الا ان اولیاء اللہ لا خوف علیہم ولا ہم یحزنون

الحمد للہ والمنہ کہ کتاب مستطاب

پیرا ہن یوسفی

ترجمہ دفتر اوّل

مثنوی مولوی معنوی

از طبع معارف آگاہ

مولوی محمد یوسف علی شاہ چشتی نظامی گلشن آبادی ملکاپور

مطبع منشی نولکشور واقع حضرت گنج لکھنؤ طبع پذیرفت

باہتمام بی۔ بی۔ کپور سپرنٹنڈنٹ

۱۹۳۵ء

قیمت ۔ے

فهرست مضامین دفتر اول پیر اهن یوسفی ترجمه مثنوی مولوی معنوی

مضمون	صفحه
آغاز دفتر اول پیر اهن یوسفی	
ترجمه مثنوی مولوی معنوی	۵
حکایت عاشق شدن پادشاه بر کنیزک و خریدن آن پادشاه	
آن کنیزک را و رنجور شدن او	۹
ظاهر شدن عجز حکیمان از معالجه کنیزک و روی آوردن	
پادشاه بدرگاه خداوند حقیقی	
و بخواب دیدن پادشاه	
و بیوشیدن غیبی راه را بسبب	
ادب وقت بافتن کنیزک -	۱۱
درخواستن توفیق رعایت	
ادب و وخامت بی ادبی	۱۴
ملاقات شدن پادشاه با طبیب	
الهی که درخواستش	
دیده بود و بشارت بقدوم او	
داده شده بود -	۱۵
بردن پادشاه طبیب غیبی را بر سر بالین	۱۶
خلوت طلبیدن	
طبیب از پادشاه جهت دریافت	
مرض کنیزک	۱۹
دریافتن آن طبیب الهی رنج	
کنیزک را - و به پادشاه	
وا نمودن -	۲۲
فرستادن پادشاه رسولان را	

مضمون	صفحه
بهر قند در طلب زرگر	۱۳
در بیان آنکه کشتن مرد زرگر	
پادشاه الهی بوده نه بخیال	۲۵
باطل -	
حکایت مرد قصار در رودغن	۲۷
ریختن طوطی -	
در فرق میان محقق و مدعی حدیث	
انظر الی وجه العالم عبادة	۳۳
داستان پادشاه جهودان که	
نصرانیان را می کشت	
بهر تعصب ملت خود و حکایت	۰
آن استاد و شاگرد	
آموختن وزیر مکر مر پادشاه را	۳۵
تلبیس اندیشیدن وزیر	
با نصاری و مکر او	۳۶
جمع آمدن نصاری با وزیر و از گفتن	
او با ایشان	۳۷
متابعت نصاری آن وزیر جهود را	۳۸
تمثیل مر عارف و تفسیر آیت الله یتوفی	
الانفس حین موتها	۳۹
سوال کردن خلیفه از لیلی	
و جواب او را	۴۱
در تحریص متابعت دلی مرشد	۴۲
در بیان حسد کردن وزیر جهود	۴۳
فهم کردن حاذقان نصاری	

مضمون	صفحه
مکر وزیر مر را	۴۴
پیغام شاه بنصاری و وزیر تزویر	۴۵
تخلیط وزیر در احکام انجیل مکران	۴۸
در بیان آنکه اختلاف در صورت	
دروغش ست نه در حقیقت	۴۹
در بیان خسارت وزیر در دین	
خود و مکر	۵۱
مکر کردن وزیر در خلوت	
نشستن و شور افگندن در قوم	۵۳
دفع کردن وزیر مریدان را تا	
خود را	۵۵
مکر گفتن مریدان که خلوت ما شکن	۵۶
جواب گفتن وزیر که خلوت	
را نمی شکنم	۵۷
اعتراض کردن مریدان	
از خلوت او بر بار دیگر	"
توسید کردن وزیر مریدان	
را در نقض خلوت خود	۶۱
و تسهید ساختن وزیر بر مکر	
اثیر را جدا جدا	"
کشتن وزیر خود را در خلوت	
از مریدان	۶۲
طلب کردن امت عیسی ع که	
ولیعهد از شما کدام است	۶۳
در بیان آنکه جمله پیغمبران حق	
اند که لانفرق بین احد من رسله	۶۴

مضمون	صفحه
در بیان آنکه انبیا علیهم السلام	
را گفتند کلموا الناس علی	
قدر عقولهم و قال رسول الله	
علیه السلام امرنا ان ننزل	
الناس منازلهم الخ	۶۵
منازعت کردن امرا	
با یکدیگر	"
نعت تعظیم مصطفی صلی الله	
علیه وسلم که در انجیل بود	۶۸
حکایت پادشاه جهود	
و دیگر که در هلاک دین	۶۹
عیسی علیه السلام جدید کرد	
آتش افروختن پادشاه	
و دعوت در میان آتش	
نشان که هر که سجود نکند	"
از آتش رهائی یابد	۷۱
آوردن پادشاه جهود	
زنی را با طفل و انداختن	
او طفل را در آتش بر غرض	
آمدن طفل در میان آتش	۷۳
انداختن مردان خود	
در آتش از سر ذوق	۷۵
نشناختن دهان آن شخص	
که نام پیغمبر علیه السلام را	
به تمسخر می برد	۷۶
عتاب کردن جهود آن را	

مضمون	صفحہ
گریز انمیسوزی و جواب او	۷۷
قصہ ہلاک کردن باد قوم ہود علیہ السلام را	۷۹
طنز و انکار کردن بادشاہ جہود	
و نصیحت کردن ناصحان را	۸۰
برجستن آتش جہل کبر	″
قصہ نخجیران و بیان توکل و ترک جہد کردن	۸۲
جواب دادن شیر نخجیران را و بیان خاصیت جہد	″
باز ترجیح نہادن نخجیران توکل بر جہد را	۸۳
باز ترجیح نہادن شیر جہد را بر توکل ایشان	
باز ترجیح نہادن نخجیران توکل را بر جہد	″
دیگر بار بیان کردن شیر ترجیح جہد بر توکل	۸۴
باز ترجیح نہادن نخجیران مر توکل را بر جہد	۸۶
نگریستن عزرائیل بر مردے	
و گریختن او در سرائے سلیمان	
و تقریر ترجیح توکل بر جہد و کوشش	۸۷
باز ترجیح نہادن شیر جہد را بر توکل	
و خواند جہد بیان کردن	۸۸
سفر رشدن ترجیح جہد بر توکل	۹۰
جواب گفتن خرگوش مر آن نخجیران	۹۱
انکار کردن نخجیران جواب خرگوش ایشان را	″
اعتراض کردن نخجیران بر خرگوش	
و جواب خرگوش ایشان را	۹۲
ذکر دانش خرگوش و بیان فضیلت	
و منافع دانش۔	۹۳
باز جستن نخجیران مر اندیشہ خرگوش را۔	۹۴
پوشیدہ داشتن خرگوش راز	

مضمون	صفحہ
از نخجیران۔	۹۵
قصہ مکر کردن خرگوش با شیر	
و بسر بردن	۹۶
دریافت تاویل ریگ لمس	۹۸
رنجیدن شیر از دیر آمدن خرگوش	۹۹
ہم در بیان مکر خرگوش و تاخیر	
او در رفتن	۱۰۰
ترسیدن خرگوش بشیر و خشم	
شیر بر وے	۱۰۴
عذر گفتن خرگوش بہ شیر از	
تاخیر و لابہ کردن	۱۰۵
جواب گفتن شیر خرگوش را	
و روان شدن در راہ	۱۰۶
قصہ سلیمان و دیدہ بیان	
آنکہ چون قضا آید چشم بستہ شود	۱۰۸
طعنہ زدن زاغ در روی مبارک	
جواب گفتن ہدہد مر سلیمان	
را در این طعنہ	۱۱۰
قصہ آدم و در بستن قضا	
نظر او را از مراعات صریح	
نہی و ترک نہی و تاویل	″
پائے واپس کشیدن خرگوش	
از شیر چون نزدیک چاہ آمد	۱۱۲
پرسیدن شیر سبب پائے واپس	
کشیدن خرگوش را و جواب او	۱۱۵
نظر کردن شیر در چاہ و دیدن	
عکس خود را و عکس خرگوش	۱۱۶
مژدہ بردن خرگوش سوی	
نخجیران کہ شیر در چاہ افتاد	۱۱۹
جمع شدن نخجیران بہ نزد خرگوش	

مضمون	صفحہ
و شادی کردن او را	۱۲۰
پند دادن خرگوش نخجیران را کہ	
از مردن خصم شاد مشوید	۱۲۱
تفسیر جناس الجہاد الاصغر	
الی الجہاد الاکبر	۱۲۲
آمدن رسول قیصر روم بنزد عمر	۱۲۳
خطاب عمر رضی اللہ عنہ بر رسالت	
یافتن رسول قیصر روم عمر را	۱۲۵
خفتہ در زیر خرما بن	
بیدار شدن امیر از خواب و سلام	
کردن رسول روم او را	۱۲۶
سخن گفتن عمر با رسول قیصر روم	″
و سوال رسول قیصر روم با عمر رضی اللہ عنہ	
سوال رسول از امیر المومنین عمر	۱۲۷
اضافت کردن آدم زلت خود را	
بخویش کہ ربنا ظلمنا انفسنا و اضافت	
کردن ابلیس بحق تعالے کہ	
رب بما اغویتنی	۱۳۰
تمثیل	۱۳۱
تفسیر آیہ و ہو معکم اینما کنتم و بیان آن	۱۳۲
سوال کردن رسول از امیر المومنین	″
عمر رضی اللہ عنہ	۱۳۳
در بیان حدیث من اراد ان	۱۳۴
یجلس مع اللہ فلیجلس مع اہل التصوف	
قصہ بازرگانی کہ بہ ہندوستان بتجارت	
می رفت و پیغام دادن طوطی مجوسی	
بطوطیان ہندوستان	۱۳۶
صفت اولی اجنحۃ طیور عقول اہل	۱۳۸
دیدن خواجہ در درشت طوطیان	
را و پیغام رسانیدن	۱۳۹

مضمون	صفحہ
تفسیر قول شیخ فرید الدین	
عطار قدس سرہ	
تو صاحبدلی اے غافل	
میان خاک خون مبخوکہ	
صاحبدل اگر زہرے	
خوردآن انگبین باشد	۱۴۰
تعظیم کردن ساحران موسی	
را کہ اول تو عصا بیانداز	۱۴۱
باز گفتن بازرگان با طوطی	
آنچہ در ہندوستان دیدہ بود	۱۴۴
شنیدن آن طوطی حرکت	۱۴۷
آن طوطی را و مردن خود	
تفسیر قول حکیم سنائی روح اللہ روحہ بہر چہ از راہ دوانی	۱۵۲
چہ کفر آن حرف و چہ ایمان	
ہر چہ از دوست دوا رفتی	
چہ زشت آن نقش و چہ	
زیبا بانی معنی قول النبی ﷺ	
ان سعدا لغیور و انا اغیر منہ	
و اللہ تعالی اغیر منی و من	
اجل حرم الفواحش۔	
ناظر متماد بالبطن	۱۵۲
باز رجوع شدن حکایت	۱۵۶
خواجہ تاجر	
بیرون، انداختن مرد تاجر	
طوطی را از قفس و پریدن آن	۱۵۷
وداع کردن طوطی خواجہ	
را و پریدن او	۱۵۸
معذرت تعظیم خلق و انگشت	
نما شدن۔	۱۵۹

مضمون	صفحہ
تفسیر لمشار الله کان وما لم یشاء لم یکن	۱۶۱
تفسیر قول حکیم سنائی قدس سرہ	
باز آرد ے بباید ہمچو مردو چون	
ندارے گرد بدخوئی مگر دعبت شد چشم	۱۶۲
تا بنیاد بازیہ زشت باشد ے رونا بنا نو	
داستان پیر جنگی کہ در عہد عمر از بہر	
خداوند تعالی در گورستان در روز	۷
بینوائی چنگ می زد	
تفسیر من کان لله کان الله و بیان آن	۱۶۶
در معنی حدیث ان لربکم فی ایامدہرکم	
نفوت الافتخر ضوا الیہا	۱۶۸
سوال کردن عائشہ صدیقہ رضی الله	
عصا از پیغمبر کہ یاران شد و جامہ	
مبارک تر نگشت و جواب آن	۱۷۳
تفسیر بیت حکیم سنائی روح الله روحہ	
آسمانا دردولا جان یہ کار فرما ے آسمانجا نست	
در رہ روح و بلا یہ کوہہا بلند و دریا ہا	۱۷۵
در حدیث نبوی صلی الله علیہ وسلم	
اغتنموا برد الربیع فانہ یعمل بایدانکم	
کما یعمل بالشجار کم واجتنبوا برد الخریف	
فانہ یعمل بایدانکم کما یعمل بالشجار کم	۱۷۶
پرسیدن عائشہ کہ یا رسول الله	
ستر با ران امروز نیہ چہ بود۔	۱۷۷
بقیہ قصہ پیر جنگی در زمان عمر و مخلص آن	
در خواب گفتن ہاتف باعمر کہ چندین	
زر از بیت المال بآن مردہ کہ در	۱۸۰
گورستان خفتہ است	
بالیدن ستون حنانہ از فراق پیغمبر	
کہ ما ر دمبارک ترا چون بر آن گذشتہ	

مضمون	صفحہ
نمی بینم و صبر ساختن کہ جماعت	
انبوہ شدند	
و شنیدن رسول خدا آنرا سنون	
را بصریح و بکلمات حضرت بآن	۱۶۳
اظہار معجزہ پیغمبر علیہ السلام بخن	
آمدن سنگریزہ در دست	
ابو جہل و گواہی دادن بر رسالت	۷
آنحضرت صلی الله علیہ وسلم	
تمامی قصہ پیر جنگی بپیغام رسانیدن	
امیر المومنین عمر رضی الله عنہ بآنجا	
ہاتف آواز دادہ بود۔	۱۸۵
گردانیدن عمر رضی الله عنہ نظر را	
از مقام گریہ کہ ہستی است بمقام	
استغراق کہ نیستی است	
تفسیر طلب دعا آن دو فرشتہ کہ	
ہر روز بر سر بازار منادی	
میکنند اللهم اعط کل منفق	
خلفا واللهم اعط کل ممسک تلفا	
و بیان آنکہ منفق مجاہد راہ	
حقیقت است نہ مصرف راہ ہو	۱۹۰
اقربانی کردن سروران عرب	
بامید قبول افتادن	۱۹۱
قصہ خلیفہ کہ در زمان خود	
در کرم از حاتم طائی گذشتہ بود	۱۹۲
قصہ اعرابی درویش و باجرا کردن	
زن با او از فقر و درویشی	۱۹۳
بیفزودن شدن مریدان محتاج	
و بیشیہ بدعیان مزور و ایشان	
را شیخ و اصل پنداشتن و	۱۹۵
فقہا از نقل دانستن و نیافتن	

مضمون	صفحہ
در بیان آنکہ در آنند کہ مریدے در بدعتے	
مزور اعتقاد کند بصدق بمقاے	
رسد کہ پیش بہ خواب بیند پادشاہ	
و آب حیاتش او را گوید ترسا ندہ نیستی	۱۸۱
را گوید ترسا ندہ اے ابن تا درست	۱۹۶
صبر فرمودن اعرابی زن خود را	۱۹۷
نصیحت کردن زن مرشوی را کہ	
سخن افزون از قدر و مقام خود	۱۸۴
مگو کہ لم تقولون مالا تفعلون۔	
کلامن سخنہا اگرچہ راست است	
از این مقام نزانیست و سخن	۱۸۵
تو ز مقام زیان آرد۔	
نصیحت کردن مرد زن را کہ در	
چیزان بخواری منگر و در کار حق	۱۸۸
پنہان کمال نگر و طعنہ مزن در فقر	
فقیران و شکر کن در فقر	۲۰۱
در بیان آنکہ چیزہ ن ہر کسے از	
نجاست کہ دیست ہر کسے را چیزہ	
وجود خود بیتابہ کبود آفتاب را	
کبود نماید تا بہ سرخ سرخ و چون	۱۹۰
تابہا از زنگ۔ بیرون آید۔	
سپید شود فاز تہمتہا ے بگرد راست	۱۹۱
گوے تر باشد	۲۰۳
مراعات کردن زن شوے را و استفتا	۱۹۲
نمودن از گفتہ خود	۲۰۶
در بیان این حدیث انا من یغلبن	۱۹۳
العاقل و یغلبنی الجاہل	۲۰۹
تسلیم کردن مرد خود را بامر زن و اعراض	
و اشارہ حق دانستن	۱۹۵
در بیان آنکہ موسی و فرعون	

مضمون	صفحہ
ہر دو مسخر مشیت حق اند	
چنانکہ زہر و پاد زہر خلقت	
و نور و ظلمت فرمان حق تعالی	۲۱۰
سبب حرمان اشقیا از دولت	
کہ خیر الله بنا و الآخرة	۲۱۳
حقیر دیدن خصمان صالح	
علیہ السلام ناقہ را جوع تعالی	
خواہد لشکرے را ہلاک گردانند	
در نظر ایشان خصمان را حقیر نماید	
و یقللکم فی اعینہم لیقضی الله	
امرا کان مفعولا	۲۱۵
تفسیر آیہ کریمہ مرج البحرین	
یلتقیان بینہما برزخ لا یبغیان	۲۲۰
در بیان آنکہ چیز دل کامل کند	۲۲۱
مریدان را نشاید گستاخی کردن	
و بیان فعل کردن مرملوط	
را زیان ندارد و مریض را	
زیان دارد و سرما بر دن آنکہ رسید	
را زیان ندارد تا خورد را زیان	
دارد کہ در راہ است	
و نماز سید و یستغفر لک الله	
ما تقدم من ذنبک و ما تاخر صد الله	۲۲۴
اخلاص ما جرا آموخت و حفظ	
ادب در فتوح و شکایت	۲۲۵
دل نہادن مرد عرب بر التماس	
و بسر خویش و بسیاری شدن	
کہ مراد بدین تسلیم حیلہ و آفت	۲۲۸
تعین کردن زن طریق طلب	
روزی شوے خود را و قبول او	۲۳۰
بدیہ بردن آن اعرابی بسوے	
آب بلان از سیلان بادیہ	

مضمون	صفحہ
بسوے بغداد نزد خلیفہ و پند ا شتن	
کہ آنجا قحط آب است	
در زدن و دختن زن سیوے آب یا دمر دے	
نہادن از اعتقاد	۲۳۳
در بیان آنکہ چنانکہ گدا عاشق کریم است	
کریم ہم عاشق گداست اگر گدا اصبر	
پیش بود کریم بر در او آید و اگر کریم	
صبر بود گدا بر در او آید صبر کمال گدا و تقدم کریم ست	۲۳۵
فرق میان آنکہ درویش است از خدا و تشنہ است از غیر	
و آنکہ درویش است از خدا و تشنہ است از غیر	۲۳۷
پیش آمدن نقیبان و دربانان خلیفہ را بہر	
اکرام احرامی و پذیرفتن ہدیہ او را	۲۳۸
در بیان آنکہ عاشق دنیا بر مثال عاشق	
دیوار است کہ بر و آفتاب تافتہ و جنگ	
تا فہم کند کہ این تاب از دیوار نیست	
از آفتاب است از آسمان چہارم لاجرم کہ	
دل بر دیوار نہاد و چون پرتو آفتاب	
یا آفتاب جویست او محروم ماند و حل	
بینہم و بین ما یشتہون	۲۴۰
سپردن عرب ہدیہ خود را بہ امان	
خلیفہ و شرح آن	۲۴۲
ماجرائے مرد نحوی در کشتی با کشتیبان	
و جواب دادن او	۲۴۴
قبول کردن خلیفہ ہدیہ را و عطا	۲۴۵
فرمودن با کمال بے نیازی زبان	
در صفت پیر و مطاوعت کردن با او	۱۱
وصیت کردن رسول خدا صلے اللہ	
علیہ وسلم مر امیر المومنین علی کرم اللہ	
وجہہ را کہ چون کسی متبع طاعتی	

مضمون	صفحہ
تقرب بحق جوید تو تقرب جوی بہ صحبت	
عاقل و بندہ خاص تا از اشتیان	
ہمہ پیش تقدم باشی قال النبی صلعم	
از اتقرب الناس الی خالقہم	
بانواع البر فتقرب الی اللہ	۲۴۳
بالعقل و السر تسبقہم بالدرجات	
و الزلفی عند الناس فی الدنیا	
و عند اللہ فی الآخرۃ	۲۵۴
قصہ کبودی زدن قزدینی بر شاعر	
صورت تیشہ میکند دیوانہ شدن	
او بزخم سوزن	۲۵۶
رفتن گرگ در روباہ در خدمت	
شیر بر شکار	۲۵۸
استخوان کردن شیر گرگ را و گفتن	
کہ این صیدہا را قسمت کن	۲۶۰
قصہ آن کس کہ در یا رے بکوفت	
گفت کیست گفت منم گفت چون	
قوئی ذریت نکشایم کہ کسی از	
یاران آشنا ہم کہ من باشد	۲۶۱
تحلل آن یار یار خود را پس از تربیت	۲۶۲
رد و رکشیدن او ظاہر مستعان	۲۶۴
ادب کردن شیر گرگ را بجہت بی ادبی او	۲۶۵
مقصود در حکایت فضیلت	
آخر زمانیان	۲۶۶
استدبیر کردن نوح علیہ السلام	
مر قوم را کہ با من پیچید کہ من	
روی پوشم خدائے را پس با خدائے	
می پیچید نہ با من	۲۶۷
نشاندن بادشاہ صوفیان را پیش	
روے خود تا چشم شان روشن شود	۲۶۹
آمدن آنشاے از سفر و بیان	
حضرت یوسف	۲۷۰
طلب کردن یوسف ارمغان	
ازان مرد بعد از مقالات	۲۷۱
گفتن مہمان یوسف علیہ السلام را	

مضمون	صفحہ
کہ ارمغان بہر کو آمینہ آوردہ ام	
تا چون در ان نگری مرا یاد کنوری	۲۷۳
مرتد شدن کاتب وحی بسبب آنکہ	
بر تو وحی بر و زد و آن آیت را پیش	
از پیغمبر خدا صلی اللہ علیہ وسلم خواند	
و گفت من نیز محل وحی ام	۲۷۸
دعا کردن و لعنہ با خود کہ موسیٰ و	
توشہ را ازین شہر کہ حصار دادہ اند	
بے مراد گردان و مستجاب شمین دعا	۲۸۰
اعتماد کردن ہاروت و ماروت بر عصمت	
خویش در ہر فتن	۲۸۲
بقیہ قصہ ہاروت و ماروت و عذاب	
و عقوبت ایشان ہم در دنیا	۲۸۳
بعبادت رفتن تجا ہمسایہ بیا یہ	
در بخسبیدن بیا یہ	۲۸۵
در بیان آنکہ اول کسیکہ در مقابل	۲۸۶
نص صریح قیاس آورد ابلیس علیہ اللعنۃ بود	
در بیان آنکہ حال خود و مستی خود	
پنہان باید داشت	۲۸۹
قصہ ہمسری کردن روبہان	
و چینیان در صنعت نقاشی	۲۹۲
پرسیدن پیغمبر علیہ السلام مر زید	
را کہ امروز چون بگونہ برخاستی	
از خواب و جواب او کہ اصبحت	
موسنا حقا	۲۹۶
جواب گفتن زید رسول خدا را کہ	
احوال خلق بر من پوشیدہ	
نیست و ہمہ را مے شناسم	۲۹۷
متہم کردن غلامان و خواجہ تاشان	
لقمان را کہ میوہ ہاے خوب خورد	۳۰۱
حکایت زید با پیغمبر علیہ السلام	۳۰۲
و جواب دادن آنحضرت صلعم	
حکایت	۱۱
گفتن پیغمبر صلی اللہ علیہ وسلم	
مر زید را کہ این سر را فاش نگہدار	۳۰۶

مضمون	صفحہ
رجوع بحکایت زید رضی اللہ	۳۰۷
تعالے عنہ	
آتش افتادن در شہر در	
ایام عمر رضی اللہ تعالے عنہ	۳۱۱
خواندن خصم بر دے امیر	
المومنین علی کرم اللہ وجہہ	
و اندا ختن آنحضرت شمشیر را	۳۱۳
سوال کردن آن	
کافر از آنحضرت صلعم چون	
بر من ظفر یافتی چرا در نگذشتی	
من اعراض فرمودی و ہم اکنون	۳۱۵
جواب دادن علی مرتضی رضی	
اللہ عنہ کہ سبب شمشیر افگندن	
از دست چہ بود در آن حال	۳۱۷
گفتن پیغمبر بگو شما بکجا اید	۳۱۹
امیر المومنین کرم اللہ وجہہ	
ہر آنگہ کشتن امیر بہ نوبت بود	
تعجب کردن آدم از فعل ابلیس	
و مذمت آوردن و توبہ کردن	۳۲۴
بقیہ قصہ امیر المومنین علی کرم اللہ وجہہ	۳۲۶
و سماحت و اخلاص او با خصم و	
نہادن رکابدار در پاے امیر المومنین علی	
کرم اللہ وجہہ کہ اے امیر ما را بکمتر ازین	
بلیسہ بر ہان	۳۲۷
بیان آنکہ فتح طلیسہ بہ پیغمبر صلی اللہ	
علیہ وسلم و رمکہ و غیر ہا بہ چیست و دوستی	
ملک دنیا تو دچونکہ فرمود الدنیا	
جیفۃ و طالبہا کلاب	۳۳۸
گفتن امیر المومنین علی کرم اللہ وجہہ	
با قرین خود کہ بسبب ناگفتن تو	
این بود کہ مسلمان شدن او بدست	
حضرت	۳۳۰
خاتمہ قول و فراق مثنوی	۳۳۱
تتمہ مترجم	۳۳۲

بہ عون صناع مکین و مکان دل فضل خلاق زمین و زمان نسخہ

عجب نغز و نادر ہدیہ ترجمہ | سخن کی لطافت کو ہر مکتفی | جو تھا سارے عالم کو ہر دل عزیز | رکھا نام

پیر حسن یوسفی

ترجمہ دفتر اول

مثنوی معنوی

از مطبع معارف آگاہ مولوی محمد یوسف علیشاہ ولد محمد جلال الدین خاں ملقب بہ بالکے میاں چشتی نظامی گلشن آبادی ملک الدکن

مطبع نامی منشی نول کشور لکھنؤ میں بہ حسن و زیبائی مطبوع ہوا



بسم اللہ الرحمن الرحیم

اللّٰھم صل علیٰ محمد وعلیٰ آل محمد وبارک وسلم یعنی اے اللہ کہ تونے وجود آدم کو ونفخت فیہ من روحی سے بانوا کیا اور علم الاسماء سے گویا خدایا تو نے حسن وعشق کو پیدا کیا اور خود عشق بازی کی چال چلا کر اسما کو نور ظہور دیا اور ظہور کو نور پر مبتلا کیا خالق مخلوق کو خود سے پیدا کیا اور معرفت سے خود شیدا کیا اور درود بھیج اوپر محمد کے ایسا محمد کہ لولاک اُسکی شان ہو اور لامکان اُسکا مکان ہو ایسا محمد کہ تیرا ہمنام وہمکلام ہو اور تیری کرسی وعرش اُسکا زینہ اور بام ایسا محمد کہ خالق و مخلوق مین واسطہ ہے اور آدم وعالم مین رابطہ ایسا محمد کہ گلشن ہستی اُس سے آباد ہو اور باغ نیستی اُس سے شاد اور اوپر آل محمد کے ایسی آل کہ سرداری وسیدی عالم کی اُس کے لیئے زیبا ہے اور ولایت صغریٰ اور کبریٰ اُسکے واسطے پیدا ایسی آل کہ مدارج امامت وخلافت اُسپر تمام ہو اور شہادت خفی وجلی اُسپر اختتام ایسی آل کہ اُسکی برکت سے جہان کو قیام ہو اور تمام عالم اُسکا غلام ہو اور برکت وسلامتی کہتا اُنکی دعا وبرکت سے کلام ہم غلامون کا بقبول اور فیضان رحمت کا ہم پر نزول ہو آمین یارب العالمین۔ واضح ہو کہ اس فقیر پُرتقصیر کمترین بندگان درگاہ محمد یوسف علی شاہ ولد محمد جلال الدین خان ملقب بانکے میان چشتی نظامی زنبیل شاہی گلشن آبادی واقع ملک مالوہ نے بہ رہبری عنایت ایزدی وبہ دعاے مرشدی ومولائی عاشق پاکباز معشوق بے نیاز مست الست قلندر زبردست رحیم ہرگدا وشاہ جناب عبد الرحیم شاہ درویش شاہجہان پوری مدظلہم اللہ تعالیٰ کے ترجمہ نقلی مثنوی مولانا جلال الدین رومی معنوی قدس سرہ مین کوشش کی نام اسکا پیراہن یوسفی ترجمہ مثنوی معنوی رکھا جبکہ بہ داستان روباہ وخرواقع پانچوین دفتر کے پہونچا اس حقائق پُراسرار سے غیب گوئی مولانا کی ظاہر

ہوئی اور مشیت ایزدی وخواہش معنوی بھیر کہی قولہ۔

یوسفان غیب لشکر می کشند	تنگنای قند مصری می رسند	اشتران مصر ارد سوی ماست	اشنویدای طوطیان بانگ درست
	شہر ہا فرد اپر از شکر شود	شکر ارزانست ارزان تر شود	

پس اس شکر مین چند اشعار حقائق آمیز تشبیہ وتنزیہ بلباس مدح وتعریف تمہیداً لکھے کہ بوے مثنوی پیراہن یوسفی سے جلوہ گر ہووے مولفہ

مرحبا ای لحن داؤدی مرے	مرحبا ای تار طنبوری مرے	ہمدمی کہ تیری مین خورسند ہون	اس ترے رشتے کا مین پابند ہون
زیر و بالا دم کا تیری زیر و بم	مضطرب کرتا ہی مجھکو دمبدم	تیری وسازی کہ مین حیران ہون	تیری گویائی پہ مین قربان ہون
گہ مزامیرون سے تو نالہ کرے	گہ گلو کی نای سے نغمہ کرے	جانتا ہون مین تجھے ای یار مست	تو جو کچھ ظاہر ہوا وہ زالست
تیری نیرنگی سے مین حیران ہون	پر مین بیرنگی کا اب خوبان ہون	مضطرب کرتی تری تلقین ہے	پر نہین کھلتی تری تمکین ہے
ہر زبان سے اپنا کہتا راز ہے	ہر بیان مین تو ہی بس مساز ہی	اب تو اپنی صورت اصلی بنا	تاکہ تمکین ہو مجھے تلوین کی جا
گرچہ اب ظاہر ہی تو تشبیہ مین	پردکھادے آپ کو تنزیہ مین	بولا[۵۲] ای جویاے اسرار نہان	کیا کرون اب ظاہر و باطن بیان
ظاہر و باطن کو اپنے گر کہون	آنکھین کھل جاوین تیری ذوفنون	گر جمال یوسفی ظاہر کردن	اور محمد کے مین باطن سے کہون
اس صباحت اور ملاحت پر جہان	چاند و سورج سا کرین قربان جان	سیر اظاہر جان اس تشبیہ سے	تاکہ باطن جانے تو تنزیہ سے
ہی محمد یوسف اب بیان میرا نام	کہ ملاحت اور صباحت ہی تمام	بہ سیاہی اور سفیدی آنکہ کی	بس ملاحت اور صباحت ہی مری
رات دن کو دیکھتے ہو آنکھ سے	نے سیاہی اور سفیدی جانتے	آب حیوان[۵۴] دیکھ تو ظلمت مین ہی	اور جمال اندر جلال پاک کے
اس لئے پایا ہی یوسف نے جمال	گر ہوا یوسف ہی بیان بہتر جلال	بس جلال الدین کو می معنوی	پیراہن سے چاہی ہوے یوسفی
پیراہن مین یوسفی کے معنوی	ہی جلال الدین جلال ظاہری	جب جمال اور ہو جلال یکجا بہم	ایک ہو جاوی وجود اور بس عدم
ہی جمال اور ہی جلال احمد احد	مجتمع دونون ہوے اس جا پہ خود	اس نظر سے دیکھ تو یہ مثنوی	ہی جمال یوسفی مین معنوی
کیونکہ[۵۵] دو آنکھین مری ہین ای کلیم	اک مذاق اور دو دسر عبد الرحیم	گرچہ ظاہر دو ہین پر ہے مین ایک	نور دیکھو چاند و سورج مین ہی ایک

بسم اللہ الرحمن الرحیم ۵۱ مرحبا ای لحن الخ چونکہ مولانا جلال الدین رومی رحمۃ اللہ علیہ حال اپنا بہ دو جہان مین بیان فرماتے ہین کہ تا اہل وجد وسماع اسرار عشق سے بہرہ یاب ہون نظر بران اسپر توحید نے بھی سرگذشت مع مجاہدہ مرشدان و مالکم دوران و مسکن خویش نشان کو رموز توحید نشینی مین بیان کیا تا ناظرین مذاق پر حال میرا آئینہ وحدت سے بخوبی منکشف ہو لحن داؤدی و تار طنبوری مراد اس روح سے ہے کہ نفخت جسکی شان مین حق تعالیٰ فرماتا ہے پس یہ اشارہ اسی روح کی طرف ہے فافہم ۱۲ ۵۲ بولا ای جویاے الخ جواب روح کا ہے ۱۲ ۵۳ ہی محمد یوسف الخ ظاہر نام مترجم کا و باطن اشارہ ہی طرف حسن صوری و معنوی کے کہ جسکو مرج البحرین حق تعالیٰ نے فرمایا ہے اور اسی حسن کے دید کو مشاہدہ تشبیہ و تنزیہ کہتے ہین چنانچہ آگے مقام دید کو بیان ہی فافہم ۱۲ ۵۴ آب حیوان الخ چونکہ جلال ظہور اجمالی و جمال ظہور تفصیلی کو کہتے ہین پس نور جمال نے نور جلال سے ظہور کیا ہی اسواسطے یوسف نے بیان جمال پایا ہی کہ سر جلالی ہی کیونکہ انوار اے انبیا نور محمدی سے پیدا ہین پس دید جمال کی جلال مین اور دید جلال کی جمال مین ہی الغرض میرے والد کا نام جلال الدین ہی اور والد سرمد کا ہو کرتا ہی پس مین سر جلال ہون اور مولانا کا بھی نام جلال الدین ہی اسواسطے جلال بچہ مین نسبان ہی کیونکہ باپ سے بیٹا پیدا ہوتا ہی تا دو بھر باپ بیٹے سے ظہور رکھتا ہی پس یہی حال اب اس مثنوی کا ہے جلال و جمال باہم ملے ہوئے ہین اور اصل مین نور احد کو جلال و نور احمد کو جمال کہتے ہین پس مقبول کہ روح کا ثابت ہی کہ یہ سب ظہور میرا ہی مگر کسی کو میری دید نہین ہی الا مرشد در کار ہی فافہم ۱۲ ۵۵ کیونکہ دو آنکھین مولوی محمد ولدار علی مخلص مذاق بدایونی میرے پیر و مرشد کا اسم مبارک ہے

میری آنکھوں کی ہین یہ دو مردمک
دیدہ بری انسے ہے یہ بے شک
دیدہ بری کی آنکھین مذاق اور یہ رحیم
بین محمد کے یہ حدین دونون میم
آنکھین یہ مرشد ہین ازراہ نظر
دید کی دیتی ہین یہ سب کو خبر
اس دوا کو اعتباری جانیو
اعتباری شے کو لاشے مانیو
باطنا مرشد کی ظاہر جاگہ ان
خلق مین یہ ہین اولی الامر جہان
بین[1] محمد ساتھ اسمعیل خان
اس زمانے مین اولی الامر جہان
زینت کعبہ ہے اسمعیلؑ سے
رونق قبلہ محمدؐ سے دیکھے
جب خلیل کے اسمعیلؑ ہو
حاجی حرمین جان و تن کرو
یہ مؤخر اب مقدم ہو گئے
کہ ہوا الاول ہوا الآخر وہ ہے
گلشن آباد[2] اسکا نام ہی اس لیے
جاودہ پاؤ تم اسمین جان سے
چشم نرگس گوش کا غنچہ دہن
سرو قد سمین ہین سیب ذقن
اسکو بیت اللہ جانو در جہان
یہ ہو قالب ذات حق ہی اسکی جان
اول و آخر و ظاہر باطنا
ایک باطن مین دوئی ہی ظاہرا
جیسے[3] ظاہر باطن اس تاریخ مین
بارہ سو تیرانوے ہجری سے ہین
ظاہرا تشبیہ کو کر لبس تمام
باطنا تنزیہ مین اب کر کلام
پس تو اس تشبیہ کو تنزیہ سے
مثنوی کی مثنوی مین دیکھ لے
سن سے جسم معنوی کا تو بیان
ذکر پردے مین کری ہی جو جہان
سن تو اب اس سر ہین ہین یوسفی

انسے مین ظاہر ہون یہ مجھ مین نہان
میم کی آنکھین محمد کی دلا
عین یہ ہین انکی عینیت تو جان
فرض ہی طاعت اولی الامر جہان
چشم پوشی جس نے کی ان سے عیان
قبلہ دل کی ہی رونق انکے ساتھ
دی بہار مکہ اسمعیلؑ نے
وان محمدؐ پیچھے اسمعیلؑ کے
گلشن آباد تن کے کعبہ کا
اسمین ہر اک مرغ خوش الحان ہی
عالم کبری کا بالکہ قلب ہی
عکس جبکہ منعکس مین مل گیا
ظاہر التشبیہ تنزیہ ہو گئی
ظاہر و باطن تو مجمع دیکھو گر
ظاہرا تشبیہ لکھے یوسفی
ان مزامیر و نمین ہی اسرار حق
جیسے جسم احمدی مین حق کلام
لکھتے ہین کیا مثنوی مین معنوی

راز باطن میرا ان سے ہی عیان
اور حد باقی ہے جسم مصطفےٰ
عین مردم خلق مین یکھو عیان
بعدہٗ امر رسول انس و جان
یان بھی اندھا ہو وہ اندھا وان
آبرو ے کعبہ کی جان انکے ہاتھ
اور محمدؐ نے ثمر اس سے لیے
یان خدا پہلے اسمعیلؑ کے
جو ہے اسمعیل نواب خدا
طوطی دل بلبلان جان ہی
کیونکہ اسمعیلؑ یان پیدا ہوے
نیستی ہستی ہوئی فانی صفا
باطنا تنزیہ تشبیہ ہو گئی
مثل ابجد یہ حساب ہو جلوہ گر
باطنا تنزیہ لکھے معنوی
یعنی ان جسمون مین ہی اسرار حق
کرتا ہی بندون سے اپنے والسلام

---

[1] ہین محمد ساتھ الخ احتشام الدولہ نواب محمد اسمعیل خان بہادر فیروز جنگ رئیس گلشن آباد عرف جاودہ واقع ملک مالوہ محمد الفقرا و دستگیر درویشان شیخ افروز دین محمدی سالک مسالک طریقہ حق طلبی زاد اللہ عشقہ و نور اللہ محبتہ کہ سیر محمدی نعت عمدہ کے ہین خافیہ انکے بھائق زیب و راق کیے گئے فاضم ۱۲۔

[2] گلشن آباد الی آخرہ نام اس شہر قدیم کا جاودہ ہی مگر بسبب رونق افزائی دولت اسلامی داخع اس کفرستان ملک مالوہ کے محتشم الدولہ نواب غوث محمد خان بہادر شوکت جنگ مغفور و مبرور نے نام اسکا گلشن آباد رکھا اس روح کو اس عالم مین معمور تن سے راحت و آسایش ہے نظر بران توصیف اسکی تشبیہ بدن بیان کی فاضم ۱۲۔

[3] جیسے ظاہرا الی آخرہ تاریخ اختتام ترجمہ کے ۱۲۹۳ھ ہے نظر بران تاریخ صوری و معنوی پورے مصرع مین روح سے مثال تشبیہ و تنزیہ کے بیان کیے کہ ناظرین اوراق ہذا مین برس دسال سے آگہی تمام ہو ۱۲۔ واللہ اعلم بالصواب۔



بسم اللہ الرحمن الرحیم

آغاز دفتر اوّل پیراہن یوسفی ترجمۂ مثنوی معنوی

پیراہن یوسفی		ترجمہ مثنوی معنوی	
بشنو از نے چون حکایت میکند	وز جدایہا شکایت می کند	سن لو نے سے کیا حکایت کرتی ہے	اور جدائی سے شکایت کرتی ہے
کز نیستان تا مرا ببریدہ اند	از نفیرم مرد و زن نالیدہ اند	جب سے کاٹا ہے نیستان سے مجھے	مرد و زن میرے نالے سے روتے ہیں
سینہ خواہم شرحہ شرحہ از فراق	تا بگویم شرح درد اشتیاق	پارہ پارہ کردے سینے کو فراق	تاکہ میں شرح درد اشتیاق
ہر کسی کو دور ماند از اصل خویش	باز جوید روزگار وصل خویش	جو رہا ہے دور اپنی اصل سے	ڈھونڈھتا ہے پھر زمانہ وصل سے

بسم اللہ الرحمن الرحیم **حواشی پیراہن یوسفی ترجمہ مثنوی معنوی مصنفہ سید محمد یوسف علی شاہ چشتی نظامی زنبیل شاہی**

۱؎ سن لو نے سے الخ اے لوگو تم سن لو کہ میری نے جان کیا حکایت بیان کرتی ہے اور جدا ہونے یار سے شکایت کرتی ہے حکایت قصۂ گذشتہ کو کہتے ہیں اور شکایت معشوق سے فراق کا گلہ کرنے کو کہتے ہیں یعنی میری نے جان حکایت و شکایت گذشتہ اسنے ظاہری کے مانند بیان کرتی ہے چنانچہ کل مثنوی میں اس حکایت و شکایت کا بیان ہے پس شروع آئندہ بیان شکایت ہی فافہم ۱۲ ۲؎ جب سے کاٹا ہے الخ جب سے بیان مراد ہے نیستان سے مراد حقیقت محمدی اور مرد و زن سے مراد جمیع جسمانی بشری ہے کہ کل جسم مرد یا زن ہیں پیدا ہونے جان کو نیستان حقیقت محمدی سے جدا کیا ہے میں اُسکے فراق میں ہر جسم کے اندر نالان ہوں کہ یہ سب مرد و زن میرے ہی نالے سے گریاں ہیں کیونکہ سب جانیں ایک ہیں چنانچہ ایک کے رونے سے سب رونے لگتے ہیں جیسے کہ نے ظاہری کی صدا سن کر غافل مرد سے رونے لگتے ہیں کہ جانتے نہیں کہ یہ درد کس سبب سے پیدا ہوا ہے اسی طرح پر نے جان ہر جسم میں نالہ کرکے لوگوں کو رُلاتی ہے مگر کوئی نہیں جانتا اس لیے شروع آئندہ میں شکستگی دل کی چاہتی ہے کہ شرح درد فراق کی بظاہر بیان کروں کہ سب اس راز کو جان لیں اگر کوئی کہے کہ اس فراق سے جان کو کیا غرض ہے جواب یہ ہے کہ بے فراق کے وصال کا مزہ نہیں کیونکہ ہر شے ضد سے معلوم ہوا کرتی ہے اگر مچھلی دریا سے باہر نہ آوے قدر دریا کی اُسے کیونکر معلوم ہووے پس مزہ وصال کا بے فراق نہیں ہوا سواسطے اس کے ذات خالق نے مخلوق کو فراق و بیقراری کے لذت وصال کی پائے جسقدر آگہی فراق و درد زیادہ ہو وہ اللہ اعلم ۱۲

۳؎ پارہ پارہ الخ پارہ پارہ سینے سے مراد شق صدر و شکستہ دلی ہے کہ تاریکی قلب پیدا ہو چنانچہ نے ظاہری جب تک سوراخ دار نہیں ہوتی ہے صدا نہیں دیتی ہے اسی طرح نے جان جب تک شکستہ دل و درد عشق سے نہیں ہوتی ہے عوارف بیان نہیں کرتی ہے پس جان فراق یار سے بنی ہوئی درد فراق تو مجھکو ایسا شکستہ دل کردے تاکہ عوارف درد اشتیاق کے انکشاف انوار باطنی سے میں بیان کروں کہ وہ یار مجھسے راضی ہو بموجب حدیث نبوی من احب شیئا فاکثر ذکرہ جو دوست رکھتا ہے کسی شے کو پس زیادہ کرتا ہے ذکر اُسکا یا زیادہ ذکر کرنے سے جذب یار پیدا ہووے شروع اسکا شاید حال ہے ۱۲ ۴؎ جو رہا ہے دور الخ ہر ایک اپنی اصل یعنی عشق اور وصال کا طالب ہے بموجب حدیث نبوی کل شی یحن الی اصلہ یعنی ہر شے اپنی اصل کو رجوع کرتی ہے پس نے جان عوارف درد عشق از راہ نالہ کے ہر کسی سے بیان کرکے راہ وصال یار کی ڈھونڈھتی ہے کہ شاید کوئی وسیلہ ہاتھ آوے چنانچہ شروع آئندہ اسکا مصداق حال ہے کہ جو بندہ پایندہ ہوا کرتا ہے واللہ اعلم ۱۲

من بہر جمعیتے نالان شدم	جفت خوشحالان و بدحالان شدم	مین ہر جمعیت نالان ہوا	نیکبختون اور بدبختون مین ملی
ہر کسے از ظن خود شد یار من	از درون من نجست اسرار من	در گمان مجھسے ملے سب یار ہو	پر نہ ڈھونڈھا مجھ مین کچھ اسرار کو
سر من از نالۂ من دور نیست	لیک چشم و گوش را این نور نیست	پھیر میرا کب مرے نالے سے دور	لیک چشم اور گوش کو اُس سے نور
تن ز جان و جان ز تن مستور نیست	لیک کس را دید جان دستور نیست	تن سے جان اور جان سے تن مخفی نہین	پر کسی نے دید جان پائی نہین
آتش ست این بانگ ناے نیست باد	ہر کہ این آتش ندارد نیست باد	آگ ہے آواز نائی نے ہوا	آگ یہ جس مین نہو وہ ہو فنا
آتش عشق ست کاندر نے فتاد	جوشش عشق ست کاندر مے فتاد	عشق کی ہے آگ نے کے درمیان	عشق کا ہے جوش مے کے درمیان
نے حریف ہر کہ از یارے برید	پردہاے پردۂ ما در درید	اُسکی ہے نے یار جو بے یار ہے	پھاڑے پردے اُسکے پردون نے
ہمچو نے زہرے و تریاقے کہ دید	ہمچو نے دمساز و مشتاقے کہ دید	زہر و تریاق مثل نے کہان	ہمدم و مشتاق مثل نے کہان

۵۱ مین ہر جمعیت الخ جان مولانا کی کہتی ہے کہ مین مانند نے ظاہری کے ہر مجلس نیکون و بدون مین یعنے لحظ اہل حال و اہل قال مین شریک ہوئی اور عوارف در آمیزش جان کیے کہ کوئی میرا محرم ہو نہ ہوا اور میرا مطلب بر آئے شوق آئینہ کہتے ہین ۱۲ ۵۲ در گمان الخ ہر ایک اپنے گمان مین مجھ سے یار ہو کر ملا مگر میرے اسرار کو نہ جانا کہ یہ کیون نالہ کرتی ہے یعنے ہر ایک میری صدا پر مفتون اور دد و پیدا ہوتے سے رویا مگر یہ نہ جانا کہ یہ کس کی صدا ہے ۱۲ ۵۳ بھید میرا الخ جان کہتی ہے کہ مثل نے ظاہر کے میرا بھید کہ صدا اسی سے میرے نالے مین موجود ہے لیکن چشم و گوش کو وہ نور نہین ہے کہ اُسکو پہچان سکے یعنی چشم بینا و گوش شنوا نہین ہے اسواسطے میرے نالے کا راز کسی کو معلوم نہوا جاے تامل ہو کہ آگ کی صدا کی گوش سے تعلق رکھتی ہے چشم سے نہین پس مولانا نے چشم کو بیان گوش کے ساتھ کیون بیان کیا بعد تامل واضح ہو کہ گوش و لال چشم ہر یعنی جبکہ سنتے ہین مزہ دیکھتے ہین کیونکہ بدون دیکھے تمام نہین ہوتی ہین اور جبکہ ایک حواس رنگین ہوتا ہے دوسرے حواسون کو رنگین کرتا ہے چنانچہ بروز میثاق ذات مطلق نے خود کو بصدا سے الستی ظاہر کیا کہ گوش نے سنا اور جلوہ نہ کیا کہ چشم دیکھتی اس لیے کہ سننے سے ہر ایک مشتاق ہوتا ہے اور دیکھنے سے یقین اسواسطے یار نے خود کو صدا کی راہ سے ظاہر کیا کہ لوگ مشتاق تر ہر ایک دیدار کے طالب ہون چنانچہ اقرار دیدار کا بعد حشر نشر کے کیا کہ تا اس لالچ سے سب لگ بندگی مین کوشش کرین اس لیے مولانا نے یہان چشم و گوش کے ساتھ بیان کیا ہے گو میرا بھید میرے نالے سے وہ نہین ہے مگر چشم و گوش غافلون کو وہ تو نہین ہے کہ صداے نالہ میرے شکر طالب دید کے ہون چنانچہ دوسرے شعر مین حال دید کا بیان کرتے ہین واللہ اعلم ۱۲ ۵۴ تن سے جان الخ دید علم سلوک مین شاہدہ کے معنی صوفیہ نے یہ لکھے ہین رایت بالی علی تجاب رقیق یعنی دیکھا مین نے رب اپنے کو پردہ باریک مین سے واضح ہو کہ رب جسم کا علیحدہ ہے کیونکہ جسم اسما کا وہ جسم مظہر ہے وہی اسما اس جسم کا رب ہے بقول بجز اعلوم اور بموجب حدیث نبوی کے عرفت ربی بربی یعنی پہچانا مین نے رب اپنے کو بسبب رب اپنے کے پس مشاہدہ اسما کو علم الیقین کہتے ہین چنانچہ خداوند عالم نے بھی بہ نسبت آدم علیہ السلام کے فرمایا ہے وعلم آدم الاسماء کلہا یعنی تعلیم کیا آدم کو کل اسمون سے پس یہی مشاہدہ اسمون کا کمال عرفان ہے جو بجاے صفات و ذات پس دید جان سے جذب پیدا ہوتا ہے جیسے کہ رابعہ مین مکاشفہ ہوتا ہے اسی طور سے ملاحظہ کرین شاہدہ غرض کہ نے جان کہتی ہے کہ مین ہر تن کے اندر ہون اور پوشیدہ نہین ہون لیکن کسی کو مشاہدہ حاصل نہین ہے کہ گوش شنوا سے مجھے از راہ نالہ کے جسمون مین تلاش کر کے مشاہدہ کرے پس ولانا اس شعر سے توحید وجودی ثابت کرتے ہین اور حسن پرستی کا راستہ بتاتے ہین الا اسکے انکشاف کو مرشد رہنما کی ضرورت ہے مولانا نے اکثر مقام دید کے مثنوی مین بیان کیے ہین اور ابھی سب سے حقائق مثنوی کے دفترون کی سیر مین نہین آتے پس شایقین کو چاہیے کہ اول مقام دید کو مرشد سے حاصل کرے بعد دفتر مثنوی کو دیکھے تب راز مولانا کے کامل سمجھ مین آوین واللہ اعلم ۱۲ ۵۵ آگ ہے الخ اس شعر مین مولانا نے جان کی تعریف نے ظاہری کے پیرائے مین بیان فرمائے ہین کہ اس نے مین آواز نائی کا نہ آتش کا رکھتا ہے جس دل مین گیا جلا دیا اسکو ہوا نہ سمجھو کہ نائی نے اس نے مین پھونکا ہے پس دل مین یہ آتش صدا آنے کی فکر سے در و دل فنا ہو بدعا دیتا ہے کہ دل کو قیامت حاصل ہو یہ پس نے جان سے جو آواز کہ نکلتی ہے وہ آواز ذات مطلق کی ہے کہ صداے الستی سمجھ کہتے ہین اور اسمین آتش عشق کی ہے اور ہواے نفسانی سے یہ آواز نہین ہے جس سننے والے نے سمجھا پہچانا اُسکے حق مین اثر کیا کیونکہ اثر کا ہونا مخبر شناسا پر ہے اس سے مولانا قابل کو دعا نا قابل کو بددعا دیتے ہین اور اس پر سے یہ تعلیم بھی ہے کہ قرین چاہیے جان کے اندر تک ہستی ہے بایں ہمہ ظاہری کے اندر نے جان کی صدا مین صدا الستی ہے جبکہ دفع آتش عشق ہے تو دل فنا ہو جیسے کہ بیکار دنیا مین ہر چنانچہ شرود دستر مین آتش عشق کا ثبوت ہے ۱۲ ۵۶ عشق کی آگ الخ جو کہ صدا سننے سے اہل سماع کو وجد و مستی پیدا ہوتی ہے اور سوز و گداز مولانا فرماتے ہین کہ اس نے کے اندر کی آگ ہے عشق کی جیسے کہ جوش عشق کا نے کے اندر ہے کہ سوار کو مست پر سوز و گداز کرتا ہے اسطرح صدا نے کی اہل سماع کو مست وجود کرتی ہے پس یہ حال نے جان کا ہی تھا تو تعالی ہر اہل سماع کو وجد و بیخودی پیدا ہوتی ہے اور غفلت دور ہوتی ہے ۱۲ ۵۷ اسکی ہے الخ یعنی نے یار اس

نے حدیث راہ پرخون می کند	قصہائے عشق مجنون می کند	پرخطر[1] سے کی ذکر تی ہر بات	عشق مجنون کہتی ہر قصہ کی ساتھ
محرم این ہوش جز بیہوش نیست	مر زبان را مشتری جز گوش نیست	راز دان[2] اس ہوش کا بیہوش ہے	کیونکہ خواہندہ زبان کا گوش ہے
در غم ما روزہا بیگاہ شد	روزہا با سوزہا ہمراہ شد	اپنے[3] غم مین ہوگیا بیوقت روز	روز ہمدم ہوگیا ہمراہ سوز
روزہا گر رفت گو رو باک نیست	تو بمان ای آنکہ جز تو پاک نیست	دن[4] گیا تو جانے دو کچھ ڈر نہین	تو رہو تجسا کوئی بہتر نہین
گر نبودی نالۂ تو نے اثر	نے جہان را پر ز شکر کردی از شکر	گر نہ[5] تو تانے کا نالہ با اثر	نے جہان کو کیسے کرتی پر شکر
در نیابد حال پخته هیچ خام	بس سخن کوتاه باید والسلام	گر نہ[6] پائے حال پختہ کوئی خام	بس سخن کوتاہ کر باقی سلام
هر که جز ماهی ز آبش سیر شد	وانکه بیمار است وزخش دیر شد	جو کہ[7] جز ماہی رکھے سیری آب	جو کہ بیروزی ہو دن اسکے خراب
بند گسل باش آزاد ای پسر	چند باشی بند سیم و بند زر	قید[8] سے اب تو نکل آزاد ہو	سیم و زر کی قید مین کب تک رہے
گر بریزی بحر را در کوزه	چند گنجد قسمت یک روزه	تو جو اک دریا کو کوزے مین کرے	بس بھری تو روزی کتنی بھرے
کوزه چشم حریصان پر نشد	تا صدف قانع نشد پر در نشد	سنگ[9] چشم حرصان کب پر ہوئی	جب صدف قانع ہوئی پر دہ ہوئی
هر گرا جامه ز عشقے چاک شد	اوز حرص و عیب کلی پاک شد	جسکا[10] جامہ عشق سے بن چاک ہے	حرص اور عیبون سے وہ کل پاک ہے
شاد باش ای عشق خوش سودای ما	ای طبیب جمله علتهای ما	خوش[11] رہو اے عشق خوش سودا مرے	اے طبیب جملہ علتہا مرے
ای دوای نخوت و ناموس ما	ای تو افلاطون و جالینوس ما	ای تو میرے دردے ناموس ہے	ای تو افلاطون و جالینوس ہے

[1] پرخطر الخ پس مولانا نے مین خوف وخطر بھرا ہوا کسی واسطے کا ظاہر الکلام اسکا قصد وحکایت ہے کہ نفس کو اس سے لذت وکیفیت پیدا ہوتی ہے مگر باطن مین عاشقون کے باتن مین کیفیت دگر ہی ہے رہبر کے ہوتی ہے اسی طرح قوال عارفون کا ہے کہ بے ہدایت مرشد کے انکے قول کو بطور قصہ وحکایت کے بیان کرنا مگر ہی مین پڑنا ہے کیونکہ فہم انکی مشکل ہے چنانچہ آیندہ دشرح گذرے گا ۱۲ [2] راز دان الخ اس نے کی دو تین باطن کے ہوش کی ہین اسکا راز دہ کوئی جانے کہ جو وجد سماع مین بیہوش ہو جیسے کہ زبان کے کلام کو گوش سمجھا ہے کہ بسبب بے حرکتی کے وہ بے خود ہی بیقول عارفون کا اہل شعور کیفیت جانتے ہین واللہ اعلم ۱۲ [3] اپنے غم مین الخ اس طول امل دنیوی مین دن ہمارے حصول کا گذرا اور اب دن بیوقت ہوا یعنی آخر عمر ہوگئی دگئی اور ہم پر موجب آفت کی ہوئی ۱۲ [4] دن گیا الخ دن اگر گذر گیا تو گذر جانے دو کچھ ڈر کی بات نہین ہے کیونکہ اے رسول ان تم ہمارے پیچھے تو دائم و قائم ہو کہ تمسے بہتر کوئی نہین ہے تمھارے اندک توجہ مین ہمکو سب کچھ حاصل ہے ۱۲ [5] گر نہ تو الخ اگر کہا ہے جان عارفون کا اثر نہ رکھتا تو شل ظاہری اہل جہان کو وہ پر شکر معرفت کیسے کرتا اور لوگ لذت پذیر معرفت الٰہی سے کیونکر ہوتے ۱۲ [6] گر نہ پائے حال الخ اگر عارفون کا کلام نہ پاوین اور آگہی نہ رکھین تو اس امر مین کچھ نہ کہو بلکہ خاموش ہو کر ثنا و بینی بہتر ہے باقی سلام ہو شما رہین کیونکہ مین کہ مولانا علیہ الرحمۃ نے بسبب جوش غیرت کے یہ اشعار شور مچھ کر اپنے عمامہ مین رکھ لیے تھے کہ جیسے کوئی ہمارا جلیس حسام الدین صاحب پسہیل تذکرہ الٰہی رحمۃ اللہ علیہ کا مولانا سے کیا کہ آپ آشر غزلون مین عوارف مین لکھتے ہین اگر کوئی مشکل آجائے تو کیا کرین مولانا نے فرمایا تم تحریر فرمایا کرو یا اشعار مولانا فی الفور اس پر اشعار کو عمامہ سے نکال کر حسام الدین صاحب کو دیا انھون نے پسند کیا پس مولانا نے انھین اشعار کو دیا چنانچہ قرار دیکر قصہ شروع کر دیا ۱۲ [7] جو کہ الخ اس قسم کے انسان مین ایک تو ماہی ہین اس دریائے نامتناہی کے کہ مراد عارفین سے ہے انکو مشاہدہ جمال الٰہی سے سیری نہین ہوتی دوسرے وہ شقی ہین کہ دنیا کی رکھتے ہین دوسرے زاہد و عابد کہ تقوی ظاہری پر قانع ہو کر آب معرفت سے سیری رکھتے ہین تیسرے بے بہرہ وخام لوگ اگر عارفون کا کلام پاتے ہین اور آگہی نہ رکھین تو اس امر مین کچھ نہ کہو بلکہ خاموش ہو کر ثنا و بینی بہتر ہے باقی سلام ہو شما رہین ۱۲ [8] قید سے الخ اب قید سے نکل کر تو آزاد ہو کر تو سیم و زر کی قید مین کیا پڑا ہے تو سیم و زر کی قید مین کب تک رہے گا ۱۲ [9] جسکا جامہ الخ جسکا جامہ عشق سے وہ کل طور پر پاک ہے ۱۲ [10] خوش رہو الخ عشق کی تعریف بیان فرماتے ہین جاننا چاہیے کہ عشق وہ جذبہ ایک ہی چیز کا نام ہے کیونکہ عشق کے گیارہ درجہ ہین اول درجہ کا نام انس اور ساتوین درجہ کا محبت اور گیارہوین درجہ کا نام عشق ہے پس زیادہ تر محبت کو عشق کہتے ہین اور یہی قرآن مین ہے بقول بحر العلوم اور یہ عشق کبھی صفت خداوند کی بھی صفت ملک کبھی صفت انسان کی ہے جبکہ عشق انسان کامل مین طاری وساری ہوتا ہے تو کل رگ رگ و اعضا اعضا و روح ولحم و پوست مین بجز دوست کے غیر کو نہین چھوڑتا ہے پس مولانا فرماتے ہین کہ اے عشق تو خوش رہو دایرا ہو اور تو طبیب کل مرضون کا میرا ہو اور تو میرے دردے ناموس کا آگہی تو ہی افلاطون و جالینوس ہے اور بسبب عشق کے جسم خاکی کو افلاک پر

جسم خاک از عشق بر افلاک شد — کوہ در رقص آمد و چالاک شد
عشق جان طور آمد عاشقا — طور مست و خر موسیٰ صعقا
دود دہان دارد کہ گویا ہمچو نے — دود ہان کھو نہین گویا مثل نے
دمبدم این نالۂ از دردہای اوست — آگ کے دم کی یہ دمسازی بھی
نیک بان نالان شدہ سوی شما — اسکی ہوا ہی یہ ہوا جان کی
لیک واماند ہر کہ او را منتظر ست — ہائے ہو کو آسمان مین بھر دیا
باب و دمساز خود گر نشنفتے — سن دہن کی اس دہن مین ہی صدا
ہر کہ او از ہمزبانے شد جدا — ہمزبان سے جو ہوا اپنے جدا
چونکہ گل رفت و گلستان در گذشت — گل گیا جبکہ گلستان کب رہا
سر حق نہ انست اندر زیر و بم — بھید حق کا زیر و بم مین ہی ہوا
پنج نوبت ہست اندر دور باب — پانچ وقتی ہی یہ اندر دور باب
جملہ معشوق ست و عاشق پردہ — سب جہان معشوق ہی پردہ عاشقان
چون نباشد عشق را پروای او — عشق کو خواہش نہ اسکی ہو رہی
من چگویم ہوش آرم پیش پیش — پیش پیش کیا کہون مین ہوش مین
عشق خواہد کین سخن بیرون بود — عشق کی خواہش ہے کھل جاوے راز
آئینہ جانت ازان غماز نیست — آئینہ کیون راز گو تیرا نہین

کہ دود ہان رکھتی ہین اگر شعلہ ہو نا انتقال کرتے ہین تو ظاہر ہی کی طرف جان اپنے کے یعنی اون نے جان کا حال در پردہ کہتے تھے اب ظاہر کہتے ہین کہ اس نے کے اندر کی جلتی جان ہون نے جان رکھتی ہون دود ہان رکھتی ہین ہمکلام ہونا کہتے ہین کہ گرمی سوزش دیا ہوا سے جان کی نالی کی جو یا ہوا اور دود ہن اسکا تیری طرف سے نالان ہے لیکن اس راز کو وہ جانتا ہی کہ جو چشم بینا رکھتا ہی کہ نے جان کے اس دہن مین صدا اس دہن کی جو یعنی صدائے جانسوز سے متعلق کی ہی دانائے اسرار ہے لب بلب ہو تا مثل نے جان کا لبون کے بالکل مین بھید بیان کرتا ہے کہ جیسے کوئی اپنے ہمزبان سے جدا ہو گیا ہو کہ بھی کھ سامان رکھے پر ہی بیخوا ہم س

تو زاوور یمین و یسر تحت و فوق	بر سر و بر گردنم چون تاج و طوق	زیر و بالا دہنے بائیں اسکا نور	بس سراپا رکھتا ہی مجھ مین ظہور
رو تو زنگار از رخ او پاک کن	بعد ازان آن نور را ادراک کن	جا تو رخ سے زنگ اسکے پاک کر	بعد ہ اس نور کو ادراک کر
آئینہ کز زنگ و آلایش مجدست	پرتو شمع از نور خورشید خداست	زنگ سے آئینہ جب ہووے صفا	تب ہوتا بان نور خورشید خدا
این حقیقت شنو از گوش دل	تا برون آئی بکلی از آب و گل	گوش دل سے اس حقیقت کو سنو	تاکہ آب و گل سے تم بالکل چھٹو
تم اگر دارید جانرا رہ دہید	بعد ازان با شوق پا و رہ نہید	اگر سمجھ ہے جان کو رستا بتا	شوق سے اسمین قدم کو تو بڑھا

حکایت عاشق شدن بادشاہ بر کنیزک و خریدن آن بادشاہ آن کنیزک را و رنجور شدن او

حکایت عاشق ہونا بادشاہ کا لونڈی پر اور بعد خریدنے کے بیمار ہونا اُس کا اور معالجہ کرنا طبیبون کا

بشنو این داستان این داستان	خود حقیقت نقد حال ما ست آن	داستو اس داستان کو تم سنو	ہی حقیقت حال میرا نقد دل
نقد حال خویش اگر پے بریم	ہم ز دنیا ہم ز عقبی برخوریم	نقد حال اپنا اگر ہم جان لین	دین و دنیا کے ہمین ثمرے ملین
بود شاہے در زمان پیش ازین	ملک دنیا بود شش ہم ملک دین	بادشاہ اگلے زمانے مین تھا ایک	ملک دنیا تھا اُسے اور دین نیک
اتفاقاً شاہ شد روزے سوار	با خواص خویش از بہر شکار	اتفاقاً شہ ہوا اک دن سوار	اور مصاحب لے گیا بہر شکار

۱۲ زیر و بالا الخ شعر نور یار کا گر دا گر مجھ مین سراپا ظہور رکھتا ہی تو جا و زنگ رخ آئینہ دل سے پاک کرو اگر بعد و اُس نور کو مجھ مین دیکھ کر آپ تجھکو آپ ہی معلوم ہووے کہ مین سراپا راز الٰہی ہون پھر جبکہ تیرا آئینہ صاف ہو تو نور خورشید خدا یت ترے آئینہ پر ظاہر ہو اب تم گوش دل سے حقیقت مثنوی کو سنو تاکہ کثافت آب و گل تن سے تم چھوٹو اگر سمجھ ہے تم جان کو رستہ بتا دو اور قدم را ہ سلوک مین بڑھاؤ کہ یہ گل مثنوی علم سلوک مین لکھتے ہین چنانچہ اول حکایت مرشد کی تعریف مین ہے کہ مرشد ایسا ہونا چاہیے کہ کید نفس و مکید دنیا سے روح کو چھڑا دے، اور دوسری حکایت مین قیاس کا حال لکھا ہے کہ پاکون کو اپنا سا قیاس نہ کرنا چاہیے بلکہ مرشد کو طلب کرنا چاہیے کہ تا رہبر ہو اور پیران ریا کار سے خود کو بچانا چاہیے کہ وہ دیگر جان کو خراب کرتے ہین چنانچہ تیسری حکایت اُنکے فریب مین لکھتے ہین غرضکہ سلوک کے ساتون مقام کسب و حال سب مثنوی مین لکھا ہے ہم ہر جا پر ہر مقام پر ان ساتون مقام سلوک کا حال لکھین گے ۱۲ ۱۳ حکایت اول تعریف پیر مین مولانا نے تمام مثنوی نعت رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم مین لکھی ہی اگر بظاہر قصہ و حکایت ہین مگر معنی مین کل تعریف ہوئی ہے ناظرین کو چاہیے کہ تمام مثنوی مین ہر جا و ہر مقام پر پیش حضور کو رکھین گے سب مضامین قصون کے آپکی مدح مین چسپان ہوتے ہین چنانچہ اس شروع حکایت مین بادشاہ مراد ہے روح سے اور لونڈی مراد ہے نفس امارہ سے اور پسر بزرگ مراد ہے دولت دنیا سے اور طبیب الٰہی مقصود ہے ذات بابرکات سرور کائنات سے بلباس پیر کے بحکم الٰہی اُنہون نے کہ لونڈی نفس کو عشق دنیا سے چھڑا کر بادشاہ روح کے سپرد کیا چنانچہ ہر ایک قصے کو ایسی عالتون کے ساتھ ملاحظہ کرنیا کہ فیضیاب سعادت سے ہو دین و اللہ اعلم ۱۲ ۱۴ دوستو الخ ایک شعر مولانا فرماتے ہین کہ اے دوستو تم اس داستان کو سنو اور یہی حال میرا سمجھو کہ میرے شاہ روح شکار معرفت کا کھیلنے صحرائے دنیا مین آئے اور لونڈی نفس کے دام عشق مین پھنس گئے یا یہ کہ تمام مثنوی عوارف تلوین و تمکین مین ہے اور مولانا کو مقام دید کا انکشاف ہوا ہے تو مولانا لکھتے ہین کہ یہ حالت مین ہی حال میرا ہے اے دوستو تم سنو فافہم ۱۲ ۱۵ نقد حال اپنا الخ ایک شعر مولانا تقابل عارفانہ کرتے ہین کہ حقیقت مین تو یہ حال میرا ہی مگر یہ نقد حال اپنا اگر ہم جان لین تو دین و دنیا کے ثمرے ہمکو ملین یعنے یہ حال تو ہم پر گذرا ہے مگر ہمکو معلوم نہین ہے ۱۲ ۱۵ بادشاہ الخ ۲ شعر ایک بادشاہ دیندار یعنی عارف کامل زمانہ سابق مین تھا اور شکار کو دو صحرا مین مع مصاحبین کے گیا ۱۲۔

بہر صیدی شد او بر کوہ و دشت — ناگہان دامِ عشق او صید گشت
یک کنیزک دید شہ بر شاہراہ — شد غلامِ آن کنیزک جانِ شاہ
مرغِ جانش در قفس چون می طپید — داد مال و آن کنیزک را خرید
چون خرید او را و برخوردار شد — آن کنیزک از قضا بیمار شد
آن یکے خواہشت پالانش نبود — یافت پالان گرگ خر را در ربود
کوزہ بودش آب مے ناآمدیست — آب چون یافت خود کوزہ شکست
شہ طبیبان جمع کرد از چپ و راست — گفت جان ہر دو در دست شماست
جانِ من سہلست جانِ جانم اوست — دردمند و خستۂ دردانم اوست
ہر کہ درمان کرد مر جانِ مرا — بر دو گنجِ در دہم مر جانِ مرا
جملہ گفتند ایں کہ جانبازی کنیم — ہم بگردِ آریم و انبازی کنیم

دھونڈھتا تھا جنگل میں بھر پا تھا شکار — عشق نے اُسکو کیا اپنا شکار
ایک لونڈی راہ میں شہ کو ملی — شہ کی جان لونڈی کی بندہ ہو گئی
مرغِ جان بیتاب جب تن میں ہوا — مال دیکر مول لونڈی کو لیا
جو خریدا اور ثمر اُس کا چکھا — وہ ہوئی بیمار از راہِ قضا
خر تھا اک کے پاس اور پالان نہ تھا — پایا پالان گرگ خر کو لے گیا
کوزہ اک کے پاس اور پانی نہ تھا — کوزہ ٹوٹا جو اُسے پانی ملا
سب طبیبوں سے کہا یہ شاہ نے — جان دونوں کی تمھارے ہاتھ ہے
جانِ من میری سہل و جانکی جان ہے وہ — میں ہوں صاحب داد اور درمان ہے وہ
جتنے میری جان کا درمان کیا — گوہر و مرجان سے اُن کو بھرا
بولے سب اُس سے کہ جانبازی کریں — پہلے ہم سب مل کے باہم سوچ لیں

---

۵۱ دھونڈھتا الخ ایک شعر مولانا قدس سرہ الٰہی کا بیان کرتے ہیں کہ دنیا کا معاملہ برعکس ہے کہ وہ بادشاہ خود تلاش شکار میں تھا کہ دامِ عشق میں پھنس گیا اور عشق کا دام کیا ہے عورت ہے جاننا چاہیے کہ یہ عورت کیا چیز ہے اور مرد کیوں اُسپر شیدا ہے اور انبیا علیہم السلام نے دنیا کی چیزوں میں عورت کیوں پسند ہوئی اور آدم صلوٰۃ اللہ علی نبینا کو باوجود تمنای جنت کے عورت سے کیوں تسکین ہوئی اور جس عین کو عورت کی خواہش نہیں ہے اُسکو عشق الٰہی بھی نہیں ہے معلوم ہوا کہ عورت مظہر خاص الٰہی ہے اور مظہر اتم خاص الخاص اُسکو کہتے ہیں اور آدم کے دل سے پیدا ہوئی ہے اور عشق اُسکا عین عشق الٰہی ہے مگر محرم اسکا ہزار میں ایک ہے صحبت اُسکی مشاہدۂ کامل ہے اور بسبب نہونے مقام دید کے گرا بھی اتم رکھی ہے اسیواسطے خداوند عالم نے بھی قید محرم و نامحرم کی رکھی ہے راز اسکا آگے لکھونگا ۱۲ ۵۲ ایک لونڈی الخ ایک شعر بادشاہ نے ایک عورت کو راہ میں بحکام تلاش شکار کے دیکھکر از راہِ عشق کے مول لیا گویا جان بادشاہ کی شاہ تھی بسبب عشق کے اُس لونڈی کی غلام و بندہ ہو گئی کیونکہ اُسکے ظاہر پر مبتلا ہوا اور از راہ مشاہدے کے اُسکے معنی کو نہ دیکھا آیندہ حال اسکا لکھونگا ۱۲ ۵۳ مرغِ جان الخ ایک شعر بادشاہ جب عشق لونڈی میں بیتاب ہوا اور اُسکو خرید لیا یعنی اپنا ملک لونڈی نفس کو کیا کہ غلام ہو یعنی بادشاہ جان پر باطن اُسکا عاشق و غلام ہوا اور بظاہر اُسکو اپنا خادمہ کیا اسواسطے اہل دنیا کا نفس غالب روح پر ہے اور عمدگی انسان کی اسمیں ہے کہ نفس کو مغلوب روح کار کھے کہ تا روح بسبب اپنے غلبے کے اپنی اصل کو رجوع کرے اور نفس کو اپنا ہمرنگ کرکے اپنے ساتھ لے جاوے اُسی کو الموتون لایموتون کہتے ہیں کیونکہ موت کا اطلاق اور نفس کے بے بھوجب بالکل نفس ذاتھ الموت ۱۲ ۵۴ جو خریدا الخ ایک شعر بادشاہ نے جب اُسے خریدا اور ثمرہ پایا قضا کا وہ لونڈی بیمار ہو گئی اور وہ عیش بادشاہ پر تلخ تھا گویا بادشاہ حقیقی نے اُسکو غلط فہمی سے اُس معشوقہ مجازی کو اُس بادشاہ عارف پر وبال کر دیا کیونکہ سنت اللہ اسی پر جاری ہے کہ جو اُسکا خواہندہ غیر کو چاہے غیرت الٰہی اُسپر وبال کر دیتی ہے ۱۲ ۵۵ خر تھا الخ شعر مولانا اسکی مثال دیتے ہیں کہ ایک کے پاس خر تھا اور پالان تلاش کرتا تھا کہ تا خر سے نفع اُٹھاوے جبکہ پالان پایا تو خر کو بھیڑیا لے گیا یا ایک کے پاس کوزہ تھا پانی نہ تھا جبکہ پانی پایا کوزہ ٹوٹا یعنی اُس شے کے ہونے میں دنیا نے میں حسرت ہے پناہ دے اللہ اس سے ۱۲ ۵۶ سب طبیبوں سے الخ ایک شعر بادشاہ نے طبیبوں کی جانب توجہ کی اور استمداد چاہی اور کہا کہ جان میری اور میرے معشوق کی تمھارے ہاتھ میں ہے گویا اُنکو شافی مطلق جانا یعنی اس صورت میں بھی رجوع غیر کی جانب کی ۱۲ ۵۷ جان میری الخ ایک شعر طبیبوں سے کہا کہ میری جان سہل ہے مجھے اسکا غم نہیں ہے مگر وہ معشوقہ میری جان کے برابر ہے یعنی میری جان کی زندگی اُس سے ہے اگر وہ نہ ہوئی تو میری جان کا رہنا مشکل ہے یعنے شاہ روح نے غلطی سے غیر کو بسبب عشق مجازی کے موجب حیات سمجھا ۱۲ ۵۸ جتنے الخ ایک شعر اور طبیبوں کو طمع دیتا ہے کہ جتنے میری جان کی دوا کی ہے گوہر و مرجان سے انپاداش بھر دینا یعنی نفع دنیا کا اُٹھایا ۱۲ ۵۹ بولے سب الخ ۵ شعر سب طبیبوں نے کہا کہ ہم جتن کوشش اس معالجہ میں کرینگے مگر اول ہم باہم مشورہ کر لیں کس واسطے کہ ہر ایک ہم میں سے مسیحا زمان ہے اور ہر دو کی دوا دیتا ہے لاں طبیبوں نے انشاء اللہ نہ کہا مگر اپنی حکمت کو باآخر جانا اور اللہ کو وہ امر نہ سونپا پس مولانا فرماتے ہیں کہ انشاء اللہ اُنھوں نے بسبب تمردی کے نہ کہا اسواسطے ۴ انشاء اللہ حضوری میں روا نہیں ہے کہ وہ اپنا فعل حق کا جانتے ہیں گویا مولانا رفع اعتراض مقدر کرتے ہیں واللہ اعلم ۱۲۔

ہر یکے از ما مسیحے عالمے ست — ہر الم را دارکے مامرے ست — ہر یکے را دارو درمان دگر ست — ہر مرض را ہم مسیحائی مان

گر خدا خواہد نہ گفتند از بطر — پس خدا نبود شان عجز بشر — انشاء اللہ نے تمرد سے کہا — عجز انکو حق نے تب دکھلا دیا

ترک استثنا مرادم قسوتست — نے ہمی گفتن کہ عارض حالتست — انشاء اللہ ترک سے غایت مری — دل کی سختی ہے نہ حال عارضی

ای بسا ابلیس آدم روئے ہست — جان دادہ جان استثنا بگفت — انشاء اللہ کہنے والے کثر ہین نہین — جانین انکی جان حق سے ہین تہی

ہر چہ کرد اندر علاج و از دوا — گشت رنج افزون و حاجت ناروا — ہر طریقے سے کیا اسکا علاج — اور زیادہ ہوگیا ابتر مزاج

آن کنیزک از مرض چون موی شد — چشم شہ از اشک خون چون جوی شد — لونڈی گھل گھل کر ہوئی مانند بال — شاہ کو از بس ہوا اس سے ملال

چون قضا آید طبیب ابله شود — آن دوا در نفع خود گمره شود — جو قضا آئے طبیب حق بنے — اور دوا گمراہ ہوتا شیر سے

از قضا سرکنگبین صفرا فزود — روغن بادام خشکی می نمود — سرکے سے صفرا کی افزونی ہوئی — روغن بادام سے خشکی ہوئی

از ہلیله قبض شد اطلاق رفت — آب آتش را مدد شد ہمچو نفت — قبض ہڑون سے ہوا اور بند دست — آگ بھڑکی آب سے مانند نفت

سستی دل شد فزون و خواب کم — سوزش چشم و دل پر درد و غم — علم کی سستی بس بڑھی اور تنیدگی — آنکھ مین سوزش ہوئی اور دلمین غم

شربت ادویه و اسباب او — از طبیبان ریخت یکسر آبرو — بس دوا دارو نے اس بیمار کی — آبرو ریزی طبیبون کی کری

ظاہر شدن عجز حکیمان از معالجہ کنیزک و دعی آوردن بادشاہ بدرگاہ خداوند حقیقی و بخواب دیدن بادشاہ مبشر غیبی را و سبب او صحت یافتن کنیزک

عاجز ہونا طبیبون کا علاج لونڈی اور سے اور بعد آگہی کے رجوع ہونا بادشاہ کا طرف درگاہ بادشاہ حقیقی کے اور خواب مین دیکھنا بادشاہ کا مبشر غیبی کو اور بسبب اسکے صحت پانا لونڈی کا

شہ چو عجز آن حکیمان را بدید — پا برہنہ جانب مسجد دوید — عجز شہ نے جو انکا دیکھا — پا برہنہ جانب مسجد گیا

رفت در مسجد سوی محراب شد — سجده گاه از اشک شہ پر آب شد — جاکے وہ مسجد مین در محراب مین — رویا اور بس وہ با اشک آب مین

چون بخویش آمد ز غرقاب فنا — خوش زبان بکشاد در مدح و ثنا — محویت سے ہوش جب اسکو ہوا — تب لگا کرنے وہ بس حمد و ثنا

سلہ ہر طریقے سے الخ ۲ شعر پس ان طبیبون نے ہر طور پر معالجہ کیا کچھ فائدہ نہ ہوا بلکہ مرض اسکا زیادہ ہوگیا اور وہ لونڈی از بس ضعیف و لاغر ہوگئی اور شاہ کو اس امر سے از بس ملال ہوا غرض کہ جو کوئی دعوی کرتا ہے اور خدا کو شامل نہین کرتا ہے حق تعالے اسکو ذلیل کر دیتا ہے ۱۲ سہ جو قضا آئی الخ ایک شعر جبکہ قضا انہی آتی ہے طبیب کی عقل زائل ہوجاتی ہے اور دوا تاثیر نہین کرتی ہے پیچھے آگے حکم خدا کے کسی کی نہین چلتی ہے کس واسطے خدا فرماتا ہے واللہ غالب علی امرہ یعنی اللہ غالب ہے سب کام پر ۱۲۔
سہ سرکے سے الخ ۲ شعر گویا دوا نے برعکس اثر کیا کہ ہر کہ دافع صفرا اور روغن بادام دافع خشکی و ہڑین مسہل ہین مگر بسبب قضا کے دوا نے برعکس اثر کیا گویا آب نے مانند روغن نفت کے اور آتش کو بھڑکا دیا روغن نفت ایک روغن ہے کہ آب پر اسکو ڈالو اور آگ لگاؤ تو وہ روشن ہوگا اور آب اسکا مانع نہین ہوتا ہے ۱۲ سہ دل کی سستی الی آخرہ ۲ شعر مرض لونڈی کا طبیبون کے معالجہ سے زیادہ ہوا گویا اس معالجہ نے طبیبون کی آبرو کھوئی یہ سب نتیجہ انکے دعوے کا ہے ۱۲ سہ عجز شہ الی آخرہ ۳ شعر جبکہ بادشاہ عجز طبیبون ظاہری سے نا امید ہوا تب خدا کی جانب توجہ کی اور طرف مسجد کے دوڑا اور مسجد مین گرا اور الحاح و زاری کی جبکہ اسکو سمجھ پیدا ہوئی حمد و ثنا کے بعد کہنے لگا ۱۲۔

کاے کمینہ بخشت ملک جہان — من چہ گویم چون تو میدانی نہاں — کہ ترا ادنی کرم ملک جہان
حال ماؤ این طبیبان سر بسر — پیش لطف عام تو باشد ہدر — حال میرا اور طبیبون کا ہو کیا
ای ہمیشہ حاجت ما را پناہ — بار دیگر ما غلط کردیم راہ — تو ہمیشہ میری حاجت کا پناہ
لیک گفتی گرچہ میدانم سرت — زود ہم پیدا کنش بر ظاہرت — بولا تو گرچہ مین جانون تیرا راز
چون برآورد از میان جان خروش — اندر آمد بحر بخشایش بجوش — جوکری فریاد دل سے یا خدا
درمیان گریہ خوابش در ربود — دید در خواب و کہ پیری رو نمود — روتے روتے جو وہان سو گیا
گفت ای شہ مژدہ حاجات روا ست — گر غریبے آید فردا از ماست — بولا ای شہ خوش ہو برآئی مراد
چونکہ آید او حکیم حاذق ست — صادق ش دان کو این و صادقست — ہو حکیم حاذق آئے وہ امین
در علاجش سحر مطلق را ببین — در مزاجش قدرت حق را ببین — تو علاج اسکے مین حکمت حق کی دیکھ
خفتہ بود آن خواب چون دیدا گاہ شد — گشتہ مملوک کہ کہ شاہ شد — بندہ جو تھا وہ خفتہ خواب دیکھ آگہ ہوا
چون رسید آن وعدہ گاہ و روز شد — آفتاب از شرق اختر سوز شد — وقت وعدہ آیا اور جو دن ہوا

۱ کہ ترا الخ ۲ شعر خداوندا تیری ادنی بخشش ہے ملک دو دنیا کا دینا اور تجھسے کیا عرض کرون تو دانائے راز ہے اور حال میرا اور طبیبون کا آگے دریائے رحمت تیرے کے کیا اصل ہے کہ از راہ غفلت کے یعنی تیری نافرمانی کی ۲ ۳ تو ہمیشہ الخ ایک شعر کہا تو ہمیشہ سے میری حاجتون کا جاے پناہ ہے ۴ مین دوسری بار راہ تیری بھولا یعنی اول بار صورت لونڈی پر عاشق ہوا اور غیر کو چاہا اور دوسری طبیبون کی طرف متوجہ ہوکر مدد چاہی اور تیری طرف متوجہ نہوا یہ دو قصور ہوے تو معاف کر ۳ ۵ بولا تو گرچہ الخ ۲ شعر خداوندا تو نے فرمایا گرچہ مین تیرا حال جانتا ہون مگر تو بقا ہر جلد از راہ نیاز کے اسے ظاہر کرنا مین قبول کرون بموجب اس آیت کے ادعونی استجب لکم یعنی دعا کرو تم قبول کرونگا مین واسطے تمہارے ۴ ۵ جوکری الی آخرہ شعر بادشاہ نے جو دل سے دعا درگاہ باری مین کی تو دریاے بخشش جوش مین آیا بادشاہ اسی حالت مین سو گیا تو خواب مین دیکھا کہ ایک پیر مرد کہتا ہے کہ اے بادشاہ تیری مراد برآئی کل ایک مسافر میرے مانند آئیگا وہ حکیم حاذق ہے تو اسکو سچا جانیو اور اسکے علاج مین حکمت حق کی دیکھیو اور قدرت خدا کی جانیو ۱ صحیح ہو کر خواب مین تم پر ہوتا ہے ۲ یک صالح دوسرا تیسرا کاذب صالح اسکو کہتے ہین جو خواب مین دیکھا وہی بعالمہ ہوا اور بیداری مین صورت بگڑے یہ خواب چالیسوان حصہ نبوت کا ہے عارفین اسکو دیکھتے ہین دوسرا صادق کہ کشفی مکمل ہو کر بطریق دیگر معلوم ہوتی ہے اہل تعبیر اسکو معلوم کرتے ہین اسمین کفار بھی شریک ہین تیسرا کاذب یہ سب کو ہوتا ہے اور اثر نہین رکھتا ہے اور ایک واقعہ ہوتا ہے کہ عارفون کو بہنگام غفلت کے اسمین راز معلوم ہوتا ہے پس خواب مین اور واقعہ مین یہ فرق ہوا کہ خواب مین حواس ظاہری کا دخل نہین ہے اور واقعہ مین حواس ظاہری کا دخل ہے جیسے بیداری مین دخل ہوتا ہے اور خواب کو کہتے ہین کہ جان عالم مثال کو ہفتہ روز ان دل متوجہ ہوتی ہے اور ساکنان عالم مثال وہ احکام کہ شب قدر کو برس روز کے جاری ہو چکے ہین اطلاع دیتے ہین پس یہ خواب بادشاہ عارف کے بطور واقعے کے تھے کہ ہاتف غیبی نے یہ بادشاہ کو خبر دی تھی واللہ اعلم ۱۲ ۵ تھا وہ غفلتی الی آخرہ ایک شعر بادشاہ اب تک گویا غافل تھا اب تائید الٰہی سے خبردار ہوا اور تیرگی غفلت کی دور ہوئی اور بندہ کو جانا کہ مین اب تک غفلت سے بسبب عشق مجازی کے اسی لونڈی کا بندہ تھا اب بادشاہ ہوا اسی طرح پر روح غافلین کی بسبب غفلت کے بندگی نفس کی ہے جب کہ کرم الٰہی توجہ مرشد سے بیدار ہوتا ہے جانتا ہے مین حقیقت مین بادشاہ ہوا واسطے خداوند عالم فرماتا ہے کہ لا الٰہ الا اللہ محمد رسول اللہ یعنی اے لوگو یہ نفس تمہارا اللہ نہین ہے مین، شہون پس اللہ کے معنی نفس کے ہین چنانچہ غافلین اپنے نفس کے بندے ہین اور رات دن اسکی اطاعت مین پھرتے ہین اور خداوند عالم کی اطاعت نہین کرتے ہین ۱۳ وقت وعدہ الخ ۲ شعر جب صبح ہوئی اور وقت وعدہ کا آیا بادشاہ جمعہ کے مین بیٹھا کہ جو دیکھا تھا شب کو ظاہر ہو گویا روح نور باطن کی پیدا ہوا یعنی ظلمت و غفلت سے نکلے اور روز دل پر منتظر ظہور حکم الٰہی کی رہے شعر دوم اسکا شاہد حال ہے ۱۲

بود اندر منظرہ شہ منتظر — تا بہ بیند آنچہ بخود وند سپر
دید شخصے فاضلے پُر مایہ — آفتابے در میان سایہ
میرسد از دور مانند ہلال — نیست و ش باشد خیال اندر خیال
بر خیالِ صلح شان و جنگ شان — تو جہانے بر خیالے بین روان
آن خیالانے کہ دام اولیاست — عکس مہ رویان بستان خداست
آن خیالانے کہ شہ در خواب دید — در رخِ مہمان ہمی آمد پدید
نور حق ظاہر بود اندر دلی — نیک بین باشی اگر اہل دلی
آن ولی حق چو پیدا شد ز دور — از سراپایش ہمی میریخت نور
شہ بجاہ و جان در پیش رفت — پیش آن مہمان غیبی خویش رفت
ضیف غیبی را چو آمد اقبال کرد — چون شکر گوئی کہ پیوست او بورد
ہر دو بحر سے آشنا آموختہ — آن یکے چون تشنہ دیگر چو آب
گفت معشوقم تو بودستی تو آن — یک کلامے کار خیزد از جہان

تا بہ بیند آنچہ بخود وند سپر — شہ جھروکے میں تھا بیٹھا منتظر
آفتابے در میان سایہ — مرد کامل اک دکھا با آب و تاب
میرسد از دور مانند ہلال — دور سے آتا ہوا مثل ہلال
نیست و ش باشد خیال اندر خیال — نیست تھا اور ہست بمشکل خیال
تو جہانے بر خیالے بین روان — دیکھ عالم کو خیال اور پر وان
بر خیالِ صلح شان و جنگ شان — اور خیال پر ہے انکا نام و ننگ
آن خیالانے کہ دام اولیاست — عکس مہ رویان خدا کے باغ کا
آن خیالانے کہ شہ در خواب دید — صورت مہمان میں شہ کو دکھا
نور حق ظاہر بود اندر دلی — نور حق ظاہر دلی میں ہوتا ہے
نیک بین باشی اگر اہل دلی — گر تو اہل دل ہے اسکو دیکھ لے
آن ولی حق چو پیدا شد ز دور — دور سے جو وہ ولی حق کا دکھا
از سراپایش ہمی میریخت نور — سر سے پا تک اسکے پیدا نور تھا
شہ بجاہ و جان در پیش رفت — شہ گئے اس مہمان غیبی کے لیے
ضیف غیبی را چو آمد اقبال کرد — گویا شکر آن کرگل سے ملی
ہر دو بحر سے آشنا آموختہ — بے سنے دونوں کے جان اہم سنے
آن یکے چون تشنہ دیگر چو آب — اک تمنا دی دوسرا مثل شراب
گفت معشوقم تو بودستی تو آن — کام ہے اک کام نکلے آفرین
یک کلامے کار خیزد از جہان — بولا تو ہے یا میرا وہ نہین

---

۵۱ مرد کامل الخ ۱۲ شعر ایک مرد کامل کو دیکھا کہ با آب و تاب ہے گویا ابر کے سایہ مین ایک آفتاب ہے ۵۲ اور دور سے آتا ہوا مثل ہلال کے نیست تھا اور ہست بصورت خیال یعنی ممتحن مرشد کی ہین یا حضرت رسول مقبول ۔ کی ہیں کہ وہ حکیم تھی تھے اور روشن مانند آفتاب کے مگر سایہ کا بوجود مین پوشیدہ مانند ہلال کے دیکھنے مین نیست تھے مگر بصورت خیال ہست دکھائی دیتے تھے جیسے کہ خیال نیست بھی ہے اور ہست بھی ہے اور خدا کی طرف سے آئے تھے بعد حقائق خیال کے ۔ سب شمار حضور کی صفت مین مولانا بیان فرماتے ہین ۵۳ دور سے الخ ہر خیال عالم مین نیست کی صورت سے اور تمام عالم خیال پر چلتا ہے خیال سے خوش و غمگین ہین خیال سمجھ کر صلح کرتے ہین گویا سب خیال کے پابند ہین اسواسطے دنیا کو خواب و خیال کہتے ہین اور ہمین جاننا کہ خیال کیا شے ہے اور کہان سے آتا ہے آیندہ اسکا حال لکھینگے ۱۲ ۵۴ جن خیالون سے الخ ایک شخص جن خیالون مین کہ اولیا، اللہ گرفتار ہوتے ہین وہ عکس ہے خدا کے باغ مرویان کا چونکہ مولانا اہل دید سے ہین مقام تشبیہ کو بیان کرتے ہین کہ دنیا باغ خدا ہے اور مرد مرشد یا خوبان جہان وعکس مہ رویت مرشد یا معشوق مجازی پس طالبان حق جو ہیئت حال چھڑا دیتے ہین اسکو اسی کے تشبیہ مین تنزیہ کو کہتے ہین یعنی صورت مین یعنی کو مشاہدہ کرتے ہین اور اسی خیال مین گرفتار رہتے ہین بس اسی کو الفقر یصیح الخیال کہتے ہین واللہ اعلم ۱۲
۵۴ جو خیال الخ شعر جو خواب مین بادشاہ نے دیکھا تھا وہی نور صورت مہمان سے دیکھا جو کہ نور حق تھا اس کو نور و شعشہ سمجھ کر اسکو دیکھ لے یعنی وہ بادشاہ عارف روشن ضمیر تھا اسنے اسرار حق کو پہچان لیا ۱۲ ۵۵ دور سے الخ ۳ شعر جب دور سے اس ولی حق کو بادشاہ نے دیکھا کہ سراپا نور ہے مثل در یا نون کے آگے بڑھا اور پیشقدمی کرکے اس سے ملا جیسے گل سے بلبل ملتی ہے ۱۲ ۵۶ آشنا مل کر کے الخ ۳ شعر بادشاہ اور وہ مہمان دونون عارف حق کے تھے باطن مین دونون کے باہم ایسے ملے گویا بے سلے مل گئے جیسے ایک تشنہ اور دوسرا آب اور ایک تمنا دی اور دوسرا شراب ہو کر جیسا حالت رکھے ۱۲ ۵۷ بولا تو ہے یا الخ ایک شخص بادشاہ نے کہا کہ مین کبھی پر باش ہوا تھا کچھ اس لونڈی پر نہ تھا ایک کلام سے دوسرا کلام نکلتا ہے اگر عشق مجازی نہ کرتا حقیقت کو کیسے پاتا کیونکہ المجاز قنطرۃ الحقیقۃ یعنی مجاز پل ہے حقیقت کی ہے واضح ہو کہ عشق مجازی و حقیقی ایک ہی چیز ہے فقط سمجھ کا فرق ہے یعنی عاشق مجازی اسی ذات پر عاشق ہوتا ہے مگر بظاہر اسکو صورت معشوقہ جانتا ہے جبکہ حقیقت کھلتی ہے تو حیران ہوتا ہے اور کہتا ہے کہ مین تو اسی ذات پر عاشق ہوا تھا مجاز کہان غرضکہ سارا بھید کا بھید ہے واللہ اعلم ۱۲ —

ای مرا تو مصطفےٰ من چو عمر	از برائے خدمتت بندم کمر	ای مرا تو مصطفےٰ مین چو عمر	تیری خدمت کے لیے باندھون کمر

درخواستن توفیق رعایت ادب و خامت بے ادبی

چاہنا توفیق رعایت ادب و ذلت بے ادبی کا

از خدا خواہیم توفیق ادب	بی ادب محروم ماند از لطف رب	حق سے چاہتا ہون مین توفیق ادب	بے ادب محروم ہین از لطف رب
بی ادب تنہا نہ خود را داشت بد	بلکہ آتش در ہمہ آفاق زد	بے ادب تنہا نہ خود بدتر ہوا	بلکہ اک عالم کو آفت مین دھکا
مائدہ از آسمان دری رسید	بے صداع بیع و بی رنج خرید	چرخ سے آتا من و سلوی مدام	بی کہے اور بے مسنے بیدم و دام
از میان قوم موسیٰ چند کس	بے ادب گفتند کو سیر و عدس	قوم موسیٰ مین کئی تھے بی شعور	مانگتے وہ بے ادب لہسن مسور
منقطع شد نان خوان از آسمان	ماند بی زرع و بیل و دا سمان	ہوگیا موقوف من سلوی بھی	پڑ گئے تکلیف کھیتی مین سبھی
باز چون عیسیٰ شفاعت کرد حق	نان فرستاد و غنیمت بر طبق	پھر سفارش کی جو عیسیٰ نے بحق	آیا من سلوے کا انکو پھر طبق
مائدہ از آسمان شد فائدہ	چونکہ گفت انزل علینا مائدہ	آسمان سے کیون نہو دی فائدہ	جو کہا انزل علینا مائدہ
باز گستاخان ادب بگذاشتند	چون گدایان ذرہا بر داشتند	پھر ادب کرنے لگے گستاخ کم	چون گدا رکھتے بچا کھانا بہم
کرد عیسیٰ لابہ الیشان ز اکہ این	دائم ست و کم نہ گردد از زمین	بسکہ فہمایش انھین عیسیٰ نے کی	یہ نہو گا کم تھین تا زندگی
بدگمانی کردن و حرص آوری	کفر ما شد نزد خوان مہتری	بدگمانی اور کرنا حرص کا	کفر نعمت ہے بہ نزدیک خدا
زان گدا رویان نا دیدہ ز آز	آن در رحمت بر ایشان شد فراز	حرص انکو اور گدائی تھی پسند	اون پہ دروازہ ہوا رحمت کا بند
من و سلوی ز آسمان شد منقطع	بعد زان خوان نشد کسی منتفع	آیا من سلوی کا موقوف ہوگیا	پھر کسی کو بھی نہین کھانا ملا
ابر بر ناید بے منع زکوٰت	ور زنا افتد وبا اندر جہات	پانی کم برسے نہین بن زکات	اور ہیضہ بھی زناکاری کے ساتھ

۱۲ ای مرا تو الی آخرہ ایک شعر اب مولانا اشارہ کرتے ہین طرف حضرت رسول مقبول صلعم کے وہ حکیم غیبی فرستادہ حق تعالیٰ رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم تھے اور وہ بادشاہ مانند حضرت خضر کے تھا کہ گمراہی سے راستی پر آیا اور خدمت مین حضور کے مستعد ہوا ۱۲

۱۲ حق سے چاہتا ہون الی آخرہ ۳ شعر ہولا تا اثنا لا تحاقیق ادب کے بیان مین فرماتے ہین کہ خداوند عالم سے مین توفیق ادب کی چاہتا ہون کیونکہ بے ادب لطف رب سے محروم ہین اور وہ خود تنہا بلا مین نہین پڑتے ہین بلکہ ایک جان کو بلا مین ڈالتے ہین یعنی انکی بے ادبی اور گستاخی سے ایک جان قہر الٰہی مین گرفتار ہوتا ہی کیونکہ سنت اللہ اسپر چلتی ہی کہ ایک کی شامت گناہ سے جہاز کو ڈوبا دیتا ہی چنانچہ یہ قصہ حضرت موسےٰ علیہ السلام کا اس حال مین بیان کرتے ہین ۱۲ ۳ چرخ سے الی آخرہ ۳ شعر قصہ ہی کہ خداوند عالم امت موسیٰ علیہ السلام کو من سلوی آسمان سے بے سعی و کوشش کے مدام بھیجا تھا یعنے ترنجبین اور بھونی بٹیر انکے کھانے کو تھا جبکہ انہون نے پیاز و لہسن وغیرہ بقولات کو چاہا اور ایک کھانے پر صبر نہ کیا پس اللہ نے ڈالا انکو کھیتی کی بلا مین ۱۲ ۴ پھر سفارش کی الخ ۳ شعر جبکہ نا عیسےٰ علیہ السلام کا آیا اور انکی امت نے بھی وہ من و سلوی چاہا پس دعا عیسیٰ علیہ السلام نے مانگی اللھم انزل علینا مائدۃ من السماء یعنی اے پروردگار میرے نازل کر اوپر میرے خوان آسمان سے چنانچہ پھر من و سلوی آنا شروع ہوا مگر امت عیسیٰ علیہ السلام نے بے ادبی کی وہ کھانا باقی رکھا ہر چند عیسیٰ علیہ السلام نے سمجھایا کہ کھانا بھتار اتمام عمر کم نہوگا از راہ حرص کے خدا سے بدگمانی نہ کرو کہ یہ کفران نعمت ہی چونکہ انکو گدائی پسند تھی اس بے ادبی سے در رحمت کا آپر بند ہوگیا اور من و سلوی کا آنا موقوف ہوا گویا چند لوگون نے بے ادبی کی اور وہ در رحمت سب پر بند ہوا اسیطرح شامت اعمال سے در رحمت مخلوق پر بند ہوتا ہے ۱۲ اللھم احفظنا ۵ پانی کم برسے الخ ۳ شعر مثال دوسری مولانا فرماتے ہین کہ دیکھو شامت اعمال سے ایسی بلائین نازل ہوتی ہین کہ اگر ذکوٰۃ بدین قحط سالی آوے اور اگر زنا کرین تو ہیضہ پس جو تجکو رنج و غم آوے جان لے کہ وہ تیری گستاخی و بیباکی ہی جان لو کہ وہ مرون کا رہزن خود نما مرد ہی خدا کی بلا سے اسکو امین سمجھو ۱۲ واللہ اعلم۔

ہرچہ بر تو آید از ظلمات و غم	آن ز بیباکی و گستاخیست هم	جو کہ تجھپر آئے تاریکی و غم	تیری گستاخی ہی بیباکی بہم
ہر کہ بیباکی کند در راہ دوست	رہزن مردان شد نامرد اوست	جو کرین بیباکی راہ یار مین	مرگے رہزن خود نامرد ہین
از ادب پر نور گشت ہست این فلک	وز ادب معصوم و پاک آمد ملک	ہر ادب سے دیکھو نورانی فلک	ہر ادب سے دیکھو اور پاکی ملک
بد ز گستاخی کسوف آفتاب	شد عزازیلے ز جرات رد باب	کہن سورج کا ہی گستاخی کا پھل	اور شیطان بھی گیا اس سے نکل
ہر کہ گستاخی کند اندر طریق	گرد اند وادی حیرت غریق	جو طریقت مین کرے گستاخیان	وادی حیرت مین ہون برباد یان
حال شاہ و میہمان بر گو تمام	زانکہ پایانی ندارد این کلام	حال مہمان اور شہ کا کہہ تمام	کیونکہ حد کھتا نہین ہی یہ کلام

ملاقات شدن بادشاہ با طبیب الٰہی کہ درخواست دیدہ بود و بشارت بہ قدوم دادہ شدہ بود

ملاقات ہونی بادشاہ کی ساتھ طبیب الٰہی کے کہ خواہش اسکی دیکھی تھا اور اسکے آنے کی بشارت دیگئی تھی

شہ چو پیش میہمان خویش رفت	شاہ بود لیک بس درویش رفت	آگے جو مہمان کے اپنے شہ گیا	شاہ تھا لیکن گیا مثل گدا
دست بکشاد و کنارش گرفت	ہم چو عشق اندر دل و جانش گرفت	کھول ہاتھ اسکو بغل مین لیا	عشق کی صورت دل و جانمین رکھا
دست و پیشانیش بوسیدن گرفت	وز مقام و راہ پرسیدن گرفت	ہاتھ و پیشانی کو اسکے چوم کر	حال رہ منزل کا پوچھا سر بسر
پس پریشان میلیشید تا بصدر	گفت گنجے یافتیم اما بہ صبر	باتین کرتا صدر تک لایا اسے	اور کہا ایک گنج پایا صبر سے
صبر تلخ آمد ولیکن عاقبت	میوہ شیرین دہد پر منفعت	صبر کڑوا ہی مگر آخر مین دو	میٹھے پھل دیتا ہی نفع جس سے ہو
گفت ای نور حق و دفع ہر رنج	معنی الصبر مفتاح الفرج	بولا ای نور خدا دافع ہر رنج	معنی الصبر مفتاح الفرج
اے تعالے تو جواب ہر سوال	مشکل از تو حل شود بے قیل و قال	ای تعالے تیری جواب ہر سوال	تجھسے مشکل ہووے حل بے قیل و قال
ترجمان ہر چہ باد در دل ست	دستگیر ہر کہ پیش در گل ست	تو وہی کہتا ہی جو دل مین بسے	ہاتھ پکڑے اسکا جسکا پانچسے
مرحبا یا مجتبی یا مرتضیٰ	ان تغب جاء القضا ضاق الفضا	مرحبا اے مجتبیٰ اے مرتضیٰ	گر چھپے تو تنگ ہو ہم پر قضا

سلہ ہر ادب الخ آخر ۳ شعر اب مولانا عمدگی ادب کی بیان فرماتے ہین کہ آسمان بسبب ادب کے نورانی ہوا اور فرشتہ بسبب ادب کے پاکی رکھتے ہین آفتاب کو گہن بسبب گستاخی کے ہوتا ہے اور شیطان بھی اسی گستاخی کے باعث مردود و خوار ہے پس جو کوئی طریقت مین گستاخیان کریگا وہ حیرت مین خوار برباد ہوگا ۱۲ سلہ حال مہمان کا الی آخرہ ایک شعر حال میہمان اور شہ کا لکھہ تمام کیونکہ حد نہین رکھتا ہی یہ کلام ۱۲ سلہ آگے جو مہمان کے الی آخرہ ۴ شعر بادشاہ آگے مہمان کے گیا اگرچہ بادشاہ تھا مگر مثل گدا کے بڑھا اور مبتلیٰ ہوا اور مانند عشق کے جان مین رکھا مولانا ملاقات اولیاء کرام کا حال بیان فرماتے ہین کہ جب اولیا آپس مین ملتے ہین تو انکی جان آپس مین اسی طرح ملتی ہین ظاہر مین دست بوسی کرتے ہین مگر باطن مین ملاقات وحی سے فیض حاصل باہم کرتے ہین اور سلوک منزل و مقام کا حال استفسار کرتے ہین غرضکہ بادشاہ بعد دریافت حال مہمان کو اپنے صدر مین لایا اور کہا کہ صبر سے یہ گنج پایا ہی سلہ صبر کڑوا ہی الخ ایک شعر صبر اگرچہ کڑوا ہی مگر ثمر شیرین دیتا ہی یعنی بعد رنج کے راحت ہی موجب اس آیت کے ان مع العسر یسرا یعنی بعد رنج کے راحت ہی ۵ بولا ای الخ ۴ شعر بادشاہ نے کہا کہ اے نور خدا اے دافع ہر رنج اے حل مشکلات و اے معنی الصبر مفتاح الفرج یعنی ضرور کہ یعنی صبر تحمل کی ہی پس مشاہدہ اجابت ہر سوال کا ہی اور بے درخواست کی مشکلین میری مجھ سے حل ہین اور تو وہی کہتا ہی کہ جو میرے دل مین ہی اور جو گرفتار ان بلا ہین تو انکی دستگیری کرتا ہی پس یہی سب صفتین ہادی مین ہوا کرتی ہین ۱۲ سلہ مرحبا اے مجتبیٰ الی آخرہ ۲ شعر مرحبا اے تو برگزیدہ و پسندیدہ ہے اگر تو غالب ہو جاوے تو ہمپر قضا تنگ ہے تو ہمارے قوم کا مولیٰ ہی ہو کوئی کہ بھلا نہ چاہے تحقیق وہ ہلاک ہو جیو خداوند عالم انکی نسبت کہتا ہی کہ مین کھینچونگا طرف آتش کے اشارہ اس آیت کی طرف ہی کلا لئن لم تنتہ لنسفعا بالناصیۃ یعنی اگر بس نہ کرے ابوجہل ایذا دے پیغمبر مین تو پکڑونگا مین بال پیشانی اسکے کے اور کھینچونگا طرف دوزخ کے پس یہ اشارہ رسول مقبول صلعم کی طرف ہی ۱۲ سلہ بالفرد صبر کنجی کشادگی کی ہی ۱۲

انت مولی القوم من لا یشتہی	قدری کلا لکن لم ینتہ	انت مولی القوم من لا یشتہی	قدری کلا لکن لم ینتہ
چون گذشت این مجلس و خوان کرم	دست او بگرفت بردند حرم	جب کہ مجلس اور کھانا ہو چکا	ہاتھ پکڑا اور حرم مین لیگیا
قصۂ رنجور و رنجوری بخواند	بعد ازان در پیش رنجورش نشاند	قصۂ رنجور و رنجوری کہا	اور بٹھایا پاس اُسکے بعد جا

بردن بادشاہ طبیب عیبی را بر سر بیمار — لیجانا بادشاہ کا طبیب عیبی کو بیمار کے پاس

رنگ و روی و نبض و کاروہ بدید	ہم علامات ہم اسبابش شنید	نبض و کاروہ کو دیکھا اور رنگ	اور علامت پوچھی اور سبب ڈھنگ
گفت ہر دو کاین چنان کردہ اند	آن عمارت نیست ویران کردہ اند	بولا جسنے اسکا ہے ویران کیا	اُسنے اس تعمیر کو ویران کیا
نیست بر او و کار ایشان کردہ اند	استعیذ اللہ مما یفترون	اسکا پہچانا نہین حال درون	استعیذ اللہ مما یفترون
دید رنج و کشف بروی شد ہویدا	لیک پنہان کرد با سلطان بگفت	دیکھی بیماری چھپا اُسپر کھلا	پر چھپایا اور نہین شہ سے کہا
بخش از صفرا و از سودا نبود	بوی ہر سہ زیشان پدید آید ودود	صفرا و سودا سے بیماری تھی	دونون کی بو سونگھین سبھی
دید از آرایش کو زار دلست	تن خوش است و گرفتار دلست	جانا رونے سے کہ ہے بیمار دل	تندرست ہے اور رکھے آزار دل
عاشقی پیداست از زاری دل	نیست بیماری چو بیماری دل	دل کی آری ہے ظاہر عاشقی	ذکوئی ہے رنج جون رنج دلی
علت عاشق ز علتہا جداست	عشق اصطرلاب اسرار خداست	رنج عاشق کا ہے رنجون سے جدا	عشق اصطرلاب ہے سر خدا
عاشقی گزین سر و گردان سرست	عاقبت ما را بدان شہ رہبرست	ہوا دھر سے یا اُدھر سے عاشقی	جانب شہ ہمکو آخر رہبری
ہر چہ گویم عشق را شرح و بیان	چون بعشق آیم خجل باشم ازان	عشق کا شرح و بیان جو کچھ کیا	عشق تک پہونچا مین شرمندہ ہوا

۵۱ جبکہ مجلس درکھانا الخ ۱۲ شعر جبکہ وہ تواضع ہو چکی تو بادشاہ نے ہاتھ مہمان کا پکڑا اور محل سرا مین لیجاکر بیمار کے پاس بٹھایا اور حال بیمار کا اور بیماری اُسکی کا بیان کیا یعنے روح نے اُس حکیم غیبی کو دل کے اندر لے جاکر اور حال رنجوری نفس کا بیان کیا واللہ اعلم ۱۲۔

۵۲ نبض و کاروہ الخ ۱۲ شعر اُس حکیم غیبی نے نبض و کاروہ اُس بیمار کا دیکھا اور علامت و اسباب پوچھی بعد ہ فرمایا کہ جسنے اسکا معالجہ کیا گویا اُسنے تعمیر کو ویران کیا ہے اور اسکے کچھ مرض کو نہین پہچانا پس پناہ مانگتا ہون مین اللہ سے اس چیز کی کہ نیت کی ہے اور اُسکی بیماری کو دیکھا تشخیص سے اسکا حال باطن دریافت کیا الا بادشاہ سے وہ حال نہ کہا ۱۲ ۵۳ صفرا و سودا الخ ۱۲ شعر اسقام مرض صفرا اور سودا کے اختلاف سے نہ تھا جیسے کہ مکڑی کا دھوئین کی بو سے حال معلوم ہوتا ہے اسی طرح اُس بیمار کے رونے سے جانا کہ اسکو درد دل ہے اور یہ کسی پر عاشق ہے پس بیماری دل کے برابر کوئی مرض نہین ہے گویا یہ سب امراض مین بڑا مرض ہے ۱۲ ۵۴ رنج عاشق الخ ۱۲ شعر عاشق مرض کا ڈھنگ اور مرض سے علیحدہ ہوتا ہے کیونکہ عشق اصطرلاب اسرار خدا کا ہے اصطرلاب ترازو آفتاب کو کہتے ہین کیونکہ لغت یونانی مین اصطر ترازو اور لاب آفتاب کو کہتے ہین چونکہ اُس ترازو سے طالع سعد و نحس کا حال معلوم ہوتا ہے اسی طرح عشق سے حال اسرار الٰہی کا معلوم ہوتا ہے بقول بحر العلوم پس عشق واسطے دریافت راز الٰہی کے اصطرلاب ہے خواہ وہ عشق بندہ کی جانب سے ہو یا ذات مقدس کی جانب سے ہو مگر انجام کار وہ عشق ہمکو جانب شہ رہبر ہے واضح ہو کہ عشق ایک کشش کو کہتے ہین اگر وہ کشش دل سے اُس جانب سے پیدا ہوتی ہے تو بندے کو مقام عاشقی کا حاصل ہوگا مگر نتیجہ دونون کا ایک ہے غرض کہ عشق اول معشوق مین پیدا ہوتا ہے اور عاشق کو کھینچتا ہے چنانچہ عشق اگر اُس جانب سے ہے تو اول شوق جان کو جذب پیدا ہوتا ہے اور اگر اس جانب سے ہے تو اُس سے جان کو فیض ملتا ہے واللہ اعلم ۱۲ ۵۵ عشق کا شرح الخ ۱۲ شعر عشق کا بیان کرتے ہین مین شرمندہ ہوا اگرچہ زبان ہر شے کو روشن کرتی ہے مگر عشق بے زبان اُس سے زیادہ حال باطن کو روشن کرتا ہے جو کہ قلم لکھنے مین تیز تھا عشق کے موقع پر آتے ہی رکا اور ٹوٹا اور کاغذ پھٹا یعنی قلم و کاغذ متحمل عشق کے حال لکھنے کا نہوا بلکہ عقل بھی اسکی شرح مین عاجز ہوئی پس عشق نے خود عشق کی شرح بیان کی اصل یہ ہے کہ عشق ذات حق ہے جبکہ موقع مشاہدہ کا آیا تو کیفیت اسکی جو نہیں رکھتے ہر بیان زبان و تحریر قلم سے باہر ہے پس قدوۂ عقل شرح اسکی سے عاجز ہوئی عشق خود اپنا راز کرے بقول بحر العلوم ۱۲۔

حاشیہ: تو اول قوم ہمارے تو سے ہو کون ہے جو کہ تجھ سے بڑھکر ہو اگر تو نہ ہوتا تو ہم کو پیدا نہ کرتا ۱۲

گرچہ تفسیر زبان روشنگر است
لیک عشق بیزبان روشن تر است

گرچہ پرو شنگر زبان ہی ظاہرا
لیک عشق بیزبان روشن سوا

چون قلم اندر نوشتن می شتافت
چون بعشق آمد قلم بر خود شگافت

جو قلم بس تیز رو لکھنے مین تھا
عشق کے موقع پہ آیا تو ٹوٹ گیا

چون سخن در وصف حالت می رسید
ہم قلم بشکست و ہم کاغذ درید

وصف اس حالت کا جب لکھنے لگا
ہم قلم ٹوٹا و ہم کاغذ پھٹا

عقل در شرحش چو خر در گل بخفت
شرح عشق و عاشقی ہم عشق گفت

عقل کی شرح مین عاجز ہوئی
عشق نے خود عشق کی بیخ کنی کی

آفتاب آمد دلیل آفتاب
گر دلیلت باید از وے رو متاب

آفتاب آیا دلیل آفتاب
گر دلیل اب چاہو دیکھو بیحجاب

از وی ار سایہ نشانی میدہد
شمس ہر دم نور جانی میدہد

گر یہ پرتو اسکا دیتا ہی نشان
شمس ہر دم دیتا ہی بس نور جان

سایہ خواب آرد ترا چون سر کمر
چون بر آید شمس انشق القمر

مثل فسانہ کے سایہ نیند لائے
شمس سے شق ہو قمر ظاہر ہو آئے

خود غریبی در جہان چون شمس نیست
شمس جان باقیست کورا امس نیست

شمس سا کوئی نہین کہی سفر
شمس جان باقی ہی اور ہی ہے گھر

شمس دار خارج اگرچہ ہست فرد
میتوان ہم مثل و تصویر کرد

شمس ظاہر مین اگرچہ فرد ہے
بھی تصور مثل اسکا ہو سکے

لیک آن شمسی کہ شد مستش اثیر
زو بشد در ذہن و در خارج نظیر

لیکن ایسا شمس ہے وہ دلپذیر
ذہن و خارج مین نہین اسکا نظیر

در تصور ذات او را گنج کو
تا در آید در تصور مثل او

گر تصور ذات کو گنج اسکی تو
تا تصور مین مثال آئے نکو

آفتابیست ذوالجلال ست
شمس تبریزی کہ مطلق نور ہے

شمس حاجم آسمان سر در کشید
جبکہ شمس الدین کا ذکر آگیا

شرح کردن مر ذے انعام را
واجب آید یاد نام او مرا

بوی پیرابان یوسف یافتست
این نفس جان را دمادم تازہ تست

پکڑا دامن میرا اسدم جان نے
پائی بو یوسف کے پیرا ہن سے ہی

---

۱۱ آفتاب آیا الی آخرہ ۳ شعر مولانا مثال اسکی بیان کرتے ہین کہ جیسے آفتاب خود آفتاب کی دلیل ہے کہ ظاہر و بیحجاب دکھائی دیتا ہی مفت مین آفتاب پر نور خورشید کو کہتے ہین کہ ہندی مین اسکا نام دھوپ ہے پس یہ خود خورشید خورشید کے ہونے پر دلیل ہی تو نے اسکو ظاہر دیکھا جسنے جو کہ عیان ہی اسکو بیان کی کیا حاجت ہے بقول استاد کے عیان راچہ بیان اگرچہ پر تو آفتاب کا پتہ بتایا ہے لیکن شمس عشق ہر دم نور جان دیتا ہے کہ حقایق موجودات اس سے ظاہر ہوتے ہین کیونکہ ذات حق موجودات ہے پر تو شمس ظاہر ہوا کہ قمر ہے خواب غفلت لاتا ہے مثل انسان کے مگر شمس عشق جب ظاہر ہوتا ہے تو قمر غفلت کو پھاڑ ڈالتا ہے بقول بحر العلوم ۱۲ ۱۲ شمس سا الی آخرہ ۴ شعر شمس خاک سے مانند جان مین کوئی مسافر نہین ہے کہ رات دن سفر مین گردش کرتا ہے الا شمس جان جب طلوع کرتا ہے ہمیشہ قائم رہتا ہے اگرچہ شمس یک واحد ہے اور خارج مین مثل اسکا نہین ہے عقل خیال مین مثل اسکی لا سکتی ہے اور شمس ذات کا ذہن مین تصور ہے پاک ہے پس ذات کو اسکی تو ایکدن تصور کرتے ہین تاکہ مثل اسکے تیرے تصور مین آئے کیونکہ ہمین سب کچھ ہے بحر العلوم ۱۲ ۱۳ شمس تبریزی الخ ۳ شعر مولانا شمس عشق سے استفسار کرتے ہین طرف شمس الدین تبریزی علیہ الرحمۃ کے کہ مرشد مولانا کے تھے کہ تو شمس تبریزی ایک مطلق نور ہے ایک آفتاب نور خدا سے کہ انکی صحبت سے شمس عشق تجھ مین روشن ہوا کہ حقایق اس سے کھلے جیسے آفتاب سے سب چیز دکھائی دیتی ہے اسی طرح اس شمس عشق سے حقایق منکشف ہوتے ہین جبکہ ذکر شمس الدین تبریزی علیہ الرحمۃ کا آگیا تو شمس فلک خجل ہو گیا سوا اسکے کہ حقایق عشق سے منکشف ہوتے ہین کچھ نہین ہوتے ہین جبکہ شمس الدین کا ذکر آیا تو شمس چھپ گیا تو سمجھا واجب ہوا کہ انکی بخشش و توحید کا مین حال لکھون ۱۲ ۱۴ پکڑا دامن الی آخرہ ۳ شعر جب کہ جان نے یہ بات سنی کہ بخشش انعام شمس الدین کو نہین ہو سکتی بطاقت ہو کر میرا دامن پکڑا اور درپے ہوا کہ حال بیان کر کہ میرا بہون کا حق صحبت تجھپر ہے تا زمین سے آسمان تک روشنی عقل و روح کو ہو ۱۲

گر برائے حق صحبت سالہا | باز گو رمزے از ان خوشحالہا
تا زمین و آسمان خندان شود | عقل و روح و دیدہ صد چندان شود
گفتم ای دور اُفتادہ از حبیب | ہجر نجور یکہ دورست از طبیب
لا تکلفنی فانی فی الفنا | کلمت افہامی فلا احصی ثنا
کل شی قالہ غیر المفیق | ان تکلف انت تصلف لا یلیق
من چہ گویم یک رگم ہشیار نیست | شرح آن یار یکہ او یار نیست
شرح این ہجران و این خون جگر | این زمان بگذار تا وقت دگر
خود ثنا گفتن زمن ترک ثناست | گفتن و لیل ہستی و ہستی خطاست
ہر چہ می گویم موافق چون بود | پس تکلف نیک لایق نمود
قال اطعمنی فانی جائع | فاعجل فالوقت سیف قاطع
صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق | نیست فردا گفتن از شرط طریق
تو مگر خود مرد صوفی نیستی | نقد را از نسیہ خیزد نیستی
نقدش پوشیدہ خوشتر سر یار | خود تو در ضمن حکایت گوش دار
خوشتر آن باشد کہ سر دلبران | گفتہ آید در حدیث دیگران
گفت مکشوف و برہنہ بے غلول | باز گو رنجم بدہ ای بوالفضول

حق صحبت سالہا کیواسطے | تا زمین سے آسمان تک ہو خوشی
پس کہا مینے ای ہجور حبیب | لا تکلفنی فانی فی الفنا
کلمت افہامی فلا احصی ثنا | ان تکلف انت تصلف لا یلیق
کیا کہون اک رگ مری ہشیار ہی | پھر بیان ہجر اور درد جگر
ہے ثنا کرنا مری ترک ثنا | یہ دلیل ہستی کی ہے ہستی خطا
کہنا میرا پھر موافق کب ہوا | جب تکلف تم کو لایق دکھا
قال اطعمنی فانی جائع | فاعجل فالوقت سیف قاطع
صوفی ابن الوقت ہوتا ہی رفیق | پھر کبھی کہنا یہ کب شرط طریق
مرد صوفی کیا نہین تو ہوشیار | نیست کر تا نقد کو ہی بس ادھار
پس کہا مینے سخن ہائے نہان | ہو حکایت کے ضمن مین آشکار
کہ وہ بہتر کہ حدیث دلبران | دوسرون کی بات مین ہو وے عیان
بولے ظاہر اور کھلے تم بات کو | پھر کہو اور رکھ نہ چھپکو تم ذرہ

۱۲ سنہ تکلیف مت دے کہ عالم تجرید مین فنا ہون مین ۱۲ سنہ ہر اہم گو نگا ہو اور مین ہو سکتی ہو کہ کچھ تعریف ۱۲ سنہ اگر تکلف کرے یا لاف مارے ۱۲ سنہ مین نہین ہو سکتی ۱۲

۱۲ پس کہا مینے الخ، شمس مین نے کہا کہ ای ہجور یار تو ریض بیدرمان ہی خبکہ تکلیف مت دے کہ مین عالم تجرید مین فنا ہون کہ فہم مرا ناقص ہے مجھ سے تعریف شمس کی نہو سکے گی کیونکہ جسکی عقل بجا نہو وہ کیا کر سکے اور اگر تکلف کرے یا لاف مارے تو روا نہین ہے پس کیا شرح یار کی کہون مین کہ ایک رگ میری ہوشیار نہین ہی یہ بیان ہجر و درد جگر پھر کہونگا اب تو موقوف رکھ کہ ثنا کرنا میری ترک ثنا ہے کس واسطے کہ دلیل ہستی کی ہے اور ہستی خطا ہے پھر لکھنا میرا کب موافق ہوا جب کہ تکلف تم کو نا لایق دکھائی دیا ۱۲۔

۱۲ قال اطعمنی الخ، شوجان نے کہا کہ مجکو غذا دے تحقیق مین بھوکی ہون جلدی کر کہ وقت ہلاکی کا ہے کیونکہ صوفی ابن الوقت ہوتا ہے پھر کبھی کہنا کب شرط طریقت سے ہے اور تو مرد صوفی نہین ہے کہ نقد کو اُدھار پر رکھ کر نیست کرتا ہے غرض کہ صوفی ابن الوقت اور صافی الوقت ہوتا ہے صوفی ابن الوقت اُسکو کہتے ہین کہ وہ مغلوب حال ہوتا ہے جسوقت اسپر حال طاری ہوتا ہی وہ تصرف کرتا ہی اور جو ارق جس سے پیدا ہوتے ہین اور صافی الوقت اُسکو کہتے ہین کہ حال اُسکا مغلوب ہوتا ہے جیسا وہ چاہتا ہے صاحب حال ہوتا ہے اور تصرف کرتا ہی پس جان کہتی ہی کہ تو صوفی ابن الوقت ہی یہ وقت آیا ہوا تجھ سے نہ دے کہ پھر تجھے فرصت بیان کی ملے یا نہ ملے کہ نقد را نسیہ گذاشتن کار خردمندان نیست ۱۲۔ ۱۲ پس کہا مینے الخ، شمس مین نے کہا کہ بھید یار کا حکایت کے ضمن مین پوشیدہ کہنا بہتر ہے کس واسطے کہ راز یار کا دوسرون کے باتون مین خوشتر معلوم ہوتا ہے اور در پردہ بیان سے عشق و لذت رکھتا ہی ۱۲ ۱۲ بولے ظاہر اور کھلی الخ، شوجان نے جواب دیا کہ تو ظاہر اور کھلم کھلا کہا اور مجکو تکلیف نہ دے کہ مین اسی ثبت نفس کے ساتھ پردہ تن مین ہون کیونکر ہون مینے کہا کہ اگر یہ از پردہ ہوا تو ہیکلی وہ جسم و پردہ رہیگا یعنے اُسکے نور جلال سے یہ صورت فنا ہو جاویگی اگر تو اسکا ظہور چاہتی ہی اپنے اندازہ سے چاہ کہ پہاڑ کا بوجھ کاہ سے کیا نسبت ہی جیسے کہ آفتاب سے عالم روشن ہی اگر آفتاب ہمہ آوری اپنی حد اعتدال سے تجاوز کرے تمام عالم جلجاوے اسیطرح تو عالم کی خرابی چاہ اور آنکھ بند کر کہ بیان شمس تبریز مثال آفتاب ہی جان خراب پیدا ہو جاویگی پس کہ اسکی ابتدا و انتہا نہین ہے تو اسکو موقوف کر اور اس حکایت کو تمام کر

بھوکا ہون ۱۲ سنہ جلدی کر زمانہ شمشیر برآن ہے ۱۲۔

پردہ بردارد برہنہ گو زمن — من نہ گنجم با صنم در پیرہن — کھول پردہ اور بے پردہ کہو — ساتھ بت کے کب گنجد پردہ میں ہو
گفتم ار عریاں شود او در عیاں — ذرہ مانی ذی کنارت ذی میان — تب کہاں پردہ ہووے اگر — تو نہ رہے اور نہ آغوش و کمر
آرزوی خواہ لیک اندازہ خواہ — بر ستاید کوہ را یک برگ کاہ — چاہ اسکو لیکن انداز سے چاہ — اب اٹھائے کوہ کو اک برگ کاہ
آفتابی کز وی این عالم فروخت — اندکے گر پیش آید جملہ سوخت — روشنی عالم کو ہے خورشید سے — گر ذرا آگے بڑھے عالم چلے
تا نہ گردد خون دل و جان جہان — لب ببند و دیدہ بر بند این زمان — تا نہو جائے جہان و جان تباہ — لب کو اسدم بند کر دو اب نگاہ
پیش ازین آشوب و تیزی مجو — پیش ازین از شمس تبریزی مگو — اس سے زیادہ تم خرابی مت کرو — شمس تبریزی سے زیادہ مت کہو
این ندارد آخر و آغاز کو — رو تمام این حکایت باز گو — ابتدا اور انتہا اس کی کہاں — کر تمام اب اس حکایت کا بیان

حکایت طبیبِ حاذق و طبیبِ جاہل از بادشاہ جہت دریافت مرض کنیزک — خلوت چاہنا طبیبِ کامل بادشاہ سے و آگاہ درآمدن کرزنی مر لونڈی کے

چون حکیم از این سخن آگاه شد — زود رون همداستان شاه شد — جو حکیم اس بات سے آگہ ہوا — دل سے وہ ہمداستان شہ ہوا
گفت ای شه خلوتی کن خانه را — دور کن هم خویش و هم بیگانه را — بولا ای شہ خالی اپنا گھر تو کر — اپنے بیگانے کو اس سے دور کر
کس نماند گرد بستر درد هلیز ها — تا بپرسم از کنیزک چیزها — ذی سنے دہلیز تک کوئی یہ بات — تاکہ پوچھوں اب میں اس لونڈی سے بات
خانه خالی کرد شاه و شد برون — تا بپرسد از کنیزک او فسون — گھر کو خالی کر کے شہ باہر گیا — تاکہ لونڈی سے وہ پوچھے ماجرا
خانه خالی کرد و یک دیار نے — جز طبیب و جز همان بیمار نے — گھر میں پھر کوئی نہیں اغیار تھا — اک حکیم اس جا تھا اور بیمار تھا
نرم نرمک گفت شهر تو کجاست — کز علاج اهل هر شهرے جداست[1] — پوچھا تیرا شہر ہی اب کونسا — کون علاج ہر شہر کا ہوتا جدا
اندران شهر و قرابت کیست — خویشی و پیوستگی با رشته چیست[2] — کون ہے اس شہر میں تیرے قریب — کن سے رشتہ داری ہے تجھو نصیب
دست بر نبضش نهاد و یک بیک — پرسید از جور فلک[3] — نبض پر کھ ہاتھ پوچھا ایک ایک — اجزا دور فلک کا بدو نیک
چون کسی اخار در پایش فلد — پای خود را بر سر زانو نهد — جو کسی کے پاؤں میں کانٹا لگے — پاؤں کو تا نو پہ اپنے رکھے

---

[1] جو حکیم اس بات سے الخ ۱۲ شعر جب اس راز سے حکیم خبردار ہوا دل کی راہ سے بادشاہ کو کہا کہ اے بادشاہ تو اپنے خانۂ دل کو ہوا و ہوس خالی کر کہ جب تک کوئی اس راز سے آگہ نہو تاکہ لونڈی نفس سے میں حال پوچھوں پس بادشاہ روح نے خانۂ دل کو تعلقات و خیالات سے خالی کیا کہ بجز حکیم و بیمار کے کوئی غیر نہ رہا ۱۱ [2] پوچھا تیرا الخ ۳ شعر اس حکیم غیبی نے بیمار سے پوچھا کہ تو کس شہر کی رہنے والی ہے کس واسطے کہ ہر شہر کا معالجہ علیحدہ ہوتا ہے اور ان شہروں میں کون تیرے رشتہ دار ہیں غرضکہ نبض پر ہاتھ رکھا اور ایک ایک اجزا گذشتہ اس بیمار سے پوچھا گویا یہ تعلیم ہے کہ صوفیائے کرام ہنگام تلقین کے مرید کو خلوت گاہ میں تنہا بٹھا کر حال گذشتہ دریافت کر کے نفس امارہ کو صلاحیت دیتے ہیں ۱۲ [3] جو کسی کے پاؤں میں الخ ۴ شعر مولانا اسکی مثال فرماتے ہیں جیسے کہ ایک شخص کے پاؤں میں کانٹا لگے اور اس پاؤں کو اپنے زانو پر رکھ کر سوئی سے کانٹے کو ڈھونڈھے اور اگر نہ معلوم ہو اس خار کو لب سے تر کرے جبکہ کانٹے کے ڈھونڈھنے میں تو یہ مشکل ہے جسکے دل میں خار عشق کا کھٹکا ہو وہ کیونکر معلوم ہو اگر دل کا کانٹا ہر کوئی معلوم کرتا یہ غم و غصہ کاہے کو کھاتا اور تکلیف اٹھاتا اگے تمثیل دوسری بیان کرتے ہیں ۱۲۔

وز سر سوزن همی جوید سرش
خار در پاشد چنین دشوار پا
خار دل را گر بدیدی هر خسے
کس بزیر دم خر خارے نهد
چون جدا آن خار محکم تر زند
خر ز بهر دفع خار از سوز درد
آن لگد کے دفع خار او کند
آن حکیمے خاجپین استاد بود
زان کنیزک بر طریق داستان
با حکیم او را بهای گفت فاش
سوے قصه لفتنش میدار گوش
تا که نبض از نام که گردد جهان
او بود مقصود جانش در جهان
دوستان شهر خود را بر شمرد
گفت چون بیرون شدی از شهر خویش
نام شهرے گفت زان هم در گذشت
خواجگان و شهر ها را یک بیک
شهر شهر و خانه خانه قصه کرد

در نیابدی کند با لب ترش
خار در دل چون بود دره جوا
کی خمان را دست بود بر کسے
خر نداند دفع آن بر می جهد
عاقلے باید که خارے بر کند
جفته می اندخت صد جا زخم کرد
عاقلے باید که بر مرکز تند
دست میزد جا بجای آزمود
با رمی پرسید حال دوستان
از مقام و خواجگان و شهرهاش
سوے نبض و حرکتش میداشت هوش
او بود مقصود جانش در جهان
بعد ازان شهر خود را نام برد
در کدامین شهری ای شهر خویش
بگذر و روے نبض او دیگر گشت
باز گفت از جای از زنان و نمک
ز رگش جنبید و رخ گشت زرد

اور کانٹے کو دور سے ڈھونڈھے کوئی کیسے
پانو مین کانٹا تو مشکل سے ملے
دل مین کانٹے کا ہو کھٹکا کیا کرے
غم کا صدمہ کب کسی پر پہونچتا
کودے خر اسکو نہ دفع کر سکے
کودنے سے کانٹا اور مضبوط ہو
دفع کرتے خار کو خر دور سے
دفع کانٹا لات کب اسکی کرے
کانٹا چبھنے مین حکیم استاد تھا
لونڈی سے وہ بسبیل تذکرا
حال وہ کہتی تھی اپنا بر ملا
بات کی جانب تو اسکا کان تھا
کہتی ہی نبض کس کے نام پر
اپنے یارون شہر کی گنتی کرے
پوچھا شہر اپنے سے تو جبکہ چلی
نام وہ شہرون کا جبکہ لے چلی
مالکون شہرون کا اک اک پھر کہا
قصہ گھر گھر شہر شہرون کا کہا

جو نہ پائے لب سے وہ جا تر کری
دلمین کانٹے کا ہو کھٹکا کیا کری
غم کا صدمہ کب کسی پر پہونچتا
کودے خر اسکو نہ دفع کر سکے
چاہیے عاقل کہ کھینچے خار کو
لاتین مارے آپکو زخمی کرے
چاہیے استاد اسکو کھینچ لے
ہاتھ رکھتا جا بجا اور دیکھتا
دوستون کا حال اسکے پوچھتا
مالکون اور منزلون ہم شہرہ
نبض کی حرکت پہ اسکا دھیان تھا
تاکہ مقصد کا ملے اسکے اثر
بعد اور شہرون کے یارون کی کرے
کون سے شہر و نبض نو زیادہ رہی
نبض و رنگت کچھ نہ کم زیادہ ہوئی
ہر جگہ پر جو جو کھایا اور پیا
رگ ہلی نی رنگ نہ رو اسکا ہوا

سلہ خر کی دم مین الخ ۹ شعر مولانا مثال مین تکلف کے فرماتے ہین کہ جیسے کوئی شخص کانٹا خر کی دم مین رکھے ہر چند خر کودے مگر اسکو دور نہ کر سکے اور کودنے سے کانٹا زیادہ مضبوط ہو عقلمند کو چاہیے کہ اسکی دم سے کھینچے بلکہ کانٹا دور کرنے کے واسطے خر لاتین مارے سبب درد کے اور خود کو زخمی کرے مگر اسکی لاتین اس کانٹے کو دور نہ کر سکین چاہیے کہ کوئی استاد اس کانٹے کو کھینچے الغرض وہ حکیم کانٹا چبھتے مین استاد تھا اور جا بجا ہاتھ رکھکر دیکھتا اور لونڈی سے بسبیل تذکرہ اسکے دوستون کا حال پوچھتا تھا اور وہ لونڈی حال اپنے مالکون اور منزلون اور شہرون کا کہتی تھی پس حکیم کا باتون کی طرف کان تھا اور نبض کی طرف دھیان تھا اس لیے کہ اسکی نبض کس کے نام پر بڑھتی ہے کہ مقصد کا اسکے پتہ چلے ۱۲ سلہ اپنے یارون الخ، شعر اس لونڈی نے اپنے یارون اور شہرون کی گنتی کی بعد اسکے اور یارون و شہرون کی کری اور پوچھا کہ شہر اپنے سے جبکہ چلی کون سے شہر مین زیادہ رہی جب نام شہرون کا لے چکی تو نبض و رنگت اسکی کچھ کم و زیادہ نہوئی بعد ہ حال پھر مالکون کا و شہرون کا کہا اور جو جو کھایا و پیا تھا بیان کیا اور گھر گھر و شہر شہر کا ذکر کیا نہ رگ ہلی نہ زرد رنگ ہوا نبض اسکی جیسی تھی ویسی ہی رہی جبکہ سمرقند کا ذکر شیرین زبان نے کیا تو اس نے آہ سرد درد سے کھینچی اور اشک آنکھون سے جاری ہوئے پس معلوم ہوا کہ یہ کسی پر عاشق ہے اور مرض عشق مین گرفتار ہے ۱۲۔

نبض او بر حال خود بد بر گزند — تا بپرسد از سمرقند چه قند — نبض اُسکی جیسی تھی ویسی رہی — تا سمرقند اُسنے میٹھی بات کی

آہ سردے بر کشید آن ماہروے — اشک از تشویش روان شد همچو جوے — آہ کھینچی سرد اُن نے درد سے — اور جاری اشک آنکھوں سے ہوے

گفت باز رگانم آنجا آورید — خواجۂ زرگر دران شہرم خرید — بولی سوداگر وہان لایا مجھے — اور زرگر نے خریدا تھا مجھے

در بر خود داشت شش ماہم فرو — چون بگفت این زآتش غم بیخبر رفت — بیچا مجھکو چھ مہینے رکھ بہم — یہ کہا اور بھڑکی اُسکی نار غم

نبض چست و روے سرخش زرد شد — کز سمرقندی زر گر فرد شد — نبض کو دی رنگ زرد اُسکا ہوا — ہے سمرقندی یہ زرگر کا پتا

چون رنجور آن حکیم این راز یافت — اہل آن درد و بلا را باز یافت — جو حکیم آگہ ہوا اس راز سے — اصل بیماری کی جانی نازسے

گفت کوی او کدام ست و گذر — او سر پل گفت کوے غاتفر — بولا کوچہ رستہ اُسکا کونسا — غاتفر کوچہ سر پل راستہ

گفت آنگہ آن حکیم با صواب — آن کنیزک را کہ رستی از عذاب — تب حکیم باصفا نے یہ کہا — لونڈی سے خوش ہو گئی تیری بلا

گفت دانستم کہ رنجت چیست زود — در علاجت سحر ہا خواہم نمود — مین نے جانی درد کی تیرے دوا — سحر کرتا ہون کہ جلدی ہو شفا

شاد باش و ایمن و فارغ کہ من — آن کنم با تو کہ باران با چمن — وہ کرون تجھ سے جو بارش باغ کے

من غم تو می خورم تو غم مخور — بر تو من مشفق ترم از صد پدر — مین ترا غم کھاتا ہون تو غم نہ کھا — مین ترا مشفق پدر سے ہون سوا

آن دہان این راز را با کس مگوی — گرچہ شاہ از تو کند بر جستجوی — تو بردار اب کسی سے راز کو — مت کہو گر پوچھے شہ بھی چپ رہو

تا توانی پیش کس مکشای راز — ہیچ کسے این در مکن زنہار باز — ہو سکے جب تک کسی سے راز کو — مت کہو ہرگز در کو تو

چونکہ اسرارت نہان در دل شود — آن مرادت زود تر حاصل شود — گو چھپاوے بھید اپنے دلمین گر — تیری حاصل ہو مراد اب جلد تر

گفت پیغمبر کہ ہر کو سر نہفت — زود گردد یا مراد خویش جفت — بولے پیغمبر چھپاوی راز جو — پس مراد اپنی کو جلدی پاوے تو

دانہ چون اندر زمین پنہان شود — بعد ازان سرسبزی بستان شود — جو زمین مین بیج دانہ پوشیدہ رہے — بعد وہ سرسبز اور تازہ رہے

زر و نقرہ گر نبودندی نہان — سیم و زر پوشیدہ گر ہوتا نہین — پرورش کب پاتا وہ زیر زمین

---

۵۱ بولی سوداگر الخ ۱۲ شعر لونڈی نے کہا کہ مجھکو ایک سوداگر سمرقند مین لایا اور ایک زرگر نے مجھے خریدا اور چھ مہینے مجھے اپنے ہم صحبت رکھا پس یہ کہا کہ آتش عشق اُسکے دل بھڑکی اور رنگ زرد ہوا جو کہ حکیم دانا تھا معلوم کیا یہ سمرقندی زرگر پر عاشق ہی اور اُسکو عشق کا آزار ہے پوچھا کہ سمرقند مین وہ کہان رہتا ہے کہا غاتفر محلہ اور سر پل راستہ اُسکا ہے پس حکیم نے لونڈی سے کہا کہ اب خوش ہو تیری بلا گئی مین نے مرض کی دوا تیری جانی تجھکو اب جلد شفا ہوگی اب تو خوش رہو مین تیرے ساتھ اب وہ کرونگا کہ جو بارش باغ کے ساتھ کرتی ہے مین ترا غم کھاؤنگا تو اب غم نہ کھا کہ مین ترا پدر سے زیادہ مشفق ہون ۱۲۔

۵۲ تو خبردار الخ ۴ شعر اب تو خبردار کسی سے اپنا راز نہ کہنا اگر بادشاہ بھی پوچھے اور ہرگز اس راز کا دروازہ کسی پر مت کھولنا اگر تو اپنا بھید دل مین پوشیدہ رکھے گی تیری مراد جلد پوری ہوگی مولانا تعلیم فرماتے ہین کہ جو تجھکو مرشد سے راز ہو پنے اُسکو پوشیدہ رکھ کہ تا نور پیدا ہو اور تاثیر جلد کرے چنانچہ رسول مقبول صلی اللہ علیہ وسلم نے فرمایا ہے الحدیث من کتم سرہ فصل امرہ یعنی جس نے چھپایا بھید اپنا اُسنے مقصد پایا ۱۲۔

۵۳ جو زمین مین الی آخرہ ۲ شعر مولانا مثال اسکی فرماتے ہین کہ دیکھو جو دانہ زمین مین پوشیدہ رہتا ہے بعد کو سرسبز و شاداب ہوتا ہے اور سیم و زر اگر زمین مین پوشیدہ نہوتا تو پرورش کب پاتا گویا راز اخفا کرنے سے کمال کو پہونچتا ہے ۱۲۔

وعدہا و تطعہائے آن حکیم — کرد آن رنجور را ایمن زبیم — اس حکیم اللہ کے اقرار نے — خوف زائل کر دیا بیمار سے
وعدہا باشد حقیقی دلپذیر — وعدہا باشد مجازی تا سہ گیر — کرتا ہی وعدہ حقیقی بس خوشی — کرتا ہی وعدہ مجازی بیکلی
وعدۂ اہل کرم گنج روان — وعدہ نا اہل شد رنج روان — وعدۂ اہل کرم ہی جائے گنج — وعدۂ نا اہل دیوے دکھ و رنج
وعدہ را باید وفا کردن تمام — ور نخواہی کرد باشی مرد خام — چاہیے ہی وعدہ بس کرنا وفا — جو نچاہے کرنا وہ ہے بے حیا

در افتن ابن یعقوب آلہی رنج کنیزک را بہ بادشاہ و نمودن — بھیجا اس طبیب الٰہی کا مرض کنیزک و بادشاہ کو اس سے اطلاع دینا

آن حکیم مہربان چون راز یافت — صورت رنج کنیزک باز یافت — اس حکیم مہربان نے راز کو — پایا اور لونڈی کے دل کے رنج کو
بعد ازان برخاست عزم شاہ کرد — شاہ رازان شمۂ آگاہ کرد — بعد نزدیک شہ کے وہ گیا — شہ کو تھوڑے بھید سے آگہ کیا
گفت شاہ اکنون بگو تدبیر چیست — در چنین غم موجب تاخیر چیست — بولا شہ اب اسکی کیا تدبیر ہی — ایسے غم مین کیون بھلا تاخیر ہی
گفت تدبیر آن بود کان مرد را — حاذر آریم از پئے این درد را — بولا یہ تدبیر ہے اس مرد کو — لائین ہم تا ہو شفا اس درد کو
قاصدی بفرست کاخبارش کند — طالب این فضل و ایثارش کند — بھیجو قاصد تا خبر اسکو کرے — تا وہ خواہشمند بخشش کار ہے
مرد زرگر را بخوان زان شہر دور — باز رو خلعت بدہ او را غرور — مرد زرگر کو بلاؤ شہر سے — دی کے خلعت کر دو دفع غم دہر سے
تا شود محبوب تو خوشدل بدو — گردد آسان این ہمہ مشکل بدو — تا ترا محبوب خوشدل اس سے ہو — اور یہ آسان تیری مشکل اس سے ہو
چون ببیند سیم و زر آن بینوا — ہر آن گردد ز خان و مان جدا — سیم اور زر جب کہ دیکھے وہ کثیر — چھوڑ دے گھر اور وطن اپنا فقیر
زر خرد را والہ و شیدا کند — خاصہ مفلس را کہ خوش سودا کند — عقل کو زر والہ و شیدا کرے — خاص کر مفلس کو وہ رسوا کرے

۵۱ اس حکیم اللہ کے الخ ایک شعر اس یقین کے اقرار نے اس بیمار کے خوف و بیماری کو رفع کیا اسی طرح مرشد کی تلقین راز سے جمعیت حاصل پیدا ہوتی ہے اور خوف رجا سے نجات پاکر خالصاً و مخلصاً یار کے واسطے ریاضت کرتا ہے اسی سبب سے صوفیہ کہتے ہین کہ الایمان بین الخوف والرجا یعنی ایمان درمیان خوف و رجا کے ہے یعنی نہ خوف ہو نہ رجا ہو عبادت خاص خدا کیواسطے کرتا ہے فافہم ۱۲۔

۵۲ کرتا ہے وعدہ الی آخرہ ایک شعر حقیقی وعدہ تسکین دہندہ دل کو اور وعدہ مجازی بیقرار کرتا ہے جان کو چنانچہ قرآن مین اوفوا بعہدی اوف بعہدکم یعنی تم وفا کرو میرے عہد کو اور مین وفا کرون تمھارے عہد کو ۱۲۔

۵۳ وعدہ اہل کرم الخ ۲ شعر وعدہ اہل کرم کا ایک گنج روان ہی اور وعدہ نا اہل کا جان کو رنج دیوے پس وعدہ کو وفا کرنا چاہیے اور جو نہ چاہے کرنا اسکے بھروسے پر مخلوق خراب و برباد ہوتی ہے کہا ہے کہ وعدہ خلافی کرنا کفر ہے کیونکہ ارواح ان نے بروز الست قالوا بلی کہا اور دنیا مین آکر شریک پیدا کیا اس وعدہ خلافی کے باعث وہ کافر ہوے پس وعدہ خلافی بد ترین فعل ہے فافہم ۱۲۔

۵۴ اس حکیم مہربان نے الخ ۳ شعر اس حکیم نے جب کہ راز لونڈی کا دریافت کیا تو بادشاہ سے راز کچھ کہا بادشاہ بولا کہ اسکی پھر کیا تدبیر ہے اور دفع غم مین کیون تاخیر ہے ۱۲۔

۵۵ بولا یہ تدبیر الی آخرہ ۷ شعر حکیم نے کہا کہ اس زرگر کو سمرقند سے بلاؤ کہ اس بیمار کو شفا ہو اور قاصد بھیجو تا اسکو خبر کرے کہ وہ خواہشمند بخشش ہو اور خلعت دیکر اسکو بے غم کر دو تا کہ محبوب تیرا اس سے خوشدل ہو اور مشکل تیری آسان ہو کیونکہ جب وہ مال کثیر دیکھے گا اس طمع سے جلا وطنی اختیار کریگا پس مولانا مذمت زر کی فرماتے ہین کہ مال و زر عقل کو فریفتہ کرتا ہے اور خاص کر مفلس کو رسوا کرتا ہی اگرچہ آسودگی عقل کو لاتا ہے مگر مرد عاقل ہونا چاہیے کس واسطے کہ مال دنیا گمراہی و برائی مین بسبب طمع کے ڈالتا ہے اور عقل ظاہری کو کجی کی طرف لے جاتا ہے اسواسطے فقیری بہتر ہے آسودگی دنیا سے فافہم ۱۲۔

زر اگرچہ عقل ہی آرد و لیک	مرد عاقل باید و اینک نیک	زر اگرچہ عقل لاتا ہے مگر	مرد عاقل چاہیے ہو پیشتر

فرستادن بادشاہ سولان را بہ سمرقند در طلب زرگر — بھیجنا بادشاہ کا قاصد کو طرف سمرقند کے واسطے لانے زرگر کے

چونکہ سلطان از حکیم این را شنید	پند او را از دل و جان برگزید	جو حکیم حق سے اس شہ نے سنا	جان و دل سے وہ پذیرا کر لیا
گفت فرمان ترا فرمان کنم	ہر چہ گوئی آنچنان کن آن کنم	بولا تیرے حکم پر اب مین چلون	جیسا تو فرمائے ویسا مین کرون
پس فرستاد او نظر یکمد رسول	عاذقان کافیان بس عدل دل	ایک وقاصد کو بھیجا اس طرف	عقل و دانش مین جو رکھتے تھے صرف
تا سمرقند آمدند آن دو امیر	پیش آن زرگر زشاہنشہ بشیر	تا سمرقند آئے وہ دونون بشر	دی بشارت شہ سے زرگر کو خبر
کای لطیف استاد کامل معرفت	فاش اندر شہر ہا از تو صفت	ای عجب استاد کامل معرفت	شہر و نین مشہور ہے تیری صفت
یک فلان شہ از برائے زرگری	اختیارت کرد زیرا مہتری	اب فلانے شہ نے بہر زرگری	تجھکو بلوایا براہ برتری
اینک این خلعت بگیر و زر بسیم	چون بیائی خاص باشی ندیم	اب یہ خلعت لے تو اور یہ سیم و زر	اور مصاحب ہو چلے وان پر اگر
مرد مال و خلعت بسیار دید	غره شد از شہر و فرزندان برید	مال و خلعت دیکھا زیادہ مرد نے	چل دیا غرہ مین آ اس شہر سے
اندر آمد شادمان در راہ مرد	بیخبر کان شاہ قصد جانش کرد	بسکہ خوش خوش مرد واں تو چلا	یہ نہ جانا قصد جان شہ نے کیا
چست تر می برنشست و شاد تاخت	خونبہای خویش را خلعت شناخت	خوش چلا کر کے سواری اسپ پہ	خونبہا خلعت کو اپنا جان کر
ای شدہ اندر سفر با صد رضا	خود بپای خویش تا سوی قضا	ای سفر کر سو رضا سے تو چلا	اپنے پانون سے تو خود سوئے قضا
در خیالش ملک و عز مہتری	گفت عزرائیل وا می بر پے	جو خیال اسکے مین ملک و مال تھا	بولا عزرائیل جا پھل پائیگا
چون رسید از راہ آن مرد غریب	تا درآورد ش بپیش شہ طبیب	جبکہ پہونچا اس سفر سے وہ غریب	اس شہ کے لیگیا اسکو طبیب

۵۱ جو حکیم حق سے الخ، شہر بادشاہ نے جو یہ حکیم سے سنا جان و دل سے قبول کیا اور کہا کہ تیرے حکم کے بموجب چلون اور تو جیسا فرمائے ویسا کرون پس ایک وہ قاصد ہوشیار کو جانب سمرقند کے بھیجا کہ انھون نے اس زرگر کو بادشاہ کی طرف سے بشارت دی اور کہا کہ اے نادر استاد تیری صنعت شہرون مین مشہور ہے فلانے بادشاہ نے جگہ زیور بنانے کے واسطے تجھکو طلب کیا ہے یہ خلعت و زر تو لے اور اگر وان چلے تو بادشاہ اپنا مصاحب کرے ۱۲۔

۵۲ ماں و خلعت دیکھا الخ، شہر زرگر نے جو مال و خلعت زیادہ دیکھا از راہ طمع کے وطن چھوڑ کر چل دیا اور خوش خوش روانہ ہوا اور یہ نہ جانا کہ بادشاہ نے قصد اسکی ہلاکی کا کیا ہے پس گھوڑے پہ سوار ہو کر چلا اور زر کو خونبہا اپنا جانا اے شخص تو اپنی رضا سے اس سفر کو چلا گویا اپنے پانون سے طرف قضا کے گیا جو کہ اسکے خیال مین ملک و مال تھا عزرائیل نے کہا کہ جا جیسا تو نے کیا ہے ویسا پائیگا غرضکہ طمع دنیا کا انجام خراب ہے ۱۲۔

۵۳ جبکہ پہونچا اس سفر سے الخ، شہر جب کہ وہ زرگر آیا حکیم اس کو بادشاہ کے پاس لے گیا کہ اسکو شمع معشوقہ شاہ پر شمار پروانہ جلادے پس بادشاہ نے تعظیم کی اور تزائد دیا اور تعلیم کی کہ زیور قسم بازو بند و حمائل و پازیب و خروف ہر قسم کے تیار کرے کہ بادشاہ کے لایق ہون زرگر نے زر لے کر کام جاری کیا مگر اس جنگ زرگری سے غافل تھا جنگ زرگری اس تکرار کو کہتے ہین کہ بظاہر مخالف و باطن موافق ہو واسطے فریب دینے دوسرے کے باہم تکرار کرین چونکہ اکثر زرگر یہ امر کرتے ہین اس واسطے زرگرون کے نام سے یہ جنگ پر فریب مشہور ہے واللہ اعلم ۱۲۔

پیش شاہنشاہ بردش خوش بنام
تا بسوزد بر سر شمع طراز
آگے شہ کے لے گیا خوشحال تر
تا جلاوے اُسکو شمع یار پر

شاہ دید او را بسے تعظیم کرد
مخزن زر را بدو تسلیم کرد
شہ نے دیکھا اُسکو اور تعظیم کی
اور خزانہ سونپ کر تعلیم کی

پس بفرمودش کہ برسازد ز زر
از سوار و طوق و خلخال و کمر
اس قسم کے زیور اب تیار کر
بازو بند اور طوق گردن اور کمر

ہم ز انواع اوانی بے عدد
کان چنان در بزم شاہنشہ سزد
اور برتن ہر طرح کے تو بنا
جو کہ لایق ہوں در شاہونکے سدا

زر گرفت آن مرد و شد مشغول کار
بیخبر از حالت این کارزار
لے کے زر جلدی گری کاریگری
بیخبر زرگر بجنگ زرگری

پس حکیمش گفت کای سلطان مہ
آن کنیزک را بدین خواجہ بدہ
پس حکیم اُسوقت بولا شاہ سے
اپنی وہ لونڈی تو اس زرگر کو دے

تا کنیزک در وصالش خوش شود
آب وصلش دفع آن آتش شود
تا کہ لونڈی کو ہو صحبت سے سرور
آب وصل اُسکے سے آگ اُسکی ہو دور

شہ بدو بخشید آن مہروی را
جفت کرد آن ہر دو صحبت جوی را
ساتھ اُس کے کر دیا بیمار کو
یار سے فرحت ہوئی بس یار کو

مدتے شہ شاہ میراندند کام
تا بہ صحت آمد آن دختر تمام
چھ مہینے تک رہے دونوں بہ کام
صحت آخر پائی لونڈی نے تمام

بعد ازان از بہر او شربت بساخت
تا بخورد پیش دختر می گداخت
پھر بنا کر شربت اک اُسکو دیا
سامنے لونڈی کے وہ گھلنے لگا

چونکہ زشت و ناخوش و رنگ زرد شد
اندک اندک در اول و سرد شد
جب کہ بدصورت ہوا اور رنگ زرد
تھوڑا تھوڑا اول ہو اُس سکا سرد

عشقہای کز پئے رنگے بود
عشق نبود عاقبت ننگے بود
واسطے رنگت کے جو ہوتا ہے عشق
وہ ندامت آخری رکھتا ہے عشق

کاشکے آن ننگ بودی یکسری
تا ندرفتی بر دی این بد اختری
اگر ندامت جانتا یہ پیشتر
ظلم یہ اُسپر نہوتا بیشتر

خون دیدہ از چشم ہمچون جوی او
دشمن جان شد نکو روی او
چشم سے اُسکے بہا خون نہر سا
دشمن جان بنے خوب اُسکا ہوا

دشمن طاؤس آمد پر او
ای بسا شہ را بکشتہ فر او
دشمن طاؤس ہے بس اُسکا پر
قتل شاہونکو کرائے اُنکا فر

چونکہ زرگر از مرض بدحال شد
در گدازش شخص او چون نال شد
اُس مرض سے بہ ہیئت زرگر ہوا
تار کے مانند گھل گھل کر ہوا

گفت من آن آہوم کز ناف من
رنجیت آن صیاد خبث جان من
بولا آہو میں وہ ہوں صیاد نے
واسطے نافہ کے مارا ہے مجھے

---

۱۲ پس حکیم الخ ۱۲ شعر۔ حکیم نے بادشاہ سے کہا کہ لونڈی کو اُسکی صحبت سودمند ہوا اور وصل سے اُسکے اُسکی بچے جبکہ لونڈی کو اُس کے سپرد کیا پس یار کو صحبت یار سے فرحت ہوئی اور چھ مہینے تک وہ دونوں ہم صحبت رہے آخر لونڈی کو صحت کامل ہوئی واضح ہو کہ صوفیاء کرام کے بیان طالب سے ترک خواہش دنیا کرانے کے دو طریقے ہیں ایک یہ کہ بعد ارشاد مرشد کے اپنی توجہ سے مقام مشاہدہ کا طالب کی روح پر منکشف کر دیتا ہے کہ روح طالب کی اسکی وحدانیت سے عالم جذب میں رہتی ہے کہ نفس امارہ بالکل خواہش دنیوی سے بیخبر ہوتا ہے چنانچہ سالک مجذوبوں کے بیان یہی طریقہ جاری ہے دوسرا طریقہ یہ ہے کہ مرشد طالب کو حسب دلخواہ خواہشات نفسانی سے سیر کر کے آہستہ آہستہ چاشنی گیر مذاق باطن کرتا ہے حتی کہ نفس طالب بسبب میسری کے خواہشوں سے متنفر ہو جاتا ہے جیسے کہ اس حکیم نے لونڈی کو عشق زرگر سے سیر کیا ۱۲ ۵۲ پھر بنا کر شربت الی آخرہ ۲ شعر اُس حکیم نے پھر بنا کر شربت زرگر کو دیا کہ وہ لونڈی کے روبرو گھلنا شروع ہوا جبکہ وہ رنگ زرد و بدصورت ہوا لونڈی کا اُس سے تھوڑا تھوڑا دل سرد ہوا ۱۲ ۵۳ واسطے رنگت کے الی آخرہ ۵ شعر پس مولانا حقایق بیان فرماتے ہیں کہ جو اہل عشق رنگ و بو کی صورت پر عاشق ہوتا ہے آخر کو ندامت اُٹھاتا ہے اگر ندامت پہلے سے جانتا تو ظلم اُسپر نہوتا پس وہ زرگر روپا کہ روی خوب اُسکا دشمن جان ہوا جیسے طاؤس کا پر دشمن جان اُسکا ہے اور بادشاہوں کو انکا کروفر فریق کرتا ہے پس وہ زرگر اُس مرض سے بدصورت ہوا ۱۲ اور گھل گھل کر مانند تار کے بنا ۱۲ ۵۴ بولا آہو الی آخرہ ۳ شعر مولانا قول زرگر کو تشبیہ میں بیان فرماتے ہیں کہ ای من آنہوئے باد ہوں کہ صیاد بپیش کیمیا سطے ہلاک کرتے ہیں ای من جہل ہوں کہ میرے نفسانی خواہشات مجھکو دانت کے واسطے کشتہ کرتے ہیں فافہم ۱۲۔

ای من آن دباد صحرا کہ کہین — سر بریدم برائے پوستین
ای من آن پیلم کہ زخم پیلبان — ریخت خونم از برائے استخوان
آنکہ کشتم پے مادون من — می نداند کہ نخسپد خون من
بر من ست امروز فردا بر دیست — خون چون من کس چنین ضایع کیست
گرچہ دیوار افگند سایہ دراز — باز گردد سوی او آن سایہ باز
این جہان کوہ است و فعل ما ندا — سوی ما آید ندا ہا را صدا
این بگفت و شد دوم زیر خاک — آن کنیزک شد زور و رنج پاک
زانکہ عشق مردگان پایندہ نیست — چونکہ مردہ سوی ما آیندہ نیست
عشق زندہ در روان و در بصر — ہر دمی باشد ز غیبی تازہ تر
عشق آن زندہ گزین کو باقی ست — وز شراب جان فزایت ساقی ست
عشق آن بگزین کہ جملہ انبیا — یافتند از عشق او کار و کیا
تو مگو ما را بدان شہ بار نیست — ہر کرا جان کار با دشوار نیست

میں وہ دباہ ہوں زیر زمین — میرا سر کاٹے ہیں بہر پوستین
میں وہ ہاتھی ہوں کہ ہاتھی دانت کے — مارتے ہیں دانت کے بس واسطے
مجھکو مارا جیسے ہے اپنے لیے — خون ہے کب میرا بے بدلا لیے
آج بچھرا واقعہ کل او سپہ ہو — خون مجھ جیسے کا ضایع کیسے ہو
گرچہ سایہ طول ہو دیوار کا — لوٹ آتا ہے پھر اُس کے زیر پا
یہ جہان ہے کوہ فعل اپنا ندا — لوٹ آتی ہے ندا ہو کر صدا
یہ کہا اور چل دیا وہ زیر خاک — ہو گئی وہ لونڈی بیماری سے پاک
عشق مردوں کا نہیں کہ پایدار — کیونکہ مردہ پھر نہ آوے زینہار
عشق بس زندہ کا اندر جان ہے — ہر گھڑی غنچے سے تازہ تر ہے
عشق اُس زندہ کا کر باقی ہے وہ — اور مئی جان سے ترا ساقی ہے
عشق کر اُسکا کہ سب ہیون فنا — پایا اُسکے عشق سے کار بقا
مت کہو شہ تک رسائی ہو نہیں — کام مشکل کچھ کریون سے نہیں

بیان آنکہ کشتن مردود گر بر اشارۂ الٰہی بود نہ بخیال باطل

مارنا مردود گر کا خدا کے اشارے سے تھا نہ اپنے نفسانی سے

کشتن آن مرد بر دست حکیم — نے پے اُمید بود و نے ز بیم
او نکشتش از برائے طمع شاہ — تا نباشد مرد را سام از اله

اُس حکیم حق نے مارا اُس کو — نے کہ اُس سے پائے زر یا خوف کو
اُسنے کب مارا اُسے شہ کے لیے — جبتک الہام آیا حق سے نہ اُسے

---

۵۱ بکو مارا جس نے ہے ای آخرہ ۵ شعر یہ جسنے مجھکو اپنی خواہش کے لیے ہلاک کیا ہے خون میرا بے بدلا لیے کب رہیگا اگر آج بچھرا واقعہ ہے تو اُسپر کل ہوگا اور خون مجھ جیسے کا کیسے ضائع ہوگا اگرچہ سایہ دیوار دراز ہوتا ہے مگر وہ پھر سایہ پھر اُسی دیوار پر آتا ہے یہ جہان مانند کوہ کے ہے اور فعل ہمارا مانند آواز کے ندا ہمارے صدا ہو کر لوٹ آتی ہے یعنی دُنیا مین جو کوئی کسی کے ساتھ جو کرتا ہے وہی آخر اُسکو ملتا ہے بقول اُستاد گرچہ کس را چاہ در پیش نرفتہ کہ اس زر گر نے یہ کہا اور دُنیا سے چل دیا اور وہ لونڈی مرض عشق اُسکے سے چھوٹی فافہم ۵۲ عشق مردون کا الخ ۵ شعر مولانا اب عشق مجازی کا نتیجہ بیان کرتے ہین کہ عشق اہل دُنیا کا مُردہ ہے پائدار نہین ہے کیونکہ مُردہ لوٹ کر نہین آتا ہے عشق زندہ کا اندر جان کے غنچے سے زیادہ تر و تازہ رہتا ہے اس لیے عشق اُس زندہ کا کر ذات مقدس ہے تو کر کہ وہ باقی ہے اور شراب جان سے تیرا ساقی ہے اسی کا تو عشق کر کہ سب انبیا نے اُسی کے عشق سے سروری و برتری پائی ہے اور یہ تو مت کر کہ شہ تک رسائی نہین ہے کس واسطے کہ وہ کریم ہے اور کریون سے یہ امر مشکل نہین ہے غرضکہ تو دُنیا کو کہ فانی ہے چھوڑ اور خدا کی محبت باقی ہے اختیار کر واللہ اعلم ۵۳ اُس حکیم حق نے الخ آخرہ ۲ شعر اُس حکیم الٰہی نے جو اُس زر گر کو مارا تو خوف رجا کے واسطے نہین اور نہ اُس بادشاہ کے واسطے مگر حکم الٰہی سے پس جو امر کہ تقدیر سے سرزد ہوتا ہے گو بظاہر وہ فعل خلاف عقل یا خلاف احکام شرعیہ ہو مگر نزدیک خدا کے وہ امر بہتر ہوتا ہے مخلوق اس تقدیر کو مطعون و متہم کرتی ہے مگر اُسکو کچھ نقصان نہین ہوتا ہے کس واسطے کہ وہ فعل اُسکا نفسانی سے نہین ہوتا ہے جو کہ دانا نہیں ہین وہ اس امر کو نہین پہچانتے ہین ورنہ یہ کہ بعید انکا کون جان سکتا ہے نہیں چاہیے کہ اگر وہ راز انکا معلوم نہو تو بُرائی کے ساتھ انکو یاد نہ کرنا چاہیے اور گمان نیک رکھنا چاہیے فافہم ۱۲

آن سپر را کش خضر ببرید حلق — ستر آثار در نیابد عام خلق
آنکہ از حق یابد او وحی خطاب — ہر چہ فرماید بود عین صواب
آنکہ جان بخشد اگر بکشد رواست — نائب ست و دست او دست خداست
ہمچو اسمٰعیل پیش سر بنہ — شاد و خندان پیش تیغش جان بدہ
تا بماند جانت خندان تا ابد — ہمچو جان پاک احمد با احد
عاشقان جام فرح از نگ کشند — کہ بدست خویش خوبان شان کشند
شاہ آن خون از پئے شہوت نکرد — تو رہا کن بدگمانی دنبرد
تو گمان کردی کہ کرد آلودگی — در صفا غش کے بماند پالودگی
بگذر از ظن خطا ے بدگمان — ان بعض الظن اثم آخر بخوان
بہر آنست این ریاضت دین جفا — تا بر آرد کورہ از نقرہ صفا
بہر آنست امتحان نیک و بد — تا بجوشد بر سر آرد زر زبد
گر نبودے کارش الہام الٰہ — او سگے بودے رانندہ نہ شاہ
پاک بود از شہوت و حرص و ہوا — نیک کردا و لیک نیک بدنما
گر خضر در بحر کشتی را شکست — صد درستی در شکست خضر ہست

خضر نے اس طفل کا کاٹا جو حلق — بھید پاسکتی ہر کب عام خلق
جس نے حق سے پایا الہام خطاب — جو کرے وہ کام بالکل ہے صواب
خواہ بخشے یا وہ مارے ہے روا — دست اس نائب کا ہے دست خدا
مثل اسمٰعیل سر پیش اسکے رکھ — اور خوشی سے آب تیغ اسکا تو چکھ
تا ہمیشہ جان تیری خوش رہے — جیسے احمد کی احد سے جان ہے
عاشق اسدم جام فرحت کا پیے — ہاتھ سے جو یار کے اپنے مرے
شہ نے شہوت کے لیے مارا نہین — بدگمانی تجکو یاں کرنا نہین
تو گمان مت کر کہ گنہ اسنے کیے — کب صفائی مین کدورت بس ملے
بدگمانی کو تم اپنی چھوڑ دو — ان بعض الظن اثم کو پڑھو
اس لیے ہے یہ ریاضت اور جفا — تا کہ چاندی ہو کھٹائی مین صفا
اس لیے ہے نیک و بد کا امتحان — تا کہ سونے کا ہو میل اس سے جدا
اگر نہ ہوتا کام اس کا از الٰہ — اک درندہ ہوتا کتا نہ وہ شاہ
پاک تھا رکھتا نہ تھا حرص و ہوا — نیک کام اسنے کیا پر بدنما
خضر نے دریا مین کشتی توڑی گر — سو درستی تھی شکست خضر پر

۱؎ خضر نے اس طفل کا الی آخرہ ۳ شعر مولانا اس امر کی مثال فرماتے ہین کہ جیسے خضر علیہ السلام نے اس طفل کو مارا اور کسی نے اسکا راز نہ جانا پس یہ شخص الہام الٰہی پاتا ہے جو وہ کرے عین صواب ہے خواہ وہ مارے یا بخشے دست نائب کا دست خدا ہے جاننا چاہیے کہ انبیا علیہم الصلوٰۃ نائب خدا ہین اور نائب اسکو کہتے ہین جو سب کام کرے پس نائب کا فعل عین فعل منیب کا ہوتا ہے اس لیے نسبت رسول مقبول صلی اللہ علیہ وسلم کے خداوند عالم فرماتا ہے آیہ کریمہ ان الذین یبایعونک انما یبایعون اللہ ید اللہ فوق ایدیہم یعنی جس کسی نے بیعت کی تجھ سے اے محمد پس انہون نے بیعت کی اللہ سے ہاتھ اللہ کا فوق ہے اوپر ہاتھون انکے کی چونکہ پیران طریقت نے یہ بیعت جاری رکھی ہے حکمت آئین یہ ہے کہ انبیا نائب خدا کے ہین اور اولیا نائب رسول ہیں اولیا خدا کے نائب کے نائب ہین اس صورت مین دست اولیا دست رسول اور دست رسول دست خدا ہی جسنے اولیا کے دست پر بیعت کی اسنے خدا کے دست پر بیعت کی پس محبت اولیا کی عین محبت خدا اور رسول کی ہے اس صورت مین فعل انبیا و اولیا کے عین فعل خدا کے ہین طالب کو چاہیے کہ فعل مرشد مین کچھ شک نہ لاوے اور جو کے اسپر عمل کرے فافہم ۱۲ ۲؎ مثل اسمٰعیل الی آخرہ ۱۰ شعر شارح دام ظلہ مولانا فرماتے ہین کہ اے طالب مثل اسمٰعیل کے اسکے آگے سر رکھ اور آب تیغ اسکا خوشی سے نوش کر تا ہمیشہ جان تیری خوش رہے جیسے جان احمد کی احد سے خوش ہے عاشق اسدم بادہ نوش فرحت ہوتا ہے کہ یار کے ہاتھ سے قتل ہو پس بادشاہ نے نہ مرکو از راہ شہوت کے نہین مارا تجکو بدگمانی نہ کرنا چاہیئے اور یہ بھی گمان نہ کر کہ اس سے گناہ ہوا اس واسطے کہ صفائی مین کدورت نہین ملتی ہے اور بدگمانی اپنی چھوڑ دو بموجب آیہ کریمہ کے ان بعض الظن اثم یعنی تحقیق بعضے گمان گناہ ہو جاتے ہین اس لیے ریاضت و مجاہدہ کرنا ہے کہ چاندی یقین کی کھٹائی مین صاف و پاک ہو جاتی اور نیک و بد کا امتحان بھی اسیواسطے ہے کہ کھرا اور کھوٹا معلوم ہو جاوے اگر فعل بادشاہ کا ندا کی طرف نہوتا تو وہ بادشاہ نہوتا ایک کشمکشا کتا ہوتا اگرچہ بادشاہ پاک اور حرص و ہوا اس فعل نیک مین نہ تھا لیکن یہ کام بدصورتی سے کیا کہ مورد بدگمانی عام ہوا اسی طرح اہل بدعت سے بطور سطیحات کے قول و فعل سرزد ہوتے ہین اور عوام اسکو شنوع و بدتر جانتے ہین سطیحات لغت مین اسکو کہتے ہین کہ بظاہر خلاف باطن دل شرع ہو ۱۲ ۳؎ خضر نے دریا مین الی آخرہ ۵ شعر مولانا اسکی مثال بیان فرماتے ہین کہ جیسے خضر علیہ السلام نے دریا مین کشتی توڑ دی اسکا ذکر کرنا تو کافر تھا کہ کشتی کی مرمت سے عرض عظیم ہلتا ہے لہذا بدگمانی کو تو راہ نہ دے واللہ اعلم ۱۲

دہم موسیٰ باہمہ نور و ہنر — شد ازان محجوب تو بے پر مپر — دہم سے موسیٰ نے باوصف ہنر — کھائی ٹھوکر تو نہ آڑ بے بال و پر

آن گل سرخست تو خوش خوان شدہ — مست غفلستی او تو مجنون شدہ — سرخ گل ہے اسکو تو خون مت سمجھ — عقل کا ہے مست مجنون مت سمجھ

گر بدی خون مسلمان کام او — کافرم گر بردمے من نام او — ہوتا گر قتل مسلمان اسکا کام — ہوتا مین کافر تو لیتا اسکا نام

مے بلرزد عرش از مدح شقی — بدگمان گردد ز مدحش متقی — عرش کانپے جبکہ ہو مدح شقی — مدح سے اسکی ہو بدظن متقی

شاہ بود و شاہ بس آگاہ بود — خاص بود و خاصۂ اللہ بود — شاہ[1] تھا اور شاہ بس آگاہ تھا — خاص تھا اور خاصۂ اللہ تھا

آن کسی را کش چنین شاہی کشد — سوی تخت بہترین جائے کشد — جس کسی کو مارا ایسے شاہ نے — تخت گہ عالی کی جانب وہ کھینچے

نیم جان بستاند و صد جان دہد — آنچہ در وہمت نیاید آن دہد — نیم جان لیوے تو سو جان اسکو دے — وہ جو تیرے وہم سے باہر ہووے

قہر خاص[2] ست از برائے لطف عام — شرع نی او را روا بگذار کام — قہر خاص اک لطف ہے وہ عام پر — شرع مین یہ ہے روا تو درگذر

گر ندیدے سود او در قہر او — کے شدے آن لطف مطلق قہر جو — قہر مین گر فائدہ اس کے نہ تھا — قہر کو کب لطف مطلق ڈھونڈتا

طفل می لرزد ز نیش احتجام — مادر مشفق دران غم شاد کام — طفل روتا ہے حجامت سے مدام — ماں شفیق اس غم سے اسکے شاد کام

تو قیاس از خویش می گیری دریک — دور دور افتادۂ بنگر تو نیک — تونے اپنے پر قیاس اسکا کیا — غور سے دیکھ اس سے دور اب تو پڑا

پیشتر آتا بگویم قصۂ — بوکہ یابی از بیانم حصۂ — آگے آتا تجکو کہون مین قصہ ایک — پائے تو میرے بیان سے حصہ ایک

حکایت مرد بقال و روغن ریختن طوطی

حکایت[3] مرد بقال کی اور روغن گرا دینا طوطی کا

[1] شاہ تھا اور شاہ الی آخرہ ۵ شعر پس وہ بادشاہ عارف باللہ و خاصہ خدا تھا جسکو ایسا بادشاہ ملے کہ وہ جاے عالی کی طرف کھینچے یعنی بلند مرتبہ پاے اگر وہ نیم جان ہے تو سو جان دے جو کہ تیرے گمان سے باہر ہے ۱۲۔

[2] قہر خاص اک لطف ہے الی آخرہ ۵ شعر قہر جو خاصون پر ہووے وہ عامون کے لیے لطف ہے کیونکہ شریعت مین درست ہے کہ عام اس سے عبرت پذیر ہووین گے اور ایسا کام نہ کرین گے کہ تا آفت مین پڑین جیسے کہ یہ اُمت مرحومہ اور اُمتون کا حال سُن کر عبرت پذیر ہوتی اور بسبب عدم گرفتاری کے قہر الٰہی سے بچے یا یہ کہ خاصان خدا کا قہر کرنا عوام کے واسطے لطف ہے کیونکہ اگر وہ سخت گیری نہ کرتے تو عوام راستی پر کیونکر آتے اگرچہ بظاہر اُنکا قہر ہے مگر باطن وہ لطف عام پر ہے کہ بلاے بچایا پس دوسرے شعر مین کہتے ہین کہ اگر اُسکے قہر مین فائدہ نہ تھا تو لطف مطلق کہ قہر سے حاصل ہے ڈھونڈتا جیسے طفل حجامت سے روتا ہے اور مادر مشفق اُسکے غم سے شاد ہوتی ہے پس اے شخص تونے اپنے پر اولیاء اللہ کو قیاس کیا ہے فورے تو دیکھ کہ اُس زمانے سے تو دور ہے آگے ایک قصہ اس قیاس کے باب مین تجھ سے کہون تا تجکو اس سے نفع ہو چنانچہ یہ قصہ طوطی و بقال اسکی مثال مین مولانا فرماتے ہین اور اسی قصہ کے ضمن مین طلب مرشد کامل کی بتاتے ہین اور جو کہ علم سلوک مین پہلا مقام طلب کا ہے اُسکا حال بیان کرتے ہین اور پیران ریاکار سے بچاتے ہین واللہ اعلم ۱۲۔

[3] حکایت دوم قیاس مین ۱۲۔

بود بقالے مراورا طوطیے — خوش نوا و سبز و گویا طوطیے
بر دکان بودے نگہبان دکان — نکتہ گفتی با ہمہ سوداگران
در خطاب آدمی ناطق بدی — در نوای خوبیان حاذق بدی
خواجہ روزے سوی خانہ رفتہ بود — بر دکان طوطی نگہبانے نمود
گربۂ برجست ناگہ از دکان — بہر موشی طوطیک از بہر جان
جست از صدر دکان سوے گریخت — شیشہای روغن گل را بریخت
از سوی خانہ بیامد خواجہ اش — بر دکان بنشست فارغ خواجہ وش
دید پر روغن دکان جامہ چرب — بر سرش زد گشت طوطی کل ز ضرب
روز کے چندے سخن کوتاہ کرد — مرد بقال از ندامت آہ کرد
ریش بری کند و می گفت اے دریغ — کآفتاب نعمتم شد زیر میغ
دست من بشکستہ بودے آن زمان — چون زدم من بر سر آن خوش زبان
ہدیہ ہا میداد ہر درویش را — تا بیابد نطق مرغ خویش را
بعد سہ روز و شب حیران و زار — بر دکان بنشست بد نومید وار
با ہزاران غصہ و غم گشتہ جفت — کای عجب این مرغ کے آید بگفت
می نمود آن مرغ را ہر گون شگفت — روز تعجب لب بدندان می گرفت
دید دم می گفت با او ہر سخن — تا کہ باشد اندر آید در سخن

ایک تھا بقال[1] طوطی اُسکے پاس — سبز رنگ اور گفتگو سے اُسکی آس
تھی نگہبان وہ دکانکی دن و رات — سب خریداروں سے کرتی نیک بات
آدمی کی گفتگو بس یاد تھی — طوطیوں کی نطق مین اُستاد تھی
سر د بقال ایک دن گھر جو گیا — طوطی کو دوکان حوالے کر گیا
کودی گربہ موش پر دکان مین — در گئی بس طوطی اپنی جان مین
بھاگ کر طوطی جو ایک جانب گئی — روغن گل کی بھری ہانڈی گری
گھر سے بقال آیا جو دوکان پر — دیکھا بس دوکان کو روغن سے تر
ماری طوطی کے چپت بقال نے — طوطی گنجی ہو گئی اُس ضرب سے
اُسنے چندے بات جو کوتاہ کی — شرم سے بقال نے بس آہ کی
ڈاڑھی اپنی نوچا اور کرتا آہ — چھپ گیا ہے ابر مین نعمت کا ماہ
ہاتھ میرا ٹوٹتا ہوتا اُس گھڑی — کس لیے اُسکے چپت مین نے جڑی
نذر کرتا تھا ہر اک درویش کو — تا کرے پھر طوطی اُسکی گفتگو
تین رات اور تین دن حیران تھا — اور دکان پر بیٹھا وہ بیجان تھا
اور ہزارون غصہ غم کھانے لگا — پھر سے طوطی سے اپنی تا نوا
ہر طرح پر راضی کرتا مرغ کو — چاہتا ہو نون کو وہ حیران ہو
ہر گھڑی اُس سے وہ کرتا کچھ بیان — باتین کرنے کو وہ تا کھولے زبان

[1] ایک تھا بقال الی آخرہ، اشعر مولانا مثال مین قیاس کے حکایت فرماتے ہین کہ ایک بقال کے پاس طوطی تھی از بس ہوشیار اور سخن گو دوکان کی نگہبان رہتی اور جو خریدار آتا اُس سے خوش کلامی کے ساتھ باتین کرتی جیسے انسان باتین کرتا ہے ایک دن بقال گھر گیا اور طوطی کو دوکان سونپ گیا اتفاقاً بلی چوہے پر کودی اُسکے خوف سے طوطی کے چھپنے مین بوتل روغن گل کی گر گئی بقال نے دوکان کو تر پایا تو ایک چپت طوطی کے سر پر لگایا طوطی اُسکی ضرب سے گنجی ہو گئی بس طوطی نے چند روز باتین کرنا موقوف کین تو بقال نے اس رنج سے آہ کی اور ڈاڑھی نوچی اور کہا کہ میرا ماہ ابر مین چھپ گیا واضح ہو کہ مولانا اس طوطی کے پیرائے مین حال قبض و بسط کا کہ مقام طلب مین طالب کو واقع ہوتا ہے بیان فرماتے ہین کہ جو میرے طوطی دل حالت بسط مین عوارف تشبیہ سے گویا تھی اور دوکان وجود کی نگہبانی کرکے ہمنشین کو خوش کرتی تھی گربۂ نفس کی خواہشون سے بسبب روغن گل حب دنیوی کے دل مین کثافت پیدا ہوئی پس گو شمالی باطن سے طوطی دل کو قبض ہوا اور مادۂ باطن کا کہ نعمت لازوال ہے ابر غفلت مین چھپا ہر چند ڈاڑھی نوچی اور آہ زاری کی اور کہا کہ کیون مین نے چپت ماری اور درویشون کو نذر دی اور تین رات اور تین دن اس غم مین بیٹھی رہی مگر طوطی گویا نہیں ہوئی بلکہ واسطے گویا ہونے کی صورتین اُسکو دکھائین قاعدہ ہے کہ طوطی کو جب تک باتین کرنا سکھاتا ہے تو آئینہ اُسکے روبرو رکھکر معلم پس آئینہ خود باتین کرتا ہے تو طوطی سمجھ پاتا ہے کہ اپنا ہمجنس جانتی ہے اور معلم کی باتون کو اسی طرح کی باتین جان کر بسبب سمجھنے کے وہ باتین خود کرنے لگتی ہے بقول حافظ شیرازی شعر دیدم آئینہ طوطی منعم داشت الخ چنانچہ استاد ازل حکمت ہمان می گوید۔ اس نظر سے اُس بقال نے طوطی کو صورتین دکھائین کہ تا پھر گویا ہو جو کہ اول دید نظر بازی سیر تشبیہ کی کہ اندازہ حسن پرستی کرتے ہین اور ہنگام قبض کے اس شغل کو زیادہ استعمال مین لاتے ہین تا کہ قبض رفع ہو اور بعد ہدایت مرشد کے ساتھ زیادہ قبض کو قوت دیتے ہین تا کہ نور بسط روشن ہو جبکہ قبض ان شغلون سے نہین جاتا ہے تو جانتے ہین کہ بیشگی اُدھر سے ہے تو سعی نہین کرتے ہین پھر وہ قبض خود کھل جاتا ہے خدا کی حکمت سے فافہم ۱۲۔

بر امید آنکہ مرغ آید بگفت — چشم او را با صور میکرد جفت
موقعی سر بر برہنہ میگذشت — با سر دمبو چو پشت طاس و طشت
ماند در گفت طوطی آن زمان — بانگ بر وے زد بگفتش در عیان
گرچہ اے کل با کلان آمیختی — تو مگر از شیشہ روغن ریختی
زیں سبب خندہ آمد خلق را — کہ چو تو پنداشت صاحب دق را
کار پاکان را قیاس از خود مگیر — گرچہ باشد در نوشتن شیر و شیر
جملہ عالم زین سبب گمراہ شد — کم کسے زابدال حق آگاہ شد
کافران را دیدۂ بینا نبود — یک بدو دید و شان کیسان نمود
ہمسری با انبیا برداشتند — اولیا را ہمچو خود پنداشتند
گفت اینک ما بشر ایشان بشر — ما و ایشان بستۂ خوابیم و خور
این ندانستند ایشان از عمی — ہست فرقے درمیان بے منتہا
ہر دو گون زنبور خوردند از محل — یک شد ازیں نیش و زان دیگر عسل
ہر دو گون آہو گیا خوردند و آب — زیں یکے سرگین شد و زان مشک ناب
صد ہزاران این چنین اشباہ ازیں — فرق شان ہفتاد سالہ راہ بیں
ہین خود گر دد پلیدی زد جدا — وان خور دگر دد ہمہ نور خدا

چشم او را با صور میکرد جفت — با سر دمبو چو پشت طاس و طشت
بانگ بر وے زد بگفتش در عیان — گرچہ اے کل با کلان آمیختی
تو مگر از شیشہ روغن ریختی — کہ چو تو پنداشت صاحب دق را
گرچہ باشد در نوشتن شیر و شیر — جملہ عالم زین سبب گمراہ شد
کم کسے زابدال حق آگاہ شد — کافران را دیدۂ بینا نبود
یک بدو دیدشان کیسان نمود — ہمسری با انبیا برداشتند
اولیا را ہمچو خود پنداشتند — گفت اینک ما بشر ایشان بشر
ما و ایشان بستۂ خوابیم و خور — این ندانستند ایشان از عمی
ہست فرقے درمیان بے منتہا — ہر دو گون زنبور خوردند از محل
یک شد ازیں نیش و زان دیگر عسل — ہر دو گون آہو گیا خوردند و آب
زیں یکے سرگین شد و زان مشک ناب — صد ہزاران این چنین اشباہ ازیں
فرق شان ہفتاد سالہ راہ بیں — ہین خود گر دد پلیدی زد جدا
وان خور دگر دد ہمہ نور خدا

بلکہ باتین کرنے کی امید پر — صورتین اسکو دکھاتا بیشتر
آیا ناگہ اک برہنہ سر گدا — سر سے گنجا مثل طاس و طشت تھا
کھولا طوطی نے زبان کو بہر گفتگوی — دیکھ کے آواز اسکو یہ کہنے لگی
کس لیے اے گنجے گنجون سے ملا — تجھسے بھی روغن کا کیا شیشہ گرا
سب قیاس اسکے پر اس ہنسنے لگی — کہ گدا کو جانا مانند آپ کے
مت قیاس اپنا سا کر کار فقیر — گرچہ لکھنے مین ہو یکسان شیر و شیر
کم کوئی ابدال سے آگہ ہوا — سارا عالم اس لیے گمرہ ہوا
کافرون کو دیدۂ بینا نہ تھا — نیک و بد کو دیکھتے تھے ایک سا
انبیا سے ہمسری کرنے لگے — اولیا کو مثل خود کہنے لگے
کہتے اب ہم مین بشر یہ بھی بشر — کھانے سونے کا ہو دونون مین اثر
کور باطن بھتے نہ سمجھے بجیا — فرق ہم مین اتنین ہو بے انتہا
نیش اک سے دوسرے سے شہد ہو — دونون کھائین کھیان اک چیز کو
بعد اک سے دوسرے سے مشک ہو — دونون آہو کھائین گھاس اور آب کو
ایک خالی دوسری ہو پر شکر — دونون نے پانی پئین اک جا مگر
راہ ستر سال کا فرق اسمین ہے — لاکھون ایسی ہین مثالین جا بجا
وہ جو کھائین ان سے پر کین ہو جدا — یہ جو کھائین ان سے ہووے گلزار خدا

سلہ آیا ناگہ الی آخرہ ۱۲ شعر اتفاقاً ایک گدا برہنہ سر گنجا وہان آیا پس طوطی نے اسے دیکھ کر کہا کہ اے گنجے تو گنجون کے پاس کیون آیا کیا تجھے بھی شیشہ روغن کا گرا ہے پس سب لوگ اسکے قیاس پر ہنسنے لگے چنانچہ خلق کا بھی یہی حال ہے بموجب اس مثل کے کہ المرء یقیس علی نفسہ یعنی غرور کرا آدمی قیاس کرتا ہے اور پر نفس اپنے کے مولانا مضمون اسکا فرماتے ہین کہ اے شخص تو نیکون کو اپنا سا قیاس نہ کر اگرچہ لکھنے مین شیر اور شیر ایک صورت کا ہے اس لیے سب عالم گمراہی مین پڑا ہے اور ابدال حق سے کم خبردار ہے ابدال سات تن ہین اولیاے حق مین سے اور انتظام دنیا کا وہ کرتے ہین اور ابدال انکو اسواسطے کہتے ہین کہ جو ساتون مین سے ایک سفر کو جاتا ہے تو اپنی صورت کا دوسرے کو متعین کر جاتا ہے عوام کو اسکا جانا معلوم نہ ہوا ابدال اسکو کہتے ہین کہ قلب ماہیت ہو گیا ہو یعنے صفات ذاتیہ بشری اس سے بدل گئی ہون اسواسطے ہر ولی اللہ کو ابدال کہتے ہین کافرون نے بوجہ دیدۂ بینا نہ ہونے کے انبیا سے ہمسری کی اور کہا کہ تم مین ہم مین کیا فرق ہے۔ اس لیے کہ رسول کھاتا ہے طعام اور پھرتا ہے بازار مین قالوا ما انتم الا بشر مثلنا یعنی کہتے تھے کہ نہین ہو تم مگر آدمی مانند ہمارے اور یہ نہ جانا کہ ہم مین اور انمین باوجود فرق مذکور ہے ۱۲ سلہ دونون کھائین کھیان الی آخرہ ۱۰ شعر مثال تفریق بشری مین ہو لانا فرماتے ہین بموجب حدیث الناس معادن الحدیث یعنی آدمی مختلف قسم پر ہین مثل کانون سونے چاندی کے جیسے کہ دو کھیان ایک جا سے کھاتی ہین ایک مین نیش دوسرے مین شہد پیدا ہوتا ہے یا وہ آہو ایک جا سے آب و دانہ کھاتے ہین اور ایک مین بعد دوسرے مین مشک ہوتا ہے یا دونے ایک جا سے پانی پیتے ہین ایک خالی اور دوسری مین شکر ہوتی ہے اور بہت مثالین ایسی ہین کہ انمین فرق ستر سال کی راہ کا ہے پس یہ جو کھائین اس سے نور خدا پیدا ہووے جو کھائین بخل پیدا ہو کیونکہ یہ زمین شورہ زمین پاک پر پڑی اور وہ فرشتہ افلاک اگرچہ ظاہر مین صورت دونون کی یکسان ہے جیسے آب شور شیرین صفائی مین مگر صاحب ذوق فرق اسکا ذائقہ مین جان لیتا ہے پس وہ کون مزا جانتا ہے کہ جو صاحب ذوق ہو اور بے چکھے شہد و موم کا مزہ کیونکر معلوم ہو

این خورد زاید ہمہ بخل و حسد	وان خورد زاید ہمہ نور احد	یہ جو کھائین پیدا ہو بخل و حسد	وہ جو کھائین پیدا ہو نور احد
این زمین پاک و آن شورست و بد	این فرشتہ پاک و آن دیوست و دد	یہ زمین پاک وہ شور اور بری	یہ فرشتہ پاکشہ دیو و پری
ہر دو صورت گر ہم ماند رواست	آب تلخ و آب شیرین را صفاست	دونون صورتگر ہو یکسان ہی روا	پانی کھارا میٹھا رکھتا ہی صفا
جز کہ صاحب ذوق کرشناسد بیاب	او شناسد آب خوش از شور آب	وہ ہی پہچانے جو صاحب ذوق ہی	تلخ و شیرین آب مین جو فرق ہی
جز کہ صاحب ذوق نشناسد طعوم	شہد را نا خورده کے داند ز موم	وہ مزا جانے جو صاحب ذوق ہو	بن چکھے کب جانے موم و شہد کو
سحر را با معجزہ کرده قیاس	ہر دو را بر کرده اساس	معجزہ[1] پر سحر کو رکھین قیاس	کہتے ہین کہ مکر ہی دونون کے پاس
ساحران با موسی از استیز ہا	جادوگر موسی سے بس لڑنے کو آ		
برگرفته چون عصاے او عصا			اک عصا لائے وہ مانند عصا
زین عصا تا آن عصا فرقیست ژرف	فرق ان دونو عصا مین ہے بڑا		فرق ان دونون عمل مین ہی بڑا
لعنة اللہ این عمل را در قفا	رحمة اللہ آن عمل را در وفا	لعنة اللہ اس عمل پر کرتے ہین	رحمة اللہ اس عمل پر پڑھتے ہین
کافران اندر مری بوزینہ طبع	آفتے آمد درون سینہ طبع	ہمسری[2] مین کافران بندر مثال	دل مین آئے باطبع انکو وبال
ہر چہ مردم می کند بوزینہ ہم	آن کند کز مرد بیند دمبدم	جو کہ مردم کرتے ہین بندر کرین	کرتے ہین جو دیکھتے مردم سے این
آن گمان برده کہ من کردم چو او	فرق را کے داند آن آمیزہ جو	ہی گمان ہم مثل انکے کرتے ہین	فرق نی کرتے وہ اپنی راے مین
این کند از امر آن ہر ستیز	بر سر استیزہ ویران خاک ریز	حکم سے وہ کرتے ہین یہ جنگ سے	خاک ڈالو اب تم اہل جنگ پے
آن منافق با موافق در نماز	از پے استیزہ آید بے نیاز	وہ منافق جو نمازین پڑھتے ہین	ان موافق سے بباطن لڑتے ہین
در نماز و روزہ و حج و زکوٰت	با منافق مومنان در بر دومات	حج زکوٰۃ و روزہ و صلوٰۃ مین	بر دو مومن کو موافق مات مین
مومنان را بر دو باشد عاقبت	بر منافق مات باشد آخرت	مومنون کو عاقبت مین بر دو ہی	اور منافق آخرت مین مات ہے
گرچہ ہر دو بر سر یک بازی اند	لیک با ہم مرغزی و رازی اند	گرچہ اک بازی مین دونون غرق ہین	پر جدا وہ غرب سے تا شرق ہین
ہر یکے بر وفق نام خود رود	ہر یکے سوے مقام خود رود	ہر کوئی اپنے مقامون پر چلے	ہر کوئی بس اپنے نامون پر چلے

[1] معجزہ پر سحر کو الی آخرہ یہ شعر جیسے کفار معجزہ انبیا کو سحر پر قیاس کرکے کہتے تھے کہ دونون مین مکر و فریب ہی جادوگر موسیٰ سے لڑنے کو آئے اور ایک عصا موسیٰ کے عصا کے مقابل مین لائے فرق ان دونون عصا مین از حد تھا اور دونون عمل مین فرق بہت تھا لعنت اللہ اس عمل پر کرتے ہین اور رحمت اللہ اس عمل پر پڑھتے ہین ۱۲ [2] ہمسری مین الی آخرہ یہ شعر جیسے ہمسری مین انبیا علیہم السلام کے کافر بندر کے مانند ہین کہ باطبع انکے دل مین آفت و وبال پیدا ہوتا ہی اور جو حرکت مردم کرتے ہین بندر بھی کرتے ہین کیونکہ جو مردم سے دیکھتے ہین خیال کرتے ہین کہ ہم عمل مانند مردم کے کرتے ہین اور کچھ فرق اپنی رائے مین نہین کرتے ہین پس مردم حکم سے کرتے ہین اور بندر از راہ پرخاش کے پس تم خاک ڈالو اور پر اہل پرخاش کے وہ منافق جو نمازین پڑھتے ہین باطن موافق سے لڑتے ہین نماز و روزہ حج زکوٰۃ مین مومنون کو جیت اور منافقون کو آخرت مین جیت ہی اور منافقون کو آخرت مین ہار ہی اگرچہ ایک بازی مین دونون غرق ہین ولیکن مشرق سے مغرب تک غرق مین ہر ایک اپنے مقام کے بموجب عمل کرتا ہی اور ہر ایک اپنے نام کے موافق چلتا ہی کیونکہ اگر مومن اسکو کہین تو خوش ہو اور اگر منافق کہین تو خوش ہو پر غضب اسکا مجوب اسکی ذات سے ہی اور نام اسکا محبوب اسکی ذات سے کسواسطے کہ مومن جو فعل نیک کرتا ہی تو نام مومن بھی نیکی کے سبب سے ہی اور منافق جو کام کرتا ہی تو نام منافق بھی برائی کے سبب ہے اسواسطے کہ ہر آدمی مومن کہنے سے خوش ہوتا ہی اور منافق کہنے سے ناخوش فعل کا اثر نام مین ہوتا ہی اور انسان اپنے فعلون کو نہین دیکھتا ہی اور نیکنامی چاہتا ہی پر انسان کو چاہیے کہ اپنے فعلون کو دیکھے اور راستی اختیار کرے صرف نام کا بھوکا نہ چاہیے فافہم ۱۲۔

موش او چون اندر آنش خوش رود — در منافق تند و پر آتش شود
نام او محبوب از ذات ویست — نام این منحوس ز آفات ویست
میم و او و میم و نون تشریف نیست — لفظ مومن جز پے تعریف نیست
گر منافق خوانیش این نام دون — بچو کژدم مے خلد در اندرون
گر نہ این نام مشتق دوزخ است — پس چرا در وے مذاق از دوزخ ست
زشتی این نام بدلاز حرف نیست — نے ہے زشتی نام بد کے حرف سے
حرف ظرف آمد در و معنی چو آب — حرف ہین ظرف اُسمین معنی مثل آب
بحر تلخ و بحر شیرین ہم عنان — بحر معنی عندہ ام الکتاب
حوان کہ این ہر دو نزیک اصلی روان — در میانش برزخ لایبغیان
زر قلب و زر نیکو در عیار — در گذر زین ہر دو رو تا اصل آن
ہر کرا در جان خدا بنہد محک — بے محک ہرگز ندانی زا عتبار
آنکہ گفت استفت قلبک مصطفے — مر یقین را باز داند او ز شک
در دہان زندہ خاشاک ار جہد — آن کسے داند کہ پر بود از وفا
در ہزاران لقمہ یک خاشاک خورد — آنگہ آرامد کہ بیرونش نہد
چون در آمد حس زندہ پے برد — چون در آمد حس زندہ پے برد

مومن اُسکو گر کہین تو خوش ہو وہ — اور منافق گر کہین تو غصہ ہو
نام محبوب اُسکا اُسکی ذات سے — نام مغبوب اُسکا اُس آفات سے
حرف[1] مومن سے نہ کچھ تشریف ہے — لفظ مومن سے فقط تعریف ہے
گر منافق اُسکو کہوین تو یہ نام — مثل بچھو کاٹے باطن مین تمام
گر نہ دوزخ سے یہ نکلا نام ہے — مثل دوزخ کیون یہ کرتا کام ہے
حرف ہین ظرف اُسمین معنی مثل آب — پانی وہ کہلاتا نہین ہے ظرف سے
معنی دریا عندہ ام الکتاب — آنکے اندر برزخ لایبغیان
کھاری میٹھا جاری دریا ایک سان — چھوڑ دے دریا کو نہ تو اصل سے
جاری و اک اصل سے ہین جان لے — بے کسوٹی ہو نہ ہرگز اعتبار
زر کا کھوٹا اور کھرا اِن آشکار — ہو یقین اُسکو نہ وہ شک مین رہین
محک خالق جسکے رکھدے جان مین — جانے وہ جسمین کہ ہووے وفا
جو کہین استفت قلبک مصطفے — اُسکے بے تھوکے بھلا کب کل پڑے
منھ[2] مین زندہ کے اگر تنکا گرے — حس زندہ منھ مین اُسکے جان جائے
سیکڑون لقمون مین اک تنکا جو آئے — حس زندہ منھ مین اُسکے جان جائے

[1] حرف مومن سے نہ کچھ الی آخرہ ۱۲ شعر حرف مومن سے کچھ خلعت تو نہین ملتا ہے فقط ایک تعریف اگر منافق اُسکو کہین تو مثل بچھو کے اُسکے باطن مین کاٹے پس معلوم ہوا کہ نام منافق دوزخ سے نکلا ہے کہ کام دوزخ کا کرتا ہے پس برائی انسان کی نام بد سے نہین جیسے پانی مین شوریت ظرف کے سبب سے نہین ہوتی ہے پس حرف مانند ظرف کے ہین اور معنی اُسمین مانند آب کے اور دریا ہے معنی نزدیک اللہ کے بموجب آیہ کریمہ یمحو اللہ ما یشاء و یثبت و عندہ ام الکتاب یعنے مٹا دیتا ہے اللہ اُس چیز کو کہ چاہتا ہے اور لکھ دیتا ہے اور نزدیک اُسکے لوح محفوظ ہے کہ جسکو چاہتا ہے وہ مٹا دیتا ہے کیونکہ دو دریا تلخ یا شیرین یعنی جلال و جمال کے یکسان اُنکے جاری ہین اور اُسکے درمیان برزخ لایبغیان یعنے حد فاصل ہے کہ ایک دوسرے پر غلبہ نہین کر سکتا ہے پس وہ دونون ایک اصل سے جاری ہین تو دونون کو چھوڑ اور اصل کو جان کس واسطے کہ کھوٹا کھرا اِن بے کسوٹی کے ظاہر نہین ہوتا ہے پس حق نے کسوٹی جان رکھدی ہے اسکو درجہ یقین کا ملتا ہے اور شک سے چھوٹتا ہے چنانچہ رسول مقبول صلی اللہ علیہ وسلم نے بھی فرمایا ہے الحدیث استفت قلبک یعنی فتوی چاہو تم قلب اپنے سے واضح ہو کہ خداوند عالم نے ہر ایک بشر کے دل مین صفت رکھی ہے کہ سچ بات پر یقین آتا ہے اور جھوٹ کہ اس امر مین جھوٹ ہوتا ہے ہرگز یقین نہین آتا ہے مگر جس کسی کا کہ قلب سلیم ہوتا ہے اور نور باطن سے مقام کشود کو پہونچتا ہے اُسوقت جو قلب کہتا ہے سچ ہوتا ہے اُسکو رسائی اپنی اصل مین ہوتی ہے اسکو فتوی لینا قلب سے درست ہے کیونکہ خطرات نفسانی بھی قلب مین ہوتے ہین بجز صاحب دل کے تمیز خطرات قلبی و خطرات نفسانی مین کوئی نہین جانتا ہے اس لیے بجز صاحب دل اوروں کو فتوی قلب پر چلنا طریقت مین جائز نہین چنانچہ اسکی مثال مولانا فرماتے ہین ۱۲ [2] منھ مین زندہ کے الی آخرہ ۲ شعر جیسے منھ مین زندہ کے اگر ایک تنکا آجاوے بے تھوکے اُسکے چین نہ پڑیگا اور سیکڑون لقمون مین ایک تنکا آجاوے حس زندہ کی اُسکے منھ مین پہچان لیتی ہے پس اہل دل زندہ کو فتوی قلب سے درست ہے نہ اہل دل مُردہ کو فافہم ۱۲

حس دنیا زردبان این جہان | حس عقبیٰ زردبان آسمان | اس جہان کی سیڑھی حس دنیوی | آسمان کی سیڑھی حس اخروی
صحت این حس بجوئید از طبیب | صحت آن حس بجوئید از حبیب | صحت اس حس کی طلب کرنا طبیب | صحت اس حس کی طلب کرنا حبیب
صحت این حس معموری تن | صحت آن حس ز تخریب بدن | صحت اس حس کی درستی تن کی ہے | صحت اس حس کی تباہی تن کی ہے
شاہ جان مر جسم را ویران کند | بعد ویرانیش آبادان کند | شاہ جان اس تن کو ویران کرتا ہے | بعد وہ آباد اس کو رکھتا ہے
ای خنک جانے کہ عشق آں | بذل کرد او خان و مان و ملک و مال | جان وہ اچھی عشق کے جو واسطے | مال و گھر اپنا کیا برباد ہے
کردہ ویران خانہ بہر گنج و زر | وز ہمان بخشش کند معمور تر | گھر خزانے کے لیے ویران کیا | اس خزانے سے اسے پھر بھر دیا
آب را بستہ و خس را پاک کرد | بعد ازاں در جوردان کرد آبجو | نہر کو کر صاف پانی روک کر | پھر تو پانی جاری کر دے اے پسر
پوست را بشگافت پیکان را کشید | پوست نو بعد از انش بر دمید | چھال کھینچے جلد کو بس چیر کر | جلد تازی آئے پھر اس جا دیر
قلعہ ویران کرد از کافر ستد | بعد ازاں پرساختش صد برج و سد | کافروں سے قلعے لے ویران کیا | پھر کیا دیوار و برج اس میں بنا
کار ہیچون را کہ کیفیت نہد | انیکہ گفتم از ضرورت می دہد | کام ہیچون کا بیان کب ہو سکے | یہ کہے میں نے ضرورت سے کہے
گر چنین ننماید و گہ ضد این | جز کہ حیرانی نباشد کار دین | کار ہی ایسا کرتا ہے گا بے خلاف | دین کے کام میں حیرانی ہے صاف
کاملان کز سر تحقیق آگہ اند | بیخود و حیران و مست و والہ اند | جو کہ کامل بھید سے آگاہ ہیں | مست و بیخود عاشق اللہ ہیں
نے چنان حیران کہ پیش و سو ست او | بل چنین حیران کہ غرق و مست دوست | ایسا نے حیران کہ اس سے ہو بعید | بلکہ وہ حیران کہ اس میں ہو فنی
آن یکے راضی او شد سوی دوست | دین یکے راضی او خود روی اوست | ایک خود رو یار کی جانب گئے | دوسرا خود یار کا رو ہی ہے

۵۱ اس جہان کی الی آخرہ ۶ شعر میں یہ حس دنیا اس جہان کی سیڑھی ہے یہاں دنیا سے مراد حواس ظاہری کہ پانچ ظاہر کے اور پانچ باطن کے ہیں اور وہ اس عالم میں تصرف کرتے ہیں جیسے خواب ہر بشر کے روی کام دیتے ہیں اولیائے کرام کی بداری میں دونو کام دیتے ہیں اور انھیں حسوں کے وسیلے سے وہ کام کرتے ہیں شعر دوسرے میں مولانا کہتے ہیں کہ صحت اس حس کی طلب سے طلب کرو اور صحت اس حس کی مرشد سے طلب کرو صحت ہے حس کی خرابی تن کی یعنی بسبب ارشاد مرشد کے نفس کشی کرنے سے وہ حس بیدار ہوتے ہیں اشارہ ظرف سے ریاضت و ذکر و فکر کی ہے شعر دوسرے میں کہتے ہیں کہ شاہ جان جسم کو اول ویران کرتا ہے اور بعدہ آباد پس وہ جان بہتر ہے کہ عشق کے واسطے گھر و مال برباد کرے ۱۲۔

۵۲ گھر خزانے الخ ۴ شعر گھر خزانے کے لیے ویران کیا اور اس خزانے کو اس سے پھر بھر دیا اب مولانا مثال میں حواس باطن کے کھولنے کا طریقہ بتاتے ہیں کہ اول تو حواس کو کہ آب کے مانند ہیں روک اور نزول کو ذکر و فکر سے صاف کر بعدہ ان جواہر کو کھول کر پھر کدورت نہ اندوزد نفسانی اس میں اثر نہ کریگی کیونکہ بقوت ہر چہ در کان نمک رفت نمک شد گویا یہ گھر کا ویران کرنا اور گنج ویرانے میں بھرنا ہے چھال تیر کو جلدی چیر نکال کہ تا جلدی اس باہر آجائے یا کافروں سے قلعہ چھین کر ویران کر اور پھر از سر نو تعمیر کر پس خداوند عالم کی نعمتوں کا حال کب بیان ہو سکے یہ جو کچھ کہ میں نے کہا ہے ضرورت سے کہا ہے کبھی وہ ایسا ہے کہ اور کبھی برخلاف اس کے کیونکہ دین کے کام میں ہے از بس حیرانی ہے ۱۲۔

۵۳ جو کہ کامل بعدہ الی آخرہ ۴ شعر جو کامل کہ راز سے آگاہ ہیں مست مدہوش ہیں اور عاشق اللہ ہیں اور ایسے حیران نہیں ہیں کہ اس سے بیزار ہوں بلکہ ایسے حیران ہیں کہ انھیں غرق و مست ہیں بعضے انھیں رو طرف یار کے رکھتے ہیں یعنی مقلد شیخ ہیں اور بعضے یار کی شان میں یعنی طالبی الشیخ ہیں بموجب ابن حدیث انما احمد بلا میم من رأنی فقد رأی الحق یعنی میں احمد بلا میم کا ہوں جس نے دیکھا مجھ کو اس نے دیکھا حق کو فہم من فہم ۱۲۔

ر وی سہر یک می نگر میدار پاس	بو کہ گردی تو ز خدمت دشناس	رُو ہر اک کا دیکھ اور کر تو خیال	ہو یقین خدمت سے تو ہو اہل حال

در فرق میان محقق و مدعی حدیث النظر الی وجہ العالم عبادۃ

فرق درمیان محقق و مدعی کے بموجب حدیث النظر الی وجہ العالم عبادۃ

دیدن دانا عبادت این بود	فتح ابواب سعادت این بود	ے عبادت دیکھنا دانا کا رُو	یہ سعادت کا ہے رستہ جان تو
ہی پے ابلیس آدم روے ہست	پس بہر دستے نباید داد دست	اہے بہت ابلیس آدم شکل ہین	ہاتھ مت دے ہر کسی کے ہاتھ مین
زانکہ صیاد آورد بانگ صفیر	تا فریبد مرغ را آن مرغ گیر	اس لیے دنیا شکاری ہے صفیر	تاکہ دھوکا مرغ کھا کر ہو اسیر
بشنود آن مرغ بانگ جنس خویش	از ہوا آید بیابد دام پیش	مرغ سُن آواز اپنے جنس کی	آن پھنستا دام مین ہوا آپ سے
مرد حق دو گونہ اند بدزد و مرد دین	با بخواند بر سلیمے زان فسون	قول صوفی کا ہے جز اکر بل قال	اس سے کرتے ہین سلیمو نکا خیال
کار مردان روشنی و گرمی است	کار دونان حیلہ و بے شرمی است	روشنی گرمی ہے بس مرد ونکا کام	حیلہ بے شرمی ہے نا اہلونکا کام
خرقہ پشمین از برای گدختند	بو سلیم را لقب احمد کنند	خرقہ پشمین مانگنے کو پہن لین	بو سلیم کا لقب احمد رکھین
بو سلیم را لقب کذاب ماند	مر محمد را او لو الالباب ماند	بو سلیم کا لقب کذاب ہے	اور محمد کو اولو الالباب ہے
آن شراب حق خامش مشک ناب	بادہ را خمش بود کند و عذاب	مشک کی مہر اس شراب حق پہ ہے	آفتون کی مہر وہ بادہ رکھے

داستان بادشاہ جہودان کہ نصرانیان را میکشت

داستان بادشاہ جہودیونکی کہ نصرانیونکو بسبب

ے رُو ہر ایک کا دیکھ الی آخرہ ۲ شعر مولانا شناخت مرشد کی تعلیم فرماتے ہین کہ تو سمجھ ہر ایک کا رکھ اور خیال کر یقین کر کہ تو اس کسب و ریاضت سے صاحب حال ہو چنانچہ یہ حدیث سند مین لاتے ہین النظر الی وجہ العالم عبادۃ یعنی عبادت ہے دیکھنا عالم کا منھ اور یہ راستہ ہے سعادت کے حاصل ہونے کا یعنی جس نے مرشد کامل کا منھ دیکھا پہچانا اور اسکی پیروی کی سعادت دارین کی گویا حاصل کی اسکو زیارت بزرگان کفارت گناہ کہتے ہین اور یہ کسب مقام دید سے تعلق رکھتا ہے کہ ہیئت مرشد کی طالب کے قلب مین مرشد کے منھ دیکھنے سے قائم ہو جاتی ہے مگر پرین یا ریا سے بچنا چاہیے کہ ہر زمان راہ سلوک مین چنانچہ آگے مولانا فرماتے ہین ۱۲ ۵۲ اے بہت ابلیس آدم شکل ہین تو ہر کسی کے ہاتھ مین ہاتھ نہ دے یعنی بہت پیران ریاکار ہین کہ دغا دہی و دروغی کا کرتے ہین اس معنے سے کچھ خبردار نہین ہین اور نہ طالبون کی راہ قائم کر کے راہ رہبت پر کر سکتے ہین پس تو ہنگام خاص طلب کے دھوکا نہ کھا کہ وہ مثل صیاد کے سیٹی بجاتے ہین کہ مرغ دھوکے کھا کر آ کے دام مین پھنستے ہین اور مرغ جانتے ہین کہ یہ آواز ہمارے ہم جنس کی ہے اسی طرح وہ بل قال ہین کہ کلام صوفیون کا جز اکر بیان کرتے ہین اور سلیم اسلیمون کو جھکاتے ہین روشنی و گرمی دل مردان کا کام ہے اور حیلہ و بے شرمی نامردون کا کام ہے خرقہ پشمی مانگنے کو پہنتے ہین اور بو سلیم کا نام احمد رکھتے ہین جسے اپنے کو بزرگ کہلاتے ہین پس مولانا فرماتے ہین کہ ہین بو سلیم کا لقب تو رسول مقبول صلی اللہ علیہ وسلم نے کذاب رکھا ہے اور محمد تو اولو الالباب ہین ۶ چہ نسبت خاک را با عالم پاک ۔ اس شراب حق پر مشک کی مہر ہے اور اس بادہ پر عذاب کی مہر ہے بموجب آیہ کریمہ یسقون من رحیق مختوم ختامہ مسک یعنی پلائی جائیگی شراب خالص سے اور مہر اسکے اوپر مشک کی ہے ۱۲ ۵۳ داستان بادشاہ جہودان الی آخرہ مولانا یہ داستان ان ریاکار کے کمرو دغا مین تحریر فرماتے ہین کہ جو طالبان خدا کو جہنم طلب کے نفع دنیا پانے کے واسطے گمراہ کرتے ہین ۱۲

بہر تعصب ملت خود حکایت ان استاد و شاگرد | تعصب مذہب کے قصہ کا تھا مع حکایت استاد و شاگرد کے

بود شاہی در جہود ان ظلم ساز | دشمن عیسیٰ و نصرانی گداز
عہد عیسیٰ بود و نوبت آن او | جان موسیٰ او و موسیٰ جان او
شاہ رحل کرد و در راہ خدا | آن دو دمساز خدائے راجدا
گفت استاد احولی را کاندر آ | رو برون آر از دکان آن شیشہ را
چون درون خانہ احول رفت زود | شیشہ یک بود و بجشمش دو نمود
گفت احول آن دو شیشہ مر کدام | پیش تو آرم کہ ہین شرحے تمام
گفت استاد آن دو شیشہ نیست دو | احولی بگذار و افزون مبین مشو
گفت استاد ان دو یک را ہر کہ ہین | مر و احول گردد از میلان و خشم
چون یکی بشکست ہر دو شد ز چشم | شیشہ یک بود و بجشمش دو نمود
خشم و شہوت مر درا احول کند | از استقامت روح را مبدل کند
چون غرض آمد ہنر پوشیدہ شد | صد حجاب از دل بسوئے دیدہ شد
چون دہد قاضی دل رشوت قرار | کی نماید ظالم از مظلوم زار
شاہ از حقد جہود انہ چنان | گفت احوال لامان یا ربانی
صد ہزاران مومن مظلوم کشت | کہ پناہم دین موسیٰ را دہشت

دشمن عیسیٰ و نصرانی کا تھا | جان موسیٰ او و موسیٰ جان او
اک جہود و ہین تھا ظالم بادشا | عہد عیسیٰ کا تھا وہ دور زمان
احولی راہ خدا ہین شہ نے کی | جان کے وہ ہم ہین کی اسنے دوئی
بولا اک استاد احول سے کہ جا | گھر ہین تو اور بہ اس شیشے کو لا
گھر ہین احول بس گیا وہ دوڑ کے | شیشہ اک تھا اور اسی ان دو دکھے
بولا احول شیشہ وہ ہین کونسا | لاؤن تیرے پاس اسے مجکو بتا
دو نہین شیشے کہا استاد نے | احولی اور دوئی کو تو چھوڑ دے
بولا استاد تو نے کو چھوڑ | بولا استاد ایک ان دو ہین کی توڑ
ایک کو توڑا تو دونون گم گئے | مر د احول ہو دی خشم و غرض سے
شیشہ اک تھا اسے دیکھتے تھے دو | دوسرا ایک ہو جو توڑا ایک کو
خشم و شہوت مر کو احول کری | استقامت روح کی زائل کرے
جب غرض آئی ہنر سب چھپ گئے | لاکھ پردے دل سے آنکھون پر پڑے
دو نہین شہوت لینا جب قاضی کے دل | جانے کب ظالم کو وہ مظلوم سے
شاہ کینہ سے جہودون کے ہوا | ایسا احول کر امان دیوے خدا
مارا لاکھون مومن و مظلوم کو | کر پناہ ہون دین موسیٰ کا نکو

---

۱۲ اک جہود و نہین الخ ۲ شریر یعنی ایک بادشاہ یہودی ظالم تھا اور عیسیٰ علیہ السلام و نصرانیون کا دشمن تھا اور وہ زمانہ عیسیٰ علیہ السلام کا تھا مگر وہ بادشاہ یہ نہین جانتا تھا کہ جیسے موسیٰ کی جان ہے اور موسیٰ عیسیٰ کی جان اور انہین کچھ فرق نہین بموجب ایک کریمہ لا نفرق بین احد من رسلہ یعنی نہین فرق ہے درمیان کسی کے رسولون سے ۱۲ ۱۲ احولی راہ خدا ہین الی آخرہ ۹ شریر بادشاہ نے احولی خدا کے کام ہین کی ہے دونون ہم خدا کو خدا جانتے یعنی موسیٰ و عیسیٰ کو علیحدہ علیحدہ جانتا اور وہ درحقیقت ہم خدا تھے ہم اس دوست کو کہتے ہین کہ ایک جان ہو پس وہ دونون حقیقت ہین ایک تھے اور شاہ نے انکو جدا جدا جان کر امت عیسیٰ پر کہ نصرانی ہین ظلم کیا اور احول اسکو کہتے ہین کہ جس کی بینائی ہونے کے ایک شے دو دکھائی دیتی ہین چنانچہ مولانا مثال فرماتے ہین کہ استاد نے احول سے کہا کہ گھر ہین جاکر ایک شیشہ اٹھا لا احول نے دیکھا کہ وہان دو شیشے ہین استاد سے پوچھا کہ کونسا شیشہ لاؤن پس استاد نے کہا کہ ایک شیشہ ہی تو احولی کو چھوڑ دے اسنے کہا کہ اے استاد تو خاموش استاد نے کہا کہ ایک شیشہ ان دونون ہین سے توڑ ڈال جبکہ اسنے ایک کو توڑا دونون ٹوٹ گئے پس اسی طرح انسان حرص و غضب سے احول ہوتا ہے اور روح کی استقامت اور قناعت کھوتا ہے ۱۲ ۱۲ جب غرض آئی الخ ۲ شعر جب کہ غرض درمیان مین آئی ہنر سب گئے اور لاکھون پردے آنکھون پر دل سے پڑے جیسے قاضی کے دل مین غرض رشوت کی آتی ہے تو ظالم مظلوم مین کچھ فرق نہین جانتا ہے پس انسان کو غرض باطل کی طرف لیجاتی ہے ۱۲ ۱۲ شاہ کینہ سے الخ ۲ شعر بادشاہ بسبب کینہ جہودون کے ایسا احول ہوا کہ خدا پناہ دے اور لاکھون مظلومون کو مارا کہ مین مشت پناہ دین موسیٰ کا ہون یعنی صدہا اہل قوم عیسیٰ کو اسنے ہلاک کیا واللہ اعلم ۱۲

آموختن وزیر مکر بادشاہ را

شہ وزیری داشت ہزمن عشوہ ڈ
گفت ترسایان پنہ دین کنند
دین خود را از ملک پنہان کنند
دین ندارد بوی مشک خود نیست
ظاہرش باتست و باطن پر خلاف
چارۂ این مکر و این تزویر چیست
تا نماند در جہان نصرانیے
گفت ای شہ گوش و بینم را ببر
بعد ازان در زیر دار آرد مرا
بر مناوی گاہ کن این کار تو
دانم از خود بر ان تا شہر دور
چون شوند آن قوم را زین دین پدید
در میان شان فتنہ و شور افگنم
انچہ خواہم کرد با نصرانیان
چون شمار ندم امین در اردان
وز حیل بفریبم ایشان را ہمہ
تا بدست خویش خون خویشتن

کو بر آب از مکر بر بستے گرہ
دین خود را از ملک پنہان کنند
دین ندارد بوی مشک خود نیست
ظاہرش باتست و باطن پر خلاف
چارۂ این مکر و این تزویر چیست
فی ہویدا دین و فی پنہانیے
ہمنیم بشکاف و بنگر حکم مر
تا بخواہد یک شفاعت گر مرا
بر سر راہی کہ باشد چار سو
تا در اندازم در ایشان صد فتور
کار ایشان سر بسر شوریدہ گیر
کاہر من حیران بماند از فہم
آن نمی آید کنون اندر بیان
وام دیگر گون نہم در پیش شان
در اندر ایشان افگنم صد مدبہ
بر زمین ریزند کوتہ شد سخن

سکھلانا وزیر کا مکر بادشاہ کو

تھا وزیر اُس شاہ کا آفت بھا
بولا نصرانی پناہ دین کرین
مارا نھین مت مارنا اچھا نہین
سر پوشیدہ ہی اندر صد خلاف
شاہ بولا ہی تدبیر اب بتا
تا نہ اک عالم مین نصرانی رہے
بولا ای شہ کاٹ میرے ناک کان
بعدہٗ لاوار کے نیچے مجھے
بر سر راہی کہ باشد چار سو
شہر سے تو ڈال اپنے مجھکو دور
جب وہ سیکھے قوم مجھے دین کو
ڈالون مین اُس قوم مین فتنہ و جنگ
وہ کرون نصرانیون کے ساتھ مین
جبکہ پہچانین وہ مجھکو راز دان
کون مین حیلے سے زیرون مین انھین
تا وہ ہاتھ اپنے سے اپنا خون دتن

مکر سے پانی یہ دیتا تھا گرا
دین اپنا شاہ سے پنہان رکھین
مشک وہ کہ آپکے تجھکو بہ دین
وہ تری ظاہر مطیع باطن خلاف
کہ علاج اس مکر و حیلے کا ہی کیا
اور نہ ظاہر دین و فی مخفی رہے
اور دست و لب کو یا حکم گران
اور کوئی میری شفاعت تا کرے
تا کہ ہو چہار و نظر ان پہ مشتہر
تا کہ ڈالون انمین جاکر سو فتو
کام بالکل انکا ابتر خوار ہو
ہو وے شیطان مکر میرا اُن کے دنگ
ماجرا اُسکا نہ آئے قال مین
دوسرا پھر مین بچاؤن جال مین
اور ڈالون اُنکے اندر آفتین
پس مین پر ڈالین کوتہ کر سخن

---

۱۵ تھا وزیر اُس شاہ کا الخ ۱۲ شعر ایک وزیر اُس بادشاہ کا تھا جسکا حال یہ تھا کہ مکر سے پانی مین گرہ دیتا تھا اُسنے بادشاہ سے کہا کہ نصرانی اپنا دین بچانے کو تجھ سے چھپاتے ہین اُنکو تو کم مار کر مارنا اچھا نہین ہے اور دین اُنکا کچھ شک نہین ہے کہ وہ بُو دے سکے کیونکہ انسان پوشیدہ ہین سو خلاف مین بظاہر تیرے وہ مطیع ہین و لے باطن مین مخالف ہین بادشاہ نے کہا کہ اُسکی کچھ تدبیر بتا کہ علی الاصل اس مکر و فریب کا کیا ہے تاکہ ایک نصرانی عالم مین نہ رہے اور نہ اُنکا ذکر ظاہر و مخفی رہے وزیر نے کہا کہ اے بادشاہ تو میرے ناک کان ہاتھ لب کو کاٹ اور بعدہٗ دار کے نیچے مجھے لاکر کوئی شخص میری جان بخشی کرے یہ کام بر سر بازار کر کہ سب مین تو مشہور ہو تو اپنے شہر سے دور ڈال دے تاکہ مین انمین فساد ڈالون خاتم ۱۲۔

۵۳ ڈالون مین الی آخرہ شعر وزیر نے کہا کہ اُس قوم مین فتنہ و فساد ایسا ڈالون کہ شیطان بھی سن کر حیران ہو اور وہ کردن نصرانیون سے کہ بیان مین نہ آوے جبکہ وہ مجھکو اپنا سازدار جانین تو دوسرا فریب کردن اور آفتون مین ڈالون تا وہ اپنے ہاتھ سے آپکو ہلاک کرین پس مولانا تعلیم فرماتے ہین اس امر کی کہ قرب سلطان و امرا جن لوگ اپنی سرخروئی کے واسطے مخلوق کو آزار دیتے ہین اور خدا سے نہین ڈرتے ہین اور مکر و فریب کو دانائی جانتے ہین واللہ اعلم ۱۲۔

تلبیس اندیشیدن وزیر با نصاری و مکر او

پس بگویم من پسر نصرانیم — ای خدائے رازدان میدانیم
شاہ واقف گشت از ایمان من — وز تعصب کرد قصد جان من
خواستم تا دین زشہ پنہان کنم — انچہ دین اوست آن اظہر کنم
شاہ بوئی بُرد از اسرار من — متہم شد پیش شہ گفتار من
گفت گفت چونان و سوزن ست — از دل من تا دل تو روزن ست
من ازان روزن بدیدم حال تو — حال دیدم کے نیوشم قال تو
گر نبودی جان عیسے چارہ ام — او جو دانہ بکردی پارہ ام
بہر عیسے جان سپارم سر دہم — صد ہزاران تنش بر جان نہم
جان دریغم نیست از عیسی و نیک — واقفم بر علم نیش نیک نیک
حیف می آید مرا کان دین پاک — در میان جاہلان گردد ہلاک
شکر یزدان را و عیسی را کہ ما — گشتہ ایم این دین حق را رہنما
از جہودی در جہودان رستہ ام — تا بہ نصرانی میان را بستہ ام
دور دور عیسی است اے مردان — بشنوید اسرار کیش او بجان
چون شمار ندم امین و مقتدا — سر نہندم جملہ جویند اہتدا
چون وزیر آن مکر را برشہ شمرد — از دلش اندیشہ را کلی ببرد
مژدہ داد شاہ آن کاری کہ گفت — خلق حیران ماند زان راز نہفت
بر در سوراخش میان انجمن — تا کہ واقف شد ز حالش مرد و زن

تقریب سوچنا وزیر کا ساتھ نصرانیوں کے اور مکر کرنا اُسکا

پس[1] کہون کہ مین ہون نصرانی پسر — ای خدا تو جانے مجھکو خوب تر
شاہ ایمان سے مرے واقف ہوا — مارنا چاہا تعصب سے مرا
چاہا شہ سے دین پوشیدہ رکہون — جو کہ دین اُسکا ہے وہ ظاہر کرون
شہ کو میری بات مین شک آگیا — شاہ میرے بھید سے واقف ہوا
میرے دل سے ہے جو زن اک دل تلک — ہو لا سوزن سان مین میری بات ہے
اب مین کب سنتا ہون تیرے قال کو — دیکھا اُس روزن سے تیرے حال کو
شاہ میرے ٹکڑے کرتا بے عدد — گر نہوتی مجھپر عیسے کی مدد
اُسکا احسان جان پر رکھتا ہون مین — واسطے عیسے کے جان دیتا ہون مین
جانتا ہون[2] علم دین اُسکا مین سب — جان تک مجھکو دریغ عیسے سے کب
جاہلون کے درمیان ہووے ہلاک — مجھکو حسرت ہے کہ اُسکا دین پاک
بس ہوا ہون رہنما اُس دین مین — شکر حق کا اور عیسے کا کہ مین
مین نے اُس زنار کو جیسے لیا — اور جہودی و جہودون سے چھٹا
اُسکے مذہب خاص کے تم بھید کو — اور دور دور اب ہے عیسی کا سنو
سر رکھین سب پائین مجھسے فائدہ — جب وہ جانین اپنا مجھکو پیشوا
شہ کے دل سے فکر بالکل سے گیا — جب[3] وزیر اُس مکر کو تبلا چکا
خلق حیران تھی بھید اپنا کھلا — جو کہا تھا ویسے ہی شہ نے کیا
تا کہ واقف ہو ہر اک بازار مین — پس کیا رسوا اُسے دربار مین

---

[1] پس کہون کہ مین ہون الخ شعر اب وزیر اپنی تدبیر مجوزہ کو بادشاہ سے بیان کرتا ہے کہ ای بادشاہ مین اُن نصرانیون سے یہ کہون کہ پسر نصرانی ہون اور خدا مجھکو خوب جانتا ہے بادشاہ جو میرے ایمان سے واقف ہوا اور تعصب سے مجھے مارنا چاہا مین نے چاہا تھا کہ مین دین اپنا پوشیدہ رکہون اور جو دین اُسکا ہے وہی ظاہر کرون لیکن بادشاہ میرے راز سے واقف ہوا اور میری بات مین اُسکو شک آگیا کہ تیری بات ایسی ہے جیسے روئی مین سوئی کہ ایک روزن میرے دل مین سے تیرے دل مین ہے پس مین نے اُس روزن سے تیرے حال کو دیکھا اب مین تیری بات کب سنتا ہون پس اگر حضرت عیسے کی بھیجی مدد نہوتی شاہ میرے ٹکڑے کر ڈالتا گویا مین اُسکے جینے کے جان دیتا ہون اور اُسکا احسان اپنی جان پر رکھتا ہون ۱۲ [2] جان تک مجھکو الی آخرہ ۶ شعر یعنی جان عیسے سے مجھکو کب دریغ ہے اور مین دین عیسی کا سب جانتا ہون مجھکو حسرت ہے کہ اسکا دین پاک جاہلون مین برباد ہو شکر خدا اور عیسی کا کہ مین اُسکے دین مین رہنما ہون اور جہودون و جہودی سے مین نے نجات پائی جب سے مین نے اُس زنار کو باندھا ہے چونکہ اب دور دورہ عیسے کا ہے اور اسکی ذات خاص کا بھید تم مجھ سے سنو غرض کہ جب مجھکو وہ اپنا پیشوا جانین تو سر رکھین اور مجھ سے فائدہ پائین ۱۱ [3] جب وزیر الخ ۳ شعر جبکہ وزیر بادشاہ کو دیکھ کر یہ معجزہ تبلا چکا تو شاہ کے دل سے وہ فکر دور ہو گئی اور جیسے کہا تھا ویسے ہی کیا کہ خلق حیران تھی یہ بھید اپنا کھلا پس بادشاہ نے حکم دیا کہ تا سب شہر دار ہون ۱۲

راند او را جانب نصرانیان	کرد در دعوت شروع او بعد ازاں	بھیجا اُسکو جانب نصرانیان	پس ہدایت کی شروع اُسنے وہان
چون چنان دید ند ترسایان زاں	می شدند اندر غم او اشکبار	جو نصاری نے یہ دیکھا حال آہ	اُسکے ازبس ہو گئے وہ غمگسار
حال عالم این چنین ست ای پسر	از حسدی خیزد اینما سر بسر	حال عالم کا بھی ایسا ہے پسر	کہ حسد سے پیدا ہو یہ سر بسر

جمع آمدن نصاری با وزیر و راز گفتن او با ایشان

جمع ہونا نصاریٰ کا وزیر کے پاس اور اسکا بھید بیان کرنا انکے ساتھ

صد ہزاران مرد ترسا نزد او	اندک اندک جمع شد در کوی او	سیکڑون نصرانی پاس اُس شخص کے	تھوڑی تھوڑی آکے ان جمع ہوے
او بیان می کرد با ایشان براز	ستر انجیلیون و زنار و نماز	وہ بیان کرتا تھا اُنسے با نیاز	بھید انجیل اور زنار و نماز
او بیان می کرد با ایشان صحیح	و اُنماز اقوال و افعال مسیح	وہ بیان کرتا تھا اُنسے بس صحیح	ہر گھڑی سب فعل اور قول مسیح
او نظاہر واعظ احکام بود	لیک در باطن صفیر و دام بود	ظاہر اِنکو تھا تا وہ احکام تھا	پر وہ باطن مین صفیر و دام تھا
بہر این معنی صحابہ از رسول	ملتمس بودند مکر نفس غول	مصطفےٰ سے سب صحابہ اس لیے	پوچھتے تھے مکر شیطان نفس کے
گو چہ آنہ در ذرہ اغراض نہان	در عبادتہا و در اخلاص جان	کہ وہ کیا غرضون پنہان ملتی ہین	بس عبادت مین وہ دل خاص ہین
فضل ظاہر را نہ جستندی از و	عیب باطن را بجستندی کہ کو	فضل ظاہر کو نہ اُنسے ڈھونڈھتے	عیب باطن کو بس اُنسے پوچھتے
او بمود ذرہ ذرہ مکر نفس	می شناسیدند چون گل از خس	ذرہ ذرہ مکر و حیلے نفس کے	مثل بوئے گل و خس پہچانتے
گفت زان فضلے حذیفہ با حسن	تا بدان شد وعظ و تذکیر حسن	جو حذیفہ سے حسن نے پایا فضل	وعظ اُنکا اس سبب کہتا تھا فضل
موشگافان صحابہ جملہ شان	خیرہ گشتندی در آن وعظ و بیان	اُن صحابہ مین تھے جو باریک بین	وعظ سے حیران تھے اُنکے اہل دین

سلہ بھیجا اُسکو الی آخرہ ۲ شعر پس بادشاہ نے اُس وزیر کو طرف نصرانیون کے بھیجا کہ اُسنے اُنکو ہدایت کرنا شروع کیا جب کہ نصرانیون نے یہ حال خراب اُسکا دیکھا تو ازبس غمخواری کرنے لگے ۱۲۔

سلہ حال عالم کا الخ مولانا اسکے حقایق فرماتے ہین کہ یہی حال اہل عالم کا ہے کہ حسد سے یہ معاملہ ہوتا ہے صوفیہ کرام فرماتے ہین کہ حسد جمیع اخلاق ذمیمہ کی جڑ ہے جسمین کہ حسد خلق ہو وہ بے نصیب اور حسد کرنیوالے کے واسطے ہوتا ہے اسکو غبطہ کہتے ہین پس حسد و غبطہ مین یہ فرق ہے کہ حسد مین محسود کی زوال نعمت چاہتا ہے اور غبطہ مین زوال نعمت نہین ہاں اسکے مانند اور نعمت کی مثل سے خواہش و آرزو کرتا ہے یہ درست ہے فافہم ۱۲۔

سلہ سیکڑون نصرانی الخ ۴ شعر صدہا نصرانی پاس اُس وزیر کے جوق جوق جمع ہوے اور وہ اُنسے بیان کرتا تھا حال انجیل اور زنار و نماز کا اور اقوال افعال صحیح حضرت مسیح کے کہتا تھا اگرچہ ظاہر مین وہ واعظ احکام تھا و لیکن باطن مین وہ سیٹی و دام تھا کہ اُن نصرانیون کو مانند مرغ کے بہکاوے کر پھانستا تھا اسی طرح پر پیران ریاکار لوگون کو اپنے دام مین پھانستے ہین ۱۲۔

سلہ مصطفےٰ سے الی آخرہ ۴ شعر مولانا اس ہدایت کے حقایق فرماتے ہین کہ اس طرح محمد مصطفےٰ صلی اللہ علیہ وسلم سے صحابہ مکر نفس کا پوچھتے تھے کہ وہ کیا چیز ہے کہ غرضون کے سبب سے عبادت و اخلاص جان مین شامل ہوتا ہے اور فضائل ظاہر کو نہین دریافت کرتے تھے بلکہ عیب باطن کو استفسار کرتے تھے پس صحابہ ذرہ ذرہ مکر نفس کو مثل بوے گل و خس کے جانتے تھے چنانچہ وعظ حسن بصری رضی اللہ عنہ کہ حذیفہ للہ حشی سے حاصل کیا تھا ازبس اثر رکھتا تھا تو جو اُن صحابہ مین باریک بین تھے اُنکے حال اثر و عظ سے حیران تھے غرضکہ صحابہ صلاحیت ظاہری کا حال رسول اللہ سے نہین پوچھتے تھے کیونکہ زہد و تقوی سے اگر ظاہر درست ہو اور باطن نفس کا نرسپٹا رہے وہ تقوی کس کام کا ہے اسواسطے صلاحیت باطن کو دریافت کرتے اور نصرانی اُس وزیر سے صلاحیت ظاہری ڈھونڈھتے تھے اور باطن سے بے خبر تھے اسواسطے آفت و بلا مین پڑے فافہم ۱۲۔

متابعت نصاری آن وزیر جہود را

متابعت کرنا نصرانیونکا اُس وزیر جہودی کے ساتھ

دل بدو دادند ترسایان تمام — خود چہ باشد قوت تقلید عام

آسکے نصرانی ہوئے پیرو تمام — اصل کچھ رکھتی نہین تقلید عام

در درون سینہ مہرش کاشتند — نائب عیسی اش می پنداشتند

مہر اُسکی اپنی دلمین رکھتے تھے — نائب عیسی اُسے وہ کہتے تھے

او پسر دجال یک چشم لعین — ای خدا فریاد رس نعم المعین

وہ پسر دجال کانی کا لعین — ای خدا فریاد رس تو ہے معین

صد ہزاران دام و دانہ است ای خدا — ما چو مرغان حریص بینوا

سیکڑون ہین دام و دانہ ای خدا — ہم مثال مرغ پر حرص و ہوا

و مبدم پا بستۂ دامِ توایم — ہر یکے گرباز و سیمرغے شویم

ہم پھنسے ہر دم ہین تیرے دام مین — باز اور سیمرغ گر ہون کیا کرین

می رہانی ہر دمی ما را و باز — سوی دامی می رویم ای کارساز

تو چھوڑائے ہمکو ہر دم اور ہم — پھر پھنسین پھندے مین آکر دمبدم

ما درین انبار گندم می کنیم — گندم جمع آمدہ گم می کنیم

ہم یہان گندم کو جمع کرتے ہین — اس ذخیرے کو ہم اپنے کھوتے ہین

می نیندیشیم آخر ما بہوش — کاین خلل از گندم ست از کم فروش

ہمنے نے سوچا یا آخر ہوش سے — ہی خلل گندم مین مکر و ش سے

موش تا انبان ما حفرہ زدہ است — وز فنش انبار ما ویران شدہ است

موش نے سوراخ کو تھے مین کیا — اُس سے یہ غلہ مرا ویران ہوا

اوّل ای جان دفع شر موش کن — وانگہ اندر جمع گندم گوش کن

پہلے ای جان موش کا شر دور کر — پھر تو گر گندم کو جمع اپنے گھر

بشنو از اخبار آن صدر صدور — لاصلوٰۃ تم الا بالحضور

یہ حدیث مصطفےٰ سن لو ضرور — لاصلوٰۃ تم الا بالحضور

گر نہ موشی دزد در انبان ماست — گندم اعمال چل سالہ کجاست

موش کوٹھی مین اگر نی چور ہے — گندم چل سال عمل کے کیا ہوے

---

۱۲ اُسکے نصرانی ہوئے الی آخرہ وہ جملہ نصرانی اُسکے پیرو ہوئے پس تقلید عام کچھ اصل نہین رکھتی ہے جیسے فی زمانا عوام الناس پیران سیاہکار سے باتین تبال کی سن کر متعلد ہوتے ہین اور چند روز مین بسبب عدم حصول ذوق الطف کے شورش نفس سے بد اعتقاد ہوکر وکردان ہوتے ہین واللہ اعلم ۱۲ ۵۲ مہر اُسکی الی آخرہ ۲ شر نصرانی محبت اسکے اپنے دل مین رکھتے ہین اور اُسکو نائب عیسی علیہ السلام کا جانتے تھے اور وہ پسر دجال لعین کانا تھا پس ای خدا تو مددگار ہے ہماری فریاد سن غرض کہ مولانا آن پیران ریاکار کے آفتون سے مناجات درگاہ الٰہی مین کرتے ہین شر آیندہ ہین ۱۲ ۵۳ سیکڑون ہین الخ شعرائے خدا صدہا دام مکر و فریب کے ہین اور ہم مانند مرغان حرص و ہوا کے ہر دم تیرے دام مین پھنسے ہین باز و سیمرغ اگر ہم ہون کیا کر سکین تو ہر دم ہمکو دام سے چھڑاتا ہی اور ہم پھر دام مین پھنستے ہین ہم یہان گندم تکمیل کے جمع کرتے ہین اور اس ذخیرے کو اپنے کھوتے ہین اور یہ از راہ ہوش کے نہ سوچا کہ خلل گندم نیکی مین موش نفس آتا رہا کا ہے کہ اس کوٹھی وجود مین موش نفس نے سوراخ کیا ہے در اُس سے یہ غلہ تکمیل کا تباہ ہوتا ہے پس اے جان اول تو موش کا شر دور کر پھر تو گندم عمل کو جمع کر کہ رسول اللہ نے فرمایا ہے الحدیث لاصلوٰۃ تم الا بالحضور یعنی نماز نہین پوری ہوتی ہی الا ساتھ حضور قلب کے واضح ہو کہ طریقت مین حضوری اسکو کہتے ہین کہ قلب خطرات نفسانی و خطرات شیطانی و خطرات ملکی سے بالکل پاک ہوکر مشاہدہ مین غرق ہوا اور دل کا نام قلب اسواسطے رکھا ہے کہ جب نفس کا غلبہ ہوتا ہے تو دل اُسکی طرف پلٹ جاتا ہے اور جب روح کا غلبہ ہوتا ہے تو دل اُسکا متبع ہوتا ہی اسواسطے نام اسکا قلب رکھا ہے اور کتب صوفیہ مین یہ حدیث اس طور پر لکھی ہے لاصلوٰۃ الا بحضور القلب یعنے نہین نماز ہوتی ہی الا ساتھ حضور قلب کے پس قلب پاک ہونا تینون خطرات سے واسطے حضوری کے ضرور ہے واللہ اعلم ۱۲ ۵۴ موش کوٹھی مین الخ ۲ شر اگر موش کوٹھی تن مین چور نہین ہی تو گندم عمل چالیس برس کے کیا ہوے اور ریزہ ریزہ نیکی ہر دن کی کیون نہ میرے ذخیرہ مین جمع ہوئی کسواسطے کہ شر آتش کا چقماق سے نکلے تو سوختہ دل اُسکو از خود پکڑنے معمول ہی کہ شر حقاق پارچہ سوختہ مین اثر کرتا ہی اور دوسرے پارچہ مین اثر نہین کرتا ہی باعث یہ ہی کہ سوختہ مین آتش مُردہ کا کچھ اثر ہوتا ہی اسواسطے شر چقماق کا آتش لطیف ہی اثر کرتا ہی اور دوسرے پارچہ مین نہین اسطرح جو دل کہ آتش عشق مرشد سوختہ ہتا ہی حرارت فیضان عمل کو لطیف سے قبول کرتا ہی پس مولانا اس مثال من عمل تک کا دل مین اثر ہونے کا باعث بیان فرماتے ہین شعر آیندہ شاید حال ہی فافہم ۱۲

ریزہ ریزہ صدق ہرگونہ چرا — جمع می ناید درین انبار ما
بس ستارہ آتش از آہن جہید — وان دلی شورید پنہ فتنہ دید
لیک دحلت یک وزدی نہان — می نہد گشت براستارگان
می کشد استارگان را یک بیک — تا کہ نہ فروزد چراغے در فلک
چون عنایات شود با ما مقیم — کے بوید ازان دزد لئیم
گر ہزاران دام باشد ہر قدم — چون تو با ما ئی مبا شد ہیچ غم
ہر شبے از دام تن ارواح را — می رہانی می کنی ارواح را
ذا رغان بے حاکم و محکوم کس — از خیال این فلان و آن فلان
شب ز دست بیخبر سلطانیان — گفت یزدان ہم رقود ذین مرم
شب ز زندان بیخبر زندانیان — چون قلم در پنجۂ تقلیب رب
ذی غم و اندیشۂ سود و زیان — فعل پندارد بجنبش از قلم
حال عارف این بود بیخواب ہم — ریزہ ریزہ نیکی ہر فن کی مرجا
خفتہ از احوال دنیا روز و شب — آگ کا نکلے شرر احقاق سے
انگہ او بیند بہ بیند در رقم — پر سیاہی مین چھپا اک چور ہی
اور چھپا یا ہی شرار ایک ایک کو
ساتھ اپنے ہو عنایت تیری جو
کب ہین اُس چور بد کا خوف ہو
تو جو اپنے ساتھ ہو پھر کیا ہے غم
تو چھڑا کر ذام تن سے کر دے
اور حکومی سے فارغ بس وہ ہو
اور شہ دولت سے اپنی بے اثر
نی وہ جانے کون ہے اور کون تھا
حق بھی کہتا ہی رقود اس واسطے
جون قلم کے پھیرے اسکو دست رب
وہ قلم کا فعل جانے اے نکو

تمثیل مرد عارف و تفسیر آیۃ اللہ یتوفی الانفس حین موتہا

مثال مرد عارف کی اور تفسیر اس آیۃ کی اللہ یتوفی الانفس حین موتہا

سلہ پر سیاہی مین چھپا ای آخر ۱۲ شعر لیکن سیاہی مین ایک چور چھپا ہوا ہی کہ اُن شرارون پر انگلی رکھ دیتا ہی اور شرر کو بجھا دیتا ہی کہ چراغ فلک پر روشن نہو یعنی جو عمل نیکی سے ایک نور کا ذرہ دل مین پیدا ہوتا ہی نفس کافر کی ظلمت قلب مین پوشیدہ ہی اس ذرہ نور کو زائل کر دیتا ہی کہ چراغ معرفت فلک پر روشن نہو کیونکہ چور روشنی مین رسوا ہوتا ہی اسواسطے مولانا تعلیم فرماتے ہین کہ اول ایجان تو اس موش نفس کے شر کو دور کر اور پھر گندم عمل نیک کو جمع کر کہ نفع کامل حاصل ہو ۱۲ سلہ ساتھ اپنے ہو عنایت الخ ۱۲ شعر مولانا مناجات کرتے ہین کہ ای یار حبب تیری عنایت ہمارے ہمراہ ہو تو ہمین چور سے پھر کیا خوف ہی اگر ہزارون دام ہر قدم پر ہون جب تو ساتھ ہو تو ہمین کیا غم ہے مولانا اسکی شان بیان فرماتے ہین و شعار آیندہ ہین ۱۲ سلہ روح کو ہر رات الخ ۱۲ شعر یعنے تو ہر شب روح کو دام تن سے چھوڑا کر سختی دل کو نفوس خطرات نفسانی سے صاف کرتا ہی اور روح نفس تن سے ہر شب کو چھوٹ کر تکوئی سے بیخبر ہوتی ہے شب کو قیدی قید سے بے خبر اور بادشاہ دولت سے بے اثر اور نہ کچھ غم نفع و نقصان کا اور نہ جانتے ہین کون ہے اور کون تھا اسی طرح بیداری مین تو ہمکو غلبہ نفس سے چھڑا دے چنانچہ یہ حال عارف کا شر آیندہ مین فرماتے ہین فاہم ۱۲ سلہ حال یہ عارف الخ ۱۲ شعر حال یہ عارف کا بیداری مین ہی کہ جو اور دون کا خواب مین ہوتا ہے چنانچہ حق تعالی فرماتا ہی آیہ کریمہ یتجسبہم ایقاظا وہم رقود یعنی جانتے ہو تم اُنکو بیدار۔ حالانکہ وہ ہین خفتہ احوال دنیا سے جو روز و شب مانند قلم کے دست خدا اُنکو پھیرتا ہے جو کہ لکھتے مین بچہ کو نہ دیکھے تو وہ اس فعل کو قوت قلم کا جانے یعنے عارف ظاہر مین احوال دنیا سے خفتہ ہین جو حرکت کہ اُنسے سرزد ہوتی ہی مانند قلم کے دست خدا سے ہوتی ہی اسواسطے اُنکی روح بیداری مین مانند مخزون عاقل کے اس شب دنیا مین بے تعلق و بے غم نفع نقصان غلبہ نفسانی سے رہتی ہی اور ہمیشہ اس عالم مین سیر کرتی ہی اور مولانا نے روح شب مین اسواسطے فرمائی کہ اکثر لوگ شب کو خفتہ ہوتے ہین اور روح اُنکی دام تن سے چھوٹتی ہی چونکہ مصطلح صوفیہ مین شب سے مراد دنیا ہی اسواسطے عارف بھی دنیا مین خفتہ ہین اور اس عالم مین بیدار ہو جب آیہ کریمہ مرقومہ بالا کے فاہم ۱۲

شمۂ زین حال عارف وا نمود — خلق را هم خواب حسی در ربود — حال عارف سے ذرا ظاہر کیا — خلق کو بس خواب حسی نے کیا

رفت در صحرا بیچون جان شان — روح شان آسودہ و ابدان شان — جان انکی لامکان کو بس گئی — روح و تن آرام سے انکی رہی

ترک روز آخر چو بازد مین سپر — هندو شب را به تیغ افگند سر — ترک عصر کے بس دن کی زین و ڈھال لے — کافر سر بندے شب کا تیغ سے

میل هر جانے بسوی تن شود — هر تنے از روح آبستن بود — جان سب مائل ہوئی سوے بدن — روح سے پھر پر ہوا ہر ایک تن

از صفیرے باز دام اندر کشی — جمله را در دام و در دادور کشی — پھر تو پھانسے دام مین دیکر صفیر — حکم حاکم مین کرے سب کو اسیر

چون که نور صبحدم سر بر زند — گرگس زرین گردون پر زند — جبکہ نور صبح ہو پھر جلوہ گر — گرگس زرین اوڑے بس چرخ پر

فالق الاصباح اسرافیل دار — روحهاے منبسط را تن کند — لاوے تن مین دن کے سبکو ایک بار — اور بھرتا اس سے ہر ایک تن

اسپ جانها را کند عاری ز تین — هر تنے را باز آبستن کند — اسپ جان کو زین سے کرتا ہی تہی — پھر روح سے ہر بدن پر ہوا

یک سحر آنکه روز آیند باز — سر النوم اخ الموت ست این — دن کو تا آجائین واپس اس لیے — بھید النوم اخ الموت ہی یہ

تا کرد روزش دا کشد آن مرغزار — بر هند بر پاے شان بند دراز — باندھتا ہی ڈور لانبی پانون سے

کاش چون اصحاب کهف آن روح را — وز پے آگاه آرد شان درین بار — اس پر اگر سے وہ لاوے زیر زین

حفظ کردی یا چو کشتی نوح را — کاش جون اصحاب کهف اس روح پر — انکہبان ہوتا جو کشتی نوح کے

سلہ حال عارف سے الی آخرہ ۲ شرح خداوند عالم نے اصحاب کہف کے حق مین عارف کے حال سے تھوڑا سا ظاہر کیا واسطے آگاہی مخلوق کے کہ مخلوق یہ خواب جس لے گئی کہ تا کیف بیخودی عارف کی اس خواب حسی کی راحت سے معلوم کرین کہ اس طرح عارف بیخودی مین راحت و آرام سے ہی گویا یہ خواب حسی نمونہ ہی فنا فون کی مدہوشی و بیخودی کا ہی کہ حق تعالی نے انسان کو از راہ عنایت کے عطا کیا ہی کہ جان انکی ہر شب مین چاہتی ہی کہ سیر باطن سے لذت پذیر ہو پس جان انکی لامکان کو گئی اور روح تن انکے آرام سے رہی ۱۲ سلہ ترک نے بس دن الخ ۲ شرح جبکہ ترک روز نے زرین ڈھال لے کر بند دے شب کو تیغ سے ہلاک کیا اور دن ہوا اس عالم سے طرف بدن رابع ہوئین اور روح سے پھر ہر بدن پر ہوا پھر ان مرغان جان کو آواز دیکر دام باطن مین پھانسے اور جبکہ حاکم حکم تین ہر کرے یعنی پھر شبکوری عالم مین جانون کو تو بلائے جب کہ نور صبح جلوہ گر ہوا اور گرگس زرین آسمان پر اوڑے یعنی دن ہوا ہو فالق الاصباح یعنی کھولنے والا صبح کا اسرافیل کے مانند پھر اس عالم سے بدن مین سب جانون کو لاتا ہی اور کرتا ہی روح منبسط کو بدن اور پر کرتا ہی اس سے ہر ایک تن یعنی شب کو شمال روز حشر کے اسرافیل کے مانند پیدا کرتا ہی ۱۲ سلہ اسپ جان کو الخ ۲ شرح اسپ جان کو زین تن سے خالی کرتا ہی پس یہی راز ہی النوم اخ الموت کا یعنی نیند بہن ہی موت کی واسطے یہ کہ موت سے تا بعث یہی کیفیت جانون پر رہیگی جیسے خواب مین رنج و راحت جان کو ہوتا ہی اور بروز بعث بھی معلوم ہوگا کہ ہم خواب سے بیدار ہوے الا خواب سے ایک ڈور لانبی جان کے پانون پر باندھتا ہی اس لیے کہ تا دن کو پھر واپس بدن کو چلی آئے تا کہ دن کو اس پر اگاہ سے اسے کھینچ کر زیر زمین پھانسے پس وہ ڈور لانبی دم کی ہی کہ جان کو تن سے تعلق رہتا ہی واللہ اعلم ۱۲

سلہ کاش چون اصحاب الخ ۲ شرح کاش اس روح پر مانند اصحاب کہف کے یا مانند کشتی نوح کے نگہبان تو ہوتا ہوش و بیداری کے طوفان سے گوش و چشم اور جان دل نجات پاتے جیسے اصحاب کہف کی جانین اس عالم مین اس تیری نگہبانی کے سبب سے بادشاہ ظالم سے نجات پاکر خوش و خرم ہین ہماری جان بھی طوفان بیداری و ہوش سے امن مین وہان آتی اور یہ شر قلعہ بند ہوا شخص جیسے اصحاب کہف عالم مین تیرے پاس و روبرو اسوقت ہین اور وہ یار غار تجھ سے باتین کرتے ہین مگر تیرے چشم گوش پر مہر ہین جان تو کہ یہ دو پوشیان کے واسطے ہین مہر ہین حق کی تیرے چشم گوش پر لگی ہین اسواسطے تجکو وہ نہین معلوم ہوتے ہین یعنی اصحاب کہف عارفین ہین عالم مین تیرے پاس موجود اسوقت ہین اور وہ تیرے یار غار ہین اور تجھسے باتین کرتے ہین مگر تیرے تجکو نہین ہین کہ انکو تو پہچانے فقط تیری یہ دو پوشیان بسبب نہونے عشق کے ہین اگر عشق سے تیرا دل بیدار ہوتا تو تو انکو پہچانتا حکایت آیندہ اسکے مصداق حال ہی واللہ اعلم ۱۲

تا ازین طوفان بیداری ہوش — دار ہیدی این ضمیر و چشم و گوش — ہوش و بیداری کے اس طوفان سے — گوش و چشم و جان و دل سب چھوٹے

ای بسا اصحاب کہف اندر جہان — پہلو تو پیش تو ہست این نہان — ای بہت اصحاب کہف عالم مین ہین — تیری پاس اور سامنے اسوقت ہین

یار با تو غار با تو در سرود — مہر چشم ست بر گوشت چہ سود — تجھسے باتین کرتے ہین وہ یار غار — تیری چشم و گوش پر مہر ہین ہین یار

باز دان کز چیست این پوشش ہا — ختم حق بر چشم و گوشش ہا — جان تو پوشیان ہین کس لیئے — مہر حق کی ہے لگی کان آنکھ پے

سوال کردن خلیفہ از لیلیٰ و جواب ادرا — سوال کرنا خلیفہ کا لیلی سے اور جواب دینا اسکا

گفت لیلے را خلیفہ کان تویی — تو ہی ہے لیلے خلیفہ نے کہا — جسکے اوپر قیس دیوانہ ہوا

از دگر خوبان تو افزون نیستی — گفت خامش چون تو مجنون نیستی — حسن مین اوروں سے تو افزون نہین — بولی وہ چپ رہ کہ تو مجنون نہین

دیدۂ مجنون اگر بودے ترا — ہر دو عالم بے خطر بودی ترا — آنکھ مجنون کی تجھے ہوتی اگر — دونون عالم تجھکو ہوتے بیخطر

یا خودی تو نیک مجنون بیخود است — در طریق عشق بیداری بد ست — بیخودی مجنونکو تجھکو ہے خودی — عشق کے رستے مین بیداری بری

ہر کہ بیدار ست او در خواب تر — ہست بیدارش از خوابش بتر — خواب مین ہے وہ کہ جو بیدار ہے — اسکی بیداری بری ہے خواب سے

ہر کہ در خوابست بیدارش بہ — مست غفلت عین ہشیارش بہ — خواب والے کی تو بیداری ہے خوب — مست غفلت کی تو ہشیاری ہے خوب

چون یکی بیدار نبود جان ما — ہست بیداری چو در بندان ما — میری[۵۲] جان حق سے نہو بیدار گر — ہے وہ بس بیداری چون قید بشر

جان ہمہ روزان لگد کوب خیال — وز زیان و سود از خوف زوال — جان پامالی سے دن بھر فکر کے — اور زوال و خوف و نقص و نفع کے

[۵۱] تو ہی ہے لیلیٰ الخ یہ شعر لیک خلیفہ نے لیلے سے کہا کہ وہ تو ہی لیلی ہے جس پر مجنون مرتا ہے کچھ تو اوروں سے زیادہ حسین نہین ہے لیلی نے جواب دیا کہ چپ رہ تو مجنون نہین ہے اگر چشم مجنون کی تجھکو ہوتی تو تو دونون عالم سے بیخوف ہوتا کیونکہ جس کو عشق ہوتا ہے وہ چشم بینا و گوش شنوا رکھتا ہے پس مجنون بے خود ہے اور تو با خود ہے عشق کی راہ مین بیداری بری ہے بیداری سے عقل معاش ہے کیونکہ عقل معاش خراب ہے اور بیداری معاد ہے پس تو عقل معاد پیدا کر تو جانے کہ لیلی کیا ہے اور کیا چیز رکھتی ہے پس خواب مین وہ ہے کہ جو بیداری ظاہر رکھتا ہے اور اُس کی بیداری خواب سے بدتر ہے یعنی جو دُنیا کے کام مین چالاک ہے اور خود کو بیدار جانتا ہے وہ درحقیقت خواب غفلت مین ہے اور جو کہ خواب بیہوشی مین ہین وہ خواب مین بیدار ہین اور جو کہ مست غفلت کے ہین وہ خواب مین بیدار ہین فہم من فہم ۱۲

[۵۲] میری جان حق سے الخ شعر اگر میری جان حق سے بیدار نہو وہ بیداری مثل زندان کے ہے اور وہ جان دن بھر پامالی اموال و نفع و نقصان و خوف زوال سے نہ صفائی و لطافت رکھتی ہے اور نہ افلاک پر جانے پاتی ہے پس وہ شخص خواب مین ہے کہ جو ہر ایک خیال سے اُمید رکھے اور اُس سے باتین کرے وہ خیال ایسا ہو کہ اُس سے حال پیدا ہو پس وہ خیال اُسپر سو طرح کا وبال ہے واضح ہو کہ مولانا خیال تقریق بیان فرماتے ہین کہ ایک خیال مقدر مالیخولیا و مراقبت کا ہوتا ہے کہ انسان دل مین منصوبے دُنیا کے باندھتا ہے شیخ چلی کے اور کبھی اُسمین روتا ہے اور کبھی ہنستا ہے اور چلتے و بیٹھتے ہاتھ ہلا کر باتین کرتا ہے وہ محض خواب غفلت ہے اور ایک ہوا جسمین جسم خطرات نفسانی سے کہ ہنگام فکر کے طالبون کو کی حرارت عشقی و خواہشات نفسانی دُنیا کے خیالات پیدا ہوتے ہین اور اس سے مُراد وہ ہی غفلت دہی ہذیان اصل خیال وہ ہے جو طالب بموجب ارشاد مرشد کے شغل مین یا بسبب استکمال عشق کے حیات مرشد سے یا انکشاف تشبیہ اور تنزیہ سے مخاطب ہو کر ناز و نیاز کی باتین یار سے کرے چنانچہ ہر مجاز کی بات اسی قسم سے ہو بلکہ جذب و حال اُس سے پیدا ہو وہ عین بیداری ہے اور اسی خیال تقسیم کو خیبری کہتے ہین پس مولانا خیال ناقص کا حال شال مین آیندہ فرماتے ہین فہم من فہم ۱۲۔

ز صفای ماندش نے لطف فزا	ز لبسوے آسمان آہ سفر	ز صفائی نے لطافت وہ رہے	اور نہ جانے پائے وہ افلاک پے
خفتہ آن باشد کہ او از ہر خیال	دارد امید و کند با او مقال	خواب مین وہ ہے کہ وہ ہر فکر سے	رکھے امید اُس سے اور باتین کرے
ز جہان کار خیال آید بحال	آن خیالش گردد او را صد وبال	ز خیال ایسا کہ ہووے اُس سے حال	وہ خیال اُسپر ہو اُسکا سو وبال
دیو را چون حور بیند او بخواب	پس نہ شہوت ریزد او با دیو آب	خواب[1] مین دیکھا پری سان دیو کو	اُسکے ساتھ ہم صحبتی شہوت سے ہو
چونکہ تخم نسل در شورہ بکشت	او بخویش آمد خیال از وی گرخت	بیج بویا شور مین جو نسل کا	ہوش آیا تو خیال اُس سے گیا
ضعف سر بیند از آن تن پلید	آہ از آن نقش پدید ناپدید	تن پلید اور ضعف سر پے پائی راہ	نقش اُس پیدا و ناپیدا سے آہ
مرغ بر بالان پران و سایہ اش	می دود بر خاک پر آن مرغ وش	مرغ اوپر[2] اڑتا سایہ خاک پے	اڑتا جاتا ہی مثال مرغ کے
اسپ لبے صیاد آن سایہ شود	می دود چندانکہ بے مایہ شود	بیوقوف ہو وہ شکاری سایہ کا	یان تلک دوڑا کہ عاجز ہو گیا
پیخبر کان عکس آن مرغ ہواست	بیخبر کہ اصل آن سایہ کجاست	یہ نہ جانا سایہ ہی اُس مرغ کا	اور نہ جانا یہ کہ اصل اُسکی ہی کیا
تیر انداز دلبسوئے سایہ او	ترکش خالی شود در جستجو	تیر سے مارے وہ طرف اُس سایہ کے	خالی ترکش ہووے اور زدہ ہے
ترکش عمرش تہی شد عمر رفت	از دویدن در شکار سایہ تفت	ترکش اُسکی عمر کا خالی ہوا	اور شکار سایہ مین دوڑا تھکا

در تحریص متابعت ولی مرشد

بیچ حرص دلا نے متابعت مرشد ولی اللہ کے

سایۂ یزدان چہ باشد دایہ اش	وارہاند از خیال سایہ اش	سایہ[3] حق کا کیا ہی دایہ اُسکی ہے	چھڑاتی ہی خیال و سایہ سے

[1] خواب مین دیکھا الی آخرہ ۳ شعر جیسے ایک نے خواب مین دیو کو پری کی صورت دیکھا اور اُس سے ازدہ شہوت جماع کیا گویا تخم بویا زمین شور مین نسل کا ثمر حاصل نہوا جب ہوش آیا تو وہ خیال گیا تن پلید اور ضعف دماغ اُس شخص پیدا و ناپیدا سے پایا اور کچھ حاصل نہ ہوا اسی طرح یہ خیالات دنیا کے ہین واللہ اعلم ۱۲ [2] مرغ اوپر اڑتا الخ ۲ شعر مثال دوسری اس خیال ناقص کی مولانا فرماتے ہین کہ جیسے ایک مرغ ہوا مین اڑتا ہی اور اُسکا سایہ زمین پر مثل مرغ کے اڑتا ہی پس بیوقوف ہی وہ صیاد کہ سایہ کے پیچھے دوڑا اور تھکا اور نہ جانا کہ مرغ کا سایہ ہے اور ہی کیا اصل کیا ہی اور تیر اس سایہ کی طرف مارا کہ ترکش خالی ہوا اور شکار مین سایہ کے دوڑا اور تھکا گویا ہر روز چوبیس ہزار تیر دم کے مرغ خیال کے سایہ پر خرچ کئے اور آخر کچھ ہاتھ نہ آیا پس خیال ناقص سایہ ہے اس خیال صحیح کا کہ وہ بمنزلہ مرغ کے ہے حال خیال ناقص کا ویسے ہے وہ خواب غفلت مین ہے اور مدار کار عمر کا دم کے شمار پر ہے لمولفہ واللہ اعلم ۱۲ [3] سایہ حق کا کیا ہے الخ ۲ شعر سایہ حق کا کیا ہے دایہ ہے کہ وہ خیال و سایہ دنیا سے چھڑا دیتا ہے یعنی وہ مرشد اولیاے کرام ہین کہ پرورش کرکے راہ راست پر لاتے ہین وہ بندۂ خدا سایۂ خدا ہے اور یہ تمام عالم ہے مردہ اور وہ زندہ خدا ہے پس یہ عالم مردہ ہے اور اولیاء کرام زندہ بحق ہین کیونکہ وہ فانی اللہ باقی باللہ ہین جو کہ زندگی خدا کے نزدیک سزاوار ہے اسواسطے مولانا اولیاے کرام کو سایہ زندہ کہتے ہین پس تو جلد دامن اُنکا پکڑ تا آفت آخر زمان سے تجکو امن ہو چنانچہ نسبت اولیا کے حق تعالی فرماتا ہے آیہ کریمہ الم تر الی ربک کیف مد الظل یعنی آیا نہین دیکھتے ہو تم طرف قدرت پروردگار اپنے کے کیسا پھیلایا ہے سایہ کو وہ نقش اولیا ہے دلیل خورشید کی خدا ہی جیسے دھوپ دلیل ہے آفتاب کی تو حق کو لیکر صحراے سلوک مین جا اور لا احب الآفلین کہہ مانند خلیل اللہ کے یعنی نہین دوست رکھتا ہون ڈوبنے والے کو جیسے خلیل نے دوست نہ رکھا ایسے تو رہ مظہر صیہ کو کہ قابل ہین دوست پر اور سایہ سے کہ مرشد ہے جاہل اور دوست مت رکھ فانی پذیر کو واضح ہو کہ مولانا عاشق رسول اللہ ہین اور مثنوی نعت مین لکھی ہی ضیاء الحق و ضیاء الدین سے مراد رسول اللہ ہین ناظرین مثنوی کو چاہیے کہ جس جا یہ نام آئے حضور رسول مقبول صلی اللہ علیہ وسلم سے مراد جانین بلکہ ہر جا پیش نظر حضور کو رکھین ہر مضامین مثنوی چسپان ہوتے ہین کیونکہ مولانا کی نظر بھی ہر قصہ حکایت مین حضور کے نعت کی جانب ہے فہم من فہم ۱۲

سایۂ یزدان بود بندۂ خدا | مردۂ این عالم و زندہ خدا | سایہ اللہ کا ہی وہ بندہ خدا | مردہ ہی یہ عالم اور زندہ خدا
دامن او گیر زو تر بیگمان | تا رہی از آفت آخر زمان | جلد دامن اُسکا پکڑو بیگمان | تا نہ آئے آفت آخر زمان
کیف مد الظل نقش اولیاست | کو دلیل نور خورشید خداست | کیف مد الظل ہی نقش اولیا | وہ دلیل نور خورشید خدا
اندرین وادی مرو بے این دلیل | لا احب الآفلین گو چون خلیل | جا نہ اس جنگل مین ہرگز بے دلیل | لا احب الآفلین کہہ جون خلیل
روز سایہ آفتابے را بیاب | دامن شمس تبریزی بتاب | سایہ ہی خورشید لے تو جلد دوڑ | شمس تبریزی کی دامن کو نہ چھوڑ
رہ ندانی جانب این سو مرو | از ضیاء الحق حسام الدین بپرس | گر نہین ہی تجھکو اب اس رہ کی سوجھ | یہ ضیاء الحق حسام الدین سے پوچھ
در حسد گیرد ترا در رہ گلو | در سر ابلیس را باشد غلو | گر حسد[۱] پکڑے ترا رہ مین گلو | کہ حسد مین ہی غلو شیطان کو
کوز آدم ننگ دارد از حسد | با سعادت جنگ دارد از حسد | وہ حسد سے رکھتا ہی آدم سے ننگ | اور حسد سے با سعادت اُسکو جنگ
عقبۂ زین صعب تر در راہ نیست | ای خنک آن کس حسد همراہ نیست | اس سے گھاٹی راہ مین مشکل نہین | ہی وہ اچھا جسکا حاسد دل نہین
این حسد خانہ حسد آمد بدان | گر حسد آلودہ گردد خاندان | بن گیا ہے گھر حسد کا یہ جسد | خاندان کل ہووے آلودہ حسد
خانمانہا از حسد گردد خراب | باز شاہی از حسد گردد غراب | خاندان اُسکا حسد سے ہو تباہ | زاغ بنجاوے حسد سے باز شاہ
گر جسد[۲] خانہ حسد گردد دو یک | آن جسد را پاک کرد اللہ نیک | گھر جسد خانہ حسد کا ہو دو یک | اس حسد کو حق کرے پاک از نیک
یافت پاکی از جناب کبریا | جسم پر از کبر و از حقد و ریا | پائی پاکی اُسنے بس اللہ سے | جو کہ تن کبر و ریا کینہ رکھے
طہر ابیتی بیان پاکی است | گنج نور است ار طلسمش خاکی است | طہر ابیتی ہی پاکی کا ظہور | گو طلسم خاک ہی پر گنج نور
چون کنی بر بے حسد مکر و حسد | زان حسد دل را سیاہی بارسد | بے حسد پر گر کرے مکر و حسد | اس حسد سے دل ہو کالا اور سیہ
خاک شو مردان حق را زیر پا | خاک بر سر کن حسد را همچو ما | خاک پا مردان حق ہو بید رنگ | خاک ڈال تو حسد پر میرے رنگ

در بیان حسد کردن وزیر جہود | در بیچ بیان حسد کرنے وزیر جہود کے

آن وزیرک از حسد بودش نژاد | تا بباطل گوش و بینی باد داد | وہ[۳] وزیر اک تھا حسد کا بس سپر | ناک کان اپنے کٹائے جھوٹ پر

---

[۱] گر حسد پکڑے الخ شرح اگر اس راہ طلب مین تجکو حسد پیدا ہو کہ حسد مین شیطان کو غلبہ ہے اور بسبب حسد کے اُسکو آدم سے ننگ ہی اور سعادت سے جنگ پس اُس حسد کے سوا اور کوئی گھاٹی اس راہ مین مشکل نہین ہے آدمی وہ اچھا ہو کہ حسد نہین رکھتا ہے اور جسکا جسد گھر حسد کا ہو گیا ہی تو اُسکا خاندان کل حسد مین گرفتار ہو گا بلکہ اس حسد سے وہ خاندان تباہ ہو گا اور بادشاہی زاغ بنجائیگا پس تجکو اے طالب چاہیئے کہ جسد کو حسد سے بچا واللہ اعلم [۲] گھر جسد خانہ حسد کا ہوا الخ شرح اگر جسد خانہ حسد کا ہی ولیکن حق تعالیٰ اس حسد کو پاک و صاف کر دیگا اور جو جسم کہ کبر و کینہ و ریا کا رکھتے اُسنے بھی پاکی پائی اللہ سے چنانچہ حق تعالیٰ نے فرمایا ہی آیہ کریمہ ان طہرا بیتی للطائفین پاک کرو تم گھر ہمارے کو کہ کعبہ ہی واسطے طائفین کے پس مولانا فرماتے ہین کہ پاکی گھر سے مُراد پاکی دل ہی کہ وہ گنج نور ہی گو طلسم خاکی اُسپر ہے جسم کا پس تم پاک کرو خانہ دل کو حسد و کینہ و ریا سے واسطے تجلی حق کے کہ دل کے اندر تجلی طواف کرتی ہی اور جو بے حسد یعنی اولیا پر حسد کرے اُس حسد سے دل سیاہ ہو پس تو مُرشدون کا خاکپا ہو اور خاک ڈال اس حسد پر میرے ہم رنگ ہو [۳] وہ وزیر اک الخ شرح وزیر جہودی حسد سے پیدا ہوا تھا کہ جھوٹ کے واسطے اسنے اپنے ناک کان کٹوائے اس طمع پر کہ حسد کے پیش کار جہنم مین اُن مسکینون کے اثر کرے مولانا اسکے متعلق فرماتے ہین کہ جو کوئی شخص حسد بینی کرتا ہو وہ آپ کو بے کان و ناک کا کرتا ہی یعنی اُسکے ناک کان باطن کے تلف ہو جاتے ہین اور بنگ سے کہتے ہین کہ بو یار کی سونگھے اور وہ بو اُسکو کوے یار تک لے جائے پس جسکو بو نہو وہ بے ناک کا ہوا اور بو وہ بو ہی کہ دین پاک سے ہو اور پاکی ہو اور ناشکری کی کفران نعمت اس سے ہوا اور ناک اُسکی کٹی پس تو شکر کر اور اُسے شاکر و ناک والا رہ اور آگے اُنکے مُردہ ہو اور ہمیشہ زندہ رہو کس واسطے کہ اُس وزیر نے جو حسد کیا تا ناک کان ظاہری اُسکے کٹے ایسے ہی جو کوئی حسد مین

پیراُمید آن کہ از نیش حسد — زہر او در جان مسکینان رسد — اس طمع پر کہ حسد کے نیش سے
ہر کسی کو از حسد بینی کند — خویش را بے گوش و بے بینی کند — جو کوئی کرتا حسد بینی ہے وہ
بینی آن باشد کہ او پوئی برد — بوی او را جانب کوئے برد — ناک اُسے کہتے ہین سونگھے جو کہ بُو
ہر کہ بویش نیست بے بینی بود — بوی آن بویست کان دینی بود — جسکو بُو اُسکی نہو بے ناک ہے
چونکہ بوے برد و شکر آن نہ کرد — کفر نعمت آمد و بینیش خورد — لے گیا بُو اور نا شکری کرے
شکر کن مر شاکران را بندہ باش — پیش ایشان مُردہ شو پایندہ باش — شکر کر اور شاکرون کا بندہ ہو
آگے اُنکے مُردہ ہو اور زندہ ہو

فہم کردن حاذقان نصاری مکر وزیر را — پہچان لینا دانایان نصاری کا مکر وزیر کو

چون وزیر از زہر نی مایہ مساز — خلق را تو بر میاور از نماز — خلق کو تو مت نمازون سے نکال
ناصح دین گشت آن کافر وزیر — گردہ او از مکر در روزینہ مسیر — مکر سے حلقہ مین ڈالا اُسنے سیر
ہر کہ صاحب ذوق بود از گفت او — لذتے میدید و تلخے جفت او — پاتا اک تلخی تھا وہ لذات سے
نکتہا مے گفت او آمیختہ — در جلاب و قند زہری ریختہ — زہر دیتا تھا گلاب و قند مین
ہان مشو مغرور زان گفت نکو — زانکہ دارد صد بدی در زیر او — سو بُرائی اُسمین ہین اسواسطے
ہر کہ باشد زشت گفتش زشت دان — ہر چہ گوید مُردہ آزانیست جان — جو کہ مُردہ نہین ہی اُسمین جان
گفت انسان پارۂ انسان بود — پارۂ از نان یقین کہ نان بود — نان ہی وہ جو ہی پارہ نان کا
زان علی فرمود نقل جاہلان — بر مزابل ہیچ سبزہ مست ای فلان — دی علیؓ نے یہ مثال جاہلان
بر چنان سبزہ ہر آنکو بر نشست — بر نجاست بیشکے بنشستہ است — ایسے سبزے پر اگر بیٹھا کوئی
باید ش خود را بشستن از حدث — تا نماز فرض او نبود عبث — دور کرنے سے تواب یہ حدث

ع۱ جون وزیر الخ ہم شعرای تو وزیر کے مانند واسطے مال کے خلق اللہ کو نیاز و نماز حق سے روگردان نہ کر کیونکہ وہ وزیر ناصح و واعظ دین ہوا اُسنے از راہ مکر و دغا کے حلوے مین لمسن ملایا یعنی ہدایت مین گمراہی کو چھپایا جو کہ نصرانیون مین صاحب ذوق تھے اُس مٹھاس مین تلخی کا مزا پاتے تھے وہ نکتہ بجل اُسنے بیان کرتا تھا گویا زہر قند و گلاب مین ملا دیتا تھا اب مولانا اُسکے حقایق بیان فرماتے ہین ۱۲۔

ع۲ تو نہو مغرور الخ شعر ایسے پیرون کی باتون پر تو مغرور نہو اکہ سو بُرائیان اُسمین ہین کیونکہ جو بُرا ہے اُسکی باتین بھی بُری ہین اور جو مُردہ دل کہتا ہے اُسکی باتین بے جان ہین کس واسطے کہ کلام انسان کا جزو انسان ہی جیسے ٹکڑا روٹی کا روٹی ہے اسواسطے قال و حال مین فرق ہو گو ظاہر دونون ایک ڈھنگ کہین قال دوسرے کے واقعہ گذرے کی باتون کو کہتے ہین اور حال اپنے واقعہ گذرے کی باتون کو کہتے ہین پس حال کی باتون مین اثر ہی اور قال کی باتون مین اثر نہین ہی جو عارفون کا باطن اثر پذیر ہو اُسکا کلام بھی اثر پذیر ہو اہل مذاق اسکو پہچان لیتے ہین اور جاہلون کی باتون مین اثر نہین ہی چنانچہ جاہلون کی نسبت حضرت علی کرم اللہ وجہہ نے مثالاً فرمایا ہی قولہ نعم الجاہل کروضۃ فی مزبلۃ یعنی جاہل کی نعمتین مثل اس سبزے کے ہین کہ نجاست پر اُگا ایسے پر اگر کوئی بیٹھے بے شبہہ نجاست پر بیٹھا ہو تو خود کو اُس نجاست سے پاک کرنا تیرا فرض عین ہو یعنی باطن کو آلایش دنیا سے پاک کرنا چاہیے تا معرفت الٰہی سے کہ فرض ہی محروم نہو فافہم ۱۲۔

ظاہرش میگفت در رہ چست شو | وز اثر میگفت جان را سست شو | ظاہرا[۵۱] کہتا کہ دین مین چست ہو | اور اثر سے کہتا جانکو سست ہو
ظاہر نقرہ گر اسپیدست و نو | دست و جامہ می سیہ گردد از و | ظاہرا[۵۲] چاندی تو کہتی ہے سفید | دست و جامہ ہو سیہ ای نا امید
آتش ار چہ سُرخ رویست از شرر | تو ز فعل او سیہ کاری نگر | سُرخ رو آتش شرر سے گرچہ ہے | فعل سے اسکے سیاہی دیکھ لے
برق گرچہ نور آید در نظر | لیک ہست از خاصیت دزد بصر | برق روشن گرچہ آتی ہے نظر | لیک دیتی ہے بصر کو وہ ضرر
ہر کہ جز آگاہ و صاحب ذوق بود | گفت او در گردن او طوق بود | جو[۵۳] علاوہ اہل ہوش و ذوق تھا | اسکی باتون کو وہ پھندے مین پھنسا
مدتی شش سال در ہجران شاہ | شد وزیر اتباع عیسیٰ را پناہ | چھ برس تک ہجر شہ مین وہ وزیر | رکھتا تھا عیسائیون پر دار و گیر
دین و دل اکل بد و بیسر و خلق | پیش امر نہی او می مرد خلق | دین و دل اپنا اُسے دیتی تھی خلق | آگے اُسکے حکم کے مرتی تھی خلق
آخر الامر از برای آن مراد | تا دہد چون خاک ایشان را بباد | الغرض اس اپنے مقصد کے لیے | تا کیا برباد انھین خون خاک کے

پیغام شاہ پنہانی بسوے وزیر پُر تزویر — پوشیدہ پیغام بھیجنا بادشاہ کا طرف اُس وزیر مکار کے

در میان شاہ و او پیغام ہا | شاہ را پنہان بد و آرام ہا | شاہ[۵۴] کے اُسکے تھے آپس مین پیام | شہ کو پنہان اُس سے تھی تسکین تمام
پیش او نبوشت شہ کای مقبلم | وقت آمد زود فارغ کن دلم | شاہ نے لکھا اُسے ای راز دان | وقت ہے کر میری فارغ جلد جان
از انتظارم دیدہ و دل بر رہست | زین غم آزادم کن گر وقت ہست | منتظر ہون آنکھ و دل تکتا ہی راہ | کر مجھے بے غم اگر ہے دستگاہ
گفت ایک اندر ین کارم شہا | کافگنم در دین عیسے فتنہا | بولا شاہا ہون اسی مین کام مین | ڈالون فتنے دین مین عیسے کے مین

---

۵۱ ظاہرا کہتا الخ اب قصہ کی طرف مولانا رجوع فرماتے ہین کہ وہ وزیر ظاہر مین کہتا تھا کہ دین کی طرف چست و چالاک ہو اور اثر بد ایت سے جان کو کہتا تھا کہ سست ہو چنانچہ مثال اسکی فرماتے ہین ۱۲۔

۵۲ ظاہرا چاندی الخ ۳ شعر جیسے چاندی ظاہر مین صاف و سفید دکھائی دیتی ہے مگر ہاتھ کپڑا اُس سے سیاہ ہوتا ہے یا سُرخ رو آتش شرر سے اگرچہ ہے مگر فعل سے اسکے سیاہی پیدا ہے یا برق روشن اگرچہ ہے لیکن بصارت کو ضرر دیتی ہے اسی طور پر پیران ریاکار کی ہدایت و تعلیم ہے واللہ اعلم ۱۲۔

۵۳ جو علاوہ الخ ۴ شعر اور جو لوگ کہ سوائے اہل ذوق و وجد کے تھے یعنی نادان اسکی باتون مین گرفتار ہوئے اور اُسنے چھ برس تک نصرانیون پر بادشاہ سے جدا ہو کر حکومت کی اور ایک مخلوق اپنا دین و دل اسکو دیتی اور آگے کو اُسکے مرتی کہ اُسنے اپنے مقصد و حرص و ہوا کے لئے اُن نصرانیون کو مانند خاک کے برباد کیا جس طرح ریاکار بادشاہ حقیقی سے غافل ہو کر غرض دُنیا کے لیے مخلوق کو تباہ کرتے ہین واللہ اعلم ۱۲

۵۴ شاہ کے اُسکے الخ ۱۰ شعر بادشاہ اُس سے پوشیدہ پیام کرتا تھا اور تسکین تمام رکھتا تھا پس بادشاہ نے اُسے لکھا اے محرم کار اب وقت ہو تو میری جان کو اس غم سے جلد فارغ کر کہ مین منتظر ہون اور جسم و دل جو جان راہ ہو اگر تجھکو دست قدرت ہو تو تو مجکو مطمئن کر وزیر نے جواب دیا کہ ای شاہ مین اسی کام مین ہون کہ آفتین دین عیسیٰ مین ڈالون اور قوم عیسے کے واسطے انتظام کے بارہ سردار تھے اور ہر ایک گروہ ایک ایک سردار کا مطیع و فرمانبردار تھا پس وہ بارہ سردار اُس وزیر مکار کے دل و جان سے تابع ہو گئے اعتماد اُن سب کو اس کے کہنے کا ہوا اور اقتدا اُنکو اس کے طریقہ پر تھا اگر وہ انکو مرجانے کے واسطے کہتا وہ بارہ سردار اُسی وقت جان دیتے پس اُس وزیر جہودی نے سب کو خراب کیا اور کر سے آفت مین ڈالا بہ حال پیران ریاکار کا ہی عیاذا باللہ ۱۲

قوم عیسےٰ را بماند زار و گیر — حاکمان شان دو امیر و دو امیر — قوم عیسیٰ کی تھی اندر زار و گیر — اور حاکم اُنکے تھے بارہ امیر

ہر فریقے مر امیرے را تبع — بندہ گشتہ میر خود را از طمع — ہے گروہ ہر اک مطیع اک میر کا — اور طمع سے میر کا تابع ہوا

این دو آن دو امیر قوم شان — گشتہ بندہ آن دو زیر بد نشان — وہ جو تھے کچھ قوم کے بارہ امیر — ہو گئے دل جان سے تابع وزیر

اعتماد جملہ بر گفتار او — اقتدائے جملہ بر رفتار او — اعتماد اُن سب کو اُسکی قال پر — اقتدا اُن سب کو اُسکی چال پر

پیش او مردہ شدہ ساعت ہر امیر — جان ہا دادی گر او گفتی کہ میر — بس اُسیوقت اور اُسیدم جو وزیر — کہتا مرنے کو تو مرتا ہر امیر

چون زبون کردان جمع دک جملہ را — فتنہ انگیخت از مکر و دغا — اُس جو دی نے کیا سب کو خراب — مکر سے بس تُو اے فتنے بیحساب

تخلیط او وزیر در احکام انجیل و مکر آن — گڈبڈ کرنا وزیر کا احکام انجیل کو از راہ مکر و فریب کے

ساخت طوماری بنام ہر یکے — نقش ہر طومار دیگر مسلکے — نام[1] پر ہر اک کے اک لکھی کتاب — ہر طریقے پر علیحدہ تھی کتاب

حکم ہائے ہر یکے نوعے دگر — این خلافت آن زیان تا بسر — حکم تھا ہر ایک کا نوعے دگر — یہ خلاف اُسکا تھا پاسے سر بسر

در یکی راہ ریاضت را رجوع — رکن توبہ کردہ و شرط رجوع — ایک[2] مین لکھا ریاضت اور رجوع — رکن توبہ کا ہے اور شرط رجوع

در یکی گفتہ ریاضت سود نیست — اندرین رہ مخلصی جز جود نیست — ایک[3] مین لکھا ریاضت کچھ نہین — مخلصی بے جود نی ہو بالیقین

در یکی گفتہ کہ جوع و جود تو — شرک باشد از تو با معبود تو — ایک[4] مین لکھا کہ بھوک اور جود سے — شرک ہوتا ہے تجھے معبود سے

جز توکل جز کہ تسلیم تمام — در غم و راحت ہمہ کرست دوام — جز[5] توکل اور جز تسلیم کے — کنج اور راحت مین کر دوام کے

در یکی گفتہ کہ واجب نیست — ورنہ اندیشہ توکل تہمت است — ایک[6] مین لکھا ہے خدمت واجبات — اور توکل پر ہے چلنا واہیات

[1] نام پر ہر ایک کے الخ ۱۲ شعر اُس وزیر مکار نے ہر ایک سردار کے نام ایک ایک کتاب تصنیف کی اور ہر ایک کتاب مین مختلف مذہب طریقہ لکھا اور ہر ایک کے احکام دوسرے ڈھنگ پر تھے گویا ابتدا سے انتہا تک اختلاف بھرا تھا پس مولانا بظاہر اختلاف وزیر کا فرماتے ہین ولیکن معنی مین اہل سلوک کو توحید کا راستہ بتاتے ہین کہ یہ سب اگرچہ بظاہر ہر ایک دوسرے کے ہین الا اپنے اپنے موقع پر سب درست ہین اور اصل مین ایک ہین کیونکہ سب احکام الٰہی ہین اور طالب کو اُسپر عمل کرنا ضرور ہے ناظرین کو چاہیے کہ ان احکام کے ظاہر معنی پر نظر رکھین ۱۲ [2] ایک مین لکھا ریاضت الخ ایک مین لکھا تھا کہ ریاضت و بھوک رکن توبہ و شرط رجوع ہے یعنی طالب کو اول چاہیے کہ توبہ و رجوع بحق کرے اور توبہ کیواسطے ریاضت اور بھوک ضرور ہے کہ اسمین شکستگی نفس ہے اور بے شکستگی نفس کے توبہ قبول نہین ہے اس صورت مین یہ حکم درست ہے اور اگر بنظر مکر وزیر کے دیکھین کہ ریاضت و بھوک رکن توبہ ہے تو یہ بطفیلی ہوئی اور طفیلی توبہ درست نہین ہے ۱۲ [3] ایک مین تھا کہ ریاضت کچھ شے نہین مخلصی بغیر جود کے نہوگی یہ بھی درست ہے کہ سالک کو جود بھی چاہیے کہ حق راہنی دینے سے ہوتا ہے کیونکہ السخی حبیب اللہ مگر جو کہ نفس پر بسبب حب مال کے کمال شاق ہے اور اگر بطمع جود ریاضت کو چھوڑ دے بموجب مکر وزیر کے تو نادرست ۱۲ [4] ایک مین لکھا تھا کہ بھوک الخ ۲ شعر ایک مین کہا تھا کہ بھوک وجود سے شرک ہوتا ہے سوائے توکل و تسلیم کے رنج و راحت مین مگر یہ حقیقت مین اگر ریاضت وجود کو اپنی کوشش سے سمجھے شرک ہے ورنہ درست ہان ریاضت جود کو توفیق الٰہی سے جانکر اندراہ توکل و تسلیم کے کرے درست ہے کیونکہ بے توکل و تسلیم کے راہ سلوک مین کام کرنا جائز نہین ہے ۱۲ [5] ایک مین لکھا تھا کہ خدمت کرنا واجب ہے اور توکل پر چلنا واہیات یہ بھی درست ہے کہ خالی توکل سے کیا ہوتا ہے خدمت و طاعت واسطے عبد کے ضرور ہے کیونکہ بندہ کو واسطے بندگی کے پیدا کیا ہے خالی توکل پر بیٹھ گرہی اور بے خدمت مرشد کے سلوک محال ہے اور اگر فقط خدمت کرے و توکل ترک درست نہ ہے فافہم ۱۲

دریکی گفتہ کہ امر و نہی ہاست	بہر کردن نیست شرح عجز ماست	ایک[۱] مین لکھا کہ نہی اور امر ہے	واسطے کرنے کے زایل عجز کے
تا کہ عجز خود بہ بینیم اندران	قدرت حق را بدانیم آن زمان	تاکہ اپنے عجز کو ہم جان لین	قدرت حق کو ہم بہ ادہم مان لین
دریکی گفتہ کہ عجز خود ببین	کفر نعمت کردن ست آن عجز بین	ایک[۲] مین لکھا نہ دیکھ اپ عجز تو	کفر نعمت ہے جو دیکھے عجز کو
قدرت خود بین کہ این قدرت از وست	قدرت تو نعمت او دان کہ ہوست	قدرت اپنی دیکھ قدرت اسکی ہے	تیری قدرت اسکی نعمت جان لے
دریکی گفتہ کہ بین دو در گذر	بُت بود ہر چہ بگنجد در نظر	ایک[۳] مین لکھا کہ ان دونو کو چھوڑ	بُت ہین تیری راہ مین منھ انسے موڑ
دریکی گفتہ کہ بکش این شمع را	کاین نظر چون شمع آمد جمع را	ایک[۴] مین لکھا بجھا مت شمع کو	یہ نظر جون شمع آئی جمع کو
از نظر چون بگذری از خیال	کشتہ باشی نیم شب شمع وصال	چھوڑ دیوے کر نظر تو اور خیال	نیم شب مین دی بجھا شمع وصال
دریکی گفتہ بکش باکے مدار	تا عوض بینی یکے را صد ہزار	ایک[۵] مین لکھا نہ ڈر تو اسکو مار	اک کے بدلے مین تو پاوے سو ہزار
کہ ز کشتن شمع جان افزون شود	لیلیت از صبر تو مجنون شود	جان زیادہ ہووے جو شمع بجھے	تیری مجنون ہووے لیلیٰ صبر سے
ترک دنیا ہر کہ کرد از زہد خویش	پیش آمد پیش او دنیا و بیش	ترک دنیا جسنے کی بس زہد سے	دنیا اسکو پہلے سے زیادہ ملے

[۱] ایک مین لکھا کہ امر و نہی الخ ۲ شعر ایک مین لکھا گیا کہ امر و نہی واسطے کرنے کے نہین بلکہ عجز کے واسطے ہے تاکہ ہم اپنا عجز جانین اور قدرت حق کو پہچانین یہ بھی درست ہے کہ فقط امر و نواہی کے کرنے سے کیا ہوتا ہے بلکہ امر و نواہی کے واسطے سے اپنا عاجز ہونا جانین کہ ہم بدون حکم حاکم کچھ نہین کر سکتے ہین جبکہ امر و نواہی سے نفس عاجز ہوگا تو راہ سلوک طے ہوگی اور بغیر عجز نفس کے خالی امر و نواہی سے کیا فائدہ ہے اور اگر امر و نواہی سے اپنے کو محض عاجز و مجبور جانین بموجب مکر و زیر کے نادرست ہے کہ یہ مذہب جبریون کا ہے ۱۲۔

[۲] ایک مین لکھا نہ دیکھ الخ ۲ شعر ایک مین لکھا کہ اپنے عجز کو نہ دیکھ کفران نعمت ہے اپنی قدرت کو دیکھ کہ وہ قدرت حق کی نعمت اسکی ہے یہ بھی درست ہے کہ قدرت حق نے دی ہے واسطے ادائے امر و نواہی کے اگر خود کو بالکل عاجز و مجبور جانے کہ کفران نعمت ہے اور اگر یہ جانے کہ خدا نے ہمکو قدرت دی ہے اور اپنے افعال پر قادر ہین مثل قدرت اسکی کے نادرست ہے بموجب مکر و زیر کے یہ مذہب قدریون کا ہے ۱۲

[۳] ایک مین لکھا کہ ان دونون کو الخ ایک مین لکھا تھا کہ ان دونون عجز و قدرت کو چھوڑ کر یہ تیرے بُت راہ ہین یہ بھی درست ہے کہ جبر و قدر راہ طریقت مین بُت ہے بموجب قول من شغلک عن اللہ فھو صنمک یعنی جو شغل کہ سوائے اللہ کے ہے وہ بُت راہ ہے یعنی تمین اپنے کو جانو اور اگر کل جبر و قدر کو چھوڑے تو مذہب موجب موافق ہے بموجب مکر و زیر درست ہے ۱۲۔

[۴] ایک مین لکھا بجھا مت شمع کو الخ ۲ شعر ایک مین تھا کہ مت بجھا اس شمع کو کہ یہ نظر مانند شمع کے دی ہے اگر اس نظر و خیال کو تو نے چھوڑا گویا نیم شب شمع وصال کی بجھائی یہ بھی درست ہے کہ جو کچھ صورتین دنیا مین دکھائی دیتی ہین مظہر مثل شمع کے ہین کہ حق اسمین دکھائی دیتا ہے انکو نظر سے دور کرنا گویا شمع وصال حق کو بجھانا ہے تاکہ مشاہدہ حق دنیا مین پھر کس سے ہوگا اور یہی طریقت مین ارشاد و کسب ہے مقام دید کا اور اگر مکر و زیر کے موجب جانین کہ ان مظاہر کو نظر سے دور نہ کرین کہ دید انکی و دید حق کی ہے اور انکی عبادت کرنا چاہیے کہ یہ وصال ہے محض نادرست ہے کیونکہ صنعت سے صانع کو جاننا کفر ہے بقول بحر العلوم ۱۲۔

[۵] ایک مین لکھا نہ ڈر تو الخ ۲ شعر ایک مین تھا کہ مت ڈر اسکو مار ایک کے عوض پائے گا سو ہزار جان زیادہ ہو جو شمع بجھے تجھ سے لیلیٰ عاشق ہو اگر صبر کرے اور جس نے دنیا زہد سے ترک کی اسکو دنیا پہلے سے زیادہ ملے گی یہ بھی درست ہے کہ ان خیالات کو کہ مظاہر ہین نظر سے دور کرنا تجلی حق کی دیکھے اور شمع جان زیادہ ہوتی ہے اور دید حق حاصل ہو جیسے ترک دنیا سے دنیا زیادہ ہوتی ہے اور بموجب مکر و زیر کے اس مظاہر سے دور رہے تا لذائذ نفس پائے و دنیا حاصل ہو وہ شمع جان زیادہ ہو ترک دنیا نہ کرے بلکہ حاصل کرے یہ نادرست ہے فافہم ۱۲۔

دریکی گفتہ کہ آنجت داد حق
بر تو شیرین کرد در یجاد حق

ایک مین لکھا دیا جو حق نے اہی
بچھپہ شیرین کر دیا اللہ نے

بر تو آسان کرد خوش آنرا بگیر
خویشتن را در مغبن در زحیر

کر دیا آسان بچھپر وہ تو لے
رنج محرومی مین ہرگز مت پھنسے

دریکی گفتہ کہ بگذار آن خود
کان قبول طبع تو رد ست وبد

ایک مین لکھا کہ ملک پنی کو چھوڑ
بد ہی مرغوب طبع مُنھ اُس سے موڑ

راہہای مختلف آسان شدہ
ہر یکی را ملتے چون جان شدہ

مختلف راہین ہین سب آسان ہوین
ملتین سب کو مثال جان ہوین

گر میسر کردن حق رہ بدے
ہر جہود و گبر اُسکو جانتا

حق کو راحت کرنا ہو تا راہ کا
ہر جہود و گبر اُسکو جانتا

دریکی گفتہ میسر آن بود
کہ حیات دل غذای جان بود

ایک مین لکھا کہ بس راحت ہے وہ
کہ حیات دل غذای جان ہو جو

ہر کہ ذوق طبع باشد چون گذشت
بر نیارد ہیچ شورہ ربع وکشت

جو کہ مرغوب طبع کو چھوڑ دے
جون زمین شورہ ثمرہ کب ملے

جز پشیمانی نباشد ربع او
جز خسارت پیش نارد بیع او

جز پشیمانی نہ کہنے سے حصول
جز خسارہ کے نہ قیمت سے وصول

آن میسر نبود اندر عافیت
نام او باشد معسر عاقبت

عاقبت مین وہ نہین راحت بنے
نام اُسکا رنج ہو وے جان لے

تو معسر از میسر باز دان
عاقبت بنگر جمال این وآن

اب جمال اسکا و اُسکا دیکھ لے
رنج کو راحت سے اب تو جان لے

دریکی گفتہ کہ اُستادے طلب
عاقبت بیند ہر گون اُمتے

ایک مین لکھا طلب اُستاد کر
عاقبت نے دیکھا ہر اُمت کو ہی

عاقبت بینی بیابی در حسب
لاجرم گشتند اسیر زلتے

عاقبت نے دیکھا ہر اُمت کو ہی
زلتون مین پڑ گئے اسواسطے

سلہ ایک مین لکھا کہ جو حق نے الخ ۱۲ شعر ایک مین تھا کہ جو تجکو حق نے دیا تجھپر شیرین کیا اور آسان کیا تو وہ لے اور محروم مت رہ یہ بھی درست ہے کہ جو تجھے حق نے دیا اسپر صابر و راضی ہو زیادہ نہ چاہ اور مکر وزیر یہ ہے کہ جو تجھپر حق نے آسان کیا ہے وہ کر اور رنج ترک نواہی مین مت پڑ یہ نادرست و مذہب ملحدون کا ہے ۱۲ سلہ ایک مین لکھا کہ ملک اپنے الخ ۳ شعر ایک مین تھا کہ اپنے ملک کو چھوڑ کہ مرغوب طبع بد تر ہے اور یہ مختلف راہین سب کو آسان ہین اور ملتین سب کو مثل جان ہین اگر یہ راہین راحت خدا کرتا سب جہود و گبر ناخدا ہوتے یہ بھی درست ہے کہ اپنی عقل سے خواہشات نفس کو چھوڑ اور تابع شریعت کا رہو جو شرع نے جات مین تجھپر آسان کیا ہے اسکو اختیار کر اگر موافق خواہش کے راہ نزدیک حق کے ہوتی سب گبر و ترسا گمراہ نہوتے اور بموجب مکر وزیر کے یہ ہے کہ اپنے ملک سے تو دور رہ کہ عمل پسند طبع نادرست اور بُرا ہے بلکہ سب کے تابع رہ جو سب کرین وہ تو بھی کر اگرچہ طاعت ہو اور اگر بموجب طبع کے راحت ہوتی تو سب جہود و ترسا اُس سے آگاہ ہوتے یہ بے قید ہونا درست ہے ۱۲ سلہ ایک مین لکھا کہ بس راحت ہے الخ ۵ شعر ایک مین تھا کہ وہ راحت ہے کہ حیات دل و غذاے جان ہے جو مرغوب طبع کو چھوڑ دے جون زمین شوکب ثمرہ پائے بجز پشیمانی کے کہنے سے کیا حاصل ہے اور بجز خسارہ کے نہ کچھ قیمت سے وصول نہ ہوگا آخر مین نہ کچھ راحت ہے اور نام اسکا رنج ہووے تو رنج کو راحت سے جان لے اور دونون کا حال آخر دیکھ لے یہ بھی درست ہے کہ وہ راحت کہ جو حیات دل و بقاے جان ہے اور مشاہدہ حق اس سے ہوتا ہے اُس مرغوب طبع کو اگر چھوڑ دو بجز پشیمانی و نقصان کے نہ ملے اور عاقبت مین وہ راحت رنج ہووے اور بموجب قول وزیر کے یہ ہے کہ وہ راحت جس سے خوشی دل و لذت جان و درستی ہے اور فرق نقصانی کو اپنے اس مرغوب الطبع کو اگر چھوڑے پشیمانی و حسرت ہے اور اگر وہ راحت و رنج نہووے نادرست ہے ۱۲ سلہ ایک مین لکھا کہ طلب اُستاد کو الخ ۴ شعر ایک مین تھا کہ اُستاد طلب کر کہ عاقبت بین مردم نے خود عاقبت بینی جو کی اسواسطے زلتون مین پڑے اگر عاقبت بینی ملتی اختلاف دین نہوتا یہ درست ہے کہ تو اُستاد مرشد کو پیدا کر تب عاقبت بینی ملے عام مردون نے بے مرشد عاقبت بینی کی زلتون مین پڑے پس مرشد ڈھونڈھ کہ اتصال مع اللہ حاصل ہو مکر وزیر یہ ہے کہ اُستاد ہنرمند طلب کر کہ عاقبت بینی اُمور دنیا مین حاصل ہو عالم بلا اُستاد انجام کو دیکھا پس تیرے دلمین ہنرمند کے کہنے سے آوے کہ خواہ آگاہ ہو یا معصیت یا درست ہو فافہم ۱۲

عاقبت دین نباشد دست باف — ورنہ کے بودی ز دنیا اختلاف — عاقبت بینی نہین ہی دستیاب — اختلاف دین نہ ہوتا بیحساب

در یکے گفتہ کہ استا ہم توئی — زانکہ استار استا ساہم توئی — ایک[۱] مین لکھا کہ اُستاد ہی تو ہی الخ ۲ شعر ایک مین تھا کہ اُستاد وہ ہی کیونکہ اُستاد کا جاننے والا تو ہی تو مرد ہوا اور مردون کا تابع نہ ہوا اور قائم رہ سرگردان نہو یہی درست ہی کہ اُستاد مرشد اصل تو ہی کیونکہ اپنی صداقت سے تونے مرشد ڈھونڈھا ہی پیری مریدی نفس اعتقاد مرید پر ہی تو جلد حاصل کرکے ہادی ہو پیر مرشد سے کیا ہوتا ہی جمعیت حاصل کر پریشان نہو کر ذیر یہ تا کہ تو ہی اُستاد ہنر مند ہو جو تیرے دل مین آئے وہ پیر پکا پابند نہو گا اگرچہ وہ نبی اللہ ہو یہ نا درست ہی ۱۲ ۵۲ ایک مین لکھا کہ سب کچھ ایک ہی الخ ایک شعر ایک مین تھا کہ کل ایک ہی وہ احول ہی کہ جو دیکھے وہ اُسے بھی درست ہی کہ تمام موجودات حقیقت مین ایک حق ہی بس ابتدا سے انتہا تک واحد ہی حقیقت کو وہ دیکھتا احولی ہی اور یہی معنی وحدت وجودی کے ہین اور یکرو زیر یہ ہی کہ جو موجود ہی سب ایک ہی پس تمیز حلال و حرام کا جاتا رہے و فعل و ترک واجب کیسان معلوم ہون یہ نا درست ہے ۱۲ ۵۳ ایک مین لکھا کہ سو ایک کیونکر ہو الخ ایک شعر ایک مین تھا کہ سوشی ایک کیونکر ہو اس بات کو جو سوچے وہ دیوانہ ہی اگر غیریت اعتبارات کے ثابت کرنے سے مراد ہے تاکہ حفظ مراتب رہے درست ہے اور اگر غیریت حقیقت کے ثابت کرنے سے مراد ہے تو یہ کلام دیوانہ کا ہے اور نا درست ہی ۱۲ ۵۴ ایک کی ضد تھا الخ ۲ شعر مولانا فرماتے ہین کہ بظاہر کلام اُن کتابون کا ایک دوسری کی ضد تھا پس زہر و شکر آپس مین ایک کیونکر ہو کس واسطے اختلاف معنی و لفظ مین رات و دن خار و گل کے بموجب ہے یعنی بظاہر اختلاف لفظ مین تھے کہ ایک حکم زہر و شکر کی ضد معلوم ہوتا ہی مگر معنی مین وہ موافق بموجب احکام طریقت کے نہین کہ طالب کو ہنگام سلوک کے مقام طلب مین مرشد یہ سب باتین تلقین فرماتے ہین چونکہ مولانا یہ مقام طلب کا لکھتے ہین اسواسطے احکام طلب اسکے اعلم بتدریجی کے بجملہ ذیر تحریر فرماتے ہین اس طرح پر ہر ان ریاکار نا کبھی سے ظاہر تصوف کی باتین بناکر احمقون کو گمراہی مین ڈالتے ہین چانچہ شعر آیندہ مین اس توحید کا بیان کرتے ہین فافہم ۱۲ ۵۵ جب تک چھوڑے الخ ۲ شعر جب تک زہر و شکر وحدت سے نہ چھٹے یعنی تمیز شکر و زہر کا جبتک نہ جاوے گا وحدت تجکو حاصل نہوگی چانچہ توحید ہزار کو ایک اور ایک کو ہزار کرنے کو کہتے ہین پس مولانا فرماتے ہین کہ یہ مثنوی وحدت اندر وحدت ہی تو ای معنوی اب اس زمین سے آسمان تک جا یعنی مجاز حقیقت کے جان چانچہ آگے حقیقت کا حال لکھتے ہین فہم سن فہم ۱۲ ۵۶ اس طرح پر بارہ کتابون کو لکھا الخ ۵ شعر اسی طرح پر بارہ کتابون کو لکھا عدد سے دین عیسیٰ نے لکھا مگر نکلی عیسے سے اسکو خبر نہ تھی اور مزاج فہم عیسیٰ کو نہ جانتا تھا واضح ہو کہ عیسیٰ علیہ السلام ایک رنگریز کے یہان مہمان تھے اور کپڑے ہر رنگ کے رنگنے کو آئے تھے اتفاقاً رنگریز پرستش کو گیا تھا عیسے علیہ السلام نے سب کپڑے ایک خم مین ڈالکر خود مشغول نماز ہوے رنگریز نے آکر کپڑے نہ پاکر حیران ہوکر پوچھا اور ایک خم مین اپنے کپڑے پائے خفا ہوا اور کہا کہ یہ مخلوق رنگنے کو آئے تھے ایک خم مین سب خراب ہوا آپنے کہا کہ کسی رنگ کے ہو کپڑے نکالے تو ہر ایک رنگ کے تھے وہ رنگریز مسلمان ہوا پس خم عیسیٰ ہی بیان مولانا نے خم عیسیٰ سے مراد جسم مرشد رکھی ہی کہ اس خم تن مرشد مین ہزارون رنگ کے یعنی صفات

در بیان آنکہ اختلاف در صورت روش ست نہ در حقیقت — پنج بیان اس بات کے کہ اختلاف صورت مین ہی نہ حقیقت مین

زین نمط زین نوع دہ طومار دو — برنوشت آن دین عیسیٰ را عدد — اس[۵۷] طرح بارہ کتابون کو لکھا — اس عدد تا دین عیسیٰ نے ولا

[۱] ایک مین لکھا کہ اُستاد ہی تو ہی الخ ۲ شعر ایک مین تھا کہ اُستاد وہ ہی کیونکہ اُستاد کا جاننے والا تو ہی تو مرد ہوا اور مردون کا تابع نہ ہوا اور قائم رہ سرگردان نہو یہی درست ہی کہ اُستاد مرشد اصل تو ہی کیونکہ اپنی صداقت سے تونے مرشد ڈھونڈھا ہی پیری مریدی نفس اعتقاد مرید پر ہی تو جلد حاصل کرکے ہادی ہو پیر مرشد سے کیا ہوتا ہی جمعیت حاصل کر پریشان نہو کر ذیر یہ تا کہ تو ہی اُستاد ہنر مند ہو جو تیرے دل مین آئے وہ پیر پکا پابند نہو گا اگرچہ وہ نبی اللہ ہو یہ نا درست ہی ۱۲ [۲] ایک مین لکھا کہ سب کچھ ایک ہی الخ ایک شعر ایک مین تھا کہ کل ایک ہی وہ احول ہی کہ جو دیکھے وہ اُسے بھی درست ہی کہ تمام موجودات حقیقت مین ایک حق ہی بس ابتدا سے انتہا تک واحد ہی حقیقت کو وہ دیکھتا احولی ہی اور یہی معنی وحدت وجودی کے ہین اور یکرو زیر یہ ہی کہ جو موجود ہی سب ایک ہی پس تمیز حلال و حرام کا جاتا رہے و فعل و ترک واجب کیسان معلوم ہون یہ نا درست ہے ۱۲ [۳] ایک مین لکھا کہ سو ایک کیونکر ہو الخ ایک شعر ایک مین تھا کہ سوشی ایک کیونکر ہو اس بات کو جو سوچے وہ دیوانہ ہی اگر غیریت اعتبارات کے ثابت کرنے سے مراد ہے تاکہ حفظ مراتب رہے درست ہے اور اگر غیریت حقیقت کے ثابت کرنے سے مراد ہے تو یہ کلام دیوانہ کا ہے اور نا درست ہی ۱۲ [۴] ایک کی ضد تھا الخ ۲ شعر مولانا فرماتے ہین کہ بظاہر کلام اُن کتابون کا ایک دوسری کی ضد تھا پس زہر و شکر آپس مین ایک کیونکر ہو کس واسطے اختلاف معنی و لفظ مین رات و دن خار و گل کے بموجب ہے یعنی بظاہر اختلاف لفظ مین تھے کہ ایک حکم زہر و شکر کی ضد معلوم ہوتا ہی مگر معنی مین وہ موافق بموجب احکام طریقت کے نہین کہ طالب کو ہنگام سلوک کے مقام طلب مین مرشد یہ سب باتین تلقین فرماتے ہین چونکہ مولانا یہ مقام طلب کا لکھتے ہین اسواسطے احکام طلب اسکے اعلم بتدریجی کے بجملہ ذیر تحریر فرماتے ہین اس طرح پر ہر ان ریاکار نا کبھی سے ظاہر تصوف کی باتین بناکر احمقون کو گمراہی مین ڈالتے ہین چانچہ شعر آیندہ مین اس توحید کا بیان کرتے ہین فافہم ۱۲ [۵] جب تک چھوڑے الخ ۲ شعر جب تک زہر و شکر وحدت سے نہ چھٹے یعنی تمیز شکر و زہر کا جبتک نہ جاوے گا وحدت تجکو حاصل نہوگی چانچہ توحید ہزار کو ایک اور ایک کو ہزار کرنے کو کہتے ہین پس مولانا فرماتے ہین کہ یہ مثنوی وحدت اندر وحدت ہی تو ای معنوی اب اس زمین سے آسمان تک جا یعنی مجاز حقیقت کے جان چانچہ آگے حقیقت کا حال لکھتے ہین فہم سن فہم ۱۲ [۶] اس طرح پر بارہ کتابون کو لکھا الخ ۵ شعر اسی طرح پر بارہ کتابون کو لکھا عدد سے دین عیسیٰ نے لکھا مگر نکلی عیسے سے اسکو خبر نہ تھی اور مزاج فہم عیسیٰ کو نہ جانتا تھا واضح ہو کہ عیسیٰ علیہ السلام ایک رنگریز کے یہان مہمان تھے اور کپڑے ہر رنگ کے رنگنے کو آئے تھے اتفاقاً رنگریز پرستش کو گیا تھا عیسے علیہ السلام نے سب کپڑے ایک خم مین ڈالکر خود مشغول نماز ہوے رنگریز نے آکر کپڑے نہ پاکر حیران ہوکر پوچھا اور ایک خم مین اپنے کپڑے پائے خفا ہوا اور کہا کہ یہ مخلوق رنگنے کو آئے تھے ایک خم مین سب خراب ہوا آپنے کہا کہ کسی رنگ کے ہو کپڑے نکالے تو ہر ایک رنگ کے تھے وہ رنگریز مسلمان ہوا پس خم عیسیٰ ہی بیان مولانا نے خم عیسیٰ سے مراد جسم مرشد رکھی ہی کہ اس خم تن مرشد مین ہزارون رنگ کے یعنی صفات

۴ مین پس وہ خم صفات رنگ کا جو کپڑے کا ہی سادہ و بیرنگ ہوا مانند ضیاے آفتاب کے یعنی جو جان طالب کی سادہ و بیرنگ ہوتی اور خم تن مرشد مین ڈوبتا خم صفات

او ز یکرنگی عیسیٰ بو نداشت	نو ز مزاج خم عیسیٰ خو نداشت	اُسکو یکرنگی عیسے سے نہ بو	اور مزاج خم عیسے سے نہ خو
جامۂ صد رنگ ازان خم صفا	ساده دیگ رنگ گشتی چون ضیا	کرتا رنگا رنگ وہ خم صفا	ہوتا گر اک رنگ جامہ جون ضیا
نیست یکرنگی کزو خیزد ملال	بل مثال ماہی و آب زلال	نی وہ یکرنگی کہ جس سے ہو ملال	بلکہ مثل ماہی اور آب زلال
گرچہ در خشکی ہزاران رنگهاست	ماہیان را با یوست جنگهاست	گرچہ خشکی مین ہزارون رنگ ہین	مچھلیان خشکی سے رکھتی جنگ ہین
کیست ماہی چیست دریا فی المثل	تا بدان ماند خدائے عزوجل	کون مچھلی کیسا دریا فی المثل[1]	مثل اُنکے کب خدا عزوجل
صد ہزاران بحر و ماہی در وجود	سجدۂ آرد پیش آن دریائے جود	سیکڑون دریا و مچھلی جسم مین	سجدہ اُس دریائے بخشش کو کرین
چند باران عطا باران بده	تا بدان آن بحر در افشان شده	ہوئی بارش بخششون کی چند بار	اُسپہ دریا تب ہوا گوہر نثار
چند خورشید کرم افروخته	تا کرا برد بحر جود آموخته	چمکا کتنی بار خورشید کرم	سیکھے تا جود ابر و دریا نے بہم
چند خورشید کرم تابان بده	تا بدان آن ذره سرگردان شده	آفتاب جود چمکا چند بار	ذرے سرگردان ہوے تب اور نثار
ہر تو ذاتش زده بر ماء و طین	تا شده دانه پذیرنده زمین	آب و گل پر ذات نے پرتو کیا	تب مین نے دانہ اپنے مین لیا
خاک این و ہر چه در وے کاشتی	بے خیانت جنس آن برداشتی	خاک امین ہے تو نے بویا اُسمین جو	بے خیانت اُس سے پائی جنس کو
این امانت زان عنایت یافتست	شمس عدلش بر سرش بر تافتست	یہ امانت اُس عنایت سے ملی	چمکا شمس عدل اُسپر جو اخی
تا نشان حق نیابد نو بهار	خاک سرہا را نه سازد آشکار	تا نشان حق کا نہ پائے نو بہار	خاک نے کرتی ہی اسرار آشکار
آن جوادی کو جمادی را بداد	این خبرہا دین امانت دین سداد	اُس[2] جمادی کو دیا جو اُدنے	یہ خبر اور یہ امانت جان لے
آن جماد از لطف چون جان میشود	زہر بر از قہر پنہان می شود	وہ جمادی لطف سے ہوتا ہی جان	زہر برا اُس قہر سے بس ہے نہان
آن جمادی گشت از فضلش لطیف	کل شئی من طریف ہو طریف	ہو جمادی فضل سے اُسکے لطیف	کل شئی من طریف ہو طریف
مر جمادی را کند فضلش خبیر	عاقلانرا کرده قہرش ضریر	فضل دانا ہر جمادی کو کرے	قہر نابینا عقلون کو رکھے

[1] کون مچھلی الخ ۹ شعر کیسی ماہی و کیسا دریا مثال مین ذات عزوجل کے مانند ہو کیونکہ صدہا دریا و ماہی جسم ہین سجدہ اُس بحر وجود کو کرتے ہین جان مثل ماہی اپنی اصل کو سجدہ کرتی ہے بخشش کی بارش چند بار برسی تب دریا گوہر بار ہوا اور کتنی بار خورشید کرم چمکا تا ابر و دریا نے اُس جود سے بخشش سیکھی اور کتنی بار خورشید کرم چمکا تب ذرہ سرگردان و نثار ہوے آب و گل پر ذات نے پرتو ڈالا تب زمین نے دانا قبول کیا خاک امین ہے جو تو نے اُسمین بویا بے خیانت اُس سے پایا یہ امانت اُس عنایت کے باعث ملی ہے جو کہ شمس عدل اُسپر چمکا ہے جب تک تو بہار نشان حق کا نہ پاے خاک بھیدون کو نہ ظاہر کرے گویا حق سے جب تک بہار نشان نہین پاتی ہے خاک اسرار نہین ظاہر ہوتی ہے یعنی وحدت سے کثرت نہین پیدا ہوتی ہے فافہم ۱۲

[2] اُس جمادی کو الخ ۴ شعر اس جمادی کو حق نے یہ خبر اور امانت دی ہے تب وہ جمادی لطف حق سے جان ہوئی ہے اور زہر یعنی برف اسکی قہر سے پوشیدہ ہون وہ جمادی فضل سے اسکے ہوتا ہی لطیف بقول استاد کل شئی من طریف ہو طریف یعنی کل شئی بہتر ہوتی ہے بہتر سے فضل جمادی کو دانا کرے اور قہر عاقلون کو نابینا۔ واضح ہو کہ مولانا نے یہ مجاز و حقیقت کا بیان کیا کہ حقیقت نے صورت مجاز کو قاعدے کے ساتھ بنایا پس ایک وحدت ہو کہ جمادی کی صورت مین کثرت بنی ہے طالب حق کو چاہیے کہ مقام طلب مین رہے واللہ اعلم ۱۲

جان و دل را طاقت این جوش نیست | با کہ گویم در جہان یک گوش نیست | جان و دل مین جوش کیسے رکھون | گوش مثنوا کہ نہین کس سے کہون
ہر کجا گوشی بدازد دیدۂ چشم گشت | ہر کجا سنگے بدازد دی پشم گشت | کان تھا جس جا وہ چشم اُس سے ہوا | سنگ تھا جس جا پشم اُس سے بنا
کیمیا ساز نیست چہ بود کیمیا | معجزہ بخشی ست چہ بود سیمیا | کیمیا گر ہے وہ کیا ہے کیمیا | معجزہ بخش ہر وہ کیا ہی سیمیا
این ثنا گفتن زمن ترک ثنا است | کین دلیل ہستی و ہستی خطا است | یہ دلیل ہستی اور ہستی خطا | ہے ثنا کرنا مرا ترک ثنا
پیش ہست او بایدیست بود | چیست ہستی پیش او کور و کبود | آگے اُسکے ہست کے تو نیست بن | ہست ہونا کیا ہی اندھا تیرہ پن
گر نبودے کور را زو دگداختے | گرمی خورشید را بشناختے | گر نہ اندھا ہوتا گلتا اس سے تو | جانتا تو گرمی خورشید کو
ور نبودے او کبود از تعزیت | کے فسردے ہمچو یخ این نابت | گر نہ ہوتا تیرہ پن کا غم تجھے | مثل یخ کب جمتا اندر دہر کے

در بیان خسارت وزیر درین خدعہ و مکر | بیان گمراہی وزیر کا اُس مکر و فریب مین

ہمچو شہ نادان و غافل بد وزیر | پند می زد با قدیم ناگزیر | مثل شہ نادان وہ غافل تھا وزیر | لڑتا تھا وہ با شہنشاہ قدیر
ناگزیر جملہ کان حی قدیر | الا یزال و لم یزل فرد و نصیر | اُسکے سب محتاج وہ حی قدیر | لا یزال و لم یزل فرد بنصیر
با چنان قادر خدای کز عدم | صد چو عالم ہست گرداند دمے | ایسے حق سے جو کہ از راہ عدم | ایسے سو عالم کرے ہست یکدم
چونکہ چشمت را بخود بینا کند | صد چو عالم در نظر پیدا کند | تجکو بینا آپ سے گر وہ کرے | ایسے سو عالم وہ دکھلادی تجھے
گر جہان پیشت بزرگ و پر فنست | پیش قدرت ذرہ میدان کز نیست | یہ جہان تجکو بڑا اگرچہ دکھے | اُسکے آگے ذرہ اک معدوم ہے
ای جہان خوب حبس جانہای شماست | این دو دیدہ آنسوکہ صحرای شماست | قید خانہ تیری جان کو ہی جہان | ہوش کر اور بھاگ سو ہی الامکان

۵۱ جان و دل مین الی آخرہ ۴ شعر یہ جوش وحدت جان و دل مین کیسے رکھون کہ ایک گوش شنوا نہین ہی کس سے کہون گوش جس جا پر تھا اُس بیان وحدت سے چشم بنیا ہوا اور سنگ جس جا پر تھا پشم بنا اب کوش شنوا نہین ہی کہ اُس سے اسرار وحدت سمجھاؤن وہ وحدت خود کیمیا بنانے والی ہے کیمیا کیا چیز ہے کس واسطے کیمیا تو مس جماد کو طلا کرتی ہی اور توحید تو دل مُردہ کو زندہ کرتی ہی وہ خود معجزہ بخش ہے سیمیا کیا ہی یعنی وحدت خود آگاہ کرنے والی ہے ہمارے بیان کی کیا حاجت ہے پس ترک و ثنا کرنا میری عین ثنا ہی کیونکہ ثنا کرنے سے دلیل ہستی پائی جاتی ہے اور ہستی کو رباطن ہے اسواسطے حضرت نے فرمایا حدیث لا احصی ثناء علیک یعنی ثنا تیری ہم نہین کر سکتے اسی طرح توحید کا بیان مجھے سنوا عین بیان توحید ہے آیندہ شعرون مین بُرائی ہستی و خودی کی بیان فرماتے ہین فافہم ۱۲

۵۲ آگے اُسکے الی آخرہ ۳ شعر آگے ہستی کے تو نیست ہوا اور ہست خود کہ کہ ہست ہونا کو رباطنی تیرہ دلی ہے اگر تو کو رباطن ہوتا اس سے گلتا اور جانتا گرمی خورشید کو اور اگر تیرہ دلی کا غم ہوتا تو مثل یخ کے کب رہتے مین ہمارا بنا یعنی تو دنیا مین بسبب غفلت کے جما ہی اگر تو حق کو جانتا مثل برف کے گلتا و نیست ہوتا پس تو خود اپنے کو نیست کر کہ ہستی و خودی کی بری ہے فافہم ۱۲

۵۳ مثل شہ نادان الی آخرہ ۴ شعر وزیر مکار مثل بادشاہ جہور کے غافل و نادان تھا کہ بادشاہ مطلق سے لڑتا تھا کیونکہ کسے سب محتاج اور وہ لا یزال و لم یزل فرد و نصیر ہے یعنی ہمیشہ ہوگا اور ہمیشہ ہوا ہے یکتائی اور بینائی مین ایسے حق کے ساتھ لڑتا ہے کہ اُس نے از راہ عدم کے ایسے سو جہان یکدم مین ہست کیے اگر وہ اپنے سے تجکو بینا کردے ایسے سو عالم دکھلادے یہ جہان اگرچہ تجکو بڑا دکھتا ہے اُسکے ذرہ معدوم ہی یہ جہان تیری جان کو قید خانہ ہے تو ہوش کر اور لامکان کیطرف جا کیونکہ یہ جہان محدود ہے اور بیحد ہے اور نقش و صورت اوس معنی کا پردہ ہے یعنی اے طالب یہی صورت حجاب حق کی ہین تو صورتون کا پابندہ نہو اور اُس بادشاہ مطلق سے تو باغی بھی نہو بلکہ اوسکو طلب کر کہ اوسکی ایسی قدرت ہے چنانچہ آیندہ شعرون مین قدرت حق کا بیان ہے فافہم ۲

اینجا ن محمدؐ آن خود بجیست	نقش و صورت پیش آن معنی صدست	یہ جہان محمدؐ و بیچدہ جہان	نقش صورت پر ہے اُس معنی کا جان
صد ہزاران نیزۂ فرعون را	در شکست آن موسیٰ با یک عصا	لاکھون[1] نیزے لشکر فرعون کے	توڑے دو ہی ذی عصا پاک سے
صد ہزاران طب جالینوس بود	پیش عیسیٰ دمش افسوس بود	سیکڑون حکمت تھی جالینوس کی	اُس دم عیسیٰ کے آگے ہیچ تھی
صد ہزاران دفتر اشعار بود	پیش حرف امیش آن عار بود	سیکڑون دفتر تھے جو اشعار کے	حرف اُمی کے وہ آگے خوار تھے
با چنان غالب خداوندی کسے	چون نمیرد گر نباشد او تحسے	ایسے غالب حق کے کوئی سامنے	کیون جان دے گر نہین دے پوچ ہے
بس دل[2] چون کوہ را انگیخت او	مرغ زیرک با دو پا آویخت او	دل اوکھیڑا کوہ کا تھا مثل جو	اُٹا بس لٹکایا دانا مرغ کو
قہر و خاطر تیز کردن نیست راہ	جز شکستہ می نگیرد فضل شاہ	بذکاوت سے ملی ہے حق کی راہ	دل شکستہ کو ہی لیتا فضل شاہ
ای بسا گنج آگنان گنج کاؤ	کان خیال اندیش ارشد ریش گاؤ	اے بہت اہل دولت گنج سے	ریش گاؤ آخر ہوئے مکار کے
گاؤ کہ بود تا تو ریش او شوی	خاک چہ بود تا حشیش او شوی	گاؤ کیا ہے ریش اُسکی تو بنے	خاک کیا ہے گھانس اُسپر تو جمے
چیست صورت تا چنین مجنون شوی	کیا ہے سیم و زر کہ تو مفتون بنے	کیا ہے صورت جسکا تو مجنون بنے
ملک و مال تو بلای جان تست	یہ ترا باغ اے پسر زندان ہے	مال تیرا سب بلائے جان ہے
آیت تصویر[3] شاں را نسخ کرد	اس جماعت[4] کو کہ حق نے مسخ کی	آیت تصویر اُن کی مسخ کی

[1] لاکھون نیزے الی آخرہ ۴ شعر لاکھون نیزے لشکر فرعون کے ایک ذی کی عصا سے ٹکڑے ہوئے سیکڑون حکمت جالینوس کی عیسیٰ اور اُسکے دم کے آگے مسخ تھی اور سیکڑون دفتر اشعار کے آگے بکلام امی لقب کے خوار تھے یعنی آگے کلام فصیح رسول مقبول صلی اللہ علیہ وسلم کے سبھ مطلقہ ذلیل و خوار تھے پس ایسے خداوند غالب کے روبرو کیون نہ جان دے اگر وہ پوچ نہین ہے یعنی اے بادشاہ زبردست کے روبرو اگر تو پوچ نہین ہے تو کیون نہین جان دیتا ہے اور نیست اپنے کو کیون نہین کرتا ہے کہ تا تیری ترقی ہو آیندہ شعر مین اُسکے غالب ہونے کا بیان ہے فافہم ۱۲ [2] دل اوکھیڑا الخ ۶ شعر دل کہ کوہ کے تھے اُنکو اُکھیڑا اور مرغ دانا کو اُٹا لٹکایا یعنی وہ مالک ایسا قدیر ہے کہ جسنے اُسکی طرف رجوع نہ کی سخت بلا مین مبتلا کرتا ہے عقل ذکاوت سے راہ حق کی نہین ملتی ہے فضل حق دل شکستہ کو قبول کرتا ہے مولانا اسکی اب تنظیر دیتے ہین کہ بہت اہل دولت گنج سے ریش گاؤ مین مانند اس وزیر مکار کے مبتلا ہوے یعنی احمق بنے اور کچھ حصول نہین ہوا پس وہ گاؤ کیا ہے کہ تو اُسکی ریش بنے اور وہ خاک کیا ہے کہ تو اُسکا گھاس ہوتا ہے کہ سیم و زر کیا ہے کہ تو مفتون ہوتا ہے اور صورت کیا ہے کہ تو اُسکا مجنون ہوتا ہے یہ ترا باغ دنیا قید خانہ ہے اور یہ سب مال تیرا بلاے جان ہے سمجھکو اس سے کچھ نفع نہ پہونچے گا تو اس دنیا کو چھوڑ کر حق سے مل چنانچہ مولانا آیندہ خرابی اہل دنیا کا حال بیان فرماتے ہین واللہ اعلم ۱۲ [3] اس جماعت الخ، شعر اس جماعت نصرانی کو حق تعالیٰ نے مسخ صورت سے کیا گویا صورت اُنکی آیت قرآن تھی کہ نسخ کیا وہ عورت کہ اپنے کام بد سے شرمندہ ہوئی حق نے اُسکو مسخ کر کے زہرہ کیا پس اس عورت کا زہرہ بن جانا مسخ ہے اور یہ آب و گل ہونا مسخ نہین ہے کیونکہ روح طرف افلاک کے جاتی ہے اور آب و گل کے سبب سے تو طرف اسفل کے رہتا ہے پس تو نے آپ کو اس جسم علوی سے سفلی مین مسخ کیا اس سے بدتر اور مسخ کیا ہے کہ مسخ اعلیٰ کو چھوڑ کر مسخ ادنیٰ کیا گویا اسپ ہمت اپنے کو پیچھے چھپایا اور آدم مسجود ملایک کچھ مرتبہ نہ جانا مثل زہرہ کے وجود سفلی سے علوی ہونا مسخ اعلیٰ کا ہے اور روح کا جسم عنصری مین غافل ہونا مسخ سفلی دانی ہے گویا تو آدم مسجود ملایک سے بے ہمتی سے مسخ سفلی بنا اور زہرہ کہ ایک عورت بدکار تھی وہ سفلی سے مسخ علوی بنی پس مولانا طالب کی تلقین ماہیت کا بیان اس مسخ مین فرماتے ہین کہ مرشد کی توجہ طالب کے اخلاق ذمیمہ بدل کر اخلاق محمودہ کو پہونچا دیتی ہے پس غرض مولانا کی بیان اس مسخ علوی سے ہے کہ طالب یہ مسخ علوی حاصل کرے یا مسخ سے قلب ماہیت کا بیان اس مسخ مین فرماتے ہین کہ مرشد کی توجہ طالب کو اخلاق ذمیمہ سے بدل کر اخلاق محمودہ کو پہونچا دیتی ہے پس غرض مولانا کی بیان اس مسخ علوی حاصل کرنا ہے یا مسخ سے قلب ماہیت باطنی مراد ہے کہ ہر بشر کی باطن مین صورت حیوانی ہے بسبب گناہ کے وہ اخلاق ذمیمہ کا نشان ہے بسبب صحبت مرشد سے صورت باطنی سے مسخ ہو کر انسان ہوتی ہے تو اخلاق محمودہ پیدا ہوتے ہین

ع چنانچہ اُمت رسول مقبول صلی اللہ علیہ وسلم کی دور مسخ صورت ظاہری سے تھی کما فہم ۱۲

چون زن از کار بد شد رو زرد — مسخ کرد او را خدا و زہرہ کرد — زن جو بدکاری سے شرمندہ ہوئی — مسخ کرحق نے اُسے زہرہ کری

عورتے را زہرہ کردن مسخ بود — آب و گل گشتن نہ مسخ است اے عنود — زن کا زہرہ ہونا یہ بس مسخ ہے — آب و گل سے تو طرف اسفل کے ہی

روح حیے پرد سوے چرخ برین — سوے آب و گل شدے در اسفلین — روح جاتی ہے طرف افلاک کے — آب و گل سے تو طرف اسفل کے ہی

خویشتن را مسخ کردی زین سفول — زان بود کہ بدن ترک عقول — اس بدن سے جو بنا علوی سے تھا — مسخ اس سفلی مین اپنے کو کیا

بس تبر زین مسخ کردن چون بود — پیش آن مسخ این بغا دون بود — اس سے بدتر مسخ اب کیا اور ہے — مسخ عالی چھوڑ کر دانا بنے

اسپ ہمت سوی آخر تاختے — آدم مسجود را نشناختے — اسپ ہمت کو ہٹایا پستر ین — آدم مسجود کو جانا نہین

آخر آدم زادہ اے ناخلف — چند پنداری تو پستی را شرف — آخر آدم زاد ہے اے ناخلف — کب تلک جانے گا پستی کا شرف

چند گوئی من بگیرم عالمے — این جہان را پر کنم از خود دمے — تو کہے کب تک کہ مین عالم کو لون — اس جہان کو یک قلم خود سے بھر دون

گر جہان پر برف گردد سر بسر — تاب خود بگداز دش از یک نظر — اگر جہان بھر جا سارا برف سے — پر تو خورشید سے دم مین گلے

ور زاد دو زر او چون صد ہزار — نیست گرداند خدا از یک شرار — مکر اُسکا اور مکر ایسے سو ہزار — نیست کردے اک شرر سے کر دگار

عین آن تخییل را حکمت کند — عین آن زہراب را شربت کند — عین اس تخییل کو حکمت کرے — عین اس زہراب کو شربت کری

در خرابی گنجہا پنہان کند — خار را گل جسمہا را جان کند — وہ یقین اہل گمان کو بسکہ دے — کینہ سے ظاہر محبت کو کرے

آن گمان انگیزد اساز د یقین — مہر ہا رویاند از اسباب کمین — وہ یقین اہل گمان کو بسکہ دے — کینہ سے ظاہر محبت کو کرے

پر درد در آتش ابراہیم را — ایمنی روح سازد بیم را — آگ مین پالے ہے ابراہیم کو — روح پر امن کرے ہے بیم کو

از سبب سازیش من سودائیم — وز سبب سوزیش سوفسطائیم — اُسکے اسبابون سے مین سودائی ہون — اُسکی بے سببی سے سوفسطائی ہون

در سبب سازیش سرگردان شدم — وز سبب سوزیش ہم حیران شدم — اُسکے اسبابون مین سرگردان ہون — اُسکی بے سببی سے مین حیران ہون

مکر کردن وزیر در خلوت نشستن و شوہر افگندن در دام

مکر کرنا وزیر کا اور خلوت مین بیٹھنا اور شوہر کا دام مین

چون وزیر اکرد و بد اعتقاد — دین عیسے را بدل کرد از عناد — جو وزیر بے حیا مکار نے — دین کو عیسے کے بدل کر سے

---

۱ آخر آدم زاد الخ ۱۲ شعر تو آدم زاد ناخلف پر کب تک تو پستی دنیا کو بہتر سمجھے گا کب تک تو کہے گا کہ مین سب دنیا کو لون اور خود سے تمام عالم کو پر کردون اگر تمام جہان برف سے پر ہو دم بھر مین پر تو خورشید سے گل جاے یعنی پر تو خورشید حق تجھکو مثل برف کے گلادے اور یہ جہان تیرے کچھ کام نہ آئے اور جب کہ وہ عنایت فرما ہوتا ہے تو کل سیات کو بہتر کر دیتا ہے چنانچہ آگے اسکا بیان ہے فافہم ۱۲۔

۲ مکر اُسکا الخ، شر مکر اُس شخص کا اور ایسے ہزار مکر ایک شرر سے وہ خالق نیست کر دے اور عین اُس خیالات کو حکمت کر دے اور عین اس زہراب کو شربت کرے گنج ویرانہ مین وہ پوشیدہ کرے اور خار کو گل جسم کو جان کرے اہل گمان کو یقین دے اور کینہ سے مجبت عناد ظاہر کرے آگ مین ابراہیم کو پالے روح سوے پر خون کو امین کرے پس مین اُنکے اُن اسبابون سے دیوانہ ہون اور اُنکی بے سببی سے سوفسطائی ہون سوفسطائی ایک فرقہ حکماے یونان سے تھا کہ حقائق کا منکر تھا غرض کہ اسباب عالم کی حقیقت کو مین نہین جانتا ہون پس اُنکے اسبابون مین سرگردان ہون اور اُنکی بے سببی مین حیران ہون کہ وہ جسکو چاہتا ہے بے سر شتہ و قانون مقررہ عنایت فرماتا ہے فافہم ۱۲

۳ جو وزیر بے حیا الخ شوہر اُس وزیر بے حیا مکار نے دین عیسی کو مکر سے بدلا اور اک تازہ مکر اُسنے کیا کہ وعظ گوئی کو چھوڑ کر خلوت اختیار کی مرید اُسکے شوق کے مارے بیتاب دیر سوز سے اور وہ بیٹھا چلہ مین چالیس روز مخلوق دیوانہ تھی اُسکے شوق و فراق و حال قال سے پس ۱۲

لکر دیگر آن وزیر از خود بہ بست	وعظ را بگذاشت و خلوت نشست	لکر اک تازہ کیا اُسنے وہین	وعظ چہوڑا اور ہوا خلوت نشین
در مریدان در نگنجد از شوق سوز	بود در خلوت چہل پنجاہ روز	شوق کے مارے مریدونکو تھا سوز	وہ رہا پلے مین بس چالیس روز
خلق دیوانہ شد از شوق او	از فراق حال و ذوق او	خلق دیوانہ تھی اُسکے شوق سے	اور فراق حال و ذوق سے
لابہ و زاری ہمی کردند او	از ریاضت گشتہ در خلوت دو تو	یہ خوشامد کرتی اور زاری بیان	وہ ریاضت سے تھا چلے مین کمان
گفتہ ایشان ہیتو مارا نیست نور	ای عصاکش چون بود احوال کور	بولے[۵۱] بے تیرے نہ ہمکو نور ہی	بے عصاکش جیسے عاجز کور ہی
از سر اکرام و از بہر خدا	پیش ازین از خود مکن ما را جدا	اس سے زیادہ مت کر اپنے سے جدا	تو کرم سے ہمکو از بہر خدا
ما چو طفلانیم و ما را دایہ تو	بر سر ما گستران آن سایہ تو	مثل کودک ہم ہماری دایہ تو	تو ہمارے سر پہ ڈال اُس سایہ کو
گفت جانم از جہان دور نیست	لیک بیرون آمدن دستور نیست	بولا تم سے جان مری کب دور ہی	باہر آنے کا نہین دستور ہے
آن امیران در شفاعت آمدند	وان مریدان در ضراعت آمدند	وہ امیر[۵۲] انکی سفارش کرتے تھے	اور مرید الحاح و زاری کرتے تھے
کای مجیب دعوت ما را اے کریم	از دل و دین ماندہ ما بیتو یتیم	کیا ہماری بدنصیبی ہے کریم	دین و دل سے ہم ہین بے تیرے یتیم
تو بہانہ میکنی و ما ز درد	میزنایم از سوز دل دمہای سرد	تو بہانہ کرتا ہی ہم درد سے	آہ کرتے ہین تو دلمین سوز ہی
ما بگفتار خوشت خو کردہ ایم	ما ز شیر حکمت تو خوردہ ایم	خوش کلامی کی تری عادت ہمین	شیر حکمت کی تری جاذبہ ہمین
اللہ اللہ این جفا یا ما مکن	لطف کن امروز را فردا مکن	اللہ[۵۳] اللہ ظلم ہم پر تو نہ کر	لطف کر آج اور کل پر تو نہ دھر
میدہد دل مر ترا کین بیدلان	بیتو میگردانداز بجا صلان	تجکو دل دیتے ہین یہ بھول تمام	بے ترے ناکام ہو دین یہ مدام
جملہ در خشکی چو ماہی می طپند	آب را بکشاز جو بردارند	مثل ماہی ہین طپان خشکی مین سب	چہوڑ پانی کہول دے تو نہر اب

۵۱ بولے بے تیرے الخ ۱۲ شعر سب نے وزیر سے کہا کہ اے مرشد بے تیرے بے نور ہین جیسے بے عصاکش کے اندھا مجبور و عاجز ہے یعنی تیرے نور کے پنہان ہونے سے مثل اندھون کے ہم خراب حال ہین تو کرم سے ہمکو بہر خدا اس سے زیادہ خود سے دور نہ کر ہم مثل لڑکون کے اور تو مانند دایہ کے ہے پس تو ہمپر اپنے سایہ کو قائم رکھ وزیر نے جواب دیا کہ تم سے میری جان کب دور ہے، ولیکن باہر آنے کا دستور نہین ہے یعنی وہ ہیئت میری جان ہے کہ تمھارے دل مین قائم ہے مگر باہر آنے کی مجھکو اجازت نہین اب تم مجھکو بباطن دیکھو فافہم ۱۲۔

۵۲ وہ امیر انکی الخ ۱۲ شعر وہ امیر انکی سفارش کرتے اور مرید الحاح و زاری رکھتے ہین اور کہتے کہ اے کریم کیا ہماری بدنصیبی ہے کہ بے تیرے دین و دل سے ہم یتیم ہین یعنی تو ہمارے دین و دل کا پدر ہے کہ بے تیرے دین و دل خراب ہے اسواسطے مرشد کو پدر روحی کہتے ہین کہ ارواح مریدون کی روح مرشد سے پیدا ہے جیسے ارواح مریدون کی روح مرشد سے پیدا ہے اور اس روح مین مرشد کی روح تصرف کرتی ہے اولیا اس امر کو کوئی نہین دریافت کر سکتا ہے پس اس صورت سے مرید پیر کی اولاد ہے تو ہم سے بہانہ کرتا ہے اور ہم درد سے آہ و زاری کرتے ہین ہم تیری شیرین کلامی سننے کے عادی ہین اور شیر حکمت کے حاجتمند تو ہمکو خود سے دور نہ کر کہ ذوق تیرا ہمکو بالائے جان دایمان ہے پس یہی حال طالب صادق کا مرشد کے ساتھ ہوتا ہے فہم من فہم ۱۲۔

۵۳ اللہ اللہ الی آخرہ ۱۲ شعر اللہ اللہ تو ہم ظلم نہ کر لطف تو آج کر اور کل روز محشر پر نہ رکھ تجھکو دل دیتے ہین یہ بے دل بے تیرے ناکام ہین مثل ماہی کے خشکی مین سب تڑپتے ہین نہر پانی اپنی کو کھول دے تو آب فیضان کو جاری کر، اس زمانے مین تجھسا کوئی نہیں ہے اور اللہ اللہ تو ہی مخلوق کا فریادرس ہے گویا مولانا اس سب کو نعت نبوی مین بیان کرتے ہین کہ بعد وفات حضور صحابہ کا بھی حال ہوا تھا فافہم ۱۲

ایکہ چونتو در زمانہ نیست کس	اللہ اللہ خلق را فریاد رس	اے زمانے مین نہ تجسا کوئی کس	اللہ اللہ خلق کے فریاد رس

دفع کردن وزیر مریدان واتباع خود را — دفع کرنا وزیر مریدون کا واسطے متابعت اپنی کے

گفت ہان اے سحرگان گفتگو	وعظ و گفتار زبان و گوش جو	بولا[1] ہان اے قیدیان گفتگو	وعظ اور باتون کی تمکو جستجو
پنبہ اندر گوش حس دون کنید	بند حس از چشم خود بیرون کنید	روئی کو تم ٹھونسو اندر کان کے	جسکا پردہ تم اٹھاؤ آنکھ سے
پنبستان گوش سر گوش سرست	تا نگردد این کران باطن کرست	گوش باطن کا ہی پنبہ گوش سر	تا نہو یہ کردہ باطن کا ہے کر
بحس و بی گوش و بغیرت شوید	تا خطاب ارجعی را بشنوید	بحس و بے کان اور بے حرص ہو	تا خطاب ارجعی کو تم سنو
تا بگفت و گوی بیدار اندری	تو ز گفت خواب کے بوی بری	قال[2] و بیداری مین جبتک تم رہو	خواب کی باتو نکو تم پھر کب سنو
سیر پیرو نیست قول و فعل ما	سیر باطن ہست بالای سما	میرے قول و فعل سیر ظاہری	آسمانون پر ہے سیر باطنی
حس خشکی دید کز خشکی بزاد	موسیٰ جان پای در دریا نہاد	حس خشکی دیکھی خشکی زادنے	جان کے موسیٰ کا پا در یا مین ہی
سیر جسم خشک بر خشکی فتاد	سیر جان پا در دل دریا نہاد	سیر[3] جسم خشک خشکی پر کرے	سیر جان دریا کے دل مین پار ہے
چونکہ عمر اندر رہ خشکی گذشت	گاہ کوہ و گاہ صحرا گاہ دشت	عمر تیری راہ خشکی مین گئی	گاہ کوہ و گاہ صحرا مین کبھی
آب حیوان را کجا خواہی تو یافت	موج دریا را کجا خواہی شناخت	اب حیوان کو کہان تو پائیگا	موج دریا مین کہان تو جانیگا
موج خاکی فہم و وہم و فکر ہا	موج آبی صحو و سکرست و فنا	موج خاکی فہم و وہم و فکر ہا	موج آبی سکر اور صحو و فنا
تا درین فکری ازان سکری تو دور	تا درین مستی ازان جامے نفور	فکر یہ جبتک ہی دور اس سکر سے	مستی یہ جبتک ہی وہ رکب ہے

[1] اب مولانا انکشاف ہونے باطن کا طریقہ فرماتے ہین کہ جو طالب کو ہنگام طلب کے مرشد تعلیم و تلقین کرتا ہے پس اس وزیر نے کہا کہ اے مقیدان قال تمکو وعظ سننے کی جستجو ہے روئی کو تم اپنے کانون مین ٹھونسو اور پردہ حس کا آنکھون سے اٹھاؤ یعنی چشم دل سے دیکھو کیونکہ گوش ظاہر گوش باطن کے واسطے پنبہ ہے یعنی حجاب ہے جب تک یہ گوش ظاہر کا بہرا نہوگا باطن کا گوش بہرا رہے گا پس تو بے حس و بے فکر ہوتا خطاب تو سنے آیہ کریمہ ارجعی الی ربک یعنی رجوع ہو تم طرف اپنے رب کے یعنی تم اپنے حواس ظاہری کو معطل کرو تب حواس جان کے تمھارے کھلین کیونکہ یہ حواس ظاہری مانع ہین حواس باطنی کے چنانچہ صوفیہ کرام یہان اسکو فکر کہتے ہین کہ راز سربستہ اسپر کھلے بھلے خاندان مین اسکو مراقبہ و مکاشفہ اور بھلے مین ملاحظہ و مشاہدہ کہتے ہین اور مقام طالب کو یہ بہت ضرور ہے فافہم ۱۲

[2] قال و بیداری مین الخ ۳ شعر قال و بیداری مین تم جب تک رہوگے خواب کی باتین تم کو کب سنائی دینگی اسی طرح تم جب تک حواس ظاہری کے پابند رہوگے سیر حواس باطنی کب ہوگی میرے قول و فعل کی سیر ظاہری اور افلاک کی سیر باطنی ہے حس خشکی دیکھی خشکی زادنے جان کے موسیٰ کا پانون دریا مین ہے یعنی تم میرے قال کو جو جستجو کرتے ہو یہ سیر ظاہری سے تم آسمان کو جانو کہ جان موسیٰ میرے اس دریائے معنی مین ہے وہ سیر باطنی تمکو وہان کی بتائیگی فافہم ۱۲

[3] سیر جسم خشک الی آخرہ ۲ شعر کیونکہ جسم خشک خشکی پر سیر کرے اور جان کی دریاے دل مین سیر ہے پس عمر تیری راہ خشکی مین گذری کبھی کوہ کبھی صحرا مین کبھی آب حیوان کو تو کب پا سکتا ہے اور موج دریا مین کہان تو جا سکتا ہے موج خاکی فہم و وہم فکر ہے اور موج آبی تفکرات دنیوی ہین جب تک بیفکر ہے تو دور ہے اور جب تک مستی دنیا ہے وہ رکب حدت کب پا سکے یہ گفتگو ظاہری مثل غبار آئینہ دل کے ہے تو خاموش کی عادت کر تاکہ آئینہ دل تیرا نور معرفت سے روشن ہو اور سیر باطن کی جاری ہو فافہم ۱۲

گفتگوی ظاہر آمد چون غبار	مدتی خاموش کن ہین ہوشدار	گفتگو ظاہر کی ہے مثل غبار	خامشی کی کر تو عادت ہوشیار

مکر کردن مُریدان کہ خلوت را بشکن — مکر کرنا مُریدون کا کہ خلوت کو چھوڑ دے

جملہ گفتند اے حکیم رخنہ جو	این فریب و این جفا با ما مگو	بولے وہ سب اے حکیم عیب جو	ہم سے مت کر یہ فریب اور مکر تو
چون پذیرفتی تو ما را از ابتدا	مرحمت کن ہمچنین تا انتہا	ابتدا سے جو کیا ہمکو قبول	انتہا تک رحم وہی کہ نزول
ضعف و عجز و فقر ما دانستۂ	در دمار اہم دوا دانستۂ	تو ہمارے ضعف سے آگہ ہوا	تو ہمارے درد کی جانے دوا
چار پارا قدر طاقت بار نہ	بر ضعیفان قدر قوت کار نہ	جانور پر قدر طاقت بار رکھ	عاجزون پر قدر قوت کار رکھ
دانۂ ہر مرغ اندازہ وی ست	طعمۂ ہر مرغ انجیری کی ست	دانہ ہر مرغ اپنے اندازے کا	طعمۂ ہر باغ کیا انجیر ہے
طفل اگر نان دہی بر جائے شیر	طفل مسکین را زان نان مُردہ گیر	شیر کی جا طفل کو روٹی جو دے	طفل عاجز کی وہ روٹی جان لے
چونکہ دندانہا برآرد بعد ازان	ہم بخود گردد دوش جویای نان	جبکہ نکلین دانت اُسکے بعدہ	خود کرے روٹی کی دل سے جستجو
مرغ پر نارستہ چون پران شود	لقمۂ ہر گربۂ دران شود	مُرغ بے پر کا اگر از خود اُڑے	گربۂ مکار کا لقمہ بنے
چون برآرد پر شود پران بخود	بے تکلف بے صفیر نیک و بد	پر نکل آئین تو خود اُڑنے لگے	بے تکلف بیخطر پھرنے لگے
دیو را نطق تو خامش میکند	گوش ما را گفت تو ہش میکند	دیو کو گویائی تیری چپ کرے	اور ہمارے گوش کو وہ ہوش دے
گوش ما ہوش ست چون گویا توئی	خشک ما بحر ست چون دریا توئی	ہوش ہمارے گوش کا تیرا خیال	خشک ہمارا بحر تو دریا مثال

۵۱ بولے وہ سب الی آخرہ ۹ شعر ان مُریدون نے کہا اے حکیم عیب جو ہم سے یہ مکر و فریب تو نہ کر ابتدا سے جو تو نے ہمکو قبول کیا ہے انتہا تک وہی رحم ہمپر تو رکھ کہ تو ہمارے ضعف سے آگاہ ہوا اور ہمارے درد کی دوا تو جانتا ہے جانور پر انکی طاقت کے لایق بار رکھا اور عاجزون سے اُنکی طاقت کے لایق کام لے دانہ ہر مُرغ کی غذا لانجیر نہ ہووے شیر کی جا اگر طفل کو تو روٹی دیوے وہ ہلاک ہووے جبکہ اُسکے دانت نکلین خود روٹی چاہے مُرغ بے پر و بال اگر خود اُڑے اور بیخوف پھرے تو لقمہ بلی کا بنے یعنی جب ہمکو استعداد ہو اُس وقت اگر ہمکو تو جدا کرے تو ہم متحمل اُسکے ہو سکتے ہین واللہ اعلم ۱۲۔

۵۲ دیو کو گویائی الی آخرہ ۷ شعر دیو نفس کو گویائی تیری خاموش کرے اور ہمارے گوش ہوش دے یعنی تیری وعظ گوئی سے خطرہ ہوا جس نفسانی موقوف ہو اور استیلائے شوق سے دور ہو کیونکہ صحبت مُرشد ایک ساعت کی بہتر ہے طاعت ستر روز سے پس ہوش ہمارے گوش کا تیرا قال ہے ہمارا خشک بحر نہ رہے جب دریا تو ہے خاک تیرے ساتھ بہتر ہے افلاک سے اور آسمان زمین تک روشن ہے تیرے ساتھ سے بے تیرے ہم علوی ہین خاک پر اور بے تیرے ہم سفلی ہین افلاک پر صورت رفعت و بلندی رکھتا ہے آسمان اور معنی بلندی رکھتی ہے پاک جان صورت بلندی رکھتا ہے جسم اور جسم معنی کے مقابل ہے اسم یعنی اگرچہ جسم صورت بلندی ہے مگر معنی کے مقابل ایک اسم ہے بے اصل اللہ اللہ تو ہماری جان کی طرف دیکھ کہ لا تقنطنا فقد طال الحزن یعنی نا امید مت کر ہمکو کہ غم ہمارا بڑھ گیا ہے واضح ہو کہ مولانا اس داستان مین کیفیت فراق طالب کی مرشد سے بیان فرماتے ہین کہ مریدون و شاگردون پر ہنگام فراق مرشد کے یہ حالت طاری ہوتی ہے اور مُرشد قصداً ہنگام کسب کے مُریدون کو خود سے فراق دیتے ہین کہ استعداد کے عشر ترقی مقامات سلوک ہووے واللہ اعلم ۱۲۔

باتو ما را خاک بہتر از فلک	ای سماک از تو منور تا سمک	خاک بہتر ترے ساتھ افلاک سے	آسمان روشن زمین تک تجھ سے ہی
بیتو ما را بر فلک تاریکی ست	باتوای مہ این زمین تاریکی است	بے ترے سفلی ہین ہم افلاک پہ	باترے علوی ہین ہم اب خاک پہ
صورت رفعت بود افلاک را	معنی رفعت روان پاک را	صورت رفعت کہے ہی آسمان	معنے رفعت کہے ہی پاک جان
صورت رفعت بر آ جسمہاست	جسمہا در پیش معنی اسمہاست	صورت رفعت کو رکھتا جسم ہے	جسم معنی کے مقابل اسم ہی
اللہ اللہ دیک نظر بر ما فگن	لا تقنطنا فقد طال الحزن	اللہ اللہ دیکھ ہمارا جان و تن	لا تقنطنا فقد طال الحزن

جواب گفتن وزیر کہ خلوت را نمی شکنم

جواب دینا وزیر کا کہ مین خلوت کو نہین چھوڑ سکتا ہون

گفت حجت ہای خود کوتہ کنید	بند را در جان و در دل رہ کنید	بولا بحث اپنی کو تم کوتہ کرو[۵۱]	یہ نصیحت جان و دل مین تم رکھو
گر امینم متہم نبود امین	گر بگویم آسمان را من زمین	گر امین ہون متہم کب ہو امین	آسمان کو گر کہو نہین ہی زمین
گر کمالم باکمال انکار چیست	ور نیم این زحمت و آزار چیست	گر مین کامل ہون تو پھر انکار کیون	اور نہین ہون تو پھر اصرار کیون
من نخواہم شد ازین خلوت برون	زانکہ مشغولم بما جوال درون	مین نہین نکلونگا بس خلوت سے اب	کیونکہ مشغول اب ہو ابون ساتھ رب

اعتراض کردن مریدان از خلوت وزیر بار دیگر

اعتراض کرنا مریدونکا خلوت پذیری وزیر سے

جملہ گفتند ای وزیر انکار نیست	گفت ما چون گفتہ اغیار نیست	بولے سب ہمکو وزیر انکار نے[۵۲]	نی ہمارا کہنا جون اغیار کے
اشک دیدہ است از فراق تو دوان	آہ آہ است از میان جان روان	روتی ہم ہین بس جدائی سے تری	آہ نکلے جان سے حسرت بھری
طفل ما دایہ نہ استیزد و لیک	گر بداند گرچہ نبود اندک نیک	بچہ دایہ سے نہین لڑتا ولیک	روتا ہی گرچہ بجانے بد و نیک
ما چو چنگیم و تو زخمہ میزنی	زاری از ما از تو زاری میکنی	ہم مثال چنگ و ساز ندہ تو ہی	ہم نہین کرتے ہین نالہ تو کیے

۵۱ بولا بحث اپنی الی آخرہ ۱۲ شعر وزیر نے کہا کہ اب تم اپنی حجت چھوڑو اور نصیحت میری اپنی جان و دل مین رکھو اگر مین امین ہون تو امین متہم کب ہوتا ہے گو مین زمین کو آسمان کہون و اگر مین کامل ہون تو انکار کسواسطے اور اگر جاہل ہون تو اصرار کیون ہی مین خلوت سے نہ نکلونگا کہ اب مین مشغول ساتھ خدا کے ہون واضح ہو کہ مولانا ان دلائل سے شکوک طالبون کے دور کرتے ہین کہ مرشد کو اول بخوبی سمجھکر اپنا مرشد کرے اور پھر خطرات نفسانی سے دور رہے مرشد کو لازم ہی کہ شکوک خطرات نفسانی کو ایسے دلائل سے دفع کرے تاکہ مرید گمراہی مین نہ پڑے فافہم ۱۲

۵۲ بولے سب ہمکو الی آخرہ ۸ شعر سب نے کہا کہ اے وزیر ہمکو تجھسے انکار نہین ہے اور نہ ہمارا کہنا غیار کے ہے ہم تیری جدائی سے روتے ہین اور حسرت سے جان آہ کرتی ہے جیسے بچہ دایہ سے نہین لڑتا ہے ولیکن روتا ہے اگرچہ نیک و بد نہین جانتا ہے ہم مثال چنگ ہین اور تو اسکا سازندہ یعنی بجانے والا ہے اور ہم نہین نالہ کرتے ہین تو کرتا ہے ہم مثل نی اور تو ہم مین ہے ہم مثل کوکے ہین صدا تیری ہو ہم شش جہت ہیچ ہین جزوات مین ہمارا سمجھے ہو ہم کیا ہین تو ہماری جان ہے تاکہ ہم تیرے ہمراہ رہین ہم فنا ہین اور ہماری ہستی فنا ہی تو وجود مطلق ہے فانی کی صورت واضح ہو کہ مولانا یہان پر فنا فی الشیخ کا مقام بیان کرتے ہین کہ جب بعیت مرشد کی طالب پر قائم ہوتی ہی تو خود کو عین مرشد صورت و معنی مین جانتا ہے حتی کہ ظاہرا تمثل مرشد اور انکی غیر مین بھی دیکھ سکتا ہی یہ مقام فنا فی الشیخ کا کہتے ہین چنانچہ اشعار مین اسی مقام کا بیان ہے واللہ اعلم ۱۲

ما چو نائیم و نوا در ما ز تست	ما چو کوہیم و صدا در ما ز تست	ہم ہین مثل فی نواہم ہین تری	مثل گر ہم ہین صدا ہم ہین تری
ما چو شطرنجیم اندر بُرد و مات	بُرد و مات ما ز تست ایخوش صفات	ہم ہین جون شطرنج بُرد و مات مین	تو ہمارا بُرد مات ہم کیا کہین
ما کہ باشیم ای تو ما را جان جان	تا کہ ما باشیم با تو در میان	ہم ہین کیا ای تو ہماری جا بجان	تاکہ ہم رہوین تجے ہمرہ یہان
ما عدمہائیم و ہستی ہائے ما	تو وجود مطلق فانی نما	ہم فنا ہستی ہماری بھی فنا	تو وجودِ مطلقے فانی نما
ما ہمہ شیران ولے شیرِ علم	حملہ شان از باد باشد دمبدم	شیر ہم سب ہین ولے شیرِ علم	حملہ آنکا ہی ہوا سے دمبدم
حملہ مان پیدا و ناپیداست باد	آنکہ ناپیداست ہرگز کم مباد	حملہ ظاہر ہے نہ ظاہر ہے ہوا	جو نہ ظاہر ہے رہے وہ دائما
باد ما و بود ما از داد تست	ہستی ما جملہ از ایجاد تست	ہی ہماری ہستی تیری داد سے	اور ہستی کل تری ایجاد سے
لذتِ ہستی نمودی نیست را	عاشقِ خود کردہ بودی نیست را	لذتِ ہستی دکھائی نیست کو	عاشق اپنا کر لیا بھی نیست کو
لذتِ انعام خود را وا مگیر	نقل و بادہ جام خود را وا مگیر	لذتِ بخشش کو اپنی تو نہ چھین	اور شراب و نقل پیالہ کو نہ چھین
ور بگیری کیست جست و جو کند	نقش با نقاش چون نیرو کند	گر نہ پوچھے کون پھر ڈھونڈھے تجھے	نقش کیا نقاش پر قدرت رکھے
سنگر اندر ما مکن در ما نظر	اندر اکرام و سخای خود نگر	تو نہ باطن کو ہماری کر نظر	رکھ تو اپنی جود و بخشش پر نظر
ما نبودیم و تقاضامان نبود	لطف تو ناگفتہ ما می شنود	ہم نہ تھے اور کچھ تقاضا بھی نہ تھا	بے کہے تیری عنایت نے سنا
نقش با نقاش چون ہمسر بود	عاجز و بستہ چو کودک در شکم	نقش ہے نقاش کے یون سامنے	جیسے بچہ پیٹ مین عاجز رہے
نقش پیشِ قدرت خلق جملہ بارگہ	عاجزان چون پیشِ سوزن کارگہ	خلق یون ہے آگے قدرت اسکی کے	جیسے عاجز کارخانہ سوئی سے
گاہ نقش دیوگہ آدم کند	گاہ نقش شادی و گہ غم کند	گاہ نقشِ دیو گہ آدم کرے	گاہ نقشِ شادی و گہ غم کرے

۵۱ شیر ہم سب ہین الی آخرہ ۸ شعر مولانا اس پہلو مین مقام توحید کا فرماتے ہین اور مقام غیب کو کھولتے ہین کہ طالب کو ابتدا مین بمقام طلب توحید ضرور ہے کہ تصور کرے تاکہ توحید علمی سے توحید عالی کا انکشاف ہو فنافی الشیخ سے فنافی الرسول و فنافی اللہ کو پہونچے اسی کو صحیح الخیال کہتے ہین اگرچہ ہم کل انسان شیر ہین ولیکن شیر علم کے ہین اور ہوا سے دمبدم حملہ کرتے ہین کہ جیسے بادشاہ اپنے علم کے پھریرے پر شیر علم لکھتے ہین کہ ہنگام مقابلہ لشکر کے اس پھریرہ کو کھول دیتے ہین کہ ہوا سے تصویر شیر حرکت کرے پس مولانا کہتے ہین کہ حملہ ہمارا ظاہر ہے ولے ظاہر نہین ہے اور جو ظاہر نہین ہے وہ ہمیشہ قائم ہے پس تو نے یہ ہوا و ہستی ہمکو دی اور سب ایجاد عالم کو تو نے نیست کر کے اپنا عاشق کر لیا ہے پس تو لذت بخشش اپنی کو ہم سے مت چھین شراب و نقل و پیالہ کو ہم سے نہ لے کہ تیرے خواہندہ ہین کیونکہ ہر شے اصل کی عاشق ہے اگر تو لے لیگا تو پھر تجھے کون تلاش کرے گا اور نقش کیا نقاش کا کر سکے گا پس تو ہمارے باطن کو نہ دیکھ اپنی بخشش و جود کو دیکھ کیونکہ ہم نہ تھے اور نہ ہمارا کچھ تقاضا ہے تو نے ہم پر یہ عنایت کی ہے مولانا اس پیرائے مین توحید وجودی کا حال بیان کرتے ہین کہ خالق کا مخلوق کے ساتھ یہ معاملہ ہے پس طالب کو یہ سمجھنا چاہیے کہ جو کچھ ہے وہ ذات مقدس ہے فافہم ۱۲۔

۵۲ نقش ہر نقاش کے الی آخرہ ۸ شعر نقش نقاش کے سامنے اس طرح ہے جیسے بچہ پیٹ مین عاجز ہے اسکی قدرت کے آگے سب مخلوق ایسی ہے جیسے کارخانہ ایک سوئی سے عاجز ہے کبھی دیو اور کبھی آدم کرتا ہے اور کبھی نقش شادی و کبھی غم کرتا ہے نہ ہمارے ہاتھ مین قدرت ہے کہ دفع کرین اور نہ گو ہمارے نفع و نقصان کین قرآن مین تو پڑھ کہ حق تعالی نے کہا ہے آیہ کریمہ ما رمیت اذ رمیت ولکن اللہ رمی یعنی اے محمد جب تو نے پھینکا تو نے جبکہ پھینکا ولیکن پھینکا اللہ نے تیر ہم نے کیسے پھینکے ہیں وہ کب ہم نے پھینکا۔ کمان اور تیر پھینکنے والا ہو خدا واضح ہو کہ یہ آیت نسبت جناب رسول مقبول صلی اللہ علیہ وسلم کے غزوہ بدر مین نازل ہوئی فہم من فہم ۱۲۔

دست ناموست جنباند بدفع — نطق نی تا دم زند از ضر و نفع — بات ذاتا ہاتھ سے دفع کرے — نطق ذاتا نفع و نقصان سے کہے

تو ز قرآن با نخوان تفسیر بیت — گفت ایزد ما رمیت اذ رمیت — پڑھ تو قرآن سے تو پھر تفسیر بیت — کہتا ہے حق ما رمیت اذ رمیت

گر بہ تیر ایم تیر آن کز شماست — یا کمان و تیر اندازش خداست — تیر ہم پھینکیں وہ کب ہم سے پھکا — ہم کمان اور تیر پھینکے ہے خدا

این نہ جبر این معنیٔ جباری است[۵۱] — ذکر جباری برائے زاری است — معنی جباری کا ہے یہ جبر نے — ذکر جباری ہے زاری کے لیے

زاری ما شد دلیل اضطرار — نخلت ما شد دلیل اختیار — زاری اپنی ہے دلیل عجز کار — نخلت اپنی ہے دلیل اختیار

گر نبودی اختیار این شرم چیست — ور دریغ و نخلت و آزرم چیست — اختیار اب گر نہیں نخلت ہے کون — یہ دریغ اور شرم اور ذلت ہے کیون

ز جر استاد ان بشاگردان چراست — خاطر از تدبیر با گردان چراست — مارے شاگرد و نکو استا کس لیے — دل کا تدبیرون سے پھرنا کس لیے

در تو گوئی غافل است از جبر او — ماہ حق پوشیدہ است از ابر او — گر ہی تو وہ ہے وہ غافل جبر سے — ماہ حق پوشیدہ اسکے ابر سے

ہست این را خوش جواب ار بشنوی — بگذری از کفر بر دین بگروی — ہے جواب اک خوب اسکا گر سنے — کفر چھوڑ اسلام تو حاصل کرے

حیرت و زاری[۵۲] کہ در بیداری ست — وقت بیماری ہمہ بیداری ست — وقت بیماری کے بیدار ہین ہے

آن زمان کہ بیشوی بیمار تو — میکنی از جرم استغفار تو — جس گھڑی ہوتا ہی بس بیمار تو — جرم سے کرتا ہے استغفار تو

مے نماید بر تو زشتی گنہ — میکنی نیت کہ باز آیم بر ہ — دیکھتا ہی زشتی اعمال تو — کرتا ہی نیت کہ پاؤن راہ کو

عہد و پیمان میکنی کہ بعد ازین — جز کہ طاعت نبودم کار گزین — عہد کرتا ہے کہ اسکے بعد مین — ذکر ونگا کام مین جز طاعتین

پس یقین گشت آنکہ بیماری ترا — می بخشد ہوش و بیداری ترا — بس یقین سے جانا بیماری تجھے — بخشتی ہی ہوش و بیداری تجھے

پس بدان این اصل را ای اصل جو — ہر کہ او بیدار تر پر درد تر — جان تو اس اصل کو ای اصل جو — جسکو اسکا درد ہو پاتا ہی بو

گر ز جبرش آگہی زاریت کو — جنبش زنجیر جباریت کو — جو کہ ہے بیدار تر پر درد تر — جو کہ ہے آگاہ تر رخ زرد تر

[۵۳] جبر اسکا جانا پھر زاری کہان — دیکھے تو زنجیر جباری کہان

---

۵۱ معنی جباری کا ہے الی آخرہ ۶ شعر یہ جبر نہین ہے ذکر جباری کا ہے واسطے زاری کے اپنی عجز کار کی دلیل ہے اور اپنی نخلت اختیار کی دلیل ہے اب اگر اختیار نہین تو نخلت کیون ہے یہ دریغ شرم اور ذلت کے لیے ہے فافہم ۱۲ ۵۲ حیرت و زاری الی آخرہ ۷ شعر یہ وقت بیماری مین ہے وقت بیماری خوف پیدا ہوتا ہے کیونکہ جس دم تو بیمار ہوتا ہے اپنے گناہون سے استغفار کرتا ہے اور اپنی زشتی گناہون سے ڈرتا ہے اگر راہ راست ڈھونڈھتا ہے اقرار کرتا ہے کہ اسکے بعد بجز طاعت کے کچھ کام نہ کرونگا پس معلوم ہوا کہ بیماری تجھکو ہوش و بیداری دیتی ہے اے اصل جو تو اپنی اصل کو جان کہ جسکو اسکا درد ہوتا ہے وہ اسکی بو پاتا ہے پس مولانا آگہی حق کا سبب بیان کرتے ہین کہ جسکو درد ہوتا ہے وہ مانند بیمار دن کے حق کو پہچانتا ہے کہ جو بیدار زیادہ ہے پر درد زیادہ ہے جو کہ آگاہ زیادہ ہے رخ زرد زیادہ ہے پس درد عشق باعث بیداری بحق ہے فافہم ۱۲

۵۳ جبر اسکا الی آخرہ ۵ شعر جبر اسکا دیکھا پھر زاری کہان سے دیکھے تو زنجیر جباری کہان ہے کیسے مقید زنجیر کا آزادی کرے ٹوٹی لکڑی تھم کیسے بنے کب اسیر زندان آزادی کرے کب گرفتار بلا شادی کرے اگر تو کہے کہ میرا پاؤن پھنستا ہے اور سپاہی شاہی مجھ پر کھڑا ہو عاجزون پر پھر سپاہی ہین نہ کہ کیونکہ عاجزون اور مجبورون سے یہ امر بعید ہے واضح ہو کہ ما جواب غفلت بیزبان دیتے ہین اگر تو مجبور ہے تو پھر حکومت عاجزان پر کیون کرتا ہے اور عاجز کسی پر حاکم کب ہوتا ہے فافہم ۱۲

بستہ در زنجیر راوی چون کند	چوب شکستہ عمادی چون کند	بستہ کیا زنجیر کا زاری کرے	ٹوٹی لکڑی ہو تو تھم کیسے بنے
کے اسیر حبس آزادی کند	کے گرفتار بلا شادی کند	کب اسیر حبس آزادی کرے	کب گرفتار بلا شادی کرے
در توی بینی کہ پایت بستہ اند	بر تو سرہنگان شہ بنشستہ اند	گر تو دیکھے کہ مرا پایا ہے پھنسا	ہے سپاہی شاہ کا تجھ پر کھڑا
پس تو سرہنگی مکن با عاجزان	زانکہ نبود طبع و خوی عاجزان	عاجزون پہ پھر سپاہی پن نہ کر	عاجزون کے ہے یہ عادت دور تر
چون تو جبر او نمی بینی مگو	در ہمی بینی نشان دید کو	جبر اُسکا تو نہ دیکھے چپ رہو	اور اگر دیکھے نشان اُسکا کہو
در ہر آن کاریکہ میلستت بدان	قدرت خود را ہمی بینی عیان	تجکو ہر جس کام مین رغبت یہان	قدرت اپنی دیکھے تو اُسمین عیان
در ہر آن کاریکہ میلت نیست تو	اندران جبر ے شوی کاین از خداست	اور نہین جس کام مین رغبت تجھے	یہ کی جبری جانے تو اللہ سے
انبیا در کار دنیا جبری اند	کافران در کار عقبیٰ جبری اند	کار دنیا مین ہین جبری مرسلان	کار عقبیٰ مین ہین جبری کافران
انبیا را کار عقبیٰ اختیار	کافران را کار دنیا اختیار	کار دنیا مین نبی کو اختیار	کار دنیا مین شقی کو اختیار
زانکہ ہر مرغی بسوی جنس خویش	میپرد او در پس و جان پیش پیش	جو کہ ہر اک مرغ اپنے جنس کو	جاے تو جان آگے اسکی اُس سے ہو
کافران چون جنس سجین آمدند	سجن دنیا را خوش آئین آمدند	جنس دوزخ کے ہے کفار ہین	دوزخ دنیا پسند آئی انھین
انبیا چون جنس علیین بدند	سوی علیین بجان و دل شدند	انبیا جو جنس علیین کے تھے	جان و دل سے سوے علیین گئے
ای خدا بنما تو جانرا آن مقام	کاندرو بے حرف میرد یہ کلام	ایخدا دکھلا تو جان کو وہ مقام	جسمین بحرف و صدا آئے کلام
این سخن پایان ندارد لیک ما	باز گوئیم آن تمامی قصہ را	انتہا یہ بات تو رکھتی نہین	پھر بیان کرتا ہون قصہ اے امین

۱ جبر اُسکا نہ دیکھے الی آخرہ ۵ شعر اگر تو جبر اُسکا نہین دیکھتا ہے خاموش رہ اور اگر دیکھتا ہے نشان اُسکا بتا کیونکہ تجکو جس کام کی طرف رغبت ہے قدرت اپنی تو اس کام مین دیکھتا ہے اور جس کام کی تجکو رغبت نہین ہے جبری بن کر اُسکو اللہ کی طرف سے جانتا ہے پس دنیا کے کام مین انبیا علیہم السلام جبری ہین اور عقبیٰ کے کام مین کافر جبری ہین دنیا کے کام مین نبی کو اختیار ہے عقبیٰ کے کام مین کافرون کو اختیار ہے واضح ہو کہ مولانا اہل دنیا کا بیان کرتے ہین کہ خواہشات نفسانی مین اپنا اختیار بیان کرتے ہین عبادات و طاعات مین خدا کے اختیارات بیان کرتے ہین اور کہتے ہین کہ ہم ناچار مجبور ہین اور طاعت نہین کر سکتے ہین اور انبیا و اولیا دنیا کے کام مین مجبور ہین و بحکم خدا کام کرتے ہین ناچاری سے پس عاقل کو چاہیے کہ پیروی انبیا و اولیا کی کرے اور طاعت خدا مین کوشش بلیغ رکھے اور مجبور نہو فافہم ۱۲۔

۲ جو کہ ہر اک مرغ الی آخرہ ۲ شعر جو کہ ہر مرغ اپنی جنس کی طرف جاتا ہے جان اُسکی آگے جاتی ہے جنس دوزخ کی جو کہ کفار ہین اس لیے دنیا انکو پسند ہے یعنی دنیا کو دوزخ کہا ہے بموجب حدیث شریف الدنیا سجن المومن و جنۃ الکافر جیسے دنیا دوزخ ہے مومن کو و جنت کافر کو ہے چونکہ کفار جنس دوزخ کی ہین اس لیے دنیا کو جنت جانتے ہین اور مومن جنس جنت کے ہین دنیا انکو دوزخ ہے چنانچہ آئندہ شعر مین اسکا بیان ہے فہم من فہم ۱۲۔

۳ انبیا جو جنس الخ ۳ شعر انبیا علیہ السلام جو کہ جنس جنت کے تھے جان و دل سے طرف مقام علیین کے گئے اب مولانا مناجات فرماتے ہین کہ اے خدا تو جان کو وہ مقام عنایت کر جسمین کلام ہے حرف و صدا سنکر یعنی وصال کامل دے کہ گفت و شنید کی جا نہو انتہا اس راز کی نہین ہے پھر مین قصہ دیگر بیان کرتا ہون واللہ اعلم ۱۲۔

نومید کردن وزیر مریدان را در نقض خلوت خود

ناامید کرنا وزیر کا مریدونکو خلوت کے چھوڑنے مین

آن وزیر از اندرون آواز داد
کای مریدان از من این معلوم باد
ای مرید و مجھسے تم اس بات کو

که مرا عیسی چنین پیغام کرد
کز همه یاران و خویشان باز گرد
کہ تو سب یارون سے اپنے ہو جدا

روی بر دیوار کن تنها نشین
وز وجود خویش هم خلوت گزین
اور وجود اپنے سے تو خلوت بھی کر

بعد ازین دستوری گفتار نیست
بعد ازین با گفتگویم کار نیست
بعدہ کہنے کا مجھکو کام کیا

الوداع ای دوستان من مرده ام
رخت بر چارم فلک بر برده ام
الوداع اے دوستو مرتا ہون مین

تا بزیر چرخ ناری چون حطب
مے نسوزم در عناد و در عطب
مثل ہیزم چرخ ناری کے تلے

پهلوی عیسی نشینم بعد ازین
بر فراز آسمان چارمین
بعدہ عیسے کے پہلو مین ہون

وانگهانی آن امیران را بخواند
یک بیک تنها بهر یک حرف راند
اسدم اسنے اُن امیرون کو بلا

ولیعهد ساختن وزیر هر یک امیر را جدا جدا

ولیعہد کرنا وزیر کا ہر ایک امیر کو جدا جدا

نائب حق و خلیفه من توئی
گفت هر یک را بدین عیسوی
دین عیسے مین ہر اک سے کہا

وان امیران و گروه اتباع تو
کرد عیسی جمله را اشیاع تو
تابع عیسے نے کیے تیرے امیر

---

۵۱ وہ وزیر اندر سے بولا الخ شرح مولانا اس داستان مین مقام موت و تبتل ان تمو تو ا بیان فرماتے ہین کہ جب طالب کو کشود باطن ہوتا ہے اور جان اُسکی لذایذ سیر باطنی سے ذائقہ پذیر ہوتی ہے تو لذات نفسانی کو ترک کرکے متوجہ باطن کی ہوتی ہے پس اُس وزیر نے خلوت مین کہا ای مرید و مجھسے یہ بات سنو کہ مجھے عیسی علیہ السّلام نے پیغام دیا ہے کہ تو سب یاران دُنیا کو چھوڑ دے اور تو حیران و تنہا رہ بلکہ وجود سے بھی گوشہ کر و بعدہٗ اُسکے مجھے بات کرنے کا حکم نہین ہے بعد اُسکے مجھے کہنے کا کیا کام ہے الوداع اے دوستون مین مرتا ہون اور آسمان چوتھے پر اب جاتا ہون اس چرخ ناری کے تلے مثل ہیزم کے رنج و تعب دُنیا سے کیون جلون بعدہ عیسی کے پہلو مین رہون اور آسمان چوتھے پر اپنی جا کرون اسدم اُنکے اُن بارہ امام امیرون کو جدا جدا بلا کر تنہائی مین کہا یا گویا اسی طرح پر جان طالب کی متوجہ علم باطن کے ہو کر فنا فی الرسول ہوتی ہے اور بارہ یارون نفسانیہ مین کہ حسد و بغض و کبر و کینہ و بخل و ریا و غرور و شہوت و غضب و غازی و کذب و عذاب ہین فساد ڈالتی ہے کہ شورش اُنکی تمام جسم مین بسبب مخالفت کے نہونے پائے واللہ اعلم ۱۲۔

۵۲ حق کا نائب الی آخرہ ۱۲ شعر ہر ایک سے کہا دین عیسی مین تو ہی حق کا نائب اور میرا خلیفہ ہے تب سب امیر تیرے مطیع رہین کہ عیسے نے تیرے تابع سب کو کیا ہے اگر کوئی تجھسے سرکشی کرے تو مار یا قید کر اور مین جب تک زندہ رہون یہ راز ظاہر نہ کرنا اور نہ کسی سے کہنا اور جب تک مین نہ مرون اس دعوی حکومت سے خبردار نہ کرنا اور بعدہٗ یہ کتاب احکام مسیح ہر ایک کو پڑھ کر ہر ایک کو علیحدہ علیحدہ بلا کر یہ کہنا کہ مجھ سوا کوئی نائب نہین ہے دین ضدین یہی ہر ایک سے کہا اور جو ایک کو کہا وہی دوسرے کو کہا اور ہر ایک کو ایک کتاب جدا دی کہ وہ ضد ایک دوسرے کے تھین وہ سب کتابین آپس مین مختلف تھین مثل حروف الف با تا کے اور احکام آپس مین اُن کتابون کے ایک دوسرے کی ضد تھے جیسے مین نے اوپر کہا ہے واللہ اعلم ۱۲۔

ہر امیرے کو کشہ گردن بگیر — یا بکش با خود بہ بیدارش اسیر — سرکشی تجھسے اگر کوئی کرے — یا تو مار اُسکو دیا کر قید اُسے
یک بیک تا من زندہ ام این را بگو — تا نہ میرم من یا ست را بجو — جب تلک زندہ ہو نہین کہنا نہین — میرے مرنے تک یہ کچھ کرنا نہین
تا نہ میرم من تو این پیدا مکن — دعوی شاہی و استیلا مکن — مین مرون جبتک تو ظاہر نہ کر — دعوی شاہی سے تو ماہر نہ کر
این یک این طومار دا احکام مسیح — یک بیک خوان تو برامت فصیح — یہ کتاب اب تو دا احکام مسیح — بس سُنا ہر ایک کو پڑھکر فصیح
ہر امیرے را چنین گفت او جدا — نیست نائب جز تو در دین خدا — یہ کہا ہر ایک سے اُسنے جُدا — تجھ سوا نائب نہین دین خدا
ہر یکے را کرد اندر سر عزیز — ہر چہ آنرا گفت این را گفت نیز — اُسنے ہر اک سے کہا یہ ماجرا — جو کہا اُس سے وہی اس سے کہا
ہر یکے را داد یک طومار داد — ہر یکے ضد و گر بد المراد — دی ہر اک کو اک کتاب اُسنے جدا — تھی ہر اک ضد دوسرے کی برملا
جملگی طومار ہا بد مختلف — ہمچو شکل حرفہا با تا الف — سب تھین آپس مین کتابین مختلف — مثل شکل حرفہا با تا الف
حکم این طومار ضد حکم آن — پیش ازین کردیم این ضد را بیان — حکم باہم ضد کتابونکی عیان — اوپر اُس ضد کا کیا مین نے بیان

کشتن وزیر خود را در خلوت از مریدان — خود ہلاک کرنا وزیر کا مریدون سے خلوت کرکے

بعد ازان چل روز دیگر در بست — خویش کشت و از وجود خود برست — خود کو مارا قید تن سے خود چھٹا
چونکہ خلق از مرگ او آگاہ شد — بر سر گورش قیامت گاہ شد — گور پر اُسکے قیامت گہہ ہوئی
خلق چندان جمع بر سر گور او — کان عدد را ہم خدا داند شمرد — ہو گئے سب جمع اُسکی قبر پر — اُنکی گنتی سے خدا کو علم ہے
خاک او کردند بر سر ہا خویش — در واو دیدند درمانہا خویش — خاک اُسکی ڈالے اپنے سر پہ جو — اپنا درمان دیکھا اُسکے درد کو
آن خلایق بر سر گورش مہی — کردہ خون از دو چشم خود رہی — گور پر اک ماہ اُسکی خلق سب — خون رو رو کر بہاتی روز و شب
جملہ از درد فراقش در فغان — ہم شہان و ہم کسان و ہم مہان — درد فرقت مین سب اُسکے چیختے — ہم امیر و شاہ ہم چھوٹے بڑے

۵۱ اُسنے اور چالیس دن الی آخرہ ایک شعر پھر وزیر نے اور چلہ کیا اور اُسمین خود کو ہلاک کرکے قید تن سے رہا ہوا گویا مولانا تعلیم فرماتے ہین کہ ہنگام کسب باطن کے اگر ایک چلہ سے تصفیہ کامل نہو تو دوسرا تیسرا چلہ کرے کہ ہم تزکیہ و ہم تصفیہ حاصل ہو اور جان تعلقات نفسانیہ سے چھوٹے فافہم ۱۲ ۵۲ اُسکے مرنے سے الی آخرہ ۲ شعر مخلوق جو اُسکے مرنے سے آگاہ ہوئی اُسکے گور پر ایک قیامت برپا ہوئی سب اُسکے گور پر جمع ہوے بال سر کے نوچے اور کپڑے غم سے پھاڑے فافہم ۱۲ ۵۳ انکی گنتی الخ ۱۱ شعر اُنکی تعداد کا علم خدا کو ہے اسکی قبر کی خاک اپنے سر پر ڈالی اور یہ اپنے درد کا علاج سمجھا اسکی قبر پر رات دن خلقت روتی اور اپنا خون بہاتی تھی اور اُسکی جُدائی کے درد سے سب چیختے تھے خواہ کوئی فقیر تھا یا بادشاہ تھا ایک مہینہ اس حال مین گذرا اسکے بعد سب نے کہا کہ امیر دن مین اسکی جگہ کون بیٹھے گا کہ ہم سب اسکو اسکی جگہ جانین اور اُسکا اتباع کرین اور اُسکو امام جانین اور اُس سے اپنے کام پورے کرین اور سب اُسکا حکم مانین اور اُسکا دامن تھامین اگر سودہ چھپ گیا تو چراغ کو اُسکا جانشین کرین اگر روے بار سامنے نہین آتا تو اُسکا نائب اُسکا سامنہ ہو اگر گلاب کا پھول نہین تو عرق گلاب اُسکی بو دیگا اگر خدا یہان ظاہر نہین تو پیغمبر نائب خدا ہین فافہم ۱۲۔

بعد ماہی خلق گفتند ای کمان — از امیران کیست بر جایش نشان — بعد اک مدت خلق نے سب سے کہا — کون امیر و نبی سے بیٹھے اسکی جا
تا بجای او شناسیش امام — تا کہ کار ما ازو گردد تمام — تا اسے ہم اسکی جا جانین امام — اور ہووے اس سے کام اپنا تمام
سر ہمہ بر اختیار او نہیم — دست بر دامان دست او زنیم — حکم پر سر اسکے ہم رکھین سبھی — ہاتھ دامن اسکا ہم پکڑین سبھی
چونکہ شد خورشید و مہ را کرد داغ — واجب آمد مہر مقام او چراغ — جو گیا خورشید اپنا دیکھے داغ — چاہیے اسکی جگہ پر اک چراغ
چونکہ شد از پیش دیدہ روی یار — تا بہ باید از دمان یادگار — جو گیا اب سامنے سے روے یار — نائب اسکا چاہیے ہو یادگار
چونکہ گل بگذشت و گلشن شد خراب — بوی گل را از کہ جوئیم از گلاب — گل گیا جبکہ گلستان ہو خراب — گل کی بو پھر کون دے یعنی گلاب
چون خدا اندر نیاید در عیان — نائب حق اند این پیغمبران — جو خدا یان پر نہوتا ہے عیان — حق کے نائب ہین یہ سب پیغمبران

طلب کردن اُمت عیسےٰ علیہ السّلام کہ ولیعہد از شما کدام

طلب کرنا اُمت عیسےٰ علیہ السّلام کا کہ ولیعہد تم مین سے کون ہے

ز غلط گفتم کہ نائب با منوب — اگر دو پنداری قبیح آید نہ خوب — ز غلط بولا کہ نائب با منیب — دو اگر جانے قباحت ہو نصیب
ز دو باشد تا توئی صورت پرست — پیش او یک گشت کز صورت برست — دو ہین وہ جبتک تجھے صورت سے چھوٹے — ایک وہ جانے جو صورت سے چھٹے
چون بصورت بنگری چشمت دوست — تا بنورش در نگر کان یک تو است — دیکھے تو صورت تو دو آنکھین دیکھین — نور اسکا دیکھ تو وہ ایک ہین
لاجرم چون بر یکے افتد بصر — آن یکے باشد دو ناید در نظر — کس لئے جو ایک شے دیکھے بصر — ایک ہو وہ دو نہین آتے نظر
نور ہر دو چشم نتوان فرق کرد — چونکہ بر نورش نظر انداخت مرد — فرق دونون چشم مین کب کر سکے — تو نظر ڈالے جو اسکے نور پے

سلہ ز غلط بولا الی آخرہ ۲ شعر نہین مین نے غلط کہا کہ نائب اسکا ساتھ منیب کے اگر دو جانیگا قباحت لازم آئیگی جب تک وہ دو ہین کہ تو صورت دیکھتا ہے جو کہ صورت سے چھٹا وہ ایک جانتا ہے اب مولانا قول اول سے کہ انبیا کو نائب حق کہا گریز کرتے ہین اور کہتے ہین کہ وہ نہین ہین مین نے غلط کہا اگر نائب کو ساتھ منیب کے دو جانے کا قباحت لازم آئیگی وہ دو جب تک ہین کہ تو صورت دیکھتا ہے جب کہ صورت کو تو چھوڑ دے ثابت ہوا کہ خلیفہ اسکو کہتے ہین کہ صورت مین دو دکھائی دیتی ہے اور معنی مین ایک ہو پس کل انسان خلیفۃ زادہ ہین چنانچہ مولانا آگے اسکے شاہد بیان فرماتے ہین اور کسب وہبی کی تعلیم کرتے ہین اس نظر کو یہ شاہد کفایت کرتی ہین ہم نے فہم ۱۲

سلہ دیکھے تو صورت الی آخرہ ۳ شعر تو اگر صورت دیکھے تو دو آنکھین تجھکو دکھین اور اسکے نور کو تو دیکھے تو ایک دیکھے کیونکہ جو ایک شے کو بصارت دیکھتی ہے وہ ایک سی ہوتی ہے دو نظر نہین آتی ہین اگر تو نظر اسکے نور پر ڈالے تو فرق دونون چشم کے نور مین کب کر سکے پس ظاہر مین دو آنکھین ہین و لیکن نور اُن دونون کا ایک ہے اسی طرح اللہ و رسول ظاہر مین دو ہین اور باطن مین اُن دونون کا نور ایک ہے اسواسطے اللہ کا نام نور ہے و رسول کا نام بھی نور ہے نور مین فرق نہین ہے اسی واسطے اللہ تعالیٰ قرآن مین فرماتا ہے آیہ کریمہ لا نفرق بین احد من رسلہ یعنی فرق نہین کرتا ہون مین درمیان ایک کے رسول سے یعنی سب مجھسے ملے ہین چنانچہ آیندہ مثال اسکی مولانا فرماتے ہین فافہم ۱۲۔

در بیان آنکہ جملہ پیغمبران حق اند کہ لانفرق بین احد من رسلہ

پنج بیان اس بات کے کہ جملہ پیغمبر حق ہین بموجب اسکے لانفرق بین احد من رسلہ

ده چراغ ار حاضر آری در مکان — هر یکے باشد بصورت غیر آن
فرق نتوان کرد نور هر یکے — چون بنورش ره دے آری بیشکے

دس[1] چراغ اک گھر مین گر روشن کرے — ظاہر اصورت ہر اک کی غیر ہے
فرق اُنکے نور مین کب کر سکے — جب نظر ڈالے تو اُنکے نور پے

اطلب المعنی من الفرقان قل لانفرق بین آحاد الرسل

اطلب المعنی من الفرقان وقل لانفرق بین آحاد الرسل

گر تو صد عیب صد آبی بشمری — صد نماند یک شود چون بنگری
اتحاد یار با یاران خوش ست — پای معنی گیر صورت سرکش است
صورت سرکش گذار از کن برنج — تا ببینی زیر آن وحدت چو گنج
ور تو نه گذاری عنایتهاے او — هم گذارد رای و لم ولاے او
او نماید هم بدلها خویش را — او بدوزد خرقهٔ درویش را
منبسط بودیم یک جوهر همه — بے سر و پا بدیم آن سر همه
یک گهر بودیم همچون آفتاب — بے گره بودیم صافی همچو آب

اگر تو لیوے سو بہی سو سیب کو — اور نچوڑین سو تو رہوین ایک ہو
یار کی[2] یارون سے خوش ہے دوستی — معنی لے تو رکھے صورت سرکشی
صورت سرکش گلا از راہ رنج — تا تو وحدت پاے اسمین مثل گنج
گر گلا دے تو نہین اکبارگی — بس گلا دیگی عنایت یار کی
دل مین وہ اپنے کو دکھلاتا ہے یار — خرقہ درویش کو سیتا ہے یار
ہم تھے اک جوہر بسیط اُس جا پے سب — ہر سراپا ہم تھے اور وہ سر تھا سب
اک گہر تھے ہم مثال آفتاب — بے گہر تھے اور صفا ہم مثل آب

[1] دس چراغ الی آخرہ ۵ شعر اگر دس چراغ ایک گھر مین تو روشن کرے ظاہر اصورت ہر ایک چراغ کی تجھے غیر دکھائی دیتی ہے مگر اُنکے نور مین تو فرق نہ کر سکے جب تو اُنکے نور کو دیکھے طلب کر معنی قرآن سے اور کہو کہ نہین فرق ہے درمیان ایک کے رسولون سے دوسری مثال اُسکی مولانا فرماتے ہین کہ اگر تو سو سیب دہی لیوے اور اُنکو نچوڑے وہ سو رہین کہ ایک ہو جاوین کہ اُنکے عرق مین فرق نہین ہی پس معنی مین تقسیم و تعداد نہین ہی اور تجزی و دوئی بھی نہین ہی اس سے ثابت ہوا کہ کوئی رسول معنی حق سے جدا نہین ہی کیونکہ حق تعالیٰ نے نفرق کلمہ متکلم کا فرمایا یعنی مین فرق نہین کرتا ہون درمیان ایک رسول کے خود سے یعنے سب مجھ سے ملے ہین جیسے نور چراغون کے آپس مین ملے ہین فافہم ۱۲ [2] یار کی یارون سے الی آخرہ ۸ شعر دوستی یار کی یارون سے خوش معلوم ہوتی ہے پس وہ معنی کو حاصل کر کہ صورت سرکش ہے اس صورت سرکش کو تکلیف سے گلا وحدت مثل گنج کے ہے کہ اسمین پائے اور اگر تو نہ گلائے گا تو عنایت یار کی اسے گلا دیگی وہ یار دل مین خود کو دکھلاتا ہے اور خرقہ وجود درویش کو خود سیتا ہے کیونکہ ہم تو ایک جوہر بسیط اُس جا تھے بے سر و پا اور جو کچھ سر تھا وہ بار تھا اور ایک گوہر مثل آفتاب تھے بے گرہ اور صاف مثل آب جب کہ وہ نور احد صورت پذیر ہوا تو مثل سایہ کنگرہ کے متعدد ہو گیا جیسے پرتو خورشید بسبب آنگنون کے پانچ جہت سے بظاہر ہوتا ہے اگر چھٹی جہت کوئی ہے مشمول رہتا ہے الا باطن منقسم نہین ہے پس تم اس کنگرہ صورت کو سنگ تحقیق سے توڑ تا فرق ان فرزند کا جاتا رہے لق دھیکلی کو کہتے ہین کہ زمانہ سابقہ مین پتھر سے پتھر قلعون کو توڑتے تھے واضح ہو کہ مولانا رطب پتا کر کے ملنے کا بتاتے ہین کہ وہ ذات اول یہ تھی اور پھر صورتون مین آئی اور از راہ کسب کے خرد و تزکیہ تصفیہ سے صاف کر دل مین یار کو تلاش کر تا کہ یار ملے چنانچہ حضور نے اسی کو حدیث مین فرمایا ہے من عرف نفسہ فقد عرف ربہ یعنی جس نے پہچانی الفس ذات اپنی کو اُسنے پہچانا رب اپنے کو فہم سن فہم ۱۲

چون بصورت آمد آن نور سرہ	شد عدد چون سایہ ہائے کنگرہ	آیا جب صورت مین وہ نور احد	مثل سایہ کنگرے ہوگئے عدد
کنگرہ ویران کنید از منجنیق	تا رود فرق از میان این فریق	کنگرے تم توڑدو پتھر مار کے	فرق ان فرقون کا تا جاتا رہے

در بیان آنکہ انبیا علیہم السلام را گفتند کلموا الناس علی قدر عقولہم وقال رسول اللہ علیہ السلام امرنا ان تنزل الناس منازلہم

بیچ بیان اس بات کے کہ انبیا علیہ السلام نے فرمایا ہی کلموا الناس علی قدر عقولہم وقال رسول اللہ علیہ السلام امرنا ان تنزل الناس منازلہم

شرح این را گفتمی من از مرے	لیک ترسم تا نلغزد خاطرے	شرح کہتا مثل خود مین جانکر	ایک ڈرتا ہون نہو دل مین خطر
نکتہا چون تیغ الماس ست تیز	گر نداری تو سپر واپس گریز	تیز نکتے مثل تیغ الماس کے	بھاگ اٹھا نی سپر گر تو رکھے
پیش این الماس بے اسپر میا	گر بریدن تیغ را نبود حیا	بے سپر اس تیغ کے آگے نہ آ	قتل مین نی تیغ کو ہووے حیا
زین سبب من تیغ کردم در غلاف	تا کہ کژ خوانی نخواند بر خلاف	اس لیے یہ تیغ مین نے کی غلاف	تا سمجھ تا کہ نہ سمجھین بر خلاف
آمدیم اندر تمامی داستان	در وفاداری جمع دوستان	آیا اب مین سوے ختم داستان	اور وفاداری جمع دوستان
کز پس آن پیشوا بر خاستند	بر مقامش نائبے می خواستند	بعد اسکے پیشوا وہ سب اوٹھے	اور نیابت چاہی اسکی جا بجا پر

منازعت کردن امرا با یکدیگر

لڑنا امیرون کا آپس مین ایک دوسرے سے

یک امیر از آن امیران پیش رفت	پیش آن قوم وفا اندیش رفت	ایک امیر[۵۲] امیرون سے آگے بڑھا	آگے قوم اس باوفا کے وہ گیا

[۵۱] شرح کہتا الی آخرہ ۱۰ شر سب کو اپنے مانند مین سمجھکر شرح اس توحید کی کہتا لیکن ڈرتا ہون کہ لوگون کے دل مین خطرہ شکوک نہ پیدا ہون یہ نکتے تیز مثل تیغ الماس کے ہین اگر تو سپر نہین رکھتا ہے اٹھا بھاگ اور بے سپر اس تیغ کے آگے مت آ کہ قتل کرنے مین اس تیغ کو حیا نہین ہے اس تیغ کو مین نے غلاف کیا ہے تا کہ نا سمجھ اسکو بر خلاف نہ سمجھین اب مین آیا طرف ختم داستان کے اور وفاداری جمیع دوستون مین بعد یک ما سب امیر آمادہ نیابت اس وزیر کے ہوے مولانا فرماتے ہین کہ جب تک مرشد سے استعداد ادراک توحید کی اے طالب تو حاصل نہ کرے تب تک توحید کو مت دیکھ کہ یہ تیغ برّان ہے تا کہ الحاد مین تجھکو نہ ڈالے اور نقصان عظیم نہ پہونچاے جیسے کہ فی زمانہ لوگ نا سمجھی سے علانیہ توحید رسمی بیان کرتے ہین اور اسکی مکافات سے کور باطن ابدی ہوتے ہین عیاذاً باللہ ۱۲۔

[۵۲] اک امیرون سے الی آخرہ ۱۰ شر ایک امیر ان امیرون سے آگے بڑھا اور اس قوم باوفا کے روبرو گیا اور کہا کہ مین نائب اس مرد کامل اور نائب عیسیٰ علیہ السلام ہون ہر فرد کا اور یہ کتاب دیکھو میری دلیل ہے کہ اسکی نیابت کے مین لایق ہون دوسرا اور ایک امیر بڑھا اور دعوی خلافت کا کیا اور اسنے بھی ایک کتاب اپنی بغل سے نکالی یہان تک کہ دونون باہم لڑنے لگے یا ایک دوسرا امیر بھی لڑنے کو آمادہ ہوئے یا ہاتھ مین ہر ایک کے تیغ تھا اور لڑتے باہم مانند یلان مست کے ہر ایک امیر کا ایک لشکر بڑا تھا اور تلوارین چمکین کر لڑتا تھا لاکھون ترسائی وہان مارے گئے اور سر بریدہ کے وہان تودے لگ گئے دونون جانب خون کے ریلے بہے، ورزدا مین خاک کے پہاڑ کھڑے ہوگئے گویا مولانا تعلیم فرماتے ہین کہ طالبان صادق کو چاہیے کہ بے تحقیق ہر ایک کے معتقد اور پیرو نہوین کہ پیران ریاکار اپنے نفع ذات کے واسطے اس طرح خلق اللہ کو فتنہ مین ڈالتے ہین کہ پھر اس سے نجات مشکل ہے واللہ اعلم ۱۲۔

گفت اینک نائب آن مرد من — نائب عیسے منم اندر زمن — بولا اب نائب ہون مین اس مرد کا — نائب عیسی مین ہون ہر فرد کا
اینک این طومار برہان من ست — کاین نیابت بعد ازو آن منست — یہ کتاب اب ہی مری دیکھو دلیل — اس نیابت کا ہوا ہون کفیل
آن امیر دیگر آمد از کمین — دعوی او در خلافت بد همین — دوسرا اک اور امیر آ دھمکا بڑھا — دعوی اُسنے بھی خلافت کا کیا
از بغل او نیز طومارے نمود — تا برآمد ہر دو را چشم و وجود — اک کتاب اُسنے نکالی پاس سے — یان تلک کہ دونون وہ لڑنے لگے
آن امیران دگر یک یک قطار — بر کشیده تیغہاے آبدار — دوسرے میرون نے بھی صف باندھکر — کھینچین تلوارین بدعوی یکدگر
ہر یکے را تیغ و طومارے بدست — در ہم افتادند چون پیلان مست — ہاتھ مین ہر ایک کے تیغ و کتاب — لڑتے باہم مثل پیل پُرعتاب
ہر امیرے داشت خیل بیکران — تیغہا بر کشیدند آن زمان — ہر امیر ایک رکھتا تھا لشکر بڑا — کھینچ کر شمشیر آپس مین لڑا
صد ہزاران مرد ترسا کشته شد — تا زسرہاے بریده پشته شد — لاکھون ترسائی وہان ماری گئے — اور بریدہ سر کے وان تودے لگے
خون روان شد همچو سیل از چپ و راست — کوه کوه اندر ہوا از گرد خاست — ہر دو جانب خون کے ریلے بہے — کوہ ہوا مین خاک سے بس بن گئے
تخمہاے فتنہا کو کشته بود — آفت سرہاے ایشان گشته بود — تخم فتنون[1] کا وہ اُن مین بو گیا — ایک آفت اُنکے سر پر رکھ گیا
جوزہا بشکست و آن کو مغز داشت — بعد کشتن روح پاک نغز داشت — جوز ٹوٹے جو کہ رکھتا مغز تھا — بعد مردن روح رکھتا نغز تھا
کشتن مردن کہ بر نقش تن است — چون انار و سیب را شکستن است — قتل اور مرنا کہ نقش تن پہ ہے — ٹوٹنا مثل انار و سیب کے
آنچہ شیرین ست یابد شکر دانگ — وانچہ بوسیدست نبود غیر بانگ — جو کہ میٹھا تھا وہ باقیمت ہوا — جو گلا تھا جز صدا اُسمین نہ تھا
آنچہ پر مغز ست چون مشک پاک — وانکہ بوسیدست نبود غیر خاک — جو کہ ہے پُرمغز ہی چون مشک پاک — جو گلا ہی اُسمین وہ ہی مثل خاک
آنچہ با معنی ست خود پیدا شود — وانچہ بی معنی ست خود رسوا شود — جو کہ با معنی[2] ہی خود شہرت کرے — جو کہ بے معنی ہی خود رسوا رہے
رو بمعنی کوش ای صورت پرست — زانکہ معنی بر تن صورت پرست — جاے ظاہر مین تو اب معنی کو پا — کیونکہ معنی تیرے تن مین ہی بھرا
ہمنشین اہل معنی باش تا — ہم عطایابی و ہم باشی فتا — ہمنشین تو اہل معنی کا رہو — تاکہ بخشش اور عنایت تجھپہ ہو

[1] تخم فتنون کا الی آخرہ ۶ شعر وہ وزیر تخم فتنون کا نصرانیون مین بو گیا اور ایک آفت اُنکے سر پر رکھ گیا مولانا اسکی مثال بیان فرماتے ہین کہ وہ مثل جوز کے ٹوٹے کہ جو با مغز تھا اور بعد مرنے کے روح اُسکی نادر تھی قتل اور مرنا کہ نقش تن پر ہے وہ ٹوٹنا مثل انار سیب کے جو کہ میٹھا تھا وہ باقیمت ہوا اور جو گلا تھا اُس سے بجز صدا کے نہ نکلا جو کہ پُر مغز ہے وہ مانند مشک پاک کے ہے اور جو اسمین گلا ہے وہ مانند خاک کے ہے جو کہ با معنی ہے وہ مشہور ہے اور جو کہ اُنکے ضد ہے رسوا ہو حال اہل معنی و بے معنی کا بیان فرماتے ہین کہ وجود انسان مثل جوز کے ہین جو کہ بے مغز ہین اُسمین بجز قال کے اور کچھ نہین ہے اور جو کہ اہل معنی ہین وہ با مغز ہین وہ بمثل انار و سیب کے باقیمت ہین وہ پُر نفع ہین اور اُنکی عالم مین شہرت ہوتی ہے اور بے معنی رسوا و ذلیل ہوتے ہین پس آیندہ شعر مین مولانا ہدایت کرتے ہین فافہم ۱۲۔

[2] جو کہ با معنی ہے الخ ۵ شعر جاے ظاہر مین معنی کو حاصل کر کیونکہ معنی تیرے جسم مین پُر ہے تو خدمت مین اہل معنی کے بیٹھ تاکہ کرم انکا تجھپہ ہو یعنی مُرشد کامل کی صحبت اختیار کر اسکی عنایت سے تو اپنے معنی کو پاے اور جان بے معنی تو بدن مین ایسی ہے جیسے تیغ جو بی غلاف کے اندر رہے تو باقیمت ہے جب کہ باہر نکلے بیکار و لایق جلانے کے ہے یعنی بغیر مرشد کامل کی صحبت کے بجز نقصان و شرمساری کے کچھ اصل نہین ہوتا ہے ہو اللہ اعلم ۱۲۔

جان بے معنی درین تن بخلاف — ہست ہمچون تیغ چوبین در غلاف
تا غلاف اندر بود باقیمت است — چون برون شد سوختن را آلت است
تیغ چوبین را مبر در کارزار — بنگر اول تا نگردد کارزار
گر بود چوبین برو دیگر طلب — در بود الماس پیش ارباب طرب
تیغ را زر اد خانہ اولیاست — دیدن ایشان شمار اکسیر است
جملہ دانایان ہمین گفتہ ہمین — ہست دانا رحمۃ للعالمین
گر ناری میخری خندان بخر — تا دہد خندہ ز دانہ او خبر
ای مبارک خندہ اش کو از دہان — می نماید دل چو در از درج جان
نا مبارک خندۂ آن لالہ بود — کز دہان او سواد دل نمود
یک زمانے صحبتِ با اولیا — بہتر از صد سالہ طاعت بے ریا
گر تو سنگ خارۂ و مرمر شدے — چون بصاد دل رسی گوہر شدے
مہر پاکان در میان جانشان — دل مدہ الا بہر دل خوشان
کوی نا امیدی مرو امید ہست — سوی تاریکی مرو خورشید ہست

جان بے معنی بدن ہین بے خلاف — تیغ چوبین جیسے ہو اندر غلاف
تا غلاف اندر ہے قیمت دار ہو — نکلے جب باہر ہی لایق نار کے
تیغ چوبین جنگ مین مت لے کے جا — دیکھ پہلے کام ہو ابتر ترا
گر ہو چوبین دوسری تلوار لا — تیغ الماسی ہے گر بیخوف جا
ہے شلح خانہ مین تلوار اولیا — ہے زیارت اُنکی تمکو کیمیا
جملہ دانا نے کہا از رہ یقین — بس ہین دانا رحمۃ للعالمین
گر تو لے ہے نار خندان کو تو لے — خندگی اسکی خبر دانہ سے دے
ای مبارک خندہ اسکا منہ ہے در — دل دکھاے درج جیسے لعل کو
نا مبارک خندہ اس لالہ کا تھا — دلکی ظلمت اُسنے منہ سے دی بتا
صحبت اک دم اولیا کی خوب ہے — سو برس کی بے ریا طاعات سے
سنگ خارا اور کر مرمر گر تو ہو — اہل دل سے جو ملے گوہر تو ہو
دل مین پاکونکی محبت تو بٹھا — دل کسی کو تو نہ دے جز اولیا
راہ نومیدی نہ چل امید ہے — سوے تاریکی نہ جا خورشید ہے

۱ تیغ چوبین الی آخرہ ۴ شعر تو جنگ مین تیغ چوبین لیکر نہ جا اول اُسکو دیکھ لے کہ کام ابتر تیرا نہو اگر یہ چوبین ہے تو دوسری تیغ الماسی لاؤ پھر بیخوف جا اس سلح خانہ دنیا مین تیغ اولیا ہین اور زیارت اُنکی کیمیا ہے یعنی پیران ریاکار تیغ چوبین ہین کہ مکر نفس و شیطان مین کام نہ آوین اسواسطے جملہ داناؤن نے کہا ہے کہ مرشد رحمۃ للعالمین یعنی واسطے خلق کے رحمت ہین چنانچہ مولانا شناخت اُنکی مثال مین بتاتے ہین فافہم ۱۲۔

۲ گر تو لے ہے الخ ۴ شعر اگر تو لیتا ہے تو نار کھلانے کہ کھلنا اسکا دانۂ دل کی خبر دیتا ہے اے شخص اُسکا کھلنا مبارک ہے اُسکا منہ دل کو دکھاتا ہے جیسے درج لعل کو اندر سے بتاتا ہے اور لالہ کا کھلنا نامبارک ہے کہ اسکا منہ سیاہی دل کی بتاتا ہے پس صحبت ایک دم اولیا کی بہتر ہے سو برس کی بے ریا طاعت سے واضح ہو کہ چہرہ ہر ایک کا مظہر حال دل ہے یعنی جو دل مین خوشی و غم ہوتا ہے چہرہ بتا دیتا ہے جیسے کہ آثار خوشی کے خندہ دہنی سے معلوم ہوتے ہین اور یہ آثار غم کے گریہ چشم سے اسی طرح رنگ ڈھنگ چہرہ کا دل کے حال غم و غصہ و خوف و رجا و یاس و ہراس کو بتا دیتا ہے کہ ہنسی و گریہ سے اور چہرہ کے رنگ ڈھنگ سے حالت دل کی پہچانتے ہین اسی طور پہ عارف نور اور ظلمت دل مرشدان صادق و کاذب کو علامات چہرے سے پہچان لیتے ہین جسکو کہ مقام دید کا مرشد نے انکشاف کر دیا ہو اور توحید حال سے کھل گئی اور اگر منہ سے مراد دہن کی لیوین تو معنی اُن شعرون کے یہ ہوین گے کہ کلام جو مرشد دل کے دہن سے نکلے وہ دل بیداری و مردگی سے خبر دیتا ہے طالبان عارف اُسکو پہچان لیتے ہین پس طالب کو چاہیے کہ ان پتون سے مرشد کامل کو پہچانے اور اُسکی صحبت مین رہے کہ صحبت ایک ساعت کی اُسکی سو برس کی طاعت بے ریا سے بہتر و نافع تر ہے آئندہ اسی کا بیان ہے فافہم ۱۲۔

۳ سنگ خارا الی آخرہ ۴ شعر سنگ سخت اور سنگ مرمر اہل دل کی صحبت سے تو گوہر ہے تو دل مین پاکون کی محبت قائم کر اور بجز اولیا کے دل کسی کو نہ دے اور راہ نا امیدون کی نہ چل کہ امید ہے اور جانب تاریکی کے نہ جا کہ خورشید ہے دل تجھے لے جاے جانب اہل دل کے لے اور جسم تجھے کھینچے طرف قید آب و گل کے کیونکہ ہر ایک کو اپنی اصل کے جانب رجوع ہوا کرتی ہے فافہم ۱۲

دل ترا در کوی اہل دل کشد — تن ترا در حبس آب و گل کشد
ہین غذائے دل بدہ از ہمدلے — رو بجو اقبال را از ہر مقبلے
دست دُن در ذیل صاحب دولتے — تا ز افضالش بیابی رفعتے
صحبتِ صالح ترا صالح کند — صحبتِ طالح ترا طالح کند

دل تجھے کھینچے یہ کوئے اہل دل — تن تجھے کھینچے بہ قید آب و گل
اہل دل سے تو غذا اور دل کو دے — اور تو اقبال کو مقبل سے لے
اہل دولت کا تو دامنگیر ہو — پائے اُسکے فضل سے درجات کو
صحبتِ صالح تجھے صالح کرے — صحبتِ طالح تجھے طالح کرے

نعت تعظیم محمد مصطفےٰ صلی اللہ علیہ وسلم کہ در انجیل بود

نعت تعظیم محمد مصطفےٰ صلی اللہ علیہ وسلم کی کہ انجیل مین تھی

بود در انجیل نام مصطفےٰ — آن سر پیغمبران بحر صفا
بود ذکر حلیہ ہا و شکل او — بود ذکر غزوہ و صوم و اکل او
طائفہ نصرانیان بہر ثواب — چون شنیدند بدان نام و خطاب
بوسہ دادند بر آن نام شریف — رو نہادند بر آن وصف لطیف
اندرین فتنہ کہ گفتم آن گروہ — ایمن از فتنہ بدند از شکوہ
ایمن از شر امیران و وزیر — در پناہ نام احمد مستجیر
نسل ایشان نیز ہم بسیار شد — نور احمد ناصر آمد یار شد
وان گروہ دیگر از نصرانیان — نام احمد داشتندی مستہان
مستہان و خوار گشتند از فتن — از وزیر شوم رائے شوم فن

مصطفےٰ کا نام تھا انجیل مین — انبیا کے جو کہ وہ سردار ہین
آپ کے حلیہ کا اُسمین ذکر تھا — ذکر غزوہ روزہ و افطار کا
اک گروہ اُنمین نصاریٰ کا جو تھا — دیکھتا جس جا پہ نام مصطفےٰ
چومتے وہ سب اُسے سے بہر ثواب — اور ادب سے لیتے وہ نام خطاب
فتنۂ مذکور مین بس وہ گروہ — امن و آمان مین رہا از رہ شکوہ
شر امیرون اور وزیر شوم سے — نام احمدؐ کی پناہ مین وہ رہے
اولاُنکی نسل بھی از بس ہوئی — نور احمدؐ نے مدد اُنکی کری
دوسرے لیتے نصارے جو مدام — نام احمدؐ کا حقارت سے تمام
وہ ذلیل و خوار فتنون مین ہوے — جو وزیر شوم نے برپا کیے

سلہ اہل دل سے الی آخرہ ۳ شعر اہل دل سے تو غذا دل کی حاصل کر اور مقبل سے اقبال لے اور اہل دولت باطن کا دامن تو پکڑ تا اُسکے فضل سے تجھے درجات حاصل ہون کیونکہ صحبت نیک کی تجھے نیک کرے اور صحبت بد کی بد کرے غرض کہ مولانا طالب کو اس حکایت سے تعلیم فرماتے ہین کہ اول مرشد کامل کو تو حاصل کر اور پیران ریاکار سے خود کو بچا بعدہ اگر مرشد کامل تجھے دستیاب ہو تو اُسکی صحبت کو غنیمت جان کر اُس سے علیحدہ نہو کیونکہ تکمیل سیر سلوک صحبت مرشد کی راہ سلوک مین جزائے عظیم ہے پس اعتقاد مرشد سے رکھنا نجات دارین ہے جیسے کہ اُن نصرانیون مین بسبب گروہ نے حال حضرت رسول مقبول صلی اللہ علیہ وسلم کا انجیل مین پڑھ کر بسبب خوش اعتقادی کے نجات دارین حاصل کی اسیطرح تو بھی اے طالب اعتقاد مرشد رکھ کہ تا راہ سلوک تجھے ملے چنانچہ اسکا حال آگے مولانا بیان فرماتے ہین فافہم ۱۲۔

سلہ مصطفےٰ کا نام تھا انجیل مین الی آخرہ ۱۲ شعر نام مبارک محمد مصطفےٰ صلی اللہ علیہ وسلم کا کہ سردار کل انبیا کے ہین انجیل مین تھا کہ انکے حلیہ شریف و غزوات و روزہ و افطار کا ذکر تھا ایک گروہ اُن نصرانیون مین تھا جس جا حضور کا نام مبارک دیکھتے ازراہ ثواب کے چومتے اور ادب سے نام مبارک لیتے پس وہ گروہ اس فتنہ وزیر مین آفتون سے امن مین رہے اور شر امیرون و وزیرون سے نام احمد کی پناہ مین بچے اور اُنکی نسل از بس ہوئی و مدد اُنکی نور احمد نے کی وہ کہ بسبب طغیان نام احمد کا حقارت سے لیتے تھے اس فتنہ مین ذلیل و خوار تھے اور بس ذلیل و خوار ہو کر خود سے محروم و بے راہ ہو گئے اور اُن کتابون باطلہ سے ملک و دین اُنکا خراب و برباد ہوا پس مولانا اسکا نتیجہ آیندہ شعرون مین بیان فرماتے ہین فافہم ۱۲۔

مستان خوار گشتند آن فریق — پس ذلیل و خوار ہو کر وہ فریق
گشتہ محروم از خود و شرط طریق — خود سے محروم اور ہوا بس بے طریق
ہم مخط دین شان و حکم شان — حکم و دین انکا ہوا بالکل خراب
از پئے طومار ہائے کژ بیان — ان کتابون باطلہ سے بیحساب
تا کہ نورش چون مددگاری کند — نام احمد ایسی جب یاری کرے
نام احمد چون حصاری شد حصین — نام احمد جب قلعہ مضبوط ہو
آنچہ باشد ذات آن روح الامین — کیا کہون روح الامین کی ذات کو
بعد ازین خونریز درمان ناپذیر — بعدہٗ جھگڑا بڑا ان مین پڑا
کاندر افتاد از بلائے آن وزیر — جو وزیر فتنہ گر نے کی دغا

حکایت بادشاہ جہود دیگر کہ در ہلاک دین عیسےٰ علیہ السلام جہد کرد

حکایت دوسرے بادشاہ جہودی کی کہ بربادی دین عیسےٰ علیہ السلام مین کوشش کرتا تھا

یک شہ دیگر ز نسل آن جہود — اک جہودی بادشاہ اس نسل کا
در ہلاک قوم عیسےٰ رو نمود — قوم عیسےٰ کی ہلاکت مین پڑا
گر خبر خواہی ازین دیگر فروج — گر کرے معلوم تو اسکا فروج
سورہ برخوان السماذات البروج — پڑھ تو سورہ والسماذات البروج
سنت بد کرد شہ اول بزاد — پہلے شہ سے بد ہوئی سنت ادا
ہر کرا او نہاد ناخوش سنتے — جس کسی نے رکھی جو سنت بری
سوی او نفرین رود ہر ساعتے — وہ برائی اسکو پہونچے ہر گھڑی

۱۲ نام احمد ایسی جب الی آخرہ ۳ شعر نام احمد ایسی یاری کرے تو کیون نہ نور مبارک آپکا پھر مددگاری کرے جب کہ نام احمد ایک قلعہ مضبوط ہے پس آپ کی ذات کہ روح الامین ہے کیا کچھ ہوگی پس جو کوئی کہ آپ کی ذات پاک کو پہونچا دین اسنے دنیا و عقبیٰ کو حاصل کیا و برخوردار ہوا بعدہ ایک فساد عظیم اس قوم نصرانیون مین بسبب فتنہ گری اس وزیر مکار کے پڑا کہ آج تک وہ بارہ ٹوپی موجود ہین غرضکہ مولانا اس حکایت مذکورہ سے مقام طلب مین طالبون کو پیران ریاکار زمانہ سے آگہی دیتے ہین کہ پیر لوگ ایسا مکر و فریب کرکے مخلوق کو آفت مین ڈالتے ہین پس تم اے طالبو ایسے پیران ریاکار سے بچو اور پر کامل معتقدون کے ساتھ ایسی یاری و مددگاری کرتے ہین کہ دنیا مین انکا نام و نسل باقی رہتا ہے اور عقبیٰ مین وہ سرداری پاتا ہے اللھم آمین یارب العالمین فافہم ۱۲۔

۱۳ بحکایت مولانا علیہ الرحمۃ تعلیم خوش اعتقادی نام محمد صلی اللہ علیہ وسلم ہین کہ دوسرے بادشاہ جہودی کے ظلم سے امن و امان مین رہیگا فرماتے ہین کہ اگر طالب اپنے مرشد سے ہنگام طلب کے خوش اعتقاد رہے گا آفات دنیا سے بچے گا اور ضمن مین اس حکایت کو نعت حضور کی لکھتے ہین ناظرین کو اسکا خیال پیش نظر رکھنا چاہیے فہم من فہم ۱۲ ۱۴ اک جہودی بادشاہ الی آخرہ ۳ شعر ایک بادشاہ جہودی اسی نسل کا خرابی قوم عیسےٰ علیہ السلام مین آمادہ ہوا اگر تو اسکے فروج و ظہور کا حال معلوم کرنا چاہے تو قرآن مین سورۂ والسماء ذات البروج کو پڑھ لے کہ اس سورت مین قصہ اس بادشاہ جہود کا لکھا ہے اسکے پہلے بادشاہ سے جو کہ سنت بد تو جاری ہوئی دوسرے اس بادشاہ نے بھی پیروی کی پس مولانا اسکے حقائق بیان فرماتے ہین ۱۲ ۱۵ جس کسی نے الی آخرہ ۳ شعر جس کسی نے کہ ایجاد سنت بد تو کی وہ برائی اسکو ہمیشہ پہونچے گی بوجہ آیہ کریمہ ولا تکونوا اول کافر بہ یعنی مت ہو تم اول انکار والے ساتھ اسکے دیم حدیث شریف من سن سنۃ حسنۃ فلہ اجرہا و اجر من عمل بہا من بعدہٗ غیر ان ینقص من اجورہم شیئا و من سن سنۃ سیئۃ فلہ وزرہا و وزر من عمل بہا الی یوم القیمۃ من غیر ان ینقص من اوزارہم شیئا یعنے جسنے مسنون کیا سنت نیک کو پس واسطے اس شخص کے اجر اس سنت کا ہے اور اجر اسکا جو عمل کرے پر بغیر اس بات کے کہ انکے اجرون مین سے کچھ کم کیا جاوے اور جسنے بری سنت جاری کی تو اسکا بوجھ اور جسنے اسپر عمل کیا اسکا گناہ اسپر ہے بغیر اسکے کہ کم ہو بوجھ انکی مین سے کچھ نیک سب اس عالم سے گذر گئے اور سنت انکی رہ گئی اور لیون پر لعنت رہ گئی پس ان بدون کی جنس سے

نیکوان رفتند و سنتہا بماند | وز لئیمان ظلم و لعنتہا بماند
تا قیامت ہر کہ جنس آن بدان | در وجود آید بود در پیش بدان
در رگ رگ ہاست این آب شیرین آب شور | در خلایق میرود تا نفخ صور
نیکوان را ہست میراث از خوش آب | آنچہ میراث ست و اورثنا الکتاب
شد نثار طالبان ار بنگری | شعلہا یا گوہران گردان بود
شعلہا با گوہران گردان بود | شعلہ آن جانب دہم کان بود
نور روزن گرد خانہ می دود | زانکہ خور برجے برجے میرود
ہر کرا با اختر ے پیوستگیست | مرورا با اختر خود ہمتگیست
طالبش گر زہرہ باشد در طرب | میل کلی دارد و عشق و طلب
در بود مریخے خونریز خو | جنگ و ہتان و خصومت جوید او
اختر اندازد ورای اختران | کاحتراق و نحس نبود اندران
سایران در آسمان ہای دگر | غیر آن ہفت آسمان مشتہر
از سخان در ناب انوار خدا | نے بہم پیوستہ نے از ہم جدا

چل بے سب نیک و سنت رہ گئی | اور لئیموں سے بھی لعنت رہ گئی
تا قیامت اُن بدوں کی جنس سے | جو ہو پیدا اُس طرف رغبت ہے
شور شیرین آبجو جو رگ رگ میں ہے | تا قیامت خلق میں جاری رہے
نیک کو میراث ہے شیرین خوش آب | جو کہ ہے میراث اورثنا الکتاب
ہے نثار طالبان گر دیکھے تو | گوہر پیغمبری سے شعلہ کو
گوہروں کے ساتھ شعلے پھرتے ہیں | کان کی جانب کو شعلے جاتے ہیں
روزنوں کا نور گھر میں پھرتا ہے | کیونکہ سورج برجوں برجوں چلتا ہے
جو تعلق جس ستارے سے رکھے | ساتھ وہ اپنے ستارے کے رہے
جسکے طالع میں اگر زہرہ پڑے | وہ طلب اور عشق میں رغبت کرے
اور اگر مریخ ہو خونریز خو | وہ لڑائی ڈھونڈھے اور بہتان کو
ان ستاروں کے ستارے ہیں سوا | احتراق و نحس سے وہ ہیں جدا
ہیں وہ پھرتے دوسرے افلاک پے | ہیں علاوہ ساتوں ان مشہور کے
آب نور حق میں ہیں ثابت قدم | ز جدا ہیں نے ملے ہیں وہ بہم

سلہ شور شیرین آب الی آخرہ ۲ شعر آب شور شیرین سوت سوت میں ہے اور تا قیامت خلق میں جاری رہے نیک کو میراث آب شیرین جو کہ میراث ہے اور ثنا الکتاب کی یعنی ورثہ فرمایا ہے کتاب کا پس آب شیرین مراد ہدایت علم باطن سے ہے کہ کتاب الٰہی یعنی قرآن شریف وہ علم میراث حق ہے کہ نیکون کو دیا گیا ہے کہ وہ مظہر ہدایت و ہادی ہوتے ہیں ثابت ہوا کہ یہ ہدایت مرشدوں کی درثہ حق ہے کہ انکو عنایت ہوا ہے پس مرشد سے بد اعتقاد و روگردان ہونا حق سے باغی ہونا ہے اسی واسطے صوفیہ کرام باغی مرشد کو کافر طریقت کہتے ہیں عیاذ باللہ ۱۲۔

سلہ ہے نثار طالبان الخ ۳ شعر مولانا فرماتے ہیں کہ ورثہ حق جو قرآن میں ہے رسول مقبول صلی اللہ علیہ وسلم سے ہر طالب حق کو پہونچا ہے یعنی اگر تو دیکھے طالبوں کو بخشش ہے شعلہ گوہر پیغمبری سے اور وہ شعلہ گوہروں کے پھرتے ہیں اور جہاں کان اُسکی ہوتی ہے اُدھر کو وہ شعلہ جاتے ہیں یہاں شعلہ سے مراد کمالات سلوک ہے یعنی کمالات سلوک ہر ولی اللہ کو رسول اللہ سے پہونچتے ہیں اور انھیں کے جانب لوٹتے ہیں جیسے روزن خانہ سے نور خورشید گھر میں پھرتا ہے کیونکہ خورشید برجوں برجوں پھرتا ہے گویا حرکت پرتو کی حرکت خورشید سے ہی اسیطرح کمالات سلوک ایک سے دوسرے کو پہونچتا تو یہ خورشید محمدی کے سبب سے اب مولانا اولیاء کرام سے طالبوں کو وہ نور فیض پہونچنے کا ستاروں کی تشبیہ میں بیان فرماتے ہیں کیونکہ خورشید سے نور ستاروں کو پہونچتا ہے چنانچہ اسکی مثال میں آگے فرماتے ہیں فافہم ۱۲ سلہ جو تعلق الی آخرہ شعر جو تعلق جس ستارے سے رکھتا ہے وہ ساتھ اپنے ستارے کے پھرتا ہے یعنے جسکے طالع میں اگر زہرہ ہے وہ طلب اور عشق و رغبت رکھتا ہے اور اگر مریخ اسکے طالع میں پڑے تو وہ لڑائی میں پڑے اور ڈھونڈھے بہتان کو ان ستاروں سے اہل طالع کو یہ اثر پیدا ہوا ہے پس اُن ستاروں سے علاوہ اور ستارہ ہیں کہ احتراق و نحوست سے وہ پاک ہیں اور وہ دوسرے افلاک پر گردش کرتے ہیں اور وہ ان ساتوں آسمان مشہورہ سے علاوہ ہیں وہ ستارے نایاب نور حق میں ثابت قدم ہیں اور جدا ہیں اور جدا ہیں پس جس کسیکا طالع ان ستاروں کے ہو اس کا نفس مغلوب و عاجز ہو خشم اسکا خشم مریخی کے مانند نہو بلکہ مغلوب ہو مغلوب ہیں صورت یعنے ستارے دیگر اہل طالع ہیں جیسے حدیث نبوی صحابی کا نجوم ہیں اقتدیتم اہتدیتم یعنی اصحابی کالنجوم ہیں صحابیوں کی مثال ستاروں کی ہے جس کی اقتدا کرو گے ہدایت پاؤ گے لہٰذا صحابہ بسبب مشاہدہ رسول مقبول صلی اللہ علیہ وسلم کے صحابیت میں داخل ہیں جس طرح اولیاء کرام کو مشمول ہونے اس اہ ہدایت پانا ہے بحر العلوم فافہم ۱۲۔

ہر کہ باشد طالع وزان نجوم — نفس او کفار سوزد در رجوم
خشم مریخے نباشد خشم او — منقلب رو غالب و مغلوب خو
نور غالب یعنی از کسف و غسق — در میان اصبعین نور حق
حق فشاند آن نور را بر جانہا — مقبلان برداشتہ دامانہا
وان نثار نور ہر کو یافتہ — روی از غیر خدا برتافتہ
ہر کرا دامان عشقے تابدہ — زان نثار نور بے بہرہ شدہ
جزو ہا را رو بہا سوی کل است — بلبلان را عشق با وی گل است
گاؤ را رنگ از برون و مرد را — از درون جو رنگ سرخ و زرد را
رنگہای نیک از خم صفاست — رنگ زشتان از سیہ آب جفاست
صبغۃ اللہ نام آن رنگ لطیف — لعنۃ اللہ بوی این رنگ کثیف
آنچہ از دریا بہ دریا می رود — از ہما نجا کاید آنجا می رود
از سر کہ سیلہاے تیز رو — در تن ہا جان ست عشق آمیز رو

جسکا طالع اُن ستاروں سے ہو جو — نفس کافر جسم سوزاُسکا بس ہو
خشم اُسکا خشم مریخی نہ ہو — منقلب ہو غالب اور مغلوب خو
نور غالب[۵۱] من ظلمت سے رکھے — اصبعین نور حق مین جو کہ ہے
حق نے جانون پر جو نور افشان کیا — مقبلون نے دامنون کو بھر لیا
جس[۵۲] کسی نے نور افشان وہ لیا — غیر حق سے اُسنے سر گردان کیا
جسکا دامن عشق سے پیدا نہ تھا — نور افشان سے وہ بے بہرہ رہا
جزو کو خواہش اور رغبت کل سے ہی — بلبلونکو عشق روی گل سے ہی
گاؤ[۵۳] کا باہر سے رنگ اور مرد کا — رنگ سرخ اور زرد اندر سے تو پا
رنگ نیکون کا ہے باخم صفا — رنگ زشتون کا سیہ آب جفا
صبغۃ[۵۴] اللہ نام ہی رنگ لطیف — لعنۃ اللہ بو رکھے رنگ کثیف
آیا جو دریا سے دریا کو گیا — آیا جس جا سے ہی اُس جا کو گیا
کوہ پر سے سیل جاتی تیز ہے — تن سے جاتی جان عشق آمیز ہی

95048

آتش افروختن بادشاہ و بت در پہلوے آتش نہادن کہ ہر کہ سجود بت کند از آتش رہائی باید

آگ روشن کرنا بادشاہ کا اور ایک بت آگ کے پاس رکھنا کہ جو بت کو سجدہ کرے آگ سے رہائی پاوے

---

۵۱ نور غالب الی آخرہ ۲ شعر ہیں کہ وہ نور غالب طالب کا ظلمت دنیا سے امن رکھے کیونکہ وہ نور حق کی دو انگلیون مین ہے حق نے جانون پر جو نور افشان کیا مقبلون نے دامنون کو اپنے اُس نور فیضان سے بھر لیا اور کامیاب ہوے اللہم زد فزد ۱۲۔

۵۲ جس کسی نے الی آخرہ ۳ شعر جس کسی نے وہ نور افشان کیا ماسوائے اللہ سے وہ روگردان ہوا عشق سے جسکا دامن پیدا نہین ہوا اُس نور افشان سے بے بہرہ رہا کیونکہ جزو کو رغبت کل سے ہے اور بلبون کو عشق وگل سے ہے - پس وہ نور محمدی ہے کہ عاشقون نے اُسکو پایا اور اپنی اصل کو رجوع کی اور جسکو عشق نہین وہ بے بہرہ رہا آئندہ مثال فرماتے ہین فافہم ۱۲۔

۵۳ گاؤ کا الی آخرہ ۲ شعر گاؤ کا رنگ باہر سے ہے اور مرد کا رنگ سرخ وزرد تو اندر سے پا رنگ نیکون کا خم صفا سے اور رنگ زشتون کا سیہ آب جفا سے ہے فافہم ۱۲۔

۵۴ صبغۃ اللہ الخ ۳ شعر صبغۃ اللہ یعنی اللہ کا نام ہے رنگ لطیف کا اور لعنۃ اللہ بو اور رنگ کثیف رکھے جو دریا سے آیا دریا کی جانب گیا اور جس جا سے آیا اُسی جا کو گیا جیسے کوہ پر سے سیل جاتی ہے اُسی طرح جان عشق آمیز معشوق اصل کی طرف جاتی ہے واللہ اعلم ۱۲۔

آن جہود سگ بہین چہرے کرد | پہلوے آتش بتے برپا کرد | اُس۵۱ جہودی کو تو دیکھا کیا کیا | آگ کے پاس اُسنے اک بُت کو رکھا
گمان کہ این بُت ایجود آرد برست | در نیارد در دل آتش نشست | بُت کو سجدہ جو کرے تب تو بچے | ورنہ دلمین آگ کے ڈالین اُسے
چون سزائے آن بُت نفس او نداد | از بُت نفسش بُت دیگر بزاد | نفس کے بُت کو نہ دی اُسنے سزا | نفس کے بُت سے وہ بُت پیدا ہوا
مادہ مہما بُت نفس شماست | زانکہ آن بُت مادرین بُت اژدہاست | مان بُتونکی ہی بُت نفس اب ترا | کیونکہ وہ بُت سانپ یہ بُت اژدہا
آہن و سنگست نقش و بُت شرار | آن شرار از آب می گیرد قرار | نفس۵۲ سنگ آہن ہی اور بُت ہی شرار | وہ شرر پانی سے پاتا ہی قرار
سنگ و آہن ز آب کے ساکن شود | آدمی با این دو کے ایمن شود | پر نہ سنگ آہن ہو ساکن آب سے | آدمی ان دو سے اب کیسے بچے
آب را بر نارشان نبود گذار | سنگ و آہن کے رہد اندر آگ کے | آب کو اُس آگ پر غلبہ نہ ہے
زاب چونار برون کشتہ شود | در درون سنگ و آہن کے رود | آگ باہر کی بجھاتا آب ہے | کب وہ جائے سنگ مین جھاق ہو
آہن و سنگست اصل نار و دود | فعل ہر دو کفر و ترسا و جہود | سنگ آہن جو ہین اصل نار و دود | ہین یہ دونون فعل ترسا و جہود
بُت سیہ آبست در کوزہ نہان | نفس مر آب سیہ را چشمہ دان | بُت۵۳ سیہ آب ہی کوزہ مین نہان | نفس کو آب سیہ کا چشمہ جان

۵۱ اُس جہودی الخ ہم شعر مولانا اس انسان مین حال خرابی دنیا و بربادی نفس پرستون کا بیان فرماتے ہین کہ دنیا مثل آتش سوزان و نفس آذر مانند ایک بُت کے ہے جسنے اُسکی پرستش کی یہی دنیا اُسکو باعث خرابی ہوئی اُس بادشاہ جہود نے دیکھ کیا کیا کہ آتش روشن کی اور بُت اُسکے پاس رکھا جو بُت کو سجدہ کرے تو بچے ورنہ ہمدم اس آتش کے پڑے اُسنے نفس کے بُت کو سزا دی کہ نفس بُت سے وہ بُت پیدا ہوا یہ بُت تیرا سب بُتون کی ان ہی کیونکہ وہ بُت سانپ اور بُت نفس تیرا اژدہا ہے پس مولانا ازراہ حقائق کے بیان فرماتے ہین کہ ہر شخص نفس تیرا سب بُتون دُنیا کی مان ہے یعنی کل بُت دُنیا کے اسی نفس آذر سے پیدا ہوے ہین واضح ہو کہ بُت غیر اللہ کو کہتے ہین کہ مانع حق پرستی کے ہو اس سے خداوند عالم نے اول مزمن لا الہ الا اللہ محمد رسول اللہ کو کیا ہی یعنے نفس کی پرستش کرنے کو منع فرمایا ہی کہ اے بندگان نفس آذر تمھارا اللہ یعنی معبود یا ملہ ہے اسکی تم تابعداری و پرستش کرو اور اُسکو چھوڑ دو اللہ کو کہ معبود برحق ہی پوجو اور اُسکے رسول کو مانو کیونکہ تمام مخلوق اپنے نفس کے بُت ہین اور روز و شب اُسکی اطاعت مین رہتے ہین کچھ نقلی آلہ ان بُتون سے سنگین کے واسطے نہین ہے نقل ہے کہ کسی عارف نے حضرت مولانا خلیل الرحمن صاحب مرحوم سے سوال کیا کہ لا الہ الا اللہ کے معنی کیا ہین کہا کہ نہین ہی کوئی بُت مگر اللہ ہے کہا لا الہ الا اللہ کلمہ آدم صفی اللہ مین بھی تھا حالانکہ بُت کی اختراع اور بُت تراشی سے ابراہیم خلیل اللہ علیہ السلام کے عہد مین ہوئی ہی پس آدم علیہ السلام کو کسی بُت کی نفی کو کہا تھا مولانا نے جواب پایا کہ حق نے بروز میثاق بُت آدم کے ساتھ پیدا کیا ہے کہ حق نے قرآن مین فرمایا ہے آیہ کریمہ افرایت من اتخذ الٰھہ ھواہ یعنی دیکھا تو نے اس کو کہ پکڑا خواہش کو کہ وہ بُت اُسکا ہی پس ثابت ہوا کہ اصل سب بُتون کی نفس آذرہ ہے اور اسکی نفی کو حق نے فرمایا ہے چنانچہ اشعار مین مولانا اس نفس کا حال فرماتے ہین واللہ اعلم ۱۲ ۵۲ نفس سنگ الخ ہ شعر نفس و سنگ آہن جھاق ہی اور بُت شرر بس شرر پانی سے بجھتا ہے لیکن سنگ و آہن پانی سے نہین قرار پکڑتا ہی بس آدمی ان دو سے کیونکر نجات پائیگا کہ سنگ و آہن کے اندر آگ ہے اور پانی اس آگ پر غالب نہین ہو سکتا ہی آگ باہر کی پانی بجھا دیتا ہی مگر سنگ جھاق مین نہین جا سکتا ہی سنگ وہ آہن جو کہ ہین اصل آگ کی ہے پس یہ دونون فعل کفر و ترسا و جہود کے ہین واضح ہو کہ سنگ و آہن سے مراد غضب و شہوت نفسانی سے جو شرر بُت پیدا ہوتا ہے آب ہدایت مرشد اُسکو دفع کرتا ہی لیکن آب ہدایت غضب و شہوت نفس کو دفع نہین کرتا ہے لیکن آب ہدایت مرشد اُسکو دفع کرتا ہی پس انسان ان دونون سے کیونکر بچے الا بہ توفیق الٰہی ریاضت و جانفشانی اور ترسا جہود نے انھین سنگ و آہن غضب و شہوت کو اپنا معبود گردانا ہے و کفر و ضلالت مین پڑے ہین اسی کی مثال دوسرے شعر مین آگے فرماتے ہین ۱۲
۵۳ بُت سیہ الخ ہ شعر بُت سیہ آب ایک کوزہ مین پڑی ہے اور نفس کو اُسی آب سیاہ کا چشمہ جان ہے بُت تراشیدہ مانند سیل آب سیاہ کے نفس تنگ ایک چشمہ جاری ہے بُت آب گدلہ کے مانند کوزہ مین ہے وہ اُسکا چشمہ نفس بد کو جان لے بُت کوزے کا ایک پارہ سنگ توڑے اور آب چشمہ اُسکو اچھا کرے آب کوزہ کا اگر فانی ہو اگر آب چشمہ باقی رہا پس تو ثابت کا بہت سہل ہے نفس کے توڑنے کو آسان سمجھنا جہل ہے واضح ہو کہ آب سیاہ سے کفر معاصی مراد ہے پس کفر معاصی اگرچہ بہت تو لیکن نفس سا چشمہ بد یعنی کفر معاصی نفس سے پیدا ہوتے ہین چنانچہ کفر و معاصی کو اندک تدبیر کفایت کرتی ہے مگر واسطے نفس کے بڑی تدبیر چاہئے واللہ اعلم

آن بت منحوت چوں سیل سیاہ | نفس تنگ چشمہ بہر شاہراہ | بت تراشیدہ ہے چون سیل سیاہ | نفس بت گر ایک ہے چشمہ براہ
بت درون کوزہ چون آب کدر | نفس شومت چشمۂ آن ای مصر | بت مکدر آب ساکوزہ مین ہے | اُس کا چشمہ نفس بت کو جان لے
صد سبو را بشکند یک پارہ سنگ | واب چشمہ میرہاند بے درنگ | سو سبو کو توڑدے اک پارہ سنگ | آب چشمہ پھینک دیوے بے درنگ
آب خم کوزہ گرفنائی شود | آب چشمہ تازہ دباقی بود | آب خم کوزہ گر فنا ہی ہوا | آب چشمہ تازہ اور باقی ہوا
بت شکستن سہل باشد نیک سہل | سہل دیدن نفس را جہل ست جہل | توڑنا بت کا تو سہل اور سہل ہے | نفس کو ہلکا سمجھنا جہل ہے
صورت نفس ار بجوئی ای پسر | قصۂ دوزخ بخوان با ہفت در | گر ہے[1] دید نفس کی خواہش تجھے | ہفت در دوزخ کا قصہ دیکھ لے
ہر نفس کمرے دو ہر کمرا ازان | غرق صد فرعون با فرعونیان | سیکڑون فرعون سرکش غرق ہین | اسکا ہر دم مکر ہر اک مکر مین
در خدای موسیٰ و موسیٰ گریز | آب ایمان را زفرعونی مریز | جا خدای موسی اور موسیٰ کے | آب ایمان کو نہ فرعونی سے دے
دست را اندر احد احمد بزن | اے برادر دار ا زبوجہل تن | ہاتھ[2] مین احمد احد کے ہاتھ دے | بھاگ تو بوجہل سے اس جسم کے

آوردن بادشاہ جہود زنے را با طفل واندا ختن او طفل را در آتش و سخن آمدن طفل درمیان آتش

لانا بادشاہ جہود کا ایک عورت کو مع طفل اُسکے اور ڈالنا طفل کو آگ مین اور باتین کرنا طفل کا آگ مین

یک زنے با طفل آورد آن جہود | پیش آن بت آتش اندر شعلہ بود | ایک[3] زن با طفل وہ لایا جہود | آگے اُس بت کے جو تھی آتش بڑھ
گفت ای زن پیش این بت سجدہ کن | ورنہ در آتش بسوزی بے سخن | بولا اے زن سجدہ اس بت کو تو کر | ورنہ آتش مین جلے گی بے خطر

[1] گر ہے دید نفس کی الخ ۳ شعر اگر تو صورت نفس دیکھنا چاہتا ہے تو سات در کے دوزخ کا قصہ پڑھ لے یعنی نفس ایک دوزخ ہے اور اسکے سات دروازے ہین یعنی سات اعضاے جسم کے دہن دست و پا چشم و گوش و بینی و زبان و فرج کہ اس راہ سے وہ معصیت کرتا ہے اسکا ہر دم مکر ہے اور ہر مکر مین سیکڑون فرعون سرکش غرق ہین تو موسیٰ و خدای موسیٰ کی طرف جا اور آب ایمان اپنے کو فرعونی کے حوالے نکر یعنی یہ نفس فرعون ہے اور دعوی خدائی کا کرتا ہے تو اسکی خدائی سے بھاگ اور موسیٰ و خدای موسیٰ کی پناہ مین جا کہ اس سے تجھکو نجات ملے موسیٰ و خدای موسیٰ سے مراد احد و احمد ہے آئندہ شعر اسکی خبر ہے [2] ہاتھ مین احمد احد الخ اب تو اپنا ہاتھ احد اور احمد کے ہاتھ مین دے اور ابوجہل سے جسم کے پرہیز کر یعنی ابوجہل تیرا نفس بد ہے تو اس جسم سے بھاگ اور خدا اور رسول کو طلب کر تا کہ تیری نجات ہو [3] ایک زن با طفل وہ لایا جہود الخ ۱۰ شعر وہ بادشاہ جہود ایک عورت یا طفل اس بت کے روبرو لایا کہ جہان آتش شعلہ زن تھی اور اس زن سے کہا کہ اس بت کو سجدہ کر ورنہ آتش مین ڈالی جائیگی جو کہ وہ عورت مومنہ تھی اس نے سجدہ اُس بت کو نہین کیا اُسکے بچے کو چھینکر آگ مین ڈالدیا اُس عورت نے دل مین اُٹھایا ایمان سے اُس نے چاہا تھا کہ بت کو سجدہ کرے کہ طفل نے آواز دی کہ اے مادر مین زندہ ہون تو اندر آتش کے آوے اماں کہ دیکھے تو کہ مین یہان خوش ہون اگرچہ ظاہر مین مین آتش کے اندر ہون یہ آتش نظر بندی ہے واسطے پردہ کے ورنہ حقیقت مین یہ بندہ کیواسطے اخگر و حزن کی ہیں دیکھتا تو جانے عشرت خانہ خدا کی اندر آکر دیکھ کہ یہ آب آتش کے مانند ہے اس جہان سے کہ یہ آتش آب کے رنگ ہے اور بعید ابراہیم کا دیکھ کہ اُسے آتش گلزار ہوئی ہے غرضیکہ مولانا اس داستان مین [illegible] تکلیفات دنیا کا بیان فرماتے ہین کہ اے طالبو مین نے اس نفس امارہ کی پرستش سے روگردانی کی اور آسائش و لذائذ دنیا کو چھوڑا اور آتش ریاضت و مجاہدہ مین [illegible] اسکو تماشا اس عالم سین باطنی اس جہان مین دکھائی دیا کہ یہ ریاضات سلوک برائے نام ایک پردہ ہے کہ بظاہر تکلیف دکھائی دیتی ہے لیکن بباطن آسایش

بود آن زن پاک دین و مومنہ	سجدہ آن بت نکرد آن موقنہ	تھی وہ عورت مسلمہ اور پاک دین	سجدہ اس بت کو کیا اس نے نہیں
طفل از و بستند در آتش فگند	زن بترسید و دل از ایمان بکند	آگ میں بچے کو ڈالا اچھین کے	دل اٹھا یا زن نے تب ایمان سے
خواست تا سجدہ آرد پیش بت	بانگ زد آن طفل کای لئیم امت	بت کو چاہا اسنے تا سجدہ کرون	طفل نے آواز دی میں نہ ہون
اندر آ مادر کہ من اینجا خوشم	گرچہ در صورت میان آتشم	اندر آ اے ماں کہ میں خوش ہون یہان	گو بظاہر آگ کے ہون درمیان
چشم بند ست آتش از بہر حبیب	رحمت است این سر بپوشد ز و رقیب	ہے نظر بند آگ پردے کے لیے	ور در حمت ہے یہ بندے کے لیے
اندر آ مادر ببین برہان حق	تا ببینی عشرت خاصان حق	اندر آ ماں دیکھ لے برہان حق	تا تو دیکھے عشرت خاصان حق
اندر آ و آب بین آتش مثال	از جہانی کاتش ست آبش شال	اندر آ کے دیکھ اب آتش کا ڈھنگ	اس جہان سے کہ ہے آتش آبرنگ
اندر آ اسرار ابراہیم بین	کو در آتش یافت ہ دو یاسمین	دیکھ آ کر بھید ابراہیم کے	کہ اسے آتش ہوئی گلزار ہے
مرگ مے دیدم گزادن زو تو	سخت خوبم دور افتادن ز تو	تیرا جننا موت تھا میرے لیے	تجھے چھٹنا ہے بھلا میرے لیے
چون بزادم رستم از زندان تنگ	در جہانے خوش سرائے خوب رنگ	پیدا ہو کر چھوٹا قید تنگ سے	آیا اس دنیا مین جو خوشرنگ ہے
این جہان را چون رحم دیدم کنون	چون درین آتش بدیدم این سکون	یہ جہان مثل رحم مجھ کو ہوا	جو مجھے آرام آتش مین ملا
اندرین آتش بدیدم عالمے	ذرہ ذرہ اندرو چون آدمے	دیکھا ہے وہ عالم اندر آگ کے	ذرہ ذرہ مثل عیسیٰ امین ہے
یک جہانے نیست شکلے ہست ذات	وان جہانے ہست شکلے بے ثبات	یہ جہان ہو نیست صورت ہست کے	نیست کی صورت جہان وہ ہست ہے
اندر آ مادر بحق مادری	بین کہ آتش ندارد آذری	آ یہان اے ماں بحق مادری	دیکھ آتش مین نہین ہے آذری
اندر آ مادر کہ اقبال آمدست	اندر آ مادر مدہ دولت ز دست	اندر آ اے ماں تو دولت کو نہ کھو	اندر آ اے ماں تو دیکھ اقبال کو
قدرت آن سگ بدیدی اندر آ	تا ببینی قدرت فضل خدا	قدرت اس کتے کی دیکھی اندر آ	دیکھ لے اب قدرت فضل خدا
من ز رحمت میکشانم پائے تو	کز طرب خود نیستم پروائے تو	من محبت سے بلاتا ہون تجھے	ور دین خوش ہون نہین پروا تجھے
اندر آ و دیگران را ہم بخوان	کاندر آتش شاہ بنہاد ست خوان	اندر آ اور دوسرون کو بھی بلا	آگ مین اک خوان ہے شہ نے رکھا

ف میرا جننا الخ ۱۲ شعر تجھے پیدا ہونے کے وقت مین نے موت جانی اور تجھے علیحدہ ہونے کے وقت راحت جانی پیدا ہو کر چھوٹا قید تنگ سے اور اس جہان مین آیا کہ فراخ ہے بہ نسبت جہان تجھکو مثل رحم مادر آرام دکھائی و یا مولانا اس پیرایہ مین اس جہان کی تنگی اور اس جہان کی فراخی بیان کرتے ہین کہ جیسے اس جہان دنیا کی بہ نسبت رحم تنگ و تاریک ہے اسی طرح اس جہان باطن کی بہ نسبت یہ دنیا تنگ و تاریک ہے جس کو ریاضت و مشقت سلوک مین کشود عالم باطن ہوا اور وہان کی سیر و یکر نے لگا تو یہی کیفیت بیان کرتا ہے غرضکہ مولانا طالبون کی ہمتون کو اور ذوق و شوق بڑھانے ہین آئندہ اس عالم کا بیان ہے فافہم ۱۲ شعر دیکھا ہے وہ عالم الخ شعر ایک عالم دیکھا اس آگ کے اندر کہ ذرہ ذرہ عیسیٰ کا رکھتا ہے یہ جہان نیست ہے ہست کی صورت اور وہ جہان ہست ہے نیست کی صورت اے مادر من کہ یہ آتش نہین رکھتی ہے آتش پن اندر آ کہ اقبال آیا ہے اندر آ اور دولت ہاتھ سے نہ دے قدرت تو نے اس کتے کی دیکھی اب اندر آ تو دیکھے قدرت فضل خدا کی میں از راہ محبت کے تجھے بلاتا ہون ورنہ مین خوش ہون تجھے پروا نہین ہے تو اندر آ اور دوسرون کو بھی بلا بادشاہ نے ایک خوان نعمت کا رکھا ہے اور تم سب پر دنے کے واسطے آ اندر آگ کے یہ سو بھار رکھتی ہے واضح ہو کہ ہر ایک اجسام و اشیاء کا دنیا مین جو سیر و تماشا ہے اگر کشود مرشد کی عنایت سے نصیب ہو کہ ہر شے کا دروازہ ہے اس کا اور کھلنا دروازون کا منحصر ہے کھلنے دروازہ دل پر پس اسی کو چشم بینا و گوش شنوا کہتے ہین فافہم ۱۲

اندر آئید اے ہمہ پروانہ وار — اندرین آتش کہ دارد صد بہار — آؤ اندر سب کے سب پروانہ وار — آگ مین آؤ کہ رکھتی ہے بہار

اندر آئید اے مسلمانِ ہمہ — غیر عذب دین عذابست آن ہمہ — اندر آؤ اے مسلمانو سبھی — تم عذاب اس دین سوا جانو نہیں

اندر آئید و ببینید اینچنین — سرد گشتہ آتش گرم ہمین — اندر آکر دیکھو اب تم اسطرح — گرم آتش بجھ گئی ہے کسطرح

اندر آئید اے ہمہ مست و خراب — اندر آئید اے ہمہ عین عتاب — اندر آؤ اے سبھی مست و خراب — اندر آؤ اے سبھی عین عتاب

اندر آئید اندرین بحر عمیق — تا کہ گردد روح صافی در حریق — آؤ اس دریا مین آؤ سب کے سب — تا صفائے روح کا ہو یہ سبب

مادرش انداخت خود را اندرو — دست او بگرفت طفل مہ خو — اسکی ماں نے ڈالا اسمین آپ کو — طفل نے ہاتھ اسکا پکڑ اشا ہو

اندر آمد مادر آن طفل خرد — اندر آتش گوئی دولت را ببرد — آئی مادر آگ مین لڑکے کی جو — پایا اس نے دولت ایمان کو

مادرش ہم زان نسق گفتن گرفت — در وصف لطف حق سفتن گرفت — اسکی ماں بھی ویسے ہی کہنے لگی — وصف لطف حق ادا کرنے لگی

بانگ می زد در میانِ آن گروہ — پر ہمیشہ جان خلقان از شکوہ — اور پکارا اس نے سب مخلوق کو — پر ہوئی جان خلق کی بیتاب ہو

نعرہ می زد خلق را کای مردمان — اندر آتش بنگرید این بوستان — آگ مین کہتی تھی لوگون سے کہ ہان — آگ مین دیکھو کھلا ہے بوستان

اندر آتش مردمان خود را در آتش از سر ذوق — ڈالنا آدمیون کا اپنے کو آگ مین بسبب ذوق کے

خلق خود را بعد ازان بے خویشتن — می فگندند اندر آتش مرد و زن — بعدہٗ سب مرد و زن بیتاب ہو — ڈالتے تھے آگ مین خود آپ کو

بے موکل بے کشش از عشق دوست — زانکہ شیریں کردن ہر تلخ از دوست — بے کشش بے جذب عشق یار سے — کیونکہ شیریں تلخ کو وہ کرتا ہے

تا چنان شد کان عوانان خلق را — منع می کردند کاتش در میا — جب ہوا یہ وہ سپاہی خلق کو — منع کرتے آگ مین تم مت گرو

آن یہودی مشنہ سیہ روز و خجل — شد پشیمان زین سبب بیمار دل — وہ یہودی رو سیہ چون گل ہوا — اور پشیمانی سے مردہ دل ہوا

کاندر آتش خلق عاشق تر شدند — در فنای جسم صادق تر شدند — آگ مین مخلوق عاشق تر ہوئی — اور فنای تن مین صادق تر ہوئی

مکر شیطان دید و پیچید و شکر — دید خود را هم سیہ رو دید مکر — مکر شیطان اس پہ لپٹا شکر ہے — رو سیہ خود دیو آیا شکر ہے

سلہ آؤ اندر الخ شعر اے مسلمانو تم سب اندر آؤ اور سوائے دین کے سب کو عذاب جانو دیکھو اندر آکر اس طرح کہ آتش گرم کس طرح سرد ہوئی ہے اندر آؤ اے مست و خراب اندر آؤ تم اس دریائے گہرے مین تا تمھاری روح صفا ہووے پس اسکی ماں نے آپ کو اس آتش مین گرا دیا اس طفل نے خوش ہو کر اسکا ہاتھ تھاما جب کہ اس کی ماں نے آگ مین لڑکے کی پائی اور ویسے ہی اس کی ماں بھی کہنے لگی اور وصف حق کا کرنے لگی اور اس نے پکار کر ایسا مخلوق کو کہا کہ جماعتین مخلوق کی خوف سے پر ہو گئین اور وہ مخلوق کو کہتی تھی کہ دیکھو لو آگ مین بوستان کھلا ہے غرضکہ جو آتش عشق مین وارد ثابت قدم رہا انجام کو پہونچا اور سیر و تماشائے راہ ملک کو پایا اور دوسرون کو دعوت کرتا رہا اسی کو پیر رومی کہتے ہین فافہم ۱۲ سلہ بعدہٗ سب الخ شعر بعدہ سب مرد و زن بیتاب ہو کر اس آتش مین آپ کو ڈالتے تھے بے کشش و بے جذب عشق یار کے کس واسطے کہ وہ ہی تلخ کو شیرین کرتا ہے جبکہ یہ امر دیکھا تو سپاہیون نے منع کیا کہ تم آتش مین نہ جاؤ اور وہ بادشاہ یہودی رو سیاہ خجل ہوا اور پشیمانی سے مردہ دل ہوا پس اس آتش مین مخلوق عاشق تر ہوئی اور جسم کے فنا کرنے مین صادق تر ہوئی اور اس شیطان کا مکر اسی پر لپٹا شکر ہے اور شیطان نے خود کو رو سیاہ دیکھا شکر ہے واضح ہو کہ مولانا اس داستان مین ریاکارون کے مکافات عمل کا بیان کرتے ہین کہ جو کوئی گمراہی مین کسی کی کوشش کرے گا آخر کار شرمسار ہوگا اور خداوند عالم اس مخلوق بے جرم کو گمراہی مین ہدایت کرے گا اور جو شخص کام برا کرتا ہے آخر کو اسی کے منہ پر پڑتا ہے چنانچہ آگے مولانا اسکی مثال مین قصہ لکھتے ہین ۱۲

انچہ می مالید بر روئے کسان	جمع شد در چہرۂ آن ناکسان	دوسرے کو منھ پہ جو ملتا تھا وہ	پایا اپنے منھ پہ وہ انجام کو

کرشماندن دہان آن شخص کہ نام پیغمبر علیہ السلام را بہ تمسخر می برد

ٹیڑھا منھ ہو جانا اس شخص کا کہ جو نام پیغمبر علیہ السلام کو تمسخر سے لیتا تھا

آنکہ میدرید جامہ خلق چست	شد دریدہ آن او زیشان درست	پھاڑتا تھا جو کہ جامہ خلق کا	پھٹ گیا اسکا درست انکا ہوا
آن دہن کژ کرد واز تمسخر بخواند	نام احمد را دہانش کژ بماند	ٹیڑھا منھ کر کے تمسخر سے لیا	نام احمد کا تو منھ ٹیڑھا ہوا
باز آمد کای محمد عفو کن	اے ترا الطاف علم من لدن	آیا پھر وہ اے محمد عفو کر	تجھ پہ ہے الطاف لطف دادگر
من ترا افسوس می کردم ز جہل	من بدم افسوس المنسوب بہ اہل	میں برا کہتا تھا تجھکو جہل سے	اس برائی کے میں خود ہوں اہل سے
چون خدا خواہد کہ پردہ کس درد	میلش اندر طعنۂ پاکان برد	جسکو حق چاہے کہ بس رسوا کرے	طعنۂ پاکان کی رغبت اسکو دے
ور خدا خواہد کہ پوشد عیب کس	کم زند در عیب معیوبان نفس	جسکا حق چاہے چھپانا عیب کو	وہ نہ ہوگا دوسروں کا عیب جو
چون خدا خواہد کہ مان یاری کند	میل ما را جانب زاری کند	جب ہماری حق مددگاری کرے	ہمکو راغب جانب زاری کرے
ہے خنک چشمے کہ آن گریان اوست	اے ہمایون دل کہ آن بریان اوست	آنکھ وہ اچھی کہ گریان بہر یار	وہ مبارک دل کہ بریان بہر یار
زیرے ہر گریہ آخر خندہ است	مرد آخر بین مبارک بندہ است	بعد ہر گریہ کے آخر خندہ ہے	مرد آخر بین مبارک بندہ ہے
ہر کجا آب روان سبزہ بود	ہر کجا اشک روان رحمت شود	آب جاری ہو جہاں سبزہ اگے	چشم گریان ہو جہاں رحمت ملے
باش چون دولاب نالان چشم تر	تا ز صحن جانت بروید خضر	چشم تر دولاب کی صورت رہو	صحن جان پر سبزہ تاکہ رستہ ہو
رحمت فرمود سیہ عفو کرد	چون ز جرأت توبہ کرد آن ژاژخو	عفو سید نے کیا بس رحم سے	توبہ جرأت سے جو کی اس شخص نے
رحم خواہی رحم کن بر اشکبار	رحم خواہی بر ضعیفان رحمت آر	رحم چاہے رحم کر گنگین پہ تو	رحم چاہے رحم کر مسکین پہ تو

۱۲ پھاڑتا تھا الخ ۹ شعر جو کہ جامہ خلق کا پھاڑتا تھا اسی کا پھٹ گیا اور دوسروں کا درست ہوا منھ ٹیڑھا کر کے جو تمسخر سے نام احمد صلی اللہ علیہ وسلم کا لیا منھ ٹیڑھا ہو گیا پھر وہ آیا اور کہا کہ اے محمد صلی اللہ علیہ وسلم مجھکو معاف کرو کہ تیرا الطاف لدنی ہے میں برا کہتا تھا تم کو جہل سے اب معلوم ہوا کہ اس برائی کے میں خود ہوں اس سے خدا جس کا پردہ فاش کرنا چاہتا ہے اسکو یہ عادت ڈالتا ہے کہ وہ نیک لوگوں کی برائیاں تلاش کرتا اور انکے عیوب فاش کرتا ہے اسی طرح جسکو حق چاہے عیب چھپانا وہ کم دوسروں کا عیب کرتا ہوگا جبکہ حق ہماری مدد کرتا ہے تو وہ زاری کی طرف ہمکو رغبت دیتا ہے سچ یہ ہے کہ آنکھ وہ اچھی ہے جو اسکے واسطے گریان رہے اور دل وہ مبارک ہے کہ یار کے واسطے بریان رہے کیونکہ بعد گریہ کے خندہ ہوتا ہے اور مرد آخر بین بندہ خوب ہے واضح ہو کہ مولانا اس گستاخی کے بیان میں حقائق فرماتے ہیں کہ طالب کو چاہیئے کہ عیب جوئی نیکوں کی نہ کرے کہ دین دنیا میں انجام بہتر نہ ہوگا بلکہ نسبت مردان حق کے حسن ظن و خوش اعتقاد رکھنا چاہیے اور انکی صورت و افعال پر جرح و قدح نہ کرنا چاہیئے کہ وہ بدظنی آخر کو اپنی وبال جان ہوگی کہ اچھا زاری کی عادت کرے اس سے ثمرہ نیک پیدا ہوتا ہے چنانچہ آگے اسکی مثال فرماتے ہیں فافہم ۱۲ ۱۲ آب جاری الخ ۴ شعر جس جا آب جاری ہو سبزہ پیدا ہوا اور جس جا چشم گریان ہو رحمت نازل ہو چشم تر مثل دولاب کے ہو کہ ایک پر ایک خالی ہوتی ہے تاکہ صحن جان تیری سرسبز رہے یعنی دولاب کی ایک چشم پر اور ایک خالی سے مراد گریہ مسلسل ہے تاکہ تردی رحمت حق تعالیٰ سے جان جلد تر تازہ ہووے پس رسول مقبول صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم نے از راہ رحم کے عفو فقط اسکی کی جو کہ توبہ اس شخص نے گستاخی کی مولانا اس نتیجہ میں ہدایت کرتے ہیں کہ اے طالب اگر تو رحم حق سے چاہے تو مسکینوں پر رحم کر اور اگر رحم چاہتا ہے تو مسکینوں پر رحم کر یعنی جبکہ دوسروں پر تو رحم کریگا تو حق تجھپر رحم کریگا اگر مغفرت چاہتا ہے تو دوسروں کو مغفرت کر کیونکہ سنت اللہ یہی جاری ہے فافہم ۱۲

عتاب کردن جہود آتش را کہ چرا نیسوزی و جواب او — غصہ کرنا جہودی کا آگ پر کہ کیوں نہیں جلاتی اور جواب اسکا

رو بہ آتش کرد شہ کای تند خو	آن جہان سوز طبیعی خوت کو	آگ سے شہ نے کہا اے شعلہ خو	کیا ہوئی تیری جلادینے کی خو
چون نمی سوزی چہ شد عادت تست	یا ز بخت ما و گر شد نیست تست	کیا جلانے کی ہوئی عادت تری	بدلی قسمت سے مری نیت تری
ہی نہ بخشائی تو بر آتش پرست	آنکہ نہ پرستد ترا چون او برست	تجھ سے جب بچتے نہیں آتش پرست	جو نہ پوجیں کیوں نہیں ہوتے وہ پست
ہر گز اے آتش تو صابر نیستی	چون نہ سوزی چیست قادر نیستی	آگ ہے اے آگ تو صابر نہیں	پھر جلانے پر تو کیوں قادر نہیں
چشم بندد ہست را اے بے عجب	یا ہوش بند چو نسوزاند چنین شعلہ بلند	ہوش اڑے ہیں یا ہوئی ہے آنکھ بند	پھونکتے کیونکر نہیں شعلے بلند
جادوی کردت کسے یا سیمیا ست	یا خلاف طبع تو از بخت ماست	تجھ پہ جادو کر دیا یا سیمیا	یا فقط مجھ سے ہوئی ہے تو خفا
گفت آتش من ہمانم آتشم	اندر آ تا تو ببینی تا بشم	آگ بولی میں بھی تک آگ ہوں	اندر آ آتے ہی بجھکا پھونک دوں
طبع من دیگر نہ گشت و غصہ م	تیغ حقم ہم بہ ستوری برم	نے طبیعت بدلی نے غصہ مرے	تیغ حق ہوں کاٹتی ہوں حکم سے
بر در خرگہ سگان ترکمان	چاپلوسی کردہ پیش میہمان	در پہ کتا قصر کے دربان کا	آشنا رہتا ہے بس مہمان کا
ور نجز گہ بگذرد بیگانہ رو	جملہ بیند از سگان شیر اندرو	گر کوئی بیگانہ آئے قصر پر	دوڑے کتا اسپہ مثل شیر نر
من ز سگ کم نیستم در بندگی	کم ز ترکی نیست حق در زندگی	بندگی میں میں نہیں کتے سے کم	زندگی میں حق نہ دربان سے ہے کم
آتش طبعیت اگر شادی دہد	اندروشادی ملیکے دین نہد	آتش طبع تجھے گر خوش کرے	امر حق سے اس خوشی کو جان لے
چونکہ غم بینی تو استغفار کن	غم بامر خالق آمد کار کن	جو کہ غم دیکھے تو استغفار کر	حکم حق سے آیا ہے غم کا اگر
چون بخواہد عین غم شادی شود	عین بند پائے آزادی شود	وہ جو چاہے عین غم ہووے خوشی	قید مجھکو عین ہو آزادگی
باد و خاک و آب و آتش بندہ اند	با من و تو مردہ باحق زندہ اند	بندہ آب و خاک و باد و آگ ہے	مردہ ہم سے زندہ حق کے سامنے
پیش حق آتش ہمیشہ در قیام	ہمچو عاشق روز و شب بیگاں مدام	پیش حق دائم رکھے آتش قیام	مثل عاشق رات دن بیجان تمام
سنگ بر آہن زنی آتش جہد	ہم بہ امر حق قدم بیرون نہند	آگ نکلے سنگ و آہن جو لڑے	حکم حق سے وہ قدم باہر رکھے

۱؎ قولہ آگ سے الخ ۱۲ شعر آگ سے اس بادشاہ نے کہا کہ اے تیز روہ کیا ہوئی تیری جلانے کی خو روہ تیزی کیا ہوئی کہ تو نہیں جلاتی ہے کیا تیری قسمت سے تیری نیت بدل گئی تو آتش پرستوں کو نہیں چھوڑتی ہے پھر جو پوجے اسکو تو کیونکر چھوڑتی ہے اے آتش تو ہرگز صبر نہ کرے اور جو جلاتی نہیں ہو تو کس سبب سے قدرت نہیں ہے یا نظر بندی ہو یا ہوشمندی کہ تیرا شعلہ بلند جلاتا نہیں ہے کچھ جادو کر دیا یا تو ناکار ہا کسی نے کہ تو مجھ سے خفا ہوگئی ہے پس آتش نے بادشاہ کو جواب دیا ۱۲ آگ بولی الخ ۱۲ شعر آگ بولی کہ میں آگ ہوں میں تو ہی آتش ہوں مجھ میں تو آکر دیکھ لے کہ کیا تیزی رکھتی ہوں طبیعت بدلی نہ میرا غصہ ہوا میں تو تیغ حق ہوں کاٹتی ہوں حکم سے کیونکہ خدا سب پر قادر ہے مثال آگ فرماتے ہیں ۱۲ ۱۲ در پہ کتا الخ ۴ شعر جیسے ایک سگ دربان کا محلسرا کے در پر مہمان کا آشنا رہتا ہے اور جو بیگانہ آتا ہے مثل شیر کے اسپر حملہ کرتا ہے اور میں بندگی میں سگ سے کم نہیں ہوں اور حق اپنی زندگی دنیا میں دربان سے کم نہیں ہے یعنی اے بادشاہ دربان تو اپنے مالک کا بیگانہ و بیگانہ ہی دوست دشمن کو پہچانتا ہے پس تو مجھ کو کتے سے اور حق کو دربان سے کر جانتا ہے مولانا اسکے حقائق آگے بیان فرماتے ہیں ۱۲ ۱۲ آتش طبع الخ ۵ شعر کہ اگر آتش طبیعت کی تجھکو نگین کرے اس سوزش کو تو حکم حق سے جان لے اور آتش طبیعت کی تجھکو خوشی دے اسکو حکم حق سے جان لے کہ کوئی شے بغیر حکم حق کے کچھ نہیں کر سکتی ہے اگر تو غم دیکھے استغفار کر کہ حق کے حکم سے یہ غم آیا ہے اگر وہ چاہے عین غم کو خوشی کر دے اور عین قید کو آزادی کر دے اسلئے خاک و باد و آتش سب بندے ہیں ہم سے مردہ ہیں اور سارا حق کے زندہ ہیں اس سے ثابت ہوا کہ کل موجودات پیش حق زندہ ہیں کیونکہ حق کی تسبیح کرتے ہیں بموجب آیت کریمہ وان من شیٔ الا یسبح بحمدہ الخ یعنی کوئی سی چیز نہیں ہے کہ تسبیح حق تعالیٰ کی نہیں کرتی ہے اس سے کل موالید ثلاثہ کا زندہ ہونا ثابت ہوا اور یہی اختلاف ہے درمیان اہل کشف و اہل نظر کے ۱۲ بحر العلوم ۵ پیش حق الخ ۱۲ شعر آگے حق کے پیش

سنگ و آہن خود سبب آمد لیک — تو ببالا بر نگر اے مرد نیک
کاین سبب را آن سبب آمد پیش — بے سبب کے شد سبب ہرگز ز خویش
این سبب را آن سبب عامل کند — باز گاہے بے پر و عاطل کند
وان سببہا کانبیا را رہبرست — آن سببہا زیں سببہا برترست
این سبب را محرم آمد عقل و ما — وان سبب را راست محرم انبیا
این سبب چہ بود بتازی گو رسن — اندریں چہ این رسن آمد بظن
گردش چرخ این رسن را علت ست — چرخ گردان را مدیدن زلت ست
این رسن بہای سبب اور ہمان — بان و بان زین چرخ سرگردان بدان
تا نمانی صفر و سرگردان چو چرخ — تا نسوزی تو بے مغزی چو مرخ
باد و آتش می شوند از امر حق — ہر دو سرمست آمدند از خمر حق
آب حلم و آتش خشم اے پسر — ہم ز حق بینی چو بکشائی نظر
گر نبودی واقف از حق جان باد — فرق چون کردی میان قوم عاد

سنگ و آہن خود سبب آید لیک[1] — تو ببالا بر نظر اے مرد نیک
لایا[2] ظاہر اس سبب کو وہ سبب — بے سبب کے کب سبب پیدا ہو سبب
اس سبب کو وہ سبب عامل کرے — اور کبھی اسکو وہ بے عامل کرے
انبیا کے جو سبب ہیں راہبر — ان سبب سے وہ سبب ہیں برتر
اس سبب کی عقل ہے آگاہ کار — اس سبب کے انبیا ہیں رازدار
کہتے ہیں عربی میں رسی کو سبب[3] — چاہ دنیا میں یہ رسی ہے سبب
چرخ کی گردش ہے رسی کا سبب — چرخ والے کو نہ دیکھے ہو تعب
اس سبب[4] کی رسیوں کو تو یہاں — چرخ سرگردان سے مست جان لے میاں
تا نہ صفر و چرخ سے سرگردان رہے — تا نہ بن کر چیڑ کو تو جلتا رہے
باد و آتش امر حق سے ہوتی ہیں — مست دونوں خمر حق سے ہوتی ہیں
علم کا آب اور آتش خشم کی — حق سے پائے تو جو سمجھے اے اخی
گر نہ ہوتی حق سے واقف جان باد — فرق کب کرتی میان قوم عاد

[1] سنگ و آہن الخ ۱۲ شعر پس تو سنگ و آہن ظلم کا باہم شمار کر مثل مرد و زن کے اس سے آتش پیدا ہو کیونکہ سنگ و آہن اس عالم میں سبب آیا ہے تو بالا پر نظر کر کہ اصل سبب کا ہوتا ہے چنانچہ آگے اس سبب و مسبب کی تشریح کا بیان ہے فافہم ۱۲

[2] لایا الخ ۴ شعر اس سبب کو وہ سبب ظاہر لایا ہے اور بے سبب کے کب یہ سبب پیدا ہوا اس سبب کو وہ مثل عامل کرے اور کبھی اسکو وہ بیکار کرے انبیا کے جو سبب راہبر ہیں ان سبب سے وہ برتر ہیں اس سبب سے وہ محل محرم ہے اور اس سبب سے انبیا رازدار ہیں واضح ہو کہ سنگ و آہن واسطے آتش کے سبب ہیں مگر ان سب کے اور سبب ہیں آخر سببوں کا سبب درحقیقت حق ہے کہ خالق جمیع اشیا ہے اور ان اسباب کو واسطے حکمت کے پیدا کیا ہے اور وہ سبب کہ انبیا علیہم السلام کے رہبر ہیں وہ سبب منجانب اللہ وحی ہیں کہ ایسا سبب اسباب معاش کو بھی عامل کبھی معطل کرتے ہیں پس ان اسباب کو انبیا جانتے ہیں از بحر العلوم آئندہ اس کا بیان ہے ۱۲۔

[3] کہتے ہیں الخ ۲ شعر عربی میں سبب رسی کو کہتے ہیں پس یہ سبب اس پاد و دنیا میں رسی ہیں اور گردش چرخ اسی رسی کا سبب ہے اگر چرخ کے پھیرنے والے کو نہ دیکھے نقصان ہے جیسے کہ چاہ میں رسی کے واسطے پانی کھینچنے کی چرخی میں لٹکاتے ہیں جبکہ انسان چرخی کو پھراتا ہے تو چرخی کو رسی حرکت دیتی ہے اور رسی کی حرکت سے پانی کھنچتا ہے اسطرح ایک سبب کا دوسرا سبب عامل ہے چنانچہ اگر کہکشاں کے کرہ گردش چرخ سے فصلیں ہوتی ہیں اور عناصر سے اشیا صورت پکڑتے ہیں پس ایک سبب پر دوسرا سبب ہے انتہا سببوں کا ذات باری ہے چنانچہ مولانا آگے فرماتے ہیں ۱۲

[4] اس سبب الخ ۵ شعر دنیا میں اس سبب کی رسی سے چرخ سرگردان سے مست جانے کہ مثل خط کے خالی و مثل چرخ کے سرگردان رہے تو اور مثل چوب چیڑ کے جلے تو چیڑ ایک درخت ہے کہ اس کی لکڑی مثل مشعل کے جلتی ہے اور کوہستان میں چراغ کی جا اسے روشن کرتے ہیں۔ باد و آتش حکم حق سے دونوں مست ہیں اور شراب حق کی پیتے ہیں علم کا پانی اور خشم کی آگ اگر تو دیکھے حق سے جانے اور اگر جان باد حق سے واقف نہ ہوتی تو کب فرق کرتی قوم عاد میں پس ان سببوں و دنیا کو اسباب چرخ وغیرہ سے مست جان بلکہ خالق کی جانب جان کہ باد و آتش جو کچھ کرتے ہیں حکم حق سے کرتے ہیں پس فعل اللہ کا جان چنانچہ اس کی مثال میں قصہ ہود علیہ السلام کا آگے مولانا لکھتے ہیں واللہ اعلم ۱۲

قصہ ہلاک کردن باد قوم ہود علیہ السلام را

چون گرد مومنان خطے کشید — نرم می شد باد کانجا می رسید
ہر کہ بیرون بود زان خط جملہ را — پارہ پارہ می شکست اندر ہوا
ہمچنین شبان رائی می کشید — گرد بر گرد مسکنے پد ید
چون بجمعہ میشد او وقت نماز — تا نیارد گرگ آنجا ترک تاز
ہیچ گرگے در نرفتے اندران — گر سپندے ہم نہ گشتی زان نشان
باد حرص گرگ و حرص گوسفند — دائرہ مرد خدا را بود بند
ہمچنین باد اجل با عارفان — نرم و خوش ہمچو نسیم بوستان
آتش ابراہیم را دندان نزد — چون گزیدہ حق بود چونش گزد
آتش شہوت فسوزد اہل دین — باغیان را برہ تا قعر زمین
موج دریا چون بامر حق بتافت — قوم موسیٰ را ز قبطی وا شناخت
خاک قارون را چو فرمان در رسید — باز زد تخشش بہ قعر خود کشید
آب و گل چون از دم عیسیٰ چرید — بال و پر بکشادہ مرغے شد پدید
از دہانت چون برآید حمد حق — مرغ جنت سازدش ہداب الفلق
ہست تسبیحت بجا ے آب و گل — مرغ جنت شد ز نفخ صدق دل
کوہ طور از نور موسیٰ شد برقص — صوفی کامل شد درست او بے نقص

قصہ ہلاک کرنا ہوا کا قوم ہود علیہ السلام کو

مومنون[1] کے گرد کھینچا ہودنے — دائرہ تا باد وان نرمی کرے
جو کہ باہر دائرہ کے رہ گئے — پارہ پارہ وہ ہوا سے ہو گئے
ایسے ہی شبان راعی کھینچتا — بکریون کے گرد اپنی دائرہ
جبکہ وہ جاتا نماز جمعہ کو — تا نہ کوئی گرگ درپے اُنکا ہو
دائرہ مین گرگ پھر آتا نہین — اور نہ بکری جاتی باہر پھر کہین
بکریون کی حرص حرص گرگ بھی — دائرہ مین مرد حق کے بند تھی
عارفون سے ایسے ہی باد اجل — نرم خوش ہے جون نسیم بے خلل
کب[2] جلائے آگ ابراہیم کو — حق کا ہو جو یار کیسے کاٹے دو
اہل دین کو نار شہوت کب جلائے — باغیون کو خاک کے اندر ملائے
موج دریا آئی حکم حق سے جب — سبطیون کو قبطیون سے جا بتاب
خاک قارون کو جو پہونچا حکم رب — اُسنے نگلا تخت و زر کو اُسکے سب
آب و گل نے جو دم عیسیٰ چرا — مرغ ہو کر بس اُڑا اندر ہوا
تیرے مُنھ سے نکلے جو حمد خدا — مرغ جنت اسکو حق کر دے سدا
تیری تسبیح اک بخار آب و گل — مرغ جنت ہو بہ نفخ صدق دل
طور رقصان نور موسےٰ سے ہوا — صوفی کامل بنا نقصان کیا

[1] مومنون کے گرد الخ، شعر ہود علیہ السلام نبی نے مومنون کے گرد دائرہ ایک کھینچا کہ نا باد وہان ترقی نہ کرے جو کہ باہر دائرہ کے رہ گئے وہ سب ہوا سے پارہ پارہ ہو گئے ایسے ہی شبان اپنی بکریون کے گرد دائرہ کھینچتا تھا جبکہ وہ جمعہ کی نماز کو جاتا تھا تا نہ کوئی گرگ اُن کے درپے ہو دائرہ مین گرگ نہین آتا تھا اور نہ بکری کوئی دائرہ سے باہر جاتی تھی حرص بکریون کی اور حرص گرگ کی حق کے دائرہ مین بند تھی اُس کے حقائق مولانا آگے فرماتے ہین کہ ایسے ہی عارفون کے باد اجل حرم و خوش ہے مانند نسیم بے خلل یعنی اجل عارفون کے اختیار مین ہے بحکم خدا کہ نرمی کے ساتھ پیش آتی ہے جیسے اور عناصرون کی مثال فرماتے ہین

[2] کب جلائے الخ، شعر کب جلائے آتش ابراہیم علیہ السلام کو کیونکر کاٹے حق پیارے کو اہل دین کو آتش شہوت کب جلائے اور باغیون کو خاک مین ملائے موج دریا بحکم حق سے جب آئے سبطیون اور قبطیون سے فرق کرے خاک قارون کو جب حکم ہوا اُس نے نگل لیا اُس کے زر و تخت کو آب و گل نے جو دم لیا عیسیٰ علیہ السلام سے پھکا مرغ بنکر ہوا پر اُڑا اُس کے حقائق مولانا فرماتے ہین کہ ایسی حمد جب تیرے مُنھ سے نکلے اسکو مرغ جنت حق کر دے تیرا تسبیح ہے بخار آب و گل کا مرغ جنت ہے نفخ صدق دل سے یعنی جیسے دم عیسیٰ آب و گل مین ایک بخار پیدا ہوا اور اس بخار سے مرغ شب پرہ پیدا ہو کر اُڑا اسی طرح تیری تسبیح سے ایک بخار آب و گل پیدا ہوا اور اُس سے تیری جر مرغ جنت ہو اور نفخ آسمین تیرا صدق دل ہو تا کہ اُس سے تجھکو نفخ حاصل ہو واللہ اعلم

[3] طور رقصان الخ، شعر کوہ طور تو موسےٰ علیہ السلام سے رقص مین آیا اور صوفی کامل بنا اور نقصان گیا کیا تعجب ہے اگر طور صوفی بھی ہوا جسم موسیٰ بھی تو ایک مٹی سے تھا یعنی اثر موسیٰ سے یہ مرتبہ طور کو حاصل ہوا غرضکہ عنصر دوستان حق کے ہین اختیار مین بحکم خدا جو چاہتا ہے وہ کرتا ہے یہ عناصر کہ سبب ہیں کچھ نہین کر سکتے ہین اے طالب تو اُن سب جہان پر نظر نہ رکھ سبب حقیقی پر نظر رکھ اور مسبب سے تعرف کر اور کسی سے نہ ڈر واللہ اعلم

چہ عجب گر کوہ صوفی شد عزیز | جسم موسیٰ از کلوخے بود نیز
کیا عجب گر طور صوفی ہو گیا | جسم موسیٰ ڈھیلا اک مٹی کا تھا
ایں عجائب بیدآں شاہ جہود | جز کہ طنز و جز کہ انکارش نبود
یہ عجب دیکھا جہودی شاہ نے | تھا وہ کچھ جز طنز اور انکار کے

طنز و انکار کردن بادشاہ جہود و نصیحت کردن ناصحان را

طعنہ و انکار کرنا بادشاہ جہودی کا اور ناصحون کی نصیحت کرنا

ناصحان گفتند از حد مگذران | مرکب استیزہ را چندیں مران
بولے سب ناصح کہ حد سے مت گذر | ظلم کا گھوڑا نہ اتنا تیز کر
بگذر از کشتن مکن ایں فعل بد | بعد ازیں آتش مزن بر جان خود
قتل کرنا چھوڑ یہ ہے فعل بد | مت جلا جان اپنی یوں کہ کے حسد
ناصحان را دست بستہ بند کرد | ظلم را پیوند در پیوند کرد
ناصحون کو قید اُسنے بس کیا | ظلم پر ظلم اضافہ کر دیا
بانگ آمد کار چون اینجا رسید | پای دار اے سگ کہ قہر ما رسید
آئی بانگ اب ظلم حد سے بڑھ گیا | رہ تو اے سگ قہر آتا ہے مرا
بعد ازاں آتش چہل گز برفروخت | حلقہ گشت و آن جہود اں را بسوخت
آگ چالیس گز بھڑک شعلہ زن ہوئی | اور یہودیوں میں وہ آتش زن ہوئی

بر جستن آتش جہل کبر

کودنا آگ جہالت کبر کا

اصل ایشاں بود آتش از ابتدا | سوی اصل خویش رفتند انتہا
اُنکی اصل آگ تھی پہلے سے جو | پھر گئی آخر میں اپنی اصل کو
ہم ز آتش زادہ بودند آن فریق | جزو ہا را سوی کل باشد طریق
فرقہ وہ پیدا ہوا تھا آگ سے | کل کی جانب پائے جاتا جزو ہے
ہم ناآتش زادہ بودند آن خسان | حرف میر اند نار و دخان
ابھی وہ سگ پیدا ہوئے تھے آگ سے | دود و آتش کی وہ باتیں کرتے تھے
آتشے بودند مومن سوز و بس | سوخت خود را آتش ایشاں چو خس
یک آتش تھی وہ مومن سوز بس | اپنی آتش میں جلے وہ مثل خس
آنکہ او بود ست ام الہاویہ | ہاویہ آمد مر او را زاویہ
جو کوئی ٹھہرا ہے ام الہاویہ | ہاویہ ہی ہوگا اُس کا زاویہ

۱۵ یہ عجب دیکھا اخیر شعر یہ عجائبات اُس بادشاہ جہود نے دیکھے مگر طنز و انکار کو نہ چھوڑا ناصحون نے کہا کہ تو اتنا ظلم نہ کر قتل کرنا چھوڑ کر فعل بد ہے اور اُس آتش ظلم میں اپنی جان کو نہ جلا پس ناصحون کو اُس نے قید کر دیا گویا ایک ظلم پر اور ظلم کیا غیب سے آواز آئی کہ اب ظلم حد سے گذرا تو سنبھل اے کتے کہ میرا قہر اب آ پہونچا بندہ چالیس گز آتش بلند بھڑکی اور ان جہودیوں کو گھیر کر جلا دیا واضح ہو کہ جو ظلم غیر کیلئے کرتا ہے آخر کو خود اسی ظلم میں گرفتار رہتا ہے کیونکہ یہ عالم جائے مکافات ہے اسی واسطے خداوند عالم نے ظالموں کی جگہ دوزخ کی ہے کہ دوزخ پیدا ہوئے ہیں اور ظالموں کو دوزخ بھی جاتا ہے چنانچہ اسی کا آگے بیان ہے عیاذاً باللہ ۱۲ اصل انکی ۱۵ شعر اُن جہودیوں ظالم کی جو اول سے اصل آتش تھی آخر کو وہ اپنی اصل کو گئے وہ گروہ آتش سے پیدا ہوا تھا سو اسلئے جزو اپنے کل کی جانب جاتا ہے جو کروہ کتا آگ سے پیدا ہوا تھا اسلئے آگ کی باتیں کرتا تھا یعنی ظلم آتش سے جلانیکا کرتا تھا گویا وہ ایک آتش مومن سوز تھا کہ اپنی آتش میں وہ خود جلتا تھا جس کسی کو ان باویہ یعنی دوزخ ہے آخر کو اسکی باویہ قیام گاہ ہے چنانچہ مولانا آئندہ فرماتے ہیں واضح ہو کہ اس قول مولانا سے ثابت ہوا کہ خداوند عالم نے کفار کو جنس نار دوزخ سے پیدا کیا ہے پس انجام کو وہ اپنی اصل کو جا دینگے اور ہمیشہ دوزخ میں رہینگے اور مسلمانوں کو جنس جنت سے پیدا کیا ہے وہ اپنی اصل کو جا ئینگے اور ہمیشہ جنت میں رہینگے چونکہ جنس کو جنس میں تکلیف نہیں ہوتی پس کفار دوزخ میں کیونکر تکلیف پائیں جیسے مرغابی کو پانی میں تکلیف نہیں ہوتی ہے اور مرغ ہوا کی تکلیف ہی ان مسلمان بسبب گناہون کے جو دوزخ میں واسطے تھوڑے دن کے ڈالے جائینگے تکلیف ہوگی تو درست ہے کہ وہ غیر جنس دوزخ کے ہیں ورنہ کرم سمندر کو آتش میں راحت ہے پس یہ راز عقل سے باہر ہے اسکو باہر کے عالمین جانتے ہیں زیادہ اسکو میں نہیں لکھ سکتا کہ شرع مانع ہے فہم من فہم ۱۲

مادر فرزند جویان وی ست | اصلہا مر فرعہا را در پے ست | مادر اپنے طفل کی جویان رہے | اصل بس ہوتی ہر اک شاخ کے
آب اندر حوض گر زندانی ست | باد نشفش میکند کان کافی ست | حوض مین قیدی اگرچہ آپ ہے | باد اُسے کھینچے کہ ہر اک کان سے
می کشاید مر ورا معدنش | اندک اندک تا نہ بیند بر دنش | اسکو معدن تک اُڑا لیجاتی ہے | تھوڑا تھوڑا تا نہ لے جانا دکھے
دین نفس جانہای مارا ہمچنان | اندک اندک وزدواز حبس جہان | اسطرح یہ دم چرائے جان کو | تھوڑا تھوڑا قید سے عالم کے دم
تا الیہ یصعد الطیب الکلم | صاعداً منا الی حیث علم | چڑھتا ہے اسکی طرف اچھا کلام | ہمسے۔ اور وہ خود ہے دانائے مقام
تر تقی انفاسنا بالالتفات | مستحقاً منا لے دار البقا | چڑھتے ہین انفاس تا دار البقا | تحفے لیجاتے ہین ہم سے اتفا
ثم یاتینا مکافات المقال | صعف ذاک رحمۃ من ذی الجلال | دیتا ہے ہم کو مکافات مقال | اُس سے دونی وہ خدا ذو الجلال
ثم یلقینا لے امثالہا | کے ینال العبد مانالہا | ہمکو دے پھر غیب حسن کلام | تا کہ پائین ہم وہ چیز ہا مادام
ہکذا التعریج و التنزل دائما | ذا فلا زالت علیہ قائما | حشر تک چڑھنے اُترنے ہین یونہی | کم نہین ہوتی ہے یہ حالت کبھی
پارسی گویم یعنی ز کشش | زان طرف آمد کہ آمد این چشش | فارسی کہتا ہون یعنی یہ کھچاؤ | اسطرف سے ہو جانسے ہر گاؤ
چشم ہر قومے بسوئے مانده است | کان طرف یکروز نوبتی رانده است | آنکھ ہر اک قوم کی اس سو رہی | کہ جہان اک روز یا تا ذوق ہی
ذوق جنس از جنس خود باشد یقین | ذوق جزو از کل خود باشد مبین | جنس کو ہے ذوق اپنے جنس سے | جزو رکھتا ذوق اپنے کل سے ہی

۸۵ مادر اپنے طفل کی الخ ۹ شعر جیسے مادر اپنے بچون کو ڈھونڈھتی ہے اور جسطرح اپنی شاخ کے درپے رہتی ہے حوض مین اگرچہ آپ قید ہے باد اُسے کھینچتی ہے کہ وہ ایک ہی کان سے ہے یعنی آپ باد ایک اصل سے ہین اسواسطے اپنی جنس کو کھینچتی ہے اور لیجاتی ہے اسکو معدن تک تھوڑا تھوڑا کر کے لیجاتی ہے اسکو کرتی نہین دیکھا ہی چنانچہ مولانا اسکے حقائق بیان فرماتے ہین کہ اسیطرح باد دم جان کو چراتی ہے تھوڑا تھوڑا قید اس جہان سے روز اسکی طرف اوپر کو کھینچتی ہے کلام پاک اور جاتا ہے اس مکان تک کہ حق جانتا ہے اور جاتے ہین قول ہمارے ہمراہ کہ دو تحفہ ہین قیامت تک سلام اور بھیجو پہونچے دونگی جزا اقوال دو چند آتی ہے حق سے بعد وہ بیقرار ہو کر کرتی ہے دوڑی اُٹھین قومون کی طرف کرتا وہی بولا دفا پھر ہمکو دے اسیطرح انفاس اوپر چڑھتے ہین اور پس ہی عروج نزول تا قیامت رہتا ہے یعنی انفاس پاک انسان کے ہر دم اصل تک جاتے ہین اور عوض اسکے دو چند رحمت حق کی لاتے ہین اور پھر دو چند انفاس جاتے ہین اور چار چند آتے ہین تا قیامت کہ اسکے حساب کی کچھ انتہا نہین ہے اب فارسی مین مولانا اسکو بیان فرماتے ہین واللہ اعلم ۱۲ ۸۶ فارسی مین الخ ۲ شعر فارسی مین کہتا ہون کہ یعنی کشش ادھر سے ہے کہ جدھر سے عشق ہے اور آنکھ اسطرح سے ہوتی ہے کہ جہان ایک روز ذوق پایا ہے ونیز جو کہ مولانا یہان جذب جان کا اشارہ بیان فرماتے ہین کہ جب طالب کی جان بعد تزکیہ و تصفیہ کے بمقام تشبیہ لذت سیر تخلیہ کی جس شے مین یعنی انسان یا مرد یا زن یا جمادی یا حیوانی یا نباتی ندائے نفر یا بوے خوش مین پاتی ہے ہر دم و ہر لحظہ اسکی تلاش مین رہتی ہے گویا یہی نتیجہ شغل کا ہے اور اصل مین شغل ہی کو کہتے ہین کہ جان طالب کی انکشاف کر کے اس تماشہ مین رہے یہ سیر دید کی مبتدا ہے فافہم ۱۲ ۸۷ جنس کو ہے الخ ۲ شعر جنس کو ذوق اپنی جنس سے ہے اور جزو ذوق اپنے کل سے رکھتا ہے یا شاید جنس کے قابل ہو اور جزو اس سے ملا تو اسکی جنس کے جیسے آب نان ہماری جنس نہ تھی اور جنس ہماری ہو کر قوت ہمکو دی مگر جنسیت آپ نان نہین کہتا ہو مگر اعتبار اسکے کو جنس بیان اور اگر ہمکو غیر جنس سے ذوق ہو تو وہ شاید مانند ہماری جنس کے ہو اور یہ کہ مانند ہے وہ عارضی ہے اور عارضی شے باقی نہین رہتی انجام کار اسکی مثال مولانا فرماتے ہین کہ جیسے مرغ کو اگرچہ سیٹی سے ذوق ہوتا ہے مگر جو جنس اپنی نہین پاتا ہے منصرف ہوجاتا ہے مثال دوسرے تشنہ کی اگرچہ سراب دیکھکر ذوق ہوتا ہے جبکہ وہان پہنچتا ہے تو بھاگتا ہے تلاش پانی مین کیونکہ سراب مانند آب کے اور سیٹی مانند آواز مرغ کے ہے پس مرغ اور تشنہ انکی مرغ کے مانند دیکھکر ڈرتے ہین اور بھاگتا ہی کے بھاگتے ہین مثال تیسری جیسے مفلس اگرچہ کھوٹے طلا کو دیکھکر خوش ہوتا ہے مگر دلالہ بین سوا ہوتا ہے تا طبع بھانپکر مگر نہ کرے اور فکر کرے کہ چاہ مین نہ ڈالے یعنی اپنے کو مانند مرشد ان کامل کے جبہ و دستار سے آراستہ کر کے باتین قال کی بیان کرتے ہین یہ تحقیق غیر جنس اور ناقابل کو مثل زر خاص بہا سر مثال نہ کرو ورنہ دار الغرب آخرت مین تو رسوا ہوگا اور اس کے فعلی اپنی سے چاہ ذلت مین پڑیگا جیسے کہ شیر کو مکر و فریب سے سبب کچھ نہ کہنے کے چاہ مین ڈوبا چنانچہ مولانا اس شیر کی حکایت آگے لکھتے ہین فافہم ۱۲

تا مگر آن قابل جنسے بود — چون بدو پیوست جنس او شود
ہمچو آب و نان کہ جنس ما نبود — گشت جنس ما و اندر ما فزود
نقش جنسیت ندارد آب و نان — از اعتبار آخر آن را جنس دان
ورنہ غیر جنس باشد ذوق ما — آن مگر مانند باشد جنس را
آنکہ مانند ہست باشد عاریت — عاریت باقی نہ ماند عاقبت
مرغ را اگر ذوق آید از صفیر — چونکہ جنس خود نیابد شد نفیر
تشنہ را گر ذوق آید از سراب — چون رسد در وے گزیدہ آب
مفلسان گر خوش شوند از زر قلب — لیک آن رسوا شود در دار ضرب
تا ز اندیشہ ہویت ازرہ نفگند — تا خیال کژ ترا چہ بفگند

جو ملا اس سے تو اسکی جنس ہو — تاکہ شاید جنس کے قابل ہو وہ
جنس انسان ہو کے قوت ہمکو دی — جنس انسان جیسے آب و نان تھی
اعتبار آخر کو اُس کا جنس جان — نسل جنسیت نہ رکھے آب و نان
مثل ہو شاید ہماری جنس سے — گر ہمین ہو ذوق جنس غیر سے
عاریت باقی نہ رہوے عاقبت — جو کہ ہے مانندہ ہے عاریت
جو نہ پائی جنس نفرت اسکو ہو — ذوق ہو سیٹی سے گر چہ مرغ کو
جو وہان پہونچے تو بھاگے سوے آب — ذوق ہو تشنہ کو گر دیکھے سراب
ہو وہ دار الضرب مین رسوا مگر — خوش ہو مفلس کھوٹے سکے سے اگر
تا نہ چہ مین فکر کج ڈالے تجھے — تا طمع تجھکو نہ کچھ گمرہ کرے

قصہ نخچیران و بیان توکل و ترک جہد کردن

قصہ شکاریون کا اور بیان توکل و ترک کرنے کوشش کا

از کلیلہ باز خوان این قصہ را — واندران قصہ طلب کن حصہ را
طائفہ نخچیر در صحرائے خوش — بود شان با شیر دایم کشمکش
بسکہ آن شیر از کمین در می ربود — آن چرا بر جملہ ناخوش گشتہ بود
حیلہ کردند آمدند ایشان بہ شیر — کز وظیفہ ما ترا داریم سیر
جز وظیفہ در پے صیدے میا — تلخ بر ما تا مگردد این گیا

پڑھو کلیلہ سے تو اب اس قصہ کو — اور اس قصہ مین پاؤ حصہ کو
اک گروہ صید جو صحرا مین تھا — شیر کے ہاتھون تھا جھگڑون مین پڑا
شیر اُن کو گھات سے تھا مارتا — وہ چرا گہ بن گئی اُن کو بلا
حیلہ کر کے آئے وہ نزدیک شیر — کہ رکھین تجھکو غذا سے خوب سیر
تو مقرر کے سوا مت کر شکار — تو نہ ہو رہنا یہان کا ہمکو بار

جواب دادن شیر نخچیران را و بیان خاصیت حیلہ

جواب دینا شیر کا شکاریون کو اور بیان خاصیت کوشش کی

گفت آرے گر وفا نیم نہ مکر — مکر ہا بس دیدہ ام با زید و بکر

بولا اچھا گر نہ ہو یہ کوئی مکر — دیکھے اکثر مین نے مکر زید و بکر

---

۵۱ یہ قصہ مولانا نے کچھ رد کچھ قبول طالبون مین فرماتے ہین کہ جان مانند شیر کے ہے اور نفس مانند خرگوش کے جان اپنی کوشش حصول موفت کو حیلہ سازی توکل نفس سے چھوڑ کر قانع لذات آخرت پر رہی اور آخر کار اپنے خیال بد سے خرگوش نفس کے کہنے مین آ کر چاہ دنیا مین ہلاک ہوئی چنانچہ قصہ اسکا کتاب کلیلہ دمنہ سے مولانا نے لیکر لکھا ہے کلیلہ و دمنہ گرفتار تھے کہ اُنکی حالت مین کسی حکیم نے ایک کتاب لکھی ہے کہ قصے اسکے عجیب و غریب ہین پس اس کتاب کا نام کلیلہ دمنہ ہے ۱۲ منہ ۵۲ پڑھ کلیلہ سے الخ ۳ شعر تو کلیلہ سے اب قصہ کو پڑھو اور قصہ سے ایک حصہ اخذ حاصل کرو کہ ایک صحرا مین گروہ صیدون کا تھا اور وہ شیر کے ہاتھ سے آفت مین پڑا ۱۲
۵۳ شیر ان کو الخ ۴ شعر شیر انکو انداز گھات کے مارتا تھا کہ جہان اُن پر آفت و بلا تھا حیلہ کر کے وہ سب صید نزدیک شیر کے آئے کہ ہم تجھکو پیٹ بھر کر کھانے کو دین تو ہمکو بجز وظیفہ کے شکار نہ کرو یہ حیلہ کا دھبہ شیر نے جواب دیا ۱۲ ۵۴ بولا اچھا الخ ۴ شعر شیر نے کہا کہ اچھا اگر مین وفا کرون اور اسباب پر مکر نہ جاؤن کیونکہ مین نے بہت مکر دیکھے ہین زید و بکر کے انسانون کے قول و فعلون سے مین نے رنج اُٹھائے ہین اور سانپ بچھو کے نیش پائے ہین مولانا آگے اسکے حقارت کرتے ہین کہ نفس کا بھی اندر گھات کے ہے اور مکر و فریب مین بدتر مخلوق سے جسکے کان نے حدیث شریف لا یلدغ المومن من جحر واحد مرتین یعنی نہین کاٹا جاتا ہے مومن ایک سوراخ سے دو بار سنی اُسنے اس قول پیغمبر صلی اللہ علیہ وسلم کو بجان و دل قبول کیا ہے یعنی مومن ایک بار تجربہ کر کے پھر دوبارہ دھوکا نہین کھاتا ہے موجب اس قول کے

من ہلاک قول و فعل مردمم — من گزیدہ زخم مار و کژدمم — قول و فعل انسان کا ہون مارا ہوا — سانپ بچھو کا ہے مین کا مارا ہوا
کژدم نفس از درونم در کمین — از ہمہ مردم بتر در مکر و کین — نفس کا بچھو ہے اندر گھات کے — مکر و حیلہ مین ہے بدتر خلق سے
گوش من لایلدغ المومن شنید — قول پیغمبر بجان و دل گزید — جسنے ہے لایلدغ المومن سنا — قول پیغمبر پہ وہ عامل ہوا

باز ترجیح نہادن نخجیران توکل را بر جہد — پھر غالب رکھنا شکارون کا توکل کو اوپر کوشش کے

جملہ گفتند اے حکیم باخبر — الحذر دفع لیس یغنی عن قدر — بولے وہ سب اے حکیم باخبر — چھوڑ تو ڈر سے نہ ٹلتی ہے قدر
در حذر شو زیدن شور و شرست — از توکل کن توکل بہترست — خوف مین ہے شور و شر سب دیکھیا — جا توکل کر کہ ہو تیرا بھلا
با قضا پنجہ مزن اے تند و تیز — تا نگیرد ہم قضا با تو ستیز — تو نہ آمادہ قضا ہو جنگ پر — تا نہ حق سے رنج پائے اے نکو
مردہ باید بود پیش حکم حق — تا نیاید رحمت از رب الخلق — حکم حق کے سامنے مردہ تو ہو — تا نہ رحمت حق سے محروم اے عمو

باز ترجیح نہادن شیر جہد را بر توکل و تسلیم — پھر غالب رکھنا شیر کا کوشش کو اوپر توکل و تسلیم کے

گفت آری گر توکل رہبرست — این سبب ہم سنت پیغمبرست — سچ ہے گر رکھے توکل برتری — یہ سبب ہے سنت پیغمبری
گفت پیغمبر بہ آواز بلند — با توکل زانوی اشتر ببند — یہ کہا حضرت نے بایانگ بلند — کر توکل پر شتر کو پائے بند
رمز الکاسب حبیب اللہ شنو — از توکل در سبب کاہل مشو — رمز انکا سب حبیب اللہ سنو — نے توکل سے سبب مین سست ہو
رو توکل کن تو با کسب اے عمو — جہد می کن کسب مے کن مو بمو — جا توکل کسب کے تو ساتھ کر — جہد کو تو کسب کر تو بیشتر
جہد کن جہدے نماتا وارہی — در تواز جہدش بمانی الٰہی — جہد کو کوشش کر کہ آفت سے بچے — چھوڑ دے کوشش تو تو دیوانہ ہے

باز ترجیح نہادن نخجیران توکل را از جہد و کسب — پھر غالب رکھنا شکارون کا توکل کو اوپر کوشش و کسب کے

قوم گفتندش کہ کسب از ضعف خلق — نقمۂ تزویر دان بر قدر حلق — قوم بولی کسب ضعف خلق سے — مکر کا لقمہ ہے لائق حلق کے

۱۱ بولے وہ سب الخ ۹ شعر سب نے مل کر کہا کہ اے حکیم باخبر چھوڑ خوف کو کہ وہ قضا و قدر کو دفع نہین کر سکتا کیونکہ خوف کے اندر شور و شر بھرا ہے جا توکل کر کہ توکل بہتر ہے اور قضا کے ساتھ پنجہ نہ ڈال کہ قضا برسر مقابلہ نہ آجائے بلکہ حکم حق کے روبرو تو مردہ رہ کہ حق تجھکو رنج مین نہ ڈالے گویا توکل برتری رکھتا ہے لیکن سبب بھی پیغمبر خدا کی سنت ہے کہ پیغمبر صلی اللہ علیہ وسلم نے آواز بلند فرمایا ہے تو توکل پر شتر کا پاؤن باندھ تذکرہ اسکا یہ ہے کہ ایک شخص نے اصحاب کرام سے اپنے شتر کو مہمار اپن چھوڑا اور کہا توکلت علی اللہ یعنی توکل کیا مین نے اوپر اللہ کے جب رسالتمآب نے سنکر فرمایا کہ اعقلها و توکل علی اللہ یعنی پاؤن باندھ اُسکا اور توکل کر اوپر اللہ کے سو رمز الکاسب حبیب اللہ یعنی یقین کر کہ کسب کرنیوالا دوست اللہ کا ہے اور توکل سے اندر سبب کے سست نہ ہو تو جا توکل ہمراہ کسب کے اور جہد و کوشش زیادہ کر کہ آفت سے بچے اور اگر یہ کریگا تو احمق ہوگا گویا شیر نے جہد کو توکل پر بموجب حدیث شریف کے غالب کیا ۱۲

۱۲ قوم بولی الخ ۳ شعر قوم نے شیر سے کہا کہ ضعف کسب ضعف ایمان خلق کی وجہ سے ہے کسب کو تو لقمہ مکر کا جان لائق خلق کے کسب سبب ضعف ایمان کے پیدا ہوا ہے اور غیر پر تکیہ کرنا توکل مین خطا ہے کسب مین توکل کرنا بہتر ہے اور وہ توکل کیا ہے خود کو سونپنا یہ محبوب تر ہے مولانا اسکی مثال مین فرماتے ہین اُسنے توکل کو چھوڑا اور موسیٰ علیہ السلام کے نہ پیدا ہونے مین کوشش کی اُس کی وہ کوشش اُس کے سر وبال جان ہوئی چنانچہ آگے مولانا فرماتے ہین فافہم ۱۲

پس بدانکہ کسبہا از ضعف خلست | در توکل تکیہ بر غیرے خطاست | کسب پیدا ضعف کے باعث ہوا | غیر پر تکیہ توکل مین پڑا
لیست کسبے از توکل خوب تر | چیست از تسلیم خود محبوب تر | کسب کچھ اچھا توکل سے نہین | تو ہم کیا تسلیم سے بہتر کہین
پس گریزد از بلا سوے بلا | پس چند از مار سوے اژدہا | ہین بلا سے بھاگتے سوے بلا | سانپ سے جاتے ہین سوے اژدھا
حیلہ کرد انسان کہ چیرہ کش دام بود | آنکہ جان پنداشت خون آشام بود | جان جسکو جانا دشمن کام تھا | جو کیا حیلہ وہ حیلہ دام تھا
در بہ بست و دشمن اندر خانہ بود | حیلۂ فرعون ازین افسانہ بود | حیلۂ فرعون اسی قصہ سے تھا | گھر مین دشمن، بند در واز کیا
صد ہزاران طفل کشت آن کینہ کش | ہر آنکہ او می جست اندر خانہ اش | جستجو جسکی تھی وہ گھر مین رہا | قتل بس کینہ سے بچون کو کیا
دیدۂ ما چون بسے علت رسوست | رو فنا کن دید خود دید دوست | آنکھ مین نقصان ہماری ہی بھرا | دید حق مین دید اپنی کر فنا
دید مارا دید او نعم العوض | ہست اندر دید او کلی غرض | دید اپنی کو ہے دید اُس کی عوض | دید اسکی اپنی ہے کلی غرض
طفل تا گویا و تا پویا نہ بود | مرکبش جز گردن بابا نبود | بچہ جبتک بولتا چلتا نہ تھا | باپ کی گردن ہی گھوڑا اسکا تھا
چون نصولی کرد دست و پا نمود | در عنا افتاد در کو رہ کبود | جب نکالے دست و پا ہو کر جوان | رنج و آفت مین پڑا وہ ناگہان
جانہائے خلق پیش از دست و پا | می پرید انداز وہا سوی صفا | دست و پا سے پہلے جی انسان کا | بس فضا سے اڑتا تھا سوے صفا
چون بامرا ہبطوا بندی شدند | حبس شد حرص و خرسندی شدند | ہبطوا کی قید جب اسپر لگے | قید عیسے حرص و شادی کی لگی
ما عیال خضر تیم و شیر خواہ | گفت الخلق عیال للالہ | ہم عیال حق ہین او ہین شیر خوار | جسنے الخلق عیال للالہ
آنکہ آواز آسمان باران دہد | ہم تواند کو بر حمت نان دہد | آسمان سے پانی جو برسائیگا | نان بھی رحمت سے وہ دلوائیگا

دیگر باریان کردن شیر ترجیح جہد توکل

پھر بیان کرنا شیر کا غلبہ کوشش کا اوپر توکل کے

لہ ہین بلا سے الخ ۲ شعر انسان چھوٹی بلا سے بھاگتے ہین طرف بڑی بلا کے اور سانپ سے بھاگ جاتے ہین طرف اژدھا کے جو حیلہ کیا وہ دام تھا جان جسکو جانا وہ دشمن تھا دشمن گھر مین تھا اور دروازہ بند کر لیا حیلہ فرعون کا اسی قصہ سے تھا یعنی فرعون نے حضرت موسیٰ کی وجہ سے بہت سے بچون کو مار ڈالا حالانکہ خود موسیٰ اُسکے یہان موجود تھے وہی تدبیر اُس کو وبال جان ہوئی اسیطرح مخلوق خدا پر توکل نہین کرتی ہے اور دشمن جسکی کہ نفس امارہ ہے گھر مین جسم کے موجود ہے وہ تدبیر اُسکے لیے بلائے جان ہوتی ہے پس توکل کرنا بہتر ہے کوشش سے چنانچہ ثبوت اسکا آگے فرماتے ہین واللہ اعلم ۱۲ لہ آنکھ مین نقصان الخ ۲ شعر آنکھ مین ہماری نقصان ہے دیدحق مین اپنی دید کو تو فنا کر کیونکہ دید ہماری کو دید اُسکی عوض ہے ہو رو دید ہماری کل غرض ہے یعنی جبتک ہم کو راز سے آگاہی نہین ہے توکل خدا پر کرنا چاہیئے کہ وہ آگاہ ہے کیونکہ ہماری آنکھ کی جا پر آگہی حق کی کام دیگی اور دیکھو غرض آگاہ ہونا حق سے ہے اسواسطے توکل خدا پر کرنا اپنی کوشش کرنے سے بہتر ہے جب آگاہ ہو تو اُسی وقت کوشش درست ہے جیسے طفل جبتک بولتا چلتا نہین تھا تو اپنے باپ کی گردن پر چڑھا رہتا ہے جبکہ ہاتھ پاؤن جوان ہو کر نکالے تو رنج و آفت جہان مین پڑا اول جان انسانون کی طرف خدا کے اُڑتی تھی جبکہ اہبطوا کی قید جان پر کلی حرص و غم شادی مین پڑی شان نزول آیہ کا یہ ہے کہ جب آدم علیہ السلام اور حوا کو خدا و معالم نے فرمایا تھا کہ یہ سب وقلنا اہبطوا بعضکم لبعض عدو یعنی آدم و حوا ابلیس و مار طاؤس کہ ہم نے کہا تم سب اترو اوپر زمین کے اس حال مین کہ بعضے تمہارے واسطے بعضون کے دشمن ہون پس اسی طور پر جانون کو خدا و معالم نے اپنے قرب و جوار رحمت سے آفتہائے دنیا مین ڈالا پس ہم سب خدا کے عیال شیر خوار ہین بموجب حدیث شریف الخلق عیال اللہ فاحب الخلق الی اللہ من احسن الی عیالہ یعنی خلق عیال خدا کی ہے اور محبوب ترین خلق کا نزدیک خدا کے وہ کونی ہے کہ جو احسان سلوک عیال اسکی کے کرے اور عیال اسکو کہتے ہین کہ اسکو نظیر دلایا جائے جو آسمان سے پانی برسائیگا وہ روٹی بھی رحمت سے کھانے کو دیگا پس توکل بہر کیف اولی ہے واللہ اعلم ۱۲

گفت شیر آرے ولے رب العباد — شیر بولا ٹھیک پر اللہ نے — سیڑھی ایک کھی ہے نیچے پاؤں کے
پایہ پایہ رفت باید سوے بام — پایہ پایہ اس سے جاتے ہیں بام — جبری ہوتا ہے یہاں پر طبع خام
پابدار جبری کی خود را تو لنگ — پاؤں رکھتا ہے تو کیوں ہوتا ہے لنگ — ہاتھ رکھتا ہے نہ کر پوشیدہ جنگ
خواجہ چوں بیلے بدست بندۂ داد — بیلچہ آقا نے نوکر کو دیا — بے زباں اس پر کھلا سب مدعا
دست ہمچوں بیل شارح آمد است — ہاتھ کو بھی سمجھ تم اک بیلچا — عاقبت مبنی ہے اس کا مدعا
چوں شارح تابش ابر جان نہی — جو اشارے اس کے تو دل میں رکھے — وصل شارح کی وفا میں جان دے
پس شارح تابش اسرار دہد — ان اشاروں سے کھلے جو تجھ پہ راز — کام بنجائے ترا کم ہو گداز
حاملے مقبول گرداند ترا — حاملی مقبول کر دیگی تجھے — قابلی مقبول کر دیگی تجھے
قابل امروئی قابل شوی — حکم ملنے کا تو قابل ہو تو — وصل ڈھونڈھے بعد وصل ہو تو
سعی شکر نعمت قدرت بود — سعی کرنا شکر نعمت حق کا ہے — جبر ہے انکار بس نعمات سے
شکر نعمت نعمتت افزوں کند — شکر نعمت سے تری نعمت بڑھے — کفر نعمت سے تری نعمت گھٹے
جبر تو خفتن بروہ رہ منپ — جبر تیرا رہ میں سونا ہے نہ سو — جبتک اس کا مکاں دیکھے نہ تو
ہاں منپ اے جبری بے اعتبار — ہاں نہ سو اے جبری بے اعتبار — سوئے تو سوزد نخل میوہ دار
جز بجز آں درخت میوہ دار — جز بجز اس درخت میوہ دار — سوئے تو سوزد نخل میوہ دار

۵۱ شیر بولا الی آخرہ ۲ شعر شیر نے کہا کہ بات سچ ہے لیکن خدا نے زبان آگے پانوں کے رکھی ہے ۱۲ سے پایہ پایہ کر کے طرف بام کے چڑھنا چاہیے ورنہ طبع خام یہاں پر جبری حال جبر کا اوپر لکھا پانوں رکھتا ہے تو کیوں لنگڑا ہوتا ہے اور ہاتھ رکھتا ہے کیوں پوشیدہ جنگ کرتا ہے یعنی خداوند عالم نے دنیا میں اسباب پیدا کیے ہیں اور سب اس کے متعلق کہتے ہیں پس سبب کو کیوں نہیں طلب کرتا ہے کیونکہ دین کو غرض کوشش ہے پس اے طالب وصل الٰہی اس میں تو کوشش کر کہ حق تعالیٰ نے اشارات اپنی معرفت کے واسطے پیدا کیے ہیں جو اشارات معلوم کرے گا اس کو اسرار معلوم ہوں گے ۱۲ ۵۲ بیلچہ الی آخرہ ۸ شعر جیسے بیلچہ آقا نے غلام کو دیا غلام نے بے سمجھے اس کی غرض کو جان لیا کہ زمین کھودنے کو کہتا ہے ہاتھ کی بشارت مثل بیلچہ کے ہے اگر تو اس کی بشارت کو رکھے تو اس اشارت کے وفا کرنے میں تو جان دیدے اگر تیری اس کی وفاداری اشارت میں جائے تو اس کی وفاداری میں جان بھی دے ۱۲ ۵۳ جبر تیرا الخ ۵ شعر تیرا جبر راہ میں سونا ہے تو نہ سو جب تک اس مکان کو دیکھے ہاں مت سو اے جبری بے اعتبار اور اگر سونا ہے تو زیر درخت میوہ دار کے سو تا ہوا شاخ سے میوہ ٹپکنے کے ہر دم منہ پر خفتہ کے از راہ وفا کے ڈالے جبر سونا ہے درمیان رہزنوں کے پس مرغ بے ہنگام کب امان پا سکتا ہے اگر تو اشاروں کو نہ مانیگا تو زن ہے اور خود کو مرد جانتا ہے پس یہاں جبر سے مراد غفلت بری ہے بلکہ چاہیے کہ جد و کوشش کرے اور مکان سے مراد غفلت ہے اور راہ سلوک یعنی راہ سلوک میں اگر کسی مقام مخوف میں تو غافل بسبب جذبہ کے سو تو زیر درخت میوہ دار کے سو کہ مراد بقائے جان سے ہے اور غفلت مثل مرغ بے ہنگام کے ہے کہ اذان کی بلاکت میں ڈالتی ہے از بحر العلوم اور سالک کا غفلت سے جب تک پڑتا ہے جب تک راہ سلوک میں لوٹ آنیکو کہتے ہیں سالک سکر کہتے ہیں کہ راہ سلوک میں آگے بڑھتا جائے اور دانا اس کو کہتے ہیں کہ بسبب کبھی غفلت کے راہ سلوک میں ٹھہر جائے اور راجع ہو کہتے ہیں کہ دانستہ نوٹ کیا چنانچہ ذخیرۃ الفوائد میں بروایت محبوب الٰہی صاحب تحریر ہے کہ راہ سلوک کے مدارج کے سات درجے ہیں اول قطع اعراض و حجاب دوسرا سلب ذمیم و تسکین وحشانیت یعنی یاد بسبب غفلت نفسانی سالک کے ناخوش ہو کر اول سالک چیخ پکار کرتا ہے اور پھر عرض حال کرنے لگتا ہے اور پھر چپ ہو رہتا ہے یعنی یہ سلب ہے پھر جذبہ آتا ہے اور پھر سلب قلیل یعنی عبادت مطلق چھڑا دیتا ہے اور پھر سلب کلی یعنی حق سے مطمئن کر دیتا ہے ان چھ درجہ تک اگر سالک متنبہ ہو چکے تو بہتر ہے ورنہ ساتویں درجہ میں جذبہ حق یعنی یاد دے کر آزاد ہوتا ہے پس اس حالت میں تو یہ قبول نہیں ہیں اشارت جو نہ جانے وہ غیرت ہے مرد باد خدا نہیں ہے غیر از باشد ہوا۔

تا کہ شاخ افشاں کند ہر لحظہ باد | بر سر خفتہ بزیر و نقل و زاد | شاخ سے ٹپکائے ہر دم تا ہوا | منہ پر خفتہ کے جو میوہ ہے لگا
جبر خفتن در میان رہزناں | مرغ بے ہنگام کے یابد اماں | جبر سونا ہے میان رہزناں | مرغ بے ہنگام کب پاوے امان
در شمار تہاش رامی زنے | مرد بیداری چوں بینی زنے | گر شماروں کو نہ مانے اسکے تو | زن ہے تو اور مرد جانے آپکو
آن قدر عقلیکہ داری گم شود | سر کہ عقل از وی ہبر دوم شود | عقل[1] گم ہو جس قدر کہ تو رکھے | عقل جس سر سے کہ جاوے دم ہے
زانکہ بے شکری بود شوم و شنار | مے بروبے شکر را در قعر نار | جو کہ بیشکری ہے عیب و ننگ سے | آگ میں بے شکر کو داخل کرے
گر توکل می کنی در کار کن | کسب کن پس تکیہ بر جبار کن | گر تو توکل کرتا ہے کاموں میں کر | کسب کر اور کر نظر جبار پر

باز ترجیح نہان نجیر ایں مر توکل را بر جہد — پھر غالب رکھنا شکاو توکل کو اور کوشش کے

جملہ دے با گہا بر داشتند | کاں حریصان کاں سبہا کاشتند | شب لگے کہنے کہ تجھ سے کیا کہیں | ان حریصوں نے سبب بوئے ہیں
صد ہزار اندر ہزاراں مرد و زن | پس چرا محروم ماند از زمس | یہ ہزاروں مرد و زن فاقہ میں | کیلیے یوس اور محروم ہیں
صد ہزاراں زن ز آغاز جہاں | ہمچو اژدر ہا کشادہ صد دہاں | اکثر آغاز جہاں سے خلق میں | سو دہن کھولے مثال اژدر کے ہیں
کربا کرد ند آں داتا گرد ہ | کہ زمین بر کندہ شد زاں کرد ہ | کردہ اس دانا فرقے نے کیے | کوہ بھی اپنی جگہ سے ہل گئے
کرد و مکر و حیلہ آں قوم خبیث | در زمان ہا در نداری ایں حدیث | کر کچھ وہ وہ کیے اس قوم نے | گر نہ ہو اس بات کا باور تجھے
کرد وصف مکر شاں ذو الجلال | لتزول منہ اقلال الجبال | ذکر فرماتا ہے انکا ذو الجلال | لتزول منہ اقلال الجبال

[1] عقل گم ہو دے جس قدر کہ تو رکھتا ہے جس سر سے عقل گئی وہ سر نہیں ہے دم ہے جو کہ بسبب عیب و ننگ کے بے شکری کرے حق تعالے آگ میں بے شکر کو ڈالیگا کیونکہ ترک عمل کرنا شماروں سے بے شکری ہے اور بے شکری کے واسطے دوزخ ہے اگر توکل کرتا ہے کاموں میں کر اور کسب کر کے نظر رکھ جبار پر کہ اس کام کو انجام پر پہونچائے واللہ اعلم ۱۲ [2] سب لگے کہنے الی آخرہ اشعر سب کہنے لگے کہ ہم تجھ سے کیا کہیں یہ سب سبب حریصان دنیا نے پیدا کیے ہیں لاکھوں مرد و زن دنیا میں کس واسطے مایوس و محروم ہیں اگر کسب میں اثر ہے تو سب اہل دنیا برابر آسودہ رہتے کوئی مفلس اور کوئی آسودہ کیوں ہوتا سیکڑوں ہیں کہ کسب کرتے ہیں اور آسودہ رہتے ہیں اکثر مفلسی میں ابتدائے دنیا سے مانند اژدہا کے منہ کھولے ہیں اور کھاتا اُن کو بے سعی و کوشش پہونچتا ہے جیسے اژدہا ہے کہ پیدا نہیں جاتا اور رزق اُس کو رازق بھیجتا ہے دانا انسان نے بہت مکر کیے اور پہاڑوں کو جڑ سے اکھیڑا الغرض مکر و حیلہ بہت کیے اس قوم نے اگر یقین تجھ کو میرے کہنے سے نہیں ہے تو خداوند عالم کرآن کا فرماتا ہے لتزول منہ اقلال الجبال یعنی مکر کرآن کے مکر سے گرایا پہاڑوں کو جہاں مراد کوہ سے دین ہے یعنی کفاروں نے دین کے نقل میں بہت کوشش و جہد کیا مگر کچھ نہ ہو سکا جیسا لکھا تھا اول سے قسمت میں وہی صورت عمل میں آئی پس وہ تدبیروں سے عاجز ہوئے الا حکم خدا سے ناچار ہوئے تو سب کو بجز ایک نام کے مت جان اور جہد و کوشش کو بجز ایک وہم کے مت جان یعنی اس کسب و جہد کا ایک نام ہی نام ہے اصل میں توکل ہے کیونکہ بنسبت توکل کے حق نے امر صحیح فرمایا ہے بموجب آیہ کریمہ ومن یتوکل علی اللہ فھو حسبہ یعنی جس کسی نے توکل کیا اللہ پر اللہ کے لیے وہ کافی ہے اور بنسبت کسب کے اشارت میں فرمایا ہے پس صریح اشارات سے غالب ہے بحر الطوم اب مولانا اس کسب کی تردید میں مثالاً ایک قصہ آگے تحریر فرماتے ہیں کہ وہ مرد جان بچانے کو تخت سلیمان علیہ السلام سے ہندوستان کو بھاگا مگر جا نہ نہیں ہوا اندیشہ کوشش اُس کی کام نہ آئی واللہ اعلم ۱۳

جز بہاں قسمت کہ رفت از در ازل — روئے نمود از شکال واز عمل — جو لکھی قسمت میں تھا روز ازل — وہ ہی ظاہر ہوا بشکل و عمل
جملہ افتادند از تدبیر کار — ماند کار و حکمہائے کردگار — پس وہ ست تدبیر سے عاجز ہے — اور ہوئے عاجز خدا کے حکم سے
کسب جز نامی مداں اے نامدار — جہد جز دہمی و پندار اے عیار — کسب کو جز نام مت جان اے نکو — جہد کو جز وہم کے مت جان تو

نگریستن عزرائیل علیہ السلام بر مردے و گریختن او در سرائے سلیمان علیہ السلام و تقریر ترجیح توکل بر جہد و کوشش

دیکھنا عزرائیل علیہ السلام کا ایک شخص کو اور بھاگ آنا اسکا بیچ خدمت سلیمان علیہ السلام کے اور تقریر غلبہ توکل کی کوشش پر

ساده مردے چاشتگاہے در رسید — در سرائے سلیمانے دوید — مرد سادہ صبح کو جیاب ہو — بس سلیمان کے گیا دربار کو
رویش از غم زرد و لب کبود — پس سلیمان گفتش ایخواجہ چہ بود — زرد رو غم سے تھا نیلے ہونٹھ تھے — بس سلیمان نے کہا کیا حال ہے
گفت عزرائیل در من آخنیس — یک نظر اندخت پر از خشم و کیں — بولا عزرائیل نے اس طور سے — اک نظر کی مجھ پہ از رہ خشم کے
گفت ہیں اکنون چہ میخواہی بخواہ — گفت فرما باد را اے جان پناہ — بولے مجھ سے جو خواہش تری ہو — بولا اب تم اس ہوا کو حکم دو
تا مرا زینجا بہندستان برد — بوکہ بندہ کان طرف شد جان برد — تا مجھے لیجائے ہندستان کو — ہے یقین مجھکو وہاں پر امن ہو
پس سلیمان کرد بر باد ایں برات — برد باد آں مرد را در سو سنات — کی سلیمان نے ہوا پر یہ برات — لیگئی باد اسکو تب سو سنات
لقمہ حرص و آمل زانند خلق — حرص روزی می برد جانہا بدلق — اس طرح بھاگے ہے خلق افلاس سے — حرص سے روزی کی جہاں خلق ہے
ترس و درویشی مثال آں ہراس — خوف و درویشی ہے مثل اس خوف کے — جان ہندستاں کو حرص و جہد ہے
باد را فرمود تا او را شتاب — باد کو فرمایا تا اس کو شتاب — خاک ہندستاں پہ لے آئی بیتاب

---

۵۱ مرد سادہ الخ یہ شعر ایک مرد زاہد صبح کو پاس حضرت سلیمان علیہ السلام کے گیا وہ غم سے زرد اور نیلے ہونٹھ تھا سلیمان علیہ السلام نے پوچھا کہ کیا حال ہے یہ بولا کہ عزرائیل علیہ السلام نے ایسا مجھ کو دیکھا از راہ خشم و غضب کے فرمایا کہ تو کیا چاہتا ہے مجھ سے بولا کہ آپ اس ہوا کو حکم دیں کہ وہ مجھے ہندوستان پہنچا دے یقین ہے کہ میں ہندوستان علیہ السلام نے ہوا کو حکم دیا تو وہ اسکو لیگئی مولانا اس کے حقائق بیان فرماتے ہیں کہ مخلوق اس طرح افلاس بھاگتی ہے اور حرص سے رزق کی کوشش کرتی ہے پس اس خوف کے مانند درویش جان اور مرد سادہ کہ ہندوستان جان سے افلاس کو ملک الموت جان کر حرص کوشش کیطرف جاتی ہے اور توکل حق پر تعلیم کرتی ہے واللہ اعلم ۵۲ باد کو الخ اخر ہوا کو حکم دیا تو وہ اسکو ہندوستان پر لائی جیسے آب پر یعنی وہ شخص ہوا پر ایسا آیا جیسے کوئی پانی پر تیرتا ہے دوسرے روز عزرائیل علیہ السلام جو لے تو سلیمان علیہ السلام نے کہا کہ تم نے اس مہمان خشم سے سوا سے دیکھا کچھ تو کہا سچ ہے خدا یہ نادر امر تم نے کس واسطے کیا ہے کہ تا وہ آوارہ ہو گرفتار رہے عزرائیل علیہ السلام نے کہا کہ اے شاہ باکمال خدا تعالیٰ کی عقل کلی اور خیال کیا یا کس واسطے رحقتانے مجھ کو حکم دیا آج ہندوستان میں اسکی قبض جان کر اور میں نے اسکو یہاں دیکھا حیران ہوا اور فکر میں سرگردان تھا کہ اسکے سر پر ہوں تب بھی یہ ہندوستان کو نہیں پہونچیگا جب میں بحکم خدا ہندوستان گیا اسکو وہاں پایا اور قبض جان کو کیا اسیطرح تو سب جہان کے کام کو قیاس کر اور آنکھیں کھول کر دیکھ کس سے ہر بھاگیں یعنی خدا سے یہ محال ہے کس سے مفر پھیر یعنی حق سے یہ وبال ہے پس ہوا یہاں سے توحید بیان فرماتے ہیں کہ خدا محیط ہر دو عالم ہے اور ہم میں موجود ہے پس ہم خدا سے کیسے بھاگیں یہ محال ہے اور کس سے مفر پھیر یعنی حق سے یہ وبال ہے واللہ اعلم

رد نیز وقت دیوان بقا — شہ سلیمان گفت عزرائیل را — دوسرے ان دو ملاقی چو ہوئے — شہ سلیمان بولے عزرائیل سے

کاین سلیمان المختشم از چہ سبب — بنگر دیدی باز گو اہی پیک ب — خشم کو مومن سے اسکے کیا سبب — تکنے دیکھا کچھ کہو اے پیک ب

اے عجب این کردہ باشی ہیراں — تا شود آوارہ او از خانماں — یہ عجب تکنے کیا ہے اس لیے — تاکہ آوارہ ہو وہ گھر بار سے

گفتش ای شاہ جہان بے زوال — فہم کژ گردہ نمود او را خیال — بولا اس سے اے شہ والا کمال — عقل کھوئی حق نے دکھایا یہ خیال

کرد از سوء حق کامرد زباں — جان او را تو بہندستاں ستاں — کہ کہا حق نے مجھے کہ آج ہاں — قبض کر ہندوستان میں اسکی جاں

دید مش اینجا و بس حیراں شدم — در تفکر رفتہ سرگرداں شدم — دیکھا میں نے اسکو یاں حیراں ہوا — اس تفکر سے میں سرگرداں ہوا

از عجب گفتم گر او را صد پرست — زو بہندستاں شہی او را در ست — تھا تامل میں کہ اسکے پر ہوں سو — تب بھی یہ پہونچے نہ ہندستان کو

چون امر حق بہندستان شدم — دید مش آنجا و جانش بستدم — میں بحکم حق جو ہندستاں گیا — دیکھا واں اسکو تو قبض جاں کیا

تو ہمہ کار جہاں را انچنیں — کن قیاس و چشم بکشا و ببیں — اس طرح تو سب جہاں کے کام کو — کر قیاس اور کھول چشم اور دیکھ تو

از کہ بر تابیم از حق این وبال — کس سے بھاگیں ہم خدا سے ہے محال — کس سے ہم پھر جائیں حق سے ہے زباں

باز ترجیح نہان شہر جہد بر توکل و فوائد جہد بیان کردن

پھر غالب کھنا شہر کا کوشش کو اور بیان فائدہ کوشش کا

شیر گفت آرے ولیکن ہم بمیں — جہد ہائے انبیا و مرسلیں — شیر بولا سچ ہے لیکن دیکھ تو — انبیا کی کوششوں اور جہد کو

سعی ابرار و جہاد مومناں — تا بدیں ساعت ز آغاز جہاں — سعی ابرار و جہاد مومناں — ابتدا سے آجتک اندر جہاں

حق تعالیٰ جہد شان را راست کرد — انچہ دید از جہاد گرم و سرد — انکی کوشش کردی سچ اللہ نے — جو کہ دیکھا گرم و سرد ایام سے

حیلہ ہا شان جملہ ہائے مستطیف — کل شی من طریف ہو طریف — حیلے انکے ہو گئے حال لطیف — کل شی من طریف ہو طریف

نقصہا شان جملہ افزونی گرفت — مرغ گردن پکڑے انکے دام نے — انکے نقصان بنگئے سب فائدے

در طریق انبیا و اولیا — جہد کن تا تو توانی اے کیا — جب تلک کے ہو سکے اے کوشش — انبیا و اولیا کی راہ میں

از قضا پیچ زدن نبود مجال — جہد کردن کچھ نہیں جنگ قضا — کیونکہ یہ ہمپر قضا نے ہے رکھا

---

۵۱ شیر بولا سچ ہے لیکن تو دیکھ کہ انبیا علیہم السلام کی کوشش و جہد اور سعی ابرار و جہاد مومنان کو ابتدا سے آجتک اندر جہان دیکھ انکی کوشش سچ کو اللہ نے جو کچھ دیکھا گرم و سرد ایام سے انکے لیے حال لطیف ہو گئے بموجب حدیث شریف کل شی من طریف ہو طریف یعنی کل شی اچھے سے اچھی ہے مرغ گردن پکڑے ہیں ہو طریف یعنی عوض نقصان کے دام سے انکے نقصان فائدے بنگئے پس جب تک تجھ سے ہو سکے کوشش کر طریق انبیا و اولیا میں یعنی نبی اللہ و اسطے کوشش ۵۲ جہد کرنا کچھ نہیں جنگ قضا سے جگہ نہیں ہے کیونکہ یہ قضا نے ہمپر رکھا ہے میرا کہنا فرمو کہ اگر میں نے ذرا بھی ۵۳ یعنی کسی کا نشان لیا ہو تو ہرگز نہیں ہے تو اس سر کو نیاز دہ ایک کو دن تو جہد کر پھر ہمیشہ خوش ہو یعنی تو عاجز نہیں ہے طلب مولا میں جہد کوشش کر بعد جہد کے ۵۴ سے مراد یہ ہے کہ جہد کرنے سے دنیا کی تمنا نہ کر کہ تمنا دنیا میں بہت ہے ذکر کرتا ہے دنیا کے حاصل کرنے میں یا یہ کہ ذکر کرتا ہے دنیا میں ۵۵ یعنی نہیں زیادہ مگر جہد ہی بلکہ شرط ہے کہ طلب مولا میں وہ کام کرے کہ عواقب اسکے بخیر ہوں اور نزدیک خدا کے درست ہو یہ امر بہتر ہے چنانچہ اسی مثال مولانا آگے بیان فرماتے ہیں فافہم ۱۲۔

کافرمن گر زیاں کرد ست کس — در رہ ایمان و طاعت کیفس — ہوں میں کافر گر زیاں میرے کیا — بس کسی کا راہ ایماں میں ضیا

سر شکستہ نیست ہیں سرا مبند — یکدر و نے جہد کن باقی بخند — سر نہ ٹوٹا باندھ مت اس سر کو تو — ایک دو ان جہد کر پھر خوش ہو تو

بر جمادے جست کو دنیا بجست — نیک جائے جست کہ عقبیٰ بجست — بر جگہ ڈھونڈھی ہو گی دنیا تلاش — خوش جگہ ڈھونڈھی ہو گی عقبیٰ تلاش

مکر با در کسب دنیا با در دست — مکر با در ترک دنیا دار دست — مکر کرنا کسب دنیا میں بُرا — مکر کرنا ترک دنیا میں بھلا

مکر آں باشد کہ زنداں حفرہ کرد — آنکہ حفرہ بست آں مکریت مرد — مکر وہ[۵۱] زنداں میں جو دیوے نقب — مکر وہ کیا بند جو کر دے نقب

چیست دنیا از خدا غافل بدن — نے قماش و نقرہ و فرزند و زن — کیا ہے دنیا ہونا غافل یار سے — نے زن و فرزند و ملک و مال سے

مال را گر بہر دیں باشی حمول — نعم مال صالح گفت آں رسول — گر تو کر[۵۲] سبل بہر دیں حصول — پاک مال اچھا بتاتے ہیں رسول

آب در کشتی ہلاک کشتی است — آب اندر زیر کشتی پشتی است — زیر کشتی آب ہے پشت و پناہ

چونکہ مال و ملک از دل بر اند — زاں سلیمان خویش بر مسکیں نخواند — جو کیا تھا مال کو دل سے جدا — خود سلیمان اسلیے مسکین بنا

کوزۂ سر بستہ اندر آب رفت — از دلِ پُر باد فوق آب رفت — منھ بندھا کوزہ جو پانی پر پڑا — دل کی بربادی سے پانی پھر بھرا

باد درویشی چو در باطن بود — بر سر آب جہاں ساکن بود — جسکے دل میں یاد درویشی کی ہو — اس جہاں کے آب پر قائم ہو وہ

[۵۱] مکروہ الخ ۲ شعر مکروہ بہتر ہے جو زنداں میں نقب دے اور وہ مکرید ہے جو نقب کو بند کر دے یہ جہاں دنیا زنداں ہے اور ہم قیدی ہیں تو اس زنداں میں نقب دے کر باہر نکل اور دنیا کیا ہے خدا سے غافل ہونا ہے زن و فرزند اور ملک و مال دنیا نہیں ہے یعنی غفلت حق کو دنیا کہتے ہیں مثلاً کوئی شخص خدا سے غافل ہے اور زر و مال طلب نہیں کرتا ہے وہ دنیا دار ہے اور کوئی زر و مال طلب کرتا ہے اور خدا سے غافل نہیں ہے وہ تارک الدنیا ہے غرضکہ ترک دنیا سے مراد محبت دنیا کو دل سے دور کرنا ہے اگرچہ ظاہر میں زر و مال سے محبت رکھے یہ مسئلہ نازک ہے بحر العلوم ۱۲ [۵۲] گر تو کر الخ ۲ شعر دین کے واسطے اگر تو زر و مال حاصل کرے بموجب حدیث شریف نعم المال الصالح للرجل نصالح یعنی پاک مال واسطے پاک مرد کے اچھا ہے یعنی واسطے حج کے یا صلہ رحمی ادائے حقوق مان و نفقہ اہل و عیال کے جمع کرے تو بہتر ہے وہ دنیا نہیں ہے بشرطیکہ اُس کی محبت دل میں نہ ہو مثال اس کی مولانا بیان فرماتے ہیں کہ جیسے آب دریا سے کشتی کو تباہ کرے اور نیچے کشتی کے آب پشت پناہ رہے یعنی زر و مال مثال آب دریا کے ہے اور دل انسان کا مانند کشتی کے اگر محبت مال کی دل میں ہے مثل کشتی کے غرق ہے اور اگر دل میں محبت نہیں رکھتا ہے اور مال و دولت رکھتا ہے تو واسطے حمیت خاطر کے وہ سلوک میں پشت پناہ ہے جیسے آب کے ہونے سے کشتی کو پشتی و روانگی ہے چنانچہ سلیمان علیہ السلام نے مال و دولت کو دل سے جدا کیا تھا اور خود مسکین اس لیے بنے تھے اس کی مثال ارشاد فرماتے ہیں جیسے کوزہ منھ بندھا پانی پر پڑا جو کہ دل میں یاد محبت ہے پانی پر پھرے اور آب میں غرق نہ ہو اسی طرح مجان خدا کو جو خودی سے خالی ہو اور ہوائے محبت الٰہی سے پر ہوتے ہیں آب دریا پر چلتے پھرتے ہیں چنانچہ انسان زندہ اگر پانی میں گرے ڈوب کر مرے اور جن کی جان تن سے نکل جائے تو آب پر وہ لعش تیرنے لگے حالانکہ وزن جسم ویسے ہی اُس میں موجود ہے پھر کیوں لعش تیرتی ہے بعد تامل واضح ہوا کہ سبب غرق کا اُس کی جان کا وزن ہے جب جان تن سے نکلی اور بدن کو خلا ہوا تو خالی ہونے پر تیرنے لگا اسی طرح پر دستان حق کی جان بموجب موتوا قبل ان تموتوا ہوائے محبت الٰہی پر ہوتی ہے اس واسطے پانی پر پھرتا ہے اور غرق نہیں ہوتا ہے چنانچہ مولانا اس کا حال آگے بیان فرماتے ہیں واللہ اعلم ۱۲ [۵۳] جس کے دل الخ ۲ شعر یاد درویشی جس کے دل میں پر ہو وہ اس جہان کے آب پر قائم رہے اور آب اس کو غرق نہ کر سکے کہ نفخ حق اس کے دل پر ہو نفخ حق سے مراد با دمن روح یعنی محبت الٰہی ہے۔ باقی اسکا حال آگے ہے ۱۲ فافہم۔

ب نتواند مراورا غوطہ داد | کش دل از نفخہ الٰہی گشت شاد | آب بس غوطہ اُسے کب دے سکا | دلمیں اُسکے نفخ حق کا جو بھرا
گرچہ جملہ اینچنیاں ملک دلست | ملک در چشم دل دلالی ست | گرچہ[1] یہ سارا جہاں ملک اسکا ہے | ملک اُسکی آنکھ میں لاشے رہے
پس بہان دل بہ بند و مہر کن | یہ کنش از باد گیر من لدن | بند کر دل اور دہن اور مہر کر | اور باد من لدن کو اُسمیں بھر
چہ حق ست و دوا حق ست و درد | منکر اندر نفی جہدش جہد کرد | حق ہے کوشش حق دوا اور درد ہے | کر تو کوشش ترک کو کوشش کیے
کسب کن سعی نما و جہد کن | تا بدانی سر علم من لدن | کسب کر اور جہد کر تو جان سے | تجھ پہ تا علم لدنی سب کھلے
گرچہ جملہ ایں جہاں بر جہد شد | جہد کے در کام جاہل شہد شد | گرچہ یہ سارا جہاں پر جہد ہو | جہد کب جاہل کے منہ میں شہد ہو
زیں نمط بسیار برہان گفت شیر | گر جواب آں جبریاں گشتند سیر | شیر نے ایسے دلائل بس کیے | نے جواب ان جبریوں سے بن پڑے

مقرر شدن ترجیح جہد بر توکل

مقرر ہونا غلبہ کوشش کا اوپر توکل کے

رو بہ و خرگوش و آہو و شغال | جبر را بگذاشتند و قیل و قال | لومڑی خرگوش گیدڑ اور ہرن | باز آئے جبر سے چھوڑا سخن
عہدہا کردند با شیر ژیاں | کاندریں بیعت نیفتد در زیاں | عہد و پیمان شیر سے سب نے کیا | کہ نہ آوے فرق بیعت میں ذرا
قسم ہر روزش بیاید بے ضرر | حاجتش نبود تقاضائے دگر | حصہ ہر روز پہونچے اُسکو بے کہے | اور تقاضے کی نہ پھر حاجت رہے
عہد چوں بستند و قسمان نہاں | سوئے مرعی الیمن از شیر ژیاں | عہد کر کے اس گھڑی وہ سب گئے | سوئے صحرا شیر سے بے ڈر ہوئے
جمع شہ بستند یکجا آں وحوش | اوفتادہ درمیان جملہ جوش | جمع[2] ہو کر بیٹھے اک جا وہ چرند | درمیان اُن کے ہوا فتنہ بلند

[1] گرچہ یہ سارا جہاں الخ ۱۲ شعر گرچہ تمام جہاں عارف کا ملک ہو مگر اس کی آنکھ میں وہ ملک لاشے و ناچیز دکھائی دے پس تو دل کے دہن کو بند کر اور باد من لدن اس میں بھر یعنی منہ کو قال فضول کرنے سے اور دل کو خطرات نفسانی کرنے سے روک کیونکہ کوشش و جہد حق ہے اور دوا اور درد بھی حق ہے پس تو کوشش کر اور کوشش کو نہ چھوڑ اور کسب کو کوشش جان سے کر کہ تا علم من لدن تجھ پر کھلے اگرچہ سارا جہان درد سے پر ہووے مگر جاہل کو مانند شہد کے کب مزا دیوے وصول اللہ مختصر اوپر کسب کے ہے توکل نہ محض کے پس شیر نے ایسے بہت دلائل بیان کیے کہ وہ سب لاجواب ہوے اور سب پر غالب ہوا تب سب نے اطاعت شیر کی اختیار کی جیسے طالب بے معنی نفع دنیا کے واسطے مرید کرتے ہیں اور نادان اُن کے قال سنکر بیعت کرتے ہیں اور دعوت کھلاتے ہیں اور نفع دنیا پہونچاتے ہیں اور طلب معنی ان سے کرتے ہیں چنانچہ مولانا آگے بیان فرماتے ہیں ۱۲ ۵۳ بیرای الخ ۱۲ شعر روباہ و خرگوش اور گیدڑ اور آہو وغیرہ نے جب جبر کو چھوڑا توکل اختیار کیا اور عہد و پیمان شیر سے باندھا کہ اس بیعت میں فرق نہ ہوگا یعنی سب شیر کے مرید ہو گئے پس حصہ جدا ہر روز اس کو پہونچایا اور پھر حاجت تقاضا نہ ہوئی عہد کر کے وہ سب اس دم صحرا کو گئے اور شیر سے بیخوف رہے واضح ہو کہ مولانا یہاں کسب طریقت کا حال بیان فرماتے ہیں اور جواب دیتے ہیں ان کو کہ جو بسبب خود پرستی کے بیعت وصول اللہ کے منکر ہیں اور نہیں جانتے ہیں کہ اختیار کرنے پیر و مرشد حدیث صحیح آئی ہے من لیس لہ شیخ فلیس لہ دین ۱۲ ۵۳ بیت ہو کر الخ ۱۲ شعر وہ سب صید جمع ہو کر ایک جا بیٹھے اور انکے درمیان جھگڑا ہوا ہر کوئی ہم ہونے لگا اور ہر ایک ہر ایک کا در پے ہلاکت ہوا آخر اتفاق اُن سب کا اسپر ہوا کہ قرعہ ڈالو جسکے نام قرعہ پڑے بے تامل وہ شیر کی غذا کو جاوے اسی پر سب نے قرار کیا اور قرعہ کو اختیار کیا پس جسکے نام پر قرعہ پڑتا آیا سے وہ جانب شیر کے جاتا ہے قرعہ بخوبی میل کا بنانے ہیں اور اس پر کل بروج فلکی لکھے ہیں اور اس کو سائل کے ہاتھ سے پھکوا کر نیچے بناتے ہیں اور عوام ایک شے کو شرط کر کے قرعے پھینکتے ہیں جسکے نام پر وہ شے آتی ہے ہار جیت کرتے ہیں اور اکثر قمار باز یہ امر شرطی کرتے ہیں یعنی قرعہ سے جو شے پیدا ہوتی ہے وہ خدا کی جانب سے جانتے ہیں کچھ چون و چرا اس امر میں نہیں کرتے ہیں پس طالب کو چاہیے کہ اسی طرح اشارات حق کو معاملات دنیوی میں حق کی جانب سے جان کر عمل کرے کہ انجام بخیر ہو فافہم ۱۲۔

ہر کسے تدبیر و رای میزدی
ہر کسے در خون ہر یک میشدی
ہر کوئی تدبیر کرتا سو جیتا
ہر کوئی ہر ایک کا خون چاہتا

عاقبت شد اتفاق جملہ شاں
تا بیاید قرعہ اندر میاں
اتفاق ان سب کا آخر یہ ہوا
درمیان تا قرعہ آئے ظاہرا

قرعہ بر ہر کہ فتد او ملعم است
بے سخن شیر ژیاں را لقمہ است
قرعہ جسکے نام پر آکر پڑے
بے کہے اس شیر کا لقمہ بنے

ہمبریں کردند آں جملہ قرار
قرعہ آمد سر بسر را اختیار
اسکے اوپر کرلیا سب نے قرار
اور بالکل آیا قرعہ اختیار

قرعہ بر ہر کو فتادی روز روز
گفتے آں شیر اوہ دیدے ہمچو پوز
قرعہ جیسے پڑتا ہر روز آپ سے
مثل چیتا جاتا جانب شیر کے

جواب گفتن خرگوش مر آں نخچیراں را
جواب دینا خرگوش کا ان شکاروں کو

چوں بخرگوش آمدایں ساغر بدور
بانگ زد خرگوش کا خر چند جور
دور ساغر پہونچا جب خرگوش پر
چیخا تب خرگوش کبتک ظلم و شر

قوم گفتندش کہ چندیں گاہ ما
جاں فدا کردیم در عہد وفا
قوم نے اس سے کہا مدت سے ہم
ہیں وفائے عہد میں ثابت قدم

تو مجو بد نامی ما اے عنود
تاز بخد شیر او نوز دو دود
تو ہماری دیکھ بدنامی نہ کر
تا خطا ہم پر نہ ہووے شیر نر

انکار کردن نخچیراں و جواب خرگوش ایشان را
انکار کرنا شکاروں کا اور جواب دینا خرگوش کا ان کو

گفت ای یاراں مرا مہلت دہید
تا بکرم از بلا ایمن شوید
بولا مہلت مجھ کو تم اے یارو دو
کہ سے میری بلا سے تم چھوٹو

تا اماں یابد ز کرم جانوتاں
ماندایں میراث فرزندان تاں
جان تمہاری کرسے میرے بچے
اور یہ اولاد میں ورثہ رہے

ہر پیمبر در میان اُمتاں
بچنیں تا مخلصی میخواندشاں
ہر پیمبر امتوں کے درمیان
اس طرح سے چاہتے انکی امان

کز فلک اہ بروں شو دیدہ بود
در نظر چوں مردمک پیچیدہ بود
رہ نکلنے کی تھی دیکھی چرخ نے
مثل پتلی کے نظر میں تھے مدے

---

۵۱ بولا مہلت الخ شعر خرگوش نے کہا کہ تم مجھ کو اے یارو مہلت دو تاکہ تم میرے مکر کرنے سے اس بلا سے چھوٹو اور تمہاری جان میرے مکر کرنے سے بچے اور تمہاری اولاد میں یہ میراث جاری رہے چنانچہ حقیقت اسکے مولانا آگے بیان فرماتے ہیں فافہم ۱۲ ۵۲ ہر پیمبر الخ شعر ہر ایک پیمبر اپنی امتوں کے درمیان اسی طرح ان کے واسطے امن چاہتے تھے راہ نکلنے کی چرخ سے انھوں نے دیکھی تھی اور مثل پتلی کے نظر میں تھے خلق انکو مثل پتلی کے خرد دیکھتی ہے اور پتلی کی بزرگی کو نہیں جانتی تھی واضح ہو کہ مولانا انبیا علیہم السلام کی بزرگی یہاں بیان کرتے ہیں کہ جیسے نظر خانہ چشم کے ساتوں پردوں سے باہر جاتی تھی اور مثل پتلی آنکھ کے اندر مختصر دکھائی دیتی اور انسان نام اسی نظر کا ہے اسی طرح چشم ساتویں طبق آسمان پر مثل پردوں کے ہیں اور انبیا علیہم السلام ہمیشہ مانند پتلی کے چشم قلیل دکھائی دیتے ہیں اور آسمان سے نظر سے بلند و برتر ہیں سلیم جسم انکا اندر آسمان کے رہتا ہے اور معنی انکا مانند نظر کے آتا جاتا ہر کہ و مہ کی نظر و پتلی ایک ہی ہے جیسے قرص آفتاب پر تو آفتاب ہے جو کہ پتلی بظاہر مختصر و قلیل دکھائی دیتی ہے مگر تمام زمین و آسمان شمس و قمر اسمیں سما جاتے ہیں ایسے ہی اہل اللہ بصورت بشر قلیل سب کو دکھائی دیتے ہیں مگر تمام عالم انکے ذرہ ہوا اور جیسے دونوں آنکھوں کی پتلیاں ایک ہیں نفس واحد ہیں انبیا علیہم السلام اس چشم فلک کے نور نظر ہیں جیسے نور نظر تمام اعضا و قوائے جسم کو آفتوں سے بچاتا ہے اسی طرح انبیا علیہم السلام اپنی امت کو بچاتے ہیں اور حفاظت نفس سے کرتے ہیں بقول سید عبد الفتاح فہم من فہم ۱۲

مر بشر چوں مرد مک دیدند خرد	در بزرگی مرد مک کس رہ نبرد	مثل پتلی خردان کو دیکھتے	اور نہ پتلی کی بزرگی جانتے

اعتراض کردن نخجیراں بر خرگوش و جواب خرگوش ایشانرا

اعتراض کرنا شکاروں کا خرگوش پر اور جواب دینا خرگوش کا

قوم گفتندش کہ اے خرگوش وار	خویش را اندازۂ خرگوش دار	قوم[1] بولی اُس سے اے خرگوش رکھ	آپ کو ناچار چوں خرگوش رکھ
ہیں چہ لافست ایں کہ تو مہتر آں	در نیابد در نداند در خاطر آں	ہے یہ نادانی بزرگوں کے تئیں	جو کہ تو خاطر میں لاتا ہی نہیں
یا بجنبے یا خود قضا ماں در پے است	ورنہ ایں دم لائق چوں تو کے ست	ہے قضا ہم سب کی یہ تیرا غرور	ورنہ دعویٰ ہی نہیں تجھکو ضرور
گفت اے یاراں چو ہم الہام داد	مر ضعیفے را قوی را اے فتاد	بولا یارو یہ مجھے الہام ہی	را اے حق نے بھیجی عاجز کیلیے
آنچہ حق آموخت در زنبور را	آں نباشد شیر را او گورا	حق نے زنبور و نکو سکھلایا جو ہے	وہ نہ آئے شیر سے اور گور سے
خانہا سازد پر از حلوائے تر	حق بر د آں علم را کیشود در	گھر بنا رکھتی ہے با حلوائے تر	حق نے اُنکو علم وہ بخشا مگر
آنچہ حق آموخت کرم پیلہ را	ہیچ پیلے داند آں گون حیلہ را	ریشمی کیڑوں کو جوں حق نے دیا	ہاتھیوں سے کب وہ حیلہ ہو سکا
آدم خاکی ز حق آموخت علم	تا بہفتم آسمان افروخت علم	آدم خاکی نے سیکھا حق سے علم	آسمان تک کر دیا روشن ہے علم
نام و ننگ آمد ز ناموس ملک	کوری آنکس کہ باحق در شکست	نام و ننگ اُس سے فرشتوں کا گیا	ہے وہ اندھا جس نے حق سے شک کیا
زاہد شصد ہزاراں سالہ را	پوز بندی ساخت آں گوسالہ را	جو کہ زاہد[2] تھا وہ لاکھوں سال کا	منھ پے گوسالہ کے پس چھینکا دیا
تا نماند شیر علم دین کشید	تا نہ گردد گرد آں قصر مشید	تا نہ شیر علم دیں وہ پی سکے	تا نہ اس قصر معلے تک پھرے
علمہائے اہل حس شد پوز بند	تا نگیرد شیر زاں علم بلند	اہل حس کا چھینکا علم ظاہری	تا نہ پی لیں شیر علم حق کبھی

[1] قوم بولی الخ ۹ شعر قوم نے خرگوش سے کہا کہ اے خرگوش اس بات پر کان رکھ اور آپ کو ناچار و عاجز مانند خرگوش کے جان یہ تیری نادانی ہے کہ بزرگوں کو خاطر میں تو نہیں لاتا ہے اب ہماری سب کی قضا ہے یا تیرا غرور ہے ورنہ یہ دعویٰ تجھکو کرنا ضرور ہے خرگوش نے کہا کہ اے یاروں الہام ہے اور یہ رائے غالب مجھ عاجز کو حق نے بھیجی ہے چنانچہ خرگوش اپنے الہام کی مثالیں بیان کرتا ہے کہ جیسے حق نے زنبور کو سکھایا ہے کہ شیر و گور سے نہیں ہو سکتا ہے بموجب آیہ کریمہ واوحی ربک الی النحل الی آخرہ یعنی اے محمد صلے اللہ علیہ وسلم وحی کی رب نے تیری طرف زنبور کے گھر بنا کر اسمیں حلوائے تر رکھتی ہیں حق نے انکو وہ علم دیا ہے ریشمی کیڑوں کو حق نے جو سکھایا ہے ہاتھیوں سے وہ حیلہ نہیں ہو سکتا ہے آدم خاکی نے حق سے وہ علم سیکھا کہ آسمان تک علم روشن کر دیا اس سے نام و ننگ ہے فرشتوں کو وہ اندھا ہے جس نے حق سے شک کیا یعنی ابلیس نے آدم سے شک کیا کہ در اصل آدم میں حق جلوہ گر تھا واللہ اعلم ۱۲ [2] جو کہ زاہد الخ ۲ شعر جو کہ زاہد تھا وہ لاکھوں سال کا تھا مگر وہ ایک بچہ گاؤ کا تھا اس کے منھ پر دیا تھا علم دین کا شیرہ نہ پا سکے اور اس قصر معلی یعنی جسم آدم تک نہ جا سکے اسی طرح اہل حس کے منھ پر علم کا چھینکا ہے کہ تا وہ شیر علم سے نہ پئیں یعنی بچہ گاؤ کے منھ پر ایک چھینکا باندھتے ہیں کہ وہ بچہ گاؤ کا شیر نہ پی لے پس شیطان کو علم الملکوت تھا بسبب نہ پانے اس علم کے جو آدم علیہ السلام کو حق تعالےٰ نے دیا تھا بچہ گاؤ تھا لہٰذا اس کے منھ کو بند کر دیا تھا اسی طرح اہل ظاہر جن کو یعنی علما کو یہ علم چھینکا ہے کہ اُن کو نفع اس علم کا نہیں پہونچتا ہے پس العلم حجاب الاکبر اسی کو کہتے ہیں یعنی ضرور کر علم حجاب بڑا ہے ۱۲ واللہ اعلم۔

قطرۂ دل را یکے گوہر فتاد — کان بگردد نہاد و دریا ہا مراد — قطرۂ دل پر جو اک گوہر رکھا — کہ نہ گردوں اور دریا کو دیا

چند صورت آخر اے صورت پرست — جان بے معنیست از صورت برست — صورت اے صورت پرست آخر مٹے — جان بے معنی ز صورت بچھٹے

گر بصورت آدمی انسان بدے — احمد و بوجہل خود یکساں بدے — ہوتا گر صورت سے انسان آدمی — احمد و بوجہل رکھتے ہمسری

احمد و بوجہل در بتخانہ رفت — زیں شمن تا آں شدن قیمت شگفت — احمد و بوجہل بت خانہ گئے — دونوں کے جانے میں بیحد فرق تھا

ایں در آید سر نہد آں ابتاں — واں در آید سر نہد چوں امتاں — ان کو سب اصنام نے سجدہ کیا — اور وہ خود آگے تو نکے جھک گیا

نقش بر دیوار مثل آدم ست — بنگر از صورت چہ خیر اور اکم ست — ہے جو تصویر بشر دیوار پر — اس میں کیا کیا کم ہے کر اس پر نظر

جان کم ست آں صورت بیاب را — رد بجو آں گوہر نایاب را — اس میں سب کچھ ہے مگر ہے جان کم — ڈھونڈھ وہ نایاب گوہر اے صنم

شد سر شیراں عالم جملہ پست — چوں سگ اصحاب او را دند دست — کیوں نہ شیران جہاں کا سر جھکے — جو سگ اصحاب کو وہ دست دے

چہ زیانستش ازاں نقش فنور — چونکہ جانش غرقہ شد در بحر نور — نور کے دریا میں ڈوبی اسکی جا ہے

وصف صورت نیست اندر نامہ ہا — عالم و عادل بود در نامہ ہا — عالم و عادل لکھا نامہ میں ہی

عالم و عادل ہمہ معنیست بس — کس نیابی در مکان پیش و پس — تو مکاں میں اسکو کب پائے مدام

می نگنجد در فلک خورشید جان — می نگنجد در مکان از لامکان — کب سمائے چرخ میں رخشندہ جاں — لامکاں سے تن میں آتا ہی نہاں

ایں سخن پایاں ندارد گوش دار — گوش سوئے قصۂ خر گوش وار — اب سنو قصہ کہ پھر خرگوش کے — انتہا رکھتی نہیں یہ بات ہے

گوش خر بفروش و دیگر گوش خر — کیں سخن را در نیابد گوش خر — گوش خود دے دوسرا اور گوش لے — گوش خر سنتا نہیں یہ بات ہی

ذکر دانش خر گوش و بیان فضیلت

ذکر عقلمندی خرگوش اور بیان بزرگی

سلہ قطرہ دل پر الخ، شعر قطرہ دل کہ جو ایک گوہر بادہ دریا و آسمان کو نہ دیا یعنی گوہر عرفان الٰہی اے صورت پرست یہ صورت کبتک رہے گی اور تیری جان بے معنی صورت سے نہ چھٹے گی تو کب تک صورتوں کا پابند رہے گا اور عرفان کو نہ چاہے گا کیونکہ اگر صورت سے آدمی ہوتا تو ابوجہل اور مصطفےٰ صلے اللہ علیہ وسلم برابر ہوتے دیکھ لے کہ احمد صلے اللہ علیہ وسلم و ابوجہل دونوں بت خانہ گئے اُن کے اور ان کے جان میں کتنا فرق یہ گئے تو بت نے ان کو سجدہ کیا اور ابوجہل گیا تو اُس نے بت کو سجدہ کیا مثال دوسری جو کہ تصویر بشر کی دیوار پر ہے تو دیکھ اُس میں شے کم ہے جب کہ جان اُس میں صورت سے کم ہو تو اُس گوہر نایاب جان کو تلاش کر کہ انسان میں یہی بہتر چیز ہے اور صورت کچھ چیز نہیں ہے فافہم ۱۲ سلہ کیوں نہ شیران الخ، شعر کیوں نہ شیران جہان کے سرنگوں ہوں کہ جب وہ شیر کی سگ اصحاب کہف کی کرے اس سگ کو بصورتی سے کیا نقصان ہے جب کہ جان اس کی دریائے نور میں غرق ہو۔ یعنے حق تعالےٰ اس کو قبول کرے گا بظاہر وہ برا ہو پس وہ برائی ظاہری اس کو کچھ نقصان نہیں دے گی باطن بہتر ہونا چاہیے واللہ اعلم ۱۲ سلہ وصف صورت کا الخ، شعر قلم وصف صورت کا نہیں لکھ سکتے عالم و عادل تو معنی یعنی جان ہے پس تو معنی یعنی جان ہے پس تو مکان میں کب اس کو پا سکے کیونکہ لامکان سے بدن میں وہ پوشیدہ آتی ہے اور کب سماتی ہے خورشید جان آسمان میں یعنی جان مثل خورشید کے روشن ہے اور لامکان کے رہنے والے ہیں اور پوشیدہ جسم انسان میں ہے کہ ادراک حقیقت سی سے ہوتا ہے اور اس قدر بڑی ہے کہ اس آسمان میں وہ سما نہیں سکتی ہے پس یہ بات انتہا نہیں رکھتی ہے اب قصہ خرگوش کا سنو اور گوش خر کو بیچ اور دوسرا گوش خرید کر کہ یہ بات گوش خر سنتا نہیں ہے گوش خرگوش بے معنی کو کہتے ہیں یعنی یہ گوش ظاہر اچھوڑ اور گوش شنوا حاصل کر تا راز اس قصہ کا تجھے حاصل ہو واللہ اعلم ۱۲۔

ومنافع دانش

رد تو رد بہ بازی خرگوش میں — مکر شیر انداز خرگوش میں
خاتم ملک سلیمان ست علم — جملہ عالم صورت و جان ست علم
آدمی را زیں ہنر بیچارہ گشت — خلق دریا و خلق کوہ و دشت
ز دپلنگ و شیر ترساں ہمچو موش — زدہ بہ پنہاں شت کوہ و خش
ز دیو پری دیو سا حلہا گرفت — ہر یکے در جائے پنہاں جا گرفت
آدمی را دشمن پنہاں بسی ست — آدمی یا ضد عاقل کے ست
خلق خوب و زشت بہر زمانہا — میزند بر دل ہر دم کوبشاں
بہر غسل اندر دی در جوئبار — بر تو آسیبے زند در آب خار
گرچہ پنہاں خار در آبست بست — چونکہ در تو حی خلد ائی کہ ہست
خار خار حسہا و وسوسہ — از ہزاراں کس بود نے یک کسہ
پیش تا حسہائے تو مبدل شود — تا بینی شان و مشکل حل شود
تا سخنہائے کساں را رد کردۂ — تا کیاں را سرد رخود کردۂ

ونفع عقل کا

دیکھ مکاری تو اس خرگوش کی — شیر گیری دیکھ اس خرگوش کی
دیکھ تو مہر سلیمان علم ہے — علم صورت ہی مگر جان علم ہے
آدمی کے علم سے عاجز ہوئی — خلق دریا خلق کوہ و دشت کی
شیر چیتے مثل موش اس سے ڈریں — وحشی انسے دشت میں چھپتے پھریں
اور کنارہ کش ہوئے دیو و پری — ہر کسی نے اس سے پنہاں جا لی
آدمی کے ہیں بہت دشمن چھپے — ہی وہ عاقل جو کوئی پر خوف ہے
خلق بد اور نیک ہم سے ہی نہاں — اسکی زد پڑتی ہی دل پر ہر زماں
گر تو جائے غسل کرنے نہر پر — آب میں کانٹوں سے ہو پا کو ضرر
گرچہ زیر آب کانٹا ہی نہاں — جب چبھے پا میں تو ہو تجھکو عیاں
خرخشے حسوں کے اور وسواس کے — سیکڑوں مردم سے ہیں ایک سے
تو ذرا دم لے کہ بیں حس تمام — حل ہوں مشکل انکو تو دیکھے مدام
تو نے باتیں عاقلوں کی چھوڑ دیں — جاہلوں کی طاعتیں منظور کیں

باز جستن نخچیران سر و اندیشہ خرگوش را

پھر تلاش کرنا شکاریوں کا بھید و اندیشہ خرگوش کو

۱۲ دیکھ مکاری الخ ۲ شعر رد بہ بازی یعنی مکر اور شیر گیری یعنی دشمن قوی کا عاجز کرنا اس خرگوش کا دیکھ اور جان تو کہ مہر سلیمان علیہ السلام کی علم ہے اور صورت کل جہان ہی پس جس انگشتری سلیمان کا کل جہان تابعدار تھا اسی طرح علم لدنی کا سب جہان مطیع ہی مولانا اس مثل کے حقائق ارشاد فرماتے ہیں ۱۲ ۲ آدمی کے الخ ۵ شعر اسی طرح انسان کے علم سے مخلوق بحری و مخلوق بری عاجز و ناچار ہوئی شیر و چیتے مثل موش کے انسان سے ڈرتے ہیں درندہ انسان سے دشت میں چھپتے ہیں اور دیو و پری کنارہ کش ہوئے اور ہر ایک شے انسان سے گوشہ گیر ہوئی انسان کے بہت دشمن خفیہ ہیں اور انسان کے برابر کوئی محتاط نہیں اخلاق نیک ہم سے پوشیدہ ہیں مگر ہر دم ان کی زد ہم پر پڑتی ہے چنانچہ اسکی مثال مولانا آگے بیان فرماتے ہیں ۱۲ ۳ گر تو جائے الخ ۲ شعر جیسے تو اگر غسل کو نہر پر جائے اور آب میں خار تیرے پاؤں میں چبھے اگرچہ خار خود آب میں پوشیدہ ہے مگر پاؤں میں چبھے جب تجھے معلوم ہو مولانا اسکے حقائق ارشاد فرماتے ہیں ۱۲ ۴ خرخشے الخ ۳ شعر بہت خرخشے حس و وسوسے اکثر انسانوں میں ہیں کچھ ایک ہی میں نہیں ہیں مگر دکھائی نہیں دیتے ہیں تو ٹھہر تا حس تیری بدل جائے اور وہ حس تجھ کو دکھائی دے اور مشکل حل ہو تو نے عاقلوں کی باتیں چھوڑ دیں اور جاہلوں کی باتیں اختیار کیں یعنی خار اخلاق کے مثل آب کے انسانہ میں پوشیدہ ہیں اور تجھ کو دکھائی نہیں دیتے ہیں اور اس کی زد تیرے دل پر پڑتی ہے جب تیری یہ حس ظاہری بدل جائے گی تو تجھے اس سے نجات ہوگی کیونکہ تو نے صحبت مرشدوں کی چھوڑ دی ہے پس قبان کی صحبت اختیار کر تاکہ تیری یہ حس بدل جائے اور وہ علم لدنی تجھ کو حاصل ہو جس کی سب مخلوق تابع ہے واللہ اعلم ۱۲۔

بعد ازاں گفتند کاے خرگوش چیست | در میان نہ آنچہ در ادراک تست | بولے سب خرگوش بھید اپنا بتا | ہم بھی سن لیں ہو وہ تیرے دل میں کیا
ایکہ با شیرے تو در پیچیدۂ | باز گو رائے کہ اندیشیدۂ | شیر کے اب تو مقابل میں پڑا | رائے اپنی کو بتا سوچا ہے کیا
مشورت ادراک و ہشیاری دہد | عقلہا مر عقل را یاری دہد | مشورہ سے ہوتی ہے ہشیاری سب | عقل کو عقلوں سے ہی بیداری سب
گفت پیغمبر کہ لے رانی ن | مشورت کالمستشار مؤتمن | بولے پیغمبر کہ دانے اہل فن | مشورت کا المستشار مؤتمن
قول پیغمبر بجاں باید شنود | باز گو تا چیست مقصود تو زود | قول پیغمبر کا جان سے بس سنو | کیا ترا مقصود ہے ہم سے کہو

پوشیدہ داشتن خرگوش راز از نخچیراں

پوشیدہ رکھنا خرگوش کا بھید کو شکاروں سے

گفت ہر رائے نشاید باز گفت | جفت طاق آید گہے گہ طاق جفت | بولا ہر بھید اپنا کہنا مت کبھی | جفت طاق اور طاق جفت آئے کبھی
از صفا گردم زنی یا آئینہ | تیرہ گردد زود یا ما آئینہ | گر صفائی کو تو پھونکے آئینہ | ہو مکدر جلد اس سے آئینہ
در میان ایں سہ کم جنبان لبت | از ذہاب دولت و ذہب و دبت | کم کرو ان تین شے کا تم بیان | مذہب و دولت سفر سے ایکو ان
کایں سہ را خصم ست بسیار و عدد | کہ عدد کثرت سے ان تینوں کے ہیں | جان لینگے تو لگیں گے گھات میں
در بگوئی با یکے گو الوداع | کل سر جاوز الاثنین شاع | کہ تو اک سے گر کہے تو الوداع | کل سر جاوز الاثنین شاع

لہ بولے سب الخ ۵ شعر بعدہ سب صیدوں نے کہا کہ اے خرگوش جو تو نے سوچا ہے وہ سب ہم سے بیان کر جو شیر کے مقابل میں پڑا ہے اپنی رائے کو ہمیں بتا کہ تو نے کیا تجویز کیا ہے کیونکہ مشورے سے ہوشیاری آتی ہے اور عقلوں سے عقل کو بیداری ہوتی ہے اور رسول اللہ صلے اللہ علیہ وسلم نے فرمایا ہے الحدیث مشورۃ کالمستشار مؤتمن یعنی ضرور کر مشورہ دینے والا امین ہے قول پیغمبر صلے اللہ علیہ وسلم کا جان سے سنو اور کیا تیرا مقصد ہے ہم سے کہو یعنی جو کوئی مشورہ پوچھ ہم آئیں ہیں جو خبر ہم کو معلوم ہوگی ہم تجھ سے کہیں گے گویا اس دلیل سے شکاروں نے اس خرگوش سے حال پوچھا مگر خرگوش نے نہیں کہا اس کے آگے بیان ہے ۱۲

لہ بولا ہر بھید اپنا الخ ۲ شعر خرگوش نے کہا کہ اپنا ہر بھید ہرگز کہنا نہ چاہیے کہ کبھی جفت طاق اور طاق جفت ہوتا ہے یعنی معاملہ برعکس ہوتا ہے کہ وہ راز دار آج ہمارا دوست ہے کل جدا ہو کر پھر ہمارے دشمن کا دوست ہو اور راز فاش کرے اس کی شان مولانا بیان فرماتے ہیں کہ جیسے اگر تو پھونک مارے آئینہ اس پھونک سے مکدر ہو جائے یعنی تشبیہ راز کی آئینہ سے دی ہے کہ جیسے آئینہ پھونک مارنے سے مکدر ہوتا ہے ایسے ہی راز کہنے سے خراب ہوتا ہے یا یہ ہے کہ آئینہ کو بسبب صفائی کے تحمل دم زدن نہیں ہے ایسے ہی شیر تنگ ظرف سے کہ طاقت اخفاے راز کی نہیں رکھتا ہے پس ہر کیف راز کہنا نہ چاہیے بقول بحر العلوم ۱۲

لہ کم کرو الی آخرہ ۹ شعر ان تینوں چیزوں کو تم بیان نہ کرو مذہب دولت و سفر کو کہ دشمن ان تینوں کے بہت ہیں اور ان کے پیچھے گھات میں لگے رہتے ہیں اور اگر تو کہتا ہے تو ایک سے بموجب حدیث شریف کے کہ کل سر جاوز الاثنین شاع یعنی کل بھید تجاوز کریں دو سے تو مشہور ہوتے ہیں یعنی محدثین نے دو کس اور بعض نے دو لب سے مراد لی ہے یعنی بھید یک کس سے دوسرے تک پہونچا تو فاش ہوا یا دو لب سے نکلا تو فاش ہوا ۱۲ فافہم۔

گرد و سہ پرندہ را بندی بہم | پر زمیں مانند محبوس از الم | باندھے[1] گرد و تین پرندے بہم | مثل قیدی کے رہیں وہ پر الم
مشورت داند سر پوشیدہ خوب | در کنایت با غلط افگن مشوب | مشورہ کو کریں پوشیدہ تر | اور کنایہ سے غلط افگن سے کر
مشورت کردی ہمیں بستہ سر | گفتہ میشانش جواب بے خبر | مشورہ کرتے نبی پوشیدہ تر | دیتے وہ ان کو جواب اور بے خبر
در مثالی بستہ گفتی رائے را | تا نداند خصم از پرہائے را | اور مثالوں میں وہ دیتے رائے کو | تا نہ دشمن جانے سر پا اسکے کو
در جواب خویش بگرفتی از و | در سوالش می نبودے غیر بو | اور جواب اپنا وہ لیتے ان سے خیر | تا سوال انکے سے ہو پائے نہ غیر
ایں سخن پایاں ندارد باز گرد | سوی خرگوش دلاور تاچہ کرد | بات یہ بے انتہا ہے لوٹ تو | کریاں خرگوش کی اب جستجو

قصہ مکر کردن خرگوش با شیر و بسر بردن

قصہ مکر کرنا خرگوش کا ساتھ شیر کے اور انجام کو پہونچانا

حاصل آں خرگوش رائے خود نگفت | مکر اندیشید با خود طاق و جفت | رائے[2] بتلائی نہیں خرگوش نے | مکر طاق و جفت سوچا آپ سے
با وجود آنکہ نیک بد نکشاد راز | سر خود با جان خود میراند باز | راز محبوں سے اپنے نے کہا | بھید اپنا اپنی جان میں خود رکھا
ساعتے تاخیر کرد اندر رشدن | بعد ازاں شد پیش شیر نیخ زن | ایک ساعت دیر کر کے وہ چلا | بعد اسکے شیر کے آگے گیا
زاں سبب تاخیر شد در رشدن و اماند دیر | تا کہ[3] جانے میں ہوئی تھی اسکے دیر | خاک اڑاتا اور چلاتا تھا شیر
گفت می گفتم کہ عہد آں خساں | خام باشد خام و ہست نارساں | بولا میں کہتا تھا عہد ناکساں | خام ہوتا ہے بے اصل و نشاں
دو مدہ ایشاں مرا از خر فگند | چند بفریبید مرا ایں دو سہ چند | مکر انکے نے مجھے تکلیف دی | دھوکا کب تک دے زمانہ اور بھی
سخت درماند امیر ست ایں ریش | چوں پس بیند نہ پیش از اندیش | میر احمق سخت تر عاجز ہے | آگا پیچھا جو نہ سوچے جہل سے
راہ ہموار ست و ایشاں دام ہا | قحط معنی در میان نامہا | راہ صاف و دام ہیں انمیں چھپے | قحط معنی کا کتابوں میں دکھے

[1] باندھے الخ ۱۲ شعر اگر دو تین پرندکو باہم شریک کرکے تو مثل قیدی کے پر الم پڑے رہیں اسی طرح تو اس راز کو مثل پرندوں کے پوشیدہ رکھ کہ تجھ سے اگر ترجمہ کیں مشورہ کو تم کرو پوشیدہ کرکے از راہ کنایہ کے غلطی میں ڈالکر یعنی مشورہ اگر تم کسی شیر سے چاہو کہ اس سے تم رائے لیلو اور وہ تمھارے راز سے خبر نہ ہو اور بسبب کنایہ کے غلطی میں رہے کہ اگر وہ کسی سے کہے بھی تو راز بسبب غلطی پیش تو فاش نہ ہونے پائے چنانچہ رسول مقبول صلی اللہ علیہ وسلم مشورہ پوشیدہ فرماتے اور ان کو جواب کنایہ و اشارہ میں دیتے بلکہ مثالوں میں رائے کا اظہار فرماتے تاکہ دشمن کو اس کی خبر نہ ہو اور جواب بھی آپ حاصل کرتے اور اُن کے سوال کی غیر کو پہ بھی نہ معلوم ہوتی یہ بیان بہت طویل ہے پھر خرگوش کے قصہ کی طرف رجوع کرا سید جعفر علی نگینوی [2] رائے بتلائی نہیں الخ ۱۲ شعر خرگوش نے رائے نہیں بتلائی اور مکر آپ ہی سوچا کہ اگر ایسا ہوا تو یوں کروں گا اور اگر ویسا ہوا تو اس طور پر کروں گا اور اپنے ہم جنسوں سے راز نہیں کہا اور بھید پوشیدہ اپنے دل میں رکھا اور ایک ساعت دیر کرکے وہ چلا اور بعدہ شیر کے آگے گیا فافہم ۱۲ [3] جو کہ جانے میں الخ ۱۲ شعر جو کہ اُس کے جانے میں دیر ہوئی شیر چلاتا تھا اور خاک اُڑاتا تھا اور کہا میں تو کہتا تھا کہ عہد نا لائقوں کا خام اور بے اصل ہوتا ہے ان کے مکر نے مجھے تکلیف دی دھوکا مجھے کب تک زمانہ دے گا اب مولانا تعلیم فرماتے ہیں کہ وہ امیر احمق از بس عاجز ہے کہ جو آگا پیچھا جہالت سے نہ سوچے رئیس کو لازم ہے کہ انتظام ملکی میں جو امر کرے آغاز و انجام کو سوچ لے ورنہ مثل شیر کے ندامت اُٹھائے گا اس کے حقائق مولانا آگے بیان فرماتے ہیں جیسے راہ صاف اور اسمیں دام پوشیدہ ہیں اور قحط معنی کا کتابوں میں دکھائی دیتا ہے

لفظہا دانہا چو دامہاست — لفظ شیریں ریگ بے عمر است — لفظ دانہ ہے مثال دام کے — لفظ شیریں ریگ پانی عمر ہے

عمر چون آبست و قالبہا چو جو — خلق باطل ریگ جوے عمر تو — عمر آب و وقت اُسکا نہر ہے — خلق باطن ریگ نہر عمر ہے

آں یکے ریگے کہ جوشد آب ازو — سخت کمیاب است و آں ابجو — ریگ کی وہ ہے کہ نکلے اس سے آب — وہ بہت نایاب ہے کر دستیاب

ہست آں ریگ اے پسر مرد خدا — کو بحق پیوست و از خود شد جدا — ریگ ہے وہ جان لے مرد خدا — کہ ملے حق سے ہیں وہ خود سے جدا

آب جذب دیں ہمی جوشد ازو — طالبان راز و حیات ہست و نمو — اُن سے پانی دین کا جاری ہوا — طالبوں کو ہے حیات اُنسے سدا

غیر مرد حق چو ریگ خشک داں — کاب عمرت اخورد دہر زناں — غیر مرد حق کو ریگ خشک جاں — تیرے پانی عمر کو کھینچے ہر آن

طالب حکمت شو از مرد حکیم — تا ازو گردی تو بینا و علیم — کر طلب حکمت حکیموں سے نکو — تا کہ دانا بینا اُس سے ہووے تو

منبع حکمت شود حکمت طلب — فارغ آید در تحصیل سبب — چشمہ حکمت ہے حکمت طلب — ہووے فارغ وہ تحصیل و طلب

لوح حافظ لوح محفوظی شود — روح او از روح محفوظی شود — لوح حافظ لوح محفوظی بنے — روح اسکی روح محفوظی بنے

چون معلم بود عقلش زابتدا — بعد ازاں شد عقل شاگردی ورا — ابتدا میں تھی معلم اسکی عقل — بعدہ شاگرد اُسکے آئی عقل

عقل چون جبریل گوید احمدا — گر یکے گامے زنم سوزد مرا — عقل جوں جبریل احمد سے کہے — اک قدم آگے بڑھوں تو جان جلے

تو مرا بگذار ازیں پس پیش راں — حد من ایں بود اے سلطان جاں — چھوڑ یاں تو تا کہ آگے ہوں رواں — ہے یہی حد میری اے سلطان جاں

ہر کرا ناز کاہلی بے شکر و صبر — او ہمی ماند کہ گیرد پائے جبر — کاہلی سے جو ہے بے شکر و صبر — جانتا ہے وہ کہ پکڑا پائے جبر

ہر کہ جبر آورد خود رنجور کرد — تا ہماں رنجوریش در گور کرد — جو کہ لایا جبر وہ رنجور رہے — اور رنجوری سے وہ در گور رہے

گفت پیغمبر کہ رنجوری بلاغ — رنج آرد تا بمیرد چوں چراغ — بولے پیغمبر کہ رنجوری بُری — جوں چراغ آخر کو گل کر دے وہی

لفظ دانہ الخ ۹ شعر لفظ دانہ مثال دام کی ہے لفظ شیریں ریگ اور عمر آب ہے یعنی ہیران ریا کا مثل راہ کے ظاہر آراستہ رکھتے ہیں اور باطن میں ہزاروں دام مکر و فریب کے پوشیدہ ہیں گویا فال فریب سے بھرا ہی اور لوگوں کے پھانسنے کو دام ہے پس الفاظ شیریں اُن کے مانند ریگ کے ہیں کہ آب عمر ان کی چوستے و ضائع کرتے ہیں۔ بحر العلوم عمر آب ہے اور وقت اُس کا نہر ہے اور خلق باطن عمر ہے اور تیرے ریگ میں ضائع ہوتا ہے اور وہ ایک ریگ ہے کہ اُس سے آب نکلتا ہے وہ بہت نایاب ہے تو اسکو حاصل کر اس رنگ کو تو جان کہ مردان خدا کہ وہ خدا سے ملے ہیں اور خود سے جدا ہے کہ آب دہن کان سے جاری ہوا اور طالبوں کو ان سے حیات سدا یعنی رہبران کامل خدا سے واصل ہیں کہ طالبوں کو فیض حاصل ہوتا ہے اور فقیر مرد حق کو تو ایک رگ خشک جان کہ تیرے آب عمر کو وہ جذب کرے تو حکیموں سے معرفت حکمت طلب کر کہ تا دانا و بینا اُس سے تو ہووے یعنی حصول معنی تجھ کو ہووے کیونکہ چشمہ حکمت ہووے طالب حکمت کا اور فارغ ہووے سبب حاصل کرنے سے لوح حافظ لوح محفوظ ہووے اور روح اس کی روح محفوظ ہووے اور روح مدرکات اس کی کہ حکم معرفت سے حاصل آئی ہے لوح محفوظ ہووے کہ تمام اسرار الٰہی اس میں منقش ہیں اور روح اسکی روح اعظم ہے کہ اور دل کو نفع پہونچائے پس مولانا اس مضمون سے اشارہ کرتے ہیں طرف رسول مقبول صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم کے کہ حکم معرفت الٰہی وہ ہیں چنانچہ آگے آپ اس کا حال بیان کرتے ہیں واللہ اعلم ۱۲ ۵۳ ابتدا میں الخ ۹ شعر ابتدا میں عقل اس کی معدوم تھی بعدہ وہ عقل اس کی شاگرد ہوئی عقل کے مانند جبرئیل علیہ السلام کے احمد صلے اللہ علیہ وسلم سے کہ اگر آگے بڑھوں تو جان میری جلے تو یہاں مجھ کو چھوڑ اور آگے روانہ ہو کہ میری حد یہی ہے اے سلطان زماں یعنی طالبہ جب مقام طلب سے آگے بڑھتا ہے طرف عشق کے عقل اسکو بھی کہتے ہیں کہ جیسے جبرئیل نے حضرت رسول مقبول صلی اللہ علیہ وسلم سے ہنگام معراج کہا کیونکہ جبرئیل کا نام عقل کل ہے اور اول حضور کو تعلیم کرتے تھے اور بعد نبوت کے تعلیم پاتے تھے یہی حال عقل ہے ساتھ عادت کے ہنگام عروج کے فافہم ۱۲ ۵۳ کاہلی سے الخ ۹ شعر اور کاہلی سے بے صبر و شکر رہے وہ جانتا ہے کہ جبر نے پانوں پکڑا ہے پس جبر لایا وہ رنجور رہے اور رنجوری کو ہلاک کرے پیغمبر صلی اللہ علیہ وسلم نے کہا کہ رنجوری ہی بری ہے مانند چراغ کے آخر کو گل کر دیتی ہے ۱۲

جبر کیا ہی ٹوٹی ہڈی باندھنا — یا کہ پیوستن رگ گسستہ را
یا جو اس راہ میں نہ ٹوٹا ہے ترا — بر کہ می خندی چو پا را بستہ
اور اس کوشش میں ٹوٹا جسکا پا — در رسید او را براق اندر نشست
قابل فرماں تھا مقبول اب ہوا — قابل دین بود او محمول شد
کرتا تھا تعمیل اب تک حکم شاہ — بعد ازاں فرماں پذیرفتی ز شاہ
اب تک اختر اسیں کرتے تھے از — بعد ازاں باشد امیر اختر او
میرے کہنے پر تجھے شک ہی اگر — پس تو شک داری در شق القمر
تازہ کر ایمان نہ کہنے بات سے — اے ہوا را تازہ کردہ در دہاں
یہ ہوا اک قفل ہی دل پر سدا — کیست ہوا جز قفل آں دروازۂ دیت
ایماں تازہ نے جو تازی ہی ہوا — تازہ کن ایماں ز گفت زباں
تو لپٹ اپنے کو نے قرآن کو — خویش را تاویل کن سوئے ذکر را
تو کرے تاویل قرآں باہوا — پست و کژ شد از تو معنی ہائے

زیافت تاویل کیا مگس — زیافت تاویل حقیر مکھی کی

جو کہ سمجھے آپ کو وہ مرد ہے — کہ بمی پندارد خود را ہست کس
آپ کو ذرہ نے سمجھا آفتاب — ذرہ نود را شمردہ آفتاب
بولی میں عنفوانِ وقت اک ہوں یہاں — گفتہ من عنفوانِ وقتم بہ گماں
مثل کشتیبان کے کرتی کر و فر — ہمچو کشتیباں ہمی فرساید سر
حال تیرا مثل اس مکھی کے ہے — وہ خودی سے مست ہوئی تھی جس طرح
گھاس پر بیٹھا ب خر میں بیٹھ کر — وصف بازوں کا سنا اندر زماں
اور وصف بازو نکا جو زمانہ میں سنا کہ میں عنفوانِ وقت ہوں بیٹھا ب خر میں ایک گھاس پر بیٹھ کر مثل کشتیبان کے کرو فر کرتی تھی باقی حال آگے ہر فاضم

۵ جبر کیا ہے الخ شعر جبر کیا ہے بڑی ٹوٹی کو باندھنا اور رگ کٹی کو گانٹھنا ہے اور جو اس راہ میں پاؤں ٹوٹا نہیں ہے تو کس پر ہنستا ہے کس کی نقل کرتا ہے جو پاؤں باندھا ہوا اور اس مرد میں کوشش میں جسکا پاؤں ٹوٹا ہے اس کے واسطے آیا ہے یعنی اے ریاکار تو خود کو فنا فی اللہ جانتا ہے مثل ویسا کے انکے واسطے کو سواری کو براق آیا ہے یعنی مقام عروج انکو تو حاصل ہوا ہے جو کہ دین کا حامل تھا وہ اب محمول ہوا اور جواب قابل قرآن وہ مقبول ہوا جو حکم بادشاہ کی تعمیل کرتا تھا آخر اسکے زیر حکم سیاہ ہے اب تک ستارے اسیں اثر کرتے تھے بعد عالم وہ ستاروں پر ہوا آخر میرے کہنے پر تجھکو شک ہی تو دیکھ لے از راہ یقین کے شق القمر کو یعنی یہ سب حال حضرت رسول مقبول صلی اللہ علیہ وسلم کا ہی کہ انھوں نے اول تعلیم حکم الٰہی چالیس برس کیا اور بعدہ انکے تمام زیر حکم ہوا کہ شق القمر ان کا معجزہ ہی واللہ اعلم ۵ تازہ کر الخ شعر تو ایمان کو تازہ کر خاموشی سے کیونکہ یہ ہوا جس کو باطن میں تازہ رکھتا ہی جبکہ ہوا تازہ ہی تو ایمان تازہ نہیں ہی سو اسطے کہ ہوا ے دل پر قفل ہی یعنی اے ریاکار جبتک ہوائے نفسانی کو تو غالب رکھیگا ایمان تیرا ضعیف رہیگا پس تو خاموشی اختیار کر کہ نفس کشی ہو اور ایمان غلبہ پکڑے کیونکہ تو ہوائے نفسانی سے حروف قرآن کے پلٹتا ہی پس تو قرآن کو بہت بانٹ یعنی تاویلات مت کر اور اپنے کو پلٹ کر اس مکھی سے راستی پر تو آئے چنانچہ اس مکھی کا حال مولانا مثال میں آگے بیان فرماتے ہیں فافہم ۵ شعر تو کرے الخ شعر تو از راہ ہوا کے قرآن کی تاویل کرتا ہے کہ معنی الٹے پلٹے ہوا سے ہوا ہیں حال تیرا اس مکھی کے مثال ہے کہ اس نے آپ کو مرجانا اور وہ خودی سے مست بے شراب کے ہوئی کہ ذرہ نے خود کو آفتاب سمجھا اور وصف بازو نکا جو زمانہ میں سنا کہ میں عنفوانِ وقت ہوں بیٹھا ب خر میں ایک گھاس پر بیٹھ کر مثل کشتیبان کے کرو فر کرتی تھی باقی حال آگے ہر فاضم

گفت من کشتی دریا رانده ام | مدتے در فکر آں می مانده ام | بولی میں نے کشتی و دریا سنا | فکر اس کا مجکو اک مدت رہا
اینک ایں دریا و ایں کشتی و من | مرد کشتیبان و اہل رائے و فن | اب یہ دریا اور یہ کشتی اور میں | مرد کشتیباں ہوئی اسوقت میں
بر سر دریا همی آمد او عمد | می نمودش اینقدر بیرون حد | بر سر دریا بلی مارتی | اُسکو دکھتا تھا وہ بیدا آخی
بود بیحد آں چمیں نسبت بدو | آں نظر کو بیند آنرا راست کو | اُسکو وہ پیشاب تھا بیحد دکھا | کب اُسے دکھتا تھا وہ جیسے کہ تھا
عالمش چندان نبود کش بیش نیست | چشم چندیں بحر هم چندیں نیست | فکر اس کی اتنی ہو جتنی نظر | اتنا دریا ہو اُسے جتنی بصر
صاحب تاویل باطل چوں مگس | وہم او بول خرد تصویر خس | صاحب تاویل مکھی کی مثال | گھانس تصویر اور بول خر خیال
گر مگس تاویل بگذارد برائے | آں مگس نبود کش این غیرت بود | تاویل مکھی چھوڑ دے | نبخت مکھی کو ہما بیشک کرے
ہمچو آں خر گوش کو بر شیر زد | روح او کے بود اندر خور قد | وہ نہ مکھی ہے کہ غیرت ہو اُسے | روح لائق اسکی کب صورت کے ہو
شیر را[۵] | شیر را جیسے اُس خر گوش نے | روح کب تھی لائق اسکے جسم کے

رنجیدن شیر از دیر آمدن خرگوش — خفا ہونا شیر کا خرگوش کے دیر میں آنے سے

شیر بگرفت از سر تیزی و خشم | کز رہ گوشم عدو بربست چشم | شیر کہتا تھا براہ قہر و خشم | گوش کی رہ سے عدو نے باندھی چشم
مکر ہائے جبر بائم بستہ کرد | تیغ چوبیں شان تنم را خستہ کرد | جبریوں کے مکر نے پھانسا مجھے | اُنکی تیغ چوب نے مارا مجھے
زیں سبب من خشمناکم آں دمہ | بانگ دیواں ست غولان آں همہ | بعد میں کب سنوں اس مکر کو | ہی صدائے غول از دیووں کے نہ
بر درد آں اے اگر ایشاں بآں ست | پوست شاں بر کن کہ ایشاں جز پوست ست | پھاڑ اُدن کو ہی لالکس فکر میں | پوست کھینچ اُنکا کہ وہ کل پوست ہیں

[۵] بولی الخ شعر اور کہا کہ میں نے حال کشتیبان و دریا کا سنا اور فکر اسکی ایک مدت مجکو رہی اب یہ دریا اور کشتی میں مرد کشتیباں اسوقت ہوں اور اسپر بلی مارتی اور وہ آیا اسکو دکھائی دیتا اُسکو وہ پیشاب بیحد دکھاتا تھا فکر جسکی جسقدر ہوتی ہی اُسکو اسی قدر دکھاتا ہی اور اتنا ہی اور دیا ہوتا ہے جتنی بصارت ہوتی ہی صاف تاویل مکھی کی مثال ہی اور گھاس اور تصویر اور بول خر اُسکا خیال ہی واضح ہو کہ مولانا پیران ریاکار کی تاویلات کا حال بیان کرتے ہیں کہ جسقدر انکی ہمت ہے قرآن کے معنی اپنے مطلب کیواسطے تاویل کر کے بیان کرتے ہیں بموجب آیہ کریمہ والذین فی قلوبھم زیغ فیتبعون ما تشابہ منہ ابتغاء الفتنۃ وابتغاء تاویلہ وما یعلم تاویلہ الا اللہ الخ یعنی وہ لوگ کہ جن کے دلوں میں مکر ہے پس تابعداری کرتے ہیں وہ آیۂ متشابہ کی تاکہ اُس سے ڈھونڈھے فتنہ اور ڈھونڈھے تاویلات اور نہیں جانتا ہی کوئی تاویلات مگر اللہ پس اسکی مثال اس مکھی کے مانند ہے یعنی موت یا مثل بول خر کے قلیل ہی اور طالب دنیا اسکی جب فراخ مان کر غرور کرتے ہیں اور عارفوں کی نظر میں تنگ دکھائی دیتی ہے اسواسطے وہ بیزار متنفر ہیں پس اے طالب تاویلات تو مرشد کی رائے پر چھوڑ دے رائے پر پیر کی اگر مکھی ہے تو نبخت مکھی کو ہما کر دے یعنی طالب جان بجی میں اگر پیر کی رائے پر اپنی تاویلات فعلی کو چھوڑ دے مکھی سے ہما ہو جاوے وہ مکھی نہیں ہی کہ جسکو غیرت ہی اور روح لائق اسکی صورت کے نہیں ہے یعنی اس چراغ گوش کی روح اُسکے جسم خلیفی کے لائق نہ تھی کہ اُس نے اتنے بڑے شیر کو اپنی رائے سے ہلاک کیا واللہ اعلم ۱۲ [۵] شیر را الخ شعر جیسے شیر کو مارا اُس خرگوش نے اُس کی روح کب اُس کے جسم کے لائق تھی شیر زار و خشم و غضب کے کہتا تھا کہ دشمن نے میرے خشم کو براہ گوش بند کیا یعنی دشمنوں نے فریب کی رائے مجھ میں سنا کر اندھا کر دیا کہ میں اس رنج سگی میں پڑا جبریوں کے مکر نے مجھ کو پھانسا اور اُنکی تیغ نے مجھ کو مارا بعد میں اُنکے مکر کو کب سنوں کہ وہ آواز غول دیووں کی ہی لہٰذا تو کس فکر میں ہے انکو پھاڑ اور ان کا پوست کھینچ کہ وہ کل پوست ہیں باقی حال اسکا آگے ہے فافہم ۱۲۔

پوست چہ بود گفتہائے رنگ رنگ | چوں زرہ بر آب کش نبود درنگ | پوست کیا ہی انکی باتیں رنگ رنگ | جیسے لہریں آب پر ہوتی ہیں رنگ
ایں سخن چوں پوست معنی مغز داں | ایں سخن چوں نقش معنی ہمچو جاں | پوست باتیں مغز تو معنی کو جان | باتیں جوں صورت ہیں معنی ہے جان
پوست باشد مغز بد را عیب پوش | مغز نیکو را ز غیرت عیب پوش | پوست ہووے مغز بد کو عیب پوش | مغز خوش کو ہو بغیرت عیب پوش
چوں قلم از باد بد دفتر ز آب | ہر چہ بنویسی فنا گردد شتاب | ہو ہوا سے خامہ کاغذ آب سے | ہو فنا وہ جلد تو جو کچھ لکھے
نقش آبست او وفا خواہی از اں | باز گردی دہ تہائے خود گراں | دہ ہی نقش آب گر چاہے وفا | ٹوٹے اس سے ہاتھ اپنا کاٹنا
یاد مردم ہو اوآرزو دست | چوں ہوا بگذاشتی پیغام ہو ست | یاد مردم میں ہوا و آرزو | جو ہوا تو چھوٹے وہ پیغام ہو
خوش بود پیغامہائے کردگار | کو ز سر تا پائے باشد پائدار | خوب ہیں پیغامہائے کردگار | کہ وہ سر سے پاؤں تک ہیں پائدار
خطبۂ شاہاں گیرد و آں کیا | جز کیا و خطبہائے انبیا | بدے خطبہ او لقب سلطان کا | اور ہی خطبہ ولی و انبیا
زانکہ بود ش بادشاہاں زہ ہواست | بار نامہ انبیا اکسیر یاست | چونکہ شاہنگی وہ جاہ ہے | انبیا کی ہی شکوہ اللہ سے
از درہما نام شاہاں بر کنند | نام احمد تا قیامت می زنند | نام شاہونکا تو سکہ سے مٹے | نام احمد کا قیامت تک رہے
نام احمد نام جملہ انبیاست | چونکہ صد آمد نود ہم پیش ماست | نام احمد انبیا کل کا ہے نام | سو جو آئے آئے نوے بھی تمام
ایں سخن پایاں ندارد اے پسر | قصہ خرگوش گو و شیر نر | بات یہ بے انتہا ہی اے پسر | قصہ خرگوش کہہ اور شیر نر

ہم ربیان مکر خرگوش وتاخیر او در رفتن بیابان مکر خرگوش کے اور دیر ہونا اسکے جانے میں

در شدن خرگوش بس تاخیر کرد | مگر رباہ خویش تقریر کرد | دیر کی جانے میں اس خرگوش نے | مگر سوچا ایک اپنے آپ سے
در رہ آمد بعد تاخیر دراز | تا بگوش شیر گوید یک دو راز | بس چلا خرگوش بعد اک دیر کے | کان میں تا راز کہوے شیر کے

لہ پوست کیا ہے الخ ۱۲ شعر پوست کیا ہے ان کی باتیں رنگ برنگ جیسے آب دریا پر نقوش لہروں کے ہیں باتیں پوست اور معنی کو مغز جان اور باتیں صورت و معنی ہیں جان یہ جان لیا کاروں کا ہے کہ وہ ظاہر پوست ہیں پوست بے مغز بد کا عیب پوش ہے اور مغز نیک کا بھی بسبب غیرت کے عیب پوش ہے یعنی صورت ظاہری ریاکاروں کی عیب کو چھپاتی ہے اور کاملوں کے عیب کو کہ دلیں ان کے وہ عیب ہے یعنی معنی بھی ہی غیرت الٰہی سے چھپائی ہے کہ ان کو نہ پہچانے پس صورت کامل ناقص کی پردہ دار ہی بحر العلوم ہوا سے ظلم اور آب سے کاغذ ہوا اور جو تو لکھے وہ جلد فنا ہو کیونکہ وہ نقش بر آب ہی اگر تو اس سے وفا چاہے تو دہ پس اس سے ٹوٹے بلکہ کاٹ شاہ مردم میں ہوا و آرزو ہے تو جو ہوا چھوڑ دے وہ پیغام ہووے یعنی ہوا کہ انسان میں ہے انع ہے وصول اللہ سے کلام حق کی اگر اسے ہوا سے چھوٹے واصل حق ہو جو کلام حق سے اسیواسطے اس ہوائے نفسانی کو حق تعالیٰ نے معبود باطلہ کہا ہے بموجب آیہ کریمہ افرایت من اتخذ الٰھہ ھواہ یعنی پس دیکھا تو نے اس کو کہ پکڑا اپنی خواہش کو وہ الٰہ ہے اس کا گویا خداوندہ میں بھی نفس پردہ ہی پس پیغام پروردگار بہتر و خوب ہیں کہ وہ سر تا سر پائدار ہی خطبہ بادشاہوں کے بدل جاتے ہیں اور انبیا اولیا کے خطبے باقی رہتے ہیں کیونکہ بادشاہوں کے جاہ دحشم ہوا ہے اور انبیا علیہم السلام کا تحمل و شکوہ اللہ کی طرف سے ہی اسلئے نام بادشاہوں کا سکہ سے اور نام احمد صلی اللہ علیہ وسلم سب انبیا کا نام ہے جبکہ سو میں آئے نوے بھی اس میں موجود ہیں یعنی رسول اللہ صلے اللہ علیہ وسلم کا نام دنیا میں باقی ہی تو سب انبیا کا نام باقی ہے کیونکہ حقیقت محمدی جامع جمیع حقائق و ولایت محمدی جامع جمیع مقامات اولیا و نبوت محمدی جامع جمیع نبوت انبیا علیہم السلام ہی پس آپ کا نام مثل عدد سو کے ہے کہ نوے اسمیں داخل ہی بحر العلوم بات یہ ہے یہ تھا قصہ خرگوش و شیر کا کہو فافہم ۱۲ و دیر کی الخ ۱۲ شعر اس خرگوش نے جانے میں دیر کی اور کر سوچا اپنے آپ درگیا بعد تھوڑی دیر کے تا کان میں شیر کے راز کہے چنانچہ مولانا اس کے حقائق آگے بیان فرماتے ہیں فافہم ۱۲۔

۱ چیست عالم لاہاست سودائے عقل	تا چہ باشد تا چہ زاید رائے عقل	کفش قدر عالم رکھے سودائے عقل	کفش چیست چوڑا ہے پر دریائے عقل
۲ بحر بے پایاں بود عقل بشر	بحر را غواص باید اے پسر	بحر بے پایاں ہے یہ عقل مبشر	چاہیے غواص دریا کو پسر
۳ صورت کاندریں بحر خوب	می رود چوں کاسہ ہا بر روئے آب	بحر شیریں میں ہماری صورتیں	مثل کاسہ ہے پہ گردش کریں
۴ تا نشد پر بر سر دریا چو طشت	چونکہ پر شد طشت او رفت غرق شد	جب نہ ہو جوں طشت دریا پر رہے	جب پر ہو طشت ڈبکیں غرق ہے
۵ عقل پنہاں است در ظاہر عالمی	صورت موج است و او دریا نمی	عقل پنہاں در جہاں ہر دیکھے	صورتیں ہیں موج و قطرہ بحر سے
۶ ہر چہ صورت بے بوسیلت سازدش	زاں وسیلت بحر دور اندازدش	جو وسیلہ اپنا صورت کو رکھے	دور دریا اس وسیلہ سے کرے
۷ تا نہ بیند دل دہندہ راز را	تا نہ بیند تیر دور اندازرا	تا نہ دیکھے دل دہندہ راز کو	تا نہ دیکھے تیر دور انداز کو
۸ اسپ خود را یاوہ داند آں جواد	می دواند اسپ خود را تیز تیز	اشتب کو اپنے گما جانے بجنگ	تیز دوڑاوے اسے یاوہ رنگ
۹ ہر طرف پرسان و جویاں در بدر	دہ اسپ خود او را کشاں کرد و بجا	اسپ کو اپنے گما وہ جانت	ہر طرف اسپ اسکو پھرتا ڈھونڈتا
۱۰ اینکہ زیر ران تست آخواجہ چیست	تا خود آلے شہسوار اسپ جو	چیختا اور ڈھونڈھتا پھرتا مگر	میرے گھوڑے کو پکڑا یا کس نے
۱۱ تا شناسد مرد اسپ خویش باز	سنندہ والا وصف گوید باز	ہے یہ گھوڑا پر وہ گھوڑا ہے کہاں	سننے والا وصف کہوے زار زار

شرح کس قدر عالم کو الخ ۔ شعر کس قدر عالم رکھتا ہے سودا عقل کا اور کس قدر چوڑا ہے دریا عقل کا اس عقل بشری کا دریا ہے بے پایاں ہے تو اس دریا کو غواص چاہیے کہ اسکی تہ سے گوہر شاہوار نکالے یہاں عقل بشری سے مراد ذات حق ہے کہ ہر ایک کو اسکی خواہش ہے اور دریا کوئی جانتا نہیں ہے اس بحر ذات میں ہماری صورتیں مثل کاسہ کے آب پر گردش کرتی ہیں جیسے طشت پر نہیں ہوتا ہے تو آب پر تیرتا ہے اور جبکہ پر ہوتا ہے تو غرق ہو جاتا ہے یہ عقل پوشیدہ ہے ہر جہان ظاہر دکھتا ہے اور صورتیں مثل موج و قطرہ دریا کے ہیں جو وسیلہ اپنا صورت کو رکھے تو دریا اس وسیلہ کو سبب غلبہ بحر کے دور نہ دیکھے تیر پھینکنے والے کو یعنی حق کیونکہ فاعل مطلق ہے نہ دیکھے کہ حق کی ذات مثل دریا کے ہے اور صورتیں عالم کی اس دریا میں مانند موج و حباب کے تیرتی پھرتی ہیں جو چیز کہ آب و دریا میں پیدا ہوتی ہے وہ دریا سے غیر نہیں ہے اسی طرح سب مخلوق اسی ذات میں ہے اور دیکھ صورت پکڑتی ہے اور پھر فنا اسی میں ہو جاتی ہے پس ذات میں جو ہے ذات سے غیر نہیں ہے اور نہ ذات ہے صورت کے مثل جلب کے آب ذات کو نہیں ہے اسی کا کام ہے وحدت و کثرت و سیر تشبیہ و تنزیہ مگر بھولی نگہ غیریت سے چھپا ہے چنانچہ مولانا اس غفلت کی مثال آگے بیان فرماتے ہیں فافہم ۱۲

شرح اسپ کو الخ ۔ شعر مثلاً کوئی شخص اپنے اسپ کو گما جائے اور دوڑائے وہ اس کو تیز بے درنگ اسپ کو اپنا گما جانتا ہے اور سب اس کو مانند ہوا کے لے کر بھاگا وہ چیختا اور ڈھونڈھتا پھرتا جا بجا پوچھتا پھرتا اسپ کو دیکھ کر کہتا کہ میرے اسپ کو کس نے چرایا ہے وہ کون ہے کوئی شخص کہے اے خواجہ تو کس چیز پر سوار ہے تو کہے یہ اسپ ہے لیکن وہ اسپ کہاں ہے وہ جواب دے ہوش میں آئے سوار بے نشان پس سننے والا راز کو وصف کہوے تاکہ وہ اپنے اسپ کو پہچان لے۔ واضح ہو کہ یہاں سوار سے مراد صورت اور اسپ سے مراد ذات حق ہے اسی طرح قافلوں کو ذات اٹھائے پھرتی ہے اور وہ اپنا مرکب نہیں دیکھتے ہیں اور خود تلاش کرتے پھرتے ہیں پس جو کوئی سننے والا یعنی مرشد مل جاتا ہے تو اس کو اس کے مرکب سے ملا دیتا ہے چنانچہ اس مقام کشود کا حال کہ جو مرشد طالب کو ہنگام طلب کے تعلیم کر کے انوار لطائف خمسہ کے کھولتا ہے۔ باقی حال اس کا مولانا آگے بیان فرماتے ہیں فافہم ۱۲

جان نہ پیدائی و نزدیکی ست گم	چوں شود در آب لب خشکی چو خم	ظاہر و نزدیک سے ہے جان گم	جیسے ظاہر خشک در پانی سے خم
در درون خود بیفزاید درد را	تا بہ بینی سبز و سرخ و زرد را	اپنے باطن میں زیادہ کر تو درد	تاکہ دیکھے رنگ سبز و سرخ و زرد
کے بہ بینی سرخ و سبز و زرد را	تا بہ بینی پیش ازاں سہ نور را	سرخ و سبز و زرد کب تجھکو دکھے	تا نہ دیکھے نور اول تین سے
لیک چوں در رنگ گم شد ہوش تو	شد ز نوراں رنگہا در پوش تو	رنگ میں جو ہوش تیرا گم گیا	رنگ وہ پردہ ہیں اس نور کا
چونکہ شب آں رنگہا مستور بود	پس بدیدی دید رنگ از نور بود	ظلمت شب میں کہ جو چھپتا ہے رنگ	دیکھا تو نے نور سے دکھتا ہے رنگ
نیست دید رنگ بے نوراں بدوں	ہمچنیں رنگ خیال اندر دروں	رنگ کو دکھلائے رنگ ظاہری	ایسے ہی رنگ خیال باطنی
ایں بروں از آفتاب و از سہاست	واں درون از عکس انوار علاست	یہ بظاہر آفتاب و ماہ سے	وہ بباطن عکس نور اللہ سے
تو بہ نور چشم خود نور دل ست	نور چشم از نور دل را حاصل ست	نور آنکھوں میں ہے دل کے نور سے	نور چشم دل کا نور ہے
باز نور نور دل نور خداست	کو ز نور عقل و حس تاک جداست	پھر ہے نور نور دل نور خدا	کہ وہ نور عقل و حس سے ہے جدا
شب نبودی تو ندیدی رنگہا	پس بضد آں نور پیدا شد ترا	شب نہ ہوتی تو نہ دکھتا نور رنگ	نور وہ ضد سے دکھے ہے بے رنگ
شب بدیدی رنگہا کاں بے نور بود	رنگ چہ بود مہرہ کز دو نمود	دیکھا شب کو نور وہ بے رنگ تھا	رنگ کیا تھا ایک تھا مہرہ سیاہ
گر نہ نور بود اگر بر رنگ	ضد ضد پیدا بود چوں دم از رنگ	نور دیکھے پہلے پھر دیکھے تو رنگ	ضد سے ضد ظاہر ہو مثل دم از رنگ
ور بدان نور ست آگہ دید رنگ	ز ایں بضد نور دانی بے درنگ	نور دیکھ جس گھڑی دیکھا ہے رنگ	نور کا ضد جان اسکے بے درنگ
پس بضد نور دانستی تو نور	ضد ضد را می نماید در صدور	نور کی ضد سے تو جانے نور کو	ضد کو ضد دکھلاتا دل میں دیکھ تو

۱۲ ظاہر و نزدیک ۱۲ شعر ظاہر ہونے و نزدیک ہونے کے باعث سے جان گم ہے جیسے خم اندر آب سے پر و باہر خشک ہے بسبب مسامات بند ہونے کے ہے پس تو اپنے باطن میں درد عشق کو زیادہ کر تاکہ رنگ سرخ و زرد و سبز تجھکو دکھیں سرخ و سبز کب تجھکو دکھیں جب تک کہ ان رنگوں سے تو اپنے کو نہ دیکھے رنگ میں جو ہوش تیرا گم ہوا تو تو رنگ میں نور کا ہونا مثال فرماتے ہیں کہ جیسے ظلمت شب میں رنگ چھپتا ہے اور تو نے دیکھا کہ رنگ دکھتا ہے تو تو نے دیکھا کہ نور رنگوں سے دیکھتا ہے رنگ کو دکھلاتا ہے تو ظاہری رنگ ظاہر آفتاب و ماہ سے دکھتا ہے وہ باطن عکس نور اللہ سے دکھتا ہے واضح ہو کہ رنگ کے ہونگا مگر باطن کے لطیفہ سے جسکا کشف ہوتا ہے تو اول انوار رنگین لطائف جسم کے دکھتے ہیں چنانچہ لطیفہ قلب کا رنگ سرخ اور لطیفہ [illegible] رنگ زرد اور لطیفہ خفی کا رنگ سبز اور لطیفہ اخفی کا رنگ سیاہ ہے اور ان رنگوں کے نور بے رنگ ہے پس [illegible] سیر کا حال یاں فرماتے ہیں کہ جب تک نور مطلق آنکھ ان رنگوں کے نہ دکھائی دیگا یہ رنگ لطائف کے سالک پر نہیں کھلیں گے کیونکہ یہ رنگ ایسا ہی نفس میں کہ نفس رنگ کا دھوئیں کے رنگ ہے اور ہمیشہ اس کو ظلمت شب سے مثال دیتے ہیں کہ بے نور باطنی کے تجھکو نہ دکھائی دیتے ہیں جیسے کوئی جیدا [illegible] سرخ رنگ پر گیا ہے بسبب نور کے رنگ اس کا دیکھے گا اور شب میں بسبب ظلمت کے دکھائی نہ دے گا اسی طرح رنگ لطیفہ کا نور باطن کے سبب دکھائی دیگا چنانچہ اس کا [illegible] آگے شعر زیادہ فرماتے ہیں ۱۲ ۱۲ نور نور چشم الخ یہ شعر نور چشم کا نور دل کا نور ہے اور نور دل کا نور حق کا ہے پس نور چشم کا نور حق کا ہوا شب آگر نہ ہوتی تو نور رنگ تو نہ دکھتا کیونکہ ضد سے دکھائی دیتا ہے دیکھا تو نے کہ وہ نور بے رنگ تھا [illegible] ایک تھا مہرہ سیاہ تھا پس تو نور دیکھے پھر رنگ دیکھے ضد سے ضد ظاہر ہوتی ہے مثل دم زنگی کے جب دم کر تو نور دیکھا رنگ دکھتا ہے پس نور کا ضد اس کو تو جان ہے کہ ضد نور سے نور کو پہچانتا ہے تو نور کو باطن اور ضد کو دل میں دکھلائے تو دیکھ لیوے واضح ہو کہ تکوین ضد سے ہے رنگ سے ہے [illegible] پس اول طالب کا سیر رنگ لطائف ضرور ہے کہ ظلمت نفس ضد رنگ لطائف ہے اور رنگ ضد نور ہے چنانچہ اس کا حال مثال میں مولانا آگے بیان فرماتے ہیں فہم من فہم ۱۲

بہر دغم را حق بپا آں آفرید — تا بدیں ضد خوشدلی آید پدید — غم کو پیدا اس لیے حق نے کیا — خوشدلی اس ضد سے تا ہو برملا

پس نہانہا ضد پیدا شود — چونکہ حق را نیست ضد پنہاں بود — پس نہاں اس ضد سے ہو حق عیاں — جو کہ حق کی ضد نہیں ہووے نہاں

نور حق را نیست ضد در وجود — تا بضد او را تواں پیدا نمود — نور حق کی ضد نہیں اندر وجود — تاکہ ضد سے اسکا پیدا ہو شہود

لاجرم ابصار نالا تدرکہ — ذا ہو یدرک ہیچ از موسیٰ مدرکہ — اس لیے ابصار نا لا تدرکہ — ذا ہو یدرک دیکھ از موسیٰ درک

صورت از معنی چو شیر از بیشہ دان — با چو آواز و سخن اندیشہ دان — صورت و معنی ہیں چوں بیشہ و شیر — تا چوں آواز و سخن با فکر خیر

ایں سخن و آواز از اندیشہ خاست — تو ندانی بحر اندیشہ کجاست — یہ سخن و آواز اٹھا فکر سے — فکر کا دریا نہ جانے کاں پہ ہے

لیک چوں موج سخن دیدی لطیف — بحر آں دانی کہ ہم باشد شریف — دیکھی جو موج سخن تو نے لطیف — جاں لے دریا بھی اسکا ہو شریف

چون ز فکر موج اندیشہ بتافت — از سخن و آواز او صورت بساخت — عقل کی جو فکر کی موجیں اٹھیں — صورتیں آواز باتوں سے بنیں

از سخن صورت بزاد و باز مرد — موج خود را باز اندر بحر بود — بات سے صورت بنی اور گم گئی — موج خود دریا کے اندر جا ملی

صورت از بے صورتی آمد بروں — باز شد کانا الیہ راجعون — آئی بے صورت سے اک صورت بروں — پھر گئی کانا الیہ راجعون

پس ترا ہر لحظہ مرگ و رجعتی ست — مصطفیٰ فرمود دنیا ساعتی ست — پس تجھے ہر دم ہے اک موت و فنا — مصطفیٰ نے ساعۃ دنیا کہا

ذکر ما تیر ست از ہو در ہوا — از ہوا کے پاید آید تا خدا — فکر ہے اک تیر ہوے باہوا — کب ہوا سے آئے آخر تا خدا

ہر نفس نو می شود دنیا و ما — بیخبر از نو شدن اندر بقا — ہوتی ہے ہر دم نئی دنیا ہم — بے خبر تجدید سے جو ہیں ہم

---

۱۲ غم کو پیدا الخ ۱۲ شعر اس لیے حق نے غم کو پیدا کیا ہے کہ خوشدلی اس ضد سے تا ظاہر ہو کہ نہاں اسی ضد سے عیاں ہووے جو کہ حق کی ضد نہیں اس لیے نہاں ہے نور حق کی ضد نہیں ووجود میں تاکہ ضد سے اس کا شہود ہو اس لیے حق نے فرمایا ہے لا تدرکہ الابصار و ہو یدرک الابصار یعنی درک نہیں کرتی ہے بصارت چشم کی اور وہ جانتا ہے بصارت پر تو اس آئینہ کو قصہ موسیٰ اور کوہ میں دیکھ لے واضح ہو کہ درک سے مراد یہاں رویت ذات حق ہے پس دیکھنا ذات حق کو بصارت چشم سے دنیا میں محال ہے اور عارفوں کو جو کہ رویت ہوتی ہے وہ بصیرت چشم دل سے ہوتی ہے چنانچہ مولانا اس آیت سے اشارہ اس بات کا کرتے ہیں کہ موسیٰ نے رب ارنی کہا یعنی رویت حق بچشم بصارت چاہی لن ترانی کو سنا اور پھر تجلی حق کو دیکھ کر بیہوش ہوے یعنی چشم بصیرت دل سے حق کو دیکھا و مشاہدہ حق کیا پس ثابت ہوا کہ رویت حق کی دنیا میں عارفوں کو دیدہ بصیرت سے ہوتی ہے اور اس کو تجلی کہتے ہیں اور چشم بصارت سے آخرت میں رویت ذات حق ہوگی بحر العلوم پس مولانا یہاں انکار رویت ذات حق کا دیدہ بصارت یعنی چشم ظاہر سے بسبب ہونے حجب کے بیان فرماتے ہیں نہ مشاہدہ تجلیات حق سے فہم من فہم ۱۲ —

۱۳ صورت و معنی الخ ۱۲ شعر صورت معنی ہے مانند بیشہ کے و شیر کے یا مانند آواز و سخن کے کہ فکر سے پیدا ہوں یہ سخن و آواز اٹھتا ہے ذکر سے اور فکر کا دریا کوئی نہیں جانتا ہے کہاں پر ہے تو جو موج سخن کو دیکھا لطیف جان لے کہ دریا بھی اس کا لطیف ہوگا عقل سے جو فکر موجیں اٹھیں اور آواز سخن سے صورتیں بنیں پس بات سے صورت بنی اور فنا ہوئی موج اپنی دریا کے اندر جا ملی آئی ایک صورت بے صورتی سے باہر اور پھر گئی کانا الیہ راجعون یعنی تحقیق ہم طرف اسکے رجوع ہونے والے ہیں پس تجھے ہے ہر دم ایک فنا و موت کہ مصطفیٰ صلے اللہ علیہ وسلم نے کہا ہے الدنیا ساعۃ یعنی دنیا ایک ساعت ہے فکر ایک تیر ہے ذات ہوے ہوا یعنی کب پریشانی ہوا سے آئے آخر کو حق تک یعنی کب نشانی ہوں گے واضح ہو کہ مخلوق ہر دم نئی پیدا ہوتی ہے اور فنا ہوتی ہے جیسے دریا عقل کا یعنی ذات سے موج فکر اور اسی سے آواز سخن صورت پکڑاتا ہے اور پھر فنا ہو جاتا ہے اسواسطے حضرت صلے اللہ علیہ وسلم نے دنیا کو ایک ساعت کہا ہے یہ مسئلہ تجدد امثال کا ہے بعضے صوفی اس کو مانتے ہیں اور بعضے نہیں مانتے ہیں چنانچہ مولانا اس کا حال آگے بیان فرماتے ہیں فافہم ۱۲ ہوتی ہے الخ الشعر دنیا ہر دم پیدا ہوتی ہے ہم تجدد انفاس سے بے خبر ہیں بسبب بقاء جاری رہنے دم کے ۱۲

عمر همچوں جوے نو تو میرسد — مستمرے می نماید در جسد — عمر تو نو آتی ہے جو آب جو — ویسے ہے دیکھے ہمیشہ اسکو تو

آں ز تیزی مستمر شکل آمدست — چوں شرر کش تیز جنبانی بدست — دائرہ تجکو برابر اک دکھے — تو شرر کو تیز گردش جبکہ دے

شاخ آتش را بجنبانی بساز — در نظر آتش نماید بس دراز — جلتی لکڑی کو ہلائے تو اگر — اک لکیر اس آگ کی آئے نظر

ایں دراز می آید از تیزی صنع — می نماید سرعت انگیزی صنع — تیزی صنعت سے یہ عمر دراز — تجکو دکھلاتی ہے وہ صنع فراز

طالب ایں سر اگر علامہ ایست — نک حسام الدین کہ سامی نامہ ایست — طالب علامہ اگر ہے بھید کا — ہے حسام الدین کو وصف اسکا بڑا

وصف او از شرح مستغنی بود — رو حکایت کن کہ بیگہ میشود — وصف بے پروا ہے اسکا شرح سے — چل حکایت کہہ کہ جاتا وقت ہے

رسیدن خرگوش بشیر و خشم شیر بر و و پنہاں خرگوش شدن از شیر و اوراق ہوتا ماجرا پرسیدن

شیر اندر آتش و در خشم و شور — دید کان خرگوش می آید ز دور — خشم اور غصہ کے اندر شیر نے — دیکھا وہ خرگوش آتا دور سے

می دود بے دہشت و گستاخ و او — خشگیں و تند و تیز و ترش رو — دوڑتا آتا ہے بے دہشت و ڈر — ترشرو اور تند خو اور بیخطر

کز شکستن آمدہ تہمت بود — در دلیری دفع ہر ریبت بود — جھینپنے کے آنے سے تہمت ہوتی ہے — اور دلیری سے صداقت ہوتی ہے

چوں رسید او پیش شیر تیز یک صفت — بانگ زد شیر اں لے ناخلف — شیر لگا کر اک بآں لے بے ادب — شیر کے نزدیک تر آیا وہ جب

من کہ گاواں را ہم بدریدہ ام — من کہ گوش شیر نر مالیدہ ام — میں نے پھاڑا ہے بہت سے گاؤ کو — اور ملے ہیں کان شیر نر تھے جو

نیم خرگوشی چہ باشد کو چنیں — امر مارا افگند اندر زمیں — ادنی اک خرگوش کیا ایسا کرے — حکم میرے کو زمیں پر ڈالدے

تو کہ خواب اندر غفلت خرگوش کن — غرش ایں شیر اے خرگوش کن — تو کہ خواب اور غفلت خرگوش کر — شیر کی غرش کو اے خرگوش کر

---

۱۲ عمر تو نو الخ، شعر نئی عمر آتی ہے مانند آب جاری نہر کے اور تو اسکو ویسے ہی ہمیشہ دیکھتا ہے واضح ہو کہ بیان مولانا مسئلہ تجدد امثال کا بیان فرماتے ہیں اور وہ یہ ہے کہ صور ہیں تمام جہان کی ہر دم بدلتی ہیں بعض فنا ہوتی ہیں اور دوسری انکی جا پیدا ہوتی ہیں جیسے لو شمع کی بشکل صنوبری قائم رکھتی ہے اور وہ ہر دم نیچے سے پیدا ہوتی جاتی ہے مسلسل ہے آور آمد و رفت انکی دکھائی نہیں دیتی ہے اور اسی تجدد سے ہر شے کا نشو و نما اور انکی افزونی عالم میں ہوتی ہے اور انسان کا حال بھی اسی سبب سے یکساں نہیں رہتا ہے کبھی کچھ کبھی کچھ ہوتا ہے اور عارف اسکو جانتے ہیں کہ وہ ذات ہر دم ایک شان نئی پکڑ جاتی ہے اور پھر گم ہو جاتی ہے یعنی تمام عالم ایک آن واحد میں اس رائے ذات میں غرق ہو جاتا ہے اور ہر صورت پکڑتا ہے جیسے پانی پچکاری کے اندر جاتا ہے اور پھر باہر آتا ہے اسی کو حق تعالے فرماتا ہے آیہ کریمہ کل یوم ہو فی شان یعنی ہر وقت میں اسکی ایک نئی شان ہے مگر مخلوق اس بات کو جان نہیں سکتی ہے اور آگے بیان فرمتے ہیں تجھ کو ہر دم برابر دکھائی دے اگر تو ایک شرر کو گردش دے جیسے جلتی لکڑی کو اگر تو ہلائے ایک لکیر طویل آگ کی تجھ کو نظر آئے گی اسی طرح یہ تیری عمر دراز صنعت سے تجھ کو دکھلائی صنعت بدیع کا طالب علامہ اگر اس راز کا ہے تو حسام الدین ہے کہ وصف اس کا بڑا ہے وصف اس کا شرح سے بے پروا ہے چل حکایت بیان کر کہ وقت جاتا ہے یعنی اس طور پر عمر انسانی کہ ہر دم تجدد امثال رکھتی ہے اور انسان بسبب تیز رفتار عمر کے خود کو ایسا ہی برقرار جانتا ہے تو حسام الدین جانتا ہے یعنی رسول اللہ صلے اللہ علیہ وسلم اس راز سے واقف ہیں کیونکہ مولانا نے حسام الدین نام اصطلاحاً مثنوی میں مقرر فرمایا ہے فافہم

۱۳ خشم اور غصہ الخ، شعر شیر نے بحالت خشم و غضب خرگوش کو دیکھا کہ دور سے آتا ہے گرد و ڑتا آتا ہے بے خوف و ہراس ترشرو و تند خو اور بیخطر آگے حقائق اسکے بیان فرماتے ہیں کہ جھینپنے یعنی شرمندہ آنے سے تہمت پائی جاتی ہے یعنی جو صاف ہوتا ہے وہ دلیرانہ آتا ہے اور جو تہمت ہوتا ہے وہ شرمسار آتا ہے شیر کے وہ جب نزدیک آیا شیر نے اسکو للکار کر کہا کہ خبردار اے بے ادب میں نے پھاڑا ہے بہت سے گاؤ کو اور گوشمالی دی ہے شیر نر کو ادنی ایک خرگوش ایسا کام کرے کہ میرے حکم کو زمین پر پھینکے چھوڑ اس خواب خرگوش کو اور شیر کی غرش کو اے خرگوش یعنی شیر نے بسبب عدم متحمل کے اس خرگوش کو دھوکا یا۔ واللہ اعلم ۱۲۔

عذر گفتن خرگوش بہ شیر از تاخیر و لابہ کردن

گفت خرگوش الامان عذیم ست — گر بدید عفو خداوندیت دست
باز گویم چون تو دستوری دہی — تو خداوندی و شاہ من رہی
گفت چہ عذر ای قصور ابلہان — این زمان آیند در پیش شہان
مرغ بوقتی سرت باید برید — عذر احمق را نمی شاید شنید
عذر احمق بدتر از جرمش بود — عذر نادان زہر دانا کش بود
عذرت اے خرگوش از دانش تہی — من نہ خرگوشم کہ در گوشم تہی
گفت اے شاہ نامکے را کس شمار — عذر اسم دیدگان را گوش زار
خاص از بہر زکوٰۃ جاہ خود — گرچہ را تو مران از راہ خود
بحر کو آبے بہر جوے دہد — ہر خسے را بر سر در دی نہد
گم نخواہد گشت دریا زین کرم — از کرم دریا نہ گردد بیش و کم
گفت دارم من کرم بر جائی او — جائہ ہر کس بُرم بالای او
گفت بشنو گر نباشم جائے لطف — سر نہادم پیش از و رہائی عنف
من بوقت چاشت در راہ آیدم — با رفیق خود سوے شہ آیدم
با من از بہر تو خرگوش دگر — ہفت ہمرہ کردہ بودند آن نفر
شیر اندر راہ قصد بندہ کرد — قصد ہر دو بندۂ آیندہ کرد
گفتش ما بندۂ شاہنشہیم — خواجہ تاشان یکے آن دگیم

عذر کردن خرگوش کاشیر دیر ہونے اور خوشامد کرنا

بولا خرگوش الاماں معذور ہوں — من میں گر حکم ترے سے رہ ہوں
گر اجازت ہو تو حال بتا کہوں — تو ہی مالک اور اک عاجز میں ہوں
بولا کیا کہتا ہے احمق پر قصور — اب تو آیا ہی بدرگاہ حضور
عذر احمق کا ہی کب سنتا روا — مرغ بے ہنگام لائق ہی سزا
عذر نادان زہر دانا کا ہوا — عذر احمق ہے گنہ سے بھی برا
میں نہیں خرگوش کہ سن لوں اسے — عذر اے خرگوش خالی عقل سے
عذر مظلوموں کا سن لے نیک مرد — بولا اے شہ عاجز کی کر مدد
دور مت گمراہ کو کر آپ سے — واسطے اپنی زکوٰۃ جاہ کے
سر پہ ہر خاشاک کے رکھتا ہے وہ — آب دیتا بحر ہے ہر نہر کو
بیش و کم ہووے نہ دریا کے کرم — اس کرم سے کچھ نہیں دریا کو کم
قد کے لائق جامہ دیتا ہوں تجھے — بولا کرتا ہوں کرم جائی کرم
سر رکھا ہے آگے تیرے قہر کے — بولا سن لے گر نہ جائے لطف ہے
اور رفیق اک اونچ بس ہمراہ لے — آج میں آتا تھا جانب شاہ کے
میرے ہمرہ سارے اور اک خرگوش تھا — ساتھ میرے ہفت کردہ بود آن نفر
پیچھا دونوں آنیوالوں کا کیا — قصد رہ میں شیر نے میرا کیا
اور دونوں بندۂ درگاہ ہیں — عرض کی ہم بندگان شاہ ہیں

---

۱۵ بولا خرگوش الخ اشعر خرگوش نے کہا کہ الاماں میں معذور ہوں میرے حکم سے اگر اماں پاؤں اور اگر اجازت ہو تو حال اپنا کہوں تو مالک ہے اور میں ایک عاجز ہوں بولا کیا کہتا ہے اے احمق پر قصور اب تو آیا ہی بدرگاہ حضور دیر سے ہنگام لائق سزا ہی عذر احمق کا کب سننا روا ہے عذر احمق جو گنہ سے زیادہ برا عذر نادان زہر ہے عقل کا عذر نے نادان میں گوش خر نہیں ہوں کہ اس کو سنوں خرگوش نے کہا کہ بلکہ شاہ تو عاجز کی مدد کر اور عذر مظلوموں کا نیک و بد سن بتوفیق اپنی زکوٰۃ جاہ کے اور آپ سے رد کو گمراہ کو مثال اسکی مولانا بیان فرماتے ہیں جیسے بحر آب دیتا ہے ہر نہر کو اور ہر خاشاک کو اپنے سر پر رکھتا ہے اس کرم سے کچھ نہیں ہوتا ہے دریا کم اور نہ کم زیادہ ہوتا ہے دریا نے کرم شیر نے کہا کرم کرتا ہوں کرم کی جا پر اور لائق قد کے دیتا ہوں قبا یعنی جو جس لائق ہوتا ہے اسی قدر اس کو دیتا ہے واللہ اعلم ۱۲ ۱۵ بولا سن لے الخ ۱۲ شعر خرگوش نے کہا کہ اگر جائے لطف نہیں ہے تو سن لے کہ سر رکھا ہے آگے تیرے قہر کے آج میں بیچکو آتا تھا جانب شاہ کے اور ایک خرگوش تھا اور اس گروہ عبید دن نے میرے ہمراہ کر دیا تھا ایک شیر نے میرے مارنیکا قصد کیا اور قصد ہم دونوں آنے والوں کا کیا اس سے کہا کہ ہم بندگان شاہی ہیں اور ہم دونوں بندے اس درگاہ کے ہیں۔

گفت شاہنشہ کہ باشد شرم او — پیش من تو یاد ہر ناکس میار — بولا کیسا[1] بادشاہ تم چپ رہو — ذکر نالائق کا مجھسے مت کرو
ہم ز راہم شہت را بر درم — گر تو با یارت بگردی از برم — تجھکو تیرے شاہ کو پھاڑوں ابھی — گر تو بھاگے یار کو لے کر کبھی
گفتش بگذار تا بارد گر — روی شہ بینم برم از تو خبر — عرض کی کہ چھوڑ تا بار دگر — شہ کو ہم دیکھیں دین تری خبر
گفت ہمرہ را گرو نہ پیش من — ورنہ قربانی تو اندر کیش من — بولا ہمراہی کو اپنے رہنے دے — ورنہ قربانی تری واجب مجھے
لا بہ کردیش بسے سودی نکرد — یار من بستد مرا بگذشت فرد — کی خوشامد تھی وہ لیکن بے اثر — یار کو چھینا مجھے چھوڑا مگر
ماند آن ہمراہ گرو در پیش او — خون روان شد از دل بجوشید او — رہن اسکے پاس ہمراہی رہا — خون اسکے دلمیں پانی ہوگیا
یارم از رفتی سہ چندان تبین — ہم بہ لطف و ہم بخوبی ہم بہ تن — یار تھا سہ چند مجھسے بس کہیں — ہم لطیف و ہم مجرب ہم جسیم
جد ازین زان شیر آن راہ بستہ شد — حال ما این بود با تو گفتہ شد — آج سے رہ بند ہے اس شیر سے — حال یہ میرا تھا اب تی جان لے
از وظیفہ بعد ازین امید بر — حق ہمی گویم ترا السحق مر — ہے وظیفہ بند ہو تو غم سے پر — سچ میں کہتا ہوں کہ ہی الحق مر
گر وظیفہ بایدت رہ پاک کن — ہیں بیا دفع آن بیباک کن — گر وظیفہ چاہے تو رہ پاک کر — چل تو اسدم دفع وہ بیباک کر

جواب گفتن شیر خرگوش را و ان شدن در رہ — جواب دینا شیر کا خرگوش کو اور رہنا ہونا براہ

گفت بسم اللہ بیا تا او کجاست — پیش رو شو گر ہی گوئی تو راست — بولا[1] بسم اللہ چلو وہ ہے کہاں — آگے ہو گر سچ تو کہتا ہے بیاں
تا سزائے دو صد چوں او دہم — رہ دروغ است این سزائے تو دہم — اسکو ایسے سو کو بس میں دون سزا — گر تو جھوٹا ہو تو دیکھو دون جزا
اندر آمد چون قلاوزے پیش پیش — تا بر د او را بسوے دام خویش — مثل رہبر کے وہ بس آگے ہوا — جانب دام اپنے اسکو لے چلا
سوے چاہی کو تشانش کردہ بود — چاہ مغ را دام جانش کردہ بود — جانب اس چہ کے کہ دیکھا اسنے تھا — دام اسکی جان کا تھا اس کو کیا
می شدند آن ہر دو تا نزدیک چاہ — بیست خرگوشے چو آب زیر کاہ — بس گئے وہ دونوں تا نزدیک چاہ — اور تھا یہ خرگوش آپ بر کاہ
آب کاہے را ز ہموں می برد — آب کہ ہے را عجب چون می برد — کاہ کو سحرا سے لیجاتا ہے آب — یہ عجب کہ کوہ کو کردے خراب
دام بکرا رکند شیرے بود — نہ خرگوشے کہ شیر زار بود — دام مکر اس کا کند شیر تھا — ہے عجب خرگوش قاتل شیر کا

[1] بولا کیسا بادشاہ الخ۔ اشعر تم چپ رہو۔ در اس نالائق کا۔ مجھ سے ذکر نہ کرو۔ مجھکو اور تیرے شاہ کو ابھی پھاڑوں اگر تو اسکے پاس لیکر بھاگے پھر ہم نے کہا کہ ایک بار ہم کو چھوڑ کہ ہم شاہ کو دیکھیں اور تیری خبر دیں اسنے کہا کہ اپنے ہمراہی کو گرو کرے اور قربانی تیری واجب ہے بہت خوشامد کی مگر کچھ اثر نہ ہوا یار کو اس نے چھینا اور مجھ کو چھوڑا اور ہمراہ آیا اسکے پاس رہن رہا اور اسکا خون رہا دل خون سے پانی ہوا وہ یار مجھ سے سہ چند قریب تھا اور لطیف و جسیم۔ جد ہ راہ بند اس شیر سے ہوئی یہ میرا حال تھا تو جان لے پھر وظیفہ نہ لے گا تو غم سے پر ہو میں سچ کہتا ہوں کہ الحق مر یعنی سچ کہنا کڑوا ہوتا ہے اگر تو وظیفہ چاہتا ہے تو راستہ کو پاک کر اور ابھی چل دفع اس بیباک کو یعنی خرگوش نے از راہ فریب کے یہ تک بندی کی کیونکہ وہ جانتا تھا کہ شیر مغلوب النفس ہے اور عقل کم رکھتا ہے میرے دام میں پھنسے گا اس سے ثابت ہوا کہ جو عقل کم رکھتا ہے جان دینے میں نہیں تامل کرتا ہے اور جو جلیل ہوتا ہے بسبب دور اندیشی کے جان دینی سے بچتا ہے کیونکہ عقل کا فظ جان کی ہے۔ بولا بسم اللہ الخ۔ اشعر شیر نے کہا بسم اللہ چلو وہ ہے کہاں اور آگے ہو اگر تو سچ کہتا ہے اسکو دو سو کے مانند کوئی سزا دوں اور اگر تو جھوٹا نکلا تو پھر تجھکو دون سزا دوں پھر وہ شیر خرگوش آگے ہوا اور اسکو اپنے دام کی جانب لیچلا اس چاہ کی طرف کہ اسنے اس کو دیکھا تھا اور اسکی جان کا دام کیا تھا پس وہ دونوں نزدیک چاہ کے گئے اور خرگوش آب پر کاہ تھا یعنی سکار تھا شامل ہر کاہ کو صحرا سے آب لیجاتا ہے یہ تعجب آب کاہ کو بیجا یعنی خرگوش قاتل شیر تھا یعنی خداوند علام ہر علم ہر یک کو بعد العنایت کیا ہی کچھ بڑی چیز ہے شعر

موسی فرعون را تا رود نیل — می کشد با لشکر و جمع ثقیل — موسیٰ رود نیل تک فرعون کو — لے گیا اک با سپاہ جنگ جو

پیشۂ نمرود را با بیم بر — می شگافد بے محابا مغز سر — نیم بر پھر نے اُس نمرود کا — بے تامل مغز سر کو کھا لیا

حال آن کج قول دشمن را شنود — ہیں جزائے آنکہ شد بار حسود — قول دشمن کا سُنے یہ اُسکا حال — یہ سزا دشمن کا ہو رکھے خیال

حال فرعونے کہ ہامان را شنود — حال نمرود اک کہ شیطان کی سُنی — حال نمرود اک کہ شیطان کی سُنی

دشمن ار چہ دوستانہ گوید ت — دام دان گرچہ ردانہ گوید ت — اگرچہ دشمن دوستانہ کچھ کہے — دام جانو گرچہ دانہ ہی رکھے

گر ترا قندے دہد آن زہر دان — گر تبو لطفے کند آن قہر دان — گر کھے شکر دے اسکو زہر جان — گر کرے الطاف اسکو قہر مان

چوں قضا آید نہ بینی غیر دوست — دشمنان را باز نشناسی ز دوست — جب قضا آئے تو دیکھو اسکو دوست — اور جانے اپنے دشمن کو تو دوست

چون چنیں شد ابتہال آغاز کن — نالہ و تسبیح و روزہ ساز کن — جب کہ ایسا ہو تو زاری کر شروع — روزہ و تسبیح سے کر تو رجوع

نالہ می کن کای تو علام الغیوب — زیر سنگ مکر بد مارا مکوب — نالہ کر اور کہہ کہ اے پروردگار — مکر کے پتھر سے تو مجھکو نہ مار

انتقام از ما مکش اندر ذنوب — یا کریم العفو یا ستار العیوب — اب گناہوں کا نہ بدلا مجھسے چاہ

آنچہ در کون است از شیا آنچہ ہست — ہر نہانجان را بہر حالت کہ ہست — جو کہ دنیا میں ہی شی جیسی کہ ہی — جان کو دکھلائے وہ جس حال سے

گر سگی کردیم اے شیر آفرین — شیر را مگمار بر مازین کمین — گر سگی کی ہے اے شیر آفرین — شیر کو مجھ پر مسلط کر نہیں

آب خوش را صورت آتش مدہ — اندر آتش صورت آبی منہ — آگ کی صورت تو پانی کو نہ دی — آگ میں پانی کی صورت مت رکھ

از شراب قہر چون مستی دہی — نیستان را صورت ہستی دہی — جو شراب قہر سے مستی تو دے — نیستوں کو صورت ہستی تو دے

چیست مستی بند چشم از دید چشم — تا نہ بیند سنگ گوہر پشم پشم — گیا ہی مستی آنکھ مندنا و دیدسی — تاکہ پشم و سنگ و گوہر دیکھ لے

سلہ موسیٰ الی آخرہ ۳ شعر موسیٰ رود نیل تک فرعون کو معہ ایک سپاہ کے لے گیا اور پھر جاجز نے نمرود کا مغز بے تامل کھا لیا پس جو قول دشمن کا سنے یہ اس کا حال ہے اور جو دشمن کا خیال رکھے یہ اس کی سزا ہے جیسے شیر نے خرگوش کا کیا کیا اور آخر میں برا انجام ہوا

سلہ حال فرعون الی آخرہ ۴ شعر حال فرعون کا ایک دیکھے کہ اس نے ہامان کی سنی اور حال نمرود کا دیکھے کہ اس نے شیطان کی سنی اگرچہ دشمن دوستانہ کہے تو اسکو دام جان اور اگر وہ دانہ سے کہے یعنی دشمن لاکھ نفع کی کہے تو اسکو نقصان جان اگر کھ شکر دے تو اسکو زہر جان اگر لطف کرے تو اسکو قہر جان جب قضا آئے تو اسکو دوست دیکھے اور اپنے دشمن کو دوست جانے یعنی جب دن انسان کے برے آتے ہیں تو الٹی سمجھ ہو جاتی ہے عاقل وہ کہ اس امر کو جان لے اور رضا کی طرف رجوع کر کے مناجات کرے چنانچہ مولانا آگے ارشاد فرماتے ہیں ۱۲ سلہ جب کہ ایسا ہوا الی آخرہ ۸ شعر جب کہ یہ امر ہو تو زاری شروع کرے اور روزہ و تسبیح کے ساتھ رجوع کرے بدرگاہ مجیب الدعوات اور نالہ کرا اور کہہ کہ اے پروردگار مجھ کو سنگ مکر سے نہ مار یا کریم العفو یا ستار العیوب اب گناہوں کا مجھ سے بدلا نہ چاہ اور جو دنیا میں سے جیسے کہ ہے وہ جس حال سے ہے کہ جان کو دکھلا یعنی جیسے ہر شے کی مجھے دکھا جس طور سے رسول مقبول صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم یہ دعا مانگتے تھے اعدنا اللھم ارنا الاشیاء کما ھی یعنی اے بار خدا یا دکھا مجھکو ماہیت شے کی جیسی کہ ہے اگر میں نے کہا پس کیا اے شیر آفرین پس شیر کو مجھ پر مسلط مت کر آگ کی صورت پانی مت رکھ جسکو شراب قہر سے تو ہستی دیوے نیستوں کو صورت ہستی کی تو دیوے ہستی کیا ہے آنکھ بند ہو دیدسی تا پشم و سنگ و گوہر دکھائی دے واضح ہو کہ مولانا یہاں ہستی و دید کا حال بیان فرماتے ہیں کہ خداوند عالم جسکو شراب قہر سے مستی دیتا ہی نیست کو صورت ہستی دیتا ہی اور وہ ہستی کیا ہی چشم بند ہونا یعنی کہ چشم کو پشم و سنگ و گوہر دکھائی دے یعنی جسکو بہ مستی کرتا ہی مقام مستی کہ ہستی میں ڈالتا ہی کہ چشم باطن اسکی دید یعنی سے بند ہو جاتی ہی اور وہ بھی کہ مظہر اسم باطن کی طرف جاتی ہی وہ بسبب مستی کرتا ہی ہستی دنیا سے ہستی میں ڈالتا ہی کہ چشم ظاہر اسکی دید ظاہر سے بند ہو جاتی ہی اور راستی سے مظہر یعنی بصرت جانی ہی

قصہ سلیمان علیہ السلام و ہدہد و بیان آنکہ چون قضا آید چشمہا بستہ شود

قصہ سلیمان علیہ السلام و ہدہد کا اور بیان اسکا کہ جب قضا آتی ہے آنکھیں بند ہو جاتی ہیں

چو سلیمان را سرا پردہ زدند — پیش او مرغان بخدمت آمدند
ہمزبان و محرم خود یافتند — پیش او یک یک بجان بشتافتند
جملہ مرغان ترک کردہ چک چکی — با سلیمان گشتہ افصح من الخیکی
ہمزبانی خویشی و پیوندی است — مرد با نامحرمان چون بندی است
اے بسا ہندی و ترک ہمزبان — اے بسا دو ترک چون بیگانگان
پس زبان محرمی خود دیگر است — ہمدلی از ہمزبانی بہتر است
غیر نطق و غیر ایما و سجل — صد ہزاران ترجمان خیزد ز دل
جملہ مرغان یکے اسرار خود — از ہنر ہا دانش و از کار خود
با سلیمان یک بیک وا مینمود — از برائے عرضہ خود را می ستود
از تکبر نے وز ہستی خویش — بہر آن تازہ دہاد را پیش
چون بیابد پروہ را خواجہ — عرضہ دارد از ہنر ہر پیشہ
چونکہ دارد از خریدارش درنگ — خود کند بیمار و مشغولش کورد لنگ

جب سلیمان کو جہاں کا شہ کیا — مرغ خدمت میں سبک حاضر ہوا
پایا اپنا راز داں و ہمزبان — دوڑا اک اک انکی خدمت میں کہ جان
چھوڑی مرغوں نے صفیر چک چکی — تھی سلیمان سے افصح من الخیکی
ہمزبانی خویشی اور پیوندی ہے — غیر ذکی صحبت میں انسان بندی ہے
ترک و ہندو میں بہت سے ہمزبان — ترک اکثر دو ہیں چون بیگانگان
بس زبان کی محرمی کچھ اور ہے — ہمزبان کی ہمدلی خوش طور ہے
بے کہے اور بے اشارہ بے سخن — ترجمان اٹھتے ہیں لاکھوں قلب سے
مرغ ہر اک اپنے کل اسرار کو — اپنے کام اور عقل اور اذکار کو
بس سلیمان سے وہ کہتے ایک ایک — واسطے اظہار کے بہتر تھے نیک
بے تکبر اور خودی سے کہتے تھے — بلکہ خواہاں تھے کہ وہ انسے ملے
جس طرح آقا کو پاتا ہے غلام — کرتا ظاہر ہے ہنر کرکے کلام
جو خریداروں کو رکھتا تنگ ہے — آپ کو بیمار اور لنگڑا کرے

ف ۱ جب سلیمان علیہ السلام کو بادشاہ کیا الخ ۱۲ شعر جب سلیمان علیہ السلام کو بادشاہ جہاں کا کیا مرغ انکی خدمت میں حاضر ہوے انکو اپنا محرم و ہمزبان جو پایا ہر ایک انکی خدمت میں جانسے دوڑے اور مرغوں نے آواز چک چک یعنی بیہودہ گوئی کو چھوڑا اور باتیں کین سلیمان علیہ السلام سے افصح من خیک یعنی فصیح باتیں جیسے بھائی انسان کرتے ہیں اسکے حقانی مولانا بیان فرماتے ہیں کہ ہمزبانی قریب و نزدیک کوئی ہو اور صحبت نامحرم کی مقید کھتی ہو جیسے ترک ہندو میں بہت سے ہمزبان اور بعضے ترک دو ہیں کہ ہمزبان ہو نیسے بیگانہ ہیں زبان کی محرمی اور کچھ ہی ہمزبان سے ہمدلی بہتر ہے بے کہے اور بے اشارہ سیکڑوں دلوں میں ترجمے یعنی باتیں کرتے ہیں واضح ہو کہ مولانا ملاقات عارفوں کا حال بیان فرماتے ہیں کہ زبان کی ملاقات سے دل کی ملاقات بہتر ہے کہ عارفین جب آپسمیں ہنگام ملاقات کی باتیں کرتے ہیں تو بظاہر خاموش بیٹھتے ہیں اور دلوں میں باتیں کرتے ہیں پس ان قال کی باتوں سے حال کی باتیں بہتر ہیں اور یہ باتیں وقتی جب ہوتی ہیں کہ عشق کو دل زندہ ہو گیا ہوتا ہے تمام ۱۲ مرغ ہر ایک الی آخرہ ۵ شعر ہر ایک مرغ نے اپنے کل راز کو اور نصیحت اور عقل اور ذکر کو سلیمان علیہ السلام سے کہا ہر ایک بات کہنا واسطے اپنے اظہار لیاقت و ہنر کے اور نہ واسطے تکبر و خودی کے کہتا بلکہ چاہتا تھا کہ رسائی ان تک ہو جیسے آقا کو غلام پاتا ہے تو باتیں کرکے اپنا ہنر ظاہر کرتا ہے اور جو خریداروں کو شرمندہ رکھتا ہے تو خود کو بیمار اور لنگڑا ظاہر کرتا ہے کہ تا کوئی خریدنہ کرے یعنی جو کوئی کسی سے ملنا چاہتا ہے تو اپنی خوبی بیان کرتا ہے اور جو ملنا نہیں چاہتا ہے اپنی برائی بتاتا ہے واللہ اعلم ۱۲

نوبت ہدہد رسیدہ پیشہ اش — دان بیان صنعت اندیشہ اش — آں یکے نوبت پیشۂ ہدہد کی جب — اور بیان وصف اندیشہ کی تب

گفت اے شہ یک ہنر کان کمترست — باز گویم گفت کوتہ بہترست — بولا اے شہ ایک ادنی سا ہنر — مین بیان کرتا ہوں لیکن مختصر

گفت برگو تا کدامست آن ہنر — گفت من آنگہ کہ باشم اوج بر — پوچھا کہ تو کونسا ہے وہ ہنر — بولا جسدم اڑتا ہو مین اوج پر

تیگرم از اوج با چشم یقین — من بہ بینم آب در قعر زمین — دیکھونیں اوپر سے با چشم یقین — ایسا پانی جو کہ ہو زیر زمین

تا کجایست و چہ عمق ست و چہ رنگ — از چہ می جوشد ز خاک یا ز سنگ — کتنا گہرا ہے کہاں کیا رنگ ہی — کس سے نکلے خاک سے یا سنگ سے

اے سلیمان بہر لشکر گاہ را — در سفر مے دار این آگاہ را — اے سلیمان جاے لشکر کیلئے — رکھ مجھے اس کار بہتر کیلئے

پس سلیمان گفت شو ما را رفیق — در بیابانہاے بی آب اے شفیق — پس سلیمان بولے میرے ساتھ ہو — اس بیابان مین جہاں آب جو

ہمرہ ما باشی و ہم پیشوا — تا کنی تو آب پیدا بہر ما — تو رہو ہمرہ ہمارے پیشوا — تا بتائے ہم کو تو پانی کی جا

تو بیابی بہر لشکر آب را — در سفر سقا شوی اصحاب را — آب لشکر کیلئے تا لائے تو — اور سقا ہو سفر مین تو سبکو

باش ہمراہ من اندر روز و شب — تا نہ جنبد از عطش لشکر تعب — رات دن ہمراہ میرے تو رہو — آب کے رنج تا لشکر کو ہو

بعد از ان ہدہد بدو ہمراہ بود — زانکہ از آب نہان آگاہ بود — ساتھ انکے بعدۂ ہدہد رہا — آب مخفی سے جو وہ آگاہ تھا

طعنہ زدن زاغ در دعوی ہدہد — طعنہ مارنا زاغ کا اوپر دعوی ہدہد کے

زاغ چون بشنود آمد در حسد — با سلیمان گفت کو کژ گفت و بد — زاغ[۵۲] سنکر بولا از راہ حسد — اے سلیمان بات ہی یہ جھوٹ بد

از ادب بنود بہ پیش شہ مقال — خاصہ خود لاف دروغین محال — ہی ادب سے دور پیش بادشاہ — دعوی کرنا وہ بھی دعوی جھوٹ کا

گر مرا در این نظر بودی مدام — چون نہ دیدی زیر مشتی خاک دام — ہوتی گر اسکی نظر ایسی مدام — کیون نہ پاتا خاک مین پوشیدہ دام

چون گرفتار آمدی در دام او — چون قفس اندر شدی ناکام او — کیون وہ پکڑا جاتا اندر دام کے — کیون قفس مین پھنستا وہ ناکام سے

پس سلیمان گفت ای ہدہد رواست — کز تو در اول قدح این در خاست — پس سلیمان نے کہا ہدہد کہو — دور پہلے مین دکھایا در کو

چونمائی مست خود ای خورده دروغ — پیش من لافی زنی دانگه دروغ — لے وہی کھائی کیسی ستی ہی — لاف مارے تو اور اسپر جھوٹ سے

---

۵۱ آں یکے نوبت الی آخرہ ۱۲ شعر جبکہ نوبت اظہار پیشہ ہدہد کی آئی تو ہدہد نے کہا اے شاہ ادنی ہنر اپنا بیان کرتا ہوں لیکن مختصر پوچھا کہ وہ ہنر کونسا ہی کہا کہ جسدم مین بلندی پر اڑتا ہوں مجھ کو دکھائی دیتا ہی اوپر سے بچشم یقین کہ جو آب زیر زمین ہوگیا کتنا گہرا اور کہانتک اور کس رنگ کا ہی اور خاک سے نکلتا ہی یا سنگ سے اور کہا اے سلیمان علیہ السلام لشکر گاہ کو اپنے مجھکو ہمراہ رکھو اس کام بہتر کیلئے پس سلیمان علیہ السلام نے کہا کہ تو میرے ہمراہ رہو اس صحرا مین کہ آب نہ رکھتا ہو تو ہمارے ہمراہ رہو بطور رہبر کے تا ہمین جائے آب بتائے آب لشکر کیلئے تا لائے تو سقائے ہو کر اور رات دن ہمراہ میرے تو رہ آب سے لشکر کو تا تاریخ نہ ہو بعد ہدہد ان کے ہمراہ رہا آب مخفی سے جو وہ آگاہ تھا یعنی ہدہد دیدہ معنی کی رکھتا تھا اور آب معنی کو ہر جا پر مشاہدہ کرتا تھا اسواسطے سلیمان علیہ السلام کا ہمزبان و ہمدان ہوا یعنی جس طالب کو حق تعالی اسمست کرتا ہے وہ بنظر باطن کی سبب سے مقبول ہوتا ہی ۱۲

۵۲ زاغ سنکر الی آخرہ ۹ شعر زاغ نے یہ سنکر از راہ حسد کے بادشاہ سلیمان علیہ السلام سے کہا کہ وہ ہدہد کہتا ہے اور ادب سے دور ہی بادشاہ کے آگے باتین کرنا اور خاص کر جھوٹی بات کرنا اگر اسکی نظر ہمیشہ سے ایسی ہوتی تو خاک مین پوشیدہ دام کیون نہ دیکھا اور کیونکر وہ پکڑا جاتا اندر دام کے اور کیون وہ گرفتار ہوتا قفس مین پس سلیمان علیہ السلام نے ہدہد سے کہا کہ پہلے دور مین تو نے دروغ بولا اے وہی کھائے ہوئے یہ ستی کیسی ہی کہ تو لاف مارتا ہی اور اسپر جھوٹ کو یعنی تعلی تو کرتا ہی اور از راہ جھوٹ کے جھوٹ کتنا بدترین افعال انسانی سے ہی ہے جو انبیاء کو بخلاف زاغ دیا

جواب گفتن ہدہد سلیمان علیہ السلام را در ین طعنہ

گفت اے شاہ سن عورا گدا
گر بطلانست دعوی کردنم
زاغ کو حکم خدا را منکرست
ور تو تا کافی نبود از کافران
من بہ نیم دام را اندر ہوا
چون قضا آید شود دانش بخواب
از قضا این تعبیہ کے نادرست

جواب دینا ہدہد کا سلیمان علیہ السلام کو اس طعنہ زنی سے

قول دشمن مشنو از بہر خدا
نک نہادم سر بہر از گردنم
گر مرا باطل ہے دعوی جو کیا
گر ہزاران عقل دارد کافرست
جاے کند دشہوتے چون کافرآن
گر نبوشد چشم عقلم را قضا
مہ سیاہ گردد بگیرد آفتاب
از قضا دان کو قضا را منکرست

قصہ آدم علیہ السلام و بستن قضا نظر او را مر عایت صریح نہی و ترک نہی و تاویل

قصہ آدم علیہ السلام و بند قضا نظر انکی کو رعایت صریح نہی سے اور ترک نہی کی کرنا تاویل سے

یو البشر کو علم الاسما بگست
اسم ہر چیزے چنان کان چیزہست
ہر لقب کو داد آن مبدل نشد
صد ہزاران علمش اندر ہر گرست
تا بپایان جان او را داد دست
آنکہ چیزش خواند او کاہل نشد
علم الاسما دے کے ہیں آدم امیر
نام ہر اک شے کا ہے جیسی وہ شے
جو لقب اس نے دیا مبدل نہیں
علم لاکھوں انکے اندر ہیں اسیر
انتہا تک پہ ظاہر ہو گئے
چست جسکو کہدیا کاہل نہیں

لہ بولا سر حق میں الی آخرہ ۷ شعر ہدہد نے کہا کہ اے شاہ اگرچہ میں ایک گدا ہوں مگر تو دشمنوں کی بات نہ سن خدا گر تیری دعوی باطل ہے تو میرا سر کاٹ حاضر ہے زاغ جو حکم حق سے منکر ہوا ہے نا کہ وہ عقل کی کہنے کافر ہوا ہے جب تک تجھ میں اسی زاغ کاف کافران ہے ران کا کاف یعنی مقام نہانی عورتوں کا ہے اور وہ جاگندی ہوتی ہے اسیطرح زاغ گندگی خوار ہے پس کہ جو بکتا نہ سو گندگی کھاتا ہے میں تو دام کو ہوا کی اندر سو دیکھتا ہوں اگر قضا میری چشم نہ چھپالی کیونکہ جب قضا آتی ہے عقل سو جاتی ہے جیسے آفتاب جب ماہتاب پر آتا ہے تو ماہتاب سیاہ بے نور ہو جاتا ہے پس یہ کام کا بدل جانا کب قضا سے جدا ہے کیونکہ بے حکم قضا کے کوئی کچھ نہیں کر سکتا ہے جیسے کہ آدم علیہ السلام باوجود آگہی تمام کے دھوکا کھا گئے اور جنت سے باہر آئے یہ حکم قضا ہے چنانچہ ان کا قصہ آگے اسکی مثال میں مولانا بیان فرماتے ہیں فافہم ۱۲ لہ علم الاسما کے الی آخرہ یعنی آدم علیہ السلام علم الاسما کے سردار ہیں اور سیکڑوں علم ان کے اندر بھرے ہیں اور نام ہر شے کا کہ جیسے وہ شے ہے انتہا تک انکی حقیقت جانتے ہیں اور لقب جو آدم علیہ السلام نے دیا وہ نہ بدلا اور جسکو چالاک کہدیا وہ کاہل نہ ہوا اور جسکو اسنے مقبول اپنا کیا وہ عزیز و خرم و شاد ہوا جو کہ سو میں آخر میں ہے وہ انھیں اول دکھائی دیا اور جو کافر آخر میں ہے وہ انھیں اول معلوم ہوا اور جو کہ کافر آخر میں ہے وہ بھی ان پر کھلے پس جو کہ آخر میں سو میں ہے اور جو کہ ظاہر میں ہے وہ کافر ہے نام دانا سے ہر اک شے کا سنو اور اسرار علم الاسما سے سنو یعنی سکھائے ہمنے آدم علیہ السلام کو کل اسما اپنے سے پس مولانا ان اسما کا راز آگے شعروں میں بتاتے ہیں فافہم ۱۲

ہر کرا او مقبل و آزاد خواند — او عزیز و خرم و دلشاد ماند — جس کو مقبول اس نے اپنا کر لیا — وہ عزیز اور خرم و شاد ان ہوا
ہر کہ آخر مومن ست اول بدید — ہر کہ آخر کافر اور اشد پدید — مومن آخر کو پہلے پا لیا — کافر آخر جو ہے وہ بھی کھل گیا
ہر کہ آخر بیں بود او مومن ست — ہر کہ ظاہر بیں بود او بد بیں کس ست — جو کہ آخر بین ہی مومن ہی وہی — ہی جو ظاہر بیں وہ بد بین آدمی
اسم ہر چیزے تو از دانا شنو — رمز دستور علم الاسما شنو — نام دانا سے ہر اک شے کا سنو — بھید و رمز علم الاسما سنو
اسم ہر چیزے ز را ظاہر ش — اسم ہر چیزے ز خالق سرش[1] — نام ظاہر کا ہمارے پاس ہے — نام کا باطن خدا کے پاس ہے
از دو موسیٰ نام چوبش بد عصا — از خالق بود نامش اژدھا — پیش موسیٰ نام لاٹھی کا عصا — پیش خالق نام اسکا اژدھا
بد عمر را نام اینجا بت پرست — لیک مومن بود نامش در الست — یاں عمر کو کہتے تھے سب بت پرست — نام مومن اسکا تھا روز الست
آنکہ بد نزدیک ما نامش منی — پیش حق این نقش بد کہ امنی — تھا ہمارے پاس نام اسکا منی — پیش حق یہ نقش تھا کہ امنی
صورتے بد این منی اندر عدم — پیش حق موجود نے پیش و نہ کم — اس منی کی ایک صورت در عدم — پیش حق موجود تھی نے بیش و کم
حاصل آمد آن حقیقت نام ما — پیش حضرت کان بود انجام ما — الغرض ہی پیش حق اپنا وہ نام — جیسے ہم آخر میں ہونگے والسلام
مرد را بر عاقبت نامی نہند — نے بر ان کاں عار و ثابت نامی نہند — نام وہ بہتر جو ہو انجام کار — عار و ثابت کے نام کو کیا ہے قرار
چشم آدم کو بنور پاک دید — جان و سر ما ہگشتش پدید — نور حق[2] پر تھی جو آدم کی نظر — راز اسم و جان وہ سمجھے سر بسر
چون ملک انوار حق بر وے بتافت — در سجود افتاد و در خدمت شتافت[3] — دوڑے ان کے پاس اور سجدہ کیا — چون ملائک نور حق در وے بتافت — جملہ افتادند در سجدہ برد — نور حق پایا فرشتوں نے یہاں — گر پڑے آدم کو سب سجدہ کنان
مدح این آدم کہ نامش می برم — قاصرم گر تا قیامت بشمرم — مدح آدم جنکا میں لیتا ہوں نام — حشر تک لکھوں تو ہو گی نا تمام
این ہمہ دانست چون آمد قضا — دانش یک نہی شد بر وے غطا — جب ہوا با نہیہ حکم قضا — اک خطا سے پردہ سب پر پڑ گیا

[1] نام ظاہر الی آخرہ ۸ شعر نام ظاہر ہمارے پاس ہی اور نام کا باطن خدا کے پاس ہی موسیٰ علیہ السلام کے نزدیک نام لکڑی کا عصا اور پاس خالق کے نام اس کا اژدھا تھا نام عمر رضی اللہ عنہ کا یہاں بت پرست، در نام مومن انکا اندر الست کے تھا نام اس کا ہمارے پاس نہی اور حق کے پاس موجود تھی کم و زیادہ ظاہر آئی وہ حقیقت ہمارے نام کی، در آخر میں پاس حق کے وہی ہووے گی نام وہ رکھیں جکہ انجام میں ہو اور جو مرضی ہو اس پر نام اس کا رکھیں نور حق نے دیکھا جان و بھید اس نام کا ان پر کھلا ۱۲ واضح ہو کہ مولانا ظہور اسما کا بیان فرماتے ہیں کہ دنیا میں یہ سب صورتیں کل موجودات کی ظہور اسما ہیں یعنی اسما حق کا ایک ظاہر ہی اور ایک باطن ہی جیسے عصا و اژدھا و معنی و صورت بشری پس یہ صورت بشری باطن ہی کہ پیش حق جو تھا کہ ظہور میں آیا اور وہی نام رکھا گیا اور پھر ایسی ہی آخر میں پیش حق رہیگا پس اس صورت بشری سے مراد صورت جان ہی نہ صورت عنصری چنانچہ آدم علیہ السلام نے نور حق سے انھیں اسرار جان کے ان اسما کو دیکھا تھا اور اسی کو علم الاسما حق نے فرمایا ہی اور اسی اسمائے حسنی کو دیکھنا کمال سلوک ہی اور ملائک اس سے لاعلم ہیں اور وجود عنصری میں اسی کے انکشاف کو دیدہ و مشاہدہ و معائنہ حسب مراتب کہتے ہیں یعنی مشاہدہ اسما کو سیر تشبیہ و معائنہ مسمی کو سیر تنزیہ یہ کہتے ہیں واللہ اعلم ۱۲ [2] نور حق الی آخرہ ۴ شعر آدم علیہ السلام میں فرشتوں نے نور حق پایا تو دوڑ کر سجدہ کیا تعریف آدم کی میں انکا نام لیتا ہوں اگر تا قیامت انکا شمار کروں قاصر رہوں گا جملہ بتیدکا ہی باوجود اس عقلمندی کے جب حکم قضا آیا ایک نہی سے عقل میں خطا آئی واضح ہو کہ خداوند عالم نے جب آدم علیہ السلام کو جنت میں رکھا اسطے کھانے گندم کے نہی فرمائی بموجب یہ کریمہ ولا تقربا ھذہ الشجرۃ فتکونا من الظالمین یعنی مت قریب جاؤ تم نزدیک اسکے کہ ہو گے تم ظالموں سے اجتہاد میں غلطی واقع ہوئی کہ یہ لفظ ہذا واسطے نہی جنس کے تھا یعنی کل جنس گندم کو کھانیکی نہی تھی اور آدم علیہ السلام نے لفظ ہذا نہی شخص معین و جانکر گندم کھایا کہ وہ درخت گندم نہیں آدم و حوا کو نہی تو اس درخت کی تھی کہ وہ اسجا تھا وہ حقیقت میں وہی درخت ان کے ہمراہ پھرتا تھا اسلیے اسکے اجتہاد میں غلطی ہوئی اور بقول بعض علوم یہ ہوا کہ اللہ نے یہ حجت کی کہ نہیں منع کیا رب تمہارے نے اس درخت سے مگر اسلیے کہ تم اس شجر کو کھانے سے ہو گی ابعضا متنزہ یہ ایک بیماری ہیئت ہو گی جنت میں اس غیرت سے دیں آدم علیہ السلام کو

[3] یہ شعر نور حق الی آخرہ ۴ شعر کے بعد ہونا چاہیئے

کاہے عجب نہی از پے تحریم بود | یا تباہ ویلے برد تو ہیم بود | ہے عجب کہ نہی تھی بہر حرام | یا تھے تاویل وتوہم کے پیام
در دلش تاویل چون تحویل یافت | طبع در حیرت سوی گندم شتافت | دل میں جو تاویل کو ترجیح دی | طبع حیران ہو سوے گندم گئی
باغبان را خار چوں در پا بخست | دزد فرصت یافت کالا را ببرید | باغبان کے پاؤں میں کانٹا لگا | چور کو فرصت ملی سامان لیا
چوں ز حیرت رست باز آمد براہ | دید بردہ رخت و زد از کارگاہ | ان کو حیرانی سے جب فرصت ملی | دیکھا کل سامان کی چوری ہوئی
ربنا انا ظلمنا گفت و آہ | یعنی آمد ظلمت و گم گشت راہ | ربنا انا ظلمنا بس کہا | یعنی ظلمت آئی رستہ گم ہوا
ایں قضا ابری بود خورشید پوش | شیر و اژدر ہا شود زو بیخ و موش | یہ قضا اک ابر تھی خورشید پوش | اژدھا اور شیر ہو دیں اس سے موش
من اگر دامی نہ بینم گاہ حکم | من نہ تنہا جاہلم در راہ حکم | دام اگر دیکھا نہ بینے گاہ حکم | میں نہ اک جاہل ہوں اندر راہ حکم
ای خنک آن کو لکو کاری کند | زود را بگذارد و زاری کند | وہ ہی بہتر جو کوئی نیکی کرے | زود اپنا چھوڑے اور زاری کرے
گر قضا پوشید سیہ چون شبت | ہم قضا دستت بگیرد عاقبت | گر قضا پوشیدہ کردی بیکے رات | پھر قضا پکڑے ترا آخر کو ہاتھ
گر قضا صد بار قصد جان کند | ہم قضا جانت دہد درمان کند | گر قضا سو بار قصد جان کرے | پھر قضا جان تجھکو دی درماں کرے
ایں قضا صد بار اگر راہت زند | بر فراز چرخ خرگاہت زند | گر قضا سو بار رہ سے گم کرے | آسمان پر پھر قضا تجھکو رکھے
از کرم دان آنکہ می ترساندت | تا بملک ایمنی بنشاندت | ہی کرم جو وہ ڈراتا تجھکو ہے | امن کا وہ ملک تیا تجھکو ہے
چوں نترساند ترا آگہ شوی | ورنہ ترساند ترا گمرہ شوی | جو ڈرائے تجھکو تو آگاہ ہو | گر ڈرائے وہ تو گمراہ ہو
ایں سخن پایاں ندارد گشت دیر | گوش کن تو قصہ خرگوش و شیر | بات یہ بیحد ہے اور ہوتی ہی دیر | سن تو اب پھر قصہ خرگوش شیر

پای واپس کشیدن خرگوش از شیر چون نزدیک چاہ آمد — پیچھے ہٹنا خرگوش کا شیر سے جو نزدیک چاہ کے آیا

شیر با خرگوش چون ہمراہ شد | پر غضب پر کینہ و بدخواہ شد | شیر جو خرگوش کے ہمراہ ہوا | پر غضب پر کینہ اور بدخواہ ہوا

ف ۱ ہے عجب الخ آخرہ ۵ شعر اسکی توجیہ بولانا بیان فرماتے ہیں کہ عجب ہو کہ یہ نہی تھی واسطے حرام کے یا تھی واسطے تاویل توہم کی ان میں جو تاویل کو ترجیح دی طبع حیران ہو سو سے گندم گئی ف ۲ باغبان کے الخ آخرہ ۵ شعر اسکی تمثیل فرماتے ہیں کہ باغبان کو پاؤں میں کانٹا لگا چور کو فرصت ملی سامان لیا ف ۳ ربنا ظلمنا الخ یعنی لے رب ہماری تحقیق ہم نے ظلم کیا نفس اپنے پر کما یعنی ظلمت آئی اور وہ راہ بھولی نتیجہ سکا آگے ارشاد فرماتی ہیں فافہم ف ۴ یہ قضا الخ آخرہ ۹ شعر یہ قضا ایک تھی خورشید پوش اور اژدھا شیر پوش سو موش ہو دیں پس اسی وزع اگر میں نے دام نہ کام حکم قضا کے دیکھا نہ جاہل ہوں نہ راہ حکم حق کے دیکھا نہ جاہل ہوں نہ راہ حکم حق کے دیکھا نہ جاہل ہوں نہ راہ حکم حق

بود پنہاں پیش خر گوش دلیر ۔۔۔ ناگہاں پا را کشید از پیش شیر ۔۔۔ آگے آگے تھا جو خر گوش دلیر ۔۔۔ دفعتہ پیچھے ہٹا وہ پیش شیر

چونکہ نزد چاہ آمد شیر دید ۔۔۔ کرد آن خر گوش نادر پا کشید ۔۔۔ چاہ کے پاس آجو دیکھا شیر نے ۔۔۔ ٹھہرا خر گوش اور پھرا آہو راہ سے

گفت پا واپس کشیدی تو چرا ۔۔۔ پای را واپس مکش پیش اندر آ ۔۔۔ بولا تو کس واسطے الٹا پھرا ۔۔۔ پاؤں کو اپنے نہ روک آگے بڑھا

گفت کو بایم کہ دست و پای رفت ۔۔۔ جان من لرزید و دل از جای رفت ۔۔۔ بولا کیسا پاکہ دست و پا گئے ۔۔۔ جان کانپی دل گیا بس جا گئے

رنگ دیگر را نمی بینی چو زرد ۔۔۔ زاندروں خود مید مد رنگم خبر ۔۔۔ دیکھ رنگ رو مرا ہے مثل زرد ۔۔۔ رنگ دل کی میرے دیتا ہے خبر

حق چو سیما را معرف خواند و است ۔۔۔ چشم عارف سوی سیما ناظر است ۔۔۔ حق جو سیما کو معرف کہتا ہے ۔۔۔ آنکھ عارف سوی سیما رکھتا ہے

رنگ و بو غماز آمد چون جرس[1] ۔۔۔ از فرس آگہ کند بانگ فرس ۔۔۔ رنگ و بو مثل جرس ہے راز گو ۔۔۔ بانگ اسپ آگہی بانگ سپاہ

بانگ ہر چیزے رسانند ز خبر ۔۔۔ آبدانی بانگ خر از بانگ در ۔۔۔ تو جانے بانگ خر کی بانگ در ۔۔۔ بانگ ہر شے اس کو دیتی ہے خبر

گفت پیغمبر بہ تمییز کسان ۔۔۔ ہر عنفی لدی علی اللسان ۔۔۔ بولے حضرت بہر تمییز کسان ۔۔۔ ہر معلی لدی ص اللسان

رنگ رو از حال دل دارد نشان ۔۔۔ رحم کن بہر من در دل نشان ۔۔۔ رنگ و کا حال دل سے دے نشان ۔۔۔ رحم کر مجھ پر محبت رکھ نہاں

رنگ زرد آمد نشانہ سرخ دار و بانگ شکر ۔۔۔ رنگ زردے سرخ دارد بانگ شکر ۔۔۔ سرخ روئی سنہ کی ہے آواز شکر ۔۔۔ زرد روئی منہ کی بتلاتی ہے ڈر

در من آمد آنچہ در وے گشت لات ۔۔۔ آدمی و جانور جماد و نبات[2] ۔۔۔ مجھ میں وہ آیا کہ جسمیں سب ہیں لات ۔۔۔ آدمی وہ جانور جماد و نبات

در من آمد آنکہ دست و پا ببرد ۔۔۔ رنگ روی و قوت و سیما ببرد ۔۔۔ مجھ میں وہ آیا کہ دست و پا گئے ۔۔۔ رنگ رو اور طاقت سیما گئے

آنکہ در ہر چہ در آید بشکنت ۔۔۔ ہر درخت از بیخ دین او بر کند ۔۔۔ جسمیں وہ آئے تو توڑ ڈالے اس کو دو ۔۔۔ اور اکھیڑ ڈالے ہر اک نخل کو

این فرو اجزا ایند کلیات از و ۔۔۔ آن کہ کرد آن رنگ فاسد کرد بو ۔۔۔ یہ ہیں اجزا انکے کل بھی اس سے ہیں ۔۔۔ رنگ و اور بو کو بس فاسد کیے

تا بہ جہاں گہ صابر ست و گہ شکور ۔۔۔ بوستان گہ جلہ پوشد گاہ عور[3] ۔۔۔ ہے جہاں صابر کبھی شاکر کبھی ۔۔۔ سبز ہے بستان کبھی ابتر کبھی

---

[1] رنگ و بو الی آخرہ ۵ شعر رنگ و بو مثل جرس کے راز گو ہے اور آواز اسپ بتلاتی ہے سپاہ کی اس سے خبر دیتی ہے تو جانے آواز خر کو آواز در کی جیسے رسول صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم نے فرمایا تمیز انسان کو فرمایا الرء مخفی فی طے لسانہ لافی طیلسانہ یعنی مرد پوشیدہ ہے زبان اپنی کے اندر یا اپنی میں رنگ کا حال تجھ سے خبر دیتا ہے مجھ پر رحم کر اور محبت سے رکھ دیں اپنی رکھ منہ کی سرخروئی شکر کی آواز سے اور زرد روئی منہ کی ڈر کو بتاتی ہے واضح ہو کہ انسان کے بھی بدن اور روح دونوں ہیں جیسا کہ دنیا کی ہر چیز میں ہے ویسا ہی باطن کی علامت چہرہ کلام و زبان سے ظاہر ہے اور عارفین اسکو پہچانتے ہیں پس یہ راز ہے طالب مرشد سے دریافت کرے کہ کتابوں سے نہیں ہوتا ہے

[2] مجھ میں وہ آیا الی آخرہ ۴ شعر مجھ میں وہ آیا کہ جسمیں سب بات ہیں آدمی و جانور و جماد و نبات یعنی مولانا فرماتے ہیں کہ میں وہ آیا کہ دست و پا گئے اور رنگ رو اور طاقت سب گئی وہ جسمیں آئے تو اسکو توڑ ڈالے اور ہر ایک درخت کو جڑ سے اکھیڑ ڈالے یہ تو جسمیں ان کے کل بھی اس سے رنگ زرد اور بو سے بات رنگ میں یعنی یہ اشارہ ہے طرف حکم قضائے حق کے کہ جسمیں حکم قضا آتا ہے وہ عاجز و ناچار ہو جاتا ہے یہ اجزا کا حال ہے ان اجزا عالم کے کلو کا بھی اس حکم قضا کا حال ہے چنانچہ مولانا آگے بیان فرماتے ہیں فافہم

[3] تا بہ جہاں الی آخرہ ۱۵ شعر ہے جہاں ہو صابر کبھی شاکر کبھی اور بوستان سبز ہو کبھی اور ابتر کبھی کبھی نور شید طلوع ہوتا ہے تارے مانند اور بعد ایک ساعت کے سرگوں ہوتا ہے آسمان سے سب ستارے نودار ہوتے ہیں اور بحکم لحظہ انجام کار غائب ہوتے ہیں ماہ جو ستاروں کو روشن کرتا ہے اور خود بیخ دق سے مانند ہلال گھٹتا ہے زمین باوجود اس بات کے کہ تسکین رکھے زلزلہ سے تپ و لرزہ میں پڑے کوہ باوجود مورو ثی سے دل خراش اور اندر جان کے باش باش ہو جو ہوا روح سے دم میں ملتی ہے جو قضا آئے وہ ہوا ہیضہ بنے آب شیریں روح کا ہمیشہ ہے لیک جوش میں پیلا پیلا ہو کر تیز ہو جاتا ہے آتش کہ ہوا سے سرکشی رکھتی ہے ایک ہوا اس کو نیست کر دے جو خاک کہ ہما گل کی مایہ جوں ہے ایک ہوا نے اسے ہلاک کیا حال دریا کا دیکھ کہ اضطراب و جوش کر دہ کیسی ہو اسی رکھے چرخ سرگردان کا بھی تلاش سو کہاں ابتر ہو شل فرزند کے کہ تحصیل

[illegible] لہو اوج اور کبھی درجہ اوطاس میں اور پھرتے ہیں سعد نحس میں کبھی شرف و کبھی صعود کبھی خوشی کبھی زوال کبھی ہبوط و کبھی علی ہذا جزو اصل کلوں کے بنا حال

آفتابے کو بر آید نار گوں — ساعتے دیگر شود او سرنگوں — جب کہ ہو خورشید ظاہر نارگوں — بعد ایک ساعت کے ہو وہ سرنگوں
اختران تافتہ بر چار طاق — لحظہ لحظہ مبتلائے احتراق — آسماں پر سب ستارے نور دار — لحظہ لحظہ ہون نہان انجام کار
ماہ کو افزود و زاختر در جمال — شد ز رنج دق او ہچو ہلال — ماہ جو اختر کو دیتا ہے جمال — ہوتا ہی وہ رنج سے مثل ہلال
ایں زمین با سکون و با ادب — باوجود اسکے زمین تسکین رکھے — زلزلہ سے بس وہ تب لرزہ میں ہے
اے لب کہ زیں بلای مردہ ریگ — گشتہ است اندر جہان او خورد و ریگ — وہ ہوا اندر جہان کے پاش پاش
ایں ہوا با روح آمد مقترن — چوں قضا آید دبا گشت و عفن — جو قضا آئے ہوا ہیضہ بنے
آب خوش کو روح را ہمشیر شد — در غدیری زرد و تیرہ شد — نیلا پیلا حوض میں کر ڈالتا ہے
آتشے کو باد دارد در بروت — ہم یکے باوے برو خواند توت — اک ہوا اس کو دکھا دے نیستی
خاک کو شد مایۂ گل در بہار — ناگہان بادے برآرد زو دمار — اک ہوا کر دیتی ہی اسکو ہلاک
حال دریا از اضطراب و جوش او — فہم کن تبدیلہائے ہوش او — دیکھ کیسی بدحواسی وہ دکھے
چرخ سرگرداں کہ اندر جستجوست — حال او چوں حال فرزندان اوست — حال ابتر مثل فرزندان کی ہے
کہ حضیض و کہ میانہ و گاہ اوج — اندرو ان از سعد و نحس فوج فوج — پھرتے سیارے ہیں سعد و نحس میں
گہ شرف گاہی صعود و گہ فرح — گہ وبال و گہ ہبوط و گہ ترح — گہ شرف گاہی صعود و گہ خوشی — گہ وبال و گہ ہبوط و گہ غمی
از خدا ای جزو بے بہ کلہا مختلط — فہم می کن حالت ہر منبسط — جان اپنا ہی سا حال ہر بسیط
چوں نصیب مختران در دست و رنج — کہ جب بڑوں کے آگے چھوٹے ہی رنج — کب میسر ہو بھلا چھوٹوں کو گنج
چونکہ کلیات را رنج ست درد — جو کہ کلیات کو ہو رنج و درد — جزواں کے کیوں نہ ہوویں رو و زرد
خاصہ جزوی کز اضداد است جمع — از آب و خاک و آتش و باد است جمع — خاص وہ جزو جو بنے اضداد ہی — خاک پانی اور آگ و باد سے
ایں عجب نبود کہ بیش از گرگ جست — ایں عجب کہ میش دلی در گرگ بست — نے عجب کہ بھیڑ بھاگے گرگ سے — یہ عجب کہ بھیڑ یار گرگ ہے
زندگانی آشتی ضدہا ست — مرگ آن کاندر میان جنگ خواست — زندگی ہے دوستی اضدا کی — مرگ ہے بس دشمنی اضدا کی
صلح اضداد است ایں عمر جہان — جنگ اضداد است عمر جاودان — صلح ضدوں کی ہی یہ عمر جہان — جنگ اضداد دوئی عمر جاودان
زندگانی آشتی دشمنان — مرگ و افتن باصل خویش دان — زندگانی آشتی دشمنان — مرگ ان کا لوٹنا سوئے مکان
صلح دشمن دار کی ہو عاریت — دل نبوے جنگ دارد عاقبت — صلح دشمن دار کی ہو عاریت — جنگ پر رکھتا ہی دل کو عاقبت

---

۱۲ جب بڑوں کی کی ازرہ ہم شعر جبکہ بڑوں کے آگے چھوٹے ہی رنج آئے پھر کب چھوٹوں کو میسر ہووے گنج جبکہ کلیات کو درد و رنج ہووے تو ان کے جزو کو کیونکر شادو سے زرد ہووے خاص وہ جزو جو کہ اضداد سے بنے آب خاک و باد و آتش سے یہ تعجب نہیں کہ بھیڑ بھاگے گرگ سے اور تعجب یہ ہے کہ بھیڑ گرگ کے موافق ہووے یعنی بھیڑ گرگ سے اگر بھاگے تعجب نہیں کہ اسکی ضد ہی مگر یہ تعجب ہی کہ نفس و روح ضدیں آپس میں کیوں کر موافق ہوئے ۱۲ زندگی ہوتا ہی وہ ۱۲ شعر دوستی اضداد کی زندگی ہی اور دشمنی اضداد کی مرگ ہی یہ عمر جہان کی صلح اضداد کی ہی اور عمر جاوداں جنگ اضداد دوئی ہے ۱۲ شعر یعنی دشمنوں کی زندگی تو اور واپس لوٹنا طرف مکان کے مرگ ہی صلح دشمنی رکھنے والے کی ہوتی ہی عاریت چونکہ تب پر آخر دل کو رکھتا ہی مصلحت کیونکہ ضد ضد سے آپس میں نفاق جو رکھتے ہیں چند روز ہی آخر کار ہر ایک اپنے جوہر کی طرف پھرے اور ہر ایک اپنی جنس میں جا کر ملے یعنی یہ زندگی اہل جہان کی ان ضدوں کی موافقت کے باعث سے عارضی ہی کہ نفاق ہر دم انمیں نہ ہو تو پس انھی زندگی کا کیا اعتبار فافہم ۱۲

روئے چند از بہر لئے مصلحت — باہم اندر رو فتادو مرحمت — مصلحت سے کیواسطے ہیں چند روز — اتفاق آپسمیں رکھیں چند روز

عاقبت ہر ایک بجوہر باز گشت — ہر یکے باجنس خود آمیز گشت — اپنے جوہر کو ہر اک آخر پھرے — جنس میں اپنی ہر اک جاکر ملے

لطف باری این پلنگ و رنگ را — الف داد ایشان جنگ را — لطف خالق نے یہ شیر و بھیڑ کو — اتفاق ایسا دیا جھگڑا نہ ہو

لطف حق این شیر را و گور را — الف داد ہست این و ضد او در فنا — لطف حق نے شیر کو اور گور کو — ایسا باہم کر دیا تا ضد نہ ہو

حبس جہان رنجور و زندانی بود — ہیچ عجب رنجور اگر فانی بود — حبس جہاں بیمار و زندانی ہے — کیا عجب بیمار گر فانی ہے

خواند بر شیر او ازین رو پند ہا — گفت من ایں ماندہ ام زین بند ہا — شیر کو[1] ایسی نصیحت سے کہا — بولا ان قید و سے میں بھی رکا ہوں

پرسیدن شیر سبب بازپس کشیدن خرگوش راو جواب او

پوچھنا شیر کا خرگوش سے سبب پیچھے ہٹنے کا اور جواب اسکا

شیر گفتش تو ز اسباب مرض — این سبب گو خاص کا نیستم غرض — وہ سبب بتلا جو ہے تیری غرض

پای راو پس کشیدی تو چرا — مے دہی باز یچہ او اہی مرا — یہ بتا تو کس لئے پیچھے ہٹا — دھوکہ دیتا ہے مجھے ایسا کیا

گفت آن شیر اندریں چہ ساکن ست — اندریں قلعہ ز آفات ایمن ست — بولا اس چہ میں وہ دشمن شیر ہے — امن اس قلعہ میں آفت سے رکھے

یار من بستہ زمن در چاہ برد — برگرفتش از رہ و بیراہ برد — یار کو اس چاہ میں وہ لے گیا — راہ سے بگڑا اسے بے راہ گیا

قعر چہ بگزید ہر کو عاقل ست — ز انکہ در خلوت صفاہای دلست — قعر چہ میں جو رہے عاقل ہووے — جو کہ خلوت میں ہے صافی دل ہووے

ظلمت چہ بہ کہ ظلمتہای خلق — سر بود آنکس کہ گیرد پای خلق — چہ کی ظلمت خوش ظلمتہائے خلق — نے بجا وہ جو کہ پکڑے پائے خلق

گفت پیش آ زخم او اقاہرست — تو بمیں کان شیر در چہ حاضرست — بولا[2] آگے بڑھ کے میں مارو اسے — دیکھ تو اس چاہ میں وہ شیر ہے

گفت من سوزیدہ ام زان آتشی — تو مگر اندر برخویشم کشی — بولا میں ہوں بن جلا اس آگ سے — تو مگر اپنی بغل میں مجھکو لے

تا بہ پشتی تو اے کان کرم — چشم بکشایم بچہ در بنگرم — تا مدد سے تیری اے سلطان من — آنکھ کھولوں اور دیکھوں چاہ میں

من بہ پشتی تو تانم آمدن — کہ نگہدارم در آن چہ بے رسن — کہ میں آسکتا ہوں پشتی سے ترے — رکھ نگہ اس چہ میں بے رسی مجھے

چونکہ شیر اندر برخویشش کشید — در پناہ شیر تا چہ مے دوید — شیر نے آغوش میں اسکو لیا — اور پناہ شیر میں چہ تک گیا

[1] لطف خدا کی ہمزہ ہا شعر لطف خالق نے ان شیر او بھیڑ گور کو ایسا ملایا کہ جھگڑا نہ ہو اور لطف حق نے شیر او گور کو ایسا باہم ملایا کہ آپس میں مخالفت نہ ہو یعنی ان چار من عنصر مخالف کو باہم شریک کیا جیکر جہان بیمار و زندانی ہووے کیا تعجب ہے کہ اگر بیمار فانی ہو جائے یعنی یہ جہان جب ایسا بیمار ہووے تو اسکے فنا ہونے میں کچھ تعجب نہیں ہے کیونکہ قریب ہلاکت کے ہو اکرتا ہے فلکہ ایسا جہاں مستعار پر اعتماد اور بھروسہ کرنا طالب کو نچاہیئے اور چاہیئے مطلب طلب کی کوشش کرکے پورا کرے ورنہ حسرت ہاتھ آوے گی

[2] غیر ملفوظی ہمزہ شعر گوش نے شیر کو یہ نصیحت سے کہا اور بولا کہ میں انھیں قید و سے کہ جو اوپر بیان کی میں رکا رہا ہوں شیر نے کہا کہ یہ تو اسباب مرض ہیں وہ سبب جو کہ تو بتلا کہ جو تیری غرض ہے کہ جسکو اسطے تو یہاں سے پیچھے ہٹا مجھکو دھوکہ دیتا ہے ایسا ایسا بیچیا ہے خرگوش نے کہا کہ وہ شیر اس چاہ میں رہتا ہے اور اس قلعہ کو جا سے امن اپنی رکھتا ہے یعنی اس چاہ میں وہ شیر کسی رہتا ہے میرے یار خرگوش کو اس چاہ میں لے گیا ہے راہ سے بگڑا اسے بے راہ گیا یعنی راہ کجی میں گیا تھا حقانی اسکے مولانا بیان فرماتے ہیں کہ وہ عاقل ہے جو قعر چاہ میں رہتا ہے کیونکہ جو خلوت میں ہے وہ دل صاف رکھتا ہے ظلمت چاہ کی بہتر ہے ظلمت خلق سے اور تمیں بجا وہ ہے پیروی ہو خلق کا اور جو باعث مخلوق کا شریک رہا وہ بجز ہلاک ہونے کے نہ بچا فہم ۱۲ ۵۳ یوں آگے بڑھ آئی آخر

[3] شعر شیر نے کہا اے خرگوش آگے بڑھ کہ میں اسے ماروں تو دیکھ اس چاہ میں وہ شیر ہے خرگوش نے کہا کہ میں اس آتش کا جلا ہوں مجھکو اپنی بغل میں لیکر تا مدد سے تیری بادشاہا میں آنکھیں کھولوں اور چاہ میں دیکھوں میں تیری مدد سے آسکتا ہوں اور رسی کے بجھکو اس چاہ میں نگاہ رکھ شیر نے آغوش میں خرگوش کو لیا اور

چونکہ در چہ بنگرید اندر آب — اندر آب اندر شیر او در تافت تاب — چہ کے اندر جب کہ جھانکا تو پڑا — عکس اسکا آب میں اور شیر کا
آن شیر عکس خویش دید از آب تفت — شکل شیر دیگر بر شش خرگوش زفت — آب میں عکس اپنا دیکھا شیر نے — کہ لئے خرگوش کو اک شیر ہے
چونکہ خصم خویش را در آب دید — مرد را بگذاشت اندر چہ چہید — جو کہ دیکھا دشمن اپنا آب میں — اسکو چھوڑا آپ کود آب میں
در فتاد اندر چہ کو کندہ بود — زانکہ ظلمے بر سرش آئندہ بود — ڈوبا اس چہ میں جو کودا سے تھا — کیونکہ آنیوالی اسپر تھی بلا

نظر کردن شیر در چاہ و دیدن عکس خود را و عکس خرگوش — دیکھنا شیر کا چاہ میں عکس اپنے اور خرگوش کو

چاہ مظلم گشت ظلم ظالمان — ہمچنین گفتند جملہ عالمان — چاہ مظلم ظلم ظالم ہو گیا — اس طرح میں جملہ علما نے کیا
ہر کہ ظالم تر عیش با ہول تر — عدل فرمود است بد تر را بتر — جو ہے ظالم چاہ اسکا سخت تر — عدل فرماتا ہے بد تر کو بتر
ہر کہ را ظلم تہ بہ مسکنی — از برائے خویش دامی می تنی — چاہ جو تو کھودتا ہے ظلم سے — واسطے اپنے بچھاتا جال ہے
بر ضعیفاں گر تو ظلمے می کنی — او فتی اندر قعر چاہے بے منی — گو ضعیفوں پر تو کرتا ظلم ہے — جان تو کہ ڈوبا اندر چاہ کے
گرد خود چوں کرم پیلہ بر متن — بہر خود پیہ می کنی اندازہ کن — کرم ریشم سا تو خود پر مت بنے — کھود مت چہ اپنی خاطر جلد تر
مر ضعیفاں را تو بے خصمے مدال — از نبی آوہا انصر اللہ بخواں — اور پڑھو آوہا انصر اللہ کو — تم ضعیفوں کو نہ بے مالک کہو
گر تو پیلی خصم تو از تو مپر — تک جز اطیر ابابیلت رسید — تجھسے دشمن بھاگا گر تو فیل ہے — ہو جز اطیر ابابیل اب تجھے
گر ضعیفی در زمین خواہد اماں — فضل افتد در پناہ آسماں — گر ضعیف اک من چاہ خاک سے — شور اسکا اہل گردونمیں پڑے
گر بدندانش گزی پر خون کنی — در دو ہو دانتو نمیں تیری کیا کیے — گر کرے پر خون اسے تو دانت سے — درد ہو دانتو نمیں تیری کیا کیے
شیر خود را دید در چہ پور غلو — خویش را نشناخت آمد از عدو — چاہ میں اپنے کو دیکھا شیر نے — خود کو دشمن سے نہ جانا خصم نے

ف ۱ چہ کے اندر ہم شعر جبکہ چاہ کے اندر بھیجا تھا تو آب میں عکس اس کا اور شیر کا پڑا شیر نے عکس اپنا آب میں دیکھا کہ خرگوش کو ایک شیر لئے ہے جو کہ شیر نے اپنا دشمن دیکھا آب میں تو خرگوش کو چھوڑا اور خود آب میں کود پڑا اس چاہ میں جو کہ اسنے کھودا تھا کیونکہ اسپر بلا آنیوالی تھی واضح ہو کہ مولانا اب پیرایہ میں حسن خود کا بیان کرتے ہیں کہ جب روح عارف کی نفس مطمئنہ کے ساتھ دریائے شہود میں عکس اپنا مشاہدہ کرتی ہے معشوق جان کر مستغرق ہوتی ہے اور اہل صورت مشاہدہ تشبیہ و تنزیہ سے کی کہتے ہیں اگر وہ عکس اپنا طالب آئینہ میں دیکھتا ہے تو خود کو جانتا ہے پس یہ مقام عاشقی اور معشوقی ہے بقول حضرت خواجہ معین الدین اجمیری ۱۲ ف ۲ شعر چاہ مظلم ظالم کا چاہ مظلم ہو گیا اسی طرح جملہ علما نے کہا ہے یعنی چاہ مظلم بیک دو زخ میں تنگ و تاریک چاہ کو کہ ظالم آپنے واسطے اپنے ظلم سے تیار کیا تھا اس شیر نے سمجھ کر ظلم اختیار کیا تھا اور آخر کو چہ میں ڈوبا کہ یہ چاہ اس شیر کو دنیا میں چاہ مظلم ہو گیا جو کہ ظالم تر تھا اسکا چاہ بھی سخت تاریک و ضیق ہوا مدعا کو یہ ہے کہ جو ظلم کے چاہ کھودتا ہے آخر وہ اپنے جال بچھاتا ہے اگر تو ضعیفوں پر ظلم کرتا ہے جان لے کہ تو چاہ میں ڈوبا اسکی مثال مولانا بیان فرماتے ہیں کہ تو کرم ریشم کی مثال خود پرست ہے اپنے واسطے چہ مت کھود جیسی کرم ریشم جو اپنے واسطے پیلہ پر چاہ ریشم سا بنتا ہے آخر کار اس خانہ کے سبب ہلاک ہوتا ہے پس مولانا مثال دیتے ہیں کہ اے ظالم اپنی تن پروری کے واسطے ضعیفوں کو ستا کر دوسرے کے وبال جان ہو گا ف ۳ شعر تم ضعیفوں کو ایذا نہ ہو آخر ۵ شعر تم ضعیفوں کو نہ بے مالک کہو جانو اور فاوحا انصر اللہ الفتح پڑھو یعنی حدیث مذکور آئی اللہ کی اور فتح ہوئی قرآن سے پڑھو یعنی ضعیفوں کا حق تلف نہ کرو یہ مالک ہو کر تم کو امر خدا سے وہ ظالم تباہ ہو گا جیسے کہ اہل مکہ مقابل میں رسول مقبول صلی اللہ علیہ وسلم کے ورق قرآن سے آخر کار تباہ و برباد ہوئے مثال دوسری اگر تو صاحب فیل ہے اور دشمن تجھے عاجز ہو تو ابابیل ہے یعنی اصحاب فیل کعبہ کو تسخیر کرنے آئے تھے ابابیل نے کنکر مار کر بحکم خدا کے لشکر کو تباہ کر دیا اسی طرح سے ظالم خدا اور ظالم ایک ادنی چیز کے ہاتھ سے مجھکو تباہ کر دیتا ہے کہ اگر ایک ضعیف زمین پر امن پہنچا ہے آسمان میں پہنچ کر اگر وہ اسکے تو ہاتھ کر پر خون کرے تو بڑی دیر میں پھر لوگ کوئے مرضد جو ظالم کر یگا آخر کار وہی بلا پھیر نازل ہو گی جیسے اس شیر پر یعنی شیر نے خود کو چاہ میں دیکھا اور غضب کے سبب کہ خود کو دشمن سمجھا یعنی بسبب غلبہ غضب کے شیر نے یہ نہ جانا کہ وہ میں ہی ہوں یا دشمن اس چاہ میں ہے ۱۲

عکس خود را او عدو خویش دید — لاجرم بر خویش شمشیر کشید
اے بسا ظلمے کہ بینی در کساں — خوی تو باشد در ایشاں اے فلاں
اندر ایشاں تافتہ ہستی تو — از نفاق و ظلم و بدمستی تو
آن تو ئی و آن زخم بر خود میزنی — بر خود آمد لعنت می تنی
در خود ایں بد را نمی بینی عیاں — ورنہ دشمن بود خود را بجاں
حملہ بر خود می کنی اے سادہ مرد — ہمچو آن شیرے کہ بر خود حملہ کرد
چوں بقعر خوی خود اندر رسی — پس بدانی کز تو بود آن ناکسی
شیر را در قعر پیدا شد کہ بود — نقش او آن کس و گر کس می نمود
ہر کہ دندان ضعیفی مے کند — کار آن شیر غلط بیں می کند
اے بدیدہ خال بد بر روئے عم — عکس خال تست آن از عم مرم
مومناں آئینہ یک دیگر اند — ایں خبر را از پیمبر آورند
پیش چشمت داشتی شیشہ کبود — زاں سبب عالم کبودت می نمود
گر نہ کوری آن کبودی وان نخوش — خویش را بد گو کہ کس را تو نیش

مومن بنظر بنور اللہ بود — عیب مومن را و ہمچوں خود کجا
چونکہ تو بنظر بنار اللہ بدی — نیکوی را دیدی از بدی جدا

دیکھا دشمن اپنا الخ بشعر دشمن اپنا اپنے عکس کو دیکھا اور بسبب غصہ کے تیغ کھینچی اپنے اوپر ظلم دیکھتا ہے غیر میں وہ سب علامتیں تیری ہیں دکھائی دیتی ہیں کیونکہ ہستی نے انہیں اثر کیا ہے بسبب تسلیم کے کہ وہ تجھ میں تجاوز تو ہی ہے کہ تو ظلم خود پر کرے اور لعنت اسلم خود پر کرے یا بدی ظاہر میں نہیں دکھائی دیتی ہے ورنہ دشمن ہو جاتا ہے تو اپنی جان کا خود پر تو حملہ کرتا ہے او ایچ جیا جیسے شیر نے خود پر حملہ کیا جبکہ انتہا آگہی ہووے تا تو جانے کہ نالائقی مجھ سے تھی پس شیر کہ چاہ میں کھلا کہ وہ میں ہی تھا جو کہ صورت غیر کی میں جانی تھی چنانچہ مثنوی اسکی مولانا آگے ارشاد فرماتے ہیں فافہم ۱۲ منہ جو ضعیفوں کا الخ ۱۲ شعر جو کہ ضعیفوں کا دانت اکھیڑے اور کام اس شیر غلط بیں کرے جیسے اس شیر نے غلطی کھائی وہ بھی گویا غلطی میں پڑے مثال دوسری جو چچا کے منہ پر خال بد دیکھے وہ چچا کا نہیں ہے تیرے خیال کا عکس ہے حقائق بیان کرتے ہیں مومن آئینہ ہیں باہم ایک دوسرے کے کہ یہ حدیث جناب رسول صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم فرمودہ حدیث شریف المومن مرآۃ المومن یعنی مومن آئینہ مومن کا ہے اسکے دو معنے ہیں اگر مومن مراد عارف ہے کہ جو ایک عارف کے دل میں دوسرے عارف کے مقابلہ میں آوے تو وہ حال اس عارف کا ہے کہ اسکے دل میں پیدا ہوا ہے چنانچہ صوفیہ کرام کے یہاں اسی کو توجہ الکامل کہتے ہیں اور اگر مومن مراد متقی و پرہیزگار ہے تو اس مومن کو اس مومن میں جو دکھائی دیتا ہے وہ اسی کا حال ہے پس یہاں مراد مولانا کی اسی متقی سے ہے چنانچہ اس کے آگے فرماتے ہیں فافہم ۱۲ منہ نیلی عینک الخ شعر جو کہ نیلی عینک آنکھ پر رکھے اور اسکے باعث تجھکو عالم نیلا دکھائی دے تو خود ہے وہ نیلا پن دیکھ اگر انصاف ہے خود کو بدگہو شیر کو مت کہے کیونکہ مومن اگر بنظر بنور اللہ یعنی دیکھنے والا ساتھ نور اللہ کے نہ تھا تو عیب مومن کا بظاہر کیوں دیکھا یعنی عیب کو ہنر مومن کا کیوں نہ جانا اور جو تو بنظر بنار اللہ یعنے دیکھنے والا ساتھ غار غضب اللہ کے تھا تو نیکی نہ دیکھے بدی سے جدا یعنی ہنر کو عیب کیوں جانا واضح ہو کہ یہاں مومن سے مراد عارف ہے یں عارف جو بنظر بنور اللہ دیکھتا ہے اگر وہ عیب ہے مگر وہ اسکو ہنر جانتا ہے اور جو مردہ دل بنار اللہ دیکھتا ہے تو وہ ہنر کو بسبب بدطینتی کے عیب جانتا ہے جیسے اگر کسی واسطے اہل دیہاں کے کہ اسپر واجب ہے کرے وہ گمان لیجاوے کہ یہ حرامیں ہے یا کوئی شخص کسی کے واسطے حد شرعی کے مارے تو وہ گمان لیجاوے کہ اس پر ظلم کرتا ہے پس مولانا بنظر بنور اللہ کا طریقہ آگے بیان فرماتے ہیں از بحر العلوم فافہم ۱۲

تا شود نار تو نور ہای ہو الحزن — تھوڑا تھوڑا ڈال پانی آگ پر — تا نار تیری نور ہو اے پر ضرر
تو بزن یارب تو آب ظہور — ربنا کا ڈال تو آب طہور — تا یہ عالم کی ہو آتش جملہ نور
آب و دریا جملہ در فرمان تست — آب و دریا سب تیری فرمان میں — تیری اے رب آب و آتش ملک ہیں
گر تو خواہی آتش آب خوش شود — گر تو چاہے آگ آب خوش بنے — اور جو چاہے آب بھی آتش بنے
اے طلب تو این طلب ہان داد ہ — تونے بے خواہش ہمیں دیں خواہشیں — اور بے گنتی ہمیں کیں بخششیں
یا طلب چوں نہ ہی اے حی ودود — پس طلب کے کیوں نہ دی ہے تو ودود — کہ بھوں نے تجھے پایا جسم وجود
در عدم کے بود مارا خود طلب — خود طلب ہم کو عدم میں تھی کہاں — بے سبب ہم پر کی بخشش عیاں
جان و نان دادی و عمر جاودان — جان دی اور نان عمر جاودان — ایسی نعمت کا ہو کب ہمسے بیان
این طلب در ما ہمہ ایجاد تست — یہ طلب ہم میں تیری ایجاد ہے — ظلم سے چھٹنا بھی تیری داد ہے
بے طلب تو ہم میدہی گنج نہان — بے طلب دیتا ہے تو گنج نہان — مفت بخشی تونے یہ جان جہان
ہکذا انعم الی دار السلام — بالنبی المصطفی خیر الانام — دے یونہی انعام تا دار السلام

مژدہ دادن خر گوش سوی نخچیران کہ شیر در چاہ افتاد و خوشنجری یافتن خرگوش کہ طرف شکار دیگر کہ شیر بچاہ رفت و عزیز شدن او

چونکہ خرگوش از رہائی شاد گشت — سوی نخچیران روان شد تا بدشت — جو چھٹا خرگوش از بس خوش ہوا — ساتھیوں میں اپنے پہونچا کودتا
شیر را چون دید محو ظلم خویش — سوی قوم خود دوید او پیش پیش — شیر کو دیکھا کہ چہ میں پھنس گیا — قوم کی جانب گیا وہ دوڑتا
شیر چوں دید کشتہ ظلم خود — می دوید از شادمان در بار شد — ظلم خود سے دیکھا شیر اب سر گیا — بھاگا خرگوش اپنے پاؤں چومتا
شیر را چوں دید در چہ گشتہ زار — بر خ می زد شادمان تا مرغزار — شیر کو دیکھا کہ چہ میں مر گیا — اپنے صحرا تک گیا وہ ناچتا
دست می زد چوں بہ بند از دست مرگ — سبز در رقصان در ہوا چون خاک برگ — موت سے چھوٹا بجا تا تالیاں — ناچتا وہ جیسے پتے ڈالیاں

لہ ۱۲ تھوڑا تھوڑا ۱۲ شعر تھوڑا تھوڑا پانی اس آگ پر ڈال تاکہ نار تیری نور ہو جائے اور ربنا ظلمنا انفسنا یعنے اے رب میرے ظلم کیا ہمنے نفسوں اپنے پر اسکا آب طاہر ڈال تا یہ نار عالم کی جملہ نور ہو جائے چنانچہ مناجات بدرگاہ حق تعالے مولانا آگے بیان فرماتے ہیں ۱۲ لہ ۲ آب و دریا ۱۲ شعر آب و دریا سب ترے حکم میں ہیں اور آب و آتش سب تیرے ملک میں ہیں اگر تو چاہے آب بھی آتش ہو تونے بغیر خواہش کے ہمکو خواہشیں دیں اور بے حساب بخشش کی پس طلب سے کیوں نہ دے اے خدا کہ سب تجھے جسم وجود پایا ۱۲ لہ ۳ خود طلب ۱۲ شعر ہم کو طلب خود عدم میں کہاں تھی تونے بے سبب ہم بخششیں عیاں کیں تونے جان اور نان اور عمر جاودان دی ایسی نعمت کا کب ہمسے بیان ہو سکے پس یہ طلب ہم میں تیری ایجاد ہیں اور ظلم سے چھٹنا یہ بھی تیری داد ہے بے طلب دیتا ہے تو گنج پوشیدہ اور مفت بخشی تونے یہ جان جہان پس ایسے انعام دے ہمکو قیامت تک ببرکت نبی برگزیدہ عالم کی ہے واضح ہو کہ مولانا نے یہ خیال کیا ہے طالبوں کے لئے لکھا ہے کہ طالبان کچے ہیں ہنوز راہ عشق و معرفت سے خبردار نہیں ہوتے ہیں اور یہ سب ظلم دنیا کے اپنے کو مانند اس شیر کے شیر حق ظاہر کر کے بدلایل جد وجہد غافلان اہل دنیا سے بہ عیشت مقرر کرتے ہیں اور آخر کو اس خرگوش نفس کے مکرے چنانچہ مست حق ہو کر خصایل دنیا و لاحوۃ ہوتے ہیں پس طالبان حق کو چاہیے کہ جبتک تکمیل سر سلوک کی نہ ہو اپنے کو پیشوا نہ گردانے ورنہ انجام کار نفس شیر کے خیال میں گرفتار بلا موت و ذبانے ۱۲ لہ ۴ جو چھٹا خرگوش ۱۲ شعر جبکہ خرگوش اس بلا سے چھٹا از بس خوش ہوا اور اپنے ہمجنسوں کیطرف کو دتا گیا شیر کو دیکھا کہ چاہ میں پھنسا وہ قوم کیطرف دوڑتا گیا دیکھا کہ شیر اپنے ظلم سے مر گیا خرگوش باؤں چومتا بھاگا شیر کو دیکھا کہ وہ چاہ میں مر گیا ہے تو صحرا تک وہ ناچتا گیا موت سے جب وہ بچا تو تالیاں بجاتا ناچتا جیسے برگ درخت ناچتے ہیں مولانا حقائق اسکے بیان فرماتے ہیں

شاخ و برگ از جنس خاک آزاد شد — سر بر آورد و حریف باد شد — ڈالی پتی چھوٹی قید خاک سے — یار ہمدم ہو گئے وہ باد کے

برگہا چون شاخ را بشگافتند — تا بالائے درخت اشتافتند — ڈالیونکو جب کہ پھاڑا برگ نے — تب بلندی پر درختونکے گئے

با زبان شطاء شکر خدا — مے سراید ہر برو برگے جدا — با زبان شطاء شکر خدا — کرتا ہی برگ و شمر ہر اک جدا

بے زبان ہر بار و برگ و شاخہا — مے سراید ذکر و تسبیح خدا — بے زبان ہر شاخ و برگ و برسدا — کرتا ہی ذکر او تسبیح خدا

کہ پروردو اصل مارا ذو العطاء — تا درخت استغلظ آمد فاستوی — کہ ہماری جڑ کو پالا اے خدا — تا درخت استغلظ آیا فاستوی

جانہائے بستہ اندر آب و گل — چون رہند از آب و گل باشاد دل — آب و گل میں جانیں تھیں بھنسیں — آب و گل سے چھٹیں خوشدل ہوئیں

در ہوائے عشق حق رقصان شدند — ہمچو قرص بدر بے نقصان شدند — عشق حق کی چاہ میں رقصاں ہوئیں — بدر کے مانند بے نقصان ہوئیں

جسم شاں بر قص و جانہا خود مپرس — وز نگر گرد و جان از نہا خود مپرس — جسم رقصان اور جانوں کا نہ پوچھ — جو ہوا جان اسکے جانونکا نہ پوچھ

شیر را خرگوش در زندان نشاند — تنگ شیری کو ز خرگوشے بماند — شیر کو قیدی کیا خرگوش نے — تنگ شیری کھوئی خرگوشی نے

در چنین تنگے دانگہ اے عجب — فخر دین خواہی کہ گویندت لقب — تنگ تو اتنا اور اسپر ہے عجب — چاہتا ہی اپنا فخر دین لقب

اے تو شیرے در تنگ این چاہ فرد — نفس چون خرگوش خونت سخت خورد — تو ہی شیر اس چاہ کے اندر ترے — نفس خرگوش اب ترا چرتا پھرے

نفس خرگوشت بصحرا در چرا — تو بقعر این چہ چون دلو اسیر — اور گڑھے میں بھجوتکے تو ہے — نفس خرگوش اب ترا چرتا پھرے

سوی نخچیران دوید آن شیر گیر — ہمچو نخچیر دنین جب وہ شیر گیر — کا بشر وایا قوم اذ جاء البشیر — کا بشر وایا قوم اذ جاء البشیر

مژدہ مژدہ اے گروہ عیش ساز — کان سگ دوزخ بدوزخ رفت باز — مژدہ مژدہ اے گروہ عیش گیر — کہ وہ دوزخ میں ہوا کتا اسیر

---

۱ ڈالی الخ ۲ شعر برگ و شاخ قید خاک سے چھوٹے تو ہوا کے دوست یار ہمدم ہو گئے شاخ کو جبکہ برگوں نے پھاڑا تب بلندی سے درختونکے گئے۔ ۳ زبان الخ یعنی خارج کیا۔ ۴ اول شاخ اپنی کو اس سے شکر خدا کرتا ہی ہر ایک برگ جدا جدا واضح ہو کہ آیہ نسبت صحابہ کرام کے نازل ہوئی کہ ابتدا اسلام میں کہ یاد حق سے تو غافل نہ ہے اور روز بروز آسودہ اور دولتمند ہوئے کہ کفار جہاں انکا دیکھکر خفہ ہوتے تو پس مولانا برگ و شاخ سے بیان مرد طالبان حق کی کرتے ہیں کہ جب طالب و دستگیری مرشد کی طلب نفس سے چھوٹ کر نور باطن سے سرفراز ہوتے ہیں تو نفس خرگوش کے خوش ہوتے ہیں اور مانند شاخ و برگ کے شکر حق کا بجالاتے ہیں فہم من فہم ۱۲ ۵ شعر بے زبان الخ ۵ شعر بے زبانی سے ہر ایک شاخ و برگ و ثمر ہمیشہ کرتا ہی ذکر و تسبیح خدا کی جڑ کو پالا تونے اے کریم تا درخت استغلظ فاستوی یعنی موتا ہوا بس برابر آب و گل میں انکی جانیں بھنسی تھیں جبکہ آب و گل سے چھٹیں خوشدل ہوئیں عشق حق میں رقصاں ہوئیں اور مانند بدر کے بے نقصان ہوئیں ۶ شعر جسم رقصان الخ ۶ جسم رقصان اور جانوں کا نہ پوچھ یعنی جسطرح برگ و شاخ حمد خدا اور شکر خالق مطلق کرتے ہیں اور جو کہ مقام فنا بقا کو پہونچا اور اُس کا جسم و جان ہوا اسکا حال کیا بیان ہو سکتا ہی واضح ہو کہ جسم عارفین کا بسبب تزکیہ و تصفیہ کے لطیف مثل جان کے ہوتا ہی چونکہ جانعالم امر سے ہی اور ہنگام سیر کے عالم امر کو جاتی ہیں۔ جسم بھی ہمراہ جاں کے عالم امر کو جاتا ہی کیونکہ جسد مطہر جناب رسول مقبول صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم کا شب معراج کو گیا تھا پس جس عارف کو مقام فنا فی الرسول کا حاصل ہوا وہی صفت جسم حضور کی اسمیں پیدا ہوتی ہے اسکی نسبت حضور نے فرمایا ہی المؤمن لا یموت یعنی مومن کی موت نہیں ہی کیونکہ موت نفس کو ہی جب آیہ کریمہ کل نفس ذائقۃ الموت یعنی کل نفس ذائقہ موت کو چکھیں گے۔ اس سے ثابت ہوا کہ نفس مومن کا ہمراہ اس عالم میں قائم رہتا ہی کیونکہ بہ نسبت شہدا کے کھانا بیناحق نے فرمایا ہی اور یہ مثل نفس کا ہی پس یہ جسم بسبب لطافت کے ہمراہ جان کے رہیگا کیونکہ نفس اسی جسم سے تعلق رکھتا ہی اور موت عنصر جسم کے جدا ہونیکو کہتے ہیں ورنہ جان سب کی قائم رہتی ہے پس عارف کا جسم بعد مرجانیکے ہمراہ جان کے رہتا ہی اس سے زندہ رہنا پایا جاتا ہی واللہ اعلم فافہم ۷ ۷ شیر کو الی آخرہ ۴ شعر شیر کو خرگوش نے قید کیا اور تنگ شیر ہونے کی خرگوش نے کھوئی یعنی روح کہ شیر ہے اور نفس مثل خرگوش کے پس نفس نے روح غافلوں کو چاہ دنیا میں قید کیا اپنے عالم امر کو مثل روح عارفین کے نہیں جا سکتی ہے اے ریاکار غافل یہ شیری تنگ ہے اور اس وقت فخر الدین رازی ہونے کا لقب چاہتا ہی تو شیر ہے اس چاہ دنیا میں ولیکن نفس مانند خرگوش کے تجھکو ہلاک کرتا ہی اور نفس خرگوش تیرا اسیر کرتا پھرتا ہے اور تو چون اجرا کی چاہ میں پڑا ہی یعنی نفس تیرا تجھکو بیکار کر دیتا ہی مرنے از ملے اور تو شب و روز قیل و قال کی قید میں رہی اور عذار وحی سے محروم ہوے بڑے تعجب کی بات ہی فافہم ۸ ۸ پہونچا نخچیر الخ ۴ شعر شتر کی جانب وہ خرگوش گیا کہ مژدہ ہو جیو تمکو اے قوم کہ خوشخبری نبی کی آئی ہی مژدہ بہت ہو جیو اے گروہ صاحب عیش کتا دوزخ میں اسیر ہوا فافہم

مژدہ مژدہ کان عدو جانہا — کہ قہر خالقش دندانہا
مژدہ مژدہ کز قضا ظالم بچاہ — او فتد از عدل و لطف بادشاہ
ہمچو خس جارو بے گشن بس بروفت — سر بہت[۱] توڑے تھے جس نے ہاتھ کے
آہ مظلومش گرفت و کوفت زود — آہ مظلوموں نے اسکو کھو دیا
گردنش بشکست و مغزش بردرید — گردن اسکی ٹوٹی سر اسکا پھٹا
گر شد و نابود شد از فضل حق — فضل حق سے نیست اب دم ہوگیا

مژدہ مژدہ اس عدو جانکے — بس کھیڑے دانت حق نے قہر سے
مژدہ مژدہ چاہ مین ظالم وہ اب — ڈوبا از راہ قضا و عدل رب
شل خس کے جھاڑو اسکو مرگ نے — آہ مظلوموں نے اسکو کھو دیا
جسکو غیر ظلم سے کچھ کام تھا — جان ہماری ہوگئی غم سے رہا
گردن اسکی ٹوٹی سر اسکا پھٹا — تکو اس دشمن پہ بس غلبہ کیا
فضل حق سے نیست اب دم ہوگیا

جمع شدن مجموعہ آنہا نزد خرگوش و ثنا و مدح گفتن او را

جمع ہونا تمام کا انکے نزدیک خرگوش کے اور تعریف و مدح کرنا اسکی

جمع گشتند آن زمان جملہ وحوش — جمع[۲] اسدم سب ہوئے واں جانور
حلقہ کردند و چو شمعے در میان — گھیرا اسکو درمیان وہ شمع تھا
قد فرشتہ آسمانی یا پری — تو فرشتہ آسمانی یا پری
ہر چہ ہستی جان ما قربان تست — تو ہی جو کچھ جان قربان تجھ پہ ہے
زاندک این آب اور جوے تو — تجھ میں جاری آب یہ اللہ ہے
باز گو تا قصہ درمانہا شود — پھر کہو قصہ کاری ہو دوا
باز گو تا چون سگالیدی بمکر — پھر کہو کیونکر یہ سوچا مکر سے
باز گو کز ظلم آن رستم منا — پھر کہو کہ ظلم اس ظالم سے ہم
باز گو آن قصہ کو شادی در تست — پھر کہو قصہ خوشی تا ہم کو ہو
گفت تائید خدا بود اے سہان — بولا یارو ہے یہ تائید خدا
قوتم بخشید دل را نور داد — بخشی قوت مجھکو دل میرے کو نور

خوش تھی اور ہنستے تھے باہم یکدگر
سجدہ کرتے جانور سب اسکو آ
یا تو عزرائیل جان نے شیر کی
پنجا غلبہ دست و بازو کو ترے
آفرین ہو دست و بازو کو ترے
پھر کہو تا در دجان پائے شفا
اس جوان کو کیسے مارا مکر سے
زخم رکھتے ہیں ہزاروں جان پہ ہم
دل کو فرحت اور غذا ہو جانکو
ورنہ خرگوش اصل کیا رکھے بہا
نور دل سے ہو بخا دست و پا کو زور

---

[۱] مژدہ مژدہ اس عدو الخ ۲ شعر مژدہ بہت ہو جیو کہ اس دشمن جان کے حق نے قہر سے مژدہ بہت ہو جیو کہ اس دشمن جانکے حق نے بسبب تقلید و عدل حق کے بے ابرو ئی ہوئی [۲] سر بہت الخ ۴ شعر جس نے سر سے توڑے تھے ہاتھ سے مرگ کے شل خس وخاشاک کے اسے جھاڑا اسکو سوے ظلم کے اور کچھ کام نہ تھا افسوس مظلوموں نے اسے ہلاک کیا گردن اسکی ٹوٹی سر اسکا پھٹا اور ہماری جان اسکے غم سے چھٹی خدا کے فضل سے اب وہ نیست ہوا اور تکو اس دشمن پر غالب کیا مولانا تعلیم فرماتے ہیں کہ جو مخلوق کو حق کا حقیر جانکر جبر کرتا ہے کہ عوض اسکے انجام کار منعم حقیقی اسی مخلوق مظلوم کو اسپر مسلط کرتا ہے کہ اس دیر مکافات میں وہ انتقام لے پاتے ہیں ۱۲

[۲] جمع اسدم الخ خوش تھے سب آپس میں سب ہنستے تھے، سو گھیرا اور وہ انکے درمیان میں شمع تھا اور سب جانور اسکو سجدہ کرتے تھے اور کہتے تھے کہ تو آسمانی فرشتہ ہمارا پری یا تو شیر کی جان کو عزرائیل ہے تو جو کچھ کہ ہے تجھ میں ہماری جان قربان ہے اور میرے دست و پا کا غلبہ سچا ہے۔ تجھ میں یہ آب جاری ہے تھوڑے سے میرے دست بازو کو آفرین ہے پھر تو قصہ بیان کر کہ ہماری دوا ہو اور پھر کہو کہ تا درد جان کو شفا ہو پھر کہو کہ کیوں کر سوچا مکر سے اور اس شیر کو کیونکر مارا مکر سے پھر کہو کہ ہم بسبب ظلم اوس ظالم کے ہزاروں زخم رکھتے ہیں جان پر پھر کہو قصہ کہ تا ہمکو خوشی ہو دل کو فرحت اور جانکو شفا ہو خرگوش نے کہا کہ او یہ تائید خدا سے ہے ورنہ خرگوش کی کیا اصل ہے خداوند عالم نے مجکو وہ قوت اور دل کو نور۔ میرے بخشا اور نور دل کو میرے دست و بازو کو زور بخشا یعنی عارفین کو جبکہ انکو قوت نور باطن ہوتا ہے تو اکثر خوارق پیدا ہوتے ہیں کہ طاقت سے دور ہیں اور عقل اسکو ادراک نہیں کر سکتی تو اور اسی کو تائید الٰہی کہتے

پند دادن خر گوش نخجیران را که از مرگ خصم شاد مشوید

از برحق می رسد تفضیلها
حق بدو دز نو به این تائیدرا
ہیں بملک نو نبتی شادی کن
آنکہ ملکش برتر از نبت تند
برتر از نوبت طوک باقی اند
چون به نوبت می دہند این دولت
ترک این شرب ابگوئی یکدو روز
یکدو روزے چہ کہ دنیا ساعت است
معنی الترک راحة گوش کن
باسگان بگذار این مردار را

باز ہم از حق رسد تبدیلها
می نماید اہل ظن وہم را
اے تو بستہ نوبت آزادی کن
برتر از ہفت انجمش نوبت زنند
دور دائم روحہاں باساقی اند
از چہ شد پر باد آخر سلطنت
ترکی اندر شراب خلد نوز
ہر کہ ترکش کرد اندر راحت است
بعد ازاں جام بقا را نوش کن
بخرد بشکن شیشہ پندار را

نصیحت کرنا خر گوش کا ساتھیوں سے کہ مرنے دشمن کے تم خوش نہ ہو

حق کی جانب سے بزرگی آتی ہے
درجہ درجہ ایزد اس تائید کو
ملک اک نوبت ہے تو شادی نکر
ملک اس نوبت سے جنکا ہے بڑا
بڑھکے نوبت سے ہیں وہ شاہ بقا
دی ہے باری پر جو دولت تجھے
تھوڑے دن گر شربت ان کا چھوڑ دے
تھوڑے دن کیا دنیا ساعت ایک ہے
معنی الترک راحة کو سنو
چھوڑ کتوں کے لئے مردار کو

پھر وہی حق کی بدل دیتا ہے
ہو دکھاتا اہل شک کو رد و کد
تو ہے قیدی ذکر آزادی نکر
انکا رتبہ ہفت انجم سے سوا
دور روحوں کا ہے ساقی سرمد
آؤ پھر مونچھو نہ کیوں تو دیا ہے
منہ تمار ہو شراب خلد سے
جو کہ ترکش کر بس و خوش رہے
خوش پھر جام بقا کو تم کرو
توڑ دے اس شیشۂ پندار کو

حق کی جانب سے الی آخرہ ۵ شعر حق کی جانب سے بزرگی آتی ہے اور پھر وہی حق کی جانب سے بدلجاتی ہے حق تعالے درجہ بدرجہ تائید اہل شک اہل رد کو دکھاتا ہے تو ملک و نوبت پر خوشی نہ کرنا اور تو قیدی نوبت کا ہے آزادی نہ کر اور ملک انکا سو قت سے بڑا ہے اور انکا رتبہ ہفت انجم سے سوا ہے وہ شاہ بقا سو قت سے بڑے ہیں، اور دور روح کا ساقی مطلق سرمد ہے یعنی اولیا اکرام کا رتبہ ہفت آسمان سے بڑا ہے اور وہ پابند وقت کے ہیں بلکہ وقت انکا تابعدار ہے اسواسطے انکو ابوالوقت کہتے ہیں اور ان بادشاہان عالم کو وقت بدرجہ وقت، بوقت تائید آتی ہے چنانچہ مولانا اسکی طرف اگلے شعروں میں اشارہ فرماتے ہیں فاقہم ۱۲ ۵ درمی ہیں نوبت کی الخ ۵ شعر تجکو دولت تیری باری پر دی ہے پھر تو کیوں نہیں دیتا ہے تھوڑے دن اگر تو کھانا بند دنیا کا کرے تیرا منہ شربت خلد سے یعنی تجھے عنایت ہو تھوڑے دن کیا ہیں یعنی دنیا ایک ساعت ہے اگر تو ترک کرے راحت سے یعنی اگر ترک کرے تو سنو اور پھر جام بقا کو نوش کر یعنی ترک کر نا دنیا کا راحت ہے چھوڑ کتوں کے لئے مردار کو اور اس شیشہ کو توڑ دی یعنی ترک دنیا کے دل کو شکستہ کر کہ راحت ہوا ہی واسطے صوفیہ کرام نے ہنگام طلب کے شکستگی نفس کیلئے کم خوردن و کم خفتن و کم گفتن و کم خلق آمیختن کو بنا دی رکھا ہی کہ یہ شکستگی نفس کو اکسیر اعظم کردیتی ہے تفت طلب سے مدح حذف باطن کی واقعہ پر ہوتی ہے اور دنیا مردار ہے اور دنیا مردار کے دوست مردہ دل ہوتے ہیں اسواسطے جناب رسول مقبول صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم نے دنیا کو مردار اور طالب دنیا کو سگ کہا ہے حدیث الدنیا جیفة وطالبها کلاب یعنی دنیا مردار ہے اور طالب اسکا سگ ہے چنانچہ سعدی علیہ الرحمۃ بھی فرماتے ہیں ۵ شعر اندرین از طعم نمالی و ارتباد دولی معرفت یعنی ۵ شعر مولانا بحیلہ خر گوش حال مجاہدہ طریقت کا بیان فرماتے ہیں کہ دنیا کا ترک کرنا ساتھ خوشی کے مقام طلب میں طالب کو اول یہ جہاد ضروری ہے چنانچہ نسبت اس جہاد کے حضرت رسول مقبول صلی اللہ علیہ وسلم نے ہنگام واپسی جہاد کے فرمایا ہے الحدیث رجعنا من الجہاد الاصغر الی الجہاد الاکبر یعنی لوٹے ہم جہاد چھوٹے سے طرف جہاد بڑے کے پس حضور نے اعزاز کفار کو جہاد اصغر اور مجاہدۂ نفس کو جہاد اکبر فرمایا ہے اس سے ثابت ہوا کہ جو جہاد، صغر میں جان دیتے شہید اصغر اور جو جہاد اکبر میں جان دے شہید اکبر ہوئے واللہ اعلم ۱۲

تفسیر رجعنا من الجہاد الاصغر الی الجہاد الاکبر

اے شہان کشتیم ما خصم برون
ماند حصے زان ہبر دماندرون

کشتن ایں کار عقل و ہوش نیست
شیر باطن سخرۂ خرگوش نیست

دوزخ ست ایں نفس دوزخ اژدہا
کو بدریاہا نگردد کم و کاست

ہفت دریا در آشامد ہنوز
کم نہ گردد سوزش آن خلق سوز

سنگہا و کافراں سنگ دل
اندر آید اندر و زار و خجل

ہم نہ گردد ساکن از چندیں غذا
تا ز حق آید مرا در را ایں ندا

سیر گشتی سیر گویدنے ہنوز
نیست آتش را بتابش ہیزمے

تعالے را لقمۂ کرہ و در کشید
معدہ اش نعرہ زنان ہل من مزید

حق قدم بر دے نہد از لامکان
آنگہ او ساکن شود از کن مکان

چونکہ جزو دوزخ ست ایں نفس ما
طبع کل دارد ہمیشہ جزو ہا

ایں قدم حق را بود کو را کشد
غیر حق خود کے کمان او کشد

در کمان ننہند الا تیر راست
ایں کمان را باز گون کن تیر ما ست

تفسیر رجعنا من الجہاد الاصغر الی الجہاد الاکبر

ما ز شہ نے دشمن مارا یار دو ظاہری
پر ز ہا دشمن بزا ہے با طنی

مار را اسکانہ کار عقل ہے
شیر باطن کب گھنے خرگوش ہے

ہست ایں دوزخ نفس دوزخ اژدہا
کم نہ ہوتا ہے وہ دریا سے ذرا

ساتوں دریا پی گرے وہ ظاہرا
تب بھی سوزش کم نہ ہو اسکی ذرا

سنگ اور سب کافران سنگدل
اسکے اندر آئیں ہوں زار و خجل

اس غذا سے بھی نہ و تسکیں لے
آخر کے یہ ندا اللہ سے

پیٹ تیرا اب بھرا کہوے نہیں
ہے وہی گرمی و سوز آتشیں

کھائے عالم کو کرے بس نا پدید
معدہ اس کا پھر کہے ہل من مزید

لامکان سے حق قدم اسپر رکھے
کن مکان سے اسکو تب تسکیں ملے

جو ہمارا نفس جزو دوزخ کا ہی
خاصیت کل کی ہمیشہ جزو رکھے

یہ قدم حق کا ہے جو مارے اسے
غیر حق سے کب کمان اسکی کھینچے

پس کمان میں تیر تو سیدھا کھین
اس کمان الٰہی کے سیدھے تیر بن

---

۱۲ میں نے دشمن ظاہری کو مار ا مگر دشمن باطنی بڑا ہے اسکا مارنا عقل کا کام نہیں ہے کیونکہ شیر باطن کب گھنے خرگوش کے روبرو ہو کہ خرگوش نفس نے از راہ عقل کے شیر جان کو ظاہر اجاد و نیا میں قید کیا مگر باطن خرگوش جان کے مقابل میں نفس شیر ہے کہ از راہ عقل کے جال میں آتا ہے چنانچہ آگے اسکا حال مولانا بیان فرماتے ہیں ۱۲ شعر ہست ایں دوزخ نفس دوزخ اژدہا ہے یہ دوزخ الی آخرہ شعر یہ نفس دوزخ ہے اور دوزخ اژدہا ہے اور دریا سے کم نہیں ہے ساتوں دریا اگر پی لے ظاہر اب بھی سوزش ذرا اسکی کم نہ ہو سب کفار سنگدل اور سنگ اس کے اندر آئیں زار و خجل ہو دیں اس غذا سے بھی اسے تسکین نہ ہووے اور یہ ندا درگاہ حق سے اُسے آئے کہ تیرا پیٹ اب بھرا وہ کہے کہ نہیں وہی گرمی و سوزش ہے اک عالم کو وہ کھائے اور معدہ اسکا کہے ہل من مزید یعنی اور زیادہ کر دو لامکان سے حق تعالے قدم اوپر رکھے کن مکان یعنی حکم حق سے تب اسے تسکین ملے جو ہمارا نفس دوزخ کا جزو ہے تو وہ خاصیت کل کی ہمیشہ جزو رکھتا ہے یعنی جیسے حرص روز محشر دوزخ کو قدم حق سے تسکین ہوگی اسی طرح نفس کو بعیت مرشد ہے کہ قدم حق ہے سوزش حرص دنیا سے تسکین ہوتی ہے یہاں ایک نکتہ یاد آیا کہ غذا ہر شے اسکی جنس ہوا کرتی ہے نہ غیر غذا خاک کی خاک اور نور کی نور ہے یعنی نفس کی غذا اشیاء رضا کی اور روح کی غذا مشاہدہ انوار الٰہی پس دوزخ نفس تدمر شد سے کیوں ساکن ہو ۱۲ شعر یہ قدم حق کا ہے جو اسے مارے سوائے حق کے کب کمان اس کی کھینچے یعنی جو شے کہ نفس کو مارے وہ قدم حق ہے پس کمان میں تیر سیدھا رکھنا چاہیے کیونکہ اس کمان الٰہی نفس کے تیر ٹیڑھے ہیں یعنی جو نفس کو ہے اس کے فعل بھی کج ہیں تو اس کو راست پر لا تا کہ نفس اس کے راست ہوں تیر کے مانند تو سیدھا رکھ کہ اس کمان سے ہووے تا تو راہ پاوے یعنی نفس امارہ کے مطمئنہ ہونے سے راہ سلوک کی حاصل ہو آگے مضمون خرگوش کا ہے فافہم ۱۲۔

راست شو چون تیر و دار از کژ مکن
کز کمان ہر راست بجہد بے گمان

تیر کے مانند سیدھا ہو کے تو
اس کمان سے چھوٹ پائے تو

چونکہ دانستم ریاکار بردن
روے آوردم بہ پیکار و بردن

جنگ کفار ظاہر سے جو میں فارغ ہوا
جنگ باطن کیطرف رخ کر لیا

قد رجعنا من جہاد الاصغریم
یا نبی اندر جہاد اکبریم

قدر جعنا من جہاد الاصغریم
یا نبی اندر جہاد اکبریم

قوت از حق خواہیم و توفیق و حال
تا بسوزن بر گمانیم این کوہ قاف

چاہوں حق سے قوت اور توفیق حال
تاکہ کھودوں کوہ قاف سوئی سے میں

سہل شیرے ان کہ صعبہا بشکند
شیر آنست آنکہ خود را بشکند

شیر وہ آسان کرے جو صعب کو
شیر وہ مشکل کرے جو خود کشی

تا شود شیر خدا از رعونت باد
تا بداد از نفس از فرعون داد

تا مدد سے اسکی ہو شیر خدا
نفس کے فرعون سے ہووے رہا

در بیان این شنو یک قصہ ۱۲ تا بری از ہر گفتم حصہ ۱۲

اس بیان میں ہے یک قصہ تم سنو
تاکہ حصہ بھید سے تم میں سے لو

آمدن رسول قیصر نزد عمر رضی اللہ عنہ بر رسالت و آنار سول قیصر کا دیگ عمر رضی اللہ عنہ را نزد

بر عمر آمد ز قیصر یک رسول
در مدینہ ساختہ چیدے نزول

پاس عمر کے آیا قیصر کا رسول
اور مدینہ میں کیا اسنے نزول

گفت کو قیصر خلیفہ اے حشم
تا من اسپ و سخت را آنجا کشم

بولا وہ قیصر خلیفہ ہے کہاں
تاکہ ہوں جاکر فرد کش میں وہاں

قوم گفتندش کہ او را قصر نیست
مر عمر را قصر جان روشن نیست

قوم بولی قصر تو اس کا نہیں
ہے عمر کا قصر جان روشن یقیں

گرچہ از میری در آوازہ است
بہ محو در دیشان مرا و را کارہ است

مثل درویشوں کے وہ چیر رکھے
گرچہ وہ میری سے بس مشہور ہے

ہ جنگ ظاہر الخ شعر خرگوش کہتا ہے کہ میں جنگ ظاہر سے فارغ ہوا اور جنگ باطن کیطرف میں نے رجوع کیا بموجب حدیث نبوی تحقیق ہوئے ہم جہاد اصغر سے یا رسول اللہ طرف جہاد اکبر کے ہم حق سے چاہتے ہیں توفیق و قوت تاکہ ہم کھودیں سوئی سے یہ کوہ قاف یعنی نفس کو کہ مثل کوہ قاف کے ہے اور ہم بمنزلہ سوئی کے اسکو شکستہ کر کے راستی پر لاویں شیر وہ آسان ہے کہ جو جنگ کرے اور وہ شیر مشکل ہے کہ جو خود کشی کرے یعنی وہ جرأت آسان ہے کہ جو کفار سے لڑے اور وہ جرأت مشکل ہے کہ جو نفس سے لڑے تا مدد سے اسکی شیر خدا ہو اور نفس کے فرعون سے رہا ہو یہ اشارہ طرف مرشد حق کے ہے تا مدد سے مرشد کی مجاہدہ نفس سے کہ فرعون ہے نجات حاصل ہو فہم من فہم ۱۲ عہ تحقیق ہوئے ہم جہاد اصغر سے ۱۲ عہ یا رسول اللہ صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم طرف جہاد اکبر کے ۱۲ عہ اس بیان میں الخ شعر اس بیان میں ایک قصہ تم سنو تاکہ راز سے میرے تم حصہ لو واضح ہو کہ مولانا واسطے طالبوں کے جہاد نفس کا طریقہ تعلیم فرماتے ہیں چنانچہ اوپر جہاد اصغر و جہاد اکبر میں تمہید بیان کشی کا حال بیان فرماتے ہیں اب اس جہاد نفس میں قصہ حضرت عمر خطاب رضی اللہ عنہ کی نفس کشی کا مثالاً بیان فرماتے ہیں کہ طالبان حق کو اس سے نفع ہو پاس حضرت عمر رضی اللہ عنہ کے رسول قیصر روم کا مدینہ منورہ میں آیا اور پوچھا کہ قصر خلیفہ کا جا دیکھے کہ تا میں وہاں جاکر فرد کش ہوں لوگوں نے کہا کہ قصر ان کا نہیں ہے مگر قصر جان عمر کا روشن ہے۔ اگرچہ بسبب میری کے وہ مشہور ہے مگر مثل درویشوں کے وہ چیر رکھتا ہے یعنی قصر جان ان کا لامکان ہے مثل آفتاب کے روشن کہ جان ان کی وہاں رہتی ہے۔ اور دنیا میں وہ بسبب خلیفہ ہونے کے مشہور ہیں لیکن ان کا مکان دنیا میں درویشوں کے مانند ایک چیر گھاس کا ہے یعنی دوستان حق کی جان دجوار رحمت حق میں رہتی ہے اور جسم ان کا دنیا میں ایک مکان خوار و حقیر ہے چنانچہ آگے اس قصر جان کی شناخت بیان فرماتے ہیں واللہ اعلم ۱۲

اے برادر چون ببینی قصر و باغ	چونکہ در چشم دلت رست ست مو	کیسے دیکھے قصر تو اس کا بھلا	بال تیرے دیدہ دلمیں اُگا
چشم دل از موی علت پاک دار	وانگہاں قصر عمر را برگمار	چشم دل سے بال علت کا نکال	پھر منظر قصر عمر پر جا کے ڈال
ہر کرا بست از ہوس ہا جان پاک	زود بیند حضرت ایوان پاک	جان ہوس سے پاک جسکی ہوگئی	جلد دیکھے قصر اسکا اے اخی
چون محمدؐ پاک شد از نار و دود	ہر کجا رو کرد وجہ اللہ بود	چون محمدؐ پاک نار و دود سے	جسطرف منھ پھیرے وجہ اللہ ہی
چون رفیقی وسوسہ بہ خواہ را	کے ببینی ثم وجہ اللہ را	دوست جو تو وسوسہ خطرہ کا ہو	کب تو دیکھے ثم وجہ اللہ کو
ہر کرا باشد ز سینہ فتح باب	او ز ہر ذرہ ببیند آفتاب	جسکا سینہ کھل گیا باطن میں ہو	دیکھے ہر ذرہ میں وہ خورشید کو
حق پدید ست از میان دیگران	ہچو ماہ اندر میان اختران	دوسروں سے یوں خدا ظاہر ہوا	جیسے تاروں میں ہی جلوہ چاند کا
دوسر انگشت برود چشم نہ	ہیچ بینی از جہان انصاف دہ	دوسر انگشت[۵۲] رکھ تو آنکھ پر	پھر جہاں دیکھے تو کچھ انصاف کر
گر نہ بینی این جہان معدوم نیست	عیب جز انگشت نفس شوم نیست	گر نہ دیکھے نے جہاں معدوم ہے	عیب نفس شوم انگلی جان ہے
تو ز چشم انگشت را بردار ہیں	وانگہانی ہر چہ خواہی ہیں بہیں	آنکھ سے انگلی کو تو اپنی اٹھا	دیکھ تو پھر چاہے جو کچھ ظاہرا
نوح را گفتند امت کو تو اب	گفت او ز انسو کہ استغشوا ثیابہم	نوح سے پوچھا کہ امت با ثواب	ہے کہاں بولے کہ انسو استغشوا ثیابہم
رد و دیگر در جامۂ پیچیدہ اند	باجرم بادیدۂ نادیدہ اند	منھ کو کپڑوں میں چھپایا قوم نے	دیدۂ نادیدہ ہیں وہ اس لیے
آدمی دیدست باقی پوست ست	وآنکہ دید دوست ست[۵۳]	آدمی ہے دیدہ باقی پوست ہے	دیدہ ہی جو کہ دید دوست ہے

[۵۱] کیسے دیکھے الخ۔ شعر تو قصر جان ان کا کیسے دیکھے گا کہ تیرے دل کی چشم میں بال اگا ہے بال غلاف چشم میں پیدا ہوتے ہیں اور ہر دم اس کے صدمہ سے چشم پر آب بہتی ہے اور اس سے بصارت کم ہو جاتی ہے جبکہ دل میں مرض ہوا تو دل کو بصیرت کب ہوتی ہے پس تو اپنی چشم دل سے بال علت نکال اور اسوقت نظر اس کے قصروں پر ڈال جان ہوس سے جسکی پاک ہوگئی وہ جلد قصر اسکا دیکھے گا مولانا اس کی مثال ارشاد فرماتے ہیں کہ جیسے محمد صلی اللہ علیہ وسلم پاک ہوئے نار و دود یعنی ہوا و ہوس سے جسطرف منھ پھیرے وجہ اللہ کو مشاہدہ کرتے جبکہ تو دوست وسوسہ خطرات کا ہو تو کب دیکھے ثم وجہ اللہ کو یعنی خانیما تولوا فثم وجہ اللہ یعنی جسطرف ہو تم اور ذات اللہ کی ہے اور جسکا سینہ باطن میں روشن ہو دے گویا اسکو ہر ذرہ میں آفتاب کھلی دیا اور دوسرے لوگوں میں حق ظاہر یوں دیکھے جیسے ستارہ میں چمکتا ماہ ہے یعنی دل جس کا روشن ہوگیا اسکو ہر بشر میں مشاہدہ ذات حق ایسا ہی ہوگا جیسے ماہ ستاروں میں چمکتا ہے

[۵۲] دوسر انگشت الخ۔ شعر مولانا مثالی فرماتے ہیں کہ اے شخص تو دوسرا انگشت آنکھ پر رکھ پھر جہاں دکھائی دیتا ہے تو ہی انصاف کر اگر تو نہیں دیکھتا تو جہاں معدوم نہیں پر تا ہے پس تو عیب نفس کو انگشت جان ہے اگر تو اس انگشت عیب کو آنکھ سے اٹھائے پھر تو جو چاہے ظاہر دیکھے مثال اسکی مولانا فرماتے ہیں کہ جیسے حق تعالے نے نوح علیہ السلام سے پوچھا کہ امت بہتر تمہاری کہاں ہے عرض کی آیہ کریمہ واستغشوا ثیابھم یعنی منھ چھپایا کپڑوں سے قوم نے باوجود دیدہ کے نادیدہ ہیں اس لیے خداوند عالم نے نوح علیہ السلام سے پوچھا کہ تمہاری امت نیک کہاں ہے انھوں نے عرض کی کہ ہدایت کے انھوں نے انگلیاں کانوں میں دیں اور منھ چھپایا پردہ سے یعنی باوجود آنکھیں ہونیکے اندھے بہرے بنے اور ہدایت کو نہ سنا پس یہ کا حال مولانا آگے بیان فرماتے ہیں فافہم [۵۳] آدمی الخ۔ شعر آدمی ہے دیدہ کا ہے اور باقی پوست ہے دیدہ ہی جو کہ دوست کو دیکھے جسکو دوست کی دید نہیں ہے وہ اندھا بہتر ہے اور جسمیں دوست نہیں ہے وہ فنا ہو جو واضح ہو کہ دید مشاہدہ حق کو کہتے ہیں اور وہ چار قسم پر ہے ایک دید تشبیہ اور دوسری دید تنزیہ ہے دید تشبیہ اسکو کہتے ہیں کہ مرشد طالب کو ہنگام طلب کے انسان دو عالم ربان میں مقام رئیس کا چہرہ میں کشاف کر دیتا ہے کہ کشود بدست طالب کو جذب بسکو ہو تا ہے اور وہ جسمیں محو ہو کر کے در تفتیش کو ہو پہنچتا ہے اور جبکہ غلبہ اس دید تشبیہ کو ہوتا ہے تو شکل چہرے کے تمام جسم اور حرکات و سکنات فعل و قول معشوق ظاہری کا دکھلائی دیتا ہے حتی کہ کل حیوان و نبات و جمادات و صدا و نغمہ اجسام و اشکال میں وہی راز کھلتا ہے اور جبکہ یہ دید عشق کا شروع ہوتا ہے تو دید تنزیہ عاشق پر کھلتی ہے خواہ از راہ رائیہ سے خواہ از راہ ملاحظہ کے اور اس دید تنزیہ کی اتباع میں تجلیات بیرونی و لوائح و لوامع دیدار سے تو شمس عاشق کو دکھائی دیتی ہیں بعد ازاں لطائف سرت و ند و سبز وغیرہ کشف ہوتے ہیں جبکہ یہ سوخت کا آتا ہے اور یہ جبر و تی ہوئی تو دید تشبیہ و تنزیہ کھلتی ہے بعدہ سیر الٰہی میں یہ دید تشبیہ مقام حیرانگی کی معائنہ ہوتی ہے پس مولانا اس مقام کو بیان فرماتے ہیں کہ ای اس دید کا نام ہے کہ بصیرت باطنی ہو اور بینائی ظاہری کو انسان نہیں چاہتے ہیں

چونکہ دید دوست بود کور و مست | دوست کو باقی بنا شد دور به | جسکو دید دوست نے اندھا بھلا | نے ہی جسمیں دوست وہ ہووے فنا

یافتن رسول قیصر روم عمرؓ را در خفیہ در زیر زمین

یا رسول قیصر روم کا عمرؓ کو تلاش کرنا اور پانچ درخت جزا کے

چون رسول روم این الفاظ بر | در سماع آورد شد مشتاق تر
دید اثر جستن عمر گم گاشت | رخت را و اسپ را ضائع گذاشت
ہر طرف اندر پئے آن مرد کار | بیشه‌ی پرسان او دیوانه وار
گاہ چنین مے بود اندر جہاں | از جہاں مانند جان باشد نہاں
جست اورا تا زجان بندہ شود | لاجرم جوینده یابنده شود
دید اعرابی زنے اورا خجیل | گفت عمرؓ اینک بزیر آن نخیل
زیر خرما بن کہ خلقان او جدا | زیر سایه خفته بین سایه خدا
آمد انجا از دور ایستاد | مر عمرؓ را دید لرزه فتاد
ہیبتی زان خفته آمد بر رسول | حالتے خوش کرد بر جانش نزول
بعد ہیبت ہست ضد یک دگر | این دو ضد را دید جمع اندر جگر
گفت با خود من شہان را دیده‌ام | پیش سلطانان خوش بگزیده‌ام
از شہانم ہیبت در سے بود | ہیبت این مرد ہوشم در ربود
رفته‌ام در بیشه‌ی شیر دلینگ | صد سے من زایشان بگردانند رنگ

جب رسول روم نے یہ قصہ سنا | اور بھی جو یا عمر کا وہ ہوا
بس عمرؓ کے ڈھونڈنے کو وہ چلا | مال اسباب اپنا سب ضائع کیا
ہر طرف وہ واسطے انکے گیا | لشکر یوانوں سے پھر تا پوچھتا
کہتا تھا ہے آدمی ایسا کہاں | جو جہاں میں مثل جان کے ہو نہاں
ڈھونڈھان کو ناکہ وہ بندہ ہے | جس نے ڈھونڈھا اس نے پایا اسکو ہے
دیکھا اعرابی نے اس مہمان کو | بولی نخلوں میں عمرؓ ہی دیکھ تو
نیچے خرمان بن کے عالم سے جدا | سایہ میں سوتا ہے وہ ظل خدا
دور انسے وہ کھڑا آکر ہوا | اور عمر کو دیکھ تھرانے لگا
آیا ان کو دیکھ ہیبت میں رسول | حال نے جان پر کیا اسکی نزول
پھر اور ہیبت ہے ضد یک دگر | دونوں ضد دیکھیں بہم اندر جگر
فکر کی شاہوں کو دیکھا ہے بس | اور سلطانوں کی خدمت کی ہے بس
ایسی ہیبت بادشاہوں کی نہ تھی | ہیبت اسکی ہوش میرے لے اڑی
میں گیا بیشہ میں بس شیروں کے ہوں | پر نہ حال ایسا ہوا میرا زبوں

۵۱ جب رسول الخ شعر جب رسول روم نے یہ باتیں سنیں از بس عاشق حضرت عمرؓ کا ہوا پس وہ عمرؓ کی تلاش کو نکلا اور مال اسباب اپنا چھوڑا ہر طرف وہ ان کے واسطے گیا اور شکل دیوانوں کے پھر تا پوچھتا پھرا اسطرح کا مرد ہو جہاں میں اور پھر جہاں سے وہ شکل جان کے پوشیدہ ہو کیوں نہ خواہندہ اسکا بیقرار ہو فاعلم ۱۲

۵۲ ڈھونڈھا الخ شعر حضرت عمرؓ کو تلاش کیا کہ ان کا بندہ بنے اسلئے جس نے ڈھونڈھا اس نے پایا اک دن اعرابی نے اس مہمان کو دیکھا کہ نخلستان میں عمرؓ کو تو دیکھے زیر نخل عالم سے جدا سایہ میں سوتا ہے پس وہ آگر کھڑا ہوا اور عمرؓ کو دیکھ کر کانپنے لگا اور اسکو دیکھکر وہ رسول ہیبت میں آیا اور ایک حال نے اسکی جان پر نزول کیا یعنی حال سہر طاری ہوا مہر اور ہیبت کہ ایک ضد میں ایک دل میں دیکھکر ہیبت ہوگیا کیونکہ ہر ضد کا ایک جا جمع ہونا محال ہے مگر اس رسول نے اپنے دل میں ان اضداد کو جمع دیکھا تو حیران ہوا اور دل میں کہنے لگا آگے حال مولانا بیان فرماتے ہیں فاعلم ۱۲ ۵۳ فکر کی الخ شعر اس رسول نے دل میں فکر کی کہ میں نے بہت شاہوں کو دیکھا اور سلطانوں کی خدمت میں رہا ایسی ہیبت شاہوں کو نہ تھی اور اسکی ہیبت میرا ہوش لے گئی میں بہت بیشوں میں شیروں کے گیا پر ایسا نہیں گھبرایا بہت جنگ میں گیا اور لشکروں میں بھی شیر دلیر رہا ہوں میں نے کھائے اور لوگوں کو مارا میرا دل قوی اسنے بغیر ہتھیار کے سوتے ہیں خاک کے برابر فکر اس کے کانپنے کا بتا ہی پس معلوم ہوا کہ یہ ہیبت حق ہی کی خلق سے نہیں ہے اور ہیبت اس صاحب خلق کی ہے جو ڈر اہی حق سے اور تقوی کیا جنات اور انسان اس سے ڈرتے ہیں ظاہر اور واضح ہو کہ خوف بمقام جلال ہے اور جسمیں اسماء جلالی حق کا ظہور ہے اسکے دیکھنے سے خوف پیدا ہوتا ہے جیسے کہ جانور حیوانی کے دیکھنے سے خوف ہوتا ہے کیونکہ شان جانی رکھتی ہے اور شان آلہی رکھتی ہے اور شان جلالی سے فنا پذیر ہوتی ہے پس جس عارف پر شان جلالی مکشوف ہوتی ہے وہ لرزان حق سے ہوتا ہے بسبب ظہور شان جلالی کے جو کوئی اسکو دیکھتا ہے وہ خود آزردہ ہوتا ہے اور اکثر یہ مقام تلوین میں بسبب جذبے کے عاشقوں میں ہوتا ہے اور ان سے ہر ایک ڈرتا ہے اور بمقام تمکین میں کہ ہے اور بعضے عارفوں کو ہمیشہ یہ حال بسبب ظہور اسماء جلالی کے رہتا ہے پس جو شخص کہ حق سے ڈرا اس سے سب ڈرتے ہیں اور جو حق سے نہ ڈرا اسسے سب ڈرتا ہے فاعلم ۱۲

بس شدستم در مصاف کارزار — بہ چو شیر ژیان دژم کہ باشد کارزار — بس لڑائی میں بھی اکثر میں گیا — اور شکست جنگ میں بھی نہیں ہوا
بس کہ خوردم بس زدم زخم گراں — دل قوی تر بودہ ام از دیگران — زخم کھائے اور مارے میں نے کس — دل قوی سیر رہا اور نہ تنے بس
بے سلاح این مرد خفتہ بر زمین — من بہفت اندام لرزان ہیبت این — بے سلح سوتا ہے یہ خاک پر — کانپتا ہے کیوں مرا جسم و جگر
ہیبت حق ست این از خلق نیست — ہیبت آن مرد صاحب دلق نیست — ہیبت حق ہی نہیں یہ خلق سے — اور نہ ہیبت مرد صاحب دلق سے
ہر کہ ترسید از حق و تقوی گزید — جملہ اندرین فکرت بجدست و بست — جن و انس اس سے ہیں ڈرتے برملا — جو ڈرا اس حق سے اور تقوی کیا
کرد خدمت مر عمر را و سلام — بعد کیساعت عمر از خواب جست — کہ عمر بیدار سونے سے ہوئے — دوستی بستہ وہ رہا اس فکر سے
پس علیکش گفت و او را پیش خواند — گفت پیغمبر سلام آنگہ کلام — اے بوسی کی عمر کی اور سلام — کیونکہ سنت ہے سلام پھر کلام
ہر کہ ترسد مرد را ایمن کنند — اے نشاند مرد دل ترسندہ را ساکن کنند — وے جواب اسکو بلایا پاس اپنے بے ہراس — اور بٹھایا پاس اپنے بے ہراس
مرد دل ترسندہ را ساکن کنند — جو کہ ڈرتا ہے اسے ایمن کریں — اور پریشان دل جو ہو ساکن کریں

بعد سلام امیر از خواب جستن و سلام کردن بر رسول روم او را

بیدار ہونا امیر کا خواب سے اور سلام کرنا رسول کا انکو

لاتخافوا ہست نزل خائفان — ہست در خور از برای خائف این — واسطے وہ خایفوں کے ہی یہ بیان
آنکہ خوش نیست چون گوئی سرین — درس چہ دہی نیست او محتاج درس — درس عاقل کو نہ دے اے بے خبر
خاطر ویران او را آباد کرد — آن دل زجار فتہ را دلشاد کرد — اس دل بیہوش کو باہش کیا

سخن گفتن عمر رضی اللہ عنہ با رسول قیصر روم و سوال رسول قیصر روم از عمر رضی اللہ عنہ

باتیں کرنا عمر رضی اللہ عنہ کا رسول قیصر روم کے ساتھ اور سوال کرنا رسول قیصر روم کا عمر رضی اللہ عنہ سے

بعد از آن گفتش سخنہائے دقیق — در صفات پاک حق نعم الرفیق — پھر اسکے بعد باتیں اس سے پھر کریں اسرار کی — اور صفات حق میں بس بحثیں کی

---

۵ دست بستانم ہم شعر وہ اس فکر سے کہ عمر خواب سے بیدار ہوئے پائے بوسی عمر کی اس نے کری اور سلام کیا کیونکہ پیغمبر صلعم نے فرمایا ہے کہ اول سلام کرو اور بعد وہ کلام کرو بعد علیک السلام کے اپنے اسکو پاس بلایا اور بٹھایا تسلی کی کہ گھبرا ہو کہ ڈرتا ہے خداوند عالم اسکو ساکن کرتا ہے اسیطرح اولیا کرام بندگان حق کیساتھ کرتے ہیں کہ تخلقوا باخلاق اللہ ہوتے ہیں واللہ اعلم ۱۲ ۵ لاتخافوا الخ شعر لاتخافوا الخ یعنی نہ ڈرو نزل خائفان یعنی مت خوف کرو تم اور جو خوفی آتی ہو واسطے خایفوں کے بس بیان واسطے خایفوں کے جو کہ بیخوف ہو تو کیسے کہو کہ مت خوف کرا اور جو لائق درس کے نہیں تو کہ درس کر ہی بے ادبی کو بیت پڑھ اسکی خاطر ویران کو حضرت عمر نے خوش کیا اور اس دل بیہوش کو باہوش کیا یعنی جسکو خدائے عالم نے باخوف کیا ہو وہ باطمع لرزان و ترساں رہتا ہو پس اسکے واسطے خداوند عالم نے فرمایا ہے کہ اے اہل خوف تم اجنے مت کرو وہ وعدہ جسکے جو خدا نے تم سے کیا ہے وہ تم کو ہوں گے تو نہ تجربی ہو سو واسطے حضرت عمر کے اسکے خائف دل کو تسلی دی اور خوش کیا فاہم ۱۲ ۵ باتیں اس سے الخ شعر حضرت عمر نے بھر بحث ازکی کیں اور صفات حق میں بس باتیں کیں اور لطف حق ہیں جو کہ ابدالوں کو ہر آنہ حال یہ مقام کو جانے حال ہے مانند جلوہ عروس کے اور مقام ہے حکمت سا تھ عروس کے جلوہ دیکھنا ہے یا دوا غیار سے خلوت یا تا ہے فقط یا رہے جو خلوت ہی ہے خاص عام کو عروس از خلوت میں رکھتی ہے خاص کو عروس بہت سے صوفی اہل حال ہیں اور کم ہیں ان مقام ابن یعنی عمر نے اس رسول کو از رضا الٰہی تلقین فرمایا کہ حال

بوز نوازشہائی حق ابدال را تا بماند او مقام و حال را اور لطف حق کہ ہے ابدال کو تاکہ وہ جانے مقام و حال کو
حال چون جلوہ است از ان سیلی رس بین مقام آن خلوت آمد با عروس حال ہی جون جلوہ زیبا عروس اور مقام آیا ہے خلوت با عروس
جلوہ بینہ شاہ غیر شاہ نیز وقت خلوت نیست جز شاہ عزیز جلوہ کیھے یار اور اغیار ہے اور فقط خلوت کو پاے یار ہے
جلوہ کردہ عام و خاصا نز اعروس خلوت اندر شاہ باشد با عروس جلوہ مے ہے خاص عام کو پر خلوت ہی خلوت میں خلوت کو عروس
ہست بسیار اہل حال از صوفیان نادرست اہل مقام اندر میان لاکھوں اہل حال صوفی ہیں یہاں اور کم اہل مقام اندر میاں
زینہا تہ لہای جانش یاد داد وز سفرہای روانش یاد داد منزل جانسے اسے آگاہ کیا اور سفر کا روح کے قصہ کہا
وز زمانے کز زماں خالی بدست وز مقام قدس اجلالی شدست اس زمانہ سے کہ وقت اسمیں تھا تھی مقام قدس میں جلوہ نما
وز ہوائے کاندر و سیمرغ روح پیش ازین دید ست پرواز فتوح اس ہوا سے جسمیں تھا سیمرغ جان پہلے اس سے اڑتا اندر لامکان
ہر یکے پروازش از آفاق پیش وز امید و تہمت شتاق میش ہر از ان آفاق سے اس کی بڑی بس امید و حرص سے مشتاق تھی
چون عمر اغیار رو دیار یافت جان او طالب اسرار یافت جو عمر نے پایا یار اغیار کو پایا اس کی جان کو اسرار جو
شیخ کامل بود طالب مشتہی مرد چابک بود مرکب درگہی طالب صادق تھا کامل شیخ تھا مرد تھا چالاک گھوڑا تیز تھا
دید آن مرشد روا ادراک داشت تخم پاکی اندر زمین پاک داشت دیکھا مرشد نے کہ اہل ارشاد ہی بو یا تخم اندر زمین پاک کے
مرد گفتش کای امیر المومنین جان زبالا چون در آمد در زمین مرد بولا اے امیر المومنین کیسے جان نازل ہوئی اندر زمین

سوال رسول از امیر المومنین عمر رضی اللہ تعالیٰ عنہ — سوال کر رسول کا امیر المومنین عمر رضی اللہ عنہ سے

مرغ بے اندازہ چون صد قفص گفت حق بر جان فسون خلق و قفص مرغ بران کیوں قفس میں ہے بند بولے جان پر حق نے اک افسون پڑھا

۱۲ منزل جان سے الخ ۲ شعر جان کی منزلوں سے اسے آگاہ کیا اور رجوع کے سفر سے خبردار کیا یعنی جان سلوک میں کس کس منازل کو عروج کرتی ہے اور رجوع کرتی ہے اپنی اصل سے کیسے کیسے سفر کیا اس زمانہ سے کہ وقت اسمیں تھا اور وہ مقام قدس میں جلوہ فرما تھی یعنی عالم امر میں یعنی وقت کا وہاں نہ تھا روح سیر کرتی پھرتی تھی پس مقام عروج و نزول جان و روح سے اسکو آگاہ کیا چنانچہ اس کا حال آگے بیان فرماتے ہیں فافہم ۱۲ ۳ اس دا سی الخ ۴ شعر اس سے ہے کہ جسمیں سیمرغ جان اس سے پہلے اڑتا تھا لامکان میں پرواز اسکی آفاق سے زیادہ تھی اور حرص امید سے زیادہ مشتاق تھی یعنی جان لعدیث میں سیر کرتی پھرتی تھی اور قید میں اسیر نہ تھی کہ جو عالم اجسام میں میں پس جو عمر نے اس اغیار کو یار پایا اور اسکی جان کو اسرار جو پایا طالب صادق تھا اور کامل شیخ مرد چالاک تھا اور گھوڑا تیز رکمیل تھا پس مرشد نے دیکھا کہ وہ لائق ارشاد ہی تخم پاکی اندر زمین پاک کے بویا یعنی اسوقت اس کے قلب سلیم میں نور درویشی کا بھر دیا اور صاحب نسبت کر دیا اس رسول نے کہا کہ اے امیر المومنین جان مقام احدیت کیسے زمین پر نازل ہوئی یعنی کثرت میں آئی کیونکہ اس سے جان کی سیر رکنا کا حال بیان فرمایا اسوقت میان کی بغیر اجازت حال پوچھا چنانچہ آگے حال تنزلات جان کا بیان فرماتے ہیں فافہم ۱۲ ۵ مرغ بران الخ شعر مرغ اڑنے والا کیسے قفس میں گرفتار ہوا فرمایا کہ جان پر حق نے ایک افسون پڑھدیا رسول نے کہا وہ عدم کہ جسکے گوش و چشم نہیں ہیں کیسے وہ بہت افسوں سے جوش میں آیا عمر نے فرمایا کہ باعث دم وہ عدم جلد و دراخوش ہو کر طرف ملک عدم کے پھر جب تجرد منتہی ہو نکا تو جلسہ بھاگے یہاں سے وہ طرف عدم کے یعنی مر گیا جو کہا اس جسم کو جان ہو گیا اور جو کہا کہ خورشید کو روشن ہو گیا خورشید کے کان میں بھر پھونکا تو خوف سے یہاں اس پر سو گھن پڑ گئے منتہا افسون پھونکنے سے مراد لفظ کن ہے کہ جس کے کان میں پھونکا وہ ہست ہو گیا از بحر العلوم ۱۲

برعدمہا کاں دراد چشم و گوش — وہ عدم جسکے نہ گوش و چشم ہیں — کیسے افسوں سے وہ آیا ہوش میں
از فسون او عدمہا زندہ زد — اس کے منتر سے عدم بس وہ زندہ — دوڑے خوش ہو کر سوئے ملک وجود
باز بر موجود افسونے چو خواند — پھر کیا موجود پر منتر جو دم — بھیجا جلد اسکو سوئے ملک عدم
گفت با جسم آیتی تا جان شود — جسم سے جو کچھ کہا وہ جان ہوا — کچھ کہا خورشید سے رخشاں ہو
باز در گوشش دمد نکتہ مخوف — پھر جو کہدی ہست آگیں کو نی بات — تو گہن سے ہو گیا سورج بھی تات
گفت در گوش گل و خندانش کرد — گفت با لعل خوش و تابانش کرد — کان میں گل کے کہا ہنسنے لگا — لعل کو جو کہدیا تابان ہوا
تا بگوش خاک حق چہ خواندہ است — کو مراقب گشت و خامش ماندہ است — کان میں کیا بات خالق نے کہی — خاک جو چپ اور مراقب ہو گئی
تا بگوش ابر آن گویا چہ خواند — کو چو مشک از دیدۂ خود آب راند — کان میں کیا ابر کے جانے کہا — مثل مشک آب آنکھ سے برسا دیا
در تردد ہر کہ او آشفتہ است — حق بگوش او معما گفتہ است — وہ تردد میں پریشان ہو گیا — کان میں جس کے معما کہدیا
تا کند مجموعش اندر دو گمان — آن یکے را گفت یا خود ضد آن — دو گماں میں قید اسکو تا کرے — وہ کروں کہنا دو یا اضداد سے
ہم ز حق ترجیح یا بد یک طرف — زاں دو یک را بر گزید زاں کف — حق سے پھر ترجیح اک جانب کیا — ایک ان دو سے وہ کرتا ہے ادا
گر نخواہی در تردد ہوش جان — گر تردد سے تو چاہے ہوش جان — ردی کو کم رکھ تو اندر گوش جان
بینبد و سواس بیرون کن ز گوش — تا بگوشت آید از گردوں خروش — کان سے دسواس کی روئی نکال — کان میں تا آئے گردوں سے مقال
تا کنی فہم آن معما ہاش را — تا کہ سمجھے ان معموں کو بھلا — اور ہو ادراک رمزی فاش را
پس محل وحی گردد گوش جان — وحی کو بس گوش جان تیری سنے — وحی کیا باطن کی حس تجھ سے کہے
گوش جان و چشم و جان جز این حس است — گوش عقل و چشم حس ان مفلس است — گوش و چشم عقل مفلس اس سے ہیں

کان میں گل کے کہا ہنسنے لگا لعل کو جو کہا چمکنے لگا ۱۲ خاک کے کان میں کیا بات حق نے کہی جو خاموش اور مراقب ہو گئی ۱۲ ابر کے کان میں کیا کہدیا کہ مثل مشک کے آب آنکھ سے برسانے لگا پس تردد سے وہ پریشان ہو گیا جس کے کان میں معما کہدیا کہ وہ گمان میں قید اسکو کرائے وہ کہے کہ وہ کہا کروں یا اسکی ضد کروں پھر حق سے ایک جانب کی ترجیح پاکر ایک ان دونوں سے ادا کرتا ہے یعنی انسان کے کان میں جو یہ معاملہ کا کہا تو وہ دو گمان میں اضداد کے پڑا کہ یہ کروں یا وہ کروں اور پھر حق کی طرف سے ایک جانب کو بہتر جان کر ادا کرتا ہے پس جو فعل انسان کرتا ہے حق کے حکم سے کرتا ہے موجب حدیث شریف لا تتحرک ذرۃ الا باذن اللہ یعنی کوئی شے حرکت نہیں کرتی ہے مگر حکم اللہ سے گویا توحید وجود کا حضرت عمر رضی نے راز کھولا فہمندہ سمجھا شہ دیبان فرماتے ہیں فاہم ۱۲ شعر اگر تردد سے نہ چاہتا ہے کہ ہوش جان کو ہو تو وسواس کی روئی کو گوش میں رکھ خطرات وسواس کو قلب سے دور کر پس کان سے وسواس کی روئی نکال تا کہ باتیں آسمان کی تو سنے اور پھر تو اس معمے کو سمجھے اور رموز ظاہری کا تجھکو ادراک ہو یعنی خطرات انسانی و عجائب کشود راز باطنی ہیں گوش جان تیری وحی کو سنیں اور وحی کیا ہے جس باطن تجھ سے کہے یعنی جو حس قلب کہے وہ وحی ہے اور وحی حق کے فرمانے کو کہتے ہیں پس حس قلب جو کلام حق سے سنکر تجھ سے کہے وہ وحی ہے اسواسطے حضرت نے فرمایا ہے حدیث شریف استفت قلبک یعنی تو اپنے قلب سے فتوی لے پس مراد اس فتوی سے یہی وحی ہے چونکہ لفظ وحی خاص انبیا علیہ السلام کے واسطے آئی ہے اس لئے صوفیا میں وحی کو الہام کہتے ہیں تا کہ الہام کو اسوقت اہل دل تمیز کرتا ہے کہ خطرات قلبیہ سے نجات پائے اور تقوی دل کو عین فرمودہ حق جانے اور علامت بعد اسپر عمل کرے سب صحیح و درست ہو جیسا کہ مولانا آگے اسکا حال بیان فرماتے ہیں فاہم ۱۲ شعر گوش و چشم جان کا کہ اس حس سے سوا اور گوش و چشم عقل کا اس حس سے بیخبر ہے جبر سے عشق بے صبر ہو گیا اور وہ عاشق نہیں ہے جو قیدی جبر کا ہے یہ حق کی ہیبت ہے جبر نہیں ہے تجلی ماہ کی ہے ابر نہیں ہے یعنی جو شخص خود کو عاجز بہت جانتا ہے اس کا عشق بھڑکتا ہے اور وہ سلوک میں کوشش کرتا ہے اور جو خود کو بھروسا جانتا ہے کیونکہ مجبوری مانع عشق نہیں ہوتی ہے یہ جبر عاشق معیت حق ہے اور معیت مراد غیبت ہے اور اس غیبت میں بندہ قادر و مختار اور بر قدرت اختیار حق کے ہے اپنے از بحر العلوم مولانا آگے اسکا حال لکھتے ہیں فاہم ۱۲

لفظ جبر م را بے صبر کرد
دا نکہ عاشق نیست جبن جبر کرد

جبر سے بے صبر عشق اب ہو گیا
وہ نہ عاشق قید ہے جو جبر کا

این معیت باحق ست و جبر نیست
این تجلی مہ ست این ابر نیست

یہ معیت حق کی ہے بے جبر ہی
یہ تجلی مہ کی ہے نے ابر ہے

در بود این جبر جبر عامہ نیست
جبر آن امارۂ خود کامہ نیست

جبر ہے گر تو نہیں ہے جبر عام
نہیں ہے نفس امارہ کا کام

جبر را ایشان شناسند ای پسر
کہ خدا بخشادشان در دل بصر

جبر وہ پہچان سکتا ہے بشر
جسکے دل میں کھولدی یزدان بصر

غیب آئندہ بر ایشان گفت و فاش
غیب آئندہ سب ان پر کشف ہو

ذکر ماضی پیش ایشان گشت ش
جانیں لاشے وہ گذشتہ ذکر کو

اختیار و جبر ایشان گیر ست
اختیار و جبر ان کا اور ہے

ہست بیرون قطرہ خرد و بزرگ
ہیں صدف سے باہر قطرے جو چھوٹے بڑے

بانگ نافہ آہوست آن قوم را
نافہ آہو کی طرح ہیں وہ تمام

تو مگو کین نافہ بیرون خون بود
تو نہ کہہ یہ ناقہ باہر خون تھا

تو مگو این مس برون از مختصر
تو نہ کہہ تانبا جو باہر تھا حقیر

اختیار و جبر در تو بد خیال
اختیار و جبر تجھ میں تھا خیال

نان چو در سفرہ است باشد جان جان
خوان میں روٹی تھی اک شی جان

در دل سفرہ نگردد مستحیل
خوان میں بدلے نہیں جبتک رہی

قوت جانست این ای راست خوان
جان کی قوت ہی جبکہ اس قدر

تا چہ باشد قوت آن جان جان
جان جان کی پھر ہو قوت کسقدر

تا چہ قوت جانش باشد ای پسر
قوت جان کی کسقدر ہو ہی نکو

---

۱۲ جبر ہے گر تو الخ ہم شعر اور اگر یہ جبر ہے تو جبر عام نہیں ہے اور نہ نفس امارہ کا جبر ہے جبر وہ پہچان سکتا ہے جس کے دل میں حق بصر کھولدے یعنی اس کا دل بینا ہو جائے غیب اور آئندہ اس پر کشف ہو اور وہ ذکر گذشتہ کو وہ لاشے جانے یعنی علم ظاہری کا پچھلا جتنا یاد ہوئے آتا آگے کو ترقی کرے اور علم باطن کو پچھلا جس قدر بھولے اس قدر آگے کو ترقی ہو اس واسطے نقد الوقت ہوتا ہے اختیار و جبر اور لیا کا دوسرا ہے کہ صدف میں گوہر آب کا قطرہ بنتا ہے یعنی عارف کہ خود کو فنا کر کے اختیار حق جانتا ہے اور خود مجبور آگے قدرت حق ہے کیونکہ خود سے فنا اور حق سے باقی ہے اس واسطے مخلق باخلاق اللہ ہوتا ہے از بحر العلوم اور وہی جبر اور اختیار کہ غافلوں میں موجب بکجی ہے عارفوں میں ہمیشہ رہتی ہے کیونکہ باہر جو قطرہ ہے وہ صدف میں جاکر گوہر ہوتا ہے۔ اسی طرح وہ جبر و اختیار عارف میں باعث راستی و بہتری کا ہوتا ہے چنانچہ مولانا اس کی مثال آگے فرماتے ہیں فافہم ۱۲ ۱۲ ۱۲

گوشت پارہ آدمی با عقل و جان — می نگاند کوہ را با بحر و کان — سر[۱] پارہ گوشت ہے با عقل و جان — پھاڑتا ہے کوہ کو با بحر و کان
زور جان کوہ کن شق الحجر — نور جان جان در الشق القمر — زور جان فرہاد کا شق الحجر — نور جان کو جان کا تھا شق القمر
گر کشاید دل سر انبان راز — جان بسوے عرش سازد ترک تاز — گھولے گر دل بھیجے کو مٹی کا سر — جان سوی عرش کھولے اپنے پر
گر زبان گوید ز اسرار نہان — آتش افروزد بسوزد این جہان — گر زبان کہدے کچھ اسرار نہان — آگ بھڑکے اور جلے جہان
فعل حق و فعل او را ہر دو بہ بین — فعل ما را ہست و آن پیدست این — فعل حق[۲] و اصل میرا دونوں دیکھ لے — فعل حق پیدا ہمارے فعل سے

اضافت کردن آدم علیہ السلام زلت خود را بجوئیدن کردن ابلیس اغوا را بنا بر اضافت

نسبت کرنا آدم علیہ السلام کا زلت اپنی کی طرف اپنے رب ظلمنا

و اضافت کردن ابلیس سبحانہ و تعالیٰ اغوا را بنا بر اضافت

اور نسبت کرنا ابلیس کا ساتھ حق تعالیٰ کے کہ رب اغویتنی

گر بنا شد فعل خلق اندر میان — پس مگو کس را چرا کردی چنان — در میان گر فعل ہے نے خلق کا — مست کسی سے کہہ کہ کیوں ایسا کیا
فعل خلق افعال ما را موجدست — فعل ما آثار خلق ایزدست — فعل حق موجد ہمارے فعل کا — ہی ہمارا فعل آثار خدا
لیک مہتست این فعل مختار ما — زو جزا گر ما کنیم ور نا کنیم — پر ہمارا فعل یہ مختار ہے — گہ جزا سیدھی و گہ الٹی ملے
ز انکہ ناطق حرف بیند یا غرض — کے شود یکدم محیط دو عرض — کہنے والا[۳] حرف دیکھے یا غرض — کب ہو اک دم میں محیط دو عرض

[۱] سر پارہ الی آخرہ ۴ شعر مرد ایک پارہ دست ہے با عقل و جان اور پھاڑتا ہے کوہ مع دریا و کان کے یعنی نان کے کھانے سے اسکو یہ طاقت حاصل ہوئی نور سے عارف کو کیا کچھ طاقت ہوگی مثال یہ ہے جان فرہاد کی شق الحجر یعنی پہاڑ کھودنا زور جان کا ہے الشق القمر یعنی رسول صلعم کا وہ نور ہے کہ مرتبہ آسمان شق کر دیا اگر دل زار کی کوٹھی کا سر کھولے تو جان عرش سیر تجلی جائے یعنی اسم تجلی راز نہ ہو اور پارہ پارہ ہو جائے جان بسبب شوق کے تن سے نکل جائے اور اگر زبان کچھ راز باطن کہو سے ایک آتش بھڑکے اور تمام جہان اس سے جل جائے یعنی دل اگر جناب رسول مقبول صلعم کے نور کا راز بیان کرے تو اک آگ پیدا ہو کیونکہ زور ما نکاز نور حق ہے پس اس طرح بندہ مختار و قادر اور قدرت کے ہے بسبب خلقیت کے اس خلقیت کی مثال مولانا آگے بیان فرماتے ہیں فافہم ۲ [۲] فعل حق الی آخرہ ۴ شعر فعل حق اور ہمارے فعل دونوں دیکھ لے ہمارا فعل فعل حق سے پیدا ہے اور اگر فعل خلق کا درمیان میں نہیں ہے تو تو کسی سے مت کہہ کہ کیوں ایسا کرتا ہے فعل حق موجد ہے ہمارے فعل کا اور ہمارا فعل آثار خدا ہی لیکن ہمارا فعل مختار ہے کبھی جزا سیدھی اور کبھی الٹی ملتی ہے یعنی فعل حق نے ہمارے فعلوں کو ایجاد کیا ہے اور ہمارا فعل آثار ہے فعل حق کا جیسے انسان روبرو آئینہ کے حرکت کرتا ہے تو عکس آئینہ بھی حرکت کرتا ہے پس حرکت انسان ہے اور حرکت عکس آثار ہے کیونکہ وہ حرکت انسان کی حرکت ہے کچھ عکس بذاتہ نہیں ہے اسیطرح فعل حق کا فعل ہے اور فعل ہمارا آثار ہے پس غیریت فعل ہمارا فعل حق سے رکھتا ہے اسلئے ہمارا فعل مختار ہے یعنی اختیار دیا گیا ہے کہ کبھی سیدھا اور کبھی الٹا ہو ہمارا فعل اختیاری ہوتا تو ہمیشہ سیدھا ہوتا اور کبھی پھر نہ جاتا پس اس سے کچھ اختیار بندہ کا اور کچھ اختیار خدا کا ثابت ہوا اچھا بچہ مثال آگے بیان فرماتے ہیں فافہم ۱۲ [۳] کہنے والا الی آخرہ ۲ شعر جیسے کلام کرنے والا حرف دیکھتا ہے یا غرض اس حرف کی جو معنی مدعا ہے ایک دم ہو محیط دو عرض یعنی جب حرف کو دیکھتا ہے تو معنی مدعا چھپتا ہے اور جب مدعا کو اقبال کرتا ہے تو حرف چھپتا ہے پس ایک ان میں حرف و مدعا کو خیال میں حصر نہیں کرتا ہے یا جیسے عکس و آئینہ کہ اگر عکس پر نظر پڑے تو جسم آئینہ نہ رکھے اسی طرح فعل حق و فعل بندہ دونوں نظر میں ایک وقت نہیں دکھائی دیتے ہیں پس تو اگر بندہ کی طرف کو گیا حق سے غافل ہے کیونکہ ایک دم میں آگے پیچھے کب دیکھ سکتا ہے جس دم تو آگے دیکھتا ہے اسدم پیچھے تجھکو نہیں دکھائی دیتا ہے یعنی جب فعل بندہ کا دیکھتا ہے تو فعل حق کا چھپ جاتا ہے اور جب فعل حق کا دیکھتا ہے تو فعل بندہ کا چھپ جاتا ہے فافہم ۱۲

گر بمعنی رفت شد غافل ز حرف — پیش و پس کیدم نہ بلند و نہ طرف — گر گیا معنی کو غافل حرف سے — ایک دم بے آگے پیچھے منھ کے

آنزماں کہ پیش بینی آن زمان — تو بس خود کے بہ بینی این و آن — جس گھڑی تو دیکھتا ہے سامنے — تو دکھائی دے نہ کچھ پیچھے نہ تجھے

چون محیط حرف و معنی نیست جان — چون بود جان خالق این ہر دو آن — جو محیط حرف و معنی ہو نہ جان — تو پھر ان دونوں کی خالق ہو مہان

حق محیط جملہ عالم اے پسر — در نیاید کاش از کار و گہر — حق محیط جملہ عالم ہے ولے — کام میں اوروں کے کام اپنا نہ لے

گفت ایزد جان ما راست کرد — چون نداند آنکہ خود را ہست کرد — قول حق نے جان ہماری ہست کی — کیوں نہ جانے جان جس ہست کی

گفت شیطان کہ بما اغویتنی — کرد فعل خود نہان دیو دنی — بولا شیطان کہ بما اغویتنی — فعل کو اپنے کیا اس نے خفی

گفت آدم کہ ظلمنا نفسنا — او ز فعل خود نہ بد غافل چو ما — بولے آدم کہ ظلمنا نفسنا — ہم سا فعل حق سے وہ غافل نہ تھا

وز کنہ او را ز ادب پنہانش کرد — زان گنہ بر خود زدن او بر نخورد — اس گنہ میں حق کو پوشیدہ کیا — اپنے ذمہ بے گناہ نہ لیا

بعد توبہ گفتش اے آدم نہ من — آفریدم در تو آن جرم و محن — بعد توبہ اس نے آدم سے کہا — یہ گنہ تجھ میں نہیں میں نے رکھا

منم کہ تقدیر و قضای من بدان — چون بوقت عذر کردی آن نہان — نے قضا تقدیر میری اسپہ تھی — جو بوقت عذر کی پوشیدگی

گفت ترسیدم ادب نگذاشتم — گفت آن ہم پاس آنت داشتم — بولے ڈر سے بس ادب نہ کیا — بولے ہم نے پاس تیرا بھی کیا

ہر کہ آرد حرمت او حرمت برد — ہر کہ آرد قند لوزینہ خورد — جو کرے عزت اسے عزت ملے — قند جو لائے وہ لوزینہ چکھے

طیبات از بہر کو للطیبین — یار را خوش کن کہ مر جان را ہمین — نیک بی بی نیک مردوں کیلئے — یار کو خوش رکھ تو کچھ کلفت نہ دے

تمثیل — ضرب المثل

یک مثال اے دل ترا دہم بیار — تا بدانی جبر را از اختیار — ایک مثال ایسی پیش کر کوئی مثال — اختیار و جبر میں ہو انفصال

لہ وہ محیط الی آخرہ ۱۲ شعر جبکہ جان محیط حرف معنی کی نہیں ہو تو کیسے جان ان دونوں کی خالق ہوئے یعنی کلام کرنا محض انسان کا نہیں ہے فعل حق ہے اور اگر فعل انسان کا ہوتا تو انسان کلام کے حرف و معنی پر محیط ہوتا جیسے حق محیط جملہ عالم ہے لیکن حق اوروں کے فعل میں نہیں فعل کرتا ہے قول حق نے ہماری جان سست کی کیوں نجانے جیسے جان کو ہست کیا یعنی جان اپنے خالق کو کیوں پہچانی نہ غفلت کے سبب سے بھولی ہوئی ہے جیسے شیطان نے کہا رب بما اغویتنی یعنی اے رب میرے بہکانے سے بہکا یا تو نے بہکا یا فعل کو اپنے اسنے پوشیدہ کیا اور جو جبری بنا اور آدم علیہ السلام نے کہا ربنا ظلمنا انفسنا یعنی اے رب ہمارے ظلم کیا ہم نے اپنے نفسوں پر جیسا فعل حق سے وہ غافل نہ تھا یعنی فعل انسان کا ظلم ہے اور ظلم نسبت حق کے صحیح نہیں ہے جو کہ آدم علیہ السلام عارف کامل تھے اسواسطے ظلم کو اپنی طرف نسبت کیا اور ابلیس لعین نے کہ متمرد تھا حق کی طرف نسبت کیا اسواسطے آدم علیہ السلام مقبول ہوئے اور ابلیس مردود (محمد اکبر العلوم نہم من فہم ۱۲ منہ) اس گنہ میں الی آخرہ پوشیدہ رکھا یعنی آدم علیہ السلام نے اس گنہ میں حق کو پوشیدہ کیا اور اپنے ذمہ گناہ لیا اور توبہ پایا بعد توبہ کہ حق نے آدم علیہ السلام کو کہا اپنے گناہ تجھ میں نہیں پیدا کیا تھا اور کہا میں تقدیر اور قضا میری اسپہ تھی جو عذر کیوقت تو نے گنہ پوشیدہ کیا اور اپنے ذمہ لیا عرض کی کہ خود میں نے ادب کیا حق نے فرمایا ہم نے بھی تیرا ادب رکھا یعنی گنہ معاف کیا آگے حق فرماتے ہیں کہ جو عزت کرے عزت ملے جو قند لائے وہ لوزینہ چکھے یعنی ایک عورت میں کس کیلئے ہیں للطیبین یعنی ہم ایک دو نیک مردوں کیلئے یار کو خوش کر دو آزردہ مت کرو یعنی جو تجھ میں نیکی کریگا نیکی پائیگا اور جو بدی کریگا بدی پائیگا پس ادب میں نیکی ہے کیونکہ اسکو کہتے ہیں کہ خود کو دوسرے کو بہتر سمجھے ذلیل کرتا ہے اور اسکو خوار سمجھنا ابھی تک ہے جو بخواجہ حافظ فرماتے ہیں گنہ اگر ہست در طریق ادب بہ کہ خوش کو گناہ من مست ۱۲ منہ واللہ اعلم ۱۲ ۵۳ لہ دل الی آخرہ ۵ شعر لہ دل سے ایک مثال کہ اس طور کی لاکہ فرق جبر و اختیار کا اس سے ظاہر ہو ایک کلمہ بتاتا ہے منہ سے اور تو اپنے ہاتھ کو نصف اور ان کو یہ دونوں حرکت پیدا وحق کیطرف سے ہیں لیکن بحساب قیاس اسپر کب موسکے لہذا ایک مثال سے بتیان رکھے اور وہ کانبنے سے بتیان کب ہے رعشہ ایکو کب بتیان دیکھا ہے جبر تو ایسی چیز ہے کون آزادہ اسی بعض تو بتیان ہوتا ہے اسمیں بتیانی نہیں ہوتی ہے جبر تو کیوں مجبور ہوتا ہے اس بتیانی تیری سے معلوم ہوا کہ دو دل وہ فعل اپنا چاہتا ہے اور بظاہر خود کو مجبور بناتا ہے فاہم ۱۲

دست کو لرزان بود از ارتعاش — دانگہ دستے را تو لرزانی ز جاش
ہر دو جنبش آفرید حق شناس — لیک نتوان کرد این با آن قیاس
این پشیمانی کہ لرزانش دید — چون پشیمان نیست مرد مرتعش
مرتعش را کے پشیمان دیدۂ — بر چنین جبرے چہ بر چسپیدۂ
بحث عقل ست اے پسر عقل آن جگر — تا ضعیفے رہ برد آنجا مگر
بحث عقلی گر دُرد مرجان بود — آن دگر باشد کہ بحث جان بود
بحث جان اندر مقام دیگر ست — بادۂ جان را قوامی دیگر ست
آن زمان کہ بحث عقلی ساز بود — این عمر با بوالحکم ہمراز بود
چون عمر دم از عقل آید سوی جان — بوالحکم بوجہل شد در بحث آن
سوی حس و سوی عقل اول ست — گرچہ خود نسبت بجان اجہال ست
بحث عقل و حس ازو دان یا سبب — بحث جانی یا عجب یا بوالعجب
ہر دو جان آمد نمانداے مستفید — لازم و ملزوم دانائی سبب
ترک بنیاد اکہ نور جان ازوست — از عصا و از عصا کش فارغ ست

دست تو ایک کا پنتا ہے عشق سے — اور ایک وہ جسکو خود جنبش ہو تو
ہر قیاس اسکا نہ اسپر ہو سکے — دونوں حرکت پیدا حق سے جان ہے
کانپنے سے وہ پریشان کب ہی — یہ پشیمانی سے پشیمانی رکھے
کس نے چپکا ہے ایسے جبر سے — مرتعش کو کب پشیمان دیکھا ہے
تا نہ عاجز یاے راہ این جای پر — بحث عقلی ہے وہ عقل حیلہ گر
بحث جان کی اور کچھ ہی اسی سبب — بحث عقلی کو درد مرجان ہو مگر
اور کچھ ہی بادۂ جان کا قوام — دوسرا ہے بحث کا جان کی مقام
بوالحکم کا یہ عمر ہمراز تھا — بحث عقلی میں وہ جب دمساز تھا
بوالحکم بوجہل بحثوں میں بنا — عقل سے جان کو جبکہ گیا

گرچہ حس و عقل دیں کامل ہے وہ — گرچہ خود نسبت بجان اجہال ست
پر بہ نسبت جان کے جاہل ہی وہ — بحث جانی یا عجب یا بوالعجب
بحث جان ہی یا عجب یا بوالعجب — بحث عقل و حس ازو دان یا سبب
لازم و ملزوم دانائی سبب — نور جان آئے نہ ہوئے عقل سب
وہ عصا کش اور عصا سے ہے غنی — نور بینا کا جو رکھے روشنی

تفسیر آوردہ ہو معکم انما کتتم و بیان آن

تفسیر آوردہ ہو معکم انما کتتم و بیان آن

بار دیگر ما بقصہ آمدیم — باز ین قصہ برون خود کے تدیم
پھر کر آیا قصہ پر یہ بیان — اور گیا قصے سے تھا باہر میں جب

۱۲ بحث عقل الی آخرہ ۲ شعر یہ بحث عقلی ہے اور عقل حیلہ گر ہے جابر کب راہ پاسکتی ہے بحث عقلی اگر درد مرجان ہو مگر بحث جانکی اور ہی کچھ ہے یعنی عقلی دلائل کی بحث کیا ہے جان کی بحث اور ہے یعنی وحی انبیا و الہام اولیا ہی کا اس سے راہ ملتی ہے بحث جان کا اور ہی مقام ہے اور ہی قوام ہے یعنی عقل کی باتیں اور ہیں اور وحی اور الہام کی باتیں اور ہیں اسمیں اور اسمیں فرق ہے جانچہ مولانا بیان فرماتے ہیں فافہم ۱۲ بحث عقلی میں ہم نے شعر بحث عقلی میں جبکہ وہ دمساز تھا یعنی عمر بوالحکم کا ہمراز تھا جبکہ عمر عقل کی جانکی طرف گیا بوالحکم بحثوں میں جہل بنا اگرچہ حس و عقل میں وہ کامل ہے لیکن نسبت جان کے وہ جاہل ہے بحث عقل حس اسکی ہے بحث جان عجب ہے یا بوالعجب ہے جبکہ نور جان آئے نہ عقل ہوے نہ لازم و ملزوم نہ نفی کنندہ و سبب ہے نور بینا کا رکھتا ہے تو وہ عصا کش و طلب سے غنی ہے یعنی دلیل و رہبر کا وہ محتاج نہیں ہوتا ہے بسوا سطے دنیا میں جو عقل زیادہ رکھتا ہے محتاج زیادہ ہے اور جس میں عقل کم ہے نظر خدا پر رکھتا ہے اور متوکل رہتا ہے معلوم ہوا کہ نور جان اسمیں زیادہ ہے اسی لئے حضرت نے بھی فرمایا ہے کہ ہم نے ابوبکر کی جنت کو بھولا نہیں یا ہے واللہ علم ۱۲ پھر کر آیا قصہ پر یہ بیان اور گیا قصے سے تھا باہر میں جب ۱۲ شعر پھر کر رائی آخرہ اشعر پھر کر میں قصہ پر آیا اور قصے سے باہر گیا گیا تھا یعنی پھر قصہ معیت کا بیان کرتا ہوں جیسے کہ اوپر معیت کا بیان کیا ہے اور اس معیت سے میں کب ہٹا ہوں اور ہر حال میں اسکے ساتھ ہوں رہا معیت حق کی اسکے ساتھ تو واضح ہو کہ صوفیاے کرام میں کو ذات حق کہتے ہیں اور علماے ظواہر کہتے ہیں کہ صفات نہ عین ہیں نہ غیر اور معیت کے منکر ہیں اور عین کے معنی واحد کے ہیں یعنی واحد نہیں ہیں اس عین کو کہتے ہیں وہ جو بظاہر دو معلوم ہوں اور باطن میں ایک ہوں جیسے دونوں ہاتھ انسان کے بظاہر دو ہیں اور باطن میں ایک ہیں اس واسطے جسم کو بھی عین کہتے ہیں اسی لئے صوفیا کرام ذات و صفات کو باعتبار اس معنی کے عین کہتے ہیں اسی مولانا اس معیت کا حال بیان فرماتے ہیں ۱۲ یعنے وہ تمہارے ساتھ ہے جس جگہ کہ تم ہو ۱۲

گر بجستم ہم آن زندان اوست | در تعلم ہم آن ایوان اوست | جہل میں گر آؤں زندان اسکا ہے | علم میں گر آؤں ایوان اسکا ہے
گر بخواب ہم ستان دیم | در بہ بیداری بدستان دیم | خواب میں گر آؤں اسکا ہوں | گر ہوں بیداری اسکے قبضہ میں ہوں
در گریم ابر بہ رزق دیم | در بخندیم آن زمان برق دیم | گر میں روؤں ابر باراں اسکا ہو | گر ہنسوں میں برق خنداں اسکا ہو
در بخشم و جنگ عکس قہر اوست | در تسلیح و غدر عکس مہر اوست | گر لڑوں میں اسکا عکس قہری | گر ملوں میں اس کا عکس مہر ہے
ما کہ ایم اندر جہاں ہیچ ہیچ | چون الف او خود چہ اریم ہیچ ہیچ | ہم ہیں کیا اندر جہان ہیچ ہیچ | جون الف وہ خود ہے کیا ہیچ ہیچ
چون الف گر تو مجردی شوی | اندرین رہ مرد سفر دیدی شوی | مثل الف کے گر مجرد ہووے تو | ایک رہ اس دین مفرد ہووے تو
جہد کن تا ترک غیر حق کنی | دل ازین دنیای فانی برکنی | جہد کر تا غیر حق سے ہو تو دور | دل ترا دنیاے فانی سے ہو دور

سوال کردن رسول از امیر المومنین عمر رضی اللہ عنہ

سوال کرنا رسول کا امیر المومنین عمر رضی اللہ عنہ سے

این سخن را نیست پایان ای پسر | از رسول روم بر گو وز عمر | انتہا رکھتی نہیں کوئی یہ بات | کہہ تو قاصد اور عمر کی واردات
از عمر چون آن رسول ایمان شنید | روشنی در ویش آمد پدید | جب عمر سے بات یہ اس نے سنی | دل میں اسکے بس ہوئی اک روشنی
محو شد پیش سوال و ہم جواب | گشت فارغ از خطا و از صواب | بھولا وہ سارے سوال و سب جواب | بھولا وہ ساری خطا اور صواب
اصل را دریافت بگذشت از فروع | بہر حکمت کرد پرسش شروع | اصل پالی چھوڑ دی اسنے فروع | واسطے حکمت کے پرسش کی شروع

---

۵۱ جہل میں الی آخرہ۔ اگر جہل میں آؤں جو کہ زندان ہے اور اگر علم میں آؤں تو ایوان اسکا ہی خواہیں اگر آؤں بہ خواب اسکا ہوں اور اگر بیداری ہوؤں اسکے قبضہ قدرت میں ہوں اور اگر روؤں ابر باران اسکا ہو اور اگر ہنسوں برق خندان اسکا ہو اور اگر بخشم و جنگ ہوں تو اسکا عکس قہر ہے اور اگر صلح و غدر ہو تو اسکا عکس مہر ہے ہیچ ہیچ کہ ہم کیا ہیں اندر الف کے ہیں اور وہ خود کیا رکھتا ہے ہیچ ہیچ یعنی کچھ نہیں گر مانند الف کے تو ہو مجرد تو اس راہ سلوک میں ہووے فرد یعنی مولانا تعلیم فرماتے ہیں کہ اے طالب تو جہد کرتا غیر حق سے بچے اور دل تیرا دنیاے فانی سے نجات پاوے یہ بات ہے تہ و بے انتہا ہے عمر نے رسول روم کا حال بیان کر خلاصہ جو عمر کے رسول روم نے یہ بات توحید کی سنی دل اسکا روشن و منور ہوا سارے وہ بھولا سوال و جواب یعنی خطا اور صواب یعنی اچھا برا جہان کا سب اس سے محو ہو گیا پس اسطرح جب عارف کی نظر میں توحید کملتی ہی سب کو ایک تلاشی کیونکہ توحید صفت واحد کی ہی اور توحید اسکو کہتے ہیں کہ ہزار کو ایک کردے اور ایک ہزار جیسے جب آپ جب نظر جاتا کرے تو سب دکھائی دیں اور جب نظر آپ کی پڑے تو ایک کے سوا کچھ نہیں بس اسی کو عقیدت کہتے ہیں نظم ۵۲ اصل پالی الی آخرہ ۱۲ شعر رسول روم نے جبکہ اصل پالی شاخوں کو چھوڑ دیا اور واسطے حکمت کے پوچھنا شروع کیا۔ صاف محل میں نہاں ہوا اور قید ہوئی تن میں جان صاف یعنی جان تن میں ایسی ہماری ساری ہو جیسے آب محل میں ہوتا ہی اے عمر مجھکو فائدہ بتاؤ کہ یہ کیا حکمت تھی کیوں مرغ روح کو قفس تن میں قید کیا مولانے کہا کہ تو بحث مشکل کرتا ہی اور معنی کو حرفوں میں بند کرتا ہے تو بعد کو جبکہ تو واسطے فائدہ کے نہاں ہی یعنی جو رسول روم نے جان کا جسم میں مقید ہونیکا فائدہ پوچھا تو حضرت عمر نے جواب دیتے ہیں ہی کہ ہی کلام کی مثال ہی کہ جیسے تو معنی کو حروف الفاظ میں قید کرتا ہی واسطے فائدہ کے اور تو اپنے فائدہ کو خوب جانتا ہی ہو کہ اس سے فائدہ پیدا ہوا ہی تو کیوں تو بھی اسکو دیکھے گا جو ہم کو نظر پڑا ہی وہ سیکڑوں فائدے ہیں اور ہر ایک فائدے کے دو پہلو ہیں شے ناچیز ہی وہ دم نطق اسکا کہ جان جان ہو معنی کی رائے گوئی میں کیسے خالی ہو گا یعنی دم نطق کن کا کہ جان کی جان ہی کیسے معنی راست سے خالی ہو گا جو دو فائدہ ٹھہرا جبھی تو کل کا کل خالی کب ہووے تو ایک دانا ہی فائدہ کرتا ہی کل پر طفے کس دانا روا رکھتا ہی اگر کلام کرنا بے فائدہ ہی جیسے ہو گر فائدہ ہی تو اعتراض حل ہو کہ اگر کہو کہ رسول روم نے روح کو تن میں قید کرنیکا فائدہ پوچھا کہ حق تعالی نے جو روح کو قید کیا ہی اس سے فائدہ کیا ہی پس حضرت عمر نے مثال میں فرمایا کہ جیسے تو ہم کلام کرتا ہی کہ معنی کو لباس حرفوں میں دم نطق سے واسطے فائدہ کے قید کرتا ہے اور اسکا فائدہ تو جانتا ہی اسیطرح حق تعالی نے روح کو دم نطق کن سے کہ لطیفہ غیبی من روحی مراد ہی اجسام میں قید کیا کہ فائدہ اسکا معلوم ہی جیسے جانا ہی تو بھی جان لیگا یعنی معرفت حال کی لوگوں کو کرتا ہی اور کہ حیران ہونیسے تو مزہ اٹھاتا ہی موجب حیرت شریف کے کہنے کہ تھا مخفی فاضیت ان اعرف فخلقت الخلق یعنی میں ایک خزانہ پوشیدہ تھا جبکہ مجھکو محبت آئی پس پیدا کیا میں نے مخلوق کو پس فائدہ تحقیق کا معرفت ہی سے ثابت ہوا تو یہ مخلوق کی صفت ہمیشہ ہی معلوم کرنا حق کی

اب صافی در گلے پنہان شدہ — جان صافی بستہ را بدان شدہ
صاف پانی ہو گیا گل میں نہان — اور ہوئی قیدی بدیں صاف جان

فائدہ فرما کہ آن حکمت چہ بود — مرغ را اندر قفس کردن چہ سود
فائدہ کہئے کہ حکمت تھی کیا — مرغ کو اندر قفس کے کیوں رکھا

گفت تو بحث شکر نے میکنی — بوے خشکل بحث اب کرتا ہی تو
بند حرفوں میں کرے معنی ہی تو

حبس کردی معنی آزاد را — بند حرفے کردہ تو باد را
قید کرتا معنی آزاد کو — بند حرفوں میں کرے ہی باد کو

از برائے فائدہ این کردہ — تو کہ خود از فائدہ در پردہ
فائدے کے واسطے یہ سب کیا — فائدے سے خود تو پردے میں رہا

آنکہ از وی فائدہ نادیدہ شد — چون نہ بیند آنچہ ما را دیدہ شد
جو کہ اس سے فائدہ پیدا ہوا — کیوں نہ دیکھے ہم جو ظاہر ہو گیا

صد ہزاران فائدہ است ہر یکے — صد ہزاران پیش آن یک اندکے
سیکڑوں ہیں نفع اور ہر ایک کے — رد بر وہیں سیکڑوں ناچیز شے

آن دم نطقش کہ جان جانہاست — چون بود خالی ز معنی گوئی راست
وہ دم نطق اسکا جان جان ہی تو — سچ کہو معنی سے خالی کیسے ہو

آن دم نطقت کہ جزو جزوہاست — فائدہ شد کل و کل خالی چراست
تیرا نطق دم کہ جز کا جز وہی اب — فائدہ ہی کل کا کل خالی ہو کب

تو کہ جزوی کار تو با فائدہ است — پس چرا در طعن کل آری تو دست
تو ہے اک جز فائدہ اپنا کرے — طعن کل پر کیوں وہ اپنے تو رکھے

گفت را گر فائدہ نبود مگو — ور بود دل اعتراض دشکر جو
کہنا گر بے فائدہ ہے چپ رہ بشر — ہو اگر دل اعتراض سب شکر کو

شکر حق چون طوق ہر گردن بود — بے جدل در دفتر ش کردن بود
شکر حق جون طوق ہر گردن ہی — بے تر شروئی سے ہے نے جنگ سے

گر ترش رو بوں آمد شکر و بس — ہیچ سرکہ کو شکر اسکا کرے
گر ترشروئی کا نام اب شکر ہی — مثل سرکہ کون شکر اسکا کرے

در بیان حدیث من اراد ان یجلس مع اللہ فلیجلس مع اہل التصوف

بیان میں حدیث کے من اراد ان یجلس مع اللہ فلیجلس مع اہل التصوف

سرکہ او گر راہ یابد در جگر — گو بود سرکنگبین شو از شکر
گر جگر میں راہ چاہے سرکہ کو — گر ہو اسکنگبین شکر سے دو

معنی اندر شعر جزو با جحظ نیست — چون فلاسفے ست آز اضبط نیست
شعر میں ہو جائے معنی ضبط ہیں — سنگ گو بھین کیطرح بے ضبط ہیں

آن رسول انجا رسید و شاہ شد — وا للہ اندر قدرت اللہ شد
وہ رسول اس جا پہونچا تا شہ ہوا — اور عاشق قدرت اللہ ہوا

شکر حق الی آخرہ ۱۲ شعر شکر حق کا مثل طوق کے ہر گردن پر ہے بے تر شروئی سے نہ جنگ سے ہے اگر ترشروئی کا نام شکر ہے تو مثل سرکہ کے کون سکا شکر کریگا کہ وہ از بسکہ ترشی رکھتا ہے اگر جگر میں سرکہ جانا چاہتا ہے وہ شکر ہے اگر سکنجبین بجائے سرکہ کے ہو تو شکر کا وہ اسیں بحث نہ کرا دو گو تو معنی کو پہنچ نہیں سکتا ہے تو مثل شکر کے راہ اختیار کر کہ مجکو اس درگاہ میں رسائی ہو شعر میں معنی ضبط ہو جاتے ہیں اور سنگ گو بھین کے مانند نکلتے ہیں یعنی یہ راز تحریر میں منضبط نہیں ادا نہیں ہو سکتا ہے تو مرشد سے اس راز کو دریافت کر کہ وہ جگہ اشارت میں بیان کر کے بھی دیگا اسواسطے صحبت مرشد کی بہتر ہے چنانچہ مولانا حال صحبت مرشد کا سے بیان فرماتے ہیں فافہم ۱۲ وہ رسول الی آخرہ ۱۲ شعر وہ رسول اس جگہ پہونچا بادشاہ ہوا اور اللہ کی قدرت پر عاشق ہوا یعنی راز الٰہی کا عارف ہوا اور وہ ایک دو جام سے بیہوش ہو اکہ نہ رسالت نہ پیام اسکو یاد رہا ہو لانا اسکے حقائق بیان فرماتے ہیں کہ جان اسکی نور عرفان میں ایسی محو ہوئی جیسے ایک سیل آیا اور دریا میں محو ہو گیا اور ضیاء شمس سے ابر پارہ بلدہ ہوا سیل آیا دیں اور دریا ہو گیا اور آیا کھیت میں کشت زار ہو گیا نان جو متعلق آدمی سے ہوئی وہ مردہ تھی تو زندہ ہو گئی موم اور ہیزم جو کہ آتش میں سوختہ ہوئی ذات تیرداس کی روشن ہو گئی سنگ سہ جبکہ آنکھوں میں پڑ بینا ہو کر اس کا نگہبان ہو گیا یعنی جان عارف کی جو بسبب غفلت کے مثل سہ ایک سنگ سیاہ تھی مثل چشم کے اس دریائے نور میں پڑتے ہی روشن ہو گئی یا مثل ہیزم کے کہ سیاہ تھی مثل آتش جو اس نور میں بدلی ہم رنگ آتش روشن ہو گئی اس کو روشن دل ہونا کہتے ہیں واللہ علم ۱۲ سہ یعنی جو کوئی چاہے کہ بیٹھے ساتھ اللہ کے سو کرے چاہیئے کہ بیٹھے ساتھ اہل تصوف کے ۱۲

آن رسول از خود بشنوید این کلام	نے رسالت یاد دارد نے پیام	وہ ہوا بے ہوش اک دو جام سے	نے رسالت یاد نے پیغام ہے
سیل چو آمد بدریا محو گشت	تیغ پیش تیغ شمسے محو گشت	سیل آیا محو دریا ہو گیا	ابر تیغ شمسی سے ٹکڑے ہوا
سیل چون آمد بدریا بحر گشت	دانہ چون آمد بزرع کشت گشت	سیل آیا بحر میں دریا ہوا	دانہ آیا کھیت میں کھیتی بنا
چون تعلق یافت آن بابوالبشر	آن مردہ زندہ گشت و با خبر	آن تعلق جو آدم سے ہوئی	آن مردہ تھی تو زندہ ہو گئی
موم و مہیزم چون فدای نار شد	ذات ظلمانی او انوار شد	موم و مہیزم جو کہ آتش میں جلی	ذات ظلمت اُنکی نورانی ہوئی
سنگ سرمہ چونکہ شد دیدہ گران	سنگ بینائی شد آنجا دیدبان	سنگ سرمہ جو کہ آنکھوں میں پڑا	ہو کے بینا دان محافظ ہو گیا
لے خنک آن مرد کز خود رستہ شد	ورد جو زندہ پیوستہ شد	ہے وہ عمدہ شخص جو خود سے چھٹا	جسم زندہ میں وہ بن جا کر ملا
وای آن زندہ کہ با مردہ نشست	مردہ گشت و زندگی از وی بجست	آہ وہ زندہ کہ مردوں سے ملا	ہے یہ مردہ زندگی اس سے جدا
چوں تو در قرآن حق بگریختی	با روان انبیا آمیختی	جو تو قرآن حق اول سے پڑھے	انبیا کی روح سے جا کر ملے
ہست قرآن حال ہائے انبیا	ماہیان بحر پاک کبریا	ہے وہ قرآن حال جملہ انبیا	مچھلیاں ہیں بحر پاک کبریا
ور بخوانی و نہ قرآن پذیر	انبیا و اولیا را دیدہ گیر	گر پڑھے اور نے عمل قرآن کا ہو	انبیا اور اولیا کو دیکھا ہے
ور پذیرائی چو بر خوانی قصص	مرغ جانت تنگ آید در قفس	گر پڑھے قرآن عمل سے بیدرنگ	مرغ جان تیرا قفس میں ہو تنگ
مرغ کو اندر قفس زندانی ست	بے خبر ستن از نادانی ست	مرغ کو اسکو قفس زندان ہے	نے رہائی ڈھونڈھے وہ نادان ہے
روح ہائے کز قفسہا رستہ اند	انبیا و رہبر شایستہ اند	اس قفس سے جو کہ ہیں رستے ہوئے	انبیا اور اولیا کی ہیں دلا
از برون آواز شان آید برین	کہ رہ رستن ترا نیست این	یہ انہیں باہر سے آتی ہے صدا	کہ رہائی کا یہ رستہ ہے سدا

۱۲ ہے وہ عمدہ الی آخرہ، شعر وہ ہے عمدہ شخص کہ جو خود سے چھٹا اور جسم زندہ میں وہ جا کر ملا یعنی وہ عمدہ شخص ہے جس نے خود نمائی کو چھوڑا اور صحبت مرشد کو اختیار کیا افسوس کہ وہ زندہ کہ مردوں سے ملا وہ مردہ ہے اور زندگی اس سے گئی یعنی وہ طالب زندہ دل براہ کر بسبب طمع کے ہمنشینی اہل دنیا سے مردہ دل ہوا مولانا اس کے حقائق بیان فرماتے ہیں کہ جو تو قرآن حق کو دل سے پڑھے تو روح انبیا سے جا کر ملے کیونکہ وہ قرآن میں جملہ انبیا کا حال ہے اور انبیا مچھلیان ہیں دریائے کبریا کی اگر پڑھے اور قرآن کا عمل نہیں ہے انبیا اور اولیا کو دیکھا ہے اور اگر قرآن عمل سے پڑھے بیشک تیری مرغ جان قفس تن میں تنگ ہووے اور جو مرغ جان کہ اس کو قفس زندان ہے اور وہ رہائی ڈھونڈھے نادان ہے یعنی قرآن نا مخلوق ہے اور روح انبیا بھی نا مخلوق ہے اس واسطے حال جملہ انبیا کا یہ ہے پس جس نے قرآن پڑھا اور عمل نہ کیا تو گویا اس نے انبیا اور اولیا کو دیکھا ہے اور اثر پذیر نہیں ہوا ہے اور جس نے قرآن کے احکام پر عمل کیا ہے روح اس کی قید تن میں تنگ ہے اور نکلنا چاہتی ہے چنانچہ مولانا آگے ارشاد فرماتے ہیں ۱۲ فافہم ۱۲ اس قفس کی آخرہ، شعر اس قفس تن سے جو روحیں کہ رہا ہوئی ہیں وہ انبیا اور اولیا کی ہیں اور ان ارواح مقید باخبر کو باہر سے آواز دیتی ہیں کہ رہائی کا یہی راستہ ہے اور ہم بھی اس راہ سے چھوٹے ہیں اور بجز اس راہ کے قفس تن سے رہائی نہ ہو گی خود کو تو طالب بیکار کر تاکہ غیر سے دور تر ہووے خلق میں مشہور ہونا ایک قید گراں ہے اور اس کو بند آہن سے کم نہ جان ایک حکایت لے یاد رکھ سنو تاکہ تجھ کو بھی دنیا کی یاد دامنگیر ہو کہ جب طالب کی جان پر تو مرشد سے بیدار ہوئی ہے تو ارواح انبیا اور اولیا کی اس کو از راہ الہام و بیدار ارادت سے ہدایتیں کرتی ہیں اور قید میں سے نکلنے کا راز بتاتی ہیں جیسے طوطیوں نے اس طوطی مقید کو راہ بتائی کہ خود کو مردہ کر کے قفس تن سے رہا ہو پس یہاں مولانا اس پیرایہ میں طالب کو طریقہ فنائیت کا بتاتے ہیں کہ اس طرح پہلے مرنے سے خود کو مارتا کہ رسائی ہو تجھ کو اس عالم میں ہو جیسے آگے اس کی حکایت لکھتے ہیں فافہم ۱۲

مابدین رسیتم زین تنگین قفس — غیر این ره نیست چاره این نفس — ہم نخل سے ہیں چھٹے اس راہ سے — نے قفس کی چھوٹے جز اس راہ سے
خویش را بخور سازد زار زار — تا ترا بیروں کنند از استہار — آپ کو بیمار اور عاجز تو کر — تاکہ تو شہرت سے ہووے دور تر
کاشتہار خلق بند محکم ست — در رہ این بند آہن کم ست — خلق کی شہرت ہے کب قید گران — بند آہن سے نہ کم جانو یہاں
یک حکایت بشنو ای زیبا رفیق — تا بدانی شرط این بحر عمیق — اک حکایت تم سنو یار رو ذرا — تاکہ کچھ دریا کی پاؤ انتہا

بقصہ بازرگان کہ ہندوستان بتجارت میرود و پیام دادن طوطی محبوس بطوطیان ہندوستان

شنودن آن بازرگان قصہ طوطی را و واسطے تجارت کردن کہ ہندوستان رود و پیغام طوطی محبوس بطوطیان ہندوستان رسانیدن و جانور

بود بازرگانے اورا طوطیے — در قفس محبوس زیبا طوطیے
چونکہ بازرگان سفر را ساز کرد — سوے ہندوستان تن آغاز کرد
ہر غلام و ہر کنیزک راز جود — گفت بہر تو چہ آرم گوی زود
ہر یکے از وی مرادے خواست کرد — گفت طوطی را چہ خواہی ارمغان
گفتش آن طوطی کہ آنجا طوطیان — چون ببینی کن ز حال من بیان
کہ فلان طوطی کہ مشتاق شماست — از قضاے آسمان در حبس ماست
بر شما کردہ سلام و داد خواست — وز شما چارہ و ارشاد خواست
گفت می شاید کہ من در اشتیاق — جان دہم اینجا بمیرم در فراق
این روا باشد کہ من در بند سخت — گہ شما بر سبزہ گاہے بر درخت
اینچنین باشد وفاے دوستان — من درین حبس و شما در بوستان

یک[1] طوطی باس ایک تاجر کے تھی — اور قفس میں بند وہ مدت سے تھی
جو سفر کا عزم تاجر نے کیا — اور سوے ہندوستاں جانے لگا
ہر غلام اور لونڈی سے وہ پوچھا — واسطے تیرے میں لاؤں کیا بتا
ہر کسی نے اپنی عرضوں کو کہا — اسنے وعدہ سب کے لانے کا کیا
تو بولا طوطی سے تیری خواہش ہے کیا — لاؤں ہندوستاں سے کچھ بتا
بولی طوطی کہ وہاں ہیں طوطیاں — تو جو دیکھے حال میرا کر بیاں
کہ تمہاری طوطی اک مشتاق ہے — اور قضا سے قید میں بردہ مرے
نالگتی ہے داد کہتی ہے سلام — چاہتی ہے وہ علاج اور لطف عام
چاہتی ہوں نیز وے اشتیاق — ہیں یہاں دون جان با درد فراق
تم کو زیبا ہے کہ میں قیدی رہوں — تم مزے لوٹو ادھر میں مرتی ہوں
کیا یہی ہے بس وفاے دوستاں — میں رہوں زنداں میں تم باغ و بوستاں

[1] ایک طوطی والی آخر الشعر ایک طوطی ایک تاجر کے پاس تھی اور مدت سے وہ قفس میں بند تھی جبکہ تاجر نے عزم سفر کا کیا اور ہندوستان کو جانے لگا ہر ایک لونڈی غلام سے وہ پوچھتا کہ تمہارے واسطے کیا لاؤں بتاؤ ہر ایک نے اپنی خواہش کو ظاہر کیا اور اسنے وعدہ سب کے لانے کا کیا طوطی سے کہا کہ تو کیا تحفہ چاہتی ہے تا لاؤں ہندوستان سے میں تب اسے طوطی نے کہا کہ وہاں طوطیاں ہیں تو جو دیکھے میرا حال اسنے بیان کرنا کہ ایک طوطی مشتاق تمہاری ہے اور قضا سے وہ میرے پاس قید ہے تم کو سلام کہتی ہے اور داد چاہتی ہے اور علاج ارشاد و کلام چاہتی ہے اور کہا ہے کہ یہ کیا لائق ہے کہ اشتیاق سے یہاں میں جان دون بار درد و فراق اور یہ تم کو روا ہے کہ قید رہوں اور تم مزے لوٹو اور میں مرتی رہوں اور وفا دوستوں کی یہی ہے کہ میں رہوں زندان میں اور تم بوستان میں۔ مولانا نے مراد طوطی سے جان و تاجر سے مراد مرشد اور ہندوستان سے مراد قدس اور طوطیوں سے مراد ارواح انبیاء اولیا کی لی ہے کہ طوطی جان طالب حق کی پیغام ان طوطیوں ملاء اعلیٰ قدس کو بھیجتی ہے کہ میرا سلام کہنا اور داد چاہتی ہوں اور ارشاد بلسان اصطلاح تصوف میں ارشاد تلقین سے اور سلوک پانے جیسا کہ سالک آگے بیان کرتے ہیں فافہم ۱۲

یاد آرید ای مہان زین مرغزار — یک صبوحی در میان مرغزار — یاد تم یارو کرو اس مرغ کو — صبح کو جب جام نوشی تم کرو
یاد یاران یار را میمون بود — خاصہ کان لیلیٰ و این مجنون بود — یاد یاروں کی ہے نافع یار کو — خاص کردہ لیلیٰ اور مجنوں یہ جو
اے حریفاں بابت موزون خود — من قدحہا میخورم از خون خود — یا رو تم ہمراہ ہو معشوق کے — میں یوں یاں جام خون آشام ہی
یک قدح مینوش کن بر یاد من — گرمی خواہی کہ بدہی دادن — اک پیالہ یاد پر میری بھی پیو — چاہتی ہوں داد اگر تم دادو دو
یا بیاد این فتادہ خاک بیز — چونکہ خوردی جرعۂ بر خاک ریز — جب پیو تو ڈالو قطرے خاک پر — یا بیاد اس خاک برسر کیلئے
اے عجب آن عہد و آن سوگند کو — وعدہ ہائے آن لب جان قند کو — اے عجب وہ عہد وہ قسمیں کہاں — وہ لب شیریں کے وعدے ہیں کہاں
در فراق بندہ از بد بندگیست — چون تو با بد میکنی پس فرق چیست — جو کرے تو بد بدوں سے فرق کیا
اے بدی کہ تو کنی در خشم و جنگ — بہ ز طرب تر از سماع نے و چنگ — وہ برائی جو کرے تو خشم سے — نغمہ ہائے چنگ سے بہتر وہ ہے
اے جفا بہتر تری دولت خوب تر — وانتقام تو ز جان مجیب تر — اے جفا بہتر تری دولت سے ہے — انتقام افضل ہے تیرا جان سے
نار تو نیست نورت چوں بود — عاقبت این خود کہ صورت چون بود — ہے یہ تیری نار تو کیا کچھ ہو نور — ہے اگر غصہ تو کیسا ہو سرور
از حلاوت باکہ دارد جور تو — ور لطافت کس نیابد قہر تو — اس مزے کو جو تیرا رکھتا ہے جور — بس لطافت سے کرے کوئی نہ غور
یاد آور از محبت ہائے ما — حق مجلسہا و صحبتہائے ما — یاد کر اب اس محبت کو مری — حق مجلس اور صحبت کو مری

۱۲ یاد تم یاد کرو الخ ۱۲ شعر یارو اس مرغ کو تم یاد کرو جبکہ صبح کو تم جام نوشی کرو کیونکہ یاروں کی یاد نافع ہے یار کو خاص کر کہ وہ لیلےٰ ہو اور مجنوں ہو اے یارو تم معشوق حقیقی کے ہمراہ رہو اور میں یہاں جام خون آشام پیوں ایک پیالہ میری یاد پر بھی پیو اور داد چاہتی ہوں اگر میری داد دو یا مجھ خاک برسر کی یاد میں جب پیو تو قطرے خاک پر ڈالو اے یارو عجیب ہے وہ عہد اور وہ قسمیں کہاں ہیں اور وہ لب شیریں کے وعدے کہاں ہیں چنانچہ مولانا اب مناجات بحق ارشاد فرماتے ہیں فافہم ۱۲ ۱۲ بندہ گر بندہ بندگی سے دور ہو اور بدوں کے ساتھ بدی کرے تو پھر فرق کیا ہے اے بدی جو تو کرتا ہے از راہ غصہ کے تو وہ کیفیت وجد و حال سے بہتر ہے یعنی تیری جفا اگرچہ بظاہر زحمت ہے لیکن واسطے عاشق کے وہ رحمت ہے کہ بعد غصہ فرو ہونے کے اس کو وہ نفع دے گی چنانچہ اہل غم کو بھی بعد انتقام کے قرب آلہی ہوگا بقول بحر العلوم بروایت محی الدین کی اے جفا تیری بہتر دولت سے اور انتقام تیرا بہتر جان سے یہ نار ہے نور تیرا کیا ہوگا یہ غم ہے شادی تیری کیسی ہوگی اس مزے کو کہ جو تیز جور دکھاتا ہے کوئی بسبب لطافت کے غور نہیں کرتا ہے ۱۲ ۱۳ یاد کر اب الخ شعر یاد کر کہ میری اس محبت سے اور حق مجلس اور صحبت سے میں ڈرتا اور روتا ہوا کہ وہ یقین کرے اور رحم سے وہ جور کم کر دے یعنی جور اس کا واسطے عاشق کے رحمت ہے اور کم ہونا عاشق کو زلت ہے میں اس کے قہر و لطف پر عاشق ہوں اے عجب عاشق میں ہوں ان اضداد کا یعنی قہر حق و لطف کہ آپس میں ضد ہیں میں ان پر عاشق ہوں کہ دونوں میں نفع ہے عاشق ان دونوں کے مسدر پر ہوا یعنی ذات حق پر کیونکہ عاشق نہ ہوں کہ وہ برا نہیں کرتا ہے یعنی جو کچھ کرتا ہے بہتر کرتا ہے واللہ اس غم سے میں بستان کو پھلوں اور مانند بلبل کے اس سبب سے نالہ کروں یہ عجب بلبل ہے کہ دہن کھولے ہے تا خار غم کھائے ساتھ گلستان خوشی کے یعنی صفحات قہر سے طرف صفحات لطف کے جاں اور اس سے فراق میں پڑوں مانند بلبل کے نالہ واسطے مشاہدہ یار کے کروں تا قرۃ عین لطف میں دیکھوں اور لطف عین نور میں پاؤں از بحر العلوم یہ بلبل نہیں ہے ننگ آتشی ہے اور عشق کی ناخوشی اسکو خوشی ہے عاشق کل ہے اور خود کل آپ ہے اور عاشق اپنا ہے اور عشق کرتا ہے آپ سے واضح ہو کہ ذات مقدس خود عاشق و معشوق ہے اور عشق بازی اپنے سے آپ کرتا ہے یعنی جب ذات مقدس نے چاہا کہ عشق بازی کروں عالم تکوین کو ایک آئینہ پیدا کیا اپنا عکس ڈالا پس وہ عکس نور محمدی تھا اس نور محمدی سے واسطے عشق بازی کے یہ سب جہان پیدا کیا کیونکہ ہر ایک اپنے عکس پر عاشق ہوتا ہے پس جو غیت کہ صورت عکس میں ہوتی ہے وہ خدا اور رسول میں عینیت علاقہ کو یہ نکتہ کافی ہے آگے شرح واللہ

نام وتر حرم کہ او باور کند — وز تر حرم جور را کمتر کند — رد تاڈ زناہوں نہ وہ کرے یقین — رحم سے وہ جور کم کردے کہیں

عاشقم بر قہر و بر لطفش بجد — اے عجب من عاشق ایں ہر دو ضد — اسکے قہر لطف پر عاشق ہوا — اے عجب عاشق ہوں میں اضداد کا

عشق من بر مصدر ایں ہر دو شد — چوں نباشد عشق کز دو نیست بد — عاشق ان دونکے مصدر پر ہوا — کیوں نہ ہوں جب وہ نہیں کرتا برا

بوالله اورزیم بخارد در بستان شوم — واللہ اس غم سے میں بستاں کو جاؤں — شش جہات اس سبب نالہ کروں

بر عجب بلبل کہ بجشاید دہن — عجب بلبل کہ کھولے ہے دہاں — تا کہ کھائے خار غم باگلستاں

بس نہ بلبل ایں ہنگ آتشی است — نے یہ بلبل ہے ہنگ آتشی — عشق کی سب نوشی اسکو جوشی

عاشق گل بہر خود گل بہر اوست — عاشق گل ہے وہ خود گل آپ ہے — عاشق اپنا ہے کہ ہے عشق آپ سے

قصہ طوطی جان زینسان بود — ہے یونہی بس قصہ طوطی جان — محرم راز طیوراں ہو کہاں

صفت اولیٰ آنجہ طیور عقول الٰہی

صفت صاحب باز و طیور عقول الٰہی

تو یکے مرغے ضعیفے بے گناہ — در اندرون او سلیمان با سپاہ — اسکے اندر ہے سلیمان با سپاہ

ہر چو بانگ آرد بے شکر و گلہ — افتد اندر ہر ہت گردوں غلغلہ — رعشہ گردوں پر پڑے اک غلغلہ

ہر دمش صد نامہ ہر پیک از خدا — یا ربی زو شصت لبیک از خدا — ساٹھ لبیک ایک یا رب کے کہے

زلت او بہ ز طاعت نزد حق — عیش بگزش جملہ ایمانہا خلق — اسکی زلت نزد حق طاعت سے خوب — کفر اسکا جملہ ایمان ہے خوب

ہر دمے او را یکے معراج خاص — ہر رہش بہر حق تاج خاص — خاص اسکو ہر دم اک معراج ہے — تاج پر اسکے رکھے حق تاج ہے

سلہ ہے یونہی بس والی آخر ہم شعر ایسے ہی قصہ طوطی جان کا ہے وہ کون ہے جو طائروں کا محرم ہو یعنی یہی حال ہے طوطی جان کا کہ اپنے ہم جنسوں سے جدا ہو کر قفس تنگ میں مقید ہے اور ہمنشین ہمیدار می قلب کے اسی طرح اپنی اصل کو یاد کر کے تڑپتی ہے بس بجز عارف کے کون اسکا محرم راز ہے چونکہ مرغان ظاہری کی زبان سلیمان علم جانتے ہیں اور عوام کی جان بسبب غفلت کے اپنی اصل کو بھولی ہوئی ہے جسکے پر تو مرشد سے بیدار ہوتی ہے اپنی اصل کی طرف جانے کو پھڑکتی ہے چنانچہ اگلے شعر میں فرماتے ہیں کہ وہ مرغ ضعیف بے گناہ ہے اور اس کے اندر سلیمان با سپاہ ہے یعنی وہ عارف ہے بظاہر جسم ضعیف بے گناہ مگر اس کے اندر ذات مقدس جمیع اسماء صفات ہے اسواسطے دخل عارف کو اور بھی کچھ ہوتا ہے جبکہ وہ نعرہ کرتا ہے بے شکر و گلہ ساتوں آسمان پر شور اسکا جاتا ہے اور حق بمعرفت سے اسے سو نامہ و پیام آتے ہیں اور ایک بار وہ یا رب کہے تو ساٹھ بار اسکو لبیک حق کہے یعنی عارف جب دم یاد یا رب کا لگاوہ کرتا ہے اور اس سوز و گداز میں رب کو پکارتا ہے تو ساٹھ بار حق اسکو لبیک کہتا ہے آگے شعر مصداق حال ہیں فافہم ۱۲

سلہ اسکی زلت الخ ۶ شعر اس کی تو زلت نزدیک حق کے طاعت سے بہتر ہے اور کفر اس کا جملہ ایمان سے بہتر ہے اس کو ہر دم خاص ایک معراج ہے اور حق تاج پر تاج اسکے رکھتا ہے صورت اس کی خاک پر ہے اور جان اسکی لامکان میں اور لامکان دہم سالکوں سے فوق ہے یعنی عارفوں کے وہاں جان رہتی ہے اور سالکوں کا وہاں وہم نہیں پہنچتا ہے تیرے وہم میں کب لامکان آوے اور تو وہم اسمیں یہ خیال کرے اسکے قبضے میں مکان لامکان ہے جیسے جنت کی حوریں پڑھتی ہیں اہل جنت یعنی عارفوں کی صورت زمین پر اور جان لامکان میں رہتی ہے اور مکان اور لامکان انکے قبضے میں ہے جو وہ چاہتے ہیں رد کرتے ہیں کیونکہ زلت ان کی حق کے نزدیک ان کی طاعت کو تو کفر انکا اوروں کے ایمان سے بہتر ہے مست بیان کر شرح اسکی اب تاب کسکو ہے اور چپ رہ واللہ اعلم بالصواب ۱۲

صولتش بر خاک و جان و لامکان — لامکانے فوق وہم ساکنان — خاک بر سر ہر جسم و جان و لامکان — لامکان ہر فوق وہم ساکنان
لامکانے نے کہ در وہم آید ت — ہر دمے در وہمے خیالے زاید ت — وہم میں کب آئے تیرے لامکان — وہ خیال اسمیں کہ سے ہر دم بڑھے
بل مکان و لامکان در حکم او — ہمچو در حکم بہشتی چارہ جو — اسکے قبضے میں مکان و لامکان — جیسے بہروں پر محیط اہل جنان
شرح این کوتاہ کن و رخ زین بتاب — دم مزن واللہ اعلم بالصواب — مت بیا کر اسکی ہے ارکیسکو تاب — چپ رہو واللہ اعلم بالصواب

دیدن خواجہ در دشت طوطیان را و پیغام رسانیدن

دیکھنا سوداگر کا طوطیوں کو جنگل میں اور پیغام پہنچانا

بازگردیم ازین اے دوستان — سوے مرغ و تاجر ہندوستان — اس سے پھر تالیوں پھیرا اے دوستان — سوے مرغ و تاجر ہندوستان
مرد بازرگان پذیرفت آن پیام — کہ رساند سوے جنس او سلام — لیکے سوداگر چلا اس کا پیام — تاکہ ہمجنسوں کو پہونچاوے سلام
چونکہ در اقصائے ہندستان رسید — در بیابان طوطیے چندے بدید — وہ ہوا جب داخل ہندوستان — دیکھیں اک صحرا کے اندر طوطیان
مرکب بستاند و پس آواز داد — آن سلام و آن امانت باز داد — گھوڑا ٹھہرایا و پس آواز دی — وہ سلام اور وہ امانت دی بجا
طوطے از طوطیان لرزید و پس — اوفتاد مرد و بگسستش نفس — ایک غوطی طوطیوں سے کانپ کے — مر گئی اور گر پڑی پس خاک پر
شد پشیمان خواجہ از گفت خبر — گفت نیتم در ہلاک جانور — تاجر اس کہنے سے بس نادم ہوا — بولا کیوں میں نے ہلاک اسکو کیا
این مگر خویش ست با آن طوطیک — این مگر دو جسم بود و روح یک — یہ مگر دو جسم تھی اور روح نفس
این چرا کردم چرا دادم پیام — بوختم بیچارہ را زین گفت خام — کیوں بلایا میں نے اسکو کہکے خام
این زبان چون سنگ و لب آہن و تشست — وانچہ بجہد از زبان چون آتش ست — اس سے نکلے جو ہو مانند آگ کے
سنگ و آہن را زمن برہم گزاف — گر زروئے نقل گر از روئے لاف — پتھر اور لوہے کو آپسمیں نہ مل — نقل اور شیخی سے مت کر یہ عمل

---

۱ اس سے الی آخرہ ۹ شعر اے دوستوں پھر تالیوں طرف مرغ اور تاجر ہندوستان کے سوداگر اس کا پیام لے کر چلا تاکہ اس کے ہم جنسوں کو سلام پہونچائے ایک دم وہ داخل ہندوستان ہوا ایک صحرا میں اس نے طوطیوں کو دیکھا گھوڑا ٹھہرایا اور آواز دی اور سلام اور امانت اس کی پہونچائی ایک طوطی ان طوطیان سے کانپ کر مر گئی اور خاک پر گر پڑی تاجر اس پیام کہنے سے نادم ہوا اور دل میں کہا کہ میں نے کیوں اس کو ہلاک کیا ۱۲

۲ دوست اس طوطی الخ ۹ شعر یہ شاید اس طوطی کی دوست تھی اور شاید ایک روح اور دو جسم تھی کس لئے میں نے اس سے یہ پیام کہا اور کیوں میں نے اسکو یہ بات کہہ کر جلایا مولانا اسکے حقائق آگے لکھتے ہیں کہ یہ زبان جسمانی سنگ آہن کے ہے اور جو اس سے پیدا ہو مانند آتش کے ہے یعنے اسرار توحید بیان کرنے سے لوگ گمراہ ہوتے ہیں حضیض تو سنگ و آہن جھوٹ سے مت مار اور ہنسی سے اور نہ شیخی سے مار کیوں کہ ہر جا تاریکی و روئی ہے پس روئی میں کیوں کر آتش ہے یعنے توحید خالی سے غافلین تیرہ دل ہوتے ہیں جیسے آتش سے روئی وہ قوم ظالم ہے کہ آنکھیں بند کیں ایک عالم کو فال سے زیر و زبر کرتے ہیں یعنی بیان ریاکارکہ فال بیان کر کے جہان کو تباہ کرتے ہیں ایک سخن عالم کو ویران کرتا ہے اور روباہ کہ خیر خراب کرتا ہے یعنی توحید کی ایک بات غافلوں کو تباہ کرتی ہے اور روباہ طالب حقیقت کو تیر کرتی ہے یعنی عارف کرتی ہے جانیں کیسے دم ہیں اپنی اصل میں ایکدم میں زخم اور ایکدم میں مرہم بنتی ہیں اور اگر سبکی جانوں سے پوچھے تو کہے کہ ہر جان مثل عیسے کے ہے یعنی ہر ایک جان عیسے دم اپنی اصل میں اگر پورا اچھا یعنی عارف ہوے تو کہے کہ سب جانیں عیسی دم ہیں کہ جو بخش توحید مرتے

زانکہ نارکیست ہر سو پنبہ زار — در میان پنبہ چون باشد شرار
ظالم آن قومے کہ چشمان دوختند — زان سخنہا عالمی را سوختند
عالمے را یک سخن ویران کند — رو بہان مردہ را شیران کند
جانہا در اصل خود عیسیٰ دم اند — یکزمان زخمانہ دو دیگر مرہم اند
گر حجاب از جانہا برخاستے — گفت ہر جانے مسیح آساستے
گر سخن خواہی کہ گوئی چون شکر — صبر کن از حرص و این حلوا بخور
صبر باشد اشتہائے زیرکان — ہست حلوا آرزوی کودکان
ہر کہ صبر آورد بگزیدون برود — ہر کہ حلوا خورد واپس ترشود
صاحب دل باز دارد آن زیان — گر خورد او زہر قاتل را عیان
زانکہ صحت یافت او زہر بیز ست — طالب مسکین میان تب درست

کیونکہ تا یکن ہر جا روی ہے — روئی میں کیونکر شرر آگر رہے
قوم وہ ظالم کہ آنکھیں بند کر — قال سے عالم کریں زیر و زبر
اک سخن عالم کو ویران کرتا ہے — لومڑی کو شیر غران کرتا ہے
عیسیٰ دم جانیں ہیں اپنی امتیں — زخم ایکدم ایکدم مرہم تنیں
مردہ جانوں سے اگر سکے اٹھے — مثل عیسیٰ گویا پھر ہر جان سے
گر تو چاہے بات میری ہو شکر — حرص کا حلوا نہ کھا اور صبر کر
صبر ہی ہے اشتہائے عاقلان — ہے یہ حلوا آرزوئے کودکان
صبر جو کرلے تو گردوں پر چڑھے — جو کہ حلوا کھائے وہ واپس پھرے
اہل دل کو وہ نہیں کرتا زیان — زہر قاتل وہ اگر کھائے عیان
جب ہوئی صحت چھٹا پرہیز سے — طالب مسکین تو بس بیمار ہے

تفسیر قول شیخ فرید الدین عطار قدس سرہ

تفسیر کلام شیخ فرید الدین عطار قدس سرہ

چون نفسی غافل میان خاک — ہست چو نفس تو اندر خاک کے
خون مخور کہ صاحب دل اگر زہر خورد — خون کھا کہ صاحب دل جو کھائے زہر
آن امین باشد — پس وہ شہد بنجائے

گفت پیمبر کہ اے طالب جوی — آن کمن با ہیچ مطلوبے مروی
کہتے ہیں پیغمبر اے طالب جوی — ہاں نہ کر مطلوب سے تو ہمسری

لہ اگر تو چاہے الی آخرہ ۱۲ سمر کر تو چاہتا ہو کہ بات تیری شیریں ہو صبر کر اور حرص کا حلوا مت کھا کیونکہ صبر سے اشتہا عاقلوں کی ہوتی ہے اور یہ حلوا مرغوب لڑکوں کو ہی جو صبر کرے آسمان پر چڑھے جو یہ حلوا کھائے واپس پھرے یعنی توحید کی باتوں سے صبر کر اور مت کھا اور اس دنیا کو چھوڑ دے کہ اشتہا طلب میں تجھ کو زیادہ ہو اور اس سے تجھ کو آسمانی نیر رسائی نہ اور اگر حرص کریگا رجعت میں پڑیگا کہ حال رجعت کا اوپر لکھ آیا ہوں فاہم لہ اہل دل کو الی آخرہ ۱۲ شعر اہل دل کیونکہ زہر قاتل زیان نہیں کرتا اگر وہ بظاہر کھائے جبکہ پرہیز سے جو ٹا صحت پائی اور طالب مسکین تو بس بیمار ہے یعنی اہل دل جبکہ کمال کو پہونچا اور وصال ہو گیا تو اسکو مارزو حیدو سورنجوارف بیان کرنا نقصان نہیں دیتا ہے کیونکہ اسنے صحت پائی ہو اور پرہیز جاتا رہا ہو اور طالب بیمار ہو اسکو بوجب شریعت و طریقت کے پرہیز کرانا چاہئے حضرت نے فرمایا کہ اے طالب جبری تو مطلوب سے ہمسری مت کر یعنی مرید کو نہ چاہیئے کہ پیر کی برابری کرے کسواسطے کہ تو نے نفس کشی کی ہو وہ جو کام کرتا ہو خواہش الٰہی سے کرتا ہو نہ خواہش نفس سے اور یہ عبادت ظاہری تا مقام فنائیت ہی جبکہ اسکو مقام فنا و بقا حاصل ہوا اور دوئی نظروں سے گئی تو محبوب گئی حاجت عبادت نہ رہی بوجب آیہ کریمہ واعبد ربک حتی یاتیک الیقین یعنی عبادت کرو تم جبتک ہو دے تک یقین پس یقین کے معنی فنائیت کے ہیں، اور علمائے ظاہر اسکے معنی موت کے لیتے ہیں پس کلام مولانا سے فنائیت ثابت ہے نہ موت ظاہری چنانچہ پیر کاں کی مثال میں مولانا آگے ارشاد فرماتے ہیں فاہم ۱۲

در تو نمرودی ست آتش در مرو	رفت خواہی اول ابراہیم شو	آگ[1] میں نمرود ہو کر مت گرو	جانا چاہو پہلے ابراہیم ہو
چون نہ بباشی در دریائی	در میفگن خویش از خود رائی	تو نہیں تیراک رہے آبی ہی پھر	آپ سے دریا میں تو ہرگز نہ گر
اوفتی بجہی گوہر آوری	از زیانہا سود برسر آوری	تہ سے دریا کے وہ گوہر لائے گا	اور اٹھائے فائدہ نقصان سے
کاملے گر خاک گیرد زر شود	ناقص از زر برد خاکستر شود	خاک کامل لیوے گر تو زر بنے	زر کو ناقص لیوے خاکستر بنے
چون قبول حق بود آن مرد راست	دست او در کار ہا دست خداست	مرد ہی وہ جو قبول حق ہوا	کام میں دست اسکا ہی دست خدا
دست ناقص دست شیطان دست دیو	زانکہ اندر دام تکلیف ست دریو	دست ناقص دست شیطاں کا ہو	کیونکہ دام مکر میں وہ ہی پھنسا
جہل آید پیش او دانش شود	جہل شد علمی کہ در ناقص رود	جہل آوے اسمیں تو دانش بنے	علم ناقص میں جو آوے جہل ہے
ہر چہ گیرد علتے علت شود	کفر گیرد کاملے ملت شود	علتی جو لیوے وہ علت بنے	کفر کامل لیوے وہ ملت بنے
ہمسری کردہ پیادہ با سوار	سرنگونہ اہی برد اکنون پایدار	ہمسری پیادہ کرے اسوار کی	کب بچے ہشیار رہنا چاہیے

تعظیم کردن ساحران موسیٰ علیہ السلام اگر اکراہ او نبیند از عصا

تعظیم کرنا ساحروں کا موسیٰ علیہ السلام کو کہ اول تم عصا ڈالو

ساحران در عہد فرعون لعین	چون مری کردند با موسیٰ یکیں	جادوگر[2] تھے عہد میں فرعون کے	ہمسری موسیٰ سے جس وہ کرتے تھے
لیک موسیٰ را مقدم داشتند	ساحران او را مکرم داشتند	لیک موسیٰ کو مقدم رکھتے تھے	جادوگران کو مکرم رکھتے تھے

[1] آگ میں ای آخرہ بشرائے طالبو بیان توحید و لذات نفسانیہ مثل آتش کے ہے پس تم آتش میں مثل نمرود کے مت گرو اگر جانا چاہتے ہو تو پہلے مثل ابراہیم کے ہو جاؤ تو تیراک و پانی کا رہنے والا نہیں ہو پھر تو آپ سے دریا میں مت گر اور تیراک نہ دریا سے گوہر لاتا ہی اور فائدہ نقصان سے اٹھاتا ہے یعنی کامل بیان توحید شرع کے خلاف فعلوں میں نفع پاتا ہی اگر کامل خاک لیوے تو زر بنے اور ناقص اگر زر لیوے تو خاکستر بنے وہ مرد ہی جو قبول حق ہوا اور کام میں دست اس کا ہی اور دست خدا دست ناقص اسکا شیطان ہی کیونکہ مکر کے دام میں وہ پھنسا ہی جہل کامل میں آوے تو دانش بنے اور جو علم ناقص میں آوے جہل ہو علتی اگر کوئی شے لیوے وہ علت بنے اور اگر کفر کامل لیوے ملت بنے اگر سوار سے پیادہ ہمسری کرے وہ کب بچے ہوشیار ہونا چاہیئے یعنی مرشد سوار ہی اور طالب پیادہ ہی جبکہ پیادہ سوار کی برابری کریگا تباہ و خراب ہو جائیگا پس طالب کو چاہیئے کہ جو پیر کہے وہ کرے اور جو پیر کرے وہ کام نہ کرے بقول خواجہ حافظ شیرازی ؎ بلی سجادہ رنگین کن گرت پیر مغان گوید ۔ کہ سالک بیخبر نبود زراہ و رسم منزلہا ۔ یعنی اگر مرشد کہے اے طالب شراب عشق سے سجادہ وجود کو رنگین کرے کہ سالک نفع و نقصان منزلوں سے خبردار ہے فہم من فہم ۱۲ [2] جادوگر الی آخرہ کے شعر جادوگر عہد فرعون میں تھے ہمسری موسیٰ سے وہ کرتے تھے لیکن موسیٰ علیہ السلام کو مقدم رکھتے تھے اسواسطے ساحر کہتے کہ تم اہل حکم ہو اگر تم چاہتے ہو عصا پہلے زمین پر ڈالو موسیٰ علیہ السلام نے کہا نہیں اے جادوگرو جو تمھارے مکر ہیں یہاں پر رکھو اس قدر تعظیم دین کرنے سے وہ بچے اور ہمسری کرنے سے دست و پا ان کے کٹے کھانا اور کپڑا کاملوں کو حلال ہے تو کامل نہیں ہے مت کھا اور مت حال بیان کر یعنی مرشد کی تو تعظیم کر برابری نہ کر کہ ان کو لذائذ دنیا کا کھانا اور توحید بیان کرنا حلال ہے ورنہ تو مثل ساحروں کے آفت میں آئے یہ کہا ہے کہ گونگا ہووے اور اس سے بیان نہ ہووے بولنے کے واسطے سننا اول چاہیئے کان کی راہ سے زبان کو آنا چاہیئے یعنی جسے بچہ اول پیدا ہوا اگر بہرا اور سنتا ہی اور بعدہ باتیں کرتا ہی اور جو بچہ کہ مادر زاد بہرا ہوتا ہے وہ ہمیشہ گونگا رہتا ہی کیونکہ وہ بسبب نہ سننے کے باتیں نہیں کرتا ہی اسی طور طالب کو چاہیئے کہ اول حضوری مرشد میں باتیں سنے اور بعد حصول مراد کے باتیں کرے کہ مفید ہو جاوے کسی نے خوب فرمایا ہی ؎ حق کا سننا سمجھنا ہر اک کی جان نہیں ۔ زبان کے کان نہیں کان کے زبان نہیں ۔ پس مولانا حق اصلی آگے

زانکہ گفتندش کہ فرمان آن تست — گر تو میخواہی عصا افگن بخست — اسلئے کہتے تم اہل حکم ہو — پہلے تم اپنے عصا کو ڈال دو
گفت نہ اہل شما اے ساحران — افگنید آن مکر ہا را درمیان — بولے نہ تم پہلے اے جادوگرو — جو تمھارے مکر ہیں درمیان پر کرو
اینقدر تعظیم دین شان را نہید — وز مری آن دست و پاہا شان بریدہ — اس قدر تعظیم دین سے دو بچے — ہمسری سے دست و پا انکے کٹے
ساحران چون قدر را دانستند — دست و پا در جرم او در باختند — ساحروں نے قدر جانی انکی نے — دست و پا اس جرم میں انکے کٹے
لقمہ و نکتہ ہست کامل را حلال — تو نہ کامل ہی نہ کھا اور کہ نہ حال — کھانا کہنا کاملوں کو ہی حلال — تو نہ کامل ہی نہ کھا اور کہ نہ حال
تو چو گوشے او زبان نے جنس تو — گوش ہا را حق بفرمود انصتوا — تو ہے کان اور وہ زبان ہے جنس تو — گوش کو فرمایا حق نے انصتوا
کودک اول چون بزاید شیر نوش — مدتے خامش بود او جملہ گوش — پہلے بچہ پیدا ہووے شیر نوش — ایک مدت چپ رہے اور کل ہو گوش
مدتے می باید ش لب دوختن — از سخن گویان سخن آموختن — ایک مدت بند لب کو وہ رکھے — بات سیکھے بات جو کوئی کرے
تا نیاموزد نگوید صد یکے — در نجوید جستجو گوید بے شکے — جب تلک سیکھے نہ اک سو سی کہے — اور کہے تو یوچ ولا یعنی بکے
در نباشد گوش تے تے میکند — خویشتن را گنگ گیتی میکند — گر نہ ہووے کان وہ تے تے کرے — آپ کو وہ گونگا اور بہرا رکھے
گر اصلی نہ بود آغاز گوش — لال باشد کہ کند در نطق جوش — بہرے اصلی کے نہوں پیدا سی کان — گونگا ہووے اور نہو اس سے بیان
زانکہ اول سمع باشد نطق را — سوئے منطق از رہ سمع اندر آ — بولنے کو سننا اول چاہیئے — کان کی رہ سے زبان کو آہی ہے
ادخلوا الابیات من ابوابہا — و اطلبوا الارزاق من اسبابہا — گھر میں داخل اسکے دروازہ سے ہو[1] — ڈھونڈھ لو اسباب سے تم رزق کو
نطق کان موقوف راہ سمع نیست — جز بہ نطق خالق بے طمع نیست — نطق گو وہ کان کی رہ سے نہیں — وہ سوائے نطق حق کی ہی نہیں
مبدع ست او تابع اوستاد نے — مسند جمله در اسناد نے — وہ ہی مبدع اسکا ہو استاد کیا — وہ ہی مسند چاہے وہ اسناد کیا
باقیاں ہم در حروف ہم در مقال — تابع اسناد و محتاج مثال — اور باقی سب حروف و قال میں — تابع اسناد اور تشبیہ میں
زین سخن گر نیستی بیگانہ نے — دلق و اشکے گیر و جو ویرانہ نے — اس سخن سے گر تو بیگانہ نہیں — دشت میں رہ اور ڈھونڈ اسکو حزیں
زانکہ آدم زین عتاب آبناک تست — اشک تر باشد دم توبہ پرست — کیونکہ آدم پاک رو نیسے ہوے — وقت توبہ اشک جاری چاہیئے

[1] گھر میں داخل ہو تم گھروں میں دروازوں سے اور طلب کرو تم رزق کو اسباب سے جو نطق کہ کان کے راستے نہیں ہے وہ سوا نطق حق کے نہیں ہے یعنی انسان اول کلام سنتا ہو اور یا لکھا دیکھتا ہو تب بیان کرتا ہو اور جو کلام کہ نہ سنے اور نہ دیکھے اور بیان کرے وہ کلام الٰہی ہے کہ جسکو علم لدنی کہتے ہیں انبیاء زرہ وحی و اولیا براہ الہام بے سنے و دیکھے گوش و چشم کے بیان کرتے ہیں پس وہ مبدع ہیں اور تابع اسناد کے نہیں یعنی انبیاء و اولیا مبدع یعنی پیدا کرنیوالے ہیں مسند یعنی سند کرنیوالے ہیں کیونکہ انبیا امی ہوتے ہیں وہ منجانب اللہ تمام علوم بیان فرماتے ہیں پس بجز انبیاء و اولیا کے دوسرے کو بے حصول بیان کرنا نہ چاہیئے جیسے کہ پیران دیگر کار و قال بیان کرتے ہیں پس باقی سب حروف و نقل میں تابع اسناد و محتاج مثال کے ہیں اگر تو اس سخن سے بیگانہ نہیں ہو صحرا میں تو نکل رو ڈھونڈ اور گریہ کر یعنی اگر تو میرے اس کلام کا معتقد ہو تو غربت اختیار کر و نالہ و زاری کر کہ لطف حق سے تو بھی عارف ہو چنانچہ مولانا اس عجز کا حال آگے بیان فرماتے ہیں فافہم ۱۲ کیونکہ الی آخرہ ۶ شعر کیونکہ آدم علیہ السلام رو نیسے پاک ہوئے پس وقت توبہ کے نالہ کرنا چاہیئے آدم علیہ السلام آئے زمین پر رونے کو تا کہ گریہ اور نالاں اور غمگین ہوے آدم علیہ السلام آسمان سے اور جنت سے آخر آئے معذرت کرنے کو اگر تو آدم کی نسل و صلب سے ہی طلب میں تو بھی ان کے طور پر عذر کر تو آتش دل و اشک سے تا باغ تازہ شمس و ابر دے رہے تو کیا جلنے ذوق آب چشم کو عاشق نان کا مثل ندیدوں کے ہے تو یعنی باغ آتش شمس و آب ابر سے تر و تازہ ہوتا ہے تو بھی اپنی جان کو آتش دل و آب دیدہ سے تر و تازہ کر یعنی درگاہ باری میں تو گریہ کر کہ مثل آدم علیہ السلام کے تجھپر بعد توبہ کے راز باطن منکشف ہو فافہم ۱۲

بہر گریہ آدم آمد بر زمین — تا بود گریان و نالان و حزین — تا کہ گریاں نالہ کن غمگین ہو
آدم از فردوس زیں لائے ہفت — پای ما چاں او برائے عذر رفت — آے آخر معذرت کیواسطے
گر ز پشت آدمی ذرے طلب او — دے طلب می باش دہم و تلب او — اسکا طالب ہو تو اپنے طور پر
ز آتش دل آب دیدہ نقل ساز — بوستاں از ابر و خورشید ست تاز — باغ ابر و شمس سے تازہ رہے
تو چہ دانی ذوق آب دیدگاں — عاشق نانی تو چو نادیدگاں — عاشق نان مثل نادیدہ ہو تو
کرتو این جان ز نان خالی کنی — پر ز گوہر ہائے اجلالی کنی — گوہر روشن بھرے عرفان سے
طفل جان از شیر شیطان باز کن — بعد از آتش یا ملک انباز کن — پھر ملائک کا شریک اسکو بنا
تا تو تاریک و ملول و تیرہ — وانکہ یار لعین ہمشیرہ — جان تو ملعون کا ہمشیر ہے
لقمۂ کان نور افزود و کمال — آن بود آورده از کسب حلال — وہ ہو پیدا رزق پاکسب حلال
روغنے کاید چراغ ما کشد — اب خوانش چون چراغی را کشد — جانو پانی ہو چراغ اس سے بڑھا
علم و حکمت زاید از لقمۂ حلال — عشق و رقت زاید از لقمۂ حلال — عشق و رقت دیتا ہو قوت حلال
چون ز لقمہ تو حسد بینی دوام — جو تو کھانیسے حسد دیکھے مدام — جہل و غفلت جس سے ہو وہ ہو حرام
ہیچ گندم کاری و جو بر دہد — دیدۂ اینسے کہ کرہ خر دہد — دیکھا خر کو پیدا گھوڑے سے کبھی
لقمۂ تخم ست و برش اندیشہا — لقمہ بحر ے گوہرش اندیشہا — بحر لقمہ اور فکر اس کا گہر
زاید از لقمۂ حلال اندر زہان — میل خدمت عزم رفتن آن جہان — خواہش خدمت سیر آن جہان
زاید از لقمۂ حلال اے مہ حضور — در دل پاک تو در دیدہ نور — دلمیں پاکی اور آنکھو نمیں ہو نور

ف گر شکم الی آخرہ، شکم کو نان سے خالی کرے تو گوہر روشن عرفان کے اس میں پر ہوں یعنی عطا وہ گریہ کے تقبیل عذا کہ عرفان پیدا ہو یہ غذا تابع ہو عرفان کے طفل جان کو شیطان کے شیر سے بچا پھر ملایک کے شریک جان کو کر یعنی یہ غذا شیطان کا شیر ہو اسکو منکا کہ جبتک اس سے تو تیرہ دل و دلگیر ہو اور جان اس ملعون کی ہمشیر ہو یعنی تو شیطان کی رضا پر چلا تو اس کا برادر رضاعی ہو اور جو غذا کہ نور و کمال زیادہ کرتے ہیں وہ رزق پیدا کسب حلال سے ہو اور جو چراغ کہ اس روغن سے گل ہووے وہ روغن نہیں ہو بلکہ آب ہو کہ چراغ اس سے گل ہوتا ہو یعنی جس غذا سے کہ دل افسردہ و مردہ ہو وہ غذا مشکوک و حرام ہے اور جس سے دل زندہ و بیدار ہو وہ قوت حلال ہو کیونکہ قوت حلال علم و حکمت دیتا ہو اور عشق و نالہ دیتا ہو اور جس غذا سے کہ ہمیشہ جہل و غفلت پیدا ہوئی دیکھے تو جان لے کہ وہ حرام ہو یعنی مولانا امتحان قوت حلال و حرام کا یہاں بیان فرماتے ہیں کہ طالب کو اس امر کی شناخت ضرور ہے چنانچہ اس کی مثال آگے بیان فرماتے ہیں ۱۲ ف ۲ بوے گندم الی آخرہ ۵ شعر گندم کے بونے سے جو اگا ہو اور کبھی اسپ سے گدھے کا بچہ پیدا ہوا ہے لقمہ تخم اور فکر اس کا ثمر ہے لقمہ بحر اور فکر اس کا گوہر ہے یعنی غذا سے فکر پیدا ہوتی ہو اور اگر غذا پاک ہے تو فکر بھی پاک پیدا ہوتی ہے اور اگر غذا حرام ہے فکر بد تر پیدا ہوتی ہے لقمہ حلال سے پیدا ہو جان میں خواہش اطاعت کی اور سیر اس جہان کی اور لقمہ حلال سے حضوری پیدا ہو اور دل میں پاکی اور نور آنکھوں میں پیدا ہو یعنی طالب کو راہ سلوک میں ضرور ہے کہ اکل حلال اور درستی معاش اختیار کرے کہ ہر دم دل کو ترقی ہو اور نور معرفت روز بروز زیادہ ہو اور غفلت دور ہو اور حضوری زیادہ ہو پس یہ بات بے انتہا و بے نشان ہے تو تا جزء طوطی کی بحث بیان کرو واللہ اعلم ۱۲

این سخن پایان ندارد اے کیا	بحث بازرگان و طوطی کن بیا	بات یہ بے انتہا ہے بے نشان	کر تو بحث تاجر و طوطی بیان

بازگفتن بازرگان با طوطی آنچہ ہندوستان دیدہ بود — پھر کہنا سوداگر کا طوطی کو جو ہندوستان میں دیکھا تھا

کرد بازرگان تجارت را تمام	باز آمد سوی منزل شاد کام	جبکہ[1] تاجر نے تجارت کی تمام	لوٹا اپنے گھر کو وہ پھر شاد کام
ہر غلامی را بیاورد ارمغان	ہر کنیزک را بخشید او نشان	ہر غلام اپنے کو تحفہ بس دیا	اور ہر لونڈی کو بخشا جو کہا
گفت طوطی ارمغان بندہ کو	آنچہ دیدی و آنچہ گفتی باز گو	بولی طوطی میرا تحفہ ہے کہاں	جو کہ دیکھا اور کہا ہو کر بیان
گفت نے من خود پشیمانم از آن	دست خود خایان و انگشتان گزان	بولا از حد میں پشیمان اس سے ہوں	ہاتھ اپنا چاہتا ہوں کیا کہوں
کہ چرا پیغام خامی از گزاف	بردم از بے دانشی و از نشاف	کس لئے پیغام بیہودہ ترا	بیوقوفی سے میں اس تک لے گیا
گفت آنچہ ہیچ پشیمانی چیست	چیست آن کین خشم و غم را مقتضی ست	بولی آنچہ ہیچ پشیمانی ہے کیوں	یہ غم و رنج و پشیمانی ہے کیوں
گفت گفتم آن شکایت ہای تو	با گروہ طوطیان ہمتای تو	بولا تیری اس شکایت کو کہا	اس گروہ طوطیان سے ہر ملا
آن یکے طوطی ز درد تو بوی برد	زہرہ اش بدرید و لرزید و بمرد	ایک طوطی درد تیرا سنتے ہی	دل پھٹا اسکا دکا پنی مر گئی
من پشیمان گشتم این گفتن چہ بود	نیک چون گفتم پشیمانی چہ سود	ہوں پشیمان کس لئے میں نے کہا	پر کہا جب تو پشیمانی ہے کیا
ہیچ تیرے دان کہ جست آن از کمان	بند باید کرد سیلے را ز سر	بھید[2] کہ نکلے زبان سے ناگہان	ہے کمان کا تیر پھر وہ بے گمان
چون گذشت از حلق آمد ناگہ فت	گر جہان ویران کند بود شگفت	چھوٹ کر کب تیر واپس آسکے	رہ کو بند اول سے کرنا چاہیے
فعل او در غیب اثر ہا زاد نیست	وان مواعید ش بحکم خلق نیست	سر سے گذرا تو جہان گھیرے وہ سب	گر جہان ویران کرے تو کیا عجب
بے شریکے جملہ مخلوق خداست	آن موالید از چہ نسبت شان بماست	غیب میں پیدا اثر ہیں فعل کے	اور اثر اسکا نہ حکم خلق سے
		لے شریک اب سب ہیں مخلوق خدا	اس اثر کی ہم سے پھر نسبت ہے کیا

[1] جبکہ تاجر نے الی آخرہ ۹ شعر جبکہ تاجر نے اپنی تجارت تمام کی اور اپنے گھر کو شاد ہو کر لوٹا ہر اک غلام کو اپنے تحفہ دیا اور ہر لونڈی کو جو کہا تھا سنا کیا طوطی نے کہا میرا تحفہ کہاں ہے جو کہ دیکھا اور کہا ہو بیان کر تاجر نے کہا میں اس سے پشیمان ہوں ہاتھ اپنا چاہتا ہوں کیا کہوں پیغام بیہودہ کس لئے کہا کہ اے سوداگر تو پشیمان کس لئے ہے اور غم سے پریشان کیوں ہے تاجر نے کہا تیری اس شکایت کو اس گروہ طوطیوں سے کہا ایک طوطی تھی کہ درد تیرا سنتے ہی دل اسکا پھٹا اور کا پنی اور مر گئی میں پشیمان ہوں کہ کس لئے میں نے کہا لیکن جبکہ کہا تو پھر پشیمانی سے کیا ہوتا آخر مولانا اسکے متعلق آگے فرماتے ہیں ۱۲

[2] بھید الی آخرہ ۵ شعر جو بھید کہ زبان سے ناگہان نکلے مثل تیر کے ہے کہ کمان سے نکلے یعنی جو بات کہ دفعتہً زبان سے نکلے مثل تیر دل کے پار ہوتا ہے تیر چھوٹا پھر واپس نہیں پھرتا ہے میل کر اول سے بند کرنا چاہیئے جبکہ سر سے میل گذرا تو جہان کو کھیا اگر جہان کو وہ ویران کرے تو کیا تعجب ہے یعنی میل کلام کا اول تدارک کرنا چاہیئے جب کہ منہ سے نکلا تدارک اس کا مشکل ہے چنانچہ اعتراض اس کے مولانا بیان فرماتے ہیں کہ فعل کے اثر غیب میں پیدا ہیں اور اس کا اثر خلق کے حکم سے باہر ہے جب کہ بے شریک سب مخلوق خدا ہے اس اثر کی پھر ہم سے کیا نسبت ہے یعنی بے شریک سبب مخلوق کو خدا نے پیدا کیا ہے پس فعل کی نسبت ہماری طرف کرنا سے ہے پھر ہم کو پشیمان نہ ہونا چاہیئے چنانچہ اس کا جواب مثال میں مولانا آگے بیان فرماتے ہیں فافہم ۱۲

زید پیرانید ترے سوے عمرو	عمرو اگر گرفت تیرش بجو نمر	تیر بار از زید نے جو عمرو کو	وہ لگا چبھنے کی صورت عمرو کو
مدتے سالے ہے زائید درد	درد ہا آفرید حق نہ مرد	درد پیدا اس سے ایک مدت ہی	درد پیدا حق سے ہونے مرد سے
عمرو دائم ماند در درد و جبل	درہای زاید آنجا تا اجل	عمر میں اک درد وہ پیدا کرے	درد اس کا تا اجل باقی رہے
زان موالیدی چون مراد	زید راز اول سبب قتال گو	اس اثر کے درد سے جب مرے	زید تو قاتل سبب اول میں ہی
این وجہا را بد منسوب دار	گرچہ ہست آن جملہ صنع کردگار	درد کو پھر زید سے نسبت کرد	گرچہ جملہ صنعت حق سے ہی دو
بہر چیں کسب و دو دام و جماع	آن موالید ست حق را مستطاع	اسطرح کسب و جماع کبر و غرور	وہ اثر ہے تابع خالق کا ضرور
بستہ در ہائی موالید از سبب	چون پشیمان شد دلی ز دست رب	وہ اثر کی بندشوں سے کرے	کیوں پشیمان دست رب سے ہو دلی
اولیا را ہست قدرت از الٰہ	تیر جستہ باز آرندش ز راہ	اولیا قدرت رکھے اللہ سے	تیر چھوٹا پھیرتا ہے راہ سے
گفتہ ناگفتہ کند از فتح باب	تا ازان نے سنج سوزد نے کباب	قول کو بے قول ہمت سے کرے	تا کباب و سیخ نے اس سے جلے
از ہمہ دو تا کہ آن نکتہ شنید	آن سخن را کرد محو ناپدید	سب لوں سے جو کہ وہ باتیں کرے	نا پدید اور محو وہ باتیں کرے
گر ترت برہان باید و حجت مہا	باز خوان من آیۃ او ننسہا	حجت و برہان اگر ہے چاہتا	پڑھ لے اس آیت کو تو ننسہا
آیۃ او ننسہا ذکری بخوان	قوت نسیان نہادن شان بان	آیۃ او ننسہا ذکری پڑھو	جانور کھے قوت نسیان کو

۱۲ تیر مارا الی آخرہ ۱۲ شعر جو زید نے تیر مارا عمرو کو اور تیر عمرو کے جا کر لگا اور ایک مدت درد اس سے پیدا رہے پس وہ درد پیدا حق سے ہے نہ زید سے عمرو میں وہ ایک درد پیدا کرے اور درد اس جگہ تا اجل باقی رہے جبکہ اس درد کے اثر سے مرے تو زید قاتل اول سبب میں ہے پھر درد کو زید کی طرف نسبت کرنا وہ جملہ صفت حق سے ہے اس طرح کسب اور جماع اور کبر اور غرور وہ اثر حق کا تابع ہے یعنی ہر فعل کہ بندہ کے کسب سے ہے حق کا مطیع اور مخلوق ہے اور اس فعل کا بھی مخلوق حق کا ہے لیکن اس کی نسبت ہمارے ذمہ ہے کس واسطے کہ وہ فعل ہمارے کسب سے ہے پس اس سے ثابت ہوا کہ نیکی کے کام کو خالق کیطرف منسوب کرنا چاہیئے اور بدی کے کام کو اپنی طرف اسی لئے پشیمانی اس کی ہم کو ہے اور جزا و سزا بھی ہم کو ملے گی مگر اولیائے کرام فعل کی پشیمانی سے پاک ہیں چنانچہ مولانا اس کا حال آگے لکھتے ہیں فاعرف ۱۲ ۱۲ راہ اثر کی الی آخرہ ۱۲ شعر سببوں سے راہ اثر کی بندکی کیوں دلی پشیمان دست رب سے ہے یعنی دلی فعل سے اثر پیدا ہونے نہیں دیتا ہے اس نے دست رب سے کیوں پشیمان ہو کہ فعل اسکا فعل رب ہے اولیا قدرت اللہ سے کہ تیر چھوٹے ہوئے کو وہ پھیرتا ہے راہ سے یعنی اولیا کو حق نے قدرت دی کہ وہ فعل کرتے ہیں اور اس کے اثر سے حکم قضا کو پلٹ دیتے ہیں یعنی فعل دور کرتے ہیں اور اثر اس کا اور ہوتا ہے واضح ہو کہ حکم قضا کی دو قسم پر ہے ایک قضائے تعلق اور دوسرے قضائے مبرم اور قضا کے معنی لغت میں تیر کمان سے چھوڑے جانے کو کہتے ہیں جو تیر قضا کہ نشانہ پر نہیں پہونچتا ہے اس کو قضائے معلق کہتے ہیں اور جو تیر قضا کہ نشانہ پر پہونچا اسکو قضائے مبرم کہتے ہیں پس یہاں مراد قضائے معلق سے ہے کہ اولیا اللہ اس تیر قضائے معلق کو راہ سے پلٹ دیتے ہیں نہ قدرت کو یعنی آخر کو پلٹ دیتے ہیں قول کو ہمت سے بے قول کرے تا کباب اور سیخ اس سے نہ جلے یعنی بد کلام کو بے کلام کرنا ہے کہ تکلم و سماع کوں سے کچھ ضرر نہیں پہونچتا ہے جو کہ وہ باتیں سب دونوں سے سنے اور محو نا پدید ان باتوں کو کر دے اگر تو برہان اسکی چاہتا ہے پڑھ لے اس آیت کو تو او ننسہا یعنی بھلا دیا اسکو آیۃ او ننسہا ذکری یعنی بھلا دیتے ہیں ذکر کو پڑھو اور جانو قوت کہ نسیان کو یعنی خدا نے جانور کو جیسے بھلا دیتا ہے اسیطرح تمکو بھی باتیں دونوں سے بھلا دیتے ہیں چنانچہ اسکا حال آگے مولانا لکھتے ہیں فافہم ۱۲

چون بہ تذکیر و بہ نسیان قادر اند — بر ہمہ اہلہائے خلقان قاہر اند — ہر کہ در نسیان کند جوہ قدرت رکھین — سب دلونپر خلق کے قاہر ہیں
چون بہ نسیان بستہ اند راہ نظر — کار تو ان کرد و رہا شد ہنر — باندھیں گر نسیان سے وہ راہ نظر — کر سکیں کب کام گر ہوں باہنر
خذ تموا سخریۃ اہل السمو — باز نبی خوانند تا انسوکم — خذتموا سخریۃ اہل السمو — پڑھ لے اس آیۃ کو انسوکم
صاحب دل بادشاہ جسمہاست — صاحب قریہ تو شاہ جسم ہے — صاحب دل بادشہ ہیں جان کے
فرع دید آمد عمل بے پیچ شک — دید کی شاخ اک عمل ہے بے گمان — ہیں نہیں مردم مگر ہیں تپلیان
مردمش چون مردمک نے دیدخرد — در بزرگی مردمک کس بے نبرد — خرد جون تپلی انھیں ہیں دیکھتے — ہیں نہ تپلی کی بزرگی جانتے
من تمام این انبیارم گفت آن — منع می آید ز صاحب مرکزان — ہیں نہیں کر سکتا ہوں کل کو بیان — اہل مرکز منع کرتے ہیں یہان
چون فراموشی خلق و بادشان — بادلیست و میرسد فریاد شان — جو فراموشی خلق اور انکی یاد — پاس اسکے ہی انھیں دیتا ہے داد
صد ہزاران نیک و بد آن بہی — ہر شب آن بے لباشان تہی — پس ہزاروں نیک بد کو وہ ولی — کرتے ہر شب انکے دلسے ہیں تہی
روز دلہارا ازان پر میکند — آن صد ہمہ را پر از درمے کند — اس سے دلکو دنیں بھر پر کرتی ہیں — دس صدف کو گوہروں سے بھرتی ہیں
آن ہمہ اندیشہ پیشانہا — می تنا سد از ہدایت جانہا — وہ مقام اندیشی پیشون کی جو ہیں — آگہی جانیں ہدایت سے رکھین
تا در اسباب بکشاید تبو — عقل و پیشہ تیرے پاس آئے ترا — کھولے تجھپر تا وہ در اسباب کا
خوی این خوشخو بدان آہنگر نشد — پیشہ زرگر کو آہنگر نہ شد — خو نہیں خوشخو کی بدخو کو ملے
پیشہ ہا و خلقہا ہمچون جہیز — سوے خصم آیند روز رستخیز — خلق اور پیشے ہیں مانند جہیز — سوے مالک آئیں روز رستخیز

۱۲ ۵ بگر نسیان الی آخرہ ۵ شعر جو کہ اور نسیان پر وہ قدرت رکھتے ہیں سب خلق کے دلوں پر غالب ہیں اگر نسیان سے وہ راہ نظر کو باندھیں کام کر سکیں اگرچہ صاحب ہنر ہوں اے شخص پڑھ اس آیت کو خذتموا سخریۃ سے انسوکم تک یعنی پکڑ لو تم ہنسی بنانے کے لیے ان جاؤ تم ذکر کو صاحب ہنر کا شاہ جسم ہے اور صاحب دل کا بادشاہ جان ہے دید کی شاخ اک عمل ہے بیگمان آدمی نہیں ہیں مگر تپلیاں ہیں یعنی عمل کرنا دید کی اک شاخ ہے اور اولیا مردم نہیں ہیں تپلیان جسم کی ہیں انکو مانند تپلی کے ضرور دیکھتے ہیں ولیکن سب حال نہیں بیان کر سکتا ہوں بھکو منع کرتے ہیں اہل مرکز دانستہ ہو کہ مولانا اولیائے کرام کا حال تپلی جسم کی مثال میں بیان فرماتے ہیں کہ اولیا اللہ مثل تپلی کے خرد و ضعیف دکھائی دیتے ہیں مگر مثل تپلی کے سب شے کو ادراک کرتے ہیں جیسے اس عالم صغیر کے جسم کی یہ تپلیان ہیں۔ اولیا دیدہ عالم کبیر کی تپلیان ہیں جس پر ان تپلیون کی دید کا راز کھلا پس عمل سلوک اس جسد کی ایک شاخ ہے جس نے اس شاخ کو پایا وہ اصل کو پہونچا پس انسان اس جسد کا نام ہے جانبخہ حق تعالےٰ نے بھی فرمایا ہے آیہ کریمہ بل الانسان علی نفسہ بصیرۃ یعنی بلکہ انسان حقیقت میں بصیرت ہے اہل مرکز کو اہل نقطہ کی اجازت راز فاش کرنے کی نہیں ہے طالب کو چاہیئے کہ اس راز دید کو مرشد کامل سے دریافت کرے کہ وہ انکشاف کر دے گا یہ قال ہے حال اس کا مرشد کے پاس ہے میں بھی اس کے بیان سے مجبور ہوں فہم من فہم ۱۲ ۵ جو فراموشی الی آخرہ ۵ شعر جو فراموشی اور یاد مخلوقات کی اولیا کے پاس ہے وہ انکی داد دیتے ہیں پس ہزاروں کے نیک و بد کو وہ اولیا ہر شب ان کے دل سے خالی کرتے ہیں اور پھر ان کے دل اس سے پر کرتے ہیں اس صدف کو گوہر سے بھر دیتے ہیں وہ تمام اندیشے جو پیشوں کے ہیں جانیں ہدایت سے آگہی رکھتی ہیں عقل و پیشہ آئے تیرے پاس تا وہ کھولے دروازہ تجھپر اسباب کا زرگر کا پیشہ آہنگر نہ لے خوشخو کی خو بدخو کو نہ لے خلق و پیشے اسباب کے ہیں اپنے مالک کی طرف آئیں گے دن قیامت کے یعنی اولیا سب کے دل پر تصرف رکھتے ہیں اور ہمیشہ نیک و بد کو دلوں سے پھیرتے ہیں جیسے حق سبحانہ و تعالےٰ جانیں جسموں سے شب کو نکالتا ہے اور دن کو ڈالتا ہے اسی طرح قیامت کو جانیں پھر اپنے اپنے جسموں میں آجائیں گی چنانچہ آگے اس کا حال بیان فرماتے ہیں فافہم ۱۲

صورت کان برنہادت غالب است | ہم بر آن تصویر حشرت واجب است | جوکہ صورت ہوے غالب جسم پر | حشر اس صورت پہ تیرا ہو مگر
پیشہا دخلقہا از بعد خواب | واپس آید ہم بجسم خود شتاب | خلق و پیشے بعد بیداری و خواب | پھر وہی مالک کو ملتے ہیں شتاب
پیشہا واندیشہا در وقت صبح | ہم بہ آنجا شد کہ بود آن حسن و قبح | صبح کو پیشے و اندیشے جو ہیں | جس جگہ کے ہیں وہیں آتے وہ ہیں
چون کبوتر ہای پیک ار شہر ہا | سوے شہر خویش آرد بہر ہا | جون کبوتر ہی قاصد شہر سے | شہر کو اپنے وہ نامہ لاتے ہے
ہر چہ بینی سوی اصل خود رود در | جزو سوے کل خود راجع شود | جسکو دیکھو اصل اپنی کو پھرے | جزو ہی رخ کل کیطرف اپنی کرے

شنیدن آن طوطی حرکت آن طوطی را و مردن و نوحہ خواجہ بر او

سنا اس طوطی کا حرکت اس طوطی کو اور مرجانا اور وہ ناسودا گر کا اس پر

چون شنید آن مرغ کان طوطی چہ کرد | ہم بلرزید و فتاد و گشت سرد | جو سنا طوطی نے اس طوطی کا حال | کانپی اور وہ مر گئی اسکی مثال
خواجہ چون دید آن فتادہ از کمین | بر جہید و زد کلہ را بر زمین | دیکھا تاجر نے جو وہ ہے ماجرا | ٹپکا اور ماری زمین پر بس کلا
چون بدین رنگ و بدین خوش بید | خواجہ بر جست و گریبان را درید | دیکھا جو اس رنگ کے اس حال پر | خواجہ کو وا بس گریبان پھاڑ کر
گفت اے طوطی خوب و خوش حنین | ہر چہ بود اندر جہان چرا کشی چنین | بولا اے طوطی خوش الحان مری | ہاے کیا آفت ہی کیوں ایسی ہوئی
اے دریغا مرغ خوش آواز من | اے دریغا ہمدم و ہمراز من | حسرتا اے مرغ دفع غم مرے | حسرتا اے محرم ہمدم مرے
اے دریغا مرغ خوش الحان من | راح روح و روضہ رضوان من | حسرتا اے مرغ خوش الحان مرے | راحت جان و روضہ رضوان مرے

۱۲ جوکہ صورت الی آخرہ شعر جوکہ صورت جسم پر غالب ہووے حشر اسی کے ساتھ تیرا ہووے یعنی اعمال تیرے باطن میں صورت بگڑتے ہیں جس عمل سے تجھکو نسبت ہوگی قیامت میں اس عمل کی صورت تیری ہوگی اور اسی صورت کے ساتھ تیرا حشر ہوگا اگر عمل نیک ہے صورت نیک ہوگی اور اگر عمل بد ہے بدصورت ہوگی اور ویسی ہی جرمنے گی جیسے خلق و پیشے بعد بیداری خواب کے پھر وہی اس کے مالک کو ملتے ہیں اور صبح کو پیشے اور اندیشے جو کہ ہیں جس جگہ ہیں وہیں پر آتے ہیں مثال دوسری فرماتے ہیں جیسے کبوتر قاصد دوسرے شہر سے اپنے شہر کو نامہ لاتا ہے جس کو تم دیکھو اپنی اصل کو پھرتا ہے جزو اپنے کل کی طرف رجوع کرتا ہے یعنی اسی طرح اس طوطی نے تاجر سے سنکر رجوع کی اپنی اصل کی طرف چنانچہ اس کا حال آگے مولانا بیان فرماتے ہیں فافہم ۱۲ ۲ جو سنا طوطی الی آخرہ شعر جبکہ طوطی نے اس طوطی کا حال سنا کانپی اور اسکے مانند ہوگئی تاجر نے جو یہ ماجرا دیکھا تڑپا اور زمین پر ٹوپی دے ماری جو دیکھا اس رنگ اور اس حال پر طوطی کو اس خواجہ کو وا اور گریبان چاک کیا اور کہا اے طوطی خوش الحان میری ہاے کیا آفت آئی اور کیوں ایسی ہوگئی حسرتا اے مرغ دافع غم میرے حسرتا اے محرم و ہمدم میرے حسرتا اے مرغ خوش الحان میرے راحت جان اور روضہ رضوان یعنی مرغ جان جب قفس تن سے پرواز کرتا ہے تو یہ نفس غافلین یہی حسرت و افسوس کر کے اس کو یاد کرتا ہے چنانچہ اس کا حال مولانا آگے بیان فرماتے ہیں فافہم ۱۲

گر سلیمان اچنین مرغے بدے
لے دریغا مرغ کا رزان یافتم
لے زبان تو بس زیانی مرمرا
لے زبان ہم آتش و ہم خرمنی
در نہان جان تو افغان میکند
لے زبان ہم گنج بے پایان لئی
ہم صفیر و خدعہ مرغان توئی
ہم خبیر و رہبر مرغان توئی
چند ازیں نومیدی لے بے امان
تک پر آیندۂ مرغ مرا
یا جواب من بگو یا دادہ
لے دریغا ظلمت سوز من
لے دریغا مرغ خوش پرواز من
عاشق رنج ست نادان تا ابد

لے دگر شنول آن مرغان شدے
زود رو از زردی او بر یاستم
چون تو ئی گویا چہ گویم مر ترا
چندازیں آتش درین خرمن تئی
گرچہ ہر چہ گوئیش آن میکند
لے زبان ہم رنج بے درمان تئی
ہم طبیس و ظلمت کفران توئی
ہم انیس وحشت ہجران توئی
لے تو نہ کردہ بچین من گمان
در چرا گاہے ستم کم کن چرا
یا مرا اسباب شادی یاد دہ
لے دریغا صبح روز افروز من
ز انتہا بریدہ تا آغاز من
خیز دکا القصہ بخواں تا فی کید

اگر سلیمان یا تا اے مرغ کو
اے مرغ ایسا مجھے ارزان ملا
اے زبان تو ہی تو میری ہی زبان
اے زبان کہ آگ ہم خرمن تو ہے
جسم میں جان تجھ سی بس نالہ کری
اے زبان اک گنج بے پایان ہی تو
ہمصفیر و مکر مرغاں ہے تو ہی
ہم نگہبان و رہبر مرغان ہی تو
کب امان مجھکو تو دے اے بے امان
اب اڑایا تو نے میرے مرغ کو
یا جواب بے دے مجھے یاد آ دے
حسرتا اے نور ظلمت کش مرے
اے میرے مرغ خوش پرواز تو
رنج کا عاشق ہے تا دان تا ابد

تجھ پر مرغوں کی وہ ہوتا راز جو
جلد میں نے اس سے روگردان کیا
تو ہے گویا کیا کروں تجھ سے بیان
کب تلک آگ تو خرمن میں دے
وہ کہے جو گرچہ تو ایسا کرے
اے زبان اک گنج بے پایان ہی تو
ظلمت کفر و شیطان ہی تو ہی
ہم انیس وحشت ہجران ہے تو
تو نے کھینچی میرے کیسے بر کمان
اسقدر مجھ پر ستم مت کر یہ تو
یا تو عشرت کی مجھے اب یاد دے
حسرتا اے صبح روشن دل مرے
انتہائے اڑ گیا آغاز کو
اٹھ دکا القصہ تو پڑھ تا فی کید

لہ اگر سلیمان الی آخرہ ۱۲ شعر اگر سلیمان علیہ السلام ایسا مرغ پاتے پھر وہ مرغوں سے راز جو نہ ہوتے افسوس ایسا مرغ مجھے ارزان ملا جلد میں نے اس سے روگردانی کی اے زبان تو ہی میری زبان ہے تو خود گویا ہے میں تجھے کیا کہوں اے زبان ہم آتش و ہم خرمن تو ہے تک تک آتش خرمن میں تو لگا لیگی یعنی تاجر زبان سے شکایت کرتا ہے کہ اے زبان تو نے کیونکر پیغام ان ظالموں سے کہا اور کیوں انکا حال اس طوطی سے آکر بیان کیا کہ آفت آئی تو ہی آگ ہے تو ہی خرمن ہے یعنی زبان ہی خزانہ راز ہے اسکو کچھ نہ کہا کرتی ہے پس جسم میں جان تجھ سے نالہ کرتی ہے اگر چہ تو ایسا ہی کرتی ہے جو وہ کہتی ہے کہ اے زبان تو ہی ہمصفیر ہی مرغان کی تو ہی ظلمت کفر و شیطان کی تو ہی ہی نگہبان و رہبر مرغوں کی تو ہی ہی نگہبان ہجران کی تو ہی ہی کب امان مجھکو تو دے اے بے امان اور تو نے مجھ پر کیسے سے کھینچی کمان اب تو نے میرے مرغ کو اڑا دیا اسقدر ستم مجھ پر کیا یا جواب مجھکو دے یا دادہ عشرت کی مجھکو تو اب یاد دے تا میں اس رنج سے چھوٹوں اب اس طوطی سے مخاطب کر کہتا ہے فافہم ۱۲ حسرتا الی آخرہ ۱۲ شعر حسرتا اے نور ظلمت کش حسرتا اے صبح روشن دل مرے اے میرے مرغ خوش پرواز تو انتہا سے اڑ گیا آغاز کو یعنی اس عالم شہادت سے کہ دل روح کی انتہا ہے طرف عالم لاہوت کے کہ مقام اصلیت و آغاز عالم ہے کہ مرغ جان تو اڑا اور اپنی اصل کو رجوع کیا جیسا کہ آگے اسکا حال بیان ہے ۱۲ شعر رنج کا عاشق نادان ہے تا ابد تک تو سورہ ولقد خلقنا الانسان فی کبد میں پڑھا ہے یعنی تحقیق ہم نے پیدا کیا ہے انسان کو رنج میں یعنی غرض انسان کو رنج میں پیدا کیا ہے اور رنج سے مراد فراق یار ہے اسواسطے دنیا جلنے فراق رنج ہے اور جو اس دنیا پر عاشق ہوا وہ نادان ہے جسکا یار کبھی یاد نہیں ہے اور یہ رنج میں ہے اور اسکا غفلت سے اسکو دنیا جلد عشرت کی بنا بخیال تاجر فراق کا شاہے کہ طوطی جان بسبب شناسائی تیرے کے رنج سے فارغ ہوا اور بسبب بے خبری کے جو دکے کہ ہے صاف ہوا حسرتا خیال پیدا ہے اور حق کے فنا ہونے کی امید ہے وہ غیرت حق کی تھی حق سے چارہ نہیں ہے حکم حق سے کون ہے کہ دل یار نہیں یعنی یہ حق میں بجا ہوا غیرت حق کی ہے کہ غیر حق ہو اس غیرت الٰہی سے وہ کونسا دل ہے کہ حکم حق سے پارہ نہیں ہوا از بہر معلوم غیرت وہ ہے کہ وہ سب سے غیر ہے اور فکر و بیان سے زیادہ ہے یعنی ذات مقدس ہے لے اگر میرے اشک و یا ہوتے تو نثار کرتا یا در طوطی میری مرغ زیرک تھی اور کہنے والی میرے اسرار کی تھی اس از روزی دی تھی فاکر تھا اس نے اول کہدیا تھا اب مجھے یاد ہوا یعنی جان ہنگام نزول تن کے بہر تا لینے کے اقرار یہ آئی تھی مجھے لیکر اسکا ہوا ہو گئی تو وہ اقرار مجھے یاد آیا در دنیا میں وہ یاد ہوا بسبب غفلت کے چنانچہ اس طوطی جان کا حال آگے بیان ہے فافہم ۱۲

از کبد فارغ شدم بار دے تو — وز بد صافی بدم در جوے تو — رنج سے فارغ ہوا رو سے ترے — صاف کف میں ہوا جو سے ترے
اے دریغا ہاں خیالی دیدنست — درد جو فقد خود بہر دیدنست — حسرتا تیرا خیال دیدہ ہے — اور فنا تن کی مجھے امید ہے
غیرت حق بود و باحق چارہ نیست — کو دلی کز حکم حق صد پارہ نیست — غیرت حق تھی وہ حق سے چارہ نے — حکم حق سے کو نسا دل پارہ نے
غیرت آن باشد کہ او غیر رہ است — ز آنکہ افزون از بیان دو مدہ است — وہ ہی غیرت کہ وہ سب سے غیر ای — اور زیادہ ہی بیان ذکر سے
اے دریغا اشک من در بادہ اے — تا نثار دیبر زیبا شدے — ہائے ہوتے اشک گر دیا میرے — تاکہ وہ قربان ہوتے یار کے
طوطی من مرغ زیرک سار من — ترجمان فکرت و اسرار من — طوطی میری مرغ زیرک تھی وہی — کہنے والی میرے سر زدی تھی
ہر چہ روزی داد ناں صاد آدم — او زادل گفت تا یاد آدم — اس نے روزی دی تھی تو ناشکر — اس نے پہلے تھا کہا یاد اب ہو
طوطی کاید ز دی آواز او — پیش از آغاز وجود آغاز او — یعنی طوطی کہ صدا دے وحی سے — پہلے تن سے وہ رکے آغاز ہی
اندرون فست آن طوطی نہان — عکس او را دید تو بر این دہان — تیرے باطن میں وہ طوطی ہی نہان — عکس اسکا دیکھے تو اندر جہان
می برد شادیت ما تو شاد از او — می بری ظلم رنجوں داد از او — داد کے مانند تو ظلم اس سے ہے
اے کہ جان از بہر تن می سوختی — سوختی جان را تن افروختی — اے کہ تو نے جان جلائی بہر تن — بر درش کاتن کی سیکھا اس سے فن
تو خم من سوختہ خود رہ کسے — تا زمن آتش زند اندر خسے — میں جلا ہوں سوختہ چاہے کوئی — تا جلاے گھاس آتش سے مری
سوختہ چون قابل آتش بود — سوختہ بستان کہ آتش کش بود — سوختہ جو ہوے قابل آگ کے — سوختہ وہ لے کہ جو وہ آگ لے
اے دریغا اے دریغا کان خبا — حسرتا واحسرتا واحسرتا — حسرتا واحسرتا ہے نہان شیر میغ — جاند ایسا ابر میں بس چھپ گیا
چون زنم دم کاتش دل تیز خست — شیر بحر آشفتہ و خونریز شد — دم نہ مارے آگ کی دل تیز ہے — بحر شیر آشفتہ اور خونریز ہے
آنکہ او ہشیار خود تندست دست — چون بود او چون قوی گیرد بدست — جو کوئی ہشیار تند و مست ہے — کیسا ہو جو ہاتھ میں وہ قوی لے
شیر مستے کہ صفت بیرون بود — از بسیط مرغزار افزون بود — شیر مست ایسا کہ افزون وصف سے — اور بسیط دشت سے بڑھکر وہ ہی

اے ایسی طوطی الی آخرہ یہ شعر ایسی طوطی کہ صدا دہی سے دے اور اول تن سے وہ آغاز رکھے تیرے باطن میں وہ طوطی پوشیدہ ہے اور عکس اس کا دیکھے تو جہان تک وہ خوشی لیجائے اور تو خوش اس سے ہے اور داد کی مثال تو ظلم اس سے ہے اے تو جان کو جلائے تن کے واسطے اور جان کو جلائے اور بر دبش تن کی کرے یعنی وہ طوطی جان ہے کہ روز بیان کے وہ پیدا ہوتی اور سوز اس کا وحی کی راہ آتا ہے اور آواز اہل باطن سنتے ہیں پس وہ طوطی جان تیرے باطن میں ہے اور اس کا عکس تو جان میں دیکھتا ہے اسی کو حسن پرستی کہتے ہیں پس ایسی طوطی جان کو بدن کے واسطے جلاتا ہے اور خوار کرتا ہے اور اس کے جلانے سے پرورش بدن کی کرتا ہے اور میں اس جان کے واسطے جلا ہوں اگر کوئی سوختہ چاہے تو گھاس جلانے میری آتش سے اور جو سوختہ کہ قابل آگ کے ہے سوختہ وہ ملے کہ وہ آتش بخشے یعنی آتش لطیف حقائق کو سوختہ پیدا کرتا ہے اسی طرح دل سوختہ عاشق کا ذہن انوار اردا رح سے گرم ہوتا ہے اور پھر وہ سردوں کو گرم کر دیتا ہے۔
فہم من فہم ۱۲ اے حسرتا الی آخرہ یہ شعر حسرتا واحسرتا ایسا چاند ابر میں چھپ گیا یعنی ہوں تا جرکا ہے کہ افسوس صد افسوس ایسی طوطی کہ جسکے اوصاف ہیں اور مثل ماہ کے روشن ہے ابر میں چھپ گئی میں تو دم مارو دل آتش دل کی تیز ہے اور بحر کا شیر خونریز ہے یعنی آتش دم سے بحر تک جاتی ہے گرانسان اس فراق میں دم مارا آتش دل کی اور بھڑک جاتی جیسے کوئی شخص ہشیار تند و مست کا کیا حال ہوگا اگر وہ جام شراب پیوے ایسا شیر مست کہ ایسا وصف سے افزون ہو اور دشت بسیط سے زیادہ ہو یعنی جان ایسی ہے کہ وصف اسکا نہیں اور عالم بسیط دنیا سے زیادہ ہے فہم ۱۲۔

قافیہ اندیشم و دلدار من	گویم مندیش جز دیدار من	قافیہ میں سوچوں اور کہتا ہی یار	تو نہ جز دیدار میرے رکھ قرار
خوش نشین ای قافیہ اندیش من	قافیہ دولت توئی در پیش من	قافیہ اندیش میرے خوش رہو	قافیہ دولت مرا ہے تو نکو
حرف چہ بود تا تو اندیشی از ان	صوت چہ بود خار و دیوار زان	حرف کیا ہی جو تو سوچے اس سے ہی	کیا ہے آواز ایک باگر خار ہی
حرف و صوت و گفت را بر ہم زنم	تا کہ بے این ہر سہ با تو دم زنم	حرف و آواز و سخن ابتر کردن	تا بغیر ان تین کے تجھ سے کہوں
آن دمی کز آدمش کردم نہان	ما تو گویم اے تو اسرار جہان	میں وہ دم آدم سے جو رکھا نہان	تجھ سے کہتا ہوں تو ہے سر جہاں
آن دمی را کہ بگفتم با خلیل	دان دمی را کہ نداند جبرئیل	نے کہا اس دم کو میں نے یا خلیل	اور نہ وہ دم جانتا ہے جبرئیل
آن دمے کز وے بیجاد م نہ زد	حق ز غیرت نیز بے ما ہم نہ زد	دم نہ مارا جسکا عیسیٰ نے وہ دم	حق نے غیرت سے کہا بے ما نہ ہم
ما چہ باشد در لغت اثبات و نفی	من اثبام منم بے ذات و نفی	میں لغت میں نفی اور اثبات ہے	نفی ہوں میں اور ہوں اثبات ہے
من کسے دنا کسے در یافتم	پس کسے در نا کسے در باختم	میں نے لیں بے عزتی میں عزتیں	اور عزت کھو کے لی ہیں دلتیں
جملہ شاہان پست پست خویش را	جملہ ستان مست مست خویش را	جملہ شہ ہیں پست اپنے پست سے	مست ہیں سب مست اپنے مست سے
جملہ شاہان بردہ بردہ خواند	جملہ خلقان مردہ مردہ خواند	شہ ہیں بردہ اپنے بردہ کے عجب	خلق مردہ اپنے مردہ کے ہیں سب
می شود صیاد مرغان را شکار	تا کند ناگاہ ایشان را شکار	ہوتا ہے صیاد چڑیوں کا شکار	تب وہ انکو کرتا ہے اپنا شکار
دلبران بر بیدلان فتنہ بجان	جملہ معشوقان شکار عاشقان	بے دلوں پر دلربا مفتون بجان	جملہ معشوقان شکار عاشقان
ہر کہ عاشق دید معشوق دان	کو بنسبت ہست ہم این دہم آن	جسکو عاشق دیکھے تو معشوق جان	عاشقان معشوق و معشوق عاشقان

سلہ قافیہ الی آخرہ ۔ تعریب پس میں جان کے جائیں قافیہ سوچتا ہوں دلدار یا کہتا ہی کہ تو بجز دیدار میرے کے قرار یعنی قافیہ اندیش میرے خوش رہو اور قافیہ دولت میرا تو ہی ہی حرف کیا ہی جو تو سوچتا ہی اس سے اور آواز کیا ہی ایک ٹکڑہ کانٹوں کی ہی یعنی حرف و آواز سد راہ میرا ہی بقول العلم حجاب الاکبر یعنی علم حجاب اکبر ہی جانب حق کے لیس حاصل کرنا چاہیے حرف و آواز و سخن ہیں تیر کرونگا بغیر ان تینوں کے معشوق کہوں لیس میں سدم کو کہ جو آدم سے پوشیدہ رکھا تجھ سے کہتا ہوں اسرار جہان یعنی تو اسرار جہان ہی موجب حدیث الانسان سری انا سرہ یعنی انسان بھید میرا ہے اور میں بھید اس کا ہوں پس تجھ سے ہیں وہ دم تمھوں کہ آدم ہی نہیں کہا یعنی تجلی ذاتی کو جناب ذات اقدس ہو کر تجلی اول جو قسم کے ہے تجلی آسمانی و تجلی اعمالی و تجلی صفاتی و تجلی ذاتی دو قسم پر ہی ایک تجلی ربوبیت دوسری تجلی الوہیت تجلی الوہیت موسیٰ علیہ السلام پر ہی کہ وہ متجلی ہوئے اور بیہوش ہو گئے مگر ربوبیت کے سبب سے بچے اور حضرت رسول مقبول صلعم کو الوہیت کی تجلی اور ان کے اور لیلے امت تجلی الوہیت کی ہوئی پس مولانا اس تجلی الوہیت کو بیان فرماتے ہیں کہ نہ کہا میں نے اس دم کو خلیل سے اور نہ وہ دم جانتا ہے جبرئیل عیسیٰ نے دم نہ مارا حق نے بسبب غیرت کے بے یا یعنی بغیر میرے نہ کہا ما تعت میں نفی اثبات کے مفہوم لکھا ہی اور نہ ہیں نفی ہوں اور نہ اثبات ہوں یعنی ما نافیہ ما موصولہ میں نفی ہوں اثبات ہوں پس مارنے دم تجلی ذاتی الوہیت کو بغیر میرے کہ میں ہم نفی و ہم اثبات سے باہر ہوں اور کسی انبیا سے نہ کہا واضح ہو کہ شب معراج کو حضرت رسول مقبول صلعم سے حق نے ستر ہزار کلمات راز کے فرمائے چنانچہ حضور نے اسمیں سے دس ہزار کلمات حضرت مولا علی کرم اللہ وجہہ سے کہے حضرت مولا علی بیقرار ہو کر بیہوش ہو گئے اوجاہ میں جبرئیل نے جا کر راز بیان کیا اور فرمایا بقول لو کشف لغطا ما زودت یقیناً ایک راز حضرت رسول نے حضرت مولا علی سے کہے وہ راز کہ جسکی حافظت تھی اسلئے پوچھا کہا کہ یہ راز تمنے کس سے کہا عرض کی کہ جس نے تمہیں یا رسول اللہ بھیجا ہے اسنے کو حکم فرمایا ہے اس نے ہم کو بے واسطہ ملائک مقرب رسل کے کہا ہے اس سے ثابت ہوا کہ مولانا انھیں راز کی طرف اشارہ کرتے ہیں واللہ اعلم

شرح ایوب سلہ میں نے لیں الی آخرہ شعر میں نے بے عزتی میں لی ہیں ۔ عزتیں اور عزت کھو کر ذلتیں لی ہیں جملہ بادشاہ پست ہیں اپنے نفس پست سے اور جملہ مست حق مست ہیں اپنی جان مست سے بادشاہ غلام نفس کے اور مخلوق مردہ ہی اپنے دنیا کی صباد اول پرند دنیا کا شکار ہوتا ہی تب وہ انکو شکار کرتا ہے دلربا عاشقوں پر مفتون جان ہیں جملہ معشوق شکار عاشقوں کے ہیں جس کو تو عاشق دیکھے معشوق جان کیونکہ عاشق معشوق اور معشوق عاشق یعنی عاشق و معشوق ایک ہیں فافہم ۱۲

تشنگان گر آب جویند از جہان — آب ہم جوید بعالم تشنگان — تشنہ ڈھونڈھے[1] آب گر اندر جہان — آب بھی ڈھونڈھے جہانمیں تشنگی
چونکہ عاشق اوست تو خاموش باش — او چو گوشت مید بد تو گوش باش — وہ جو عاشق ہی تو تو خاموش رہ — گوش جو دیتا ہی وہ تو گوش رہ
تبہ کن چون سیل سیلانی کند — ورنہ رسوائی و ویرانی کند — ضبط کر جو سیل کہ غلبہ رکھے — ورنہ رسوائی و ویرانی کرے
من بہ غم دارم کہ ویرانی بود — زیر ویران گنج سلطانی بود — مجھکو کیا غم ہے کہ ویرانی کرے — گنج سلطانی تو ویرانہ میں ہے
عرق حق خواہد کہ باشد غرق تر — ہمچو موج بحر جان زیر و زبر — عرق حق کا چاہتا ہی غرق تر — جیسے موج بحر جان زیر و زبر
زیر دریا خوشتر آید یا زبر — تیر او دلبخش تر آید یا سپر — زیر دریا خوب ہی یا کہ زبر — تیر لگنا خوب ہے یا کہ سپر
پس زبون وسوسہ باشی دلا — گر طرب را باز دانی از بلا — تو زبوں وسواس سی ہووے دلا — گر بلا سے تو خوشی جانے جدا
گر مرادت را نداند شکر است — بے مرادی نے مراد دلبر است[2] — بامزا ہے گرچہ اب تیری مراد — بے مرادی بھی ہی دلبر کی مراد
ہر ستارش خونبہائے صد ہلال — خون عالم ریختن اور احلال — اسکا ستارا خونبہائے صد ہلال — اسکو دنیا کا بہانا خون حلال
با بہا دو خونبہا را قسیم — جانب جان باختن بشتافتیم — میں بہا اور خون بہا سب پا چکا — جان فدا کرنیکی جانب میں چلا
اے حیات عاشقان در مردگی — دل نیابی جز کہ در دل بردگی — عاشقوں کی زیست مرجانمیں ہی — دل کا پانا دلکے لیجانے میں ہی
من دلش جستہ بصد ناز و دلال — او بہانہ کردہ با من از ملال — میں اسکا ڈھونڈھا دل عاجز مثال — وہ بہانہ کرگیا کرکے ملال
گفتم آخر عرق تست این عقل جان — گفت رو بر من این افسوں مخوان — عرض کی کہ عقل و جان کم تجھمیں ہے — بولا جا جا مجھکو تو اب دم نہ دے

[1] تشنہ ڈھونڈھے الی آخرہ شعر اگر تشنہ دل ڈھونڈھتا ہے جہان میں آب بھی تشنوں کو ڈھونڈھتا ہے عالم میں جو کہ وہ عاشق ہی تو خاموش رہ جو کہ وہ گوش دیتا ہے تو گوش رہ جو سیل کہ غلبہ کرے تو ضبط کر ورنہ وہ رسوائی و ویرانی کرے مجھکو کیا غم ہے کہ ویرانی کرے گنج سلطانی تو ویرانہ میں رہتا ہے یعنی شکستگی دل سے عاشق کو نفع ہے کیونکہ ایک عمارت جب تک شکستہ نہ ہوگی دوسری تعمیر نہ ہوگی پس شکستگی نفس میں عمارت دلکی ہے پس جو عرق حق ہے وہ چاہتا ہی اور عرق ہوتا جیسے موج دریاے جان کی زیر و زبر ہی یعنی جو کہ دریاے عشق میں ڈوبا وہ چاہتا ہے اور ڈوبنا کہ موج جان زیر و زبر ہو یعنی بعد فنا کے فنا اور بقا ابلبقا حاصل ہو از بحر العلوم مراد اس سے یہ ہی کہ سیر قوس عروجی و قوس نزولی جب پوری ہو تو پھر سیر کرو سہ کر اس دائرہ کی ہو چنانچہ بعض اولیا کو حیات دنیا میں ایکبار اور بعض کو دو بار و بعض کو چند بار سیر ہوتی ہے پس جسکو جتنی بار سیر دائرہ کی ہوئی اسکا اتنا ہی مرتبہ عالی ہے زیر دریا خوب ہے یا کہ زیر تیر کھانا خوب ہے یا کہ سیر بیں اے دل تو زبوں وسواس سے ہووے کیونکر تیرے تجھ کو حجاب ہے کس واسطے کہ جب تجھے اچھے برے میں تمیز ہے تو خطرات وسواس پیدا ہونگے میں یہ خطرات راہ سلوک میں رہزن ہیں یعنی بعضے مشائخون نے واسطے رفع خطرات کے یہ طریقہ جاری رکھا ہے کہ جو دل میں خطرہ پیدا ہو من جانب اللہ جانکر عمل میں لاتے ہیں بقول حضرت جامی ؎ ہر چہ آید در دلم غیر تو نیست یا توئی یا بوی تو یا خوے تو ۱۲ منہ [2] بامزا الی آخرہ ۱۱ شعر تیری مراد اگرچہ بامزہ ہے بے مراد بھی دلبر کی مراد ہے ہر انجم بلاے یار کا خونبہا تو ہلال عاشق کا ہے عالم کا خون کرنا حلال ہے یعنی ہر بلا یار کی تو عاشق کی خونبہا ہے اس واسطے اس کو خون کرنا عالم کا حلال ہے کہ ایک جان کی عوض سو جان دیتا ہے پس بہا و خونبہا میں نے پا لی فنا کرنیکی جانب میں چلا کیونکہ عاشقون کی زندگی مرنے میں ہے دل کا پانا دلبر کے لیجانے میں ہے میں نے یار کا دل ڈھونڈھا عاجزوں کی طرح اس نے بہانہ کیا از راہ ملال کے میں نے عرض کی کہ عقل و جان تجھ میں کم ہے بولا جا جا مجھکو اب تو دم نہ دے میں جانتا ہوں کہ جو تو نے سوچا ہے اے دو بین اور جو تو نے دوست کو دیکھا ہے اے سخت جان تو اور نے اوجھ کو جانتا ہے اس واسطے کہ تو نے ارزان جو مجھکو خریدا ہے یعنی آسانی سے میں تجھکو ملا ہوں جو کہ ارزان لیتا ہے وہ ارزان دیتا ہے طفل گوہر کے عوض نان دیتا ہے تو عشق میں غرق رہ کہ اول والے وہ آخر والے اس عشق میں غرق ہیں وہ کہا دل یار نے اگر میں مفصل کہوں پس ہم و زبان جل جاے اے ذو فنون یعنی خون ناشناخت آگے بیان فرماتے ہیں ۱۲

من بدم اں نیشکر اندیشیدہ
اے دو دہ بندہ دوست لچوں منید
اے دو میں تجھ دیکھا تو نے دوست کو

اے گران جان خوار دیدستی مرا
زانکہ بس ارزاں خریدستی مرا
اے گران جان اونے تو جانے مجھے
تو نے ارزاں جو خریدا ہے مجھے

ہر کہ ارزاں خرد ارزاں دہد
گوہرے طفلے بقرص نان دہد
جو کہ ارزاں لیتا ارزاں دیتا ہی
طفل گوہر کے عوض نان دیتا ہی

عرق عشقے شو کہ عرق است قدیم
عشقہا ی اولین و آخرین
عرق تو ہو عشق میں کہ عرق ہیں
اولین و آخرین اس عشق میں

مجلش گفتم کردم من بیان
ورنہ ہم افہام سوزد ہم زبان
وہ کہا مجلس مختصر گر کہوں
بس جلے فہم و زبان اے ذوفنوں

من چو لب گویم لب دریا بود
من چو لا گویم مراد الا بود
لب کہوں تو جانو لب دریا کو تم
لا کہوں تو جانو الا کو تم

من ز شیرینی نشینم رو ترش
من ز بسیاری گفتارم خمش
میٹھی شیرینی سی میں بس روکھ
اور زیادہ کہنے سی ہوں دل خموش

تا کہ شیرینی ما را زد و جہاں
در حجاب رو ترش باشد نہاں
دو جہاں میں تا کہ شیرینی مری
اس ترش روئی میں ہے چھپی

تا کہ در ہر گوش ناید این سخن
یک ہمی گویم ز صد سر لدن
تا نہ سمجھے گوش ہر اک یہ سخن
اک سنو میں سے کہوں سر لدن

تفسیر قول حکیم سنائی روح اللہ روحہ

بہر چہ از راہ و امانی چہ کفر آن چہ ز وجہ ایمان

بہر چہ از دوست دور افتی چہ زشت آن نقش و چہ زیبا

وفی معنی قول النبی علیہ السلام ان اسعد انا وانتم غیرنا واللہ

تعالے غیر منی و من غیر حرم لقوائش ما ظہر منہا و ما بطن

تفسیر قول حکیم سنائی رحمۃ اللہ علیہ

بہر چہ از راہ و امانی چہ کفر آن چہ ز وجہ ایمان

بہر چہ از دوست دور افتی چہ زشت آن نقش چہ زیبا

وفی معنی قول النبی علیہ السلام ان اسعد انا وانتم غیرنا واللہ

تعالے غیر منی و من غیر حرم لقوائش ما ظہر منہا و ما بطن

جملہ عالم زان غیور آمد کہ حق
بر دو رغیرت برین عالم سبق
سارا عالم ہی غیور اسواسطے
حق کی غیرت غالب اس عالم پہ ہے

لہ لب کہوں تو جانو لب دریا کو کہوں تم الا جانو یعنی جسم کا ذکر کروں ہم جان جانو اور نفی کو کہوں تم ثبات جانو شیرینی سی میٹھوں ہیں ترشروا اور زیادہ کہنے سے میں خاموش ہوں یعنی شیرینی مجھے حاصل ہو تو بظاہر ترشروئی کروں اور زیادہ باتیں کرنے میں بظاہر خاموش ہوں تاکہ دو جہاں میں شیرینی میری ترشروئی میں پوشیدہ رہے تاکہ سخن ہر اک کا گوش سے سنے کیونکہ سارا علم لدنی یعنی راز حقیقت کو مولانا افشا کرتے ہیں اور اپنی شیخوخت ظاہر کرتے ہیں کہ اور لوگ کا حال بیان کرنا ہوں کرتا تا کہ آفت میں پڑ جائیں اور افشا سکو سمجھیں میں ہر ایک کہتا ہوں فہم من فہم ۱۲ لہ سارا عالم ای آخر ۱۲ شعر سب جہان غیور ہے کہ حق کی غیرت غالب ہے فرماتا ہے پس حق مثل جان کے ہے جان مثل کالبد کے ہی اور جان سے ایک بدکا تریدنا یعنی جسم بغیر جان کے کچھ نہیں کر سکتا ہی ایسے ہی جان ہے حکم خدا کے بغیر کچھ حرکت نہیں کرتی ہی جیسا کہ احدیت نے وجود دادہ جملہ ممکنات کو ایک جو دجانتے ہیں ارحق کو اسکی جان ہو جب کہ یہ کہ اللہ نور السموات والارض یعنی وجود ہی آسمان زمین ہی اللہ کا یقول خواجہ بندہ نواز گیسو دراز قدس سرہ ۱۲ حق جان جہانست جہاں جملہ بدن ۱۲ توحید میں ستر ہے کہ کوئی جزو وجود کا بغیر خدا کے نہیں ہے اسیطرح کوئی اجزاء جہان ذکر حق سے خالی نہیں ہی اسلئے حق کو کل کہتے ہیں اسلئے کہ کل ہے جز کے نہیں ہوتا ہی مگر جز ہے حلول و اتحاد کے ہے جیسے موج دریا حرارت آب دیا انگشتری و نقرہ میں عبارات صورت کا نام ہے جب صورت مٹ گئی وہ ذات ہو جیسے انگشتری صورت کا نام تھا جب صورت مٹ گئی اسکو نقرہ کہیں گے اسی صورت کو اثنیا میں وہ اثنیا پنہاں ہی سب عالم کی نظر صورت پر ہے اور خاص کی نظر ذات پر ہی جو کہ صورت کو ذات میں دیکھا ہی جیسے انگشتری میں نقرہ کو

او چو جان ست و جہان چون کالبد	کالبد زجان پذیرد نیک و بد	مثل جان حق اور جہان سب کالبد	کالبد لیتا ہے جان سے نیک و بد
ہر کہ محراب نیایش گشت عین	سوے ایمان رفتش میدان تو شین	جسکو محراب نماز اُسکی ہے عین	اُسکو ایمان سے بھلا کب آسے چین
ہر کہ شد مرشاہ را او جامہ دار	ہست خسران ہر شاہش اتجار	جو کہ شہ کا ہو گیا ہے جامہ دار	پیش شہ کردے تجارت اُسکو خوار
ہر کہ با سلطان شود او ہمنشین	بر درش شستن بود حیف و غبین	جو کہ سلطان کا مصاحب ہو گیا	اُسکو در پر بیٹھنا ہے کب روا
دست بوسش چون سزد زنہار شاہ	گر گزیند بوس پا باشد گناہ	دست بوسی شہ کی جو ہو دستگاہ	پائے بوسی میں کسے ہووے گناہ
گرچہ سر بر پا نہادن خدمت ست	پیش آن خدمت خطا و زلت ست	سر کو رکھنا پاؤں پر خدمت ہے گر	آگے اس خدمت کے زلت ہے مگر
شاہ را غیرت بود بر ہر کہ او	او گزیند بعد ازان کہ دید رو	شہ کو غیرت آئی اُسپر جو کہ ہو	رکھے بعد اُسکے کہ حاصل ہووے رو
غیرت حق بر مثال گندم بود	گاہ خرمن غیرت مردم بود	غیرت حق رکھے گندم کی مثال	غیرت مردم ہے بھوسہ کی مثال
اصل غیرتہا بدانید از الٰہ	وآن خلقان فرع حق بے اشتباہ	اصل غیرت جانو تم اللہ سے	خلق کی غیرت کہ اسکی شاخ ہے
شرح این بگذارم و گیرم گلہ	از جفاے آن نگار دہ دلہ	چھوڑ کر یہ شرح کرتا ہوں گلہ	ظلم سے دلبر کے جو ہے وہ دلہ
عالم ہیں را نالہ ہا خوش آیدش	از دو عالم نالہ و غم بایدش	روؤں میں وہ ناخوش کہتا ہے اُسے	دونوں عالم سے وہ نالہ چاہے ہے
چون نباشم نالہ از دستان او	چون نیم در حلقۂ مستان او	کیوں نہ روؤں تلخ اُسکے مکر سے	میں نہیں مستوں سے کیا اُس یار کے
چون نباشم ہمچو شب بے روز او	بے وصال روے روز افروز او	کیوں نہ ہوؤں مثل شب بے روز کے	بے وصال اُس روے روز افروز کے
ناخوش او خوش بود در جان من	جان فدائے یار دل رنجان من	ناخوشی آتی ہے اسکی خوش مجھے	جان فدا اُس یار دل آزار پے

۵۱ جسکو محراب ابی آخرہ ایک شعر جسکو یار کی عین محراب نماز ہے اسکو ایمان نے بھلا کب چین ہے واضح ہو کہ عین چشم کو کہتے ہیں اور محراب جائے حرب کو کہتے ہیں جو کہ طاق مسجد میں نفس کے ساتھ جنگ و حرب کرتے ہیں اسواسطے اسکو محراب کہتے ہیں اور ایمان وعدانیت خدا و رسول کیطرف رجوع کرنیکو کہتے ہیں غیب ہیں پس جس کسی کو دید چشم حق محراب نما ہے اُسکو یؤمنون بالغیب سے کب تکمین ہے جیسے انسان کے وجود میں چشم مقام دید حق ہے اسی طرح جہان کے وجود میں چشم مقام دید حق ہے پس جسکو مرشد نے سیر چشم وجود جہان کی کرادی وہ بینا ہے وہ آنکھوں سے مشاہدہ حق کا کرتا ہے اُسکو نماز و عبادت فضولات ایمان غیب سے کب تکمین ہوتی ہے کہ یہ عبادت فضولات واسطے اندھوں کے ہیں اور جو کہ بینا ہے اُنکو عبادت جوارح سے تشفی نہیں ہوتی ہے بقول اُستاد ۵ جسکو محراب عبادت سے خم ابرو ے یار ہو اُسکا کیہ میں کہو سجدہ او کیونکر ہوا ۱۲ اسواسطے حضرت رسل مقبول صلعم نے بھی فرمایا ہے الحدیث حسنات الابرار سیئات المقربین یعنی نیکیاں ابرار کی گناہ مقربوں کا ہے چنانچہ مولانا اسکی مثال آگے بیان فرماتے ہیں فافہم ۱۲ ۵۲ جو کہ شہ کا الی آخرہ ۵ شعر جو کہ بادشاہ کا جامہ دار ہو گیا اُسکو شہ کے روبرو تجارت کرنا ذلت و خواری ہے جو کہ بادشاہ کا مصاحب ہو گیا ہے اُسکو دروازہ پر بیٹھنا روا ہے جسکو بادشاہ کی دست بوسی حاصل ہے اُسکو پا بوسی کنا گناہ ہے سر کو پاؤں پر رکھنا اگرچہ خدمت ہے لیکن آگے اُس خدمت کے زلت ہے بادشاہ کو غیرت آتی ہے کہ جس کو رو حاصل ہو وہ بعد کو بوسہ چاہے اصطلاح تصوف میں روذات و بوصفات کو کہتے ہیں یعنی جسکو ذات حق نصیب ہو اور وہ پھر صفات کو چاہے یعنی اعلیٰ نعمت ادنے کے جائے یہ غیرت حق کب چاہتی ہے اسواسطے حق تعالے فرماتا ہے آیہ کریمہ واعبد ربک حتی یاتیک الیقین یعنی عبادت کر رب اپنے کی یہانتک کہ یقین پہنچے چنانچہ غیرت الٰہی کا حال آگے ارشاد فرماتے ہیں ۱۲ فافہم ۵۳ غیرت حق الی آخرہ ۵ شعر پس غیرت حق کی غیرت گندم کے مثال ہے اور غیرت مردم کی جس کی مثال ہے غیرت کی اصل تم جانو اللہ سے اور غیرت مخلوق کی اسکی ایک شاخ ہے پس شرح غیرت کی چھوڑ کر میں گلہ کرتا ہوں ظلم یار سے کہ وہ درد دلہ یعنی ہر دل عزیز ہے میں روؤں کہ رونا نہ آتا ہے اُسکو اور دونوں عالم سے وہ گریہ چاہتا ہے اور کیوں نہ تلخ روؤں اُسکے مکر سے کیا میں نہیں اُس یار کے مستوں میں سے ہوں اور کیوں نہ شب تاریک ہوؤں بے روز کے بغیر وصال اس روے روز افروز کے یعنی یار کا روز دل افروز ہے تو بے روے یار کے کیوں نہ میرا دل مثل شب کے ہوؤں اُسکی ناخوشی مجھ کو خوش آتی ہے اور جان فدا اُس یار دل آزار پر ہے باقی حال اسکا آگے ہے فافہم ۱۲ ۔

عاشقم بر رنج خویش و درد و توبش — بہر خوشنودی شاہ فرد خویش — میں ہوں عاشق اپنے رنج و درد پر واسطے خوشنودی اس دلدار کے
تا کنم غم را سرمہ سازم بہر چشم — تا زگریہ پر شود دو بحر چشم — خاک غم سرمہ کروں میں آنکھ میں — دونوں بحر چشم تا پر دُر نہیں
اشک کان از بہر دینار ند خلق — گوہرست و اشک پندارند خلق — اسکی خاطر اشک بہ سانی ہے خلق — ہیں وہ گوہر اشک اسکو جانے خلق
من زجان جان خود شکایت مے کنم — من نیم شاکی روایت مے کنم — جاں جاں سے میں شکایت کرتا ہوں — میں نہیں شاکی روایت کرتا ہوں
دل ہمی گوید از و رنجیدہ ام — در نفاق ظاہری خندیدہ ام — دل یہی کہتا ہے ناراض اس سے ہوں — اور نفاق ظاہری سے میں ہنسوں
راستی کن اے تو فخر راستاں — اے تو صدر و مرتع آستاں — راستی کر تو ہے فخر راستاں — تو بجائے صدر میں موضع آستاں
آستان و صدر معنی کجاست — ما و من کو آں طرف کان راست — آستان و صدر معنی میں کہاں — واں نہ میں تو یا رہے ہے جہاں
اے رمیدہ جان تو از ما و من — اے لطیفہ روح من در مرد و زن — میں و تو سے اے تری جاں اب چھٹی — روح جیسے رکھے نے مرد زنی
مرد و زن چوں یک شوند آں یک تئی — چونکہ یکہا محو شد آنک توئی — مرد و زن جو اک ہوں وہ اک ہے تو ہی — ایک جو گم ہو تو وہ ہووے تو ہی
این من و ما ہر آن بر ساختی — تا تو با خود نرد خدمت باختی — یہ من و تو اسلیے ہی تو نے کی — تاکہ خدمت میں رہے تو اپنے ہی
تا تو با ما تو یکے جوہر شوی — عاقبت محو چناں دلبر شوی — تاکہ ما و تو سے اک جوہر بنے — آخر آخر محو دلبر کار ہے
تا من و تو با ہمہ یک جان شوند — عاقبت مستغرق جاناں شوند — تاکہ تو میں ایکتا ہو دیں سبھی — عاقبت ہوں غرق جاناں میں سبھی
این ہمہ ہست و بیا لے امر کن — اے ہمہ از بیان و از سخن — امر کن کا طلب و ہست سب — اے بیاں سے ہے منزہ اپنے سب
چشم حسی کے تواند دیدنت — در خیال آرد غم و خندیدنت — چشم حسی دیکھ پائے کب تجھے — رنج و شادی کو تری کب پائے
آنکہ او بستہ غم و خند و بود — او بدین و عاریت زندہ بود — جو کہ وابستہ غم و شادی کا ہو — زندہ اس دو عاریت سے ہووے وہ
آنکہ او بستہ غم و خندیدن است — تو بگو کے لائق این دیدن است — جو کہ وابستہ غم و شادی کا ہے — پس تو کہہ لائق یہ کب ہے دید کے
باغ سبز عشق کو بے منتہاست — جز غم و شادی روشش میوہ ہاست — باغ سبز عشق ہے بے انتہا — اسمیں غم شادی سے میوے ہیں سوا

۱۵ میں ہوں عاشق الخ ایک شعر میں عاشق ہوں اپنے رنج و درد پر واسطے خوشنودی اس دلدار کے باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲ ۵۲ مرد و زن الخ ۴ شعر مرد و زن ایک ہوں تو تو ہی ہے اور جو گم ہو تو وہ بھی تو ہی ہے اس لیے میں و تو تو نے کیے ہیں تاکہ خدمت اپنی تو خود کرے یعنی ہو دونوں تو نے اسواسطے پیدا کی ہے کہ اپنا آپ تو مزہ اٹھائے جب تک من و تو سے تو ایک جوہر بنے اور محض تو آخر کو دلبر بنے یعنی اس دوئی سے غرض یہ ہے کہ تعینات مشہود خلق میں مستغرق ہوئی اور انجام کو وہ ذات حق دلبر رہا ہے اور عشق زندہ ہے اور سب چیز فنا ذات حق میں ہووے از بحر العلوم تاکہ میں تو سب یک جان ہو جاویں اور آخر کو غرق جاناں میں سب ہو دیں فافہم ۱۲ ۵۳ امر کن کا الخ آخرہ ۵ شعر امر کن کا یہ ہست و طلب سب ہے یعنی خدا اپنے بیان سے منزہ ہے چشم حسی تجھے کب دیکھ سکتی ہے اور تیرے غم و شادی کو کب وہ پا سکتی ہے جو کہ پابند غم و شادی کا ہووے اور زندہ اس دو عاریت سے ہووے دل کہ پابند غم و شادی کا ہے پس تجھ کو یہ کب لائق دید کے ہے یعنی چشم حسی تجھ کو کب مشاہدہ کر سکتی ہے وہ تیری غم و شادی کب پا سکتی ہے کس واسطے کہ دل غم و شادی قبض و بسط میں گرفتار ہے اور جو کہ مشاہدہ ظاہری صورتوں میں چشم سر کرتی ہے وہ مشاہدہ خیالی ہے باعث لذت و الم و قبض و بسط کا ہے پس یہ چشم سر قابل دید کے ہے از بحر العلوم عشق کا باغ سبز ہے بے انتہا اس میں غم و شادی سے علاوہ میوے ہیں چنانچہ باقی حال اس کا مولانا آگے بیان فرماتے ہیں فافہم ۱۲

عاشقی زین ہر دو حالت برتر ست | بے بہار و بے خزاں سبز و ترست | عاشقی افزوں ہمہ دو نوں حال ہے | بے بہار و بے خزاں سرسبز ہے
دو زکوٰۃ روے خوب اے خوبرو | شرح جان سرخہ شرحہ باز گو | دے زکوٰۃ حسن کچھ اے خوبرو | شرح کر جان پارہ پارہ کی ہی تو
کو کرشمہ غمزہ و غمازہ | بر دلم بنہاد داغ تازہ | اک کرشمہ غمزہ غماز سے | داغ تازہ رکھدے تو دل پر مرے
من حلالش کردم ار خونم بریخت | من ہمی گفتم حلال او می گریخت | میں نے خوں بخشا وہ گر مارے مجھے | میں کہوں بخشا وہ بھاگے مجھ سے ہے
چوں گریزانی ز نالہ خاکیاں | غم چہ ریزی بر دل غمناکیاں | بھاگے کیوں گریہ سے اہل خاک کے | دیتا غم ہے اہل غم کو کس لیے
اے کہ ہر صبح کہ از مشرق بتابت | ہیچ چشمہ مشرقت در جوش یافت | صبح جو مشرق سے کرتی ہے ظہور | تیرے چشمہ مشرق ساں پر جوش ہو
چون بہانہ میدہی شیدات را | اے بہانہ شکریں لبہات را | کیوں بہانہ کرتا ہے عشاق سے | تیرے شیریں لب کی کب قیمت ہے
اے جہان کہنہ را تو جان نو | از تن بیجان و دل افغان شنو | اے جہاں کہنہ کی تو جان ہے تو | جسم و دل بیجان کی سن فریاد کو
شرح گل بگذار از بہر خدا | شرح بلبل گو کہ شد از گل جدا | شرح گل کی چھوڑ دے بہر خدا | شرح بلبل کی تو کہ گل سے جدا
از غم و شادی بنا شد جوش ما | با خیال و وہم نبود ہوش ما | رنج و شادی سے نہیں ہے مجھکو جوش | بے خیال و وہم کا کب ہم کو ہوش
حالت دیگر بود کاں نادرست | تو مشو منکر کہ حق بس قادرست | دوسرا ہے حال جو نایاب ہے | تو نہ ہو منکر کہ حق قدرت رکھے
تو قیاس از حالت انسان مکن | منزل اندر جور و در احسان مکن | تو قیاس اب حال انساں سے نہ کر | منزل اندر جور و احسان کے نہ کر
جور و احسان رنج و شادی حادثست | حادثاں میرند و حق شان وارثست | جور احساں حادث اور رنج و خوشی | مرتے حادث ہیں رکھے حق وارثی

۱۵ عاشقی افزوں الخ، شعر عاشقی زیادہ ہے ان دونوں حال سے اور بغیر بہار و خزاں کے سرسبز ہے اے خوب رو تو زکوٰۃ دے روے خوب کی اور شرح کر جان پارہ پارہ کی ایک کرشمہ غمزہ و غماز سے داغ رکھدے میرے دل پر اگر وہ مجھ کو مارے میں نے خون بخشا اور وہ مجھ سے بھاگتا ہے اور اہل غم کو کس لیے غم دیتا ہے صبح جو مشرق سے ظہور کرتی ہے تیرے چشمے مشرق کے مانند پر جوش نور ہوتے ہیں یعنی میرے دل میں جو روشنی مثل صبح کے منکشف ہوئی مثل چشمہ خورشید کے اس سے نور جوش کرتا ہے واضح ہو کہ جب طالب کا دل تصفیہ پذیر ہوتا ہے تو اول دل میں روشنی مثل صبح کے پیدا ہوتی ہے اور ہر دم اس سے نور نکلتا معلوم ہوتا ہے اور تجلیات رنگ برنگ اس میں سے نکلتی ہیں اس تلوین سے طالب کو بیقراری اور اضطرابی نہ بس معلوم ہوتی ہے اور اسی طرح یار کے ساتھ طالب بیتاب ہو کر کہتا ہے چنانچہ اس بیتابی کا حال مولانا ارشاد فرماتے ہیں فہم ۱۲ ۵۲ کیوں بہانہ الخ، شعر عاشقوں سے کیوں بہانہ کرتا ہے تیرے لب کی یہ قیمت نہیں ہے اے یار من اس جہان کہنہ کی تو جان ہے جسم و دل بیجان کی تو فریاد سن لے شرح گل خدا کے واسطے چھوڑ دے شرح بلبل کی کہ تو گل سے جدا یعنی مولانا خود سے کہتے ہیں کہ معشوق کی شرح چھوڑ دے اور فقط عاشقی کی شرح بیان کر کہ وصال عاشق کو کیونکر ہوا ہے مجھکو شادی و غم سے جوش نہیں ہے اور نہ خیال و وہم کا نہ ہوش ہے وہ دوسرا حال ہے کہ وہ نایاب ہے تو اس سے منکر نہ ہو کہ خدا کی قدرت ہے جس کو وہ عنایت کرتا ہے قیاس اس حال کا انسان پر مت کر اور جور انسان پر مت کر اور جور انسان پر تا ہم مت رہ کیونکہ جور و انسان و رنج و خوشی حادث ہے اور حادث فانی ہے خدا ان کا وارث ہے یعنی وہ حال دوسرا ہے کہ جس سے یار ملتا ہے اور وہ اس شادی و غم سے نہیں ہے کیونکہ یہ حادث ہے اور حادث قدیم پر سکتا ہے چنانچہ اس کا بیان آگے فرماتے ہیں فافہم ۱۲۔

صبح شد اے صبح را پشت و پناہ — عذر مخدومی حسام الدین بخواہ — صبح ہوئی تو صبح کی پشت و پناہ — عذر میرا اے حسام الدین چاہ

عذر خواہ عقل کل و جان توئی — جان جان و تابش مرجان توئی — عذر خواہ عقل کل جان تو ہی ہے — جان جان اور تاب مرجان تو ہی ہے

صافت نور صبح ما از نور تو — در صبوحی ما مے منصور تو — صبح میری چمکی تیرے نور سے — ہے صبوحی بادہ منصور سے

دادۂ حق چوں نہیں وارد مرا — بادہ کہ بود تا طرب آرد مرا — جو دے حق جو ایسی رکھتی ہے مجھے — کیا ہے بادہ جو خوشی دیوے مجھے

بادہ در جوشش گرائی جوش ما است — چرخ در گردش گدائی ہوش ما است — جوش مے سائل ہے میری جوش سے — چرخ گردش مانگے میرے ہوش سے

بادۂ از ما است شد نے ما از و — عالم از ما است شد نے ما از و — بادہ مجھے مست ہے نے اُس سے میں — مجھ سے عالم مست ہے نے اُس سے میں

ما چو زنبوریم قالبہا چو موم — خانہ خانہ کردہ قالب ہا چو موم — ہم ہیں زنبور اور تن جوں موم ہے — خانہ خانہ تن کیا جوں موم کے

بس بیاز ست این حکایت خواجہ گو — تا شود پیدا کہ چوں شد حال او — یہ ہے سید بات تاجر کی کہو — تا کہ ہو اور پیش پھر اس مرد کو

باز رجوع شدن بحکایت خواجہ تاجر

پھر رجوع ہونا طرف حکایت خواجہ تاجر کے

خواجہ اندر آتش درد و حنیں — صد پراگندہ ہمی گفت اے یقیں — خواجۂ تاجر درد و سوز و رنج کی — باتیں کرتا تھا پریشان ایسی ہی

گہ تناقض گاہ ناز و گہ نیاز — گاہ سودائے حقیقت گہ مجاز — گاہ جنگ و گاہ ناز و گہ نیاز — گاہ خوابان حقیقت گہ مجاز

مرد غرقہ گشتہ جانے می کند — دست را در ہر گیاہے می زند — ڈوبتا اپنی خلاصی جان کو — مارتا ہے ہاتھ ہر تنکے پہ دو

تا کہ دامش دست گیرد در خطر — دست و پائے میزند از بیم سر — تا کہ پکڑے اس خطر میں کوئی ہاتھ — ہاتھ پاؤں مارتا ہے ڈر کے ساتھ

دوست دارد دوست این آشفتگی — کوشش بیہودہ بہ از خفتگی — دوست رکھے دوست حال زار کو — کوشش بیہودہ غفلت سے نکو

۱۲ صبح ہوئی الخ ۱۲ شعر صبح ہوئی تو صبح کی پشت و پناہ ہے عذر میرا حسام الدین تو چاہے یعنی یا رسول اللہ صلعم دل میرا روشن ہوا اور روشنی کے تم پشت و پناہ ہو عذر میرا تم سُن لو کیونکہ عذر خواہ عقل کل و جان کے تمھیں ہو صبح میری تمھارے نور سے اور شراب صبوحی میری تمھارے منصور سے ہے حب حق جو مجھے ایسی مدہوش رکھتی ہے شراب کیا ہے جو مجھے خوشی دیوے مے جوش چاہتی ہے میرے جوش سے یہ چرخ گردش کر کے چاہتا ہے میرے ہوش سے مجھے بادہ مست سے ہیں اس سے نہیں ہوں مجھ سے عالم مست ہے ہیں اس سے نہیں ہوں ہم ہیں مانند زنبور کے اور تن ہیں موم کے ہے تن ہیں مورا غ ہیں مثل خانہ زنبور کے یہ بات سید ہے تو تاجر کا حال کہ اُسکو کیا ہو پیش آیا یعنی بہ مدگاری جناب رسول مقبول وہ نفحہ توحید مجھ کو حاصل ہوا کہ عالم مجھ سے مست ہے میں اس سے نہیں ہوں اور بادہ مجھ سے مست ہے میں اس سے نہیں ہوں اور جسم مثل خانہ زنبور ہے کہ جانے نہیں تمام کرتا ہوں فافہم ۱۲ ۱۲ خواجہ تاجر الخ ۱۲ شعر خواجۂ تاجر باتیں درد و سوز و رنج کی کرتا تھا ایسی ہی پریشان گاہ جنگ و گاہ ناز و گاہ نیاز گاہ حقیقت چاہتا اور گاہ مجاز یعنی وہ تاجر رنج میں ڈوبتی کے ایسی ہی پریشان باتیں کرتا تھا جیسے مولانا نے بیقراری عشق کی باتیں اوپر بیان کی ہیں جیسے اپنی جان بچانے کو ڈوبتا تنکے پر ہاتھ مارتا ہے تا اس خطرہ میں کوئی ہاتھ پکڑے خوف سے ہاتھ پاؤں مارتا ہوں دوست رکھتا ہے دوست حال پریشان کو کوشش بیہودہ غفلت سے بہتر ہے یعنی اگرچہ کام بیہودہ ہو مگر غفلت سے بہتر ہے کسواسطے کہ حضرت رسول مقبول صلعم ایک شخص کے پاس گذرے اور کچھ التفات نہ فرمایا جبکہ واپس تشریف لائے تو التفات فرمایا صحابہ نے پوچھا کہ اس میں کیا حکمت ہے فرمایا کہ اول وہ بیکار تھا اور شیطان اُس کے پاس تھا جب کہ میں واپس آیا تو وہ زمین پر لکیریں کرتا تھا شیطان اُس کے پاس نہ تھا اس واسطے التفات کیا اس سے ثابت ہوا کہ کام کرنا بیکار رہنے سے بہتر ہے چنانچہ آگے اس کے حقائق ہیں فافہم ۱۲۔

آنکہ او شاہ ست او بیکار نیست | ناله از وے طرفہ کو بیمار نیست
بہر ایں فرمود رحمان اے پسر | کل یوم ھو فی شان اے پسر
تا دمِ آخر دمے فارغ مباش | خود کدوم بیچیں اس رہ میں رکھو
تا دمِ آخر دمے آخر بود | کہ عنایت با تو صاحب سر بود
ہر کہ می کوشد اگر مرد و زن ست | گوش و چشم شاہ جاں بر وے زن ست

شاہ جو ہے وہ نہیں بیکار رہے | طرفہ نالہ کو نہ وہ بیمار ہے
اسلیے کہتا ہے رحمان اے پسر | کل یوم ھو فی شان اے پسر
تا دم آخر نہ تم فارغ رہو | تا دم آخر کوئی آخر دم ہو
ہو عنایت تجھ سے اہل راز کی | کہ عنایت باتو صاحب سر ہو
گوش و چشم شاہ جاں ہر وے زن ست | مرد ہو یا زن ہو کوشش جو کرے

بیرون انداختن مرد طوطی را جبراً از قفس و پریدن آں

باہر سوداگر کا طوطی کو پنجرے سے اور اسکا اڑ جانا

بعد ازاں آتش ز حرص بیروں فگند | طوطیک پرید تا شاخ بلند
طوطی مردہ چناں پرواز کرد | کافتاب از شرق ترکے تاز کرد
خواجہ حیراں گشت اندر کار مرغ | بیخبر ناگہ بدید اسرار مرغ
رو بالا کرد و گفت اے عندلیب | از بیان حال خود دادہ نصیب
او چہ کرد آنجا کہ تو آموختی | چشم ما از مکر خود بر دوختی
ساختی مکرے و ما را سوختی | سوختی ما را و خود افروختی
گفت طوطی کو بفعلم پند داد | کہ رہا کن نطق و آواز و کشاد
زانکہ آوازت ترا در بند کرد | خویش او مردہ پئے ایں پند کرد
یعنی اے مطرب شبہ با عام و خاص | مردہ شو چوں من کہ تا یابی خلاص
دانہ باشی مرغکانت برچنند | غنچہ باشی کودکانت برکنند

پھر رکھا باہر قفس کے جو نے | اڑ گئی وہ طوطی جانب شاخ سے
طوطی مردہ وہ ایسی اڑ گئی | شمس نے جو شرق سے پرواز کی
دیکھنا جو رنگ تھا انداز مرغ | بیخبر نے دیکھا ناگہ راز مرغ
منہ اٹھا کہنے لگا بلبل مرے | حال سے کچھ آگہی اپنی تو دے
کیا کیا اُسنے وہاں سیکھی جو تو | مکر سے کی بند میری آنکھ جو
خود کیا مکر اور جلائی جان مری | اور جلا کر مجھ کو خود روشن ہوئی
بولی طوطی فعل سے پند اُسنے دی | کہ تو باتیں چھوڑ اور آواز بھی
کیونکہ اس آواز سے تو ہے بچی | اس نصیحت کے لیے وہ خود مری
یعنی اے گویائے بزم عام و خاص | مثل میرے مردہ ہوتا ہو خلاص
دانہ ہو تو مرغ سب تجھ کو چگیں | غنچہ ہو تو لڑکے تجھ کو توڑ لیں

ف۱ شاہ جو ہے الخ ہر شعر بادشاہ بیکار نہیں رہتا ہے اور طرفہ وہ کہ وہ بیمار نہ ہو اور نالہ کرے اسواسطے حق تعالے نے فرمایا ہے کہ آیہ کریمہ کل یوم ھو فی شان یعنی ہر دم اسکی نئی شان ہے خود کہو تم اس راہ میں بیچین رکھو آخر دم تک فارغ نہ ہو اور آخر دم ہو کہ کوئی آخر دم ہو کہ تجھ پر عنایت کرے اہل راز یعنی کوئی عارف محکم خدا تجھ پر عنایت کرے مرد ہو یا زن ہو جو کوشش کرے شاہ جہاں کا گوش چشم مذکر ہے یعنی جو کوشش راہ طلب میں کریگا بادشاہ جان یعنی حق تعالے اسکو دیکھتا اور سنتا ہے آخر کار عنایت فرمائیگا اب مولانا قصہ کی طرف رجوع فرماتے ہیں کہ اس طوطی کو قفس سے باہر رکھا وہ طوطی اڑ گئی جانب شاخ درخت اگلے اسکا حال ہے فافہم ۱۲ ف۲ طوطی مردہ الخ ہر شعر اسطرح وہ طوطی مردہ اڑ گئی جیسے شمس نے مشرق سے پرواز کی انداز مرغ تو تا جر دیکھ کر دنگ ہوا اور بے خبر نے ناگاہ دیکھا انداز مرغ منہ اٹھا کہنے لگا اے بلبل مجھ کو اپنے حال سے تو آگاہی دے اس طوطی نے وہاں کیا کیا ہو تو نے سیکھا اور مکر سے میری آنکھ کو بند کیا خود تو نے مکر کیا اور میری جان کو جلایا مجھ کو جلایا اور خود کو روشن کیا یعنی فعل سے اس طوطی کے تو نے کیا راز پایا کہ مجھے آفت میں ڈالا اور خود کو ظلمت قفس سے چھوڑا کر پرند کیا کچھ اسکا بھید بیان کر چنانچہ اسکا جواب راز مولانا آگے بیان فرماتے ہیں فافہم ۱۲ ف۳ بولی طوطی الخ ہر شعر طوطی نے کہا کہ فعل سے اُسنے مجھ کو نصیحت کی کہ تو باتوں اور آواز کو چھوڑ دے کیونکہ اس آواز سے تو گرفتار ہے اور اس نصیحت کے لیے وہ خود مردہ ہوئی یعنی اے سخن ساز عام و خاص میرے مانند مردہ ہو تا کہ ہو دے خاص یعنی تو گویائی قال کو چھوڑ دے اور میرے مانند مردہ ہو جا کہ اس قید تن سے تجھ کو رہائی ہو اگر تو دانہ ہو سب مرغ تجھ کو چگیں اور جو تو غنچہ ہو تو سب لڑکے تجھ کو توڑ لیں باقی حال اسکا آگے ہے فافہم ۱۲

دانہ پنہاں کن بکلی دام شو | خفیہ پنہاں کن گیاہ بام شو | کر نہاں[1] دانہ و بالکل دام ہو | کر نہاں غنچہ گیاہ بام ہو
ہر کہ داد او حسن خود را بر فراد | صد قضاے بد کند اورا نہاد | جس نے اپنے حسن کو ظاہر کیا | سو بلا کو اس نے اپنے پر لیا
چشمہا و خشمہا و رشکہا | بر سرش بارد چو آب از مشکہا | چشم بد اور خشم و کینہ اور رشک | سر پہ برسیں اسکے مثل آب مشک
دشمنان او را از غیرت می درند | دوستان ہم روزگارش می برند | دشمن اسکے رشک سے ٹکڑے کریں | دوست اسکے وقت کو ضائع کریں
آنکہ غافل بود از کشت بہار | او چہ داند قیمت ایں روزگار | جو بہار و سیر سے غافل ہوا | اس زمانہ کی وہ قیمت جانے کیا
در پناہ لطف حق باید گریخت | کو ہزاراں لطف بر ارواح ریخت | چاہیے تجھ کو پناہ حق میں جا | لطف کھتا ہے وہ روحوں پر سدا
تا پناہے یابی آنکہ چہ پناہ | آب و آتش مر ترا گردد سپاہ | تا پناہ اک پاے تو کیا ہے پناہ | آب و آتش ہوے سب تیری سپاہ
نوح[2] و موسیٰ را نہ دریا یار شد | آتش ابراہیم را نے قلعہ بود | نوح و موسیٰ کا نہ دریا یار تھا | نے عدو پر کیں سے وہ قاہر ہوا
آتش ابراہیم را نے قلعہ بود | تا بر آورد از دل نمرود دود | قلعہ تھی آتش نہ ابراہیم پر | ہو گیا غالب دل نمرود پر
کوہ یحییٰ را نہ سوے خویش خواند | قاصد آتش را بر خم سنگ راند | کوہ نے یحییٰ کو خود کھینچا نہیں | دشمنوں کو سنگ سے مارا نہیں
گفت اے یحییٰ بیا در من گریز | تا پناہت باشم از شمشیر تیز | بولا اے یحییٰ تو مجھ میں بھاگ آ | تا کروں تیغوں سے میں تیری پناہ

وداع کردن طوطی خواجہ او پریدن او

رخصت کرنا طوطی کا سوداگر کو اور اڑ جانا اسکا

یک دو پندش داد طوطی بے نفاق | بعد ازاں گفتش سلام الفراق | پند[3] کی طوطی نے اسکو بے نفاق | پھر کیا اس کو سلام الفراق
ای دواع اے خواجہ کردی حرمت | کردی آزادم ز قید مظلمت | الوداع اے خواجہ ہو تیرا بھلا | قید سے مجھ کو کیا تو نے رہا
وداع اے خواجہ رفتم تا وطن | ہمشوی آزاد رو نے ہمچو من | رخصت اے خواجہ وطن کو میں چلی | وے خدا تجھکو یوں ہی آزادگی

[1] کر نہاں دانہ الخ شعر میں تو دانہ کو چھپا اور بالکل دام ہو اور غنچہ کو چھپا وہ گیاہ بام ہو یعنی اپنی خوبی کو پوشیدہ کر اور شہرت نہ چاہ اور ظاہر میں بدوضع رہ تاکہ بلا سے بچے جس نے اپنے حسن کو ظاہر کیا سو بلا کو اس نے اپنے اوپر لیا نظر بد اور چشم و کینہ اور رشک اسکے سر پر پڑے مثل آب مشک کے دشمن اسکے رشک سے ٹکڑے کریں اور دوست اس کے وقت کو ضائع کریں یعنی دوست و دشمن اسکو بلا میں پھانسیں جو بسبب سیر بہار گلشن کے غافل حق سے ہوا اس زمانہ حیات کی قیمت وہ کیا جانے کہ کیں فائدے کے واسطے ہے پس تجھ کو چاہیے کہ تو پناہ حق میں جا کیونکہ وہ لطف کرتا ہے اوپر روحوں کے ہمیشہ تا تو پناہ پاوے اور وہ پناہ کیا ہے آب و آتش سب تیرے سپاہ ہو جائیں اور تیرے ساتھ میں رہیں کہ جو تو کہے وہ بجا لائیں یعنی جب تو فنا کا ہو جائے تو خدا کی مخلوق سب تیری ہو جائے چنانچہ اس کی مثال مولانا آگے فرماتے ہیں فافہم ۱۲ [2] نوح و موسیٰ الخ ہم شعر نوح و موسیٰ کا دریا یار نہیں تھا اور دشمن پر کینہ سے وہ قاہر نہیں ہوا تھا آتش ابراہیم پر قلعہ نہیں تھا تاکہ دھواں نکلے نمرود کے دل سے کوہ نے یحییٰ کو اپنی طرف نہیں کھینچا اور دشمنوں کو سنگ سے نہیں مارا اور کہا کہ اے یحییٰ تو مجھ میں بھاگ کر چلا آ تا میں تیغوں سے تیری پناہ کروں یعنی استقام انکار کے طور پر مولانا بیان فرماتے ہیں کہ اللہ تعالیٰ نے اپنے دوستوں کا تابع اپنی مخلوق کو نہیں کر دیا تھا یعنی تابع کر دیا تھا اسی طرح تیرے مطیع و تابع اپنی مخلوق کو نہیں کروں گا فافہم من فہم ۱۲ [3] پند کی طوطی الخ ہم شعر طوطی نے اس تاجر کو بے نفاقی کی نصیحت کی اور پھر سلام رخصت کا کیا اور کہا کہ اے خواجہ رخصت ہوتی ہوں اللہ تیرا بھلا کرے قید ظلمت سے تو نے مجھ کو آزاد کیا اے خواجہ رخصت ہوتی ہوں اور وطن اصلی کو جاتی ہوں اسی طرح تو بھی آزاد ہو کر جہاں جو جیو باقی حال اسکا آگے ہے فافہم ۱۲

خواجہ گفتش فی امان اللہ برو — مرمرا اکنوں نمودی راہ تو — خواجہ بولا فی امان اللہ تو جا — راستہ مجھ کو نیا بتلا دیا

خود سوئے ہندوستان اورو نہاد — بعد شدت فرخ دل گشت شاد — اپنے ہندستان اصلی کو گئی — بعد تکلیف اسکو راحت بس ملی

خواجہ با خود گفت کیں پند من است — راہ او گیرم کہ آں رہ روشن ست — فکر کی خواجہ نے ہی مجھ کو یہ پند — تاکہ میں ہوں اسکی رہ کا پائے بند

جان من کمتر ز طوطی کے بود — جان چنیں باید کہ نیکو پے بود — کب مری جان کم بھلا طوطی سے ہے — جان وہ جو در پے نیکی کے ہے

تعظیم خلائق و انگشت نمائی کی مضرت

تعظیم خلائق و انگشت نمائی کی ضرر

تن قفس شکل است ایں شد خار جاں — در فرو رفتہ خلان و خار جاں — تن قفس ہی خار جان کو ہو گیا — داخل و خارج کے کمر و نیں دلا

اینش گوید من شوم ہمراز تو — اینش گوید نے منم انباز تو — یہ کہے اس سے ترا ہمراز ہوں — وہ کہے اس سے ترا انباز ہوں

اینش گوید نیست چوں تو در وجود — در کمال و نقش در احساں وجود — یہ کہے تجھ سا نہیں اندر وجود — اندر احساں و اندر فضل وجود

آنش گوید ہر دو عالم آن تست — جملہ جانہا ماں طفیل جان تست — وہ کہے دونوں جہاں تیری ہے آن — تیری جاں کی ہیں طفیلی جملہ جان

آنش خوانگاہ عیش و لذتے — اینش گوید گاہ نوش و ہمدمی — وہ کہے ہے وقت عیش و خرمی — یہ کہے ہے وقت نوش و چارگی

او چو بیند خلق را سرمست خویش — از تکبر رو دراز دست خویش — وہ جو دیکھے میری خوبان خلق ہے — مارے نخوت کے ہوا باہر آپ سے

او نداند کہ ہزاراں را چو او — دیو افگندست اندر آب جو — وہ نہ جانے مثل اسکے دیو نے — سیکڑوں کو ڈالا اندر آب کے

لطف و سالوس جہاں خوش لقمہ ایست — کمترش خورکان پر آتش لقمہ ایست — مدح اور تعظیم اچھی ہے غذا — تو نہ کھا وہ پہلے آتش سے غذا

لہ خواجہ بولا الخ یہ شعر خواجہ نے کہا فی امان اللہ تو جا مجھ کو بھی تو نے راستہ بتایا پس وہ اپنے ہندوستان اصلی کو گئی اور بعد تکلیف کے اسکو راحت ملی یعنی جانکر بہنگام رہائی تفس تن کی یہی معاملہ پیش آتا ہے تاجر نے سر چاکہ یہ مجھ کو نصیحت ہے تاکہ میں بھی یہی راہ اختیار کروں یعنی خود کو موت قبل ان تموتوا کروں بقول اسکے موتوا قبل ان تموتوا خاک شو پیش از کہ خاک شوی پس اسی راہ کو سلوک کہتے ہیں کہ میری جان بھلا کہ طوطی سے ہے اور جان وہی ہے کہ جو در پے نیکی کے ہے تن قفس ہے اور بیان کو خار بیگانہ ہے بسبب کروں داخل و خارج کے یعنی جسم بہ نسبت جان کے قفس ہے مگر بسبب شہوت جاہ و تعظیم خلائق کے جان کو خار ہے کیونکہ خار راہ روح کو سد راہ ہو کر تا ہے اسیطرح تن جان حجاب کو راہ سلوک ہے اور یہاں تن سے مراد نفس امارہ ہے یہ تن کہ نفس امارہ تن کے خلاصہ کو کہتے ہیں یعنی اس چار عنصر کے ترکیب پانے سے جو پانچویں شے پیدا ہوئی ہے اسکو نفس تن امثالہ سفلی کیطرف کھینچتا ہے کہ اسی میں اس ہے اور جان لطائف ثمرہ عالم امر سے پیدا ہے سو اسطے وہ اپنی اصل کو رجوع کرتی ہے پس تن و جان باہم ایسے ہیں جیسے آب و گل جو کہ آب لطیف ہے مگل کے رنگ و ریشہ میں پیوست ہے جبکہ گل غالب ہوتی ہے رنگ سیاہ غلیظ پن زیادہ ہوتا ہے اور جبکہ آب غالب ہوتا ہے تو گل کو رقیق کر کے دریا کیجانب کھینچتا ہے اور رنگ سفید آمیں بڑھتا ہے اسیطرح جان جب غالب ہوتی ہے عالم امر کو جاتی ہے اور نفس کو بھی تکلیف کر کے اپنے ہمراہ لیجاتی ہے پس ریاضت و مجاہدہ سے جان کو ترقی ہوتی ہے اور خورد و نوش تعلقات و مدح و تعظیم دنیوی سے ترقی نفس کو ہوتی ہے چنانچہ مولانا اسکا حال لکھتے ہیں فافہم ۱۲ ۵ یہ کہے اس سے الخ شعر یہ کہے اس سے کہ میں تیرا ہمراز ہوں وہ کہے اس سے کہ میں تیرا جانباز ہوں یعنی یہ جان اور وہ نفس آپسمیں مباحثہ کرتے ہیں یہ جان کہے تجھ سا کوئی نہیں ہے اندر وجود کے وہ نفس کہے دونوں جہان تیری ملک ہیں اور تیری جان کی طفیلی جیا جانیں ہیں وہ نفس کہے وقت عیش و خرمی کا ہے یہ جان کہے وقت نوش چارہ گری کا ہے اس نفس نے دیکھا کہ میری خوبان خلق ہے مارے نخوت کے ہوش سے باہر ہو گیا وہ نفس نہ جانے کہ مثل اسکے دیو نے سیکڑوں کو غرق کیا آب میں مدح اور تعظیم اچھی ہے مگر تو نہ کھا وہ غذا بڑی ہے آتش سے باقی حال آگے بیان کرتے ہیں فافہم ۱۲

آتشش پنہان و دودش آشکار	دود او ظاہر شود پایان کار	آگ[۵۱] پنہاں دود اُسکا آشکار	اُسکا ظاہر ہو دھواں انجام کار
تو مگو آں مدح را من کے خرم	از طمع میگوید او من بے پرم	تو نہ کہہ[۵۲] میں خوش نہیں اس مدح سے	اُسکو لالچ ہی نہیں خواہش ہے مجھے
مادحت گر ہجو گوید بر ملا	روز ہا سوزد دولت زاں سوزہا	تیری مادح ہجو گر کہوے ذرا	دل جلے اس سوز سے مدت ترا
گرچہ دانی کو ز حرماں گفت آں	کاں طمع کہ داشت از تو شد زباں	تو ہے واقف یاس سے اُسنے کہا	اسکا مطلب فوت جو تجھ سے ہوا
آں اثر می ماند اندر دوں	در مدیح ایں حالتے ہست آزموں	وہ اثر رہتا ہے بس اندر ترے	مدح کو تو آزما اس حال سے
آں اثر ہم روز ہا باقی بود	ما بگیرد خداع جاں شود	وہ اثر مدت تلک باقی رہے	مگر جان کا مادہ بس وہ بنے
نیک بنماید چو شیریں ہست مدح	بد نماید زاں کہ تلخ افتاد قدح	مدح[۵۳] جو شیریں ہے لگتی ہے بھلی	ہجو جو ہے تلخ لگتی ہے بُری
ہجو منظوخ ست چوں حق را خوری	تا بدیرے سوزش و رنج اندری	جیسے مسہل گولیوں کا تو جولے	دیر تک اسکے تو صدمے میں رہے
در خوری حلوا بود ذوقش دمے	ایں اثر چوں دنبلی پاید ہمے	کھائے گر حلوا مزا دم بھر ملے	یہ اثر مانند اسکے کب رہے
چوں نمی پاید ہمی ماند نہاں	ہر ضدے را تو بضد او بداں	کیوں نہ رہوے ہاں وہ پوشیدہ[۵۴]	ضد سے تو ہر ضد کو اُسکی جان لے
چوں شکر ماند نہاں تاثیر او	بعد چندے دنبل آرد نیش جو	جوں شکر پنہاں رہے اس کا اثر	بعد دنبل کے نکالیں اُس سے سر
در حب و مطبوخ خوری از طریق	اندروں ضد پاک تر اخلاط کثیف	کھائے گر مسہل کی گولی خوش ہو کے شاد	پاک باطن ہو گیا خارج مواد
نفس را بس مدح فرعون شد	کن ذلیل النفس ہونا لائقست	ہووے فرعون مدح سے نفس اشد	کر ذلیل اب نفس ہونا لائقست
تا توانی بندۂ سلطاں مباش	زخم کش چوں گوے شو چوگاں مباش	بندہ جب تک ہو سکے سلطان نہ ہو	مثل گو صدمہ اٹھا چوگاں نہ ہو
ورنہ چوں لطفت نماند و اجتلال	از تو آید آں حریفاں را ملال	ورنہ جب رہوے نہیں لطف و جمال	دوستوں کو ہوگا پھر تجھ سے ملال

[۵۱] آگ پنہاں الخ مطلب آتش پنہاں اور دود اس کا آشکارا ہے اور اس کا دھواں ہو انجام کار کے یعنی جان نے جو نفس کی تعریف کی تو نفس اس مدح سے مغرور و مدہوش ہوا اور شیطان نے اس نفس کو آب گمراہی میں غرق کیا پس مولانا مدح و تعلیم کی غذا کی برائی بیان فرماتے ہیں کہ مدح ایک آتش ہے کہ دل خوش فہم معلوم ہوتی ہے اور انجام کار دل کو سیاہ کر دیتی ہے اور مخلوق اس سے غافل ہیں چنانچہ آگے اسکی دلیل بیان کرتے ہیں فافہم ۱۲ [۵۲] تو نہ کہہ الخ شعر تو مت کہہ میں اس مدح سے خوش نہیں ہوں وہ طمع سے مدح کرتا ہے مجھے اس سے نفع نہیں ہے اگر مداح تیری ہجو کرے دل اس سوز سے مدت تلک جلے اور تو واقف ہے کہ اس نے نا امیدی سے کہا ہے جو کہ اسکا مطلب تجھ سے فوت ہوا ہے وہ اثر تیرے اندر رہتا ہے پس حال مدح است سے جان یعنی جیسے مذمت کا اثر دلمیں رہتا ہے ایسی مدح کا اثر دل میں رہتا ہے اور وہ اثر مدح تلک باقی رہے اور کہ کا وہ بنے یعنی اس مدح پذیری سے ایک مدت کے بعد تکبر اور غرور پیدا ہوتا ہے اور اپنی برتری و بزرگی کیواسطے مکر و فریب کرتا ہے پس مدح و تعلیم بھی مثل نفس کی بری غذا ہے سالک راہ طریقت کو اس سے بچنا چاہیے چنانچہ مولانا اسکی شناخت کا حال آگے لکھتے ہیں فافہم ۱۲ [۵۳] مدح جو الخ شعر جو کہ مدح شیریں ہے پہلے اچھی معلوم ہوتی ہے اور جو کہ ہجو تلخ ہے وہ بری دکھائی دیتی ہے جیسے تو مسہل کی گولیاں کھائے دیر تک تو اسکے صدمے میں رہے اور اگر تو حلوا کھائے مزا اس کا دم بھر ملے یہ آخر مانند اس مسہل کے کب رہے کیون نہ رہے ہاں حلوے کا اثر پوشیدہ رہے ضد کو تو اس سے ضد جان لے یعنی ایک جیسے اثر ہے ویسے ہی اس کی ضد کا اثر ہے مثل شکر کے پوشیدہ اس مدح کا اثر ہے بعدہ دنبل اس سے پیدا ہووے اور اگر مسہل کی گولیاں خوش ہو کر کھائے تو باطن پاک ہو اور مواد خارج ہو یعنی اسی طرح مدح انجام کار ضرر ہو اور مذمت سے شکستگی نفس کے نفع و بہبودی ہووے فرعون ہووے مدح سے نفس نیک کو ذلیل کر جب تک ہو سکے بندہ سلطان نہ ہو مثل گیند کے صدمہ اٹھا چوگان یعنی ڈنڈا نہ ہو اور جب لطف و جمال نہ رہے دوستوں کو تجھ سے ملال ہووے باقی حال اس کا آگے ہے ۱۲ فافہم۔

آں جماعت گفت ہیہات اندریو | چوں نہ بینندت بگویندت کہ دیو | بچھ کو جو لیتے تھے اپنے دام میں | اب تجھے جو دیکھیں وہ شیطان کہیں
جملہ بینندت چو گویندت بدر | لمرۂ از گور خود بر کردہ سر | تجھ کو جو دیکھے تو ہر اک یہ کہے | مردہ یہ نکلا ہے دیکھو گور سے
ہیچ امرد کہ خدا نامش کنند | تا بدیں سالوس دامش کنند | مثل امرد کھ خدا نام اُسکا لیں | تاکہ ان مکروں سے یوں دام میں
چوں بہ بدنامی برآید ریش او | دیو را ننگ آید از تفتیش او | ریش بدنامی کی بھلے اُس کے جو | ننگ آئے جست جو سے دیو کو
دیو سوے آدمی شد ہر بشر | سوئے انسان دیو آید ہر شرر | تجھ سے بھاگے دیو سے تو ہے بتر
تا تو بودی آدمی دیو از تو ریست | می دوید دمی چنانید از میت | دیو پھرتا تھا چکھاتا تھا شراب
چوں شدی در خوے دیو استوار | می گریزد از تو دیوی نابکار | تو نے پکڑیں عادتیں جو دیو کی | بھاگتا ہے دیو تجھ سے اے شقی
آنکہ اندر دامنت آویخت او | چوں چنیں گشتی ز تو بگریخت او | جو کہ وہ دامن میں لپٹا تھا ترے | تو ہوا ایسا وہ بھاگے تجھ سے ہے

تفسیر ماشاء اللہ کان و مالم یشاء لم یکن

تفسیر ماشاء اللہ کان و مالم یشاء لم یکن

ایں ہمہ گفتیم لیک اندر یسیچ | بے عنایات خدا ہیچیم و ہیچ | یہ بناوٹ اپنی ہے جو کچھ کہا | ہیچ ہم ہیں بے عنایات خدا
بے عنایات حق و خاصان حق | گر ملک باشد سیاہستش ورق | بے عنایات حق و خاصان حق | گر فرشتہ ہو سیہ ہووے ورق
اے خدائے قادر بیچون و چرا | واقفی بر حال بیرون و دروں | اے خدائے شاہ بیچون و چرا | جانے تو حال بطون و ظاہرا
اے خدائے فضل تو حاجت روا | یا تو یاد ہیچکس نبود روا | فضل تیرا ہے خدا حاجت روا | ساتھ تیرے یاد کسکی ہے روا

سلہ بچھ کو جو لیتے الخ ہم شعر تجھ کو جو لوگ کہ اپنے دام میں لیتے ہیں اب وہ تجھے جو دیکھیں تو ہر ایک کہے کہ دیکھو یہ مردہ نکلا ہے گور سے مثل امرد کے کہ اس کا نام کد خدا رکھیں تاکہ ان مکروں سے اپنے دام میں لیویں جبکہ اس کی ریش بدنامی کی نکلے تو دیو کو ننگ آئے اسکی جستجو سے یعنی مولانا پیران ریاکار کو امرد کی مثال میں کہتے ہیں کہ اے بندگان مخلوق کو جب تک فوائد دنیوی تم سے ہو تمہارے مطیع و مداح رہیں اور آخر کار تمہیں ذلیل و خوار جانیں بلکہ تم کو ایک شیطان مجسم کہیں کیونکہ شامت اعمال و ریاکاری تمہاری کا اثر ضرور پڑے گا چنانچہ مولانا اس کے حقایق آگے بیان فرماتے ہیں فافہم ۱۲ سوے انسان الخ ہم شعر انسان کی طرف دیو آئے واسطے شر کے اور تجھ سے بھاگے کہ تو دیو سے بدتر ہے جب تک تو مرد تھا دیو تیرے در پر پھرتا تھا اور پلاتا تھا شراب تجھ کو جبکہ تو نے عادتیں دیو کی پکڑیں تو دیو تجھ سے بھاگتا ہے اے شقی جو دیو تیرے دامن میں لپٹا تھا جب کہ تو دیو ہو گیا وہ تجھ سے بھاگتا ہے یعنی جب تک تجھ میں مادہ صلاحیت و بہتری کا تھا دیو اپنے مطلب کو آتا تھا جبکہ تو مکار و فریبی ہو گیا اب وہ تجھ سے بھاگتا ہے یعنے یہ راہ سلوک ہے جس نے نفس کشی و مجاہدہ پر رکھی منزل مقصود کو پہونچا جو فریب نفس و دیو میں آکر ریاکاری میں پڑا آخر کار خسر الدنیا و الاخرۃ ہوا علیٰ ہذا القیاس اللہ الغرض خدا جو چاہتا ہے وہ کرتا ہے کچھ کوشش پر منحصر نہیں ہے بندہ کو چاہیئے کہ ہر دم مدد خدا اور رسول سے چاہتا رہے اور اپنی سعی و کوشش پر بھروسہ نہ رکھے چنانچہ مولانا اس کا حال آگے بیان فرماتے ہیں فافہم ۱۲ سہ بناوٹ الخ ہم شعر یہ جو میں نے کہا یہ بناوٹ اپنی ہے ہم ہیچ ہیں بے عنایت خدا کے بے عنایت خدا و خاصان کے اگر فرشتہ ہووے تو ورق سیاہ ہووے یعنی بے مدد خدا و رسول کے فرشتہ بھی تیرہ دل ہو اب مولانا مناجات فرماتے ہیں اے خدا اے قادر بیچون و چرا تو جانتا ہے حال ظاہر و باطن اے خدا تیرا فضل حاجت روا ہے تیرے ساتھ ہو کر غیر کی کب حاجت روا ہے باقی حال اس کا آگے ہے فافہم ۱۲ عہ یعنی جو کچھ اللہ چاہے ہووے اور جو کچھ نہ چاہے نہ ہووے ۱۲

ای قدر ارشاد تو بخشیدہ	ما بریں پس عیب پوشیدہ	استقدر ارشاد بخشا تو نے جب	میرا عیب اس سے چھپایا تو نے جب
قطرۂ دانش کہ بخشیدی ز پیش	متصل گردان بدریائے خویش	قطرۂ دانش جو تو نے خود دیا	متصل دریا سے اپنے کر ذرا
قطرۂ علمست اندر جان من	دار باشش از ہوا و خاک تن	جان میں ہے علم کا قطرہ مرے	اب پھر تن کی ہوا و خاک سے
پیش ازاں کیں خاک را خسفش کنند	قبل ازیں کہ خاک کو خسف کنند	قبل ازیں کہ بادا نہیں کھینچنے نہیں	
گرچہ چوں خسفش کند تو قادری	کش ازایشاں داستانی دیگری	کھینچ لیویں گرچہ وہ قادر ہے تو	کہ انھوں سے چھینے تو اور لیوے تو
قطرۂ کو در ہوا شد یا کہ ریخت	از خزینہ قدرت آرے گر بخت	وہ ہوا قطرہ ہوا میں یا گرا	کب خزانہ سے وہ قدرت کے گیا
گر درآید در عدم یا صد عدم	چوں بجوانبش او کند از سر قدم	اگر عدم یا سو عدم میں جائے وہ	جو بلائے سر کے بل پھر آئے وہ
صد ہزاراں ضد ضدرا می کشد	باز شاں فضل تو بیروں می کشد	بس ہزاروں مارتے ضد ضد کو ہے	فضل تیرا پھر انھیں باہر کرے
از عدم بسوئے ہستی ہر زماں	ہست بار کاروان را کاروان	جانب ہستی عدم سے ہر زماں	قافلہ پر قافلہ اک ہے رواں
خاصہ ہر شب جملہ افکار و عقول	نیست گردد غرق در بحر نفول	خاصکر ہر شب کو فکر و عقل سب	غرق ہو دیں بحر میں باحکم رب
باز وقت صبح چوں اللہیاں	برزنند از بحر سر چوں ماہیاں	پھر بوقت صبح وہ اللہیاں	سر نکالیں بحر سے جو ماہیاں
در خزاں بیں صد ہزاراں شاخ و برگ	از ہزیمت فتہ رو بپائے مرگ	پس خزاں میں دیکھ صد ہا شاخ و برگ	بھاگ کر جاتے ہیں امر بحر مرگ
زاغ پوشیدہ سیہ چوں نوحہ گر	در گلستاں نوحہ کردہ بر خضر	پہنکر جامہ سیہ جوں ماتمی	زاغ گلشن میں کرے نوحہ گری
باز فرماں آید از سالار دہ	مر عدم را کانچہ خوردی زندہ دہ	حکم ہووے اسکو پھر اللہ سے	اب اگل دے اے عدم کھایا جو ہے
آنچہ خوردی دادہ اے مرگ سیاہ	از نبات دور دو اہ برگ و گیاہ	کھایا جو کچھ ہے اگل مرگ سیاہ	برگ و گل سے اور بھی سبزہ گیاہ

۱۱ استقدر ارشاد الخ ۱۲ شعر اس قدر تو نے ہدایت بخشی ہے میرا عیب اس سے تو نے چھپایا ہے قطرہ دانش کا جو خود تو نے دیا ہے تو اپنے دریا سے ذرا متصل کر دے میری جان میں علم کا قطرہ ہے تن کو خاک و ہوا سے اب پھر اس سے پہلے اس سے کہ خاک سے نہ نکلے دھواں کھینچے یعنی علم و عقل کا جو قطرہ تو نے مجھ کو عنایت کیا ہے تو اس کو اپنے دریا سے ملا دے اور ہوائے نفسانی اس قطرہ کو نہ اڑا دے اور خاک جسمانی اس قطرہ کو جذب کر کے خشک نہ کر دے کہ میں دریائے معرفت سے محروم رہوں اگرچہ بحر العلوم اگرچہ وہ کھینچ لیویں مگر تو قادر ہے کہ ان سے چھین لیوے یعنی خاک و ہوا وہ قطرہ کھینچ لیوے مگر اے کریم تو قادر ہے اُن سے چھین لیوے اور ابھی قطرہ ہوا میں یا کہ گرا تیری قدرت کے خزانہ سے کب گیا اگر وہ عدم میں یا کہ سو عدم میں جائے تو بلائے سر کے بل وہ آئے پس ہزاروں ضد ضد کو مارتی ہیں پھر فضل تیرا اُن کو باہر کر دے یعنی پیدا کر دے جانب ہستی کے ہر وقت عدم سے قافلہ پر قافلہ رواں ہے خاص کر ہر ایک شب کو عقل و فکر سب غرق ہو دیں دریا میں بحکم رب پھر صبح کے وقت اللہ والے سر بحر سے نکالیں مثل ماہیوں کے یعنی وہ قطرہ عقل و علم کا کیا ہے جان ہے کہ وہ کل تن میں اس خالق نے ڈالا ہے ہر شب عدم کو لے جاتا ہے اور پھر صبح کو تن میں ڈالتا ہے پس مولانا اس کے اظہار قدرت کو بیان کرتے ہیں چنانچہ آگے اس کی مثال ارشاد فرماتے ہیں فافہم ۱۲ ۱۳ پس خزاں میں الخ ۱۴ شعر جیسے خزاں میں صد ہا شاخ و برگ بھاگ کر جاتے ہیں دریائے مرگ میں اور مانند ماتمیوں کے سیاہ جامہ پہن کر زاغ گلشن میں گرتے ہیں پھر اُس کو حکم ہوتا ہے اللہ سے کہ عدم تو نے جو کھایا ہے اگل دے اور اے مرگ سیاہ جو کچھ کھایا ہے گل و برگ اور سبزہ و گیاہ سے یعنی مولانا اُس کے حقایق آگے بیان فرماتے ہیں فافہم ۱۲۔

اے برادر یک دم از خود دور شو | با خود آ و غرق بحر نور شو
اے برادر عقل یک دم با خود آ | دم بدم در تو خزاں ست و بہار
باغ دل را سبز تر و تازہ بہ بیں | بہر غنچہ و رد و سرو و یاسمین
زانبہی برگ پنہاں گشتہ شاخ | زانبہی گل نہاں صحرا و کاخ
ایں سخن بانے کہ از عقل کل ست | بوے آں گلزار و سرو و سنبل ست
شرح گل دیدی کہ آنجا گل نہ بود | جوش مل دیدی کہ آنجا مل نہ بود
بو قلاوز ست و رہبر مر ترا | می برد تا خلد کوثر مر ترا
بود اے چشم باشد نور ساز | بوے پیرہن یار آرد باز
بوے یوسف دیدہ را یاری کند | بوے بد آنکھوں کو بس اندھا کرے
تو کہ یوسف نیستی یعقوب باش | ہمچو او با گریہ و آشوب باش
تو چو شیریں نیستی فرہاد باش | ہمچوں نہ لیلیٰ تو مجنوں گرد خاش

اے برادر خود سے اک دم دور ہو | خود میں آ اور غرق بحر نور ہو
اے برادر ایک دم ہو ہوشیار | دم بدم تجھ میں خزاں ہو اور بہار
باغ کو سرسبز تازہ دیکھ لے | پر گل و غنچہ سمن شمشاد سے
ہے چھپی پتوں میں اب یک یک شاخ | پھولوں سے چھائے ہیں صحرا و کاخ
بو ہے اس گلزار کی پہچان لے | عقل کل سے ہیں یہ باتیں جان لے
گل کی بو دیکھی جہاں پر گل نہ تھا | جوش مل دیکھا جہاں پر مل نہ تھا
بو ہی رہبر اور ہادی ہے تری | خلد تک لیجائے گی رہبری
بو سے تیری آنکھ پائے نور باز | بو سے یعقوب کو بینا کر دیا
بوے یوسف آنکھ کو بینا کرے | بوے یوسف آنکھ کو بینا کرے
تو نہیں یوسف ہے گر یعقوب ہو | مثل اسکے رو پہ آشوب ہو
تو نہیں شیریں تو پھر فرہاد ہو | گر نہ لیلیٰ قیس سا آزاد ہو

تفسیر قول حکیم سنائی قدس سرہٗ

تفسیر قول حکیم سنائی رحمۃ اللہ علیہ

ناز یار اورے بیاید ہمچو درد | چوں ندارد گرد بد خوئی مگرد
ناز کو منھ ایسا ہو جیسے کہ پھول | گر نہ ہو ایسا تو بد خوئی فضول

لہ اے برادر خود سے الخ ۱۲ اشعار اے برادر کہ تو خود سے ایک دم میں دور ہو اور خود میں آ اور غرق بحر نور ہو اے برادر ایک دم قدر ہوشیار ہو کیونکہ دم بدم تجھے خزاں و بہار ہے یعنی جیسے کہ باغ میں خزاں و بہار ہے اسی طرح تجھ میں ہر دم غم و شادی ہے مگر تو بسبب غفلت کے نہیں جانتا ہے پس ہوش میں آ کہ یہ راز تجھ کو معلوم ہو اور باغ کو سرسبز اور تازہ دیکھ لے اور پر غنچہ و گل و سمن ہوں اور ہجوم گل سے صحرا پوشیدہ عقل کل سے یہ باتیں تو جان لے ہو ہے اس گلزار کی تو پہچان لے یعنی یہ جو باتیں رسول مقبول سے تو سنتا ہے یہ حق کی باتیں ہیں اور یہ صفات کی صفات کو کہتے ہیں پس یہ ہوے صفات جو تو دیکھتا ہے اسی گلزار حق کی ہے گل کی بو دیکھی تو نے کہ وہاں پر گل نہ تھا جوش مل دیکھی تو نے کہ وہاں پر مل نہ تھا یعنی جہاں بو ہو گی وہاں گل ضرور ہو گا اور جہاں جوش مل ہو گا وہاں مل ضرور ہو گا پس جہاں صفات ہوں گی وہاں ذات ضرور ہو گی جبکہ رسول مقبول سے کلام خدا کا نکلے گا ضرور ذات حق اسمیں ہو گی بو ہی رہبر اور ہادی تیری ہے اور خلد تک رہبری کریگی لیجائیگی یعنی ذات حق تک صفات تجھ کو لے جائینگی تو صفات حاصل کر ہوے تیری چشم میں از بس روشنی ہو ہوے بینا کر دیا یعقوب کو بوے یوسف آنکھ کو بینا کرے اندھا کر دیا اور ہوے یوسف نے بینا کر دیا یعنی محبت دنیا تجھ کو اندھا کر دے اور محبت معشوق حقیقی تجھ کو بینا کر دے تو اگر یوسف نہیں ہے یعقوب ہو مثل اس کے گریہ کر اور پر آشوب ہو یعنی تجھ کو اگر معشوق حاصل نہیں ہے عاشقی کو اختیار کر کے گریہ و زاری مثل یعقوب کے کر تو اگر شیریں نہیں ہے فرہاد ہو اگر تو لیلیٰ نہیں ہے قیس کے مانند آزاد ہو یعنے مقام معشوقی تجھ کو نہ ہو عاشقی اختیار کر تاکہ معشوق حقیقی تجھے حاصل ہو چنانچہ اس کے حقایق مولانا آگے بیان فرماتے ہیں فافہم ۱۲ منہ۔

ع ناز کے واسطے منہ مثل گل چاہیے اور اگر ایسا تو ارخ نہیں ہے تو بد خوئی نہ کر ۱۲۔

عیب باشد چشم نابینا و باز — زشت باشد روے نازیبا و ناز — عیب ہے ہو چشم نابینا کھلی — بھونڈی صورت اور باتیں ناز کی

بشنو ایں پند از حکیم غزنوی — تا بیابی در تن کہنہ نوی — سن یہ ہے پند حکیم غزنوی — تاکہ تن میں پائے تو پھر زندگی

ایں رباعی را شنو از جان و دل — تا بگل ہیروں شوی از آب و گل — جان و دل سے اس رباعی کو سنو — آب و گل سے تاکہ بالکل تم چھٹو

پند او را از دل و جاں گوش کن — ہوش را بگماز و جاں را ہوش کن — جان و دل سے اس نصیحت کو سنو — جان کو ہوش اور ہوش کو تم جان کرو

پیش یوسف ناز و خوبی کن نہ کن — جز نیاز و آہ یعقوبی مکن — رو برو یوسف کے تو ناز نہ کر — مثل یعقوب آہ و زاری کر بس

معنی مردن ز طوطی بد نیاز — در نیاز و فقر خود را مردہ ساز — ہے مراد اس مرگ طوطی سے نیاز — کر نیاز اندر فنا خود کو نہ ناز

تا دم عیسیٰ ترا زندہ کند — ہمچو خویشت خوب فرخندہ کند — تا دم عیسیٰ تجھے زندہ کرے — مثل اپنے خوب فرخندہ کرے

در بہاراں کے شود سبز سبز سنگ — خاک شو تا گل بروید رنگ رنگ — کب بہاروں میں ہوا سرسبز سنگ — خاک ہو تا گل ہوں پیدا بیشمار

سالہا تو سنگ بودی و لحاش — آزمون ایک دم مانے خاکباش — ایک مدت تک ہے تم سنگ ہو — خاک اک دم آزمانے کو بنو

در بیان ایں حکایت داستاں — تا بدانی اعتقاد راستاں — اس بیان میں تم سنو اک داستاں — تاکہ جانو اعتقاد راستاں

داستان پیرچنگی کہ در عہد عمرؓ از بہر خدا وند تعالیٰ در گورستان رو بنوائی چنگ می زد

داستان پیرچنگی کی کہ عہد میں عمرؓ خطاب کے خدا کیواسطے مفلسی سے گورستان میں جاکر چنگ بجاتا تھا

لہ سن یہ ہے پند الخ شعر سن تو یہ ہے حکیم غزنوی کی نصیحت تاکہ تو اپنے جسم میں تازگی پائے جان اور دل سے اس رباعی کو سنو تاکہ آب و گل سے تم چھٹو یعنی رباعی حکیم سنائی غزنوی کی تم سنو کہ عمل اس کے سے تمہارا دل روشن ہو اور قید تعلقات دنیوی سے نجات پاؤ چنانچہ مضمون رباعی کا یہ ہے کہ اوپر لکھا ہے ناز کے واسطے خاک بند گل چاہیے اور اگر تو وہ رخ نہیں رکھتا ہے تو بدخوئی نہ کر عیب ہے کہ چشم نابینا ہو اور کھلی ہو اور برائی ہے کہ بدصورت ہو اور ناز کرے یعنی ناز کے واسطے روے خوب چاہیے یعنی تجھ کو اگر لیاقت معشوقی کی ہے تو جان کو خود پر مبتلا کر ورنہ عاشقی اختیار کر کہ مقصد کو پائے چنانچہ آگے اس کی تفسیر مولانا ارشاد فرماتے ہیں فافہم ۱۲ سہ جان و دل سے الخ، شعر اس نصیحت کو تم جان و دل سے سنو جان کو ہوش اور ہوش کو جان کرو یوسف کے روبرو تو مت ناز کر اور یعقوب کی آہ و زاری کو اختیار کر اس مرگ طوطی سے مراد نیاز ہے، اور خود کو دنیا میں فنا کر نا مت ناز کر تا دم عیسیٰ تجھ کو زندہ کرے، اور اپنے مانند خوب خنداں کرے یعنی ناز عشق تجھ کو زندہ کرے اور بسبب عموم دنیا سے تجھ کو چھڑا دے بہار میں کب سنگ سرسبز ہوا تو خاک ہو یا گل تجھ سے پیدا ہوں ایک مدت تک تم سنگ ہو کر رہے ایک دم آزمانے کو خاک بنو اس بیان میں تم ایک داستان سنو کہ دونوں کا تم اعتقاد جانو یعنی تم نیاز اختیار کرو جیسے طوطی نے نیاز اختیار کر کے قید دنیا سے نجات پائی یعنی پہلے خاک ہونے سے اسے کو خاک کر دیکھو تاکہ دانہ خاک سے پیدا ہوتا ہے سنگ سے نہیں ہوتا جیسے پیرچنگی مطرب نے مدت تک عمر گنوائی جو نیاز اور خاکساری اختیار کی مقصد پایا یعنی جب تک عشق خدا سے خود کو ذلیل و رسوا نہ کیا منزل مقصود کو نہ پہنچا واللہ اعلم ۱۲ سہ ۵ دہنا آٹھویں پیرچنگی کی ہے بیچ خوار کرنے نفس امارہ کے عشق سے کہ روح منجلی ہو فافہم ۱۲۔

ہیں شنیدستی کہ در عہد عمرؓ	بود جنگی مطربے با کر و فر	یہ سنا تو نے کہ باعہد عمرؓ	جسمیں جنگی ایک تھا با کر و فر
بلبل زآواز او بیخود شدی	یکطرب از آواز خوش صد شدی	مست بلبل ہوتی آواز اسکی سے	ایک خوشی سو بنتی آواز اسکی سے
مجلس از مجمع دمش آراستی	وز نوائے او قیامت خاستی	اُسکا دم مجلس کو رونق دیتا تھا	اسکا نغمہ اک قیامت کرتا تھا
ہمچو اسرافیل کآوازش بفن	مردگاں را جاں رود در بدن	مثل اسرافیل وہ آواز سے	ڈالتا تھا جان اندر جان سے
یار سائل بود اسرافیل را	گر سماعش پرسی فیل را	یا تھا ہم آواز اسرافیل کا	نکلے پر سننے سے اُسکے فیل کا
ساز و اسرافیل روزی نالہ را	جاں دہد بوسیدۂ صد سالہ را	صور پھونکے گا بلبل اسرافیل جو	جان دیگا مردہ صد سال کو
اولیاء را در دروں ہم نغمہ ہاست	طالباں را زاں حیات بے بہاست	اولیا کے دلمیں ہیں نغمے بھرے	طالبوں کی زندگی بس اس سے ہے
نشنود آں نغمہ ہا گوش حس	کز بسخنہا گوش حس باشد نجس	نغمہ وہ سنتا نہیں ہے گوش حس	کہ ہو باتوں سے گوش حس نجس
نشنود نغمہ پری را آدمی	کو بود زاسرار پریاں اعجمی	کیا سُنے نغمہ پری کا آدمی	کہ پری سے اُسکو ہے نا واقفی
گرچہ ہم نغمہ پری ہا عالم ست	نغمۂ دل برتر از ہر دو دم است	گو پری کا نغمہ اس عالم سے ہے	دل کا نغمہ بڑھ کے دونوں دم سے ہے
معشر الجن سورۂ رحمن بخواں	تستطیعو انفذوا ارباز داں	معشر الجن سورۂ رحمن پڑھو	تستطیعو انفذوا کو جان لو
سورۂ رحمن بخواں اے مبتدی	تا شوی بر سر پریاں مہتدی	سورۂ رحمن تو پڑھ اے مبتدی	راز پریوں پہ تجھے ہو آگہی
کار ایشاں مستی ان سوے پری	گردد ت روشن چو جوے رہبری	کام انکا بھی پری سے بڑھ کے ہے	ہو تو روشن گو تجھے رہبر ملے
نغمہ ہاے باطنی اولیاء	او لا گوید کہ اے اجزاے لا	نغمہ ہاے باطنی اولیا	پہلے کہتے ہیں کہ اے اجزاے لا
ہیں زلائے نفی سر باز بزنید	ویں خیال و وہم یکسو افگنید	لا نفی سے تو بھی سر کو توڑ دے	اس خیال و وہم کو تو چھوڑ دے

لہ یہ سنا تو نے الخ شعر حضرت عمرؓ کے عہد میں یہ تو نے سنا ہوگا کہ پرچنگی ایک قوال تھا بلبل اسکی آواز سے مست ہوتی اور ایک خوشی اسکی آواز سے سو بنتی اس کا دم رونق مجلس کو دیتا اور اس کا نغمہ ایک قیامت برپا کر دیتا یعنی آواز اسکی مردہ دل زندہ کر دیتی مثل اسرافیل کے وہ آواز ڈالتا تھا جان جسم میں دیا تھا ہم آواز اسرافیل تا اسکے سننے سے پرفیل کے نکلے یعنی آواز اسکی مثل اسرافیل کی تھی یا ہم آواز اسرافیل کے تھا جیسے آواز اسرافیل سے فیل کے دن تن مردوں کے زندہ ہونگے ایسے ہی اُسکی آواز سے دل مردہ زندہ ہوتے تھے پس اسرافیل صور پھونکے گا مردہ صد سال کو جان دیگا اولیا کے دلمیں نغمے بھرے ہیں اور طالبوں کو وہ زندہ کرتے ہیں وہ نغمے گوش حس سنتا نہیں ہے کیونکہ گوش حس اور باتوں سے نجس ہوتے ہیں اسکی مثال مولانا بیان فرماتے ہیں جیسے پری کا نغمہ آدمی نہیں سنتا ہے کیونکہ پری سے اُسکو آگہی نہیں گو پری کا نغمہ بھی ہے اس عالم سے دل کا نغمہ زیادہ دونوں دم سے ہے یعنی انسان و پری کے نفخے سے دل کا نغمہ زیادہ مخفی ہے اور پری و آدمی زندان میں ہیں اور دونوں زندانی نادان ہیں سورۂ رحمن تو پڑھ آیہ کریمہ یا معشر الجن والانس ان استطعتم ان تنفذوا من اقطار السمٰوٰت والارض فانفذوا لا تنفذون الا بسلطان یعنی اے گروہ جن و انس اگر چاہتے ہو کہ نکلیں اطراف آسمان و زمین سے پس باہر جاؤ تم اور نہیں جا سکو گے مگر قدرت کے لطف و مدد کے ہو اسطے کہ خداوند عالم نے مقید تم کو کیا ہے۔ مبتدی سورۂ رحمن تو پڑھ تا کہ پریوں کے راز سے تجھ کو آگہی ہو کام ان کا بھی پری سے بڑھ کر ہے اگر تجھ کو رہبر ملے تو روشن ہو یعنی اولیا کا کام پریوں سے بڑھ کر ہے کیونکہ نغمہ باطنی اولیا کے دل کو کہتے ہیں کہ اجزاء لا تو ای نفی سے کہتے ہیں کہ سر تو توڑ دے اور اس خیال و وہم کو تو چھوڑ دے یعنی جب تک نفی ہو نہیں ہے پس تو لائے نفی سے اس کو فنا کر دے تا قید اس گنبد گردوں سے تجھ کو رہائی ہو اور معرفت حق سے آسمان سے جا اور معرفت در یافت کر احوال پریوں سے چنانچہ معرفت اولیا کا حال مولانا آگے بیان فرماتے ہیں فافہم ۱۲۔

جملہ بوسیدہ در گون و فساد	جان باقی ہیچ دیدہ ہیچ زاد	جملہ[1] اے بوسیدہ خاک دنیوی	جان باقی کچھ تمہاری نے آگی
گر ز ذرہ ذرہ ہا نغمہ ہا	جانہا سر بر زند از ہر خمہا	گر کہوں میں نغمہ اسمیں سے ترا	ذرہ ہست سب جانیں نکلیں بلا
گر پری و آدمی زندانی اند	ہر دو در زندانی این نادانی اند	ہیں پری و آدمی زندان میں	دونوں ہیں زندان میں نادان ہیں
گوش نزدیک کہ کان دور نیست	لیک نقل آن بود دستور نیست	گوش کو نزدیک کر کان دور ہے	پر بیان کرنے کا نے دستور ہے
ہیں کہ اسرافیل وقت انداد لیا	مردہ را زانیشاں حیاتست و نما	ہیں[2] یہ اسرافیل وقت اب اولیا	مرنے والوں کو یہ دیتے ہیں جلا
جانہائے مردہ اندر گور تن	بر ہمد آواز شاں اندر کفن	ہیں یہ مردہ جانیں اندر گور تن	نکلیں آواز انکی سن اندر کفن
کاین صدا و ان ز صد اہا جدا ست	زندہ کردن کار آواز خدا ست	ہے یہ آوازوں سے آواز جدا	زندہ کرنا کام آواز خدا کا ہے
مردہ باشیم و بکلی کاستیم	بانگ حق آمد ہمہ برخاستیم	مر گئے ہم اور بالکل گھٹ گئے	حق کی آواز آئی ہم سب جی گئے
بانگ حق اندر خیال و بے حجیب	وان دہد کو داد مریم را ز جیب	پردہ او بے پردہ آواز خدا	وہ ہی ہے جو بے دست مریم کو دیا
اے فنا تان نیست کردہ زیر پوست	باز گردید از عدم زاں آواز دوست	تم نہ اس صورت میں جو فانی ہوئے	لوٹ عدم سے یار کی آواز پہ
مطلق آن آواز خود از شہ بود	گرچہ از حلقوم عبد اللہ بود	مطلق اک آواز وہ ہے شاہ سے	گرچہ ہے حلقوم عبد اللہ سے
گفت او را من زبان و چشم تو	من حواس و من رضا و خشم تو	بولا میں اس سے تیری چشم و زباں	میں ترا خشم و رضا ہوں میں یہاں
رو کہ بی تو سمع و بی تو بیصر توئی	سر توئی چہ جائے صاحب سر توئی	جا کہ بی سمع و بی بیصر توئی	سر توئی کیا جائے صاحب سر توئی

تفسیر من کان للہ کان اللہ لہ و بیان آں

تفسیر من کان للہ کان اللہ لہ اور بیان اسکا

چوں شدی من کان للہ از دلہ	حق ترا باشد کہ کان اللہ لہ	جو کہ[3] ہے فرمان بر حکم خدا	حق تو ہے حق بھی پھر اسکا ہوا
گر تو ئی گویم ترا گاہے منم	ہر چہ گویم آفتاب بے روشنم	گر کہوں میں تجھ کو تو اور گاہ میں	کچھ کہوں خورشید روشن ہو نہیں

[1] جملہ اے بوسیدہ الخ ۱۲ شعر اے جملہ بوسیدہ خاک دنیا تمہاری جان باقی کچھ نہیں آگی یعنی تم اس جسم بوسیدہ میں رہے اور کبھی اس جسم سے باہر نہیں نکلے مگر میں ذرا اس نغموں میں سے کہوں تو جانیں سب گور سے نکل آئیں تو کان کو نزدیک کر دور کب ہے لیکن بیان کرنے کا دستور نہیں ہے واضح ہو کہ مولانا جامی کا بیان راز کے پیرایہ میں بیان کرتے ہیں صدائے خدا اسکو کہتے ہیں کہ خداوند عالم نے روز الست بربکم کہا اور سب جانوں نے اس آواز کو بیک الحان کے ساتھ سنا چنانچہ حضرت محبوب علی صاحب قدس سرہ فرماتے ہیں کہ میں نے اس آواز کو راگ پوربی میں سنا ہے اسی طرح پر ہر ایک جان نے سنا ہے علی قدر مراتب چنانچہ وہ آواز آج تک بھری ہے چنانچہ ہر ایک کے دماغ میں آواز جاری ہے اور دل کو وہ آواز سنائی دیتی ہے الامر شد درکار ہے پس مرشد سے اس راز کو سن بیان کیمن معتد ہوں فافہم ۱۲

[2] ہیں یہ اسرافیل وقت الخ ۹ شعر اولیا اسرافیل وقت ہیں اور زندگی مردوں کو دیتے یہ مردہ جانیں ہیں اندر گور تن کے ان کی آواز کفن میں سنکر باہر نکلیں یہ آوازان آوازوں سے جدا اور زندہ کرنا کام آواز خدا کا ہے ہم مر گئے اور بالکل گھٹ گئے جب کہ حق کی آواز آئی جی گئے پردہ و بے پردہ اور وہ ہی جمع ہوئے فافہم ۱۲

[3] جو کہ تو ہے الخ ۲ شعر تو اگر اللہ کا ہو تو اللہ تیرا ہو گا کہوں میں تجھ کو تو اور گاہ میں کچھ ہی کہوں لیکن ایک خورشید روشن ہوں میں باقی اس کا حال آگے ہے فافہم ۱۲

ہر کجا تابم مشکلات تو دے	حل شد آنجا مشکلات عالمے	جس جگہ روشن کروں تیرا چراغ	اپنی مشکل سے ہو دنیا کو فراغ
ہر کجا تاریکی آمد ناسزا	از فروغ ما شود شمس الضحیٰ	جس جگہ ہووے اندھیرا بدنما	ہو ہمارے سایہ سے شمس الضحیٰ
ظلمتے را کاو فنا بش نہ داشت	از دم ما گردد آں ظلمت چو چاشت	وہ ظلمت جو نہ دے خورشید سے	یہ ہووے ظلمت نور بس دم سے مرے
آدمی را بخشد اسما نمود	دیگراں را از ادم اسما کشود	اس نے اسما اپنے ادم سے کہے	اور آدم سے سبھوں کو کھل گئے
آب خواہد از جو بجو خواہد از سبو	ہیں سبو ہم مدد باشد ز جو	ڈھونڈھ پانی خم سے تو یا نہر سے	خم میں جو پانی ہے آیا نہر سے
نور خواہد از مہ طالب خواہی ز خور	نور مہ ہم زاقتا بست اے پسر	نور مہ سے ڈھونڈھ یا خورشید سے	نور مہ خورشید کا ہے جان لے
مقتبس شو ز دو چوں یابی نجوم	گفت پیغمبر کہ اصحابی نجوم	اقتدا کر لے نور جب پائے نجوم	بولے پیغمبر کہ اصحابی نجوم
خواہ از خم گیر می خواہ از کدو	خواہ از آدم ستاں یا از سبو	نور سے آدم سے یا اس مت سے لے	لے کو خم سے لے دیا شیشہ سے لے
کیں کدو و خم بہ یوست ست درخت	نے چو شد داں کہ دوائے نیکبخت	خم ہے یہ شیشہ رکھے ہے اتصال	وصل شیشہ کا نہیں تیری مثال
گفت طوبیٰ من رآنی مصطفیٰ	والذی یبصر بمن وجہی یری	بولے طوبیٰ من رآنی مصطفیٰ	والذی یبصر بمن وجہی یری
چوں چراغے ز شمعے راکشید	ہر کہ دید آنرا الیقین آں شمع دید	جو چراغ اک شمع سے روشن ہوا	دیکھا جس نے دیکھی جس کو وہ ملا
ہم چنیں تا صد چراغ نقل شد	دیدن آخر بقائے اصل شد	روشن اس لو سے چراغ ایسے ہوئے	دیکھا آخر کا چراغ اول سا ہے
خواہ از نور بسیں بستاں تو آں	ہیچ فرقے نیست خواہ از شمع داں	خواہ شمع آخریں سے نور لے	خواہ لے تو شمع سے کیا فرق ہے

۱۲ جس جگہ روشن الخ ۲ شعر کچھ ہی کہوں لیکن میں جس جگہ میں چمکوں تیرے ہی چراغ سے وہاں مشکل حل ہووے کہ جو اہل عالم رہتے جس جگہ ظلمت ہووے یدنما وہ میرے پرتو سے آفتاب روشن ہووے جو ظلمت کہ خورشید سے دور نہ ہووے وہ ظلمت میرے دم سے نور ہووے یعنی مولانا کمال عارف کا بیان فرماتے ہیں کہ جب عارف ذات حق میں فنا ہوتا ہے تو خلق اللہ کو اسطرح نفع پہونچاتا ہے چنانچہ آگے حال انبیاء و اولیا کے ایک ہونیکا فرماتے ہیں فافہم ۱۲۔ ۱۳ اس نے اسما الخ ۲ شعر خدائے عالم نے اپنے اسما آدم کو بتائے اور آدم سے سب کو معلوم ہوئے اب تو خم سے ڈھونڈھ یا نہر سے خم میں جو کہ آب ہے وہ نہر سے آیا ہے تو نور لے تو ماہ سے یا خورشید سے مگر نور در اصل خورشید کا ہے تو نور حاصل کر اگر تو انجم پائے کہ پیغمبر صلعم نے فرمایا ہے اصحابی کالنجوم بایہم اقتدیتم اہتدیتم یعنے اصحاب میرے ستارے ہیں جس نے اقتدا کی ہدایت پائی پس تو نور آدم سے حاصل کر یا اس ماہ سے لے اولیائی تو خم سے لے یا شیشہ سے لے خم سے یہ شیشہ کہتا ہے اتصال اور وصل شیشہ کا تیری مثال نہیں ہے یعنی انبیا اصل نہر کے ہیں اور اولیا مثل ستاروں کے ہیں پس آب خم و نہر کا ایک ہے اور نور ماہ و ستاروں کا ایک ہے اس واسطے حضرت صلعم نے اپنے یاروں کو ستارے فرمایا ہے کہ وہ اوپر سے غرضکہ ذات حق مثل آفتاب کے ہے اور جناب رسول مقبول صلی اللہ علیہ وسلم مثل ماہ کے ہیں اور اولیا امت مثل ستاروں کے پس نور ان تینوں کا ایک ہے اس واسطے صوفیہ کرام فرماتے ہیں کہ جو طالب فنا فی الشیخ ہوا تو فنا فی الرسول و فنا فی اللہ ہوا پس اتصال انبیاء و اولیا کا اپنے مانند نہ بتایا ہے جاننا یہی راز ہے کہ حضرت صلی اللہ علیہ وسلم نے فرمایا ہے الحدیث من رآنی فقد رای الحق یعنی جس نے مجھ کو دیکھا اس نے حق تعالے کو دیکھا اسواسطے کہ میرا نور عین خدا کا نور ہے نہ صورت ظاہری اس میں صوفیان بمعنی گم ہو چکا ہے باقی حال آگے بیان فرماتے ہیں فافہم ۱۲۔ ۱۴ بولے الخ ۲ شعر جناب رسول خدا صلے اللہ علیہ وسلم نے فرمایا خوشخبری ہو جو اس کسی نے کہ دیکھا مجھکو پرگزیدہ اور اس آدمی کو کہ جس نے دیکھا میرے منہ کو دیکھے والیکو جو چراغ کہ ایک شمع سے روشن ہوا پس شمع اس نے دیکھی جس نے وہ چراغ دیکھا پھر روشن اس سے سو چراغ ہوئے دیکھا آخر کا چراغ اول کے مانند ہے خواہ آخر کے چراغ سے نور لے خواہ شمع سے لے فرق نہیں ہے یعنی شیخ حضرت رسول مقبول صلعم ہیں اور چراغ پیران طریقت و مرشدان حقیقت ہیں پس جس مرشد سے تو نور باطن حاصل کرے وہ شیخ جان حضور کا ہے چنانچہ اس نور عشق کا حال مولانا آگے بیان فرماتے ہیں فافہم ۱۲۔

خواہ بیں نور رش شمع خاوریں	خواہ بیں چراغ آخریں کا نور دیکھ	خواہ شمع اولیں کا نور دیکھ

در معنی آیت ان الرتکم فی ایامہم نفحات الا تعرضوا الیہا
تفسیر حدیث ان الرتکم فی ایامہم نفحات الا فتعرضوا الیہا

گفت پیغمبر کہ نفحہا ئے حق	اندریں ایام آرد سبق	بولے پیغمبر کہ نفحہا ئے حق	اندر نہیں رکھتے ہیں یہ سبق
گوش ہش دارید ایں اوقات را	در رباید انچنیں نفحات را	ہوش کا تم گوش اپنے اب رکھو	کر نہ حاصل ایسے تم نفحات کو
نفحۂ آمد مر شما را دید و رفت	ہر کرا میخواست جاں بخشید و رفت	آیا نفحہ تم کو دیکھا اور پھرا	جسکو چاہا جان بخشی اور گیا
نفحۂ دیگر رسید آگاہ باش	تا ازیں ہم وا نمانی خواجہ تاش	نفحہ پہونچا دوسرا آگہ رہو	تاکہ اس سے بھی نہ تم محروم ہو
جاں آتش یافت ازاں آتش کشے	جان مردہ یافت از وے جنبشے	اس سے آتش کو اک آتش کش لا	پائی اُس سے جان مردہ نے بقا
جان ناری یافت از وے انطفا	مردہ پوشید از بقائے او قبا	جان ناری کی ہوئی اس سے فنا	اُس بقا سے پہنی مردہ نے قبا
تازگی و جنبش طوبے است ایں	ہمچو جنبش ہائے خلقاں نیست ایں	تازگی[1] اور جنبش طوبیٰ ہے یہ	اور نہیں یہ مثل جنبش خلق سے
گر در افتد در زمین و آسماں	زہرہ شاں آب گردد در زماں	گر زمین و آسمان میں یہ پڑے	زہرہ پانی ہووے انکا جان سے
خود زہیم ایں دم بے منتہا	باز خواں فابین ان یحملنہا	اس دم خالی کے ڈر سے اے دلا	پھر تو پڑھ فابین ان یحملنہا
ورنہ خود اشفقن منہا چوں شدی	گر نہ از ہیبش دل کہ خوں شدی	ورنہ خود اشفقن منہا ہوتا کیوں	گر نہ ڈر سے کوہ کا دل ہوتا خوں
دوش دیگر گونہ ایں میداد دست	لقمۂ چندے در آمد رہ بہ بست	شب کو تازہ ڈھنگ سے آتا تھا وہ	چند لقمے آئے روکے راہ کو

[1] خواہ چراغ الخ، شعر خواہ چراغ آخر کا تو نور دیکھ خواہ شمع اول کا نور دیکھ جناب رسول مقبول صلعم نے فرمایا ہے خوشبوئے حق کی جان ان دنوں رکھتی ہے غلبہ تم اپنے ہوش کا گوش اب رکھو اور کر تو حاصل ایسی خوشبو کو آئی خوشبو تم کو دیکھا اور پھری جس کو چاہا جان بخشی اور گئی دوسرے خوشبو پہونچی آگاہ رہو تاکہ اس سے محروم نہ رہو جان نے آتش کش پایا ہے اور جان مردہ نے اس سے جنبش پائی ہے جان کو تازگی ہوئی اس سے فنا اور بقا سے یعنی مردہ نے قبا واضح ہو کہ نفحہ حق سے مراد یہاں عشق ہے اور آتش کش سے مراد جناب رسول مقبول صلے اللہ علیہ وسلم یا مرشد کامل ہے اور جان ناری سے مراد شیطان ہے یعنی اندنوں غلبہ عشق ہے اور جان نے اس سے زندگی پائی ہے اور شیطان اس آتش عشق سے مردہ ہوا ہے چنانچہ اس کا حال آگے مولانا لکھتے ہیں فافہم ۱۲ [2] تازگی الخ شعر تازگی اور خوبی جنبش خلق کی نہیں ہے اگر یہ زمین و آسمان میں پڑے تو ان کا زہرہ آب ہو جائے اے دل اس غم جانی کے خوف سے پھر تو پڑھ یا یہ کریمہ انا عرضنا الامانۃ علی السموات والارض والجبال فابین ان یحملنہا واشفقن منہا وحملہا الانسان انہ کان ظلوما جہولا یعنی ہم نے ظاہر کیا امانت عشق کو آسمان و زمین و پہاڑوں پر پس انکار کیا اٹھانے سے اور ڈرے اور اٹھایا اس کو انسان نے تحقیق انسان ظالم اور جاہل تھا ورنہ خود اشفقن منہا یعنی کیوں ڈرتا ہے اگر خوف سے کوہ کا دل خون نہ ہوتا شب کو وہ دوسرے ڈھنگ پر آتا ہے چند لقمے طعام نے اسکی راہ روکی یعنی عشق شب کو اور ہی ڈھنگ پر آتا ہے کہ غذائے نفسانی نے اسکی راہ بندی واضح ہو کہ اس غذا سے نفس امارہ کو غلبہ ہوتا ہے اور عشق کا زور جاتا رہتا ہے اسواسطے تقلیل غذا مبتدی کو ضروری ہے چنانچہ اس کا حال مولانا آگے بیان فرماتے ہیں فافہم ۱۲

بر لقمہ گشت لقمانے گرو — وقت لقمانی کہ اے لقمہ برو — واسطے لقمے کہ آں لقمان بہا — وقت لقمانی کہ اے لقمہ تو جا

از پئے لقمہ ایں خارخار — از کف لقمان برون آرید خار — خواہش لقمہ کہ جو کانٹا لگا — پاؤں سے لقمان کے اسکو کر جدا

نیست کف و خار و سائش ہیچ نیست — لیک آں از حرص آں تمییز نیست — اسکے پاؤں خار کیسا سایا نہیں — حرص سے تم نے یہ کچھ سمجھا نہیں

خار داں آنرا کہ خرما دیدۂ — زانکہ بستان را کہ روئس نادیدۂ — جو کہ خرما دیکھا اسکو خار جان — کیوں تو روٹی ٹکڑے بھوکا ہے یہاں

جان لقمہ کو گلستان خدا ست — پائے جانش بستۂ خارے چرا ست — جان چوں لقمان ہی بستان خدا — پائے جان میں اسکے کر کانٹا چبھا

خشتر آمد ایں وجود خار خوار — مصطفےٰ زادے بریں اشتر سوار — یہ شتر ہے تن کہ جو کھاتا ہے خار — مصطفےٰ زادہ ہے ناقہ پر سوار

خشتر آنگ گلے بر پشت تست — کز نسیمش در تو صد گلزار رست — اے شتر ہے خار گل تجھ پر لدا — کہ صبا لے ہے یہیں گلشن ہی کھلا

میل تو سوئے مغیلان ست و ریگ — تا چہ گل چینی ز خار و مردہ ریگ — تجھ کو ہے خار مغیلاں کی ہوس — خار سے گلچیں کیا کرتا ہے بس

اے بگشتہ زیں طلب از کو بکو — چند گوئی آں گلستاں کو بکو — اس طلب میں اے پھرے تو کو بکو — کب تلک کہوے گلستاں کان و د

پیش ازاں کیں خار پا بیروں کنی — چشم تا ریکست چوں ناں چوں کنی — اس سے پہلے کہ نکالے خار کو — چشم نابینا ہے بھاگے کیسے تو

در سر خارے ہمی گردد نہاں — آدمی کہ نے جہان ہیں آسکے — اونٹ میں سوئی کے دو چھپ جائے

مصطفےٰ آمد کہ سازد ہمدمی — کلمنی یا حمیرا اکلمی — مصطفےٰ اگر کریں بس ہمدمی — کلمنی یا حمیرا اکلمی

لہ واسطے تھے کے الخ، شعر لقمے کے واسطے لقمانی بھیسا یعنی جان بھیسی اور وقت لقمانی کا ہے لقمے تو تو جا خواہش لقمہ کا جو کہ خار لگا پاؤں میں لقمان کے تو اس کو نکال کہ اثر خار کا اس کے پاؤں میں ہے لیکن تمیز اس کے سبب حرص کے تم کو نہیں ہے جو کہ خرما دیکھا اس کو خار جان لیتا ہے تو روٹی کا بھوکا ہے جان مانند لقمان کے ہے بوستان خدا اپس جان کے پاؤں میں کیسے خار لگا ہے یہ بدن شتر ہے جو کہ خار کھاتا ہے مصطفےٰ زادہ ناقہ پر سوار ہے کہ خار کھاتا ہے اے شتر تجھ پر بوجھ گل کا لدا ہے کہ صبا سے اس کے گلشن ہیں کھلا ہے یعنی یہ جسم شتر ہے اور جان اس پر مثل مصطفےٰ زادہ کے ہے جیسے کہ حضرت امام حسن رضی اللہ عنہ ایک روز شانی سواری کے بوسہ تو آنحضرت صلعم نے کہ پنی پشت پر سوار کیا اور فرمایا کہ میں تمہارا ناقہ ہوں یہ سبب حدیث شریف نعم الراکب ولنعم المرکوب یعنی بہت اچھا سوار ہے اور کیا اچھا محل ہے پس یہ جان لقمان ہے کہ سبب لقمہ نفسانی کے بے خبر ہے تو اے طالب اس لقمہ نفسانی سے جان کو پاک کر تا عشق اس کو خبردار کرے اور معرفت الٰہی اس کو کھلے بقول سعدی علیہ الرحمہ ؎ اندرون از طعام خالی دار تا در و نور معرفت بینی یہ پیچھے ہوتا اس عشق کا راز آگے فرماتے ہیں خاتمہ ۱۲ منہ

ہے الخ شعر شتر تجھ کو خار مغیلاں کی ہوس ہے تو خار سے گلچینی کیا کرتا ہے، اے جسم انسانی دنیوی جان غیلان ہے لگی معنی و لغت باطنی نہیں ہے کہ تو سنو گل چینی کیفیت معنی کے جانتا ہے اے شخص اس مطلب میں تو کو بکو پھرے اور کب تلک کہے تو کہ وہ گلستان ہے یعنی کب تلک تحقیق جادہ مقصد حاصل کرے اس سے پہلے کہ تو خار کو پاے سے نکالے تیری چشم نابینا ہے تو کیسے بھاگے گا یعنی رک دنیا کرنے سے اول کہ تو دل سے نابینا ہے کیسے جائے گا آدمی کہ جہان میں نہیں سما سکتا ہے ایک خار کی دشت میں پیچھے یعنی جسم میں کہ مثل خار کے ہے وہ روح باوجود اس بزرگی کے جیسے تار ہے چنانچہ مولانا اسکی مثال فرماتے ہیں کہ جیسے مصطفےٰ اگر ہمدمی کریں اور کہیں کلمنی یا حمیرا یعنی کلام کر مجھ سے اے حمیرا واضح ہو کہ حمیرا لقب ہے حضرت عائشہ صدیقہ رضی اللہ عنہا کا پس حضرت رسول مقبول صلعم کو انفصال کی حالت میں جب اتصال یار کی خواہش ہوتی تو آپ حضرت عائشہ سے فرماتے ہیں کہ کچھ باتیں کرو جبکہ بی بی صاحبہ کچھ کلام کرتی تھیں تو آپ مشاہدہ و مقام تشبیہ سے خوبحال یار ہوتے تھے اسی کو بدیع تشبیہ کہتے ہیں پس مولانا رحمۃ اللہ تعالیٰ میں بیان فرماتے ہیں کہ نور روحی باوجود کمی ہونے کے جسم بشری میں کہ جزو ہے پس آیا کیونکہ نور محمدی سے کل عالم پیدا ہوا ہے پس کل جز میں کیسے آیا کیونکہ دریا قطرے میں سما نہیں سکتا ہے غرض اس راز کے انکشاف کو معرفت کہتے ہیں فہم من فہم ۱۲ منہ

اے حمیرا آتش اندر نہ تو نعل — تا ز نعل تو شود ایں کوہ لعل — اے حمیرا آگ میں تو رکھدے فعل — بیقراری سے تری یہ کہ ہو نعل

ایں حمیرا لفظ تانیث است و جاں — نام تانیثش نہند ایں تازیاں — لفظ تانیث ہے حمیرا اور جان — نام تانیث اسکا رکھیں تازیاں

ہیچ از تانیث جاں بیزار نیست — روح را با مرد و زن اشراک نیست — مرد و زن سے روح بھی شرکت رکھے — پر نہ ڈرہے جان کو تانیث سے

زن و مؤنث مرد و مذکر برتر است — ایں نہ آں جانست کاو خشک و تر است — برتری یہ مرد و زن سے رکھے — یہ نہ وہ جان ہے کہ خشک و تر سے ہے

پس نہ آں جانست کا فزاید بناں — ہا گہے باشد چنیں گاہے چناں — یہ نہ وہ جان ہے کہ زیادہ کھانے — تاکہ ہوگا ہے چنیں گاہے چناں

خوش کنندہ است و خوش و عین خوشی — نیست خوشی نبود خوشی اے مرتشی — کر نہ ولی خوش ہے اور عین خوشی — بیخوشی کب ہو خوشی اے رشوتی

چوں تو شیریں از شکر پاشی بود — کاں شکر گاہے ز تو غائب شود — جو شکر پاشی سے بس شیریں تو ہو — اور کبھی غائب فکر تجھ سے ہو د

چوں شکر گردی ز تاثیر وفا — کے بود شکر ز شیرینی جدا — ہو شکر تو جبکہ از راہ وفا — ہووے کب شکر سے شیرینی جدا

زہر محض ست آنکہ باشد بیوفا — ہب لنا یا ربنا نعم الوفا — محض ہے وہ زہر جو ہو بیوفا — بخشدے ہمکو وفا تو اے خدا

عاشق از حق چوں غذا یابد رحیق — عقل آنجا گم شود اے خوش رفیق — حق سے عاشق نے کی جو پائے غذا — عقل اُس جا گم ہو اور ہوش و ہوا

عقل جزوی عشق را منکر بود — گرچہ بنماید کہ صاحب سر بود — عقل جزوی عشق سے منکر ہوئی — گرد کھائی دے وہ بھیدوں سے بھری

زیرک و دانا ست الیتست نیست — تا فرشتہ لا نہ شد آہرمنے ست — وہ ہے دانا اور نہ فانی ہووے — تا نہ ہو فانی فرشتہ دیو ہے

او بقول و فعل یار ما بود — ہ بحکم حال آید لا بود — یار قول و فعل میں میری ہے وہ — جو بحکم حال آوے نفی ہو

لا بود چوں او نشد از ہست نیست — چونکہ طوعاً لا نشد کرہاً بہ ست — ہو وہ نفی گر نہیں وہ نیست ہے — جو نہ رغبت سے ہووے زور سے

۱۲ اے حمیرا الخ شعر اے حمیرا آتش میں تو نعل رکھدے کہ تا بیقراری سے تیرے کو نعل ہو وے یعنی نظر عائشہ صدیقہ رضی اللہ عنہا میں حق درجہ کمال ظاہر ہوا تھا اسواسطے جناب رسول صلعم فرماتے تھے کہ تم کلام کرو تا جلوۂ حق بدرجہ اتم متجلی ہو تا گرمی شوق سے کوہ بدن میرا لعل ہو وے اور خاک ہو رہونے سے گلستان حق کا مشاہدہ ہوا تر بحر العلوم حمیرا و جان لفظ تانیث ہے اور نام تانیث اہل عرب رکھتے ہیں لیکن جان کہ تانیث خود نہیں ہے کہ جان مرد و زن ہونے سے شرکت نہیں رکھتی ہے یہ مرد و زن سے برتری رکھتی ہے یہ وہ جان نہیں کہ خشک و تر سے ہو یہ وہ جان نہیں ہے کہ نان سے زیادہ ہو تا کہ کبھی ایسے ہو وہ کبھی ویسے ہو یعنی حمیرا لفظ تانیث ہے اور جان بھی تانیث ہے اور جان سے مراد ذات ہے اور ذات حق پر مرد و عورت ہونا اطلاق نہیں کرتا ہیں مولانا فرماتے ہیں کہ مراد اس جان سے صورت مثالی ہے اس روح حیوانی سے مراد نہیں ہے کہ جو غذا کے بخار لطیف کو حکما روح حیوانی کہتے ہیں پس وہ جان خوش کرنے والی ہے اور عین خوشی وہ بے خوشی کے کب خوشی اے رشوتی یعنی خوشی نفس کی بطلب اہل رشوت کے لایق ہے ہے اور خوشی جان کی عین خوشی ہے کچھ عارضی نہیں ہے از بحر العلوم جو شکر پاشی مرشد سے تو شیریں ہوا اور کبھی وہ شکر سے غائب ہو جو تو نے شکر کی از راہ وفا کے پس شکر سے کب شیرینی جدا ہو وے یعنی جو شکر پاشی فیضان مرشد سے تو شیرین کیفیت ہو تو کبھی وہ فیضان تجھ سے کیفیت جدا نہ ہو وے یعنی بسبب وفا کے وہ کیفیت فیضان کی تجھ میں ہمیشہ رہے گی چنانچہ مولانا آگے فرماتے ہیں فافہم ۱۲ محض ہے الخ شعر جو کوئی بیوفا ہو وے وہ شکر فیضان اُس کو زہر محض ہے پس اے رب عنایت کر مجھ کو بہتر وفاداری حق سے جو عاشق نے کی غذا پائے اس جا عقل گم ہوا اور ہوا و ہوس جاے عقل جزوی منکر ہو ے عشق سے اگرچہ اُسکو اہل راز دیکھتے ہیں وہ دانا ہے ولیکن فانی نہیں ہے جب تک کہ فرشتہ نہ ہو شیطان ہے وہ قول و فعل میں یار میری ہے جبکہ بحکم حال کا آوے وہ نفی ہو اگر وہ تانیث نہیں ہے جو کہ رغبت سے نہ ہو تو وہ ہر ہے یعنی یہ عقل عاشق عشق سے منکر ہے اگر قول و فعل میں یار میری ہے جبکہ حال پیدا ہوتا ہے تو نفی گم ہو جاتی ہے اگر رغبت سے کم نہ ہو گی تو وہ زور سے ہو گی چنانچہ مولانا آگے اس کی مثال دیتے ہیں فافہم ۱۲۔

جان کمال ست و ثنائے او کمال — مصطفٰے گویا رحنایا بلال — جان کمال اور بانگ اسکی ہے کمال — مصطفٰے بولے ارحنایا بلال

اے بلال او فراز بانگ سلسلت — زاں دمے کاندم دمیدم در دلت — اے بلال اپنی وہ خوش تو بانگ دے — ساتھ اُسدم کے جو بھونکا میں نے ہے

اے بلال این گلبنت بے اجاں سپار — خیز و بلبل وار جاں می کن نثار — میری گلبن پر بلال اب جان تو وار — مثل بلبل جان اپنی کر نثار

زاں دمی آدم از و مدہوش شد — ہوش اہل آسماں بیہوش شد — آدم اُسدم سے ہوا مدہوش ہے — ہوش اہل چرخ کا بیہوش ہے

مصطفٰے بیخویش شد زاں بانگ و صوت — شد نمازش از شب تعریس فوت — مصطفٰے اُس بانگ سے بیخود ہوئے — گئی نماز انکی شب تعریس سے

سر زاں خواب مبارک بر نداشت — تا نماز صبحدم آمد بچاشت — سر نہ اُس خواب مبارک سے اُٹھا — تا نماز صبح ہوئی اُنکی قضا

در شب تعریس پیش آں عروس — یافت جان پاک ایشاں دستبوس — اُس شب تعریس میں نزد عروس — انکی جان پاک نے چومے دست بوس

عشق و جاں ہر دو نہ ماند و میتنز — عشق و جاں دونوں جو پوشیدہ رہے — گر عروسش خواندہ ام عیبے مگیر — گر عروس اُسکو کہیں کیا عیب ہے

از ملال یار خامش کردمے — گر ہم او مہلت بدادی یکدمے — ہو تا میں خامش ملال یار سے — گر وہ فرصت ایکدم دیتا مجھے

لیک میگوید بگو ہیں عیب نیست — ہر تقاضائے قضائے غیب نیست — بے نہ خواہش پھر قضائے غیب کے — پر وہ کہتا ہے کہو کیا عیب ہے

عیب باشد گر نہ میندرجز کہ عیب — عیب کے میندروان پاک غیب — عیب وہی جو کہ دیکھے عیب کو — کب یہ کہے ہے عیب جان غیب کو

عیب شد نسبت بمخلوق ہمول — نے بنسبت با خداوند قبول — عیب ہوتا ہے بنسبت خلق کے — اور نہیں خالق کی نسبت جان لے

کفر ہم نسبت بخلاق حکمت است — چوں بانسبت کنی کفر آفت است — کفر نسبت حق کے حکمت جان لو — اور ہماری نسبت آفت جان لو

۵۱ جان کمال الخ ایک شعر جان جس کی کامل ہے مصطفٰے نے فرمایا رحنایا بلال واضح ہو کہ جناب رسول مقبول صلعم جب کہ بعقل ظاہری سے جو ہونا چاہتے تھے تو حضرت بلال کو فرماتے تھے کہ تم بانگ نماز کہو چونکہ بلال خوش آواز تھے مگر روح پاک حضور کی مست عشق ہو کر عقل بزور رد کر دیتی تھی چنانچہ صوفیہ کرام ضغل اسی کو کہتے ہیں کہ از راہ دیدہ چشم و یا صدائے گوش کے جان کو مست عشق کر کے عقل روشن کو بزور نفی کرتے ہیں چنانچہ شغل کا حال مولانا آگے فرماتے ہیں فافہم ۱۲ ۵۲ اے بلال الخ شعر اے بلال وہ خوشگو اور بانگ دے ساتھ اس عشق کے کہ میں نے تجھ میں جو پھونکا ہے میری گلبن وجود پر تو اے بلال جان قربان کر اور مثل بلبل کے اپنی جان نثار کر آدم علیہ السلام دم عشق سے بیہوش ہوئے سن اور ہوش اہل فلک کا بیہوش ہے بس مصطفٰے صلعم اس بانگ سے بیخود ہوئے اور نماز اُن کی فوت شب تعریس سے ہوئی واضح ہو کہ حضرت رسول مقبول صلعم جبکہ غزوہ خیبر سے لوٹے اور تمام شب راہ چلے پچھلی شب کو جبکہ منزل پر آئے حضرت بلال سے فرمایا کہ تم نماز پڑھنا اور ہم کو بیدار کرنا بلال نے بانگ دی فجر کی خود مدہوش ہوئے اور حضرت بھی بیہوش رہے حتی کہ آفتاب طلوع ہوا جبکہ حضور نے بلال سے کہا کہ یہ کیا ہوا بلال نے عرض کی کہ جس نے آپ کو بیخود کیا اُس نے مجھ کو بھی بیخود کیا بعضے کہتے ہیں کہ حضرت سو گئے حیران کہ حضرت مثل غافلوں کے سر نہ اُس خواب سے اُٹھایا یہاں تک کہ نماز صبح قضا ہوئی اس تعریس میں نزدیک عروس کے آپ کی جان تھی ہم دست بوس یعنی مستی خوش آوازی بانگ بلال سے جان پاک حضور کی اس شب وصال عروس یار میں مست رہی اس واسطے اس کو شب کہتے ہیں پس ثابت ہوا کہ غیبت مستی عشق میں اگر نماز فوت ہوا خوف نہیں بوجب آیہ کریمہ لا تقربوا الصلوٰۃ وانتم سکاری واللہ اعلم ۵۳ عشق و جان الخ شعر عشق و جان جو دونوں پوشیدہ رہے اگر اس کو عروس کہیں کیا عیب ہے یعنی مثل اس کے اور معاملہ کے جان خلوت یار ہم اگر شب عروس اسکو کہیں کیا عیب ہے کہ عیب فعل خلاف حکم حاکم کہتے ہیں اور وہاں جان کا عشق سے عین مرضی الٰہی ہے میں ملال یار سے خاموش رہتا اگر وہ ایک دم مجھے فرصت دیتا پر وہ کہتا ہے کہ کہو کیا عیب ہے کہ یہ بے خواہش قضاے غیب کے نہیں عیب وہ ہے جو عیب کو دیکھتا ہے اور جان عیب کو کب دیکھتا ہے عیب وہ ہوتا ہے جو بنسبت خلق کے اور بنسبت خالق کے نہیں ہوتا ہے جیسے کفر نسبت حق کے حکمت ہے اور بنسبت ہمارے آفت ہے اس جگہ مثال دوسری ارشاد فرماتے ہیں فافہم ۱۲

در یکے چیزے بود با صد صفات — بر مثال چوب باشد در نبات — بو کسی میں ایک عیب اور سو ہنر — جیسے مصری میں ہو تنکے پر شکر
در ترازو ہر دو را یکساں کشند — زانکہ آں ہر دو چو جسم و جاں شدند — ایکساں دونوں ترازو میں تلیں — کیونکہ دونوں ایک جسم و جان ہیں
پس رگاں این گفتند از گزاف — جسم پاکاں ہمچو جاں دانند صاف — جان لوتم سچ بزرگوں نے کہا — مثل جان ہے جسم پاکوں کا صفا
گفت شان و فعل شان و ذکر شان — جملہ جان مطلق آمد بے نشان — ذکر اُن کا فعل اُنکا اور بات — سب ہے جان مطلق اُنکی ایک ذات
جان دشمن ارشاں جسمیت صرف — چوں زیاد از نرد آمد ہمسیت صرف — جان دشمن اُن کی جسم ہے — جوں زیاد تخت نرد یک اسم ہے
آں بخاک اندر شد و گل خاک شد — ایں نمک اندر شد و کل پاک شد — وہ گئے مٹی میں مٹی خاک میں — یہ نمک میں جو گئے کل پاک ہیں
آں نمک کز وے محمد ملح است — زاں حدیث با نمک او افصح است — وہ نمک جس سے محمد ہیں ملیح — یا نمک اُنکی حدیث اُس سے فصیح
ایں نمک باقی است از میراث او — با تو اند آں ورثاں او بجو — اُن کا باقی یہ نمک میراث ہے — وارث انکا ڈھونڈھ تیرے پاس ہے
پیش تو نشستہ تراخود پیش کو — پیش ہست حال پیش اندیش او — پیش تیرے بیٹھے نے پیش اب تجھے — پیش تیرے ہست کی جاں انکی ہے
گر تو خود را پیش و پس کردی گماں — بستہ چشمے و محرومی ز جاں — پیش و پس کا گر کیا تو نے گمان — ہے مقید تن کا اور محروم جان
زیر و بالا پیش و پس وصف تن است — بے جہت آں جان کہ روشن ہمچو من است — وصف تن ہے زیر و بالا پیش و پس — بے جہت اُس سے جہاں روشن ہے بس
برکشا از نور پاک شہ نظر — تا نہ پنداری تو چوں کوتہ نظر — کھول تو اپنی نور شہ نظر — تا نہ جانے مثل خود کوتہ نظر
کہ ہمیں در غم و شادی و بس — اے عدم کو مر عدم را پیش و پس — ایسے ہی ہے تو غم و شادی میں بس — ہے عدم کیسا عدم کو پیش و پس
از وجود و از عدم گر بگذری — از حیات جاودانی برخوری — گر وجود اور تو عدم کو چھوڑ دے — تب حیات جاوداں سے پھر لے
روز یارانست می و تا نیم شب — نہ ازیں یاراں زاں یاران رب — دن ہے یاران کا تو جا تا نیم شب — وہ نہیں یاران یہ ہے یاران رب

ف۱ ہو کسی میں الخ، شعر کسی میں ایک عیب اور سو ہنر ہوں جیسے مصری میں ایک تنکا پر شکر ہو دونوں یکساں ترازو میں تلیں کیونکہ دونوں ایک جسم و ایک جان ہیں پس جان لو بزرگوں نے سچ کہا ہے کہ تن پاکوں کا مثل جان کے صاف ہے ذکر اُن کا اور فعل اُنکا اور بات اُنکی سب جان مطلق و ایک ذات ہے اُن قصوں کی جان دشمن دوست تمام جسم ہے اور مانند زیاد تخت نرد کے یک اسم ہے یعنی ناقصوں کی جان کثیف مثل جسم کے ہے اور مانند زیاد کہ بازی تخت نرد کے ہے کہ وہ جسم نہیں رکھتے ہیں مگر اسم کے بازیادنام دشمن حضرت کا تھا کہ مضت اُس نے دشمنی کی تھی گو یا جان ناقصوں کی ایک جسم کثیف ہے، باہم یہ معنی ہے جو وہ ناقص خاک میں گئی کل خاک ہوا اور جو پاک نمک میں گئے کل پاک ہیں یعنی ناقص سب بہ نسبت کثافت کے بعد مردن خاک ہوئے اور کامل بسبب لطافت کے بعد مردن نور پاک ہوئے گویا جسم انکا بسبب قرب کے عالم نور کو گیا اسکو حضرت نے فرمایا ہے الحدیث المومن لا یموت یعنی مومن کو موت نہیں ہے پس مولانا نے اللہ نور کو کان نمک سے تشبیہ دیتے ہیں کہ کان نمک میں جو شے جاتی ہے پاک ہو جاتی ہے چنانچہ اس نمک کا حال مولانا آگے فرماتے ہیں وہ نمک کہ جس سے محمد صلعم ملیح ہیں اور انکی حدیث اُس نمک سے فصیح ہے سو جب اُن دونوں حدیثوں کے مقائل واحی یوسف اصبح یعنی میں ملیح ہوں اور بجائی یوسف صبیح انا افصح العرب والعجم یعنی میں فصیح عرب و عجم کا ہوں خلیفہ حقائق اس نمک کے آگے بیان کرتے ہیں فافہم ف۲ ان کا باقی الخ، شعر جناب رسول مقبول صلعم کا باقی یہ نمک میراث ہے اُن کے وارث تیرے پاس ہیں ڈھونڈھ لے یعنی وہ نمک عشق ہے اور میراث صلعم سے باقی ہے اور وارث اُن کے اولیا کرام دنیا میں موجود ہیں تو تلاش کرے وہ پیش تیرے بیٹھے ہیں اور تجھ آگے سے خبر نہیں ہے اور آگے تیرے ہست کے انکی ہے جان اگر تو نے پیش و پس کا گمان کیا تو مقید تن کا ہے اور جان سے محروم ہے وصف تن سے محروم ہے وہ بالا و پیش و پس اور ایک جان بے جہت اُس جان سے روشن ہے یعنی پیش و پس صفت جسم کی ہے اور جان بے جہت ہے پس جہت کا دیکھنے والا بے جہت کو کیونکر دیکھ سکتا ہے تو نور سے اپنی نظر کو کھول تا نہ جانے تو اپنی کوتہ نظر ایسی ہے غم و شادی میں عدم ہے اور کہاں ہے عدم کو پس و پیش اگر تو وجود عدم کو چھوڑ دے تب حیات جاوداں سے تجھ کو شربت دیں ہے باران کا تو چل شب تک یعنی تمام دن وہ باران نہیں ہے یہ باران خدا ہے یعنی یہ روز نور فیضان الٰہی ہے تو تمام روز اسمیں کوشش کر کہ یہ وہ بارش دنیا نہیں ہے بلکہ بارش فیضان الٰہی ہے باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲

ہست باراں ہا جز ایں باراں کہ نمی بیند و را جز چشم جاں	اس[۵۱] سوا باراں کے او باراں جو ہیں	کہ نہیں واقف سوائے چشم جاں	
چشم جاں را پاک کن نیکو نگر تا ازاں باراں عیاں بینی خضر	چشم جان کر پاک دیکھ اب تو تو کو	تاکہ اس باراں سے سبزہ دیکھے تو	

سوال کردن عائشہ صدیقہ رضی اللہ عنہا از پیغمبر علیہ السلام کہ باران شدید و مہ مبارک ترنگشت و جواب دادن آن

سوال کرنا عائشہ صدیقہ رضی اللہ عنہا کا حضور سے مقبول صلی اللہ علیہ وسلم کہ سخت آنا پانی کا اور مبارک نہ ہونا جانا اور جواب دینا انکا

مصطفےٰ روزے بگورستاں برفت	یا جنازہ یارے از یاراں برفت	مصطفےٰ[۵۲] اک روز گورستان گئے	خود وہ ہمراہ اک جنازہ یار کے
خاک را در گور او آگندہ کرد	زیر خاک آں دانہ ہش زندہ کرد	خاک سے بس گور کو اُس کے بھرا	دانہ زیر خاک وہ زندہ رکھا
ایں درختاں نیز ہمچوں خاکیاں	دستہا بر کردہ اند از خاک داں	یہ شجر ہیں مثل گل مدفونیاں	خاکداں سے دست لائے ہیں دعا
سوے خلقاں صد اشارت میکنند	وانگہ گوشش را عبادت میکنند	خلق کی جانب اشارہ کرتے ہیں	جو ہیں صاحب گوش اُنسے کہتے ہیں
تیز گوشاں از ایشاں بشنوند	غافلاں آواز ایشاں بشنوند	تیز گوش اک راز مخفی سنتے ہیں	غافل اک آواز انکی سنتے ہیں
باز باں سبزو با دست دراز	از ضمیر خاک می گویند راز	وہ زباں سبزہ دست ناز سے	بھید کہتے ہیں وہ دل کا خاک سے
ہمچو بطاں سر فرو بردہ بآب	گشتہ طاؤساں و بودہ چوں غراب	مثل بط کے سر ڈبویا آب میں	مثل طاؤس اور زاغوں کے سے لب
در زمستاں شاں اگر محبوس کرد	آنکہ زاغاں را خدا طاؤس کرد	گر خزاں میں قید ان کو کر دیا	حق نے پھر طاؤس زاغوں کو کیا
در زمستاں شاں اگر چہ داد مرگ	زندہ شاں کرد از بہار و داد برگ	گرچہ سردی میں اُنھیں مردہ کیا	برگ اُن کو دے کے پھر زندہ کیا

۵۱ اس سوا باراں کے الخ ۱۲ شعر اس باران کے سوا اور باران تو جان لے کہ سوائے چشم جان کے نہیں دیکھتا ہے چشم و جان کو پاک کر اور دیکھ اسکو غور سے تاکہ اس باران میں تو سبزہ دیکھے یعنی اس بارش فیضان الٰہی کے دیکھنے سے تجلیات تجھ کو منکشف ہو دیجئے مولانا اس باران سے قصہ حضرت عائشہ صدیقہ بیان فرماتے ہیں فافہم ۱۲ ۵۲ مصطفےٰ ایک روز الخ ۱۲ شعر مصطفےٰ صلعم ایک روز گورستان میں ہمراہ ایک جنازہ صحابی کے گئے اُسکی گور خاک سے بھری گویا زیر خاک وہ دانہ زندہ دفن کیا یعنی حیات ابدی دی پس مولانا اس دانہ کے زندہ کرنے کے حقائق درختوں کی مثال میں آگے ارشاد فرماتے ہیں فافہم ۵۳ یہ شجر الخ ۱۲ شعر یہ شجر مانند گل مدفونیوں کے ہیں اور خاک دان سے ہاتھ باہر نکالے ہیں اور خلق کی جانب اشارہ کرتے ہیں اور جو صاحب گوش ہوش ہیں اُن سے باتیں کرتے ہیں تیز گوش اُن کا راز سنتے ہیں اور غافل فقط آواز سنتے ہیں وہ زبان سبزہ دست ناز سے بھید خاک کے دل کا کہتے ہیں مثل بط کے سر پانی میں ڈبویا اور مثل طاؤس کے زاغ کو ظاہر دیکھتے ہیں یعنی جڑ خاک میں ہے اور شاخیں باہر ہیں اگر خزاں میں اُنکو قید کیا حق نے پھر زاغ کو طاؤس کیا یعنی خزاں میں بہت جھڑ کیا اور پھر بہار میں سرسبز کیا اگرچہ سردی میں اُنھیں مردہ کیا پھر برگ اُس کو دے کر زندہ کیا یعنی مثل مدفونیوں کے زمین سے پیدا ہوتے ہیں اور راز زمین کا کہتے ہیں عوام اُن کی آواز سنتے ہیں اور اُن کا راز نہیں جانتے ہیں اور خزاں میں وہ مردہ ہوتے ہیں اور بہار میں زندہ ہوتے ہیں گویا اسی طرح پر مردے جو کہ زمین میں دفن ہوتے ہیں اس عالم میں مثل درختوں کے پیدا ہوتے ہیں اور خزاں و بہار اُن پر رہتی ہے زمین میں اُن کی جڑ ہے اور شاخ و برگ اُن کا اس عالم میں ہوتا ہے اور راز وہاں کا کہتے ہیں پس اہل عقل یعنی علمائے فلسفہ اُس عالم کے منکر ہیں اور اس عالم کو قدیم جانتے ہیں چنانچہ مولانا آگے اس کا حال لکھتے ہیں فافہم ۱۲۔

منکراں گویند خود ہست ایں قدیم — ایں چرا بندیم بر رب کریم — فلسفی کہتے ہیں وہ خود ہی قدیم — اور حوالہ کیوں کریں ہم یا کریم
جملہ چنداں ندا ایں خود دایم است — وز قدم ایں جملہ عالم قائم است — جانتے سب ہیں کہ یہ دایم ہی خود — اور قدم سے یہ جہاں قایم ہی خود
کورے ایشاں درون دستاں — حق بروید اندریں باغ و بوستان — وہ ہیں اندھے دوستوں کے درمیان — بس کھلائے حق نے باغ بوستاں
ہر گلے کاندر درون بویا بود — آں گل از اسرار کل گویا بود — جو کہ گل باطن میں خوشبودار ہے — راز کل کرتا وہ گل اظہار ہے
بوے ایشاں دغم الفت منکراں — گرد عالم می رود پردہ دراں — منکروں پر ڈال کر عکس اُنکی بو — پھرتی ہی عالم میں ظاہر کو بکو
منکراں ہمچوں حجل زاں بوے گل — یا چو نازک مغز از بانگ دہل — بوے گل سے مرتے منکر جل سان — یا صدائے دہل سے نازک کی جان
خویش را مشغول می سازند غرق — چشم می دوزند از لمعان برق — غرق مشغولی میں رکھیں آپ کو — تاب بجلی سے کریں بند آنکھ دو
چشم می دوزند آنجا چشم نے — چشم آں باشد کہ بند ما منے — آنکھ کرتے بند ہیں نے آنکھ وہ — آنکھ وہ ہی دیکھے جائے امن کو
چوں ز گورستان پیمبر باز گشت — سوئے صدیقہ شد و ہمراز گشت — جبکہ گورستان سے لوٹے نبی — جانب صدیقہ آئے اُس گھڑی
چشمہ صدیقہ چو بر رویش فتاد — پیش آمد دست بر روئے می نہاد — دیکھ صدیقہ نے روے پاک کو — بس ٹٹولا آپ کو حیران ہو
بر عمامہ در رخ او و موئے او — بر گریبان و بر و بازوئے او — اور عمامہ اور منھ اور بال کو — اور لباس اور بازو خوشحال کو
گفت پیغمبر چہ می جوئی شتاب — گفت باران آمد امروز از سحاب — بولے پیغمبر کہ کیا ہو ڈھونڈھتی — بولیں باراں تمپے برسا آج ہی
تر نمی بینم ز باراں اے عجب — گفت کردم آں دو اے تو خواجہ — دیکھتی ہوں آپ کے کپڑوں کو اب — تر نہیں پاتی ہوں باراں ہے عجب
گفت چہ بر سر فگندی از ازار — گفت بہر آں نمود اے پاک جیب — پوچھا چادر تم نے اوڑھی کون سی — بولیں میں نے چادر اوڑھی آپ کی
گفت بہر آں نمود اے پاک جیب — چشم پاکت دید باران غیب — بولے برکت سے دکھایا آپ کے ہے — تم کو یہ باران خدا نے غیب سے
ہست ابر دیگر و دیگر سما — ہست آں باران ازیں بر شما — وہ نہ باراں اس تمھارے ابر سے — آسمان اور ابر اسکا اور ہے

۱۲ فلسفی مذہب شعر فلسفی کہتے ہیں کہ خود ہمارا اس عالم کی قدیم ہے کیوں ہم خدا پر حوالہ کریں او ر سب جانتے ہیں کہ قدیم ہے اور قدیم سے یہ جہاں قائم ہے مولانا اس کی تردید فرماتے ہیں کہ جو اوندھے ہیں اور خداوند عالم نے دوستوں میں باغ بوستان کھلایا ہے جو گل کہ باطن میں خوشبودار ہے وہ گل راز کل ظاہر کرتا ہے اور برعکس منکروں کے کہ اس گل کی بو عالم میں کو بکو پھرتی ہے اور بوے گل سے منکر مثل کرم گوبر کے مرتے ہیں یا صدائے دہل سے مثل نازک دماغوں کے جان دیتے ہیں مشغولی میں خود کو غرق رکھتے ہیں اور چمک بجلی سے آنکھ بند کرتے ہیں آنکھ جو بند کرتے ہیں وہ آنکھ نہیں ہے آنکھ وہ ہے جو جائے امن کو دیکھے یعنی اہل عقل وہ اندھے ہیں اور یہ راز الٰہی اُن پر منکشف نہیں ہوے خداوند عالم نے دوستوں میں اپنے ایک گلستان کھلا دیا ہے جو کہ اہل ایمان مثل گل خوشبودار کے ہیں اُس کی بو راز حق کہتی ہے اور منکر اس سے محروم ہیں فہم من فہم ۱۲ ۲ جب کہ گورستان سے الی آخرہ شعر جب کہ رسول مقبول صلے اللہ علیہ وسلم گورستان سے واپس پھرے اور جانب عائشہ صدیقہ رضی اللہ تعالیٰ عنہا کے تشریف لائے حضرت عائشہ نے روے مبارک کو دیکھا اور حیران ہو کر آپ کو ڈھونڈھا اور عمامہ اور عبا اور بالوں اور لباس کو تر نہ پایا حضرت صلعم نے فرمایا کہ تم کیا ڈھونڈھتی ہو بولیں کہ باران آپ کے اوپر برسا ہے یا رسول اللہ میں آپ کے لباس کو دیکھتی ہوں اور اُس کو تر نہیں پاتی ہوں آپ نے پوچھا کہ تم نے چادر کون سی اوڑھی ہے بولیں آپ کی میں نے چادر اوڑھی تھی فرمایا کہ خدا نے اسکی برکت سے یہ دکھایا تم کو غیب اور وہ باران اس تمھارے ابر سے نہیں ہے آسمان اور ابر اسکا اور ہے باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲۔

ہمچنیں باران زابر دیگرست	رحمت حق در نزدش مضمرست	ایسا باران اور ہی ہے ابر سے	حق کی رحمت اسمیں پنہاں آتی ہے

تفسیر بیت حکیم سنائی روح اللہ روحہ

تفسیر قول حکیم سنائی رحمۃ اللہ علیہ کی

آسمانہاست در ولایت جاں	کارفرمائے آسمان جہاں	آسمانہاست در ولایت جاں	کارفرمائے آسمان جہاں
در رہ روح پست و بالاہست	کوہہائے بلند و دریاہاست	در رہ روح پست و بالاہاست	کوہہائے بلند و دریاہاست
بشنو از قول سنائی در رموز	معنیے تا واقف آئی بر کنوز	رمز میں قول سنائی سے سنو	ایک معنی تاکہ واقف اس سے ہو
گر تو بکشائی ز باطن دیدۂ	زود یابی سرمۂ بگزیدۂ	دیدۂ باطن کو اپنے کھولے گر	سرمۂ مقبول پائے جلد تر
پیر دانا اندریں رمزے بگفت	در حقیقت نیں صدف دریے سفت	پیر دانا نے رموز اسمیں کہا	اس صدف سے موتی رشتہ میں کیا
غیب را ابرے و آبے دیگرست	آسمان و آفتابے دیگرست	غیب کا بس ابر و آب اک اور ہے	آسمان و آفتاب اک اور ہے
زاید آں الاکہ بر خاصاں پدید	باقیاں فی لبس من خلق جدید	ہوتا ہے وہ صرف خاصو پر پدید	دوسرے فی لبس من خلق جدید
ہست باراں زپے پرورد گی	ہست باراں زپے پژمردگی	تازگی کیواسطے باران ہی ایک	اور خزاں کے بھی لیے باران ہی ایک
نفع باراں بہارے بوالعجب	باغ را باراں پلنگے چوتب	نفع تا دے ہی باران بہار	باغ کو باران بیوقتی ہے خار
آں بہارے نازپرورد ش کند	ایں خزانے ناخوش و زرد ش کند	وہ بہار اب پرورش انکی کرے	یہ خزاں زرد اسکو اور خشکی کرے
ہمچنیں سرما و باد و آفتاب	ہر تفاوت داں سر رشتہ بیاب	ایسے ہی سردی ہوا اور آفتاب	جان تو رکھیں تفاوت بیحساب
ہمچنیں در غیب انواع ستاں	ہست زیاں سود و رنج و غیں	غیب میں بھی ایسے ہی اقسام ہیں	نفع و نقصان و غم و آلام ہیں

۱ ایسا باران الخ اشعر ایسا باران یہ اور ہی ابر سے برستا ہے اور حق کی رحمت اسمیں پوشیدہ رہتی ہے یعنی یہ باران فیضان الٰہی ہے کہ خداوند عالم اپنے دستوں پر نازل کرتا ہے اس عالم میں جس کا وہ نصرت دینے والا ہوتا ہے وہ اس باران کو دیکھتا ہے اور یہ قسم انوار ہے اور اصطلاح تصوف میں اسکو فیضان کہتے ہیں اور عارف کی روح کو اس سے غذا پہونچتی ہے چنانچہ ہنگام توجہ کے بھی اہل نسبت کے دل پر نازل ہوتا ہے اور لطائف خمسہ نفلئے سینہ میں حرکت کرتے ہیں جبکہ اول بیدار اس سے پرہوتا ہے اس وقت مرشد طالبوں کے دل پر دھیلاتا ہے کہ تا دل مردہ ان کا زندہ ہو پس اسکو توجہ کہتے ہیں وہی سے حال پیدا ہوتا ہے جو کہ اسکے اقسام ہیں مختصر اسکی تصریح کی گنجائش نہیں رکھتا ہے مرشد سے اسکو دریافت کریں چنانچہ مولانا اسکا حال آگے بیان فرماتے ہیں واللہ اعلم ۱۲ ۲ آسمانہاست الخ اشعر کئی آسمان ہیں ولایت جان میں اور وہ عالم ہیں اس آسمان دنیا کے روح کو راہ سلوک میں نشیب و فراز کوہ بلند و دریا ہیں پس مولانا تشریح اس قول حکیم سنائی رحمۃ اللہ علیہ کی اس عالم کے ہونے سے بیان فرماتے ہیں کہ حکما اس عالم کے ہونے میں منکر ہیں فافہم ۱۲ ۳ رمز میں الخ اشعر قول سنائی کے رمز میں سنو ایک معنی تاکہ واقف اس سے تم ہو اگر تو اپنے دیدۂ باطن کو کھولے سرمۂ مقبول ہونے کا جلد حاصل ہو پیر دانا نے اس میں رمز کہی ہے اور اس صدف سے گوہر کو پرویا ہے کہ غیب کا ابر اور آب دوسرا ہے اور آسمان و آفتاب دوسرا ہے ظاہر نہیں ہوتا ہے الا خاصوں پر نہ دوسروں پر بموجب آیہ بل ھم فی لبس من خلق جدید یعنی بلکہ وہ پردہ میں نئی مخلوق کے پیدا ہونے سے واسطے تازگی کے ایک باران ہے باران بہار نفع تا دیتا ہے باغ کو اور باران بے وقتی خار ہے باغ کو وہ بہار انکی پرورش کرے یہ خزاں خشک کرے ایسے ہی سردی ہوا آفتاب تو جان کہ رکھتی ہے تفاوت بیحساب غیب میں بھی ایسے ہی اقسام ہیں اور نفع و نقصان اور غم و آلام ہیں یعنی اس عالم میں اسی طرح رنج و راحت و نقصان ہے گویا یہ عالم اس عالم کا نظیر ہے پس خاصان حق کو اس سے آگہی ہے چنانچہ مولانا اس کا حال آگے بیان فرماتے ہیں فافہم ۱۲۔

ایں دم ابدال باشد زاں بہار	از دل و جاں روید آں سبزہ زار	بوئے دم ابدال رکھے ہی بہار	اُن سے اُگتا جان و دل میں سبزہ زار
فعل باراں بہلے باد رخت	آید از اخلاص شاں بانیک بخت	جیسے گلبن سے کرے ابر بہار	نیک کو دم انکا ہو بے نفع کار
گر درخت خشک باشد در مکان	غیب آں را زاد جاں افزاید آں	گھر میں ہو گر اک شجر سوکھا ہوا	یہ نہ سمجھو ہے یہ نقصان ہوا
باد کارِ خویش کردہ بروزید	آنکہ جانے دشت بر جانش گزید	باد کام اپنا کرے اور بس چلے	جو کہ صاحب جان ہے جان اُس سے لے
وانکہ جار بود خود واقف نہ شد	وائے آں جانے کہ او عارف نہ شد	جو کہ مردہ تھے بنے واقف نہیں	حیف اُس جان پر کہ وہ عارف نہیں
قول پیغمبر شنو اے جان من	دور کن از خویشتن انکار و ظن	قول پیغمبر کو سن اے میری جاں	دور کر اپنے سے انکار و گماں

در حدیث نبوی صلی اللہ علیہ وسلم اغتنموا برد الربیع فانہ یعمل ببدانکم کما یعمل باشجارکم واجتنبوا برد الخریف فانہ یعمل ببدانکم کما یعمل باشجارکم

(ترجمہ) غنیمت جانو سردی ربیع کی کہ بیشک وہ تمہارے جسموں میں ایسا عمل کرتی ہے جیسا تمہارے درختوں سے اور بچو خریف کی سردی سے کیونکہ وہ تمہارے بدنوں میں بھی ایسا ہی اثر کرتی ہے جیسا تمہارے درختوں میں کرتی ہے

گفت پیغمبر ز سرمائے بہار	تن بہ شاید داد ایں را نے ہزار	بولے پیغمبر یہ سردی بہار	مت چھپاؤ اپنے تن کو زنہار
زانکہ با جان شما آں می کند	کاں بہار ایں با درختاں می کند	کیونکہ وہ جان سے تمہاری کرتی ہے	جو کہ کرتی ہے بہار اشجار سے
پس غنیمت شمر آں سرمائے او	در جہان عارفان وقت جو	ہے غنیمت اُسکی سردی اے جوان	عارفان وقت پر اندر جہاں

۱ یوں ہی الخ شعر ۱ دم ابدال تمام کو بہار دیتا ہے اور جان سے پیدا ہوتا ہے جان دونوں میں سبزہ زار جیسے ابر بہار گلبن کے ساتھ کرتا ہے دم ابدالوں کا نیکوں کو نفع دیتا ہے اس کی مثال مولانا آگے بیان فرماتے ہیں فافہم ۱۲ ۲ گھر میں الخ شعر جس مکان میں ایک درخت خشک ہو اس کو ہوا کا تم عیب نہ جانو کیونکہ ہوا چلنے میں اپنا کام کرے جو کہ صاحب جان ہے وہ اس سے جان لے اور جو کہ مردہ تھے وہ واقف نہ ہوئے پس حیف ہے اس جان سے کہ وہ عارف نہیں ہے یعنی ہوا اپنا اثر رکھتی ہے مگر جس درخت میں کہ قابلیت نہ ہو اس میں کیا اثر کرے اسی طرح پر پر تو عارف کا شقی و سعید پر پڑتا ہے جو کہ اصل میں سعید ہے اُس میں سعادت زیادہ کرتا ہے اور جو کہ شقی ہے اُس میں شقاوت زیادہ کرتا ہے بقول سعدی علیہ الرحمۃ ۵ باراں کہ در لطافت طبعش خلاف نیست ۵ در باغ لالہ روید و در شورہ بوم خس ۵ چنانچہ اُس کے حقائق مولانا آگے بیان فرماتے ہیں فافہم ۱۲ ۳ قول پیغمبر الخ شعر قول پیغمبر صلے اللہ علیہ وسلم کا سنو..... اے یار دور کر خود سے انکار و گمان کو پیغمبر علیہ الصلوٰۃ والسلام نے فرمایا کہ سردی میں بہار سے اپنے بدن کو مت چھپاؤ ہرگز کیونکہ وہ تمہاری جان سے وہ کرتی ہے جو کہ بہار درختوں سے کرتی ہے اُس کی سردی اے جوان غنیمت ہے عارفان وقت پر جہان میں یعنی وہ سردی بہار عارفان کو نفع دیتی ہے باقی اس کا حال آگے ہے فافہم ۱۲

در بہاراں جامہ از تن برکنند — تن برہنہ جانب گلشن روند
لیک بگریزند از بادِ خزاں — کاں کہ در کان کرد با غ دوستاں
زادیان ایں را بنظا ہر بردہ اند — ہم بداں صورت قناعت کردہ اند
بیخبر بودند از سرِّ آں گروہ — کوہ را دیدہ ندیدہ کان کوہ
آں خزاں نزدِ خدا نفسِ ہواست — عقل و جاں ہیچ بہار ست بقاست
گر ترا عقلست جزوی در نہاں — کامل العقلی بجو اندر جہاں
جزو تو از کل او کلے شود — عقل کل بر نفس چوں غالی شود
پس بتا دیل ایں بود کانقاش کک — چوں بہار ست حیات برگ و ناک
از حدیث اولیا نرم و درشت — تن بپوشاں تا کہ دولت را سرشت
گرم گوید سرد گوید خوش بگیر — تا کہ بر جہی از سعیر و زمہریر
گرم و سردش نوبہار زندگیست — مایۂ صدق و یقین و بندگیست
زاں کہ جان جانہا ز جانہا زندہ است — کیونکہ اس سے باغ جاں کا زندہ ہے
در دلِ عاقل ہزاراں غم بود — دل پہ عاقل کے ہزاروں ہیں غم
گر ز باغِ دل نہالی کم شود — باغ دل سے ہو اگر تھوڑا بھی کم

پس بہار الخ اغرض پس بہار کے آنے پر تو تن برہنہ ہو کر گلشن میں پھرو لیکن بھاگو تم خزاں کی ہوا سے جو باغ سے وہ کرتی ہے تم سے کرے گی اور روحی فداکے معنی عاجز پہنچے اور اس صورت پہ قانع ہو گئے وہ گروہ بادی بھیہ سے اسکے بیخبر تھا کوہ کو دیکھا اور کان کو نہ دیکھا یعنی اویوں نے بہار خزاں بنالی مگر اسکے بھید سے بیخبر رہے کوہ کو دیکھا اور کوہ کی کان کو نہ دیکھا کہ اسمیں جواہر ہیں پس خزاں حق کے نزدیک نفس و ہوا ہے اور بہار عقل و جان ہے جو کوئی عقل جزوی ہے صاحب عقل کل کی کو تو چاہیئے ڈھونڈھ لے یعنی جان والے ہو کر بے جان نہ رہ غرض خزاں ہے اگر تجھکو حرفت سیکھنی ہے تو کسی عارف کل کی تلاش کر لے اسکے کل سے تیرا جزو کامل ہو اور وہ عقل کل تیرے نفس کی گردنیں توڑ دے یعنی اس عارف کی صحبت سے تجھکو عارف کریں اور تیرے نفس کو وہ دابے پس اس تاویل سے ثابت ہوا کہ عارف بہار اور خزانکی فرح ہیں اولیا کی سخت و سست باتوں سے تو اپنے بدن کو مت چھپا کہ وہ اپنا ہیں ہیں اگر وہ گرم کہیں تو خوش ہو جا اور اسکو اختیار کر تو زہریر و زمہریر سے نجات پائے کیونکہ سرد و گرم کنایہ ہے بہار زندگی و دولت صدق و یقین و بندگی سے یعنی انکی سخت گیری بہار ہے کہ تمام کو شاخ گل کے تر و تازہ عشق سے کرتی ہے چنانچہ آگے اسکا حال بیان ہوتا فافہم ۱۲ منہ ۲ کیونکہ اس باغ الخ شعر کیونکہ اس بستان سے انکی جان زندہ ہے اور اس گوہر معنی سے انکا بحر دل پر کان ہے عاقل یعنی عارف کے دل پہ ہزاروں غم ہوں اگر ایک تنکا اس باغ دل سے کم ہو یعنی اس گنجینہ معنی سے کہ جو عارف کے دلمیں کھلا ہوا گر ذرہ بھی کم ہو ہزاروں غم دلمیں پیدا ہوں بلکہ اکثر عارف ایک دوسرے کے دست و زبان سے ہلاک ہو جاتے ہیں پس حضرت صلے اللہ علیہ وسلم سے سوال کیا ساتھ ادب و تعظیم کے جو خوشی سے چڑھا پس اس سوال کا حال مولانا آگے بیان فرماتے ہیں فافہم ۱۲ منہ ۳ اے خواجہ الخ شعر اے خلاصہ جہان کے آج بارگاہ میں کیا حکمتیں تھیں باقی حال آگے ہے فافہم منہ ۱۲

پرسیدن عائشہ کہ یا رسول اللہ بہاراں امر و زینہ چہ بود — پوچھنا عائشہؓ کا یا رسول اللہ بھیدیاں امروزہ کیا تھا

پس سوالش کردہ صدیقہ صدق — با خشوع و با ادب از جوش عشق
کاے خلاصہ ہستی و زبدہ وجود — حکمت باراں امروزہ چہ بود
بس سوال اُسنے کیا خاتون نے — با ادب با ہوش عشق جوش سے
اے قبول ہر دو عالم نیک پے — حکمتیں باراں ہیں کیا تھیں آج کے

این زبارانہائے رحمت است | یا ہر شدید است و عدل و کبریا
این ازاں لطف و بہاریات بود | یا زپاکیزگی پر آفات بود
گفت این از بہر تسکین غم ست | گر مصیبت بر نژاد آدم ست
گر بران آتش بماندی آدمی | بس خرابی او فتادی و کمی
ور جہان ویراں شدی از مردماں | حرص بیرون شدی از مردماں
ہست این عالم اے جان غفلت ست | ہوشیاری این جہاں را آفت ست
ہوشیاری آفتاب و حرص یخ | ہوشیاری آب و این عالم وسخ
ہوشیاری این جہانست و چو آں | غالب آید پست گردد این جہاں
زاں جہان اندک ترشح میرسد | تا نہ خیزد در جہاں حرص و حسد
گر ترشح بیشتر گردد ز غیب | نے ہنر ماند درین عالم نہ عیب
این نمط رمزے شنو آغاز رو | سوئے قصہ مرد چنگی باز رو

بقیہ قصہ پیر چنگی در زماں عمر و مخلص آں

باقی قصہ پیر چنگی کا بیچ زمانہ عمرؓ کے اور اخلاص اسکا

مطربے کز لب جہاں شد پر طرب | رستہ زآواز ش خیالات عجب
از نوا ایش مرغ دل پراں شدے | از صدا ایش ہوش جاں حیراں شدے
چوں برآمد روزگار و پیر شد | باز جانش از عجز پشہ گیر شد
باز چہ گر فیل باشد بے گماں | پشہ اش سازد ضعیف و ناتواں

ایسا مطرب جس سے تھی سبکو خوشی | اُس کے نغمونے نئی دنیا بسی
مرغ دل اُڑتا نوا سے اُسکے تھا | ہوش جاں حیراں صدا سے اُسکے تھا
جو زمانہ گذرا اور بوڑھا ہوا | باز جاں کا اُسکے عاجز سا ہوا
پھر اُسکو کردے عاجز ناتواں | از کیا گر فیل ہووے بیگماں

---

۱۲ حق کی اس شعر اس باران حق میں رحمت ہے یا خوف عدل حق سے یہ باران ان بہاروں و لطیفوں سے تھا یا خزاں کے رنج و فتنوں سے تھا اس سے ثابت ہوا کہ جب مرشد سے طالب کے دلمیں گاہ گاہ معرفت شگفتہ ہوتا ہے تب اُسکی آبیاری کو باش فیضان الٰہی سے ہوتی ہے حضرت نے فرمایا کہ واسطے تسکین غم کے ہے جبکہ انسان پر مصیبت ہوتی ہے اگر انسان اس آتش غم میں رہتے پس خرابی ہوتی اور کمی پڑتی اور یہ جہان ویران اسدم ہوتا ہے اور جو ان کو سب انسان پر چھوڑ دیتے یہ جہان پست و برباد ہوتا پس حرص مثل برف اور ہوشیاری مثل آفتاب کے ہے اور عالم گندگی و ہوشیاری آب ہے پس ہوشیاری ہر دم ہو اور غفلت جاتی رہے تمام انتظام عالم کا درہم برہم ہوجائے پس آبادی عالم دنیا کی غافلوں سے ہے واللہ اعلم ۱۲ کچھ ترشح ابر غیب ترشح باران اس جہان سے پڑتا ہے تاکہ غبار حسد اور حرص کا یہاں پر نہ اُٹھے اگر ترشح غیب سے زیادہ ہووے نہ ہنر یہاں رہے نہ عیب رہے یعنی خداوند عالم اس باران ہوشیاری یعنی معرفت سے کچھ کچھ اس جہان میں نازل کرتا ہے تا اہل غم کو تسکین ہو اور جہان بھی بسبب حرص نہ ہو اکے خالی رہے اس صورت میں غفلت بھی ایک نعمت الٰہی ہے مگر اپنے موقع پر افراط و تفریط سے یہ باعث بیحد ہے اب تو آغاز کو چل اور پیر چنگی کا قصہ بیان کر ۱۲ ۵۳ یعنی مطرب اخ ہم شعر یعنی ایسا مطرب جہان اُس سے خوشحال اور پیدا ہوا اُس کے نغمہ سے خیال یعنی اُسکی آواز سے ایک عالم خوش تھا اور اسکے نغمہ سے خیال حق پیدا ہوتا تھا غرض اُسکی نوا سے اُڑتا اور ہوش جان اُسکی صدا سے حیران ہوتا اُسکو جب زمانہ گذرا بوڑھا ہوا اور اُسکا جان عاجز ہوا کیا کہ فیل ہووے تو پھر اُسکو عاجز کردے یعنی یہ بڑھاپا وہ ہے کہ فیل بھی عاجز ہوتا ہے باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲

پشت او خم گشت ہمچوں پشت خم	ابروان بر چشم ہمچوں پار دم	پشت خم کے مثل ہوئی ٹیڑھی کمر	مثل دیکھی اسکی ابرو آنکھ پر
گشت آواز لطیف جانفزاش	ناخوش و کژ و زشت و ناہموار اش	اسکی تھی آواز عمدہ جانفزا	ہوگئی مکروہ و زشت و ناروا
آن نوا کہ رشک زہرہ آمدہ	ہمچو آواز خر پیرے شدہ	نغمہ اُس کا رشک زہرہ جو کہ تھا	ہوگیا بوڑھے گدھے کی سی صدا
خود کدامین خوش کہ آن ناخوش نشد	یا کدامین سفت کان مقرش نشد	کون اچھی شے نہیں بدتر ہوئی	کون سی چھت تھی جو آخر گری
نیر آواز عویزاں در صدد	کہ بود از عکس دم شان نفخ صور	ہیں دم عشاق سینوں میں ضرور	جنکا عکس دم ہے مثل نفخ صور
آن دلے کاین ہست تنہا مان ہست از دست	ہستی کاین ہست تنہا مان مست	ایسا اہل دل کہ یہ دل اس سے مست	تھا نہ ایسا وہ کہ ہستی اس سے ہست
کہربای فکر ہر آواز او	لذت الہام و وحی و ساز او	فکر کو آواز اس کی کہربا	لذت الہام و وحی اس سے بجا
چونکہ مطرب پیر گشت و ضعیف	شد ز بے کسبی رہین یک رغیف	جو کہ مطرب عاجز اور بوڑھا ہوا	ٹکڑوں کا محتاج ہو کر رہ گیا
گفت عمر و مہلتم دادی بسے	لطفہا کردی خدایا با خسے	دل اتنی عمر و مہلت مجھکو دی	اے خدا تو نے عنایت مجھپہ کی
معصیت دزیدہ ام ہفتاد سال	باز نگرفتی زمن دزدے نوال	معصیت ستر برس تک میں نے کی	تو نے بخشش میں نہیں کچھ کمی
نیست کسب امروز نہمان توام	چنگ بہر نوزنم کان توام	تیرا مہماں ہوں نہیں جو کسب ہے	میں بجاتا چنگ ہوں تیرے لئے
چنگ ابرد اشت شد اللہ جو	سوئے گورستان غریب آہ گو	چنگ لیکر وہ خدا کو ڈھونڈتا	رو تا گورستان غریب کو گیا
گفت خواہم از حق ایریشم بہا	کو بہ بیکوئی پذیرد قلبہا	بولا خواہاں ہوں نہیں حق سے اب صلہ	وہ بھلوں کی جا بروں کے بھلا
چنگ بالیں کرد در گورے فتاد	چنگ و جنگی را نکرد و بجست	پس بجایا چنگ و یا سر رکھا	چنگ پر سر رکھا اور سو گیا
خواب در مرغ جان از حبس رست	چنگ و جنگی را رہا کرد و بجست	سو یا وہ اور مرغ جان اُس کا چھٹا	چنگ و جنگی کو کیا اُس نے رہا
گشت آزاد از تن و رنج و جہان	در جہان سادہ و صحرائے جان	رنج عالم اور تن سے وہ چھٹا	اس جہاں سے دشت جاں میں وہ گیا
جان او آنجا سرایاں ما جرا	کاندر اینجا گر بماندی مرا	جان اسکی اس جگہ کہنے لگی	رہنے دیتی گر مجھے یاں ہمی

[1] پشت خم کے لفظ سے شاعر خم کی پشت کے مانند اُس کی کمر ہوئی اور ابرو اُس کی آنکھوں پر مثل دمچی اسپ کے تھے اُس کی آواز عمدہ کہ جانفزا تھی زشت و مکروہ ہوگئی نغمہ اُسکا جو رشک زہرہ تھا مثل خر کے ہوا کون سا شخص خوش ہے کہ جو ناخوش نہیں ہوا اور کون سی چھت ہے کہ جو فرش زمین نہیں ہوئی یعنی جس کو کمال ہے دنیا میں اُس کو زوال ہے لیکن سوائے آواز دل عشاق کے جن کے اندر نفخ صور کی طرح جان پیدا کرنیکی خاصیت ہے اور صور ان کا عکس دم ہے ایسا اہل دل کہ یہ دل اس سے مست ہے اس کی آواز فکر کے لیے کہربا و لذت الہام و وحی کی دیگر ہے جب وہ مطرب عاجز و بوڑھا ہوا بسبب بیکسی کے روٹی کا محتاج ہوا دل میں کہنے لگا کہ اے خدا تو نے لطف و عنایت کی اور اتنی زیادہ عمر و مہلت مجھ کو دی ستر برس میں نے گناہ کیے اور تو نے اپنی بخشش مجھ سے بند نہ کی اب جو مجھ سے کسب نہیں ہوتا ہے تیرا مہمان ہوں اور تیرے واسطے چنگ بجاتا ہوں چنگ لے کر وہ تلاش میں اللہ کی گورستان جنت البقیع کو بسبب رنج کے گیا اور کہا کہ اب میں چاہتا ہوں حق سے صلہ کو کہ وہ بھلوں کی جا بروں کو لے پس چنگ بجایا اور رویا اور چنگ کو سر کے نیچے رکھ کر سو گیا جب کہ وہ سویا مرغ جان اُس کا چھٹا اور چنگ و چنگی کو اُس نے چھوڑا پس رنج و عالم اور تن سے وہ چھٹا اس عالم میں اور دشت جان میں وہ گیا یعنی اُس نے جو دنیا سے مایوس ہو کر رجوع خدا کی جانب کی اور بادشاہ حقیقی کو اپنا حلال مشکلات جانا پس اس ذات غیور نے اُسکے گناہوں کی طرف نہ دیکھا اور اخلاص پسند کر کے از راہ الہام راز باطن سے خبردار کیا اُس کی جان اُس عالم میں کہنے لگی کہ اگر رہنے دیتے مجھ کو ہمیشہ یہاں باقی حال اس کا آگے لکھتے ہیں فافہم ۱۲۔

خوش بدی جانم ازیں باغ و بہار — مست ایں صحرائے غیبی لالہ زار — ہم بوئی خوش جان میری اس گلزار سے — مست ہوتی یاں کی لالہ زار سے

پے بپرہے پا سفر می کردمے — بے لب دنداں شکر می خوردمے — بے پر و پے پا سفر کرتے یہاں — بے لب و دنداں شکر کھاتے یہاں

ذکر و فکرے فارغ از رنج دماغ — کردمے با ساکنان چرخ لاغ — رنج ذکر و فکر نے ہوتا یہاں — اہل گردوں سے میں کرتا خوش بیاں

چشم بستہ عالمی می دیدمے — در دو چشماں بی کفی می چیدمے — بند آنکھوں سے میں عالم دیکھتا — پھول بے ہاتھوں کے یاں توڑا کیا

مرغ آبی غرق دریائے عسل — عین ایوبی شراب مغتسل — مرغ آبی ڈوبا یا بحر عسل — چشمۂ ایوبی شراب مغتسل

گرید و ایوب را پاتا بہ فرق — پاک شد از رنجہا چوں نور شرق — پاک جو ایوب سرتا پا ہوا — رنج سے مانند نور خور صفا

گر بود ابن چرخ دہ چندی ہست — ہست تر دانی چہاں جز تنگ و پست — گر بود دس حصہ فلک اس حال سے — آگے اس عالم کے تب ہی تنگ ہے

نشوی در جسم اگر بودی چو چرخ — در نگنجیدی زمین ایں نیم برخ — مثنوی کا جسم ہو جوں چرخ کے — یا وہاں اس کا نہ اس میں آ سکے

کان زمین و آسمان بس فراخ — کرد از تنگی دلم را شاخ شاخ — اس زمین و چرخ نامحدود نے — دل کو ٹکڑے کر دیا تنگی سے ہے

دیں جہانے کاں نہ ایں خواہم نمود — ور کشائش پردۂ ما را کشود — وہ جہاں جو خواب میں مجھکو ملا — یاں وہ پیرا کشائش سے ہلا

آں جہان را ہش ازیں پیدا بدی — کم کسے یک لحظہ در اینجا بدی — اس جہاں کی ہوتی ہے یہ بازار گی — کوئی لمحہ ہست نہیں اس جائے پر

مول کوئے می دہ آنجا جہاں داد — در فضائے رحمت و احسان او — وسعت شی کرتی تھی انپر اسکی جاں — وسعت رحمت ہے یہ لامکاں

مرمی آمد کہ بیں طامع مشو — چوں پایت خار بیرون شد برو — حکم حق آیا کہ اب طامع نہ ہو — پاؤں سے جو خار نکلا رہ چلو

در خواب گفتن ہاتف با عمر کہ چندیں زر ا المال ربیت بآں مردہ کہ در گورستان خفتہ است

خواب میں کہنا ہاتف کا عمر کو کہ اسقدر روپیہ المال سے اس مرد کو دو کہ وہ گورستان میں سوتا ہے

۱۵ ہوئی خوش الخ ۲ مقصد یہ ہے خوشی ہوتی یہاں کے لالہ زار سے بغیر پر و پا ہاتھوں کے یہاں سفر کرتی اور بغیر لب و دندان کے یہاں شکر کھاتی ۳ رنج و فکر کو یہاں نہ ہوتا ہے ۴ اہل گردوں سے میں اچھی باتیں کرتا ۵ بند آنکھوں سے میں دیکھتی ۶ بغیر ہاتھوں کے میں یہاں سے پھول توڑتی ۷ یہاں عارفوں کی بیٹھکیں ہیں ۸ مرغ آبی ہوا سے جو باموں تا سر عالم کی سیر کرتا ہے اس حال میں پیرایہ میں بیان فرماتے ہیں یعنی مرغ آبی ڈوبنا دریائے شہد میں چشمۂ ایوب کا ہے جو ظاہر ہوا ہے ۹ ایوب کا جسم جو بیماری سے سرتا پا پھوڑا ہو گیا تھا ۱۰ یعنی ۱۱ اس عالم کے تب ہی تنگ ہے ۱۲ مثنوی کا جسم ہو جوں چرخ کے ۱۳ اس زمین و چرخ نامحدود نے ۱۴ وہ جہاں جو خواب میں مجھکو ملا ۱۵ اس جہاں کی ہوتی ہے یہ بازار گی ۱۶ وسعت رحمت ہے یہ لامکاں ۱۷ پاؤں سے جو خار نکلا رہ چلو ۱۸ یعنی ۱۹ ہاتف کا خواب میں کہنا عمر کو کہ اسقدر روپیہ المال سے اس مرد کو دو کہ وہ گورستان میں سوتا ہے ۲۰ یعنی ۲۱ اس عالم کے تب ہی تنگ ہے ۲۲ مثنوی کا جسم ہو جوں چرخ کے ۲۳ اس زمین و چرخ نامحدود نے ۲۴ وہ جہاں جو خواب میں مجھکو ملا ۲۵ اس جہاں کی ہوتی ہے یہ بازار گی ۲۶ وسعت رحمت ہے یہ لامکاں ۲۷ پاؤں سے جو خار نکلا رہ چلو

آن نہ آں حق بر تو خوابی گماشت — گر خویش را خوانی تو الست و ربات — آں گھڑی تجھ عمر پر حق نے خوا — رک مکی لانے وہ روکے سے خوا
در عجب افتاد کیں معہود نیست — این عجب افتاد بے مقصود نیست — وہ تعجب ہے کہ یہ عادت نہیں — خب سے یہ آئی ہے بے علت نہیں
سر نہاد و خواب بر دش خواب دید — کاندش از حق ندا آنش شنید — سر رکھا اور سوئے دیکھا خواب میں — حق سے آئی یہ ندا جان نے سنی
آن ندا از کاصل ہر بانگ و صوت — خود ندا آنست لیں باقی سکوت — وہ ندا کہ جڑ ہے ہر آواز کی — وہ ندا ہے اور صدا باقی اخی
ترک کرد و زنگ و حبشی و عرب — فہم کرد دست آن ابگوش و لب — اہل فارس اور عرب اور ترکیاں — وہ ندا سنتے ہیں بیگوش و زباں
خود چہ جائے ترک تا جک دست و سنگ — فہم کرد ہست آن را چوب و سنگ — کیا جگہ ترک و عرب فارس کی ہے — لکڑی پتھر ہیں ندا وہ جانتے
ہر دمی زو می نہ آید آلست — ہر دم اس سے یونہی آتا ہے الست — عرض جو ہر اس سے بن ہوتے ہیں
گر نمی آید بدے زایشان دمے — آمدن شان از عدم باشد بلے — گر بلے آنا نہ اُنسے اور ہاں — پھر الست آنا عدم سے کیسے ہاں
آنچہ گفتم من ز فہم سنگ و چوب — ہست قصہ حال ہیں تو لنکے خوب — جو کہا میں ہیں اگہ سنگ و چوب — ہے قصہ حال ہیں تو لنکے خوب

ناسدستو حنانہ از فراق پیغمبر علیہ السلام کہ جماد شدند

ناحنانہ کا فراق پیغمبر علیہ السلام سے رونے جماد ہونا

مبارک ابر آنشہ بہ نیم مرخندہ شیند — دیکھا اور تم بنا کر ہو ایک مخلوگر دے کے
ماروی چون آن نمی دید و بر سان — ہیں ہون منبر بیٹھے بیں قاس

رسول ناله آن بریح و مکان حضرت آن — جمع ہو اور رسو خدا کا لہ نکو ہر بات کرنات کا تھا

---

۵ اس گھڑی ما نند خود ہے خواب میں اور روئے سے ذرا بھی نہ رکی اور وہ تعجب میں تھے کہ یہ عادت نہیں ہے پس سر رکھا اور سوئے اور خواب میں دیکھا کہ ایک آواز ہے یہ ندا آئی ہے اور باقی سب سکوت ہے اہل فارس اور عرب اور ترک اور تاجک اور حبشی و زنگی اور سنگ و چوب یہ ندا سنتے ہیں بیگوش و زبان کے فارسی و عربی و ترکی کی کیا تمیز ہے لکڑی و پتھر بھی نہ جانتے ہیں ایسی ہی ہر دم آتی ہے الست عرض جو ہر اس سے بنتے ہیں ہست نیستی آواز حق سے کل موجودات ہست ہوئی ہے کیونکہ وہ آواز الست ہی ہے اور ہر ایک ہست اپنی خلق میں اگر بلے اُس سے نہیں آتا پھر الست عدم سے کیونکر بلی آتا یعنی جب حق نے ہر موجود حق الست بربکم فرمایا اور مخلوق نے بلے کہا اسی طرح آواز الست بلی ہر دم آتی ہے اور مخلوق سے بلی چاہتی ہے مگر کسی کو معلوم نہیں ہے جز بے چون کہ کہ شاخ چوب اس کی وہ آواز انگاہ میں نو سن لے ایک قصہ اُن کے حال میں یعنی ندا آواز حق کو کہتے ہیں اور باقی آوازوں کو صدا کہتے ہیں اور لغت میں ندا بلند آواز کو کہتے ہیں اور صدا آواز گونج گونہ کو کہتے ہیں کہ جو آواز پھر لوٹ کر آتی ہے دانستہ کہ آواز اول کی ندا ہی لوٹ کر آواز آتی ہے۔ اب پس ندا صدا کے مذہب پر ہے اس صورت میں مخلوق کی آواز صدا حق کی آواز ندا سے ہے گویا صدا تبع ہے اور ندا اسکی جڑ ہے جس کی جانب پیدا ہوتی ہے جڑ ہے اور وہ جانب ہے اللہ اسکی آگہی سے ہی پیدا ہوتی ہے چنانچہ حق تعالیٰ ہی فرماتا ہے فاذکرونی اذکرکم کہ مجھے یاد کرو میں تمہیں یاد کروں گا اور یہ ذکر ہمارے حق سے ہے جو ذکر ہے یہی ندا اہل صنع پر کرتے ہیں جو ہوتا ہے کہ ہستی کو پیدا کرتے ہیں مگر یہ لفظ اسکے سننے کا مانع ہے اور آیہ صدا کے اندر سے کہتے ہیں جس مرشد کا کار ہے چنانچہ مولانا اس آواز کی حقیقت قصہ ستون حنانہ میں آگے بیان فرماتے ہیں فافہم ۱۲

ستن حنانہ از ہجر رسول — نالۂ او ہمچو ارباب عقول — ہجر پیغمبر میں حنانہ ستون — مثل انسانوں کے روتا تھا بوں

در میان مجلس وعظ آں چناں — کز وی آگہ گشت ہم پیر و جواں — وعظ کی مجلس میں وہ یا اس قدر — کہ ہر اک اس سے ہوا آگہ بشر

در تحیر ماندہ اصحاب رسول — گرچہ می نالد ستون با صد عویل — ہو گئے حیران اصحاب رسول — کیسے روتا ہے ستون با صد عویل

گفت پیغمبر چہ خواہی اے ستون — گفت جانم از فراق گشت خون — بولے حضرت کیا تو چاہے اے ستون — بولا فرقت سے ہوئی جان میری خون

سنت من بودم از من تاختی — بر سر منبر تو مسند ساختی — میں تری مسند تھا بھاگا مجھ سے تو — کر لیا منبر کو مسند اے نیکو

ز فراق تو مرا چوں سوخت جاں — چوں نالم بیتو اے جان جہاں — ہجر سے تیرے جلی ہے میری جاں — کیوں نہ روؤں بے ترے اے جانجہاں

پس سولش گفت کای نیکو درخت — اے شدہ با سر تو ہمراز بخت — بولے حضرت سن اے اچھے درخت — بھید سے تیرے ہوا ہمراز بخت

پس ہمی خواہی ترا نخلے کنند — شرقی و غربی ز تو میوہ چنند — گر تو چاہے نخل پھر تجھکو کریں — تجھ سے سب مخلوق میوے بس چنیں

یا دہان عالم حقت سروے کند — تا ترد تازہ بماں تا ابد — یا تجھے حق سرو جنت کا کرے — تا ترو تازہ ہمیشہ تو رہے

گفت آں خواہم کہ شد ائم بقاش — بشنو اے غافل کم از چوبے مباش — بولا وہ چاہوں کہ جس سے ہو بقا — سن اے غافل کم تو لکڑی سے ہے کیا

آن ستون را دفن کردند زیں — تا چو مردم حشر گردد یوم دیں — اس ستون کو گاڑا بس زیر زمیں — حشر تا ہو مثل مردم یوم دیں

تا بداند ہر کرا یزداں بخواند — از ہمہ کار جہاں بیکار ماند — تاکہ جانو تم خدا چاہے جسے — کار عالم سے اے کیسو کرے

ہر کرا باشد ز یزداں کار و بار — یافت یار آنجا و بیرون شد ز کار — جو کوئی حق سے رکھے ہی کار و بار — واں رسائی پاکے یاں ہو بیکار

وانکہ او را نبود از اسرار داد — کے کند تصدیق او نالہ جماد — جسنے بخشش بھید کی پائی نہیں — کب کرے لکڑی کے نالہ کو یقیں

چوں بدید آمد نے رسول بہر وفاق — تا نگویندش کہ بہت اہل نفاق — ہانجی کرتا ہی نہ دل میں ہو وفاق — تا نہ کہویں اسکو ہے اہل نفاق

گر نبیدی واقفان امر کن — در جہاں نگشتہ بودی ایں سخن — گر نہ ہوتے رازداں امر کن — اس جہاں سے دور ہوتا یہ سخن

سلہ ہجر پیغمبر میں الخ، شعر ستون حنانہ ہجر پیغمبر میں مثل انسانوں کے روتا تھا ہنگام وعظ کے مجلس میں اسقدر رویا کہ ہر ایک شخص اُس سے آگاہ ہوا صحابہ رسول حیران ہو گئے کہ یہ ستون روتا ہے حضرت نے اُس سے فرمایا کہ اے ستون حنانہ تو کیا چاہتا ہے اُس نے کہا کہ فرقت سے آپ کی میری جان جلی ہے میں کیوں نہ روؤں کہ آپ جان جہاں ہیں میں آپ کی مسند تھا آپ نے مجھے چھوڑا اور منبر کو مسند کر لیا اُس سے حضرت نے کہا کہ اے خوش درخت تیرا راز بخت کا ہمراز ہوا یعنی تیری مراد پوری ہوئی اگر تو چاہے تجھے پھر نخل کر دیں کہ مخلوق تیرا میوہ کھائے یا تجھے حق جنت کا سرو کرے تاکہ تو ہمیشہ تر و تازہ رہے ستون نے بصد ادب عرض کی کہ میری عرض یہ ہے کہ میں وہ چاہتا ہوں کہ جس سے ہمیشہ رہوں سو تو اے غافل سن لے کہ کیا تو لکڑی سے بھی کم ہے یعنی ستون حنانہ ایک ستون تھا مسجد نبوی کا کہ حضور اس سے تکیہ کر کے خطبہ پڑھتے تھے جب ساتویں سال ہجری کے تیار کیا اور حضور نے خطبہ پڑھا ستون نے بسبب علیحدگی حضور کے نوحہ و گریہ شروع کیا اسواسطے کہ اس کا نام حنانہ یعنی نوحہ کرنے والا رکھا پس مولانا فرماتے ہیں کہ اے غافل ستون تو جدائی آواز رسول مقبول اسلم سے نوحہ کرے اور باوجود اشرف المخلوق کے آواز یار سے غافل رہے جائے تعجب ہے اس ستون کو زمین میں دفن کیا تا حشر اس کا مثل مردم کے ہو تاکہ تم جانو کہ خدا جسکو چاہتا ہے ذات تیرا سے علیحدہ کر دیتا ہے مگر بندہ کو چاہیے کہ اپنی کوشش کرے کہ شاید بندگی کا یہی ہے چنانچہ اسکا حال مولانا آگے کے بیان فرماتے ہیں فافہم

سلہ جو کوئی الخ، شعر جو کوئی حق سے کام رکھتا ہے وہاں رسائی پاتا ہے یہاں بیکار ہوتا ہے جس نے بخشش پائی نہیں وہ لکڑی کے نالہ کرنیکو کب یقین کرے ہانجی کرتا ہے اور دلمیں محبت نہیں ہے تاکہ یہ نہ کہیں اسکو کہ اہل نفاق سے ہے اگر راز جاننے والے امر کن کے نہ ہوتے اس جہان سے یہ بات دور ہوتی ہے یعنی عارف اس صدائے انا الحق کے جاننے والے، سو وقت میں موجود ہیں نہیں تو یہ راز الٰہی بالکل مفقود ہوتا باقی اسکا حال آگے ہے فافہم

صد ہزاراں اہل تقلید و نشاں — افگند شان نیم رہی در گماں — سیکڑوں بس اہل تقلید و نشاں — پڑ گئے ہیں وہم سے اندر گماں

کز بطن تقلید و استدلال شان — قائم ست و جملہ پر و بال شان — بس گمان تقلید و استدلال پر — ہیں وہ قائم او یقین سے دور تر

شبہہ می انگیزد آں شیطان دوں — وافتد ایں جملہ کوراں سرنگوں — ڈالتا ہی شک میں وہ شیطاں دوں — ہیں وہ فتنہ میں سب اندھے سرنگوں

پائے تقلید و استدلالیاں چوبیں بود — پائے چوبیں سخت بے تمکیں بود — پائے چوبیں پائے استدلال ہے — پائے چوبیں پائداری کب رکھے

غیر آں قطب نہ ماند دیدہ ور — کز تباہش کوہ گردد خیرہ سر — بس سوا قطب جہاں کے آج یار — کوہ جنکے عزم سے ہے بیقرار

پائے نابینا عصا باشد عصا — تا نیفتد سرنگوں او بر حصا — بس عصا کو پاؤں نابینا کرے — پتھروں پر تا نہ سر کے بل گرے

آں سواری کو پئے اشد ظفر — اہل دیں اکیست سلطاں بصر — جو سوار اپنی سپہ کا ہو ظفر — اہل دیں کا کون ہے شاہ بصر

با عصا کوراں اگر رہ دیدہ اند — در پناہ خلق رہ شن دیدہ اند — گر عصا سے دیکھی نابینا نے راہ — پر ہی اہل دید کی اُسکو پناہ

گر نہ بینایان ہندے دشمناں — جملہ کوراں خود بمردندے عیاں — گر نہ اہل دید ہوتے اہل شاہ — سارے اندھے مرتے او رہتے تباہ

نے زکوراں کشت آید نہ درود — نے عمارت نے تجارت با سود — کھیتی یا اندھے نہ بوتے کاٹتے — نے عمارت نے تجارت جانتے

گر نہ کردے رحمت افضال شاں — در شکستے چوب استدلال شاں — فضل و رحمت گر نہ کرتے وہ ولی — چوب استدلال اُن کی توڑتی

ایں عصا چہ بود قیاسات دلیل — آں عصا کہ دود شاں بنیاد جلیل — یہ عصا کیا ہی قیاسات دلیل — وہ عصا اُنکو بنا ہیں جلیل

چوں عصا شد آلت جنگ و نفیر — آں عصا راہ خود بشکن ای صریر — جو عصا آلہ ہوا ہے جنگ کا — ٹکڑے ٹکڑے کر تو اندھے وہ عصا

او عصا تان او تا پیش آمدیم — آں عصا از خشم ہم بر ما زدیم — اُس نے چلنے کو عصا تم کو دیا — خشم سے تم پر وہ اُسکو وہ عصا

لہ سیکڑوں الخ یہ شعر سیکڑوں اہل عقل و مقلد بسبب وہم و گمان میں پڑ گئے ہیں پس گمان تقلید استدلال پر قائم یقین سے دور ہیں وہم شیطان اور وہ اندھے فتنہ میں سرنگوں ہیں پائے چوبیں اہل استدلال کا ہے اور پائداری پائے چوبیں کب رکھتا ہے یعنی جو دلیل سے خدا کی معرفت کرتا ہے اسکی پائداری نہیں ہوتی کیونکہ عقل تجزی سے صفات کو کب گھیر سکتے ہیں ان محقق راہ عقل کل کے کہ عشق ہے دریافت کر سکتے ہیں چنانچہ حال اسکا مولانا آگے ارشاد فرماتے ہیں ذافہم ۱۲ ۔ لہ بس سوا الخ شعر بس قطب مانہ کے سوائے یار کہ ذات انکے سے کوہ بیقرار ہے اور کوئی معرفت الٰہی نہیں کر سکتا ہی پس عصا کو نابینا اپنا پاؤں کرے تاکہ پتھروں پر سر کے بل نہ گرے اپنی سپاہ کا جو سوار ظفر ہو اہل دین کا وہ کون ہے شاہ بصر ہے یعنی رسول اشد اہل دین کے لئے ہیں اگرچہ عصا سے نابینا نے راہ دیکھی لیکن اہل دین کی اُسکو پناہ ہے یعنی مقلد دین کی جو راہ شریعت کچھ ولی اور انبیاء علیہم السلام کی انکو پناہ ہے اگر اہل دین نہ ہوتے تو سب اندھے ہوتے تباہ ہوتے یعنی یہ مقلد تباہ و ہلاک ہوتے اور ہرگز ان کو یہ راہ ظاہری بھی نہ ملتی چنانچہ مولانا اسکا بیان آگے فرماتے ہیں فافہم ۱۲ ۔ لہ کھیتی یا اندھے الخ شعر یہ اندھے کھیتی نہ بوتے اور نہ کاٹتے عمارت و تجارت کرتے وہ ولی اشد اگر فضل رحمت نہ کرتے چوب استدلال اُن کو توڑتی یعنی یہ استدلال کہ اندھے کی لاٹھی کی طرح واسطے ظاہر کے ہے اگر اولیاء کرام کی مدد نہ ہوتی گمراہی سے خراب و ہلاک ان کو کرتی یہ عصا کیا ہے دلیل و قیاس ہے اور وہ عصا جو اولیا کو ملا ہے بنائے جلیل ہے یعنی اہل ظواہر کی رہبری دلیل قیاس ہے اور اہل معنی کی رہبری کی بنیاد بزرگی دل ہے کہ اہل ظواہر دلیل و قیاس سے خدا کو پاتے ہیں اور اہل معنی دید سے خدا کو پاتے ہیں کیونکہ وصول الی اشد کے دو راستے ہیں ایک راہ شریعت دوسری راہ طریقت جو عصا کہ آلہ جنگ کا ہوا ہے اُس کو اے اندھے تو ٹکڑے ٹکڑے کر یعنی جو قیاس و دلیل کہ واسطے رہبری کے ہے اگر تو اُس سے مباحثہ و مناظرہ و مجادلہ کرتا ہے کہ یہ موجب گمراہی ہے اسکو ترک کر کہ راستی حاصل ہے اور اُس نے راہ چلنے کو وہ عصا تم کو دیا ہے خشم سے تم نے وہ عصا اسی کو مارتے ہو یعنی انبیاء نے وہ حصہ قیاس و دلیل کا واسطے راہ چلنے کے تم کو دیا ہے اسی دلائل سے انکا مقابلہ کرتے ہو وہ قیاس و دلائل واسطے عمل کے ہیں نہ واسطے قیل و قال کے کہ جیسے ہفتاد و ملت والے جھگڑے و تکرار میں پڑ گئے باقی حال اس کا آگے ہے فافہم ۱۲

حلقۂ کوراں بچہ کار اندر رید — دیدۂ بال را درمیانہ آورید — درمیان میں لاؤ اہل دید کو
دامن او گیر کو دادت عصا — در نگر کادم چہ دید از عصا — دیکھ آدم کو گندم سے کیا ہوا
چوں عصا شد مار و استن ناخبر — معجزہ موسیٰ و احمد را نگر — موسیٰ اور احمد کا دیکھ یہ معجزہ
باز عصائے و ز استن حنین — پنج نوبت می زنند از بہر دیں — دین کی نوبت بجاتے ہیں سدا
گر نہ نامعقول بودے ایں مزہ — کے بدے حاجت بچندیں معجزہ — مانگتے پھر کیوں وہ اُنسے معجزا
ہر چہ معقولست عقلت می خرد — بے بیان معجزہ بے جزر و مد — بے بیان معجزہ بے جزر کے
ایں طریق کہ نامعقول بیں — در دے ہر مقبلے مقبول بیں — دلمیں ہر مقبل کے تو مقبول دیکھ
آنچناں کز بیم آدم دیو و دد — در جزائر بار میدند از حسد — ہیں جزیروں بیچ چھپے بہر حسد
ہم ز بیم معجزات انبیا — سرکشندہ منکران زیر گیا — منکر اندر گھاس کے جا کر چھپے
تا بنا موس مسلمانی زنید — در تسلسل تا ندانی کہ کنید — مکر سے نا تو نہ جانے کون ہے
ہمچو قلاباں بر آں نقد بتاہ — نقرہ می مالند و نام پادشاہ — جوں دغابازوں کے کھوٹے نقد پے
ظاہرا الفاظشاں توحید و شرع — باطن آں ہمچو دنان تخم ضرع — ظاہر او توحید و شرع تو کہیں
فلسفی راز ہرہ نے تا دم زند — دم زند دین حق بر ہم زند — فلسفی دم مارے کیا طاقت اُسے
دست و پائے و ہمچو دو جان او — ہر چہ گوید آں دود و فرمان او — ہاتھ پاؤں ہیں جماد اُسکے وجاں
باز بان گر چہ کہ تہمت می زنند — دست و پایشاں گواہی میدہند — گر چہ تہمت دے زبانسے کرتے ہیں

اظہار معجزہ پیغمبر علیہ السلام سخن آہن سنگ پارہ ست — ابوجہل و گواہی دادن رسالت آنحضرت صلے اللہ علیہ وسلم

ظہور معجزہ پیغمبر علیہ السلام کاسخ بتیں سنگریزوں کا کہ ابوجہل — کے ہاتھ میں گواہی دی اور رسالت آنحضرت صلی اللہ وسلم کے

لہ کس لیے الخ یہ شعر کہا ہے کہ تم اندھوں کے حلقہ میں ہو اہل دید کو درمیان میں لاؤ یعنی اہل باطن و عارف کی طرف رجوع کرو اور اہل غفلت کے مباحثہ سے بچو دامن اسکا پکڑو کہ وہ عصا جو رہتیا رکھا ہے دیکھو تو آدم کو کہ وہ گناہ سے کیا ہوا یعنی عصا اژدہا اور ستون سے باخبر ہوا موسیٰ و احمد کو تو دیکھ کہ معجزہ یعنی عصا ستون کا بجوب بقدر نسبت عارفت سے باخبر ہوئی ایسی ہی صحبت عارف سے تجھی ساتھ حق کے باخبر ہوگا و گمراہی سے بچیگا عصا ستون سے گریہ ہوا دین کی نوبت وہ سدا بجاتے ہیں چنانچہ اُسکی دلیل مولانا آگے فرماتے ہیں فافہم ۱۲ گر نہ نامعقول الخ شعر اگر نامعقول یہ مزہ ہوتا کس لیے زندہ انبیا سے معجزہ چاہتے ہیں یعنی بے تشبیہ و تنزیہ بیان کیا اور اُن کی عقل میں نہ آیا تب معجزہ طلب کیا اس واسطے اہل عقل اہل باطن سے منکر ہیں بحر العلوم جو بے معقول تیری عقل بغیر بیان معجزہ و جذب کے براہ راست کی پہچان دیکھ کر دل میں ہر مقبلے کے مقبول آئے جیسے انسان کے خوف سے دیو و درندہ جزیروں میں جا کر چھپے اسی طرح انبیا کے معجزہ کے خوف سے منکر جا جا کر چھپے ہیں چنانچہ ان سب کاروں کا حال مولانا آگے فرماتے ہیں ۱۲ ظاہرا الفاظشاں الخ یعنی ظاہر میں وہ توحید و شرع کی گواہی دیتے ہیں اگرچہ زبان سے اپنی خوبی و بزرگی کا دعوے کرتے ہیں لیکن افعال اُن کے گواہی دیتے ہیں چنانچہ اس کی مثال میں معجزہ کا بیان مولانا فرماتے ہیں ۱۲

سنگہا اندر کف بوجہل بود | گفت اے احمد بگو این چیست زود | ہاتھ میں بوجہل کے کنکر جو تھے | پوچھا احمد سے کہو کیا ہیں بے
گر رسولے چیست در دستم نہاں | چوں خبر داری ز راز آسماں | گر نبی ہو کیا ہے میرے ہاتھ میں | راز گردوں سے ہو آگاہی تمہیں
گفت چوں خواہی بگویم کاں چہ ہست | یا بگویند آں کہ ما حکیم و راست | بولے جو کچھ ہے اسکی دوں خبر | یا کہیں وہ کہ ہم میں است پر
گفت بوجہل ایں دم نادر ترست | گفت آرے حق ازیں قادر ترست | بولا بوجہل اور بھی اچھی یہ بات | بولے قادر ہے وہ ذات پر صفات
گفت شش پارہ مجر در دست تست | بشنو از ہر یک تو تسبیحے درست | بولے چھ کنکر ہیں تیرے ہاتھ میں | سن لے اب وہ تجھ سے تسبیحیں کہیں
از میاں مشت او ہر پارہ سنگ | در شہادت گفتن آمد بید رنگ | اسکی مٹھی میں ہر ایک کنکر جو تھا | پڑھنے کلمے کو شہادت کے لگا
لا الٰہ گفت و الا اللہ گفت | گوہر احمد رسول اللہ سفت | لا الٰہ کہکر الا اللہ کہا | گوہر احمد رسول اللہ جنا
چوں شنید از سنگہا بوجہل ایں | زد بخشم آں سنگہا را بر زمیں | کنکروں سے یہ سنا بوجہل نے | پھینکا غصہ سے انہیں خاک پہ
گفت نبود مثل تو ساحر دگر | ساحراں را سر توئی و تاج سر | بولا تجھ سا دوسرا ساحر نہیں | ساحروں کا تاج تو ہی یقیں
چوں بدید آں معجزہ بوجہل گفت | گشت در خشم و بسوے خانہ رفت | دیکھا جو بوجہل نے وہ معجزا | غصہ ہو کر جلد گھر کو چل دیا
رہ گرفت و رفت از پیش رسول | او فتاد اندر چہ آں زشت سفول | رو برو سے آپ کے جو وہ گیا | راہ سے چاہ کج میں وہ گرا
معجزہ او دید و شد بدبخت و رفت | سوے کفر و زندقہ سرپر رفت | دیکھا اس بدبخت نے جو معجزا | کفر و زندیقی کی جانب وہ گیا
خاک بر فرقش کہ بد کور و لعیں | چشم او ابلیس آمد خاک بیں | خاک اسکے سر پہ تھا اندھا لعیں | آنکھ جوں ابلیس اسکی خاک میں
ایں سخن انیست پایاں اے عمر | قصۂ آں پیر جنگی باز گو | بات یہ بے انتہا اے راز گو | قصۂ اب پھر پیر جنگی کا کہو

تمامی قصہ پیر جنگی و پیغام رسانیدن امیر المومنین عمر رضی اللہ عنہ بانچہ ہاتف آواز داده بود

اختتام قصہ پیر جنگی کا اور پیغام پہنچانا امیر المومنین عمر رضی اللہ عنہ کا جو کچھ کہ ہاتف نے آواز دی

لہ ہاتھ میں بوجہل کے الخ ۱۲ شعر جو کہ کنکر ہاتھ میں بوجہل کے تھے احمد صلی اللہ علیہ وسلم سے پوچھا کہ کہو ہمیں کیا ہے اگر تم نبی ہو تو بتاؤ کہ میرے ہاتھ میں کیا ہے آسمان کے راز سے جو کہ تم کو آگہی ہے حضرت نے فرمایا کہ وہ کہہ دوں جو تو چاہتا ہے یا وہ کہیں کہ میں راستی و برحق ہوں ابو جہل نے کہا دوسری بات نادر ہے حضور نے فرمایا ہاں حق قادر ہے اس بات پر چنانچہ آگے اسکا بیان ہے فافہم ۱۲ بولے الخ ۱۲ شعر آپ نے فرمایا کہ چھ کنکر ہیں تیرے ہاتھ میں تو سن لے کہ وہ تسبیح تجھ سے کہیں گے اُس کی مٹھی میں جو کہ تھا ہر ایک وہ کلمۂ شہادت پڑھنے لگا لا الٰہ کہکر الا اللہ کہا گوہر محمد رسول اللہ کو پیدا ہر ایک سے ابو جہل نے سنا غیظ سے اُس نے خاک پر کنکروں کو پھینک دیا اور کہا کہ وہ سراسر ساحر ہیں تم ساحروں کے سرتاج ہو جو کہ ابو جہل نے یہ معجزہ دیکھا غصہ ہو کر جلد گھر کو چلا گیا چونکہ وہ روبرو سے آپ کے گیا تھا راستی سے پھر اگلی میں وہ گرا اس بدبخت نے وہ معجزہ دیکھا جانب کفر و زندقہ کے گیا خاک اُس کے سر پر کہ وہ لعین اندھا تھا اُس کے سر پر خاک مانند ابلیس کے تھی یعنی اُس نے حضور کو بشر جانا جیسے ابلیس نے آدم علیہ السلام کو خاک کا پتلا جانا تھا اور باطن میں معنی کو نہ دیکھا پس خدا کو حق سے جو بے خبر جانتے ہیں جیسے جو بے خبر کنکروں نے گریہ کیا و گواہی دی گو یا رسول مقبول صلعم کو جمادو نبات جانتے ہیں ہاں حیوان کہیں جانتے ہیں یہ نہایت ہے راز کو پھر قصہ اب پیر جنگی کا کہو واللہ اعلم ۱۲

بازگرد و وصال مطرب گوش دار — زانکہ عاجز گشت مطرب از انتظار — لوگو قصہ پیر چنگی کا سنو — انتظاری سے ہوا عاجز ہے وہ

بانگ آمد عمرؓ را کای عمرؓ — بندۂ ما را ز حاجت باز خر — یہ ندا آئی عمرؓ کو اے عمرؓ — تو روا حاجت میرے بندہ کی کر

بندۂ ما ایم خاص و محترم — سوے گورستان تو رنجہ کن قدم — خاص بندہ ہے وہ میرا محترم — سمت گورستان کرے اب کچھ تو قدم

اے عمر بہر چہ زبیت المال عام — ہفت صد دینار در کف نہ تمام — بے تو بیت المال سے بس اے عمرؓ — سات سو دینار نقد اب جلد تر

پیش دہ بر کاے تو مارا اختیار — این قدر بستاں کنوں حذر وار — دیکھ اس سے کہہ کہ تو مختار ہے — اسقدر لے اور معاف اب کر مجھے

این قدر را نیم ابریشم بہا — خرج کن چوں خرج شد آنجا بیا — اسقدر ریشے کہ ہے تیرا صلا — خرچ کر جب خرچ ہو پھر یاں پر آ

پس عمرؓ زاں ہیبت آواز جست — سلیمان ابہر این خدمت بہ بست — ہیبت آواز سے چونکے عمرؓ — باندھی اس خدمت کی خاطر بس کمر

سوے گورستان عمرؓ بنہاد رو — در زنبیل ہمیان و آں در جستجو — سوے گورستان عمرؓ اسدم گئے — ڈھونڈھنے کو اور زنبیل میں زر کو لے

گرد گورستاں دواں شد او بسے — غیر آں پیر او ندید آں جا کسے — سارے گورستان میں وہ دوڑے پھرے — واں نہیں پایا سوا اس پیر کے

گفت ہیں نبود گر بارہ دوید — ماندہ گشت و غیر آں پیر او ندید — یہ نہیں ہے بولے اور واں سے پھرے — بس وہی بڈھا ملا پھر تھک گئے

گفت حق فرمود ما را بندہ ایست — صافی و شایستۂ فرخندہ ایست — بولے حق کہتا ہے ہے بندہ مرا — پاک و صاف اور لائق عزت مرا

پیر چنگی کے بود خاصہ خدا — ہمچنیں کے بود مقبول خدا — پیر چنگی کب ہو مقبول خدا — واہ والے راز پنہاں واہ وا

بار دیگر گرد گورستاں بگشت — ہمچو آں شیر شکاری گرد دشت — پھر پھرے وہ سارے گورستاں میں — جوں شکاری شیر کوہستاں میں

چوں یقیں گشتش کہ غیر پیر نیست — آمد و با صد ادب او بنشست — جب یقیں آیا کہ ہے بڈھا یہی — بولے روشن دل ہیں تاریکی میں بھی

عمرؓ عطسہ فتاد و پیر جست — عمرؓ با صد ادب بنشست پست — آگے پھر با صد ادب بیٹھے وہاں — پھر عمرؓ پھینکے اٹھا پیر زماں

عمرؓ را دید و ہیبت اندر شگفت — عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت — اور عمرؓ کو دیکھ وہ حیراں ہوا — ڈر سے کانپا اور چلا بھاگنا

گفت در باطن خدایا راز تو داد — محتسب بر پیر چنگی فتاد — عرض کی دل میں خدایا تو بچا — محتسب مجھ پیر چنگی پر پڑا

چوں نظر اندر رخ آں پیر کرد — دید آں را شرمسار و رو زرد — جو نظر اس پیر کے منہ پر پڑی — دیکھا شرمندہ نہایت اس گھڑی

سلہ لوگو قصہ الخ ۱۲ شعر پھر وہ قصہ پیر چنگی کا سنو کہ وہ انتظاری سے عاجز ہوا سے حضرت عمرؓ کو یہ ندا آئی کہ اے عمر میرے بندے کی حاجت روا کر خاص میرا وہ بندہ محترم ہے تو سمت گورستان کے جا اے عمر تو بیت المال سے سات سو دینار لے اور بندی جا کے اس کے پاس پہونچ اور کہہ کہ مختار ہے تو اسقدر زر لے اور مجھے معاف کر یہ تیرا صلہ ہے اسکو خرچ کر جب خرچ ہو جائے تو پھر میرے پاس آنا فہم ۱۲ سلہ ہیبت آواز سے الخ یہ شعر حضرت عمرؓ ہیبت آواز سے چونکے اور اس خدمت کیواسطے کمر باندھی پھر طرف گورستان کے اسدم گئے اور زنبیل میں لیکر ڈھونڈھنے پھرے تمام گورستان میں دیکھا سوائے اس پیر چنگی کے اور کسی کو نہ پایا خیال کیا کہ یہ نہیں ہے اور پھر پھرے مگر بجز اس بوڑھے کے اور کو نہ دیکھا اور تھک گئے اور تصور کیا کہ حق کہتا ہے کہ وہ بندہ میرا ہے پاک و صاف و لایق یہ پیر چنگی کب خاصان خدا سے ہے واہ دانائے راز پوشیدہ واہ واہ پھر وہ گورستان میں پھرے جیسے شکاری شیر کوہستان میں پھر تا ہے جب یقین آیا کہ یہی پیر چنگی ہے فرمایا کہ روشن دل سیاہی میں چھپے ہیں یعنی دوستان حق ایسے لباس مظہری میں بھی پوشیدہ ہوتے ہیں انسان کو چاہیے کہ خاکساروں کو بچشم حقارت نہ دیکھے کہ عالموں میں خاص ہوا کرتے ہیں بقول خواجہ حافظ ؎ خاکساران جہاں را بحقارت منگر تو چہ دانی کہ دریں گرد سوارے باشد واللہ اعلم ۱۲ سلہ آگے پھر با صد ادب الخ یہ شعر آگے پھر با صد ادب وہاں بیٹھے اور عمرؓ پھینکے کہ پیر چنگی بیدار ہوا اور عمرؓ کو دیکھ کر حیران ہوا اور خوف سے کانپا اور بھاگنا چاہا اور دل میں عرض کی کہ اے خدا تو بچا محتسب مجھ پیر چنگی پر آگیا جو نظر عمرؓ کی پیر چنگی کے منہ پر پڑی اسکو شرمندہ اور زرد رو اس گھڑی دیکھا حال اس کا آگے ہے فافہم ۱۲

بس عمر گفتش مترس از من مرم — گفت بشارت باز حق آوردہ ام — پس عمرؓ بولے کہ مجھ سے تو نہ ڈر — میں تو لطف حق کی دیتا ہوں خبر

چند بزداں رحمت خوے تو کرد — تا عمرؓ را عاشق روے تو کرد — اسقدر تعریف تیری حق نے کی — کہ عمرؓ کی تجھ پہ جاں عاشق ہوئی

پیش من نشین و مہجوری مساز — تا بگوشت گویم از اقبال راز — آگے میرے بیٹھ اور مت دور ہو — تا کہوں مقبولیت کے راز کو

حق سلامت میکند می پرسدت — چونی از رنج و غمان بیحدت — بھیجتا ہے حق سلام اور کہتا ہے — حال تیرا کیسا ہے بیحد رنج سے

نک قراضہ چند ابریشم بہا — خرج کن ایں راہ باز اینجا بیا — یہ صلا ہے نقد تیرا اے جواں — خرچ کر اسکو و پھر آ تو یہاں

پیر لرزاں گشت چوں ایں بشنید — دست می خائید و بر خود می طپید — پیر جنگی نے یہ سب جسدم سُنا — ہاتھ چابا اور شرمندہ ہوا

بانگ میزد کاے خدائے بینظیر — بسکہ از شرم آب شد بیچارہ پیر — چیختا اور کہتا اے بار خدا — بوڑھا عاجز شرم سے پانی ہوا

چوں بسے بگریست از حد رفت و رد — جنگ را زد بر زمین و خرد کرد — جو بہت رویا و از حد غم ہوا — جنگ کو دیوار اور ٹکڑے کیا

گفت اے بودہ حجابم از آلہ — اے مرا تو راہ زن از شاہراہ — بولا تو میرا حجاب حق ہوا — راستہ سے مجکو رو گرداں کیا

اے بخورد خون من ہفتاد سال — اے ز تو دیم سیہ پیش کمال — خون[۳] چوسا میرا جو ہفتاد سال — رو سیہ ہوں تجھ سے میں پیش کمال

اے خدائے با عطائے با وفا — رحم کن بر عمر رفتہ پر جفا — اے خدائے مہربان و با وفا — رحم کر عمر گذشتہ پر ذرا

دادحق عمرے کہ ہر دو نے جہاں — کس نداند قیمت آں رجہاں — حق نے دی وہ عمر ہر دو جہاں کہ کسی — بیش قیمت ہے نہ جانے کوئی کس

خرج کردم عمر خود را دمبدم — در دمیدم جملہ را در زیر و بم — صرف میں نے عمر کی ہی دمبدم — بیچ جانے میں جہاں کے زیر و بم

آہ کز یاد راہ و پردہ عراق — رفت از یادم دم تلخ فراق — ہائے اس یاد عراق و راہ سے — بیچ فرقت کا گیا دلسے مرے

وائے کز آواز این بست مہ چہار — خشک شد کشت دل من از بکا — ہائے میں ٹوٹا تری سے زیر کی — دل مرا اور دل کی کھیتی خشک ہوئی

سلہ پس عمر بولے الخ ۹ شعر میں عمرؓ نے کہا کہ تو مجھ سے نہ ڈر میں بشارت حق کی تجھ کو خبر دیتا ہوں حق نے تیری اسقدر تعریف کی کہ جان عمرؓ کی تجھ پہ عاشق ہوئی تو میرے پاس بیٹھ اور دور نہ ہو تاکہ تیرے مقبول ہونے کا میں راز کہوں حق تجھ کو سلام بھیجتا ہے اور کہتا ہے کہ تیرا حال اس رنج و تکلیف سے کیا ہے یہ نقد تیرا صلہ ہے اسکو تو خرچ کر اور یہاں پھر آ پیر جنگی نے جسدم یہ سُنا ہاتھ کاٹا اور شرمندہ ہو کر چیختا تھا اور کہتا تھا کہ اے بار خدا یہ بوڑھا شرم سے پانی پانی ہوا جو بہت رویا از حد غمگین ہوا جنگ کو زمین پر دے مارا اور ٹکڑے ٹکڑے ہوا اور نسبت جنگ کے کہا کہ تو میرا حجاب حق سے ہوا شاہراہ سے مجھ کو گمراہ کیا یعنی اے جنگ نفس تو نے مجھ کو لہو و لعب دنیا میں رکھ اور خدا یعنی سے جدا کیا جو کہ جنگ خواہش نفس ہے اُسکو توڑنا عین نفس کا توڑنا ہے پس ترک خواہشات عین نفس کشی ہے اسواسطے لکھا ہے کہ سو برس کا گنہگار اگر توبہ کرے تو سو برس کے عابد سے بہتر ہے کیونکہ اس نے خدا کے واسطے اپنے سو برس کے دوست کو شکست کیا ہے رحمت حق اُس پر زیادہ ہوتی ہے واللہ اعلم ۱۲ سلہ۳ خون چوسا الخ، شعر جو تو نے میرا خون ستر برس تک چوسا اور رو سیہ میرا تجھ سے ہوا بدرجۂ کمال اے خدا مہربان و قادر رحم کر تو میری عمر گذشتہ پر حق نے وہ عمر مجھ کو دی کہ ہر دن اُسکا بیش قیمت ہے کوئی نہیں جانتا ہے میں نے اپنی عمر صرف کی ہے اور جنگ بجانے میں یعنی سماع و نغمہ دنیا میں میں نے اپنی عمر صرف کی ہے افسوس اس عراق و راہ و میں بار بار آہ و زاری کی ہو گئی افسوس میں ٹکڑے ہو گئی ہے زیر کی اور دل مردہ ہوا اور کھیتی دل کی خشک ہوئی یعنی عراق و راہ زیر و بم یار و دوست سے کہ ہیں علم و معنی میں چوبیس آگئی ہیں آہ و زاری کاروان کا گذرا اور وقت اخیر ہے یعنی لہو و لعب دنیا میں عمر کو کھویا چنانچہ مناجات اسکی مولانا آگے فرماتے ہیں فافہم ۱۲۔

اے خدا فریاد ازمیں فریاد خواہ	دادخواہم نے ز کس نے داد خواہ	اے خدا فریاد ہے فریاد خواہ	نے کسی نے داد چاہی داد خواہ
داد کس جز من ندادم در جہاں	عمر شد ہفتاد سال از من بجاں	نے کسی کو داد میں نے یاد دی	عمر ستر سال کی مجھ سے گئی
داد خود از کس نیابم جز مگر	زانکہ ہست از من بمن نزدیک تر	نے کسی سے داد میں پاؤں مگر	جو کہ ہے مجھ سے مرے نزدیک تر
کیست تا از وے رسد بہرم مرا	پس رہ بینم چوں ایں شد کم مرا	وہ بدم پہونچی مجھے اُس سے خودی	بس اسے کیوں جو یہ کم ہو مری
ہمچو آں کان تو باشد زرِ شم	سوے او دارم ز سوے خود نظر	ہو جو کوئی ساتھ ترے زر شم	کر نظر اُس پر نہ رکھ خود پر نظر
ہمچنیں در گریہ و در نالہ او	میشمرد بے جرم چندیں سالہا او	اس طرح روتا و کرتا نالہ و	یاد کر برسوں کے اپنے جرم کو

گریہ کردن عمر رضی اللہ عنہ نظر در از مقام گریہ کہ ہستی ست مقام استغراق کہ نیستی ازو

پھر نا المومنین عمر رضی اللہ عنہ کا نظر کی گو مقام رونے سے کہ ہستی ہے طرف مقام استغراق کے کہ نیستی ہے

پس عمر گفتش کہ ایں زاری تو	ہست ہم آثار ہشیاری تو	پس عمر بولے کہ یہ زاری تری	یہ بھی ہے آثار ہشیاری تری
بعد ازاں او را ازاں حالت بخند	زاں عتابش سوے استغراق خواند	پھر نکالا اُسکو اس حالات سے	ڈالا استغراق میں عذرات سے
راہ فانی گشتہ راہ دیگرست	زانکہ ہشیاری گناہ دیگرست	راہ فانی کی تو ہاں کچھ اور ہی	کیونکہ ہشیاری بھی اک جرم اور ہے
ہست ہشیاری زیاد ماضی	ماضی و مستقبلت پردہ خدا	یاد ماضی کی ہے ہشیاری دلا	ڈھانکے حق ماضی و مستقبل ترا
آتشے در زن بہر دو تا یکے	پر گرہ باشی ازیں ہر دو جوئے	آگ اُن دونوں کو لے دے تو لگا	کب تلک جوئیں رہیگا پر گرا
تا گرہ باقی بود ہمدم نئیست	ہمنشیں آں لب آواز نئیست	نے میں جب تک گرہ ہمدم نہیں	نے ہو لب آواز کی وہ ہمنشیں

لہ ۱۲ اے خدا الخ شعر اے خدا فریاد خواہ کی فریاد ہے نہ کسی سے یہ داد خواہ داد چاہتا ہے نہ کسی کو میں نے یہاں داد دی یاد دی اور عمر ستر سال کی مجھ سے گئی نہ کسی سے داد میں پاؤں مگر جو کہ مجھ سے میرے نزدیک تر ہے یعنی ذات باری کہ مجھ سے نزدیک تر ہے وہ بدم مجھے اس سے بیخودی پہونچی ہے اگر یہ خودی گم ہو تو میں اس سے سوا کو دیکھوں مثل اُسکے مجھکو کون نزدیو ہے نظر اُسپر کر خود پر نہ کر اسطرح وہ رو رو کر اور نالہ کر کے اپنے برسوں کے جرم یاد کرتا تھا اور اضح ہو کہ جب طالب کے دل سے ظلمت و غفلت کم ہوتی ہے تو اُسکو حسرت و افسوس اپنی عمر گذشتہ بیکار سے ازبس ہوتا ہے اور مناجات و گریہ کرتا ہے یہ علامت بیداری دل و نفس لوامہ کی ہے پس طالب کو چاہیے کہ تصفیہ قلب میں اسوقت کوشش زیادہ کرے کہ نفس مطمئنہ کا مرتبہ حاصل ہو پھر اسکی ترقی کا حال آگے مولانا فرماتے ہیں فافہم ۱۲ لہ ۲ پس عمر الخ شعر پس عمر نے کہا کہ زاری بھی آثار ہشیاری تیری سے ہے پھر اُسکو اس حال سے نکال ہے اور معذور کر کے استغراق میں ڈالا یعنی دوئی سے اسکو چھڑایا اور مشاہدہ حالات میں غرق کیا کیونکہ طالب بسبب تزکیہ نفس کے یاد ایام سے عذر و معذرت یا عمر گذشتہ کی کر کے حرمان نصیبی سے گریہ و زاری کرتا ہے جبکہ تصفیہ قلب سے مشاہدہ تجلیات آثاری ہو استغراق پیدا ہوتا ہے اور رفتائیت ظہور کرتی ہے پس ہوشیاری دوسرا گناہ ہے یعنی ہوشیاری اور رہے اور عنایت اور رہے حال ماضی کو یاد کرنا ہوشیاری ہے اور ماضی و مستقبل کو یاد کرنا حق کا پردہ ہے تو ان دونوں ماضی و مستقبل کو آگ لگا دے مثل نے کے تو کب تک پر گرہ رہے گا جب تک نے میں گرہ ہے ہمدم نہیں ہوتی اور نہ منشین لب آواز کے ہو یعنی نے میں جب تک گرہ ہوتی ہے قابل آواز نہیں ہوتی اسی طرح حال ماضی و مستقبل کی ہوشیاری کا ہے چاہیے دونوں کا حال آگے بیان فرماتے ہیں فافہم ۱۲

چوں بطوف خود بطوفے مرتدی — چوں بخانہ آمدی ہم باخودی — یہ طواف اپنا کرے مرتد ہی تو — جو کہ آئے گھر میں تو باخود ہی تو

اے خبر ہات از خبر دہ بے خبر — توبۂ تو از گناہ تو بتر — تیرے مخبر سے خبر ہے بے خبر — تیری توبہ ہے گناہوں سے بتر

اے تو از حال گذشتہ توبہ جو — کے کنی توبہ ازیں توبہ بگو — تو کرے توبہ گذشتہ حال سے — توبہ اس توبہ سے پھر تو کب کرے

گاہ بانگ زیر را قبلہ کنی — گاہ گریہ زار را کعبہ کنی — گہ صدائے زیر کو قبلہ کرے — گاہ گریہ زار کو کعبہ کرے

چونکہ آئینہ عمر رضہ اسرار شد — جان پیر از اندرون بیدار شد — جو عمرؓ آئینہ بھیدوں کے ہوئے — جان تن میں آئی تنگ پیر کے

ہمچو جان بے گریہ بیچندہ شد — جانش رفت و جان دیگر زندہ شد — مثل جاں نے گریہ کھنچے ہی نہی — جان گئی جہاں دوسری زندہ ہوئی

حیرتے آمد در و دہش آں زماں — کہ برون شد از زمین و آسماں — حیرت اسکے دل میں آئی اُس گھڑی — جو زمین و چرخ سے باہر گئی

جستجوئے ماورائے جست جو — من نمی دانم تو میدانی بگو — جستجو ہے جو سوا — میں نہ جانوں گر تو جانے کہ بھلا

حال و قالے از ورائے حال و قال — غرق گشتہ در جمال ذوالجلال — حال و قال اک ہے سوا حال و قال — غرق ہی اندر جمال ذوالجلال

غرقہ ئے کہ خلاصی ناشدش — یا بحر دریا کسے بشناسدش — کون دریا کے سوا جانے اُسے

عقل جزوی از کل پذیرا ایستی — کہ تقاضا بر تقاضا نیستی — عقل جزوی تیری نے اُس کل سے ہے — کہ تقاضے پر تقاضا نے اُسے

چوں تقاضا بر تقاضا میرسد — موج آں دریا بدینجا میرسد — جو تقاضے پر تقاضا آئے ہی — موج اُس دریا کی اُسجا آئے ہی

چونکہ قصہ حال پیر اینجا رسید — پیر جانش رو بدریا کشید — پہونچا رنگ حال پیر اسجا جب — غرق جاں اسکی ہوئی دریا میں سب

پیر دمن از گفت گو فشاند — نیم گفتہ در دہان او بماند — پیر نے راہ گفتگو کی بند کی — منھ میں اُسکے بات جو تھی رہ گئی

از پئے این عیش و عشرت ساختن — صد ہزاراں جاں بباید باختن — دوستو اس عیش و عشرت کیلئے — پس ہزاروں جان دینا چاہیے

در شکار ریشۂ جاں باز باش — ہمچو خورشید جہاں جانباز باش — باز ہو مچھر کو جان کرے نثار — مثل خورشید جہاں کر نثار

۱۵ یہ طواف الخ شعر جو طواف اپنا کرے مرتد ہے تو اور جو تو گھر میں آئے باخود ہے یعنی تو اپنی خودنمائی کرے اور اس خانہ وجود کو دیکھے اس درگاہ سے مرتد ہے تیری خبر اس خبر دینے والے سے بیخبر ہے اور تیری توبہ گناہ سے بدتر ہے یعنی توبہ تو عجز سے کرتا ہے توبہ گناہ سے بدتر ہے کہ جیسے عوام منھ سے توبہ کرتے ہیں اور دل میں پشیمان نہیں ہوتے یہ توبہ گناہ سے زیادہ ہے اس توبہ سے تو پھر توبہ کرے گا یعنی توبہ تو اس ہوشیاری سے کب تک کرے گا اور خودی کو کب چھوڑے گا کیونکہ تو کبھی کعبہ کو گریہ وزاری کرتا ہے اور کبھی تو لذات دنیوی کی طرف رجوع کرتا ہے اور کبھی گریہ وزاری سے تائب ہوتا ہے جبکہ عمر رضہ نے اسرار الٰہی سے واقف کیا جان تن میں پیر جنگی کی تنگ ہوئی یعنی جبکہ عمر رضہ نے اسرار الٰہی اُس پر منکشف کیے تو مرغ جان پیر جنگی کا قفس تن میں تنگ ہوا اور اس گلزار معنی کو مشاہدہ کر کے پھڑکنے لگا چنانچہ اس انکشاف کا حال مولانا آگے بیان فرماتے ہیں ۱۲ منہ ۱۵ منہ وہ غرق الخ شعر وہ غرق نہیں ہے کہ جس کو رہائی ہے دریا کے سوا کون اُسکو جانتا ہے یعنی دریائے ذات اسکو جانتا ہے کہ وہ اسمیں غرق ہیں اور کوئی نہیں جانتا ہے تیری عقل جزوی اُس کل سے نہیں ہے کہ تقاضے پر تقاضا اُسکا نہیں ہے جو تقاضے پر تقاضا اُسکو آتا ہے موج اس دریائے ذات کی یہاں آتی ہے یعنی وہ ذات اس قطرہ جان کی طرف نزدیک کرتی ہے تو وہ جان کل سے ہے دور نہیں جبکہ قصہ حال پیر جنگی کا اس جگہ پر پہونچا تو جان پیر جنگی کی غرق دریائے ذات ہوئی پیر جنگی نے گفتگو بند کی اُسکے منھ میں آدھی بات رہ گئی یعنی حیران رہگیا دوستو اس عیش و عشرت کیلئے ہزاروں جان دینا چاہیے تو باز ہو اور مچھر جان کو شکار کر اور مثل خورشید جہاں کے جان کو نثار کرنا حال اس کا آگے ہے فی فہم۔

جاں فشاں افتاد خورشید بلند	میشود ہر دم تہی پر زر کند	جاں نثاری[1] پر جو یہ خورشید ہے	خالی ہر دم ہو اُسے ہر دم بھرے
جاں فشاں لے آفتاب معنوی	مر جہاں کہنہ را بنما نوی	جاں نثار اب کر اے شمس معنوی	عالم کہنہ کو بخشا تازگی
در وجود آدمی جاں در دل	میرسد از غیب چوں آب رواں	جسم[2] انساں میں یونہی جاں آتی ہے	غیب سے مانند جاری آب کے
ہر زماں از غیب نو نو میرسد	وز جہانِ تن بروں شو میرسد	نو بنو ہر وقت آئے غیب سے	اور جہان تن سے ہر دم جا ملے

تفسیر طلب دعائے آں دو فرشتہ کہ ہر روز بر سر بازار منادی میکنند اللھم اعط کل منفق خلفاً و اللھم اعط کل ممسک تلفاً و بیان آں کہ منفق مجاہد راہ حقیقت است نہ مسرف راہ ہوا

تفسیر دعا مانگنے ان دو فرشتوں کی کہ ہر روز بر سر بازار منادی کرتے ہیں اللھم اعط کل منفق خلفاً و اللھم اعط کل ممسک تلفاً اور بیان اسکا کہ نفقہ دینے والا مجاہد راہ حق کا ہے و مسرف راہ ہوا کا مجاہد نہیں ہے

[1] جاں نثاری پر الخ یہ شعر خورشید جو جاں نثاری کرتا ہے اگر خالی ہو تو وہ پُر کرتا ہے پس تو بھی اے شمس معنوی اب جاں نثار کر اور عالم کہنہ کو تازگی بخش یعنی اشیدری بایزید شمس فلک جاں نثاری میں جو خالی نور سے ہوتا ہے تو دوبارہ پھر پُر کرتا ہے پس مولانا اپنی جان کو کہتے ہیں کہ تو بھی شمس معنوی ہے جان نثار کر کہ تا یار تیرے وجود کہنہ کو تازگی دے یا رسول مقبول صلی اللہ علیہ وسلم کی طرف اشارہ کرتے ہیں کہ شمس معنوی کو بسبب جاں نثاری کے پھر تازہ کر دو واللہ اعلم ۱۲ [2] جسم انسان میں الخ شعر یعنی انسان میں جان اس طرح غیب سے آتی ہے جیسے آب جاری نہریں ہر وقت نو بنو غیب سے آتی ہے اور جان تن سے ہر دم جاتی ہے واضح ہو کہ ذات مقدس مثل ایک دریا کے ہے اور مخلوق اُس دریا میں مثل موج حباب وقت کے ہے پس آب محیط اُس دریا کا اُن موج حباب میں آتا و جاتا ہے اور وہ اشکال موج حباب کے بظاہر نظر میں ویسی ہی مقید معلوم ہوتے ہیں اُس کو تجدد امثال کہتے ہیں اس واسطے وحدت الوجود والے عالم کو ایک وجود مانتے ہیں کہ وہ دریائے ذات عالم پر بے حلول و اتحاد محیط ہے بموجب آیہ کریمہ ان اللہ علی کل شئ محیط یعنی تحقیق اللہ کل شے پر محیط ہے یعنی ذات سے گھیرے ہوئے ہے اور متکلمین کہتے ہیں کہ علم سے گھیرے ہوئے ہیں پس معنی ذات علم کے ہیں ظہور اول کو علم اجمالی اور ظہور دوم کو ذات وحدت کہتے ہیں اور مقام ہویت کو کہ بے صفات ہے ذات بحت کہتے ہیں پس محیط سے مراد ذات احدیت ہے ذات بحت کہتے ہیں اور نہ ذات بحت اس صورت میں علم و ذات کے معنی ایک ہوئے لفظ تنازع لفظی ہے زیادہ کیا لکھوں کہ میدان بیان تنگ ہے دل تو چاہتا ہے کہ اور ذرا لکھوں مگر مترع مانع ہے پس مولانا جاں نثاری کے باب میں رازِ خوبی سخاوت کا آگے بیان فرماتے ہیں ز فہم ۱۲

گفت پیغمبر کہ دو ایم ہر بدن — دو فرشتہ خوش مناد ہی بکنند — دو فرشتوں سے ندا یہ آئی ہے
کاے خدا یا منفقان را سیر دار — ہر درم شان را عوض ده صد ہزار — ہر درم کے بدلے اسکو لاکھ دے
اے خدایا ممسکاں را در جہاں — تو دہ الا زیاں اندر زیاں — ممسکوں کو اے خداوند جہاں — کچھ نہ دے لیکن زیاں اندر زیاں
اے خدایا منفقاں را ده خلف — اے خدایا ممسکاں را ده تلف — اور سخی کو اے خدا اولاد دے — اے خدا ممسک کو تو برباد دے
منفق و ممسک مثل بیں بہ بود — چوں مثل باشد مؤثر می شود — اپنی جان بخل و سخا بہتر رکھے — جو مثل ہو وہ اثر اپنا کرے
اے بسا امساک کز انفاق بہ — بخل بہتر ہ سخاوت سے کبھی — مال حق بے حکم حق مت دے کبھی
تا عوض یابی تو مال بیکراں — تا عوض تو مال پائے بیشمار — کافروں سے تا نہ ہو اسکا شمار
کاشتراں قربان ہمی کردند تا — اونٹ قربانی وہ کرتے تھے کہ تا — مصطفےٰ پر تیغ غالب ہو سدا
مرحق را زاد باید ہم دے — امر حق واصل سے تو معلوم کر — امر حق جانے نہیں ہر اک بشر
بندۂ غلام باغی کو عدل کرد — عدل اک باغی غلام اب جو کرے — باغیوں کو مال شہ بخشش میں دے
طرفہ تر کاو را ہمی پنداشتند — کہ سخاوت کردہ ام ایثار و بذل — کہ سخاوت کی ہے میں نے جود سے
عدل این باغی و داش پیش شاہ — باغی اُس عدل و سخا سے پیش شاہ — کیا بڑھائے دور ہو کر رو سیاہ
در نیوفتد اہل غفلت اینست — کاں بہ انفاقہا شان حسرت است — غافلوں کے دکھ آیہ میں لکھا — کہ انفاق انکا سب حسرت ہوا

قربانی کردن سر و ران عرب بامید قبول افتادن

قربانی کرنا سرورانِ عرب کا بامید قبول ہونیکے

شرح ۵۲ بوقت پیغمبر الخ یعنی جناب رسول مقبول صلعم نے فرمایا واسطے نصیحت کے کہ وہ فرشتے یہ ندا کرتے ہیں اے خدا اسخی کو وہ کر اسکو کہ بخشش کرے اور ہر درم کے عوض اسکو لاکھ درجہ دے ممسکوں کو اے خدا ہمارے نہ کچھ نہ دے الا زیاں اندر زیاں دے اور سخی کو اے خدا تو اولاد دے اور اے خدا ممسک کو تو برباد کر دے بخل سخاوت اپنی جا پر بہتر و بہتر ہے جبکہ مثل ہو اور دوسرے بخل کبھی بہتر ہو بمقابلے سخاوت کے مال حق کا بے حکم حق کے کبھی مت دے تا عوض پاوے تو مال بیکراں کے تا کافروں سے تا نہ ہو اسکا شمار اور کبھی سب اصل ہے اس کو بہتر کرتا اُسکا اسکی پر شرط ہے چنانچہ آگے اسکا بیان ہے فافہم ۵۲ اونٹ قربانی الخ یعنی کفار اونٹ قربانی کرتے تھے کہ تا مصطفےٰ پر تیغ غالب ہو امر حق کو توشہ ہا خدا سے دریافت کر اور ہر ایک بشر امر حق کو جانتا نہیں ہے یعنی احکام الٰہی کو کاملین سے دریافت کر کے عمل اسپر کر کہ اس فعل سے تجھکو توشہ ملے ورنہ نادانی سے وہ فعل تیرا عبث ہوگا جیسے کفار نے حضور پر غالب ہونیکو قربانی کی کیونکہ صدقہ واسطے دفع بلا کے ہے اور وہ رحمۃ للعالمین نے بس رحمت کب صدقہ سے دفع ہوتی ہے پس جو شخص کامل کی ہدایت پر عمل کرتا ہے اثر پاتا ہے ورنہ خبردار ہے گے مو اشان اسکی بیان فرماتے ہیں جیسے باغی غلام عدل کرے اور باغیوں کو مال بخشش میں دے اور طرفہ یہ ہے کہ اُسے عدل سمجھے کہ میں نے بڑا کرم کیا کہ وہ باغی اس عدل و سخاوت سے خالی بادشاہ کے روبرو سے اور روسیاہ ہووے یعنی وہ عدل و سخاوت کچھ پیش نہ گئی اب تجھ کو یہ بیان اسکی ہے کہ واسطے غوطہ غافلوں کے آیہ میں لکھا ہے کہ یہ انفاق انکو حسرت ہوا بموجب ترجمہ آیہ کریمہ کے اِنَّ الَّذِیْنَ کَفَرُوْا یُنْفِقُوْنَ اَمْوَالَهُمْ لِیَصُدُّوْا عَنْ سَبِیْلِ اللّٰهِ فَسَیُنْفِقُوْنَهَا ثُمَّ تَكُوْنُ عَلَیْهِمْ حَسْرَةً ثُمَّ یُغْلَبُوْنَ یعنی وہ کافر جو صد اور اپنا مال خرچ کرے تا روکے خدا سے یا نکلیں پس قریب ہے کہ خرچ کریں یہ مال اپنے کہ ہو اس نفقہ سے انکو حسرت دنیس مغلوب ہوں وہ اخیر کار جناب اس کی مثال میں قصہ ہولناک آگے بیان فرماتے ہیں فہم ۱۲

سروران کہ در حرب رسول	بود شاں قربان بامید قبول	سروران کہ با جنگ رسول	کرتے قربانی بامید قبول
بہر ایں مومن ہمی گوید زبیم	در نماز اہدنا الصراط المستقیم	اس لیے مومن کہے از راہ بیم	در نماز اہدنا الصراط المستقیم
آں درم دادن سخی را لائق است	جاں سپردن خود سخائے عاشق است	پس درم دینا سخی کو ہے روا	جان دینا عاشقوں کو ہے سخا
آں دہی از بہر حق نانت دہند	جاں دہی از بہر حق جانت دہند	نان دے حق کے لیے نان دے تجھے	جان دے حق کیلیے جان دے تجھے
گر بریزد برگہائے ایں چنار	برگ بے برگیش بخشد کردگار	گر ہوں تجھ پر یہ درختان چنار	برگ بے برگی اسے دے کردگار
گر نماند از جود در دست تو مال	کے کند فضل الٰہت پائمال	گر نہ رو بخشش سے باقی تیرا مال	فضل حق تجھکو کرے کب پائمال
ہر کہ کارد گردد انبار شش تہی	لیکش اندر مزرعہ باشد یہی	جس نے بویا اور ہوا انبار کم	کھیت میں پیدا ہو غلہ کم ہو غم
دانہ در انبار ماند و صرفہ کرد	اسپش و موش و حواد شہاش خورد	جس نے رکھا غلہ اور صرفہ کیا	کھایا چوہوں نے اُسے دشمن لگا
ایں جہاں نفی ست در اثبات جو	صورت صفرست در معنات جو	یہ جہاں ہے نفی ڈھونڈ اثبات میں	نقطے کے مانند ڈھونڈ ذات میں
جان شور و تلخ پیش تیغ بر	جان چوں دریائے شیریں را بخر	جان شور و تلخ کو تو چھوڑ دے	جان مثل بحر شیریں کو تو لے
گر نمی تانی شدن زیں آستاں	گوش کن باسے ز من ایں داستاں	چھوڑ سکتا گر نہیں یہ آستاں	سن لے مجھ سے ایک تو یہ داستاں

قصہ خلیفہ کہ در زماں خود در کرم از حاتم طائی گذشتہ بود

قصہ خلیفہ کا کہ سبقت اپنے زمانے کے بخشش میں حاتم سے بڑھ گیا تھا

۱۲ سروران کہ الخ یہ شعر سروران کہ رسول اللہ کے لڑنے کیواسطے قربانی کرتے تھے بامید قبول یعنی کفار عرب قربانی کرتے تھے کہ تا خدا قبول کرے اور ہم سے راضی ہو کہ ہم جنگ رسول اللہ میں غالب ہوں مگر وہ فعل نیک ان کا بسبب بخل ہونیکے انھیں کو نقصان پہونچا تھا اس لیے مومن از راہ خوف کے نماز میں کہتے ہیں اہدنا الصراط المستقیم یعنی ہدایت کر ہمکو اور ہمارا مضبوط کر یں سخی کو درہم دینا روا ہے اور عاشق کو جان دینا سخاوت ہے اگر تان دے حق کیلیے تو وہ تجھ کو تان دے اور جان دے حق کیلیے تو وہ تجھ کو جان دے یعنی جو کریگا وہ پائیگا اور راہ مضبوط سے مراد علائے قلوب ہیں جیسے عرض ہے کہ جسپر سب کا دل مائل ہو کیونکر اس راہ کی خدا مانگتے ہیں اور اگر سورہ فاتحہ میں یہ کلمہ نہ ہوتیں نماز نہ ہوگی لہذا تامل واضح ہوا کہ ہدایت راہ مضبوط سے مراد معرفت حق ہے کہ اسکی انتہا ہیچ ہے پس عاشق جان کی سخاوت کرتا ہے اور حق تک پہونچاہی کیوکر اسکا ثانی کیواسطے وسعت ہے چنانچہ سخاوت کی شان آگے بیان کی ہے کہ اگر تجھ پر یہ درخت چنار ہوں تو کردگار انکو بے برگی سے برگ دیتا ہے نبی بے سامان ہونیسے پھر اسلام کو دیتا ہے سخی کو تیرا مال نہ رہے گا مگر فضل حق تجھ کو پامال نہ کریگا کہ جیسے کفار عرب کو باوجود سخاوت کی کوشش کرنے کے پامال کیا کیونکہ انکی سخاوت بیجا تھی پس خدا کیواسطے سخاوت کر وگرنہ ثمر پایا چنانچہ اسکی دوسری مثال آگے ہے فافہم ۱۳ جس نے بویا الخ شعر اگر کھیتی کرنے والے کا غلہ تباہ ہو لیکن اسکے کھیت میں برکت سے سوا ہوا اور اگر جس نے غلہ رکھا اور اسکی حفاظت کا موش و دشمن اسمیں لگا یعنی سخاوت سے مال کم نہیں ہوتا ہے بخل سے کم ہوتا ہے یہ جہاں نفی ہے تو جہان اثبات میں ڈھونڈ تو تیری صورت نفی ہے تو ذات میں ڈھونڈ یعنی یہ جہان نفی و تیری صورت بلکہ فنا ہے فنا ہے تو اسکو اس جہان ثابت یعنی ذات میں حقیقت میں تلاش کر کہ اس جہان شور و تلخ کو چھوڑ دے اور جان جو مثل بحر شیریں کے ہے اس کو واصل کر یعنی جان جو تیرا نفس اور صفات تن سے شور و تلخ ہو گئی ہے فنا کر جان پائی کہ مثل بحر شیریں کے ہے حاصل ہو کہ عوارف اسرار الٰہی اس سے تجھپر منکشف ہوویں ۱۴ آستاں جنبش نہیں سکتا ہے تو مجھ سے ایک داستان تو سن لے یعنی مولانا قلب ماہیت جان و تغیر باطن ریاضت کا اس داستان میں حال بیان کرتے ہیں کہ مرشد از راہ کرم طالبوں کی جان بدل دیتا ہے کہ قابل مکاشفات عوارف و اسرار الٰہی ہو چنانچہ قصہ خلیفہ ابن ہبیرہ اور درویش اعرابی کا اسی راز میں آگے بیان فرماتے ہیں فافہم ۱۵ قصہ تہم خلیفہ کا قلب ماہیت جان و فنا فی الرسول میں ۱۲

یک خلیفہ بود در ایام پیش
کرده حاتم را گدائے جود خویش
اک خلیفہ پہلے زمانوں میں تھا
اسکی بخشش کا تھا حاتم بھی گدا

ولایت اکرام وجود افراشته
فقر و حاجت از جهان برداشته
اُس نے بخشش کا علم برپا کیا
فقر و حاجت کو جہاں سے کھو دیا

بحر و کان از بخشش صلت آمده
داد داد از قاف تا قاف آمده
بحر و کان بخشش سے اسکی صاف تھا
شہر اُسکا قاف سے تا قاف تھا

در جهان خاک بر و آب بود
مظهر بخشایش وهاب بود
عالم خاکی میں ابر و آب تھا
مظہر بخشایش وہاب تھا

از عطایش بحر و کان در زلزله
سوے جودش قافله در قافله
بحر و کان بخشش سے اُسکے کانپتے
سوے جود اُسکے تھے جاتے قافلے

قبلهٔ حاجات بد آوازه اش
رفته در عالم بجود آوازه اش
اُس کا در تو قبلۂ حاجات تھا
شہرہ عالم میں تھا اُسکے جود کا

هم عجم هم روم و هم ترک و عرب
مانده از جود و سخایش در عجب
کیا عجم کیا روم و کیا ترک و عرب
تھے سخاوت اُسکی سے حیران سب

آب حیوان بود دریائے کرم
زنده گشته هم عرب و هم عجم
آب حیواں تھا وہ دریائے کرم
زندہ اُس سے ہم عرب تھے ہم عجم

اندر ایام چنیں سلطان دلد
بشنو از من تا ترا نے باکشاد
اے سلطان کے زمانہ میں سنو
ایک قصہ مجھ سے تم اے دوستو

قصهٔ اعرابی درویش و اجرا کردن زن با او از فقر و درویشی

قصہ درویش اعرابی و جھگڑا کرنا عورت کا ساتھ اسکے بسبب فقر و درویشی کے

یک شب اعرابی زنے مر شوے را
گفت از حد برد گفت و گوے را
ایک شب اعرابی نے اپنے شوہر سے اعرابن لڑی
باتوں باتوں میں وہ بات بڑھ گئی جھگڑا

کیں همه فقر و جفا با ما کشیم
جمله عالم در خوشی ما ناخوشیم
فقر و فاقہ کب تلک ہم کیں کریں
سب جہاں خوش ہیں ہم خوش نہیں

نان نابے نان خورش نان و دوتک
کوزه ابے آب ما از دیده اشک
سوکھی بے سالن ہے ہم روٹی کھائیں
جام بے پانی کا بس آنکھ بہائیں اشک

جامهٔ ما روز تاب آفتاب
شب نهالین لحاف از ماهتاب
ہے ہمارا جامہ تاب آفتاب
رات تو شک و لحاف اک ماہتاب

قرص مه اقرص نان پنداشتم
دست سوے آسمان برداشتم
قرص مہ کو قرص نان ہم جانکر
ہاتھ پھیلائیں فلک کے سمت کر

اک خلیفہ الخ شعر ایک خلیفہ پہلے زمانہ میں تھا اور اسکی بخشش کا حاتم گدا بنا تھا اُس نے بخشش کا علم برپا کیا اور حاجت و فقر کو جہان سے کھو دیا اسکی بخشش سے بحر و کان خالی نہ تھا شہرہ اُسکا اس سرے سے اس سرے تک تھا اس عالم خاکی میں ابر و آب تھا اور جملہ مظہر میں بخشایش و وہاب تھا بحر و کان اسکی بخشش سے کانپتے اور اسکی طرف قافلے جاتے تھے اُسکا دروازہ قبلۂ حاجت مند و نکا تھا اور اُسکی جود کا شہرہ عالم میں تھا کیا عرب و عجم و روم و کیا ترک سب اسکی سخاوت سے حیران تھے وہ دریائے آب حیوان کرم تھا شرمندہ اُس سے عرب و عجم تھا ایسے بادشاہ کے زمانہ میں ایک قصہ سنو تم مجھ سے اے دوستو یعنی ایسے خلیفہ کے زمانہ میں ایسا امر واقع ہوا پس اس خلیفہ سے مراد خلیفہ حق یعنی حضرت مقبول صلعم سے ہے اس عالم حکایت میں مولانا فانی الرسول کا مقام بیان فرماتے ہیں کہ قلب سلیم جانکی بغیر فنا فی الرسول کے نہیں ہوتی اور جان کو رہائی اس عالم سے بغیر اس قناعت کے دشوار ہے چنانچہ ریاضت فنا فی الرسول حاصل ہونا آگے بیان فرماتے ہیں فافہم ۱۲ ۵۲ ایک شب الخ شعر ایک شب اعرابی نے اپنے شوہر سے جھگڑا کیا اور باتوں باتوں میں وہ بات بڑھ گئی جھگڑا یہ تھا کہ فقر و فاقہ ہم کب تک کریں سب جہاں میں خوش ہیں اور ہم ناخوش ہیں ہمارے پاس سالن نہیں کہ ہم روٹی کھائیں درد و اشک کے سوا ہمارے پاس جام نہیں کہ ہم پانی پئیں ہمارا جامہ تو آفتاب ہے شب کو ترشک و لحاف ماہتاب ہے قرص ماہ کو قرص نان جان کر آسمان کی جانب ہاتھ پھیلاتے ہیں باقی حال اسکا آگے ہے فافہم ۱۲

تنگ رویشاں ز درویشی ما — روز و شب از روزی اندیشی ما — ہے ہمارے فقر سے فقرا کو ننگ — رات دن ہم فکر روزی سے ہیں تنگ
خویش و بیگانہ شدہ از ما رماں — بر مثال سامری از مردماں — اپنے بیگانے ہیں ہم سے بھاگتے — سامری مردم سے جوں پنہاں رہے
گر بخواہم از کسے یک مشت نسک — مر مرا گوید مخمش کن مرگ چسک — گر کسی سے مانگیں اک مٹھی مسور — کہتے ہیں چپ لے بلا ہو ہم سے دور
مر عرب را فخر مغز دست و عطا — در عرب باشد چو خط اندر خطا — ہے عرب کو مغز سے فخر و عطا — ہم عرب ہیں مثل خط اندر خطا
ہم غذا ما بے غذا خود کشتہ ایم — ما بشمشیر عدم سر گشتہ ایم — وہ غذا کیا بے غذا ہم رہتے ہیں — ہم عدم کی تیغ پر سر دھرتے ہیں
چہ خطا ما بے خطا در آتشیم — چہ نوا ما در دو غم را منفرشیم — کیا خطا ہم بے خطا ہیں آگ میں — کیا نوا ہم درد و غم سے فرش میں
چہ عطا ما بر گدائے می تنیم — مر کسے را در ہوا رگ می زنیم — کیا عطا ہم آپ ہی کھجوس ہیں — اور ہوا سے خود ہی کھی چوس ہیں
گر کسے مہماں رسد گر من منم — شب بخسپد دلقش از تن بر کنم — گر کوئی مہمان ہوا در میں بھی ہوں — شب کو سوئے کملی اسکی چھین لوں
زیں نمط زیں ہا جرا و گفت گو — بر واز حد عبارت پیش شو — اس طرح پر بحث اور جھگڑا ہوا — اور شوہر سے کلام اسکا بڑھا
کز عنا و فقر ما گشتیم خوار — سوختیم از اضطراب و اضطرار — فقر و فاقہ نے کیا ہی ہم کو خوار — بیقراری سے جلے ہم بیقرار
تا بکے ما اینچنیں خواری کشیم — غرقہ اندر بحر ژرف و آتشیم — کب تلک ہم ایسی خواری کو سہیں — آگ کے دریا میں ہم ڈوبے رہیں
تا گہ ار روزے در آید میہماں — شرمسار یہا بریم از وے بجاں — ناگہاں آئے جو اک دن میہماں — ہوئے بس شرمندگی ہم کو بجاں
ایک مہمان گر در آید بے ثبوت — بیخبر آجائے مہماں مثل سیل — دعوت اس کی جو ہو تو نکلے طفیل

مغرور شدن مریدان محتاج و تشبیہ

مغرور ہونا مریدوں محتاج کا اور تشبیہ دینا

۵۱ ہے ہمارے فقر سے الخ شعر ہمارے فقر سے فقرا کو بھی شرم آتی ہے اور رات دن ہم فکر روزی میں تنگ ہیں اپنے بیگانے ہم سے بھاگتے ہیں جیسے سامری چھپا تھا مردم سے اگر کسی سے ایک مٹھی مسور مانگتے ہیں تو وہ کہتے ہیں کہ چپ رہ لے بلا ہم سے دور ہو واضح ہو کہ یہاں اعرابی مراد ہے عقل سے اور اعراب مراد ہے نفس سے کہ نفس طالبہ بسبب مجاہدہ و ترک تعلقات عقل کے شکایت فقر و فاقہ کی کرتا ہے جو لوازمہ سلوک سے ہے چنانچہ اس کا حال آگے ارشاد فرماتے ہیں فافہم ۱۲ ۵۲ ہے عرب کو الخ ہم شعر عرب کو مغز و عطا غذا سے ہے ہم عرب میں مثل خط کے خطا میں ہیں یعنی اہل عرب بسبب غذاؤں کے آسودہ ہیں اور ہم مثل خط کے خطا میں پڑے ہیں جیسے حرف پر خط کھینچکر خارج کر دیتے ہیں ہم عرب سے خارج ہیں ۱۲ غرض کہ ہے ہم بے غذا مرتے ہیں اور عدم کی تیغ پر ہم سر رکھتے ہیں خطا کیا ہے ہم درد و غم سے فرش ہوتے ہیں خطا کیا ہے ہم آپ مسک ہیں اور خواہش میں اپنی کھی چوس ہیں یعنی نفس کشی سے میں بغیر خطا و غذا کے مرا جاتا ہوں چنانچہ باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲ ۵۳ گر کوئی الخ شعر اگر کوئی مہمان ہوا در میں بھی ہوں شب کو وہ سوئے تو میں اس کا کمبل چھین لوں یعنی اس قدر ہم کو افلاس ہے غرض کہ اس طرح بحث اور جھگڑا ہوا اور شوہر سے اس کا کلام بڑھا کہ فاقہ نے ہم کو خوار کیا ہے بیقراری سے ہم جلے اور ہم کو قرار نہیں ہم کب تک اس خواری کو سہیں اور آگ کے دریا میں ڈوبے رہیں اگر ناگاہ ایک دن مہمان آجائے تو ہم کو شرمندگی از بس ہو اگر مہمان آئے مثل سیل کے تو دعوت اس کی جو ہو تو نکلے طفیل سے ہو یعنی بر سبب افلاس کے کچھ ہم سے اس کی دعوت نہ ہو سکے مولانا اس کی مثال آگے فرماتے ہیں کہ مرید پیران ریاکار کو سماع شیخ کامل کے تشبیہ دیتے ہیں، اور اصل و نقل نہیں جانتے ہیں فافہم ۱۲۔

بمدعیان مزور دریشان از شیخ واصل پنداشتن و نقد را از نقل نادانستن و نہ یافتن

مدعیوں مکار کو ساتھ شیخ واصل کے اور اصل کو نقل سے نہ جاننا اور نہ پانا

بہر ایں گفتند دانایان فن — میہماں محساں باید شدن
تو مرید و میہماں آرا کسے — کو تواند حاصلت را از خسے
نیست چیرہ چوں تراچیرہ کند — نور ندہد مر ترا تیرہ کند
چوں در انوری نہ بلند قرآں — نور کے یابند از دے دیگراں
ہیچ اعمش کو کند از درد چشم — چہ کشد در چشمہا الا کہ پشم
حال ما نیست در فقر و عنا — ہیچ نہ مانے مبا معذور را
قحط دہ سال ار ندیدی در حضور — چشمہا بکشاؤ از در ما نگر
ظاہر ما چوں درون مدعی — در دش ظلمت نے بانش شعشعی
از خدا نے بوے او را نے اثر — دعوتش افزون شیث و بوالبشر
دیو نہ نمودہ در اہیم نقش خویش — او ہمی گوید ز ابدالیم بیش
حرف درویشان ز دیدہ بسے — تا گماں آید کہ ہست او خود کسے

اس لیے کہتے ہیں اہل روزگار کہ محسن کے یہاں مہمان ہونا چاہیے اور تو مرید مہمان اس کا ہو کہ جو اوروں سے فائدہ چاہے وہ خود غالب نہیں تجھے کب غالب کرے نور کیا بلکہ خود ظلمت تیرے دل کو دیوے جس کو نور قرآن سے حاصل نہ ہووے وہ کب دوسروں کو نور دے سکے یعنی جس کو خود نور ایمان حاصل نہ ہووے اور راز باطن سے خبر نہ رکھے وہ مریدوں کو کیا روشن کرے گا کیونکہ وہ خود غالب نہیں ہے بلکہ اس کی صحبت سے دل پر سیاہی طاری ہوگی عیاذاً باللہ چنانچہ اس کی مثال آگے لکھتے ہیں فافہم ۱۲ ۵۲ جیسے چندھا الخ، شعر جیسے چندھا آنکھ کی اگر دوا کرے کیا ہو آنکھ میں دلیکن پر بال اگ آئے یعنی جیسے چندھا آنکھ کی دوا کرتا ہے تو آنکھ درست نہیں ہوتی ہے بلکہ اور پر بال اگ آتے ہیں کہ اس سے درد پیدا ہوتا ہے اسی طرح مرید کو پیر بے معنی سے نور دل نہیں حاصل ہوگا بلکہ اور سیاہی دل میں زیادہ ہوگی آگے قول اعرابی کا بیان کرتے ہیں جب یہ ہمارا فقر سے حال ہے تو خدا نہ کرے کہ کوئی ہم سے معذوروں کا مہمان ہو دس برس قحط کی صورت میں: دیکھے تو ہماری صورت دیکھ لے تو نظیر اس کی فرماتے ہیں کہ ہمارا ظاہر و باطن مدعی کے دل میں تاریکی اور زبان میں روشنی رکھتا ہے اور نہ خدا کی اس میں بو ہے اور نہ اثر ہے مگر دعوت مثل شیث و ابوالبشر کے اس نے شیطان بھی کبھی نہیں دیکھا ہے اور خود کو ابدالوں سے بہتر جانتا ہے اس نے درویشوں کی باتیں چرائی ہیں کہ ۱۲ اس کو صاحب کمال جانیں باقی حال اس کا آگے ہے فہم میں فہم ۱۲۔

خوردہ گیرد در سخن بر بایزید — ننگ آرد از درون او یزید — عیب کھے بر کلام بایزید — اُسکے دل سے ہوئے شرمندہ یزید

ہر کہ داند مرد را چوں بایزید — روز محشر حشر گردد بایزید — جو کوئی جانے اُسے جوں بایزید — حشر اُسکا ہوئے ہمراہ یزید

بینوا از نان خوانِ آسماں — پیش او نندا خت حق یک استخواں — آسماں سے خوان اُسکو کب ملے — حق نے اک ہڈی نہیں ڈالی اُسے

او نہ اکرده کہ خوان بنہادہ ام — نائب حقم خلیفہ زادہ ام — کہتا ہی میں خوان حق کا کھاتا ہوں — نائب حق ہوں خلیفہ زادہ ہوں

الصلا سادہ دلاں بیچ بیچ — تا خورید از خوان جودم ہیچ ہیچ — بیوقوفوں کو وہ کرتا ہے صلا — آؤ کھانا کھاؤ میرے جود کا

سالہا بر وعدۂ فردا کساں — گرد آں در گشتہ فردا نارساں — کل کے وعدے پڑے ہیں خلق کو — بس پھراتا ہی نہ ہوتی کل ہی تو

دیر باید تا کہ ستر آدمی — آشکارا گردد از بیش و کمی — مدتوں میں آدمی کے بھید کی — جا کے ظاہر ہوتی ہی بیشی کمی

زیر دیوار بدن ہی گنج یا — خانہ مار ست و مور و اژدہا — زیر دیوار بدن گنجے ست یا — ہے وہ خانہ ایک مور و مار کا

در بیان آنکہ نادر افتد کہ مریدے در مدعی مقرر اعتقاد کند بصدق بمقامے رسد کہ شیخش بہ خواب نہ دیدہ باشد و آب و آتش او را گزند نہ رساند و شیخش را گزند رساند ولے این نادر ست

بیان میں اس بات کے کہ بہت کم ہوتا ہے مرید مرشد مکار کا اپنے صدق اعتقاد سے یقین کرے ایک مقام کو پہونچتا ہے کہ شیخ نے اسکو خواب میں بھی نہ دیکھا ہو اور آگ پانی اسکو تکلیف نہ دے اور شیخ کو تکلیف دے لیکن یہ نادر ہی

چونکہ پیدا گشت کو چیزے نبود — عمر طالب نہ آگاہی چہ سود — جب کھلا یہ بھید کہ وہ کچھ نہ تھا — عمر طالب گذری آگاہی سے کیا

لہ عیب کھے الخ وہ شعر عیب گیری کرتا ہی کلام بایزید پر اور اُسکے دل سے یزید شرمندہ ہوتا ہی جو کوئی جانے اُسکو مانند بایزید کے اسکا حشر ہوئے ہمراہ یزید کے

یعنی پیر ابن یوسف کے کرامتیں عارفوں کی بیان کرکے خود کو دست خدا کا ظاہر کرتے ہیں پس جو کوئی اُنکو بنہ گ جانیگا اُسکا حشر یزید کے ساتھ ہوگا یعنی غضب خدا میں وہ بھی گرفتار ہوویں گے اُسکو آسمان سے خوان سے خوان کب ملے کہ حق نے اُس کو ایک ہڈی بھی نہ ڈالی وہ کہتا ہے کہ میں خوان حق سے پاتا ہوں اور نائب خدا کا اور خلیفہ زادہ ہوں بیوقوفوں کو وہ بلاتا ہے کہ آؤ اور کھانا کھاؤ میری بخشش کامل کے خوان سے اسی طرح کل کے وعدہ پر بہوں مخلوق کو پھراتا ہی اور کل نہیں ہوتی ہی مدتوں میں آدمی کو بھید کی بیشی ظاہر ہوتی ہی وہ زیر دیوار بدن کے گنج ہے یا خانہ مور و مار ہے جب کھلا یہ بھید کہ وہ کچھ نہ تھا کچھ نہ ملے طالب بے عمر گذرا اب آگے کیا کام ہے یعنی اُنکا عمل مدت میں کھٹتا ہے کہ وہ گنج اس مبہم میں رکھتا یا خانہ مور و مار ہے جبکہ عمر گذری اُسکا حال کھلا اب آگہی سے کیا ہوتا ہے اور کبھی سر پانی خوش اعتقادی سے کمال کو پہونچتا ہے اور پیر کچھ نہیں جانتا ہے چنانچہ اس کا حال آگے لکھتے ہیں فافہم ۱۲

نیک در طالب آید کز فروغ | در حق او نفع آید آں دروغ | پر یہ[1] نادر ہے کہ طالب کو فروغ | اس سے ہو جو کہتا مرشد کو دروغ
او بقصد نیک خود جائے رسد | گرچہ جان پنداشت آں آں جسد | وہ ارادہ صدق سے پائے مقام | گرچہ جان جانے وہ ہے ایک جسم نام
چوں تحری کرد دل شب قبلہ را | قبلہ رُو نے واں نماز او روا | گر کرے شب میں تحری کسی کوئی | گو نہ ہو قبلہ نماز اُس کی ہوئی
مدعی را قحط جان اندر سرست | لیک ما را قحط نان بر ظاہرست | مدعی میں قحط جان کا باطنا | پر ہے ہم میں قحط نان کا ظاہر
ما چرا چوں مدعی پنہاں کنیم | بہر ناموس مزور جاں کنیم | کیوں کرے جو مدعی پنہاں اسے | جان کیوں دیں شرم سے ہم کر کے
مرد مار و می نماید حالہا | کہ ندیدہ ہیچ شیخش سالہا | حال پیدا اُسکو وہ ہونے لگا | جو نہ دیکھا شیخ نے برسوں تھا

صبر فرمودن اعرابی زن خود را — صبر کیلیے کہنا اعرابی کا عورت اپنی کو

شوے گفتش چند جوئی ذل گشت | خود چہ اندازد عزا فزوں تر گذشت | بولا شوکب تک تو ڈھونڈھے نفع کو | عمر گذری اور ہے تھوڑی سی رہی
عاقل اندر بیش و نقصاں ننگرد | زانکہ ہر دو ہمچو سیلے بگذرد | دیکھتے عاقل کمی بیشی ہیں کب | سیل کے مانند گذریں دونوں جب
خواہ صاف و خواہ سیلے تیرہ رو | چوں تمی پاید دمے از مے بگو | صاف و تیرہ سیل جائینگے گذر | جو نہیں ٹھہریں شکایت تو نہ کر
اندریں عالم ہزاراں جانور | می زید خوش عیش بنے ریز و زبر | سیکڑوں عالم میں دیکھو جانور | ہیں خوشی سے جیتے بے کسب و ہنر
شکر می گوید خدا را فاختہ | بر درخت و برگ شب ناساختہ | شکر کرتی ہے خدا کا فاختہ | سر برہنہ شب کا نے سامان نہ
حمد می گوید خدا را عندلیب | کاعتماد رزق بر تست ای مجیب | حمد کرتی ہے خدا کا عندلیب | رزق کا تجھ پہ یقیں ہے اے مجیب
بازدست شاہ را کردہ نوید | از ہمہ مردار بریدہ امید | بازدست شاہ پر رکھے خوشی | طعمہ مردار سے فرصت ملی
ہمچنیں اندیشہ گیری تا بہ فیل | شد عیال اللہ و حق نعم المعیل | ایسے ہی مجھ سے لیکر تا پیل | ہیں عیال اللہ و حق نعم المعیل

[1] پر یہ نادر ہے الخ شعر لیکن یہ نادر ہے کہ طالب کو اس سے فروغ ہو جو کہ مرشد دروغ کہتا ہے وہ ارادہ صدق سے مقام پائے اگرچہ اسکو جان جانتا ہے اور وہ حقیقت میں ایک جسم ہے مثل اسکے فرماتے ہیں جیسے اگر کوئی شب میں تحری کرے گو قبلہ نہ ہو نماز اُس کی ہوئی تحری شریعت میں اسکو کہتے ہیں کہ شب تاریک میں سمت قبلہ نہ معلوم ہو پس جس طرف دل کو یقین ہو کہ قبلہ ہے نماز پڑھے نماز ہو جائے گی اسی طرح طالب صادق بسبب اپنی خوش اعتقادی کے مقصد کو پہونچتا ہے گو بے پیر ہی ہو بقول پیر من خس است و اعتقاد من بس است مدعی میں قحط جان کا ہے بلکہ اور ہم کو قحط نان کا ہے مثل مدعی کے ہم اُسے پنہاں کیوں کریں و کمر کے شرم سے ہم جان کیوں دیں یعنی یہ قول اعرابن کا ہے کہ ہم اس مدعی یا کاذب کے مانند کیوں اپنے افلاس کو پوشیدہ کریں پس اس مرید کو وہ حال پیدا ہونے لگا جو اس شیخ مدعی نے برسوں میں نہ دیکھا تھا واللہ اعلم ۱۲

[2] بولا شو الخ شعر اعرابی نے کہا کب تک تو نفع ڈھونڈھے گی عمر گذری اور تھوڑی رہی ہے عاقل کب دیکھتے ہیں بیشی کمی کو مانند سیل کے دونوں گذر جاتے ہیں صاف و تیرہ گذر جائیں گے جو نہیں ٹھہریں تو شکایت مت کر آگے اسکی مثال فرماتے ہیں سیکڑوں عالم میں جانور دیکھو کہ خوشی سے جیتے ہیں بغیر کسب و ہنر کے شکر کرتی ہے فاختہ سر برہنہ شب کا کچھ نہیں رکھتی ہے حمد خدا کی بلبل کرتی ہے اور رزق کا تجھ پر اے مجیب یقین ہے باز دست بادشاہ پر خوشی رکھے طعمہ مردار سے فرصت ملے اسی طرح مجھ سے لے کر فیل تک ہیں عیال اللہ و حق نعم المعیل سب عیال اللہ کے ہیں اور اللہ صاحب عیال ہے چنانچہ حقائق اس کے آگے بیان فرماتے ہیں فافہم ۱۲ عد عیال اللہ کی اور اللہ صاحب عیال ہے ۱۲

ایں ہمہ غمہا کہ اندر سینہ ہاست	از غبار گرد باد بود ماست	غم معیشت کا کہ جو سینہ میں ہے	ہی غبار تن ہوا و خاک سے
ایں غمان ہیچ کس چوں وہس ہاست	آنچنیں شد وال چنانی وسوس ہاست	جڑ کو کاٹے غم دانتی کی مثال	یہ ہوا ہی اور وہ رنج وملال
وانکہ ہر رنجے ز مردن پارہ ایست	جز و مرگ از خود بران گر چارہ ایست	جان تو ہے رنج پارہ موت کا	جز و مرگ اب خود سے کر دفع جدا
چوں ز جز و مرگ نتوانی گریخت	وانکہ کلش بر سرت خواہند ریخت	بھاگ سکتا گر نہ تو اس جز و سے	جان نے کل سکا تیرے سر پہ ہے
جز و مرگ آرگشت شیریں مر ترا	وانکہ شیریں میکند کل را خدا	موت کا جز و ہووے شیریں تجھے	کل بھی ہووے شیریں تجھ کو جان لے
رو ہا از مرگ می آید رسول	از رسولش رو مگردان ای فضول	مرگ کا یہ در وآیا ہے رسول	نے رسول اسکے سے منہ پھیر اے فضول
ہر کہ شیریں می دہد تلخ مرو	ہر کہ او تن را پرستد جان ببرد	جو ہے خوش وہ مرے تکلیف سے	جو ہی تن پرور نہ جان اسکی بچے
گوسفندان را ز صحرا می کشند	آنکہ قربہ تر بود اورا می کشند	بکریاں جنگل سے لائیں ذبح کو	اسمیں جو قربہ ہو وہ ہی ذبح ہو
شب گذشت و صبح آمد از قمر	چند ایں افسانہ را گیری ز سر	رات گذری اور سحر اب ہو گئی	کب تلک اب یہ کہانی ہوویگی
تو جواں بودی قانع تر بدی	ز طلب گشتی خود اول زر بدی	تو جوان تھی اور قناعت تجھ کو تھی	مانگتی ہی زر کو پہلے زر تو تھی
زر بدی پر میوہ چوں کاسد شدی	وقت میوہ پختنت فاسد شدی	تو تھی اک انگور میوہ کیوں گھٹی	وقت میوہ پکنے کے فاسد ہوئی
میوۂ ت باید کہ شیریں تر شود	چوں رسن تا بان و پس تر رود	میوہ شیریں تیرا ہو زیادہ بڑھے	نے جوں بل رسی کے تو پیچھے ہٹے
جفت مائی جفت باید ہم صفت	تا بر آید کار ہا بر مصلحت	تو ہی جوڑا اور ہو جوڑا ہم صفت	تاکہ پورا کام ہو با مصلحت
جفت باید بر مثال ہمدگر	در دو جفت کفش و موزہ و رنگر	چاہیے جوڑا ہو با ہم ایک سا	دیکھ جوڑا موزے کا اور کفش کا
گر یکے کفش از دو تنگ آید بپا	ہر دو جفتش کار ناید مر ترا	پاؤں میں گر کفش آئے ایک تنگ	دونوں کفشوں کو تو پھینک بیدنگ
جفت شیر مبتہ دیدی ہیچ گرگ	جفت آمد شیر کاب گرگ	جوڑا ہوتا ہی نہیں چھوٹا بڑا	شیر کا کب گرگ سے جوڑا ملا

۵۱ غم معیشت کا الخ ۱۲ شعر غم معیشت کا جو سینہ میں ہی غبار تن ہوا اور خاک سے ہے غم دانتی کی مثال جڑ کو کاٹے یہ تو حال ہوا اور وہ رنج وملال باقی ہی تو جان کو رنج پارہ موت کا ہے پس تو مرگ کے جزو کو خود سے دفع کر اگر تو اس جزو سے بھاگ نہیں سکتی ہے جان نے کل اس کا تیرے سر پہ موجود ہے اگر موت کا جزو تجھے شیریں ہووے تو جان نے کہ کل بھی اس کا تجھے شیریں ہووے یعنی تو دنیا میں خود کو مفلس رکھ کہ رنج دنیا تجھ پر آسان ہوگا کیونکہ جب تکلیفات رنج سے تو تنگ ہوگی جبکہ مرگ آئے گی تو تو اسوقت مرگ کو بہتر جانے گی چنانچہ آگے اس کا ثبوت ہے فافہم ۱۲ ۵۲ مرگ کا الخ ۱۲ شعر جزو مرگ کا قاصد ہے اسکے رسول سے تو ست منہ پھیر اے فضول جو از ماہ خوشی کے جیے وہ تکلیف سے مرے جو ہے تن پرور اسکی جان نہ بچے مثال بیان فرماتے ہیں بکریاں جنگل سے ذبح کو لائیں اور جو اس میں فربہ ہو وہی ذبح ہو رات گذری سحر ہوگئی یہ کب کہانی پوری ہوگی یعنی تمام عمر ہوئی اور تجھ کو بھی افلاس کا جھگڑا رہا تو جوان تھی اور تجھ کو قناعت تھی زر کو اب چاہتی ہے اور تو خود پہلے زر تھی تو ایک انگور تھی کیوں گھٹی درخت پکنے کے وقت کیوں فاسد ہوئی یعنی جو مثل رز کے جوانی کے پیری میں زبان و شکر و صبر چاہیے یہ معرض طمع تیرا میوہ شیریں ہوا یا وہ بڑھے جب کہ مثل رسی کے پیچھے ہٹے یعنی روز بروز رسی کے بل کے مانند اور گھلتی جائے چنانچہ مثال دوسری آگے بیان فرماتے ہیں فافہم ۱۲ ۵۳ تو ہے جوڑا اور ہو الخ ۱۲ شعر تو میرا جوڑا ہے اور جوڑا ہم صفت ہوتا ہے کہ پورا ہووے مصلحت سے جوڑا چاہیے کہ ایک سا باہم کفش موزے کا جوڑا دیکھ لے پاؤں میں ایک کفش اگر تنگ ہو جائے تو دونوں کفشوں کو پھینکدے جوڑا چھوٹا بڑا نہیں ہوتا ہے شیر کا گرگ سے کب جوڑا لگا ہے آگے تیسری مثال بیان فرماتے ہیں فہم من فہم ۱۲۔

مولانا فرماتے ہیں کہ اے میرے بھائی تو اس غم کو کہ جو تجھ کو ہے کہ تو کیا کھائے گا اور کیا پہنے گا اور کیا دے گا اور کیا لے گا اس غم کو دور کر کیونکہ یہ غم تو ایسا ہے جیسا کہ کوئی شخص اپنے سر پر سے مکھی کو اڑاتا ہے

راست ناید بر شہ عفت جوال | آن یکے خالی دیگر پر مال | کپ[1] درست آویں کجا دے اونٹ پر | ایک خالی دوسرے پر ہو بشر
من دوم سوے قناعت مال قوی | تو چرا سوے شناعت میروی | میں قناعت سے رکھوں دل کو قوی | اور ہوس سے تو رکھے طعنہ زنی
مرد قانع از سر اخلاص و سوز | زیں نسق میگفت با زن تا بروز | مرد قانع از رہ اخلاص و سوز | کہتا عورت سے تھا یہ شب تا بروز

نصیحت کردن زن مرشوے را کہ سخن افزوں از قدر و مقام خود مگو کہ تم تقولون ما لا تفعلون کہ ایں سخنہا اگرچہ راست ست اما ایں مقام ترا نیست و سخن فوق مقام زیاں آرد

نصیحت کرنا عورت کا خاوند کو کہ بات اپنے حوصلہ و مرتبہ سے زیادہ نہ کہہ کہ تم تقولون ما لا تفعلون کہ یہ بات اگرچہ درست ہے لیکن مرتبہ تیرا نہیں ہے کسواسطے کہ بات زیادہ مرتبہ سے کہنا نقصان لاتی ہی

تن بروز و بانگ کاموس کمیش | من فسون تو نخواہم خورد بیش | اس[2] سے عورت نے کہا ای بیحیا | دم میں کب آتی ہو نہیں تیرے بھلا
ترہات از دعوے و دعوت مگو | رو سخن از کبر و نخوت را مگو | تو فضول اور دعوی بیہودہ کرے | اور باتیں کبر و نخوت کی کہے
چند حرف طمطراق کاروبار | کار و حال خود ببین و شرم دار | کر و فر کی باتیں تو کرتا ہے پر | حال و فعل اپنا تو دیکھ اور شرم کر
نخوت و دعوی و کبر و ترہات | دور کن از دل کہ تا یابی نجات | تو غرور اور کبر و نخوت ابہیات | چھوڑ دے دل سے کہ تا ہو تجھ نجات
کبر زشت و از گدایان زشت تر | روز سرد و برف و انگہ جامہ تر | کبر بد ہے پر گدایاں کو بتر | برف سردی ہو پھر اسپر جامہ تر

[1] کپ درست نہیں الخ اونٹ پر کجاوے کپ درست آویں اگر ایک خالی اور دوسرا پر ہو میں قناعت سے دل کو قوی رکھوں اور تو ہوس سے طعنہ زنی کرے دو مرد قانع از رہ اخلاص و سوز کے اس طرح عورت کو کہتا تھا تمام شب یعنی وہ اعرابی عقل اپنے نفس کو اس قدر مثالوں میں کہتا تھا کہ تو قناعت اختیار کر میرے ہم صفت ہو ورنہ میرا اور تیرا جوڑا کیونکر ہوگا چنانچہ جواب اعرابی نفس کا مولانا آگے ارشاد فرماتے ہیں فافہم ۱۲

[2] اس سے عورت نے الخ اس سے عورت نے کہا ای بیحیا دم میں کب آتی ہو نہیں تیرے بھلا ۵ شعر عورت نے اس سے کہا کہ اے بیحیا بھلا میں تیرے دم میں کب آتی ہوں تو ہدایت و دعوی بیہودہ کرتا ہے اور باتیں نخوت و کبر کی کہتا ہے کر و فر کی تو باتیں کرتا ہے لیکن تو حال و فعل اپنا دیکھ اور شرم کر تو غرور و کبر و نخوت اور واہیات دل سے چھوڑ دے کہ نجات ہو کبر بد ہے لیکن گدایوں کو بتر ہے برف و سردی ہو اور اس دم جامہ تر ہو یعنی افلاس اور اس پر غرور کرنا ہے کیونکہ غرور ایسی نعمت کو زیبا ہے آگے مثال مولانا ارشاد فرماتے ہیں فافہم ۱۲

چند آخر دعوی باد و بروت — اے ترا خانہ چو بیت العنکبوت — کعب تا لک تو موئچھ دعوی سے ملے — گھر ترا مکڑی کا جالا سا تو ہی

از قناعت کے تو جاں فرخی — از قناعتہا تو نام آموختی — جان قناعت سے نہ روشن تو نے کی — نام سیکھا ہی قناعت کا یہی

گفت پیغمبر قناعت چیست گنج — گنج را تو دانی دانی زر رنج — کہتے ہیں حضرت قناعت گنج ہی — لے جدا تو گنج جانے رنج سے

ہیں قناعت نیست جز گنج روان — تو مزن لاف اے غم و رنج روان — یہ قناعت ایک ہی گنج رواں — کچھ نہ کہہ دعوی تو اے رنج رواں

تو مخوانم جفت کمتر زن بغل — جفت نصافم نیم جفت دغل — جفت مت کہہ مجھ کو مت بغلیں بجا — جفت سچے کی ہوں نے جفت دغا

چوں تو ہم با شاہ و با گبر میزنی — چوں مگس اور ہما گبر میزنی — ہمسری مت بادشاہوں سے کرے — کیونکہ تو تو ایک مکھی چوس ہی

پاسگاں بر استخواں در چالشے — چوں نئی اشکم تہی در نالشے — ایک ہڈی پر تو کتوں سے لڑے — گر نہ بھوکا ہی تو تلاش کیوں کرے

سوے ما منگر بخواری زیستست — تا نگویم انچہ در گہائے تست — مجھ کو خواری سے تو مت دیکھے ذلیل — ورنہ جو تجھ میں ہی کہدوں اے علیل

عقل خود را از من افزوں دیدۂ — تو من کم عقل را چوں دیدۂ — عقل اپنی مجھ سے افضل جانے ہی — جانے مجھ کو کم سمجھ کس راہ سے

ہمچو گرگ زشت اندر حملہ — اے زنگ عقل تو کم عقل بہ — گرگ ساں حملہ نہ کر جان پر مرے — بیوقوف اچھے ہیں تیری عقل سے

چونکہ عقل تو عقیلہ مردمست — آں نہ عقل ست آنکہ مار و کژدمست — عقل ہی یا بند مردم جو تری — سانپ بچھو عقل وہ تیری بنی

خصم ظلم و مکر تو اللہ باد — دست عقل تو زما کوتاہ باد — تیرے ظلم و مکر سے سمجھے خدا — عقل سے تیری مجھے سکھے جدا

ہم تو ماری ہم فسوں گر اے عجیب — مار گیر مارے ای زنگ غریب — تو ہی افسوں گر ہی تو ہی سانپ ہے — سانپ اور سانپ والا آپ ہے

زاغ گر زشتی خود بشناختے — ہمچو برف از رنج و غم بگداختے — زاغ پر اپنی برائی گر کھلے — برف کے مانند غم سے وہ گھلے

مر فسوں گر بخواند چوں عدو — او فسوں بر مار و مار افسوں برد — بس پڑھے افسوں تو سانپ اس پر چڑھے

گر نبودی دام او افسوں مار — کے فسوں مار را گشتے شکار — گر نہ افسوں ہوتا اسکا دام مار — کب فسوں مار کا ہوتا شکار

---

۱۲ کعب تا لک الخ شعر کب تک تو دعوے سے مونچھیں چڑھائے گا گھر تیرا مکڑی کے جالے کے مانند ہے یعنی وجود تیرا ضعیف ہے کب تک تو غرور اور دعوے کرے گا تو نے جان قناعت سے روشن نہیں کی ہے نام قناعت سیکھا ہے فرمایا پیغمبر نے اللہ علیہ وسلم نے قناعت گنج ہے تو گنج کو خدا کے رنج جانتا ہے یہ قناعت ایک گنج رواں ہے تو دعوے مت کر اے رنج رواں زوجہ مجھ کو مت کہہ اور بغلیں مت بجا میں زوجہ سچے کی ہوں دغا باز کی زوجہ نہیں ہوں ہمسری تو بادشاہوں سے نہ کر کیونکہ تو ایک مکھی چوس ہے یعنی تو بخیل ہے سخیوں سے ہمسری تو نہ کر شوت آگے تو بود ہے فافہم ۱۲ ۵۲ ایک ہڈی الخ ۱۲ شعر ایک ہڈی پر تو کتوں سے لڑتا ہے اگر تو بھوکا نہیں ہے تو کیوں تلاش کرتا ہے مجھ کو تو خواری سے ذلیل نہ دیکھ اور نہ جو تجھ میں ہے اے علیل کہدوں گی تو اپنی عقل مجھ سے زیادہ جانتا ہے مجھ کو کس راہ سے کم سمجھتا ہے تو مثل گرگ کے مجھ پر حملہ نہ کر بے وقوف تیری عقل سے اچھی ہوں باقی اس کا حال آگے ہے فافہم ۱۲ ۵۳ عقل ہے یا بند الخ ۱۲ شعر تیری عقل جو یا بند مردم کی ہے وہ تیری سانپ بچھو بنے گی تیرے ظلم و مکر کو خدا سمجھے اور تیری عقل سے خدا بچائے تو ہی افسوں گر اور تو ہی سانپ والا ہے مثال فرماتے ہیں اگر اپنی برائی زاغ پر کھلے مانند برف کے وہ غم ۔ الخ اگر افسوں گر مثل دشمن کے سانپ پر افسوں پڑھے اگر افسوں اس کا دام مار کا نہ ہوتا کب مار کے افسوں کا وہ شکار ہوتا یعنی عقل بھی وہی ہے اور نفس مار ہے دونوں کی آپس میں افسوں گری ہوتی ہے جو تجھ اس کی مثال آگے بیان کرتے ہیں فافہم ۱۲ ۔

مرد افسوں گر چہ جرّب کسب کار — در نیاید آں زمان افسون مار
مرد افسوں گر بھروسے کسب کے — مار کے افسوں سے ہرگز نہ ڈرے
گر گوید اے فسوں گر ہیں وہیں — آں خود دیدی فسوں ما بہ بیں
مار کہوے دیکھا افسوں اپنے سے — اے فسوں گر دیکھ افسوں کو مرے
تو بنام حق فریبے مر مرا — تا کنی رسوائے شود وشہر مرا
تونے حق کے نام کا دیکر فریب — کر دیا رسوا مجھے اور میرا عیب
نام حقم بست نہاں رائے تو — نام حق راد ام کردی وائے تو
نام حق نے پھانسا تونے مجھے — نام حق کرتا ہے دام افسوس ہے
نام حق بشناد از تو داد من — من بنام حق سپردم جان و تن
نام حق کو سونپا جان و تن یہ ہے — نام حق تجھ سے بدا میرا ئے
تا بزخم من رگ جانت برد — یا ترا چوں من بزندانے برد
تا عوض میرے تجھے زخمی کرے — یا تجھے بھی مجھ سا اب قیدی کرے
زن ازیں گونہ خشم گفتار ہا — خواند بر شوے خود او طومار ہا
اس طرح عورت نے باتیں سخت کیں — مار دا خاوند سے اپنے کہیں

نصیحت کردن مرد زن را کہ درفقیران نگرو طعنہ مزن در فقر فقیران وشکر کن در فقر

نصیحت کرنا مرد کا عورت کو کہ فقیروں کو نہ دیکھ اور فقیروں کے فقر پر طعنہ مت مار اور فقر میں شکر خدا کر

مرد چوں ایں طعنہ ہا از زن شنفت — مستمع شد بعد ازاں من چہ گفت
مرد نے یہ طعنے عورت سے سنے — سنکے اس نے کیا کہا تو جان لے
گفت اے زن تو زنی یا بوالحزن — فقر فخر آمد مرا طعنہ مزن
بولا شو تو زن ہے یا زخم جگر — فقر کو فخری کہا طعنہ نہ کر

۱۲ مرد افسوں گرا ہے، شعر مرد افسوں گر بھروسہ کسب کے مار کے افسوں سے ہرگز نہ ڈرے مار کہتا ہے تونے اپنے افسوں کو دیکھا اے افسوں گر اب میرے افسوں کو دیکھ تونے حق کے نام کا فریب دے کر مجھے اور میرے عیب کو رسوا کر دیا خدا کے نام سے مجھے پھانسا ہے تونے افسوس ہے کہ خدا کے نام کو دام کیا ہے خدا کا نام اب تجھ سے میرا بدلے جان و تن اب خدا کے نام پر سونپا ہے تاکہ میرے عوض تجھ کو زخمی کرے اور تجھ کو میرے مانند قیدی کرے اسی طرح تونے سخت باتیں اپنے خاوند سے کہیں یعنی اسی طرح طالب صادق باعانت مرشد جب نفس کو ذکر و فکر حق سے دام میں پھانس کر ریاضت فقر و فاقہ سے عاجز کرتا ہے تو نفس طالب کی جان کو اسی طرح باتیں شکایت کی کرتا ہے ہر طرح دھوکے دیتا ہے پس طالب کو چاہیے کہ اس کا فریب نہ کھائے اور پابند امر مرشد کا ہووے چنانچہ اُس کے جواب آگے لکھتے ہیں فافہم ۱۲ ۲ مرد نے الخ ۲ شعر مرد نے عورت سے یہ طعنے سنے اور اس نے سن کے کہا تو جان لے کہ تو زن ہے یا زخم جگر ہے فقر کو فخری کہا ہے تو طعنہ مت مار یعنی تو فقر کا مجھ کو طعنہ نہ دے کہ حضرت رسول مقبول نے فقر کو پسند فرمایا ہے اور کہا ہے الحدیث الفقر فخری یعنی تحقیق فقر سے مجھ کو فخر ہے اس کی مثال آگے بیان فرماتے ہیں فافہم ۱۲

مال وزر سر را بود ہمچوں کلاہ — کل بود او کز کلہ سازد پناہ — مال زر ہے سر کو ٹوپی کی مثال — ہی وہ گنجا جو کرے ٹوپی کو ڈھال

آنکہ زلف و جعد را عنا باید ش — چوں کلاہش رفت خود سر آید ش — جس کسی کا زلف و گیسو خوب ہے — گر نہ ہو ٹوپی تو وہ محجوب ہے

مرد حق باشد بمانند بصر — پس برہنہ بہ کہ پوشیدہ نظر — مرد حق ہوتے ہیں مانند بصر — ہی عیاں اچھی وہ یا پنہاں نظر

وقت عرضہ کردن آن کرباس فروش — بر کند از بندہ جامہ عیب پوش — بیچنے کے وقت جو بردہ فروش — دور کر دیتے ہیں کپڑے عیب پوش

در بود عیبے برہنہ اش کند — بل بجامہ خدمۂ بادے کند — عیب ہووے تو برہنہ کب کرے — مکر سے پوشیدہ کپڑا دیں رکھے

گوید ایں شرمندہ است از نیک و بد — از برہنہ کردن او از تو رمد — اور کہے اسکو لحاظ و شرم ہی — بھاگ جاتے تو برہنہ گر کرے

خواجۂ اہل ست و مالش عیب پوش — اہل دنیا عیب میں سب غرق ہیں — عیب پوشیدہ ہی انکا مال میں

کز طمع عیبش نہ بیند طامعے — کشت دلہا را طمعہا جامعے — عیب ظاہر اُن کا طامع پر نہیں — ہو گیا دل کو طمع پردہ یقیں

در گداگوید سخن چوں زر کان — رہ نیابد کالۂ او در دکان — گر گدا چوں زر کھری باتیں کہے — مال وہ دوکان میں کب رونق رکھے

کار درویشی ورائے فہم تست — کے درویشاں منگر سست — کب سمجھ سکتی ہی درویشی کو تو — مت حقیر اب دیکھ تو درویش کو

زانکہ درویشی ورائے کار ہاست — دہ بدم از حق مر ایشاں را عطاست — کیونکہ درویشی ہی کاموں سے سوا — حق کرے ہی دہ بدم اُنپر عطا

نیست درویشاں ورائے ملک و مال — روزی دارند ز ذوالجلال — بلکہ درویشاں سوائے ملک و مال — روزی رکھتے ہیں بہ لطف ذوالجلال

حق تعالے عادل ست و عادلاں — کے کند استمگرے بر بیدلاں — حق ہی عادل اور عادل کب کریں — بیدلوں پر ظلم کہ مظلوم ہیں

آں یکے را نعمت و کالا دہند — واں دگر را بر سر آتش نہند — ایک کو وہ نعمت و سامان دیں — دوسرے کو آگ کے اندر رکھیں

ہست شش سوز دکہ دارد ایں گماں — بر خدائے خالق ہر دو جہاں — دوزخی ہیں وہ جو رکھیں یہ گماں — حق پہ جو ہی خالق ہر دو جہاں

لہ مال وزر ہے الخ یعنی مال شعر مال وزر ہے سر کو ٹوپی کی مثل جس شخص کے سر پر ٹوپی کو بنی ڈھال بنائے وہ گنجا ہے اور جس کے سر پر زلف و گیسو خوب ہیں اگر وہ سر پر ٹوپی نہ رکھے تو بے یعنی ٹوپی گنجے کے عیب کو چھپاتی ہے اسی طرح زر و مال اہل عیب کا عیب چھپاتا ہے اور جو کہ بے عیب ہے اسکو زر و مال کی حاجت نہیں جیسے زلف و گیسو کو برہنہ سر با فعت خوبی کا ہوتا ہے پس جو کہ بے عیب ہے اسکو فقر و فاقہ باعث خوبی کا ہے چنانچہ اسکی مثال آگے لکھتے ہیں فافہم ۱۲

لہ مرد حق الخ شعر مردان حق مانند بصر کے ہیں پس نظر عیاں اچھی یا پوشیدہ یعنی نظر کا عیاں ہونا بہتر ہے نہ پوشیدہ ہونا ایسے مردان خدا کا فقر سے عیاں ہونا بہتر ہے مثال تیسری فرماتے ہیں جو بردہ فروش وقت بیچنے کے کپڑے اُتار دے اور جس بردہ میں عیب ہو برہنہ کب کرے اور از راہ مکر کے کپڑوں میں عیب کو پوشیدہ رکھے اور خریدار سے کہے کہ اسکو لحاظ و شرم ہے اگر تو برہنہ کرے تو یہ بھاگ جائے پس اہل دنیا عیب میں غرق ہیں اور مال اُن کا عیب پوش ہے اور طامع کو اُن کا عیب نہیں دکھائی دیتا کہ دل پر طمع کا پردہ پڑ گیا یعنی اور گدا اگر مانند زر کے کھری باتیں کرے تو وہ مال اُس کی دوکان میں رونق نہ رکھے گا یعنی گدا اگر کھری باتیں کرے تو وہ باتیں بسبب افلاس کے اسکی رونق پذیر نہ ہوں گی اور اہل عیب کی بسبب مال کے رونق پذیر ہوگی چنانچہ اس کے حقائق آگے بیان فرماتے ہیں فافہم ۱۲ لہ کب سمجھ سکتی الخ شعر تو کب سمجھ سکتی ہے درویشی کو پس مت حقیر دیکھ درویش کو کیونکہ درویشی اور کاموں سے سوا ہے حق اُنپر کرتا ہے دہ بدم عطا بلکہ درویش سوائے ملک مال کے روزے رکھتے ہیں خدا کی بخشش سے خدا عادل ہے اور عادل کب کرتا ہے بے دلوں پر ظلم وہ مظلوم ہیں ایک کو نعمت و سامان دیں دوسرے کو آگ میں رکھیں اسکو آگ لگیو کہ یہ گمان رکھیں حق پر جو خالق دو جہان کا ہے یعنی خدا عادل ہے ظالم نہیں ہے جو کوئی کہتا ہے کہ خدا ایک کو نعمت دوسرے کو ذلت دیتا ہے یہ ظلم ہے پس انکی کج ذہنی ہے کیونکہ عادل اسکو کہتے ہیں جو تصرف نہ کرے اور ظالم اُسے کہتے ہیں جو غیر کے ملک میں تصرف کرے اور خدا کی دو صفت ہیں عدل و ظلم جو کہ مخلوق اُس خالق کے ملک ہے پس اُس نے جسکو لائق دیکھا نعمت و دولت دی جیسے نعمت نافع ہے ویسے ہی دولت بھی نافع ہے پس یہ تفریق حق کی عین عدل ہے ظلم نہیں ہے فقط کوتاہ بینوں کی کجی کا باعث ہے اسواسطے بد دعا دیتے ہیں مولانا کہ ان کو آگ لگیو یعنی دوزخ کے قابل ہے آگے قصہ کو بیان فرماتے ہیں فافہم ۱۲

فقر فخری نے گزاں ست مجاز
صد ہزاراں عز نہاں ست فناز

فقر فخری کو نہ جانو تم ہنسی
سیکڑوں ہیں عزتیں اسمیں چھپی

از غضب بر من بقہرا راندۂ
مار خوے مار گیرم خواندۂ

نام رکھے تو نے غصہ سے مرے
مار گیر و مار خور مجھ کو کہے

گر بگیرم مار و دندانش کنم
تا کہ از سر کوفتن ایمن کنم

مار پکڑوں توڑوں اُسکے دانت اگر
تا کہ سر کوبی سے ایمن ہو مگر

زانکہ از دندان عدو ے جان دوست
من عدو را میکنم از علم دوست

کیونکہ دانت اُسکے ہیں دشمن جان کے
دوست دشمن کو کروں میں علم سے

از طمع ہرگز نخوانم من فسوں
این طمع را میکنم من سرنگوں

میں نہیں کرتا طمع سے میں فسوں
اس طمع کو کرتا ہوں میں سرنگوں

خاش للہ طمع من از خلق نیست
از قناعت در دل من عالمیست

خاش للہ نے طمع یہ خلق سے
دل میں عالم ہے قناعت سے مرے

از سر امرود بُن بینی چناں
زاں فرود آمد ترا ایں گماں

آ اُتر نیچے کہ شک جاتا رہے
سمجھے تو یہ پیڑ پر امرود کے

چونکہ برگردی و سرگشتہ شوی
خانہ را گردندہ بینی آں توئی

جو کہ تو گھومے تو سر تیرا پھرے
گھر کو پھرتا دیکھے اور وہ تو ہی ہے

در بیان آنکہ جنبیدن ہر کسے از انجا است کہ وسیت ہر کسے از جنبدہ وجود خود بیند تا بہ کبود آفتاب را کبود نماید

بیان میں اسکے کہ حرکت آدمی کی وہاں سے ہی کہ جس جا وہ ہے اور ہر کوئی اپنے حوصلہ کے موافق دیکھتا ہی نیلے آئینہ میں آفتاب نیلا نظر آتا ہے

فقر فخری الخ شعر یہ فقر فخری ہنسی کی راہ سے نہیں ہے کیونکہ سیکڑوں عزتیں اس میں پوشیدہ ہیں تو نے غصہ سے میرے نام رکھے مار گیر و مار خور مجھ کو کہتی ہے اگر میں مار پکڑوں توڑوں تو اسکے دانت توڑوں تا کہ سر کوبی سے ایمن ہو کیونکہ اسکے دانت دشمن جان اسکے ہیں علم سے میں دشمن کو دوست بنالوں یہ افسوں میں طمع سے نہیں کرتا ہوں خاش للہ یہ خلق کی طمع سے نہیں ہے دل میں ایک عالم میری قناعت سے ہے تخل امردی پر سے یہ ایسا دیکھتا ہے تو نیچے اُتر کہ یہ شک جاتا رہے مثال دوسری دیتے ہیں کہ جو گھومے تو تیرا سر پھرنے لگے گھر کو پھرتا دیکھے اور وہ تو ہی ہے یعنی اے زن تیرے غرور کے سبب سے میں ایسا دکھائی دیتا ہوں ورنہ میں ایسا ہوں نہیں جو تو کہتی ہے قصہ اس تخل امردی کا کلیلہ دمنہ میں یہ لکھا ہے کہ ایک عورت فاحشہ اپنے شوہر کو ایک روز سیر باغ کو لے گئی اور پہلے سے اپنے یار کو اُس باغ میں بھیجدیا جب عورت معہ شوہر کے باغ میں پہونچی اور شوہر اُسکا امرود کے درخت پر پھل توڑنے چڑھا اور عورت یار سے ہم صحبت ہوئی شوہر نے یہ ماجرا دیکھ کر کہ یہ کیا حرکت ہے اور شوہر جب کہ زیر درخت آیا اسکے یار کو نہ پایا شکایت کی عورت نے انکار کیا اور کہا کہ اچھا میں اب درخت پر چڑھتی ہوں شاید اس درخت میں کچھ اثر ہے غرضکہ وہ درخت پر چڑھی اور از راہ مکر کے بہ نسبت شوہر کے کہا کہ ایسی حرکت بیجا کرتا ہے تب تو اُس کے شوہر سادہ لوح نے یقین جانا کہ بیشک اس درخت کا یہی اثر ہے عورت سے کہا کہ اس درخت سے اتر اسی کا یہی خواص ہے۔ پس مولانا اس قصہ کی جانب اشارہ کرتے ہیں کہ اپنا سا سمجھ کو بھی جانتی ہے اور جیسے اپنا سر گھومتا ہے اور معلوم ہوتا ہے کہ گھر گھومتا ہے چنانچہ اسکی مثال آگے ہے فافہم ۱۲

وتابہ سرخ وچوں تابہا از
رنگ بیروں آید سپید شود واز
ہمہ تابہائے دیگر راست گوئے تر باشد

اور آئینہ سُرخ میں سُرخ اور آئینہ
بے رنگ میں دیکھے تو سفید نظر
آئے سب آئینوں سے اسمیں درست دیکھتا ہی

دید احمد را بوجہل و بگفت
گفت اے مغرور راکے راستی
دید صدیقش بگفت اے آفتاب
گفت احمد راست گفتی اے عزیز
حاضراں گفتند کاے صدر الورا
گفت من آئینہ ام مصقول دست
ہر کرا آئینہ باشد پیش رو
اے زناں از طلعت می بینی مرا
آن طمع را ماند اورحمت بود
امتحاں کن فقر را روزے دو تو
صبر کن ما فقر و بگذار ایں ملال
ہر کہ مفرد شد ہزاراں جاں بہ بیں

زشت نقشی از بنی ہاشم نگفت
راست گفتی گرچہ کار افزاستی
نے ز شرقی نے ز غربی خوش بتاب
اے رہیدہ تو ز دنیائے دہیز
راست گو گفتی دو ضد گورا چرا
ترک و ہندو من آں بینند کہ ہست
زشت و خوب خویش را بینند رو
زیں تحرے زنانہ برتر آ
کو طمع انجا کہ آں نعمت بود
تا بفقر اندر غنا بینی دو تو
زانکہ در فقر ست عز ذوالجلال
از قناعت غرق بحر انگبیں

بوجہل نے دیکھا احمد کو کہا
بولے احمد اُس سے کہتا سچ ہی تو
اور کہا صدیق نے اے آفتاب
بولے احمد سچ تو کہتا ہی ولے
پوچھا یاروں نے کہ اے صدر الورا
بولے میں اک آئینہ مصقول ہوں
آئینہ میں دیکھے اپنے منہ کو جو
دیکھتی اے زن ہی طامع جو مجھے
ہے یہ ظاہر طمع اور رحمت ہی وہ
امتحاں کر چند دن تو فقر کا
فقر کر تو صبر میں چھوڑ اب ملال
مت ترش رو ہو ہزاروں کیھ جاں

نے بنی ہاشم میں تجھ سا بد ہوا
سچ تو کہتا ہی ولے ہی زیادہ گو
مشرق و مغرب سے نے تیری ضیا
تو چھٹا دنیا سے جیسے نابکار
دونوں ضد کو راست گو کیسے کہا
ترک و ہندو دونوں کا ہوں ہمنوں
خوب بدصورت کو دیکھے اپنی وہ
عورتوں کو دور ہو تالاش سے
طمع کیسی جس جگہ نعمت یہ ہو
فقر میں تا تو غنا دیکھے سوا
فقر میں ہی کیونکہ عز ذوالجلال
بحر شیریں سے قناعت میں نہاں

سلہ بوجہل نے الخ مہ شعر بوجہل نے احمد صلعم کو دیکھ کر کہا کہ تم شاید بنی ہاشم میں نہیں ہوا احمد صلعم نے فرمایا کہ تو سچ کہتا ہے ولیکن زیادہ گو ہی اور کہا صدیق اکبر نے اے آفتاب رضی آپ کی سی مشرق و مغرب میں نہیں ہے احمد نے فرمایا کہ اے یار تم بھی سچ کہتے ہو اور تم دنیائے نابکار سے چھٹے نتیجہ آگے بیان فرماتے ہیں فافہم ۱۲ سلہ پوچھا الخ ۸ شعر پوچھا کہ اے صدر الورا دونوں کو آپ نے راست گو کیسے فرمایا حضرت نے کہا کہ میں آئینہ صیقل دار ہوں ترک و ہندو اور جیسا مجھ کو دیکھتے ہیں ویسا ہی دیکھتا ہوں آئینہ میں جو اپنے منہ کو دیکھے وہ اپنی صورت خوب و بد کو دیکھے ہوا ے زن جو مجھے دیکھتی ہے تو عورتوں والی تلاش ہے دور ہو تو اس طمع پر رہ کہ وہ رحمت ہو اور اس جا کہاں ہے طمع کہ جہاں نعمت ہو تو چند روز امتحان فقر اکر تا کہ تو فقر میں اعتماد دیکھے تو صبر کر اور ملال کو چھوڑ کیونکہ فقر میں عز ذوالجلال ہے تو فقر سے ترش رو نہ ہو ہزاروں جان دیکھ کہ قناعت کے بحر شیریں میں نہاں ہیں باقی حال اس کا آگے ہے فافہم ۱۲۔

صد ہزاراں جان تلخی کش نگر — ہمچو گل آغشتہ اندر گل شکر — تلخ وش جان دیکہ صد ہا اے بشر — مثل گل آلودہ اندر گل شکر

اے دریغا مرترا گنجا بدے — ہاز جانم شرح دل پیدا شدے — حیف ہوتی تجھ میں گنجائش اگر — شرح دل سے میرے جاں کہتی مگر

ایں سخن شیرست در پستان جاں — بے کشد و خوش نمیگردد دراں — جاں کی پستان میں سخن یہ شیر ہے — کھینچنے والے بغیر اب کب کھینچے

مستمع چون تشنہ و جوینده شد — وعظ ہا مردہ بود گوینده شد — سننے والا تشنہ جوینده ہو جو — وعظ کہوے مردہ ہا گردہ خطا بھی

مستمع چون تازہ آید بے ملال — صد زباں گردد بگفتن گنگ و لال — سننے والا مستعد ہو گر بجاں — بہرے گونگے کو بھی ہووے سوز باں

چونکہ نامحرم در آید از درم — پردہ در پنہاں شوند اہل حرم — گھر میں نامحرم اگر رکھے قدم — پس چھپیں پردہ میں سب اہل حرم

ور در آید محرمے دور از گزند — بر کشانید آں تیزاں سر ز بند — اے محرم گر کوئی با اعتبار — کر دیں مستورات پردہ آشکار

ہر کسے را خوب و خوش زیبا کنند — از برائے دیدۂ بینا کنند — جسکو زیبا اور معطر کہتے ہیں — دیدۂ بینا کی خاطر کرتے ہیں

کے بود آواز چنگ از زیر و بم — از برائے گوش بمچیں اصم — کب بجائیں زیر و بم سے چنگ کو — واسطے بہرے کے جو بیگوش ہو

مشک احق بہیدہ خوشدم نکرد — بہر شم کردو پئے خشم نہ کرد — مشک بیکار بہقدر خوشبو نہیں — سونگھے جو اسکو ہے خشم کو نہیں

نائے راحق بہیدہ خوشدم نکرد — بہر انس آمد پئے ارہم نہ کرد — بہر مردم دمی ارہم کے نہ دمی

حق زمین و آسمان اساختہ است — در میاں کس نارو نور را فراختہ است — یہ زمین و آسمان حق نے کیے — آسمیں نار و نور روشن کر دیے

ایں زمیں از برائے خاکیاں — آسماں را مسکن افلاکیاں — یہ زمین ہی بود باش خاکیاں — آسمان ہے مسکن افلاکیاں

مرد سفلی دشمن بالا بود — مشتری ہر مکاں پیدا بود — مرد سفلی دشمن اک بالا کا ہے — لینے والا ہر مکاں کا ہوتا ہے

اے ستیزا مسیح تو برجاستی — خویشتن را بہر گور آراستی — تو نے اے عورت کبھی بھی شوق سے — گور کی خاطر سنوارا خود کو ہے

گر جہاں را پر دُر مکنوں کنم — رونے تو چوں نباشد چوں کنم — گر جہاں کو موتی مونگے سے بھردوں — تیری قسمت میں ہو تو کیا کروں

---

۱۲ تلخ وش الخ شعر صد ہا جانیں تلخ زود یکہ مثل گل کے آلودہ شکر ہیں افسوس ہے اگر تجھ میں گنجائش ہوتی تو شرح دل کی میری جان کہتی یعنی فقر میں صد ہا جانیں مثل گل شکر کے آلودہ ہیں وہ بظاہر تلخ دکھائی دیتی ہیں اگر تجھ میں مادہ ہوتا تو میں تجھ سے راز فقر کہتا چنانچہ اسکی مثال آگے فرماتے ہیں فافہم ۱۲ ۵۲ سننے والا الخ شعر اگر سننے والا مستعد جاں سے ہووے تو بہرے گونگے کی بھی سوزبان ہووے مثال دوسری اگر نامحرم گھر میں قدم رکھے تو سب اہل حرم پردہ میں ہو جائیں اور اگر محرم کوئی با اعتبار گھر میں آئے تو مستورات پردہ سے ظاہر ہو جائیں مثال تیسری جسکو زیبا و معطر کرتے ہیں پس دیدۂ بینا کی خاطر کرتے ہیں چنگ کو کب بجائیں زیر و بم سے واسطے بہرے کے جو بے گوش ہو تو مشک بیہودہ نہیں ہے واسطے سونگھنے والے کے نہ بھنڈ کے بھنڈ ہندی میں اس شخص کو کہتے ہیں جسکی قوت شامہ جاتی رہے اور اس کو کچھ بو نہ آئے نے کو بیہودہ حق نے صدا نہیں دی واسطے مردم کے دی ہے ارہم کے نہیں دی ہے یعنی خدا نے آواز نگ دبوے عالم واسطے آگاہ دلوں کے پیدا کی ہیں نہ مردہ دلوں کے چنانچہ مولانا اسکی مثال ارشاد فرماتے ہیں فافہم ۱۲ ۵۳ یہ زمین الخ شعر یہ زمین و آسمان حق نے پیدا کیے اور اس میں نار و نور روشن کر دیے یہ زمین بود و باش خاکیوں کی ہے اور آسمان مسکن افلاکیوں کا ہے مرد دشمن ایک بالا کا ہے اور ہر مکان کا چاہنے والا ہے یعنی جو اصل کے لائق ہے وہ اعلیٰ کو دشمن جانتا ہے اور جو اعلیٰ کے لائق ہے وہ اسفل کو دشمن جانتا ہے پس ہر ایک اپنی اصل کو چاہتا ہے اور ضد کو دشمن جانتا ہے اور اے عورت تو نے کبھی اپنے کو سنوارا ہے گور کی خاطر یعنی اے نفس تو نے معاملات دنیا کیواسطے خود کو آراستہ کیا ہے کبھی اس عالم کے واسطے بھی خود کو آراستہ کیا ہے کہ گور میں آرام ہو یعنی ضد کیواسطے صبر و قناعت کی ہے جو تو مجھ سے لڑتی ہے کیونکہ اگر تو محبت دنیا میں مرا گور میں سڑے گا اگر محبت خدا میں مرا فور روح القدس ہوگا چنانچہ تنبیہ فرماتے ہیں کہ اگر جہان کو جواہرات سے بھردوں جو تیری روزی نہ ہو تو میں کیا کروں باقی حال آگے ہے فہم من فہم ۱۲۔

ترک جنگ و سر نرنش ای زن بگو | ور نہ میگوئی بترک من بگو | اب لڑائی کو تو اے زن چھوڑ دے | اگر نہ چھوڑے تو تو مجھکو چھوڑ دے
مر مرا چہ جائے جنگ و نیک و بد | کیں دلم از صلحہا ہم مے رمد | مجھ میں طاقت اب لڑائی کی ہی کب | صلح سے بھی دل مرا بھاگے ہی اب
بر سر ایں ریشہا نیشم مزن | زخمہا بر زن پے خویشم مزن | نیش ان زخموں پہ میرے تو نہ مار | زخم اپنی جان پر اب تو نہ مار
گر خشن گردی و گر آں من کنم | کہ ہمیں دم ترک خان و مان کنم | کہ میں گھر بار اپنا بالکل چھوڑ دوں | چپ ہو ورنہ ابھی میں وہ کروں
یا تہی گشتن بہ بہت از کفش تنگ | رنج غربت بہ کہ اندر خانہ جنگ | یا برہنہ خوب کہ ہو کفش تنگ | رنج غربت خوب کہ ہو گھر میں جنگ

مراعات کردن زن شوے را و استغفار نمودن از گفتہ خود

رعایت کرنا خاوند کی عورت کو اور توبہ کرنا حرکت اپنی سے

زن چو دید او را کہ تند و توسن است | گشت گریاں گریۂ او دام زن است | زن نے اسکو تند جو دیکھا معاً | بس لگی رونے ہی رونا مکر زن
گفت از تو کے چنیں پندا شتم | از تو من امید دیگر داشتم | بولی میں تجھکو نہ ایسا جانتی | رکھتی میں امید تجھ سے اور تھی
زن در آمد در طریق نیستی | گفت من خاک شما نیم ہستی | بولی میں ہوں خاک تیرے پاؤں کی | پیش آئی زن براہ عاجزی
جسم و جانم ہر چہ ہست آن تست | حکم فرما جملگی فرمان تست | ملک تیری میرا جسم و جان ہی | حکم فرما سب ترا فرمان ہے
گر ز درویشی دلم از صبر جست | بہر خویشم نیست ایں بہر تو ہست | صبر و درویشی کے جو شکوے کیے | واسطے اپنے نہ تھے تیرے لیے
تو مرا در درد ہا بودی دوا | من نمی خواہم کہ باشی بینوا | میرے درد و رنج کی تو ہی دوا | کب میں چاہوں تا کہ ہو تو بینوا
جان تو کز بہر خویشم نیست ایں | از برائے تست ایں بانگ و حنیں | جان کی تیری قسم تیرے لیے | رونا بکنا ہی نہ یہ میرے لیے
خویش من اللہ کہ بہر خویش تو | ہر نفس خواہد کہ میرد پیش تو | میری جان اللہ ہی تیرے لیے | چاہتی ہوں میں مروں آگے ترے
کاش جانت کش رواں من فدے | از ضمیر جان من واقف شدے | کاش قرباں تجھ پہ ہوتی میری جاں | ہوتا میری جان کا بھید اُسپر عیاں

لہ اب لڑائی کو الخ ۵ شعر اے عورت اب تو لڑائی کو چھوڑ دے اور اگر اسکو نہ چھوڑے تو مجھ کو چھوڑ دے مجھ میں طاقت کب لڑائی کی تھی بلکہ صلح سے بھی میرا دل بھاگتا ہے تو نیش ان زخموں پر میرے مت مار اور زخم اپنی جان پر مت مار تو چپ رہ ورنہ میں ابھی وہ کروں کہ میں اپنا گھر بار بالکل چھوڑ دوں یا برہنہ خوب ہے کہ کفش تنگ ہو رنج سفر کا بہتر ہے کہ گھر میں جنگ ہے یعنی اے نفس تیری بدطینتی سے میں اندیس مجبور ہوں اگر تو راستی نہیں اختیار کرتا ہے تو میں تجھ کو ترک کرتا ہوں ۱۲ لہ زن نے الخ ۲ شعر عورت نے جو اُس کو تند دیکھا تو اُسی وقت رونے لگی کہ رونا مکر عورت کا ہے اور کہا کہ میں تجھ کو ایسا نہیں جانتی تھی اور تجھ سے امید رکھتی تھی عورت براہ عاجزی پیش آئی اور کہنے لگی کہ میں تیری خاک ہوں میرا جسم و جان تیری ملک ہے اور حکم فرما سب تیرا فرمان ہے میں نے جو شکوے صبر و درویشی کے تیرے واسطے کیے تھے نہ اپنے واسطے تو میرے درد رنج کی دوا ہے میں کب چاہتی ہوں کہ تو مفلس ہو تیری جان کی قسم تیرے لیے رونا و بکنا ہے کچھ میرے لیے نہیں ہے یعنی یہ جو کچھ کہ میں نے تجھ سے فقر و فاقہ کا جھگڑا کیا ہے محض تیرے واسطے کیا ہے کچھ اپنے واسطے نہیں کیا ہے گویا از راہ مکر کے اس فریب میں کیا کہ مخالفت ہو کے نہ مانا تو اب بیٹھے مرنا چاہا پس یہ فن سطرح فریب سالک کو دیتا ہے کہیں مخالف بیٹھے کہیں یار بیٹھے طالب کو ہوشیار رہنا چاہیے واللہ میری جان تیرے لیے ہے چاہتی ہوں کہ مروں آگے تیرے کاشکہ مجھ پر غالب ہوتی تیری جان تو میری جان کا بھید اُسپر ظاہر ہوتا باقی حال اس کا آگے ہے فافہم ۱۲۔

چون تو با من ایں چنیں بودے بطلن | ہم ز جان بیزار گشتم ہم ز تن | جو تجھے مجھ پر ہوا ایسا گمان | میں ہوئی بیزار اب جسم و جان
خاک بر سیم و زر کردیم چوں | تو چنیں شد با من ای جانِ سکوں | خاک ڈالوں سیم و زر پے جو کہ تو | ایسا مجھ سے ہو خفا ای چارہ جو
تو کہ در جان و دلم جا می کنی | زیں قدر از من تبرا می کنی | جان و دل میں تو جگہ میری رکھے | اسقدر مجھ سے تو بیزاری کرے
تو تبرا کن کہ ہستت دستگاہ | اے تبرائی تو جا نرا عذر خواہ | کر تو بیزاری تجھے ہے اختیار | تیری بیزاری سے جان ہے عذر دار
یاد میکن آں زمانے را کہ من | چوں صنم بودم تو بودی چوں شمن | یاد کر اُس وقت کو اے تندرست | میں تھی مثل بُت تو تھا بت پرست
بندہ بر وفق تو دل افروختہ است | ہر چہ گوئی بہ نخہ گویم سوختہ است | دل مرا تیری محبت سے بھرا | تو کہے پکا کہوں میں ہاں جلا
من پسانا خم تو با ہر چم پزے | گر بہ ترشی گر بہ شیر نیم پزے | میں ہوں پالک جس طرح چاہے پکا | یا تو شیریں یا تو ترشی سے پکا
کفر گفتم تک بایماں آمدم | پیش حکمت از سر جاں آمدم | کفر کہتی تھی اب ایمان لائی ہوں | حکم کے آگے ترے سر رکھتی ہوں
خوے شاہانہ ترا نشناختم | پیش تو گستاخ خود در باختم | خوے شاہانہ تری جانی نہیں | تجھ سے گستاخانہ باتیں کر گئیں
چوں ز عفو تو چراغے ساختم | توبہ کردم اعتراض انداختم | شمع روشن عفو سے تیری کری | توبہ کی اور اعتراضوں سے چھٹی
بے تو بر کشتم من اندر انجمن | بے کشم پیش تو گردن ایں زمن | رکھتی ہوں تیغ و کفن آگے ترے | مار گردن کو یہ آگے ہی ترے
از فراق تلخ می گوئی سخن | ہر چہ خواہی کن و لیکن ایں مکن | چھوڑنیکو مجھکو کہتا ہے اگر | جو ترا جی چاہے کر پر یہ نہ کر
در تو خواہی عذر ازیں بہتر بسے | با تو بے من او شفیعے مستم | عذر خواہ اک تجھ میں مجھ سے ہے وہی | بے مرے تجھ سے سفارش وہ کرے
عذر خواہم در درونت خلق چیست | زاعتماد او دل من جرم جست | عذر چاہوں میں ترے اخلاق سے | اس بھروسہ پر کیا یہ جرم ہے
رحم کن بہ خود اے خوشگیں | اے کہ خلقت بہ ز صد من نگبیں | رحم کر خود سے تو اے غصہ بھرے | خلق بہتر تیرا سو من شہد سے

۵ جو تجھے الخ ۵ شعر تجھ کو جو ایسا گمان مجھ سے ہوا میں بیزار ہوئی اپنے جسم و جان سے خاک ڈالوں میں سیم و زر پر جو کہ تو مجھ سے ایسا خفا ہوئے اے چارہ جو تو جان و دل میں جگہ میری رکھے اور اسقدر مجھ سے تو بیزار نہ ہو تو بیزاری کر تجھے اختیار ہے تیری بیزاری سے میری جان عذر رکھتی ہے یاد کر اُس وقت کو اے تندرست میں مثل بت کے تھی اور تو بت پرست تھا یعنی تو میرا خواجہ تھا بندہ میں کیونکہ جان غافل کو بھی بیدار ہونے کے افتراک نفس سے آگہی و علم اشیا کا ہوتا ہے تو آگہی لذائذ نفسانیہ سے ہر دم تابع نفس کے رہتی ہے تا سن بلوغ جب کہ مادہ اسمیں عشقیت کا کہ جس کو جوانی کہتے ہیں پیدا ہوا تو احکام دین اُس پر فرض ہوئے اس واسطے تاکہ اپنے مبدا کو پہچان کر رجوع کرے جس پر کرم الٰہی ہوا اور عنایت پیر و مرشد سے دل اُس کا بیدار ہو کر جو بندہ حق کا ہوا نفس امارہ کو اس سے تکلیف ہونے لگی اور مطلب اس کا فوت ہوا تو اس اعزابہ کی طرح اس نے جان سے خصومت کرنا شروع کی تو اس کو مولانا بت پرستی سے تعبیر کرتے ہیں فافہم ۱۲ ۵ دل مرا الخ ۵ شعر دل میرا تیری محبت سے بھر گیا تو کہے کہ پکا ہے تو میں کہوں کہ جل گیا یعنی اس سے بڑھ کر کہوں میں تو پالک کی طرح ہوں جیسے تیرا جی چاہے مجھے پکا خواہ شیریں کر یا ترش کر میں کفر کہتی تھی اب ایمان لائی ہوں تیرے حکم کے آگے سر رکھتی ہوں میری خوے شاہانہ میں نے جانی نہیں اور تجھ سے گستاخانہ باتیں کہیں اب میں نے شمع روشن تیرے عفو سے کری تو بہ کری اور اعتراض سے چھٹی یعنی دل تجھ سے گمراہ تھی اب تیری مطیع ہوئی اور تو بہ کی اور عفو تقصیرات چاہی چنانچہ اس کا حال مولانا آگے فرماتے ہیں فافہم ۱۲ ۵ رکھتی ہوں تیغ الخ ۵ شعر تیرے آگے میں تیغ و کفن رکھتی ہوں تو گردن مار یہ تیرے آگے ہے اگر تو مجھے چھوڑنے کو کہتا ہے تو تیرا جو جی چاہے وہ کر مگر یہ نہ کر عذر کرنیوالا تیرا تجھ سے ایک راز مخفی ہے کہ بغیر میرے وہ تجھ سے ساعی ہو یعنی علم اخلاق کا راز جو تجھ میں ہے وہی سفارشی ہے یا در حق کر وہ باعث تسکین جان و تن ہے کیونکہ میں عذر چاہتی ہوں تیرے اخلاق سے اس کے بھروسہ پر میں نے جرم کیا ہے تو رحم کر خود سے اے غصہ بھرے کیونکہ خلق تیرا بہتر ہے سو من شہد سے باقی حال اس کا آگے ہے فافہم ۱۲۔

زیں سبق میگفت با لطف و گشاد	در میان گریہ بر رو او فتاد	ایسے کہتی تھی و گریہ کرتی تھی	روتے روتے منہ کے بل گر پڑی
گریہ چوں از حد گذشت آہے بجاے	زخیش مرد اول شد زجاے	وائے ویلا اسکا جب حد سے بڑھا	رحم دلمیں مرد کے بس آگیا
چوں قرار شش نماند و صبر شش بجاے	زانکہ بے گریہ خدا او بود دلربا	صبر اُس کا کیا بھلا ہوتا بجا	وہ تو بے رونے کے بھی تھی دلربا
شعلہ زاں بارال یکے برق پدید	زد شرارے در دل مرد حید	برق اس آہ و زار سے جب ظاہر ہوئی	آگ دلمیں مرد کے بس لگ گئی
زانکہ بندہ رنگے خویش بود مرد	چوں بود چوں بندگیش آغاز کرد	مرد تو بندہ تھا اُسکے حُسن کا	بندگی میں اس سے تب ہو حال کیا
آنکہ از کبرش دلت لرزاں بود	چوں شوی چوں پیش تو گریاں بود	دل ترا لرزاں ہو جس کے کبر سے	حال کیا ہو گریہ جو تجھسے کرے
آنکہ از نازش دل و جاں خوں بود	چونکہ آید در نیاز او چوں بود	جان و دل زخمی ہو جسکے ناز سے	حال کیا ہو جو نیاز آئے اُسے
آنکہ در جور و جفا پیش دام ہاست	عذر ما چوں جوید و عذر خواست	جسکا جور و ظلم اپنا دام ہے	عذر کیسا ہو جو عذر اپنا کرے
آنکہ جز خونریزیش کارے نہ بود	چوں نہد گردن نہ ہے سود او سود	سے سوا خونریزی جسکا کام تھا	وہ رکھے گردن تو کیا کہنا بھلا
آنکہ جز گردن کشی ناید ز و	سر نہد پیش تو چوں باشد بگو	جو سوا گردن کشی کرنا نہ تھا	وہ کرے تیری خوشامد کہنا کیا
چوں پے تسکین او کش آفرید	کے تواند آدم از حوا برید	جب بنایا حق نے تسکیں کیلیے	کب جدا حوا سے آدم ہو سکے
رستم و زال ار بود در حمزہ پیش	ہست در فرماں میر زال خویش	گر ہو حمزہ یا ہو رستم زال کا	ہے مطیع وہ اپنی عورت زال کا
زین قبل ناس حق آراستہ است	زانچہ حق آراست چوں نازیبد ست	زین قبل اس زیبا حق سے ہی	حق سے جو زیبا ہو وہ کب چھپتا ہے
آنکہ عالم مست گفتش آمدی	کلمینی یا حمیرا می زدے	جسکے عالم مست ہو گفتار سے	کلمینی یا حمیرا وہ کہے
آب غالب شد بر آتش از نہیب	نائش او جوشد کہ باشد در عجیب	آگ پر غالب ہے پانی رعب سے	آگ سے پردہ وہ پر جوش ہے
چوں دیگے حائل آمد ہر دو را	نیست کرد آن آب اکرد ش ہوا	جبکہ اُن دونوں کے حایل یک ہو	نیست کر کے باد کر دے آب کو
ظاہر ابر زن چو آب ار غالبے	باطناً مغلوبِ زن راطالبے	زن پہ غالب ہے بظاہر مثل آب	باطناً مغلوب زن ہو تو خود آپ
ہر چنیں خاصیتے در آدمی ست	ہر حیواں را کم ست آں زنگی ست	خاصیت مردم میں ایسی ہی سدا	ہر کم حیواں میں وہ کم مرتبا

۱۲ ایسے کہتی الخ شعر وہی باتیں کہتی تھی اور گریہ کرتی تھی پس، روتے روتے وہ منہ کے بل گر پڑی وائے ویلا جب حد سے گذرا رحم دلمیں مرد کے بس گیا یعنی اسکے گریہ نے مرد کے دلمیں ترحم پیدا کیا کیونکہ آتش غضب گریہ سے بجھ گئی کب قرار و صبر اسکے بجا ہوتا کیونکہ بے گریہ خود اسکی وہ دلربائی برق جبکہ اس باران سے ظاہر ہوئی پس آگ مرد کے دلمیں لگ گئی مرد تو بندہ تھا اُسکے حسن کا جبکہ بندگی اس سے ہو تو کیا حال جان کا ہو تیرا دل لرزاں ہو جسکے کبر سے پس حال کیا ہو جو گریہ کرے تجھ سے جان و دل زخمی ہوے جسکے ناز سے پھر کیا حال ہو جو نیاز آئے اُسے جسکا جور و ظلم اپنا دام ہے پھر عذر کیسا ہو جو وہ عذر اپنا کرے باقی حال مولانا آگے لکھتے ہیں ۱۲ سوا الخ شعر جسکا کام کچھ سوا خونریزی کے نہ تھا وہ گردن رکھے تو بھلا کیا کہنا جو کہ سوائے گردن کشی نہ کرنا تھا وہ خوشامد کرے واسطے تسکین کے کب آدم حوا سے جدا ہو سکے بموجب آیہ کریمہ اور اگر حمزہ ہو یا رستم زال ہو وہ مطیع اپنی عورت پیر زال کا ہے زینت دی گئی ہے واسطے مرد کے اور وہ حق کی طرف سے نیا ہے ..... جسکی گفتگو سے عالم مست ہو وہ کہے کلمینی یا حمیرا یعنی کلام کر اے حمیرا عائشہ صدیقہ رضی اللہ عنہا آب بدرجہ آتش پر غالب ولیکن آب آتش سے در پردہ خوش ہے جبکہ ان دونوں کے درمیان دیگ حائل ہو تو آب کو نیست کر کے ہوا کر دے یعنی مرد عورت پر بظاہر غالب ہے جبکہ پردہ تعشق درمیان ہو تو صورت غالب مرد پر ہے زن پر مرد غالب تو بظاہر مثل آب ہے باطناً تو مغلوب زن کا ہے خاصیت مردم میں ایسی ہے جیسے سب حیوان میں محبت کم ہے تو اُس کا مرتبہ کم ہے یعنی مرد بسبب عشق کے صورت غالب ہے حیوانوں میں جو محبت کم ہے تو اُنکا مرتبہ کم ہے چنانچہ اس کا حال آگے ہے فافہم ۱۲۔

ن ث در بیا این حد نہ ن یغلبن العاقل و یغلبہن الجاہل

بیا میں اس حدیث کے نہ ن یغلبن العاقل و یغلبہن الجاہل

گفت پیغمبر زن بر عاقلاں — غالب آید سخت بر صاحبدلاں
باز بر زن جاہلاں غالب شوند — زانکہ ایشاں تند و بس خیرہ روند
کم بود شان رقت و لطف و داد — زانکہ حیوانی ست غالب بر نہاد
مہر و رقت صف انسانی بود — خشم و شہوت صف حیوانی بود
پر توحق ست آں معشوق نیست — خالق ست آں گویا مخلوق نیست

کہتے ہیں حضرت عقیلوں پر سدا — ہوویں غالب اہل دل پر بس سوا
اور جاہل ہوتے غالب ن پر ہیں — کیونکہ اُنسے بدمزاجی کرتے ہیں
انہیں کم ہوتی ہی لطف و دوستی — کیونکہ حیوانی ہی غالب طاہری
مہر رقت وصف انسانی کا ہی — خشم و شہوت وصف حیوانی کا ہی
حق کا پرتو ہے نہ وہ معشوق ہی — ہی وہ خالق گویا نے مخلوق ہی

تسلیم کردن مر خود را با مر زن و اعتراض اورا اشارۂ حق دانستن

قبول کرنا مرد کا عورت کے کہنے کو اور جاننا اعتراض اُسکا اشارۂ حق سے

یہ نزد عقل ہر اندیشہ ہست — کہ با گردندہ گرداندۂ ہست
ازاں چرخہ کہ گرداند زن پیر — قیاس چرخ گرداں ہمی گیر

بہ نزد عقل ہر اندیشہ ہست — کہ با گردندہ گرداندۂ ہست
اناں چرخہ کہ گرداند زن پیر — قیاس چرخ گرداں ہمی گیر

ف۱ کہتے ہیں الخ شعر پیغمبر صلی اللہ علیہ وسلم نے فرمایا کہ عاقلوں پر زن غالب ہیں اور اہل دل پر بس سوا اور جاہل زن پر غالب ہوتے ہیں کیونکہ ان سے بدمزاجی کرتے ہیں ان میں الفت و دوستی کم ہوتی ہے کیونکہ ظاہر میں حیوانی غالب ہے محبت و گریہ وصف انسانی کا ہے وہ حق کا پرتو ہے معشوق نہیں ہے وہ خالق ہے گویا مخلوق نہیں ہے۔ واضح ہو کہ عورت بصورت مرد ہے جیسے مرد بصورت اللہ ہے جامع جمیع اسماء و صفات پس عورت آئینہ اللہ کی ہے و صورت اللہ مرد ہے منعکس ہو کر عورت میں ظاہر ہے اور انعکاس اس کا اور ہی شان پیدا کرتا ہے عورت منفعل مرد سے ہے اور مرد وقت جماع کے کہ وصل اعظم ہے اور وقت جماع کے مرد فانی ہوا ہے عورت میں یہ تاثیر عورت کی ہے پس مشاہدہ حق کا عورت میں مشاہدہ اسم ہے اور یہی راہ محبت جناب رسول مقبول صلی اللہ علیہ وسلم کا ساتھ عورتوں کے تھا از بحر العلوم اس صورت میں عورت بسبب پرتو حق کے خالق ہے گویا مخلوق نہیں ہے علاوہ اسکے خواہش نفسانی سے عورت کو مرد جب از راہ تشوق کے دیکھتا ہے تو بیقرار ہو کر بوسہ لیتا ہے کہ تسکین ہو اور زیادہ بیقرار ہوتا ہے تو سینہ سے لگا لیتا ہے اور زیادہ بیقراری پر جماع کرتا ہے تب تسکین باہم پاتا ہے واضح ہو کہ ہر شے کو بے آسودگی نہیں ہوگی جو کہ خواہش نفسانی سے متعلق ہے اور نفس کو رحم عورت اور قطرۂ منی سے تعلق ہے ان دونوں کے اشتراک سے نفس وجود مرد یا عورت کا پیدا ہوتا ہے اور جماع سے منی کا اشتراک ہوتا ہے پس مرد عورت کو باہم تسکین ہوتی ہے کہ اپنی اصل مقصد سے ملا اس لیے عشق مجازی پھر نہیں رہتا ہے واللہ اعلم ۱۲۔

مرد از ان گفتن پشیماں شد چناں | کز عوانی ساعت مردن عواں | مرد نادم یوں ہوا وہ کر کے قال | جیسے وقت مرگ ہووے کو توال
گفت خصم جان جاں چوں آمدم | بر سر جان من لکد ہا چوں زدم | بولا جانجاں کا کیوں دشمن ہوا | جان جاں کو پائمال اب کیوں کیا
چوں قضا آید نماند فہم و رائے | کس نبیند قضا را جز خدائے | جو قضا آئے سمجھ کب ہو بجا | کوئی کب جانے قضا کو جز خدا
چوں قضا آید فرو پوشد بصر | تا نہ داند عقل ما پا را ز سر | جب قضا آئے تو چھپ جائے بصر | عقل کیا جانے کہ پا ہے یا ہے سر
زاں امام المتقین داد ایں خبر | گفت اذا جاء القضا عمی البصر | اسلیے یہ دی پیمبر نے خبر | جب قضا آتی ہے جاتی ہے بصر
چوں قضا بگذشت حر درا میخورد | پردہ بدریدہ گریباں می درد | جب قضا گذری تو کھاتا خود کو ہے | پھاڑتا دامن گریباں آپ ہے
مرد گفت ای زن پشیماں میشوم | گر بدم کافر مسلماں میشوم | مرد بولا میں پشیماں ہوتا ہوں | تھا میں کافر اب مسلماں ہوتا ہوں
من گنہگار توام رحمے بکن | بر کن یکبارگی از بیخ و بُن | میں ترا مجرم ہوں اب تو رحم کر | مت اکھیڑ اب تو یہ ری شاخ و بُن
کافر پیر از پشیماں می شود | چونکہ عذر آرد مسلماں میشود | بوڑھا کافر گر پشیماں ہوتا ہے | عذر جو لائے مسلماں ہوتا ہے
من گنہگار توام رحمے بکن | عذر من بپذیر و بشنو ایں سخن | میں ترا مجرم ہوں اب تو رحم کر | عذر سن اور کان رکھ اس بات پر
حضرت پُر رحمت ست و پر کرم | عاشق اُو ہم وجود و ہم عدم | ہے وہ پر رحمت وہی ہے پر کرم | عاشق اُسکا ہم وجود و ہم عدم
کفر و ایماں عاشق ذات خدا | مس و نقرہ بندۂ او رندۂ کیمیا | کفر و ایماں عاشق ذات خدا | مس و نقرہ بندہ او رندہ کیمیا

در بیان آنکہ موسیٰ و فرعون و ہر و ساحر و مشیت حق اند چنانکہ زہر و پادزہر و ظلمت و نور و خلق فرعون با حق تعالیٰ

بیا نمیں اسکے کہ موسیٰ اور فرعون دونوں اسیرہ الٰہی کے ہیں جیسے کہ زہر و پادزہر و ظلمت و نور اور خلق فرعون کی ساتھ حق تعالیٰ کے

لہ مرد نادم الخ ۱۲ شعر مرد نادم اس طرح ہوا وہ باتیں کر کے جیسے وقت مرگ کو توال ہوتا ہے کہ جان کی جان کا کیوں دشمن ہوا اور اپنی جان کو کیوں پائمال کیا یعنی عورت جان ہے جب کہ قضا آئی سمجھ کب بجا رہتی ہے قضا کو کب کوئی جانے قضا آئے پر بصر چھپ جاتی ہے عقل سر اور پاؤں نہیں جانتی اس لیے پیغمبر خدا صلے اللہ علیہ وسلم نے خبر دی ہے کہ جس وقت قضا آتی ہے بصر چھپ جاتی ہے جب یہ سمجھتا ہے تو خود کو کھاتا ہے اور گریبان دامن اپنا پھاڑتا ہے یعنی انسان کیسا پریشان ہوتا ہے مرد نے کہا اے عورت میں پشیمان ہوتا ہوں میں کافر تھا اب مسلمان ہوتا ہوں میں تیرا مجرم ہوں تو اب رحم کر اب میری جڑ کو اس قدر مت اکھیڑ اگر بوڑھا کافر پشیمان ہوتا ہے اور عذر خواہ ہوتا ہے کہ مسلمان ہوتا ہوں میں تیرا مجرم ہوں اب تو رحم کر عذر میرا سن اور کان رکھ اس بات پر وہ رحمت اور پر کرم کے ہے اس کا عاشق وجود و عدم ہے کفر اور ایمان خدا کے عاشق ہیں مس و نقرہ بندہ اور وہ کیمیا ہے یعنی ذات حق کی بُری بھلی دونیک و بد سب عاشق ہے کیونکہ وہ رب العالمین ہے چنانچہ اس کی مثال مولانا آگے ارشاد فرماتے ہیں فافہم ۱۲۔

موسیٰ و فرعون معنی را رہے — ظاہر آں رہ دارد و ایں بے رہے — موسیٰ اور فرعون معنی کے غلام — وہ بظاہر رہ پہ یہ بے رہ تمام

روز موسیٰ پیش حق نالاں بدہ — نیم شب فرعون ہم گریاں شدہ — دن کو موسیٰ پیش حق نالاں ہوا — رات کو فرعون بھی گریاں ہوا

کایں چہ خلق است ای خدا بر گردنم — ورنہ خلق ما شد کہ گوید من منم — طوق کیسا میری گردن میں خدا — گر نہ طوق ہوتا میں کب کہتا انا

زانکہ موسیٰ را تو مہرو کردۂ — تا ہ جانم را سیہ رو کردۂ — کس لیے موسیٰ کو مہرو کر دیا — میری جان کو کیوں سیہ رو کر دیا

بہتر از ملہے نمود استارہ ام — چوں خسوف آمد چہ باشد چارہ ام — ماہ سے بہتر مرا اختر کیا — گہن میں آیا علاج اسکا کیا

تو بہم کز رب و سلطاں میزنند — ہمہ گرفت و خلق پنگاں میزنند — سب مجھے رب اور سلطاں کہتے ہیں — ہمہ گہن میں لوگ تھالی کوٹتے ہیں

میزنند آن طاس و غوغا میکنند — ماہ را ناداں زخمہ رسوا میکنند — وہ بجائیں تھالی اور غوغا کریں — ماہ کو اس زخمہ سے رسوا کریں

من کہ فرعونم ز خلق ای وائے من — زخم طاس بی الا علائے من — زخم تھالی ربی الاعلیٰ مرا

خواجہ تا شاخیم آتیشہ است — ہم مرا و بندہ ترے تیر و تبر — شاخ کاٹے اپنے جنگل میں مگر

بعض شاخے را موصل میکنی — شاخ دیگر را معطل میکنی — بعضے شاخوں کو موصل تو کرے — بعضے شاخوں کو معطل تو کرے

شاخ را بر تیشہ دستے بستنے — ہیچ شاخ از دست تیشہ رستنے — شاخ کو قدرت تبر پر ہے نہیں — اور تبر سے شاخ بس چھوٹی نہیں

حق آں قدرت کہ آں تیشہ راست — از کرم کن ایں کز یہا را تو رہست — ہے قسم قدرت کی وہ تیرا تبر — تو کرم سے اس کجی کو رہست کر

یار با خود گفت فرعون ای عجب — من مقر با ربنا ام جملہ شب — پھر کہا فرعون نے دل میں اری عجب — میں تو ہوں با ربنا میں سارے شب

در نہاں خاکی و موزوں میشوم — چوں بہ موسیٰ میرسم خوں میشوم — کیوں مقابل میں ہوں موسیٰ کے فضول — کرتا ہوں اسلام غیبت میں قبول

رنگ نے رقلب و نہ قالب میدہد — رنگ رقلب و نہ قالب میدہد — پیش آتش کیوں یہ وہ ہوتا ہی — رنگ نہ رقلب و نہ قالب دیتا ہی

یک قلب قالبم در حکم اوست — قلب و قالب میرا اسکے اختیار

لحظہ ما ہم کند یک دم سیاہ — لحظہ مغزم میکند یک لحظہ پوست — پوست و مغز میں کردے یا — ماہ دم میں کردے دم میں وسیاہ

خود چہ باشد غیر ایں کار الٰہ — کون کر سکتا ہی اب یہ جز الٰہ

سبز گردم چونکہ گوید کشت شو — زرد گردم چونکہ گوید زشت شو — سبز ہو جاؤں جو کہوے کشت ہو — زرد ہو جاؤں جو کہوے زشت ہو

۱۲ موسیٰ اور الخ شعر موسیٰ اور فرعون معنی کے غلام ہیں وہ تو بظاہر راہ پر اور یہ بے راہ ہے موسیٰ دن کو آگے حق کے نالاں ہوے اور فرعون بھی رات کو گریاں ہوا یہ طوق کیسا میری گردن میں ہے اے خدا اگر طوق نہ ہوتا میں کب کہتا انا موسیٰ کو کس لیے مہرو کر دیا اور مجھ کو کیوں سیہ رو کر دیا اور میرا اختر ماہ سے بہتر کر دیا وہ گہن میں آیا اور اس کا علاج کیا ہے چنانچہ آگے حقایق ہیں سب مجھ کو رب اور سلطان کہتے ہیں ماہ تو گہن میں ہے مخلوق تھالی کوٹتی ہے یعنی ماہ پر تو گہن کی آفت ہے اور تھالی بجا کر لوگ اس کو مشہور کرتے ہیں وہ تھالی بجائیں اور غوغا کریں اور ماہ کو رسوا اس زخمہ سے کریں میں فرعون یعنی سرکش خلق سے ہوں وا حسرتا اور اب ربی الاعلیٰ زخمہ تھالی میری کا ہے ہر دو بندہ تیرے ہیں کیا تیر اگر شاخ اپنی کو کاٹے جنگل میں بعضے شاخ کو تو جوڑ دے اور بعضے شاخوں کو توجدا کر دے شاخ کو قدرت تبر پر نہیں ہے اور تبر سے شاخ نہیں بچتی ہے تبرداری قدرت کی قسم ہے کہ وہ تیرا تبر ہے تو کرم سے اس کجی کو سیدھا کر دے یعنی تو راستی جو فرعون کو عنایت کر پھر فرعون نے دل میں کہا اے عجب میں یار بنا میں ساری شب ہوں غیبت میں اسلام قبول کرتا ہوں پھر کیوں موسیٰ کے مقابل میں فضول ہوتا ہوں مثال بیان فرماتے ہیں کہ رنگ در قلب اس تہہ میں ہے مگر آتش کے روبرو کیوں سیاہ رو ہوتا ہے میرا قلب و قالب اس کے اختیار میں ہے دم میں ماہ دم بھر میں رو سیاہ کر دے کون کر سکتا ہے سوا اللہ کے میں سبز ہو جاؤں جو کہوے کشت ہو اور زرد رو ہو جاؤں جو کہوے زشت ہو باقی حال اس کا آگے بیان فرماتے ہیں فافہم ۱۲

پیش چوگانہائے حکم کن فکاں — می دوید اندر مکان و لامکاں — آگے چوگان حکم کن کے میں پھرتی — بیس مکان و لامکاں کے اندروں

چونکہ بیرنگی اسیر رنگ شد — موسی با موسی در جنگ شد — جبکہ بیرنگی ہوئی قیدی رنگ — موسی کی موسی سے لوگو تب ہی جنگ

چون بیرنگی رسی کو دا شتی — موسی و فرعون را در آشتی — جبکہ بیرنگی میں پہونچے جو کہ تھی — موسی فرعون رکھیں آشتی

گر ترا آید بریں نکتہ سوال — رنگ کے خالی بود از قیل و قال — گر کوئی تجھ سے کرے اس پر سوال — رنگ خالی کب ہے با جنگ و مقال

اے عجب کیں رنگ از بیرنگ خاست — رنگ با بیرنگی در جنگ خاست — جبکہ بیرنگی سے پیدا رنگ ہے — رنگ و بیرنگی میں کیونکر جنگ ہے

اصل روغن آب فزوں میشود — عاقبت با آب ضد چوں میشود — اصل روغن کی ہے افزوں آب سے — آپ سے آخر کو وہ ضد کیوں رکھے

چوں کہ روغن از آب سرشتہ اند — آب با روغن چرا ضد گشتہ اند — جوکہ روغن آب سے پیدا ہوا — آب کو روغن کا ضد کیونکر کہا

چوں گل از خار است و خار از گل چرا — ہر دو در جنگ اند در اندر ما جرا — جوکہ گل سے خار گل ہے خار سے — دونوں آپس میں لڑیں پھر کس لیے

یا نہ جنگ است این بر آ حکمت است — ہمچو جنگ زرگران صنعت است — یا لڑائی یہ ہی حکمت کے لیے — مثل جنگ زرگری صنعت ہے

یا نہ نیست آں حیرانی ست — گنج باید گنج در ویرانی ست — یا یہ نہ ہی نے وہ حیرت ایک ہے — ڈھونڈھ گنج اور گنج ویرانہ رکھے

آنچہ تو گنجش توہم مے کنی — زاں توہم گنج را گم مے کنی — وہم سے اس گنج کو تو گم کرے

چوں عمارت داں تو وہم در ایہا — گنج نبود در عمارت جایہا — کب عمارت والی جا میں گنج ہو

در عمارت ہستی و جنگے بود — نیست را از ہست ہا ننگے بود — بیس عمارت میں تو ہستی جنگ ہے — نیست کو گل ہست سے بس ننگ ہے

۱ آگے چوگان الخ ۲ شعر حکم کن کے چوگان کے آگے میں پھروں مکان لامکاں میں جبکہ بیرنگی سفید رنگ کی ہوتی ہے اہل موسی کی اہل موسی سے جنگ ہوئی جبکہ بیرنگی میں پہونچے جو کہ اول تھے موسی اور فرعون باہم صلح رکھیں یعنی مولانا قول فرعون کے حقایق بیان فرماتے ہیں کہ بیرنگی مقام احدیت یعنی اول کہ جسکو عالم لاہوت میں نشان کہتے ہیں اور رنگ تعینات و ظلمات جسکو عالم ناسوت دنیا کہتے ہیں جبکہ بیرنگی سفید رنگ ہوئی یعنی روح بسیط جب بدانوں میں مقید ہوئی تو امت موسیٰ ایک امت ایسا نے ایک امت باہم جنگ و پرخاش کرنے لگی اور جبکہ اس بیرنگی میں پہونچے تو موسیٰ و فرعون باہم صلح رکھیں کیونکہ لڑائی جھگڑا بسبب اشتراک نفسوں کے ہے کیونکہ نفس متضاد عناصر سے ہے پس ارواح کہ راست رو ہیں بسبب غفلت نفس کے بہکانے سے باہم جنگ پرخاش کرتی ہے اور عالم بیرنگی میں نفس نہیں ہوتا اسواسطے آشتی کے سوائے کچھ نہیں کرتی چونکہ اولیاء کرام نفس سے پاک ہوتے ہیں اسواسطے باہم مصالحت رکھتے ہیں اور اگر کرتے ہیں الحب للہ والبغض للہ کرتے ہیں چنانچہ مولانا اعتراض اسکا آگے بیان فرماتے ہیں فافہم ۱۲ ۲ گر کوئی الخ ۳ شعر اگر کوئی اس بات پر سوال کرے کہ رنگ خالی کب جنگ و مقابل سے ہے جبکہ بے رنگی سے پیدا رنگ ہے تو رنگ بیرنگی میں کس واسطے جنگ ہے اس کا جواب مولانا آگے بیان فرماتے ہیں مثال میں کہ روغن کی اصل زیادہ ہوتی ہے آب سے اور آخر میں روغن آب سے ضد رکھتا ہے جوکہ روغن آب سے پیدا ہوا ہے آب کو روغن کا ضد کیوں کہا یعنی آب بمنزلہ بیرنگی کے اور آخر میں روغن بمرتبہ رنگ کے ہے اگر آب روغن میں ملے چراغ کو گل کردے اور عمل روغن کا دور کردے ایسی ہی رنگ کی بیرنگی سے مخالفت ہے یعنی موسیٰ بجائے بیرنگی اور فرعون بجائے رنگ تھا اور جو اسلام آیا بیرنگی کو پہونچکر مقام صلح میں آیا اسی واسطے صحابہ کرام بسبب بے نفسی کے جناب رسول مقبول صلی اللہ علیہ وسلم کے موافق تھے مثال دوسری آگے ارشاد فرماتے ہیں فافہم ۱۲ ۳ جوکہ الخ شعر جوکہ گل سے خار و خار سے گل ہے دونوں آپسمیں پھر کیوں لڑتے ہیں یا یہ جنگ نہیں ہے حکمت کے واسطے ہے مثل جنگ زرگری کے صنعت سے ہے یا نہ یہ ہے نہ وہ ہے حیرت ہے تو گنج ڈھونڈھ و گنج ویرانہ ہے یعنی وہ حیرت ایک ویرانہ ہے تو اس میں گنج ڈھونڈھ رنگ و بیرنگی چھوڑ جس پر تو گنج کا توہم کرے اس گنج کو وہم سے تو گم کرے تو عمارت عقل و وہم کو جان پس کب جاے عمارت میں گنج ہے عمارت تو ہستی ہے اور جنگ ہی تو نیست کو ہستیوں سے ننگ ہے یعنی اندازہ عقل کے تو بار کو ڈھونڈھ بیخودی سے تلاش کر کہ بار ملے باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲۔

نے کہ ہستی نیستی فریاد کرد — نیست خود آں ہست را داد کرد
تو مگو کہ من گریزانم زنیست — بلکہ او از تو گریزاں ست ایست
ظاہرا می خواندت او سوئے خود — در دروں می اندت او چوب زد
قوم اندر آتش سوزاں چو ورد — قوم اندر گلستاں برخ و درد
نعلہائے باز گونہ ہست اے سلیم — نفرت فرعون ہیماں از کلیم

نے کہ ہستی نیستی سے ملتجی — بلکہ چھوڑے ہست کو ہی نیستی
ست کہو میں بھاگتا ہوں نیست سے — بلکہ وہ بھاگے ہی تجھ دیکھ سے
اپنی جانب تجھ کو کھینچے ظاہرا — دفع کرتا ہی تجھے وہ باطنا
آگ میں اک قوم تو خوشحال ہی — باغ میں اک قوم تو پامال ہی
یہ طریقہ اُلٹا اب تو جان لے — نفرت فرعون ہیں موسیٰ سے بکر

سبب حرمان اشقیا از دو جہاں کہ خسر الدنیا والآخرہ

سبب بداعتقادی اشقیا کا دونوں جہان سے کہ خسر الدنیا والآخرہ

چوں چنیں اعتقادے کردہ ست — کاسماں بیضہ زمیں چوں زردہ ست
گفت سائل چوں بماند ایں خاکداں — درمیاں ایں محیط آسماں
ہمچو قندیل معلق با ہوا — نے در اسفل میرود نے بر علا
آں حکیمش گفت کز جذب سما — از جہات شش بماند او در ہوا
چوں ز مغناطیس قبہ ریختہ — درمیاں ماند آہنے آویختہ
آں دگر گفت آسمان با صفا — کے کشد رخ او زمین تیرہ را
بلکہ دفعش میکند از شش جہات — تا بماند درمیان عاصفات

فلسفی کا ہی عقیدہ اور خیال — آسماں بیضہ زمیں زردی مثال
بولا سائل کیوں معلق ہی زمیں — ہی محیط آسماں میں ہوا میں
مثل قندیل معلق با ہوا — نے ہی اسفل میں جائے نے اعلا
وہ حکیم اب بولا با جذب سما — شش جہت سے رہتی ہوا میں رہوا
جیسے مغناطیس سے گنبد بنے — درمیاں آہن معلق ایک ہے
دوسرا بولا سماء با صفا — کھینچے کب تیرہ زمیں کو وہ بھلا
شش جہت سے بلکہ دفع کرے — تا ہوا میں وہ معلق بس رہے

۱۲ نے کہ ہستی الخ شعر نہ ہستی نیستی سے التجا کرتی ہے بلکہ نیستی ہستی کو چھوڑتی ہے مت کہو میں بھاگتا ہوں نیستی سے بلکہ نیستی بھاگتی ہے تجھ سے تجھ کو اپنی جانب کھینچتی ہے ظاہراً اور دفع کرتی ہے باطناً آتش میں ایک قوم خوشحال ہے اور باغ میں ایک قوم پامال ہے یہ طریقہ تو اُلٹا جان لے نفرت فرعون کی موسیٰ سے ہے یعنی موسیٰ علیہ السلام تو اُس کو دل وجان سے چاہتے تھے کہ اسلام لے آئے مگر وہ نہ چاہتا تھا کم فہم جانتے ہیں کہ موسیٰ علیہ السلام اُس کو جان سے ہدایت کرتے تھے اور دل سے نہ چاہتے تھے نعوذ باللہ یہ کام منافقوں کا ہی کہ زبان سے چاہے اور دل سے نہ چاہے اور نبی اللہ ہر ایک کو دل وجان سے ہدایت کی دعوت کرتے تھے چنانچہ اس کا حال مولانا مثال میں آگے بیان فرماتے ہیں فافہم ۱۲ ۵۲ فلسفی کا ہے الخ شعر کا یہ عقیدہ اور خیال ہے کہ آسمان مثل بیضہ کے اور زمین مثل زردی کے ہے سائل نے کہا کہ زمین معلق کیسی ہے اس محیط آسمان میں مثل قندیل کے ہوا میں نہ اعلیٰ میں نہ اسفل میں اس حکیم نے کہا کہ بسبب جذب آسمان کے شش جہت سے معلق ہوا میں رہتی ہے مثال بیان فرماتے ہیں جیسے مقناطیس سے ایک گنبد بنے اور درمیان میں اس کے ایک آہن معلق رہے اور دوسرے نے کہا کہ آسمان باصفا ہیں تیرہ کو کب بھلا کھینچے بلکہ شش جہت سے وہ دفع کرے تاکہ وہ ہوا میں معلق رہے یعنے آسمان صفا زمین تیرہ کو کب کشش کرتا ہے بلکہ دفع کرتا ہے ہر سمت سے اس واسطے زمین گنبد آسمان میں معلق ٹھہری ہے چنانچہ اس کے حقایق مولانا آگے بیان فرماتے ہیں فافہم ۱۲۔

پس نہ دفع خاطر اہل کمال — جان فرعونیاں بماند در ضلال — دفع کرنے کاملوں کی جان سے — جان فرعون کی گمراہی میں ہے

پس نہ دفع ایں جہاں و آں جہاں — ماندہ اند ایں ہر دو از دفع گراں — اس جہان اور اس جہان کے دفع سے — وہ جہاں سے گمراں عاجز ہے

سرکشی از بندگان ذوالجلال — زانکہ دارند از وجود تو ملال — اولیاء اللہ سے اعراض کو — جان لے تجھ سے کہ رنجیدہ ہیں وہ

گمرہاں پندارند چوں پیدا کنند — گمرہاں کہتے ہیں جو ظاہر کریں — کاہ ہستی کو تری وہ کھینچ لیں

گمرہاں خویش چوں پنہاں کنند — گمرہاں اپنے کو جو پنہاں کریں — تیری غیبت کو وہ درگرداں کریں

آنچناں کہ مرتبہ حیوانی ست — کو اسیر و سبعۂ انسانی ست — جس طرح سے مرتبہ حیوان کا — قید اور مغلوب ہے انسان کا

مرتبہ انساں بدست اولیا — سبعۂ چوں حیوان شد سای کیا — مرتبہ انسان ہے تابع اولیا — جیسے ہی حیوان مطیع انسان کا

بندۂ خود خواند احمد در رشاد — جملہ عالم را بگو اقبل یا عباد — اپنے بندہ کو کیا احمد نے یاد — سارے عالم کو پڑھا قل یا عباد

عقل تو ہمچوں شتر بان تو شتر — می کشاند ہر طرف کو حکم مر — عقل تیری جوں شتربان تو شتر — حکم حق سے کھینچے وہ ہر جا پر

عقل عقل انبیا و اولیا و عظما — بر مثال اشتران تا انتہا — عقل ہی کے اولیا ہیں عقل سب — مثل شتروں کے تابع انکے اب

اندریشاں بنگر از فرّ اعتبار — یک قلاوز ست جان صد ہزار — انکے اندر دیکھو از روہ اعتبار — ایک رہبر اور جان ہیں سو ہزار

چہ قلاوز و چہ اشتر ہاں بیار — دیدۂ کاں دیدہ بیند آفتاب — کیا وہ رہبر کیا شتربان بتوے — ایسا دیدہ دیکھے جو خورشید ہے

کاں جہاں رشک ندہ صبح دوز — منتظر موقوف خورشید است و روز — یہ جہاں رہتا ہے ساکت رات کو — منتظر خورشید کا رہتا ہے دو

زینت خورشید نہاں ذرہ ہ — شیر زہ در پوستین بزغالہ ہ — یہ تو ہے شمس ذرہ میں تہاں — پوست میں بچہ کے ہے شیر ژیاں

دفع کرنے الخ شعر کاملوں کی جان دفع کرنے سے جان فرعون کی گمراہی میں ہے اس جہان کے اور اس جہان کے دفع کرنے سے گمراہان اور دونوں جہان سے عاجز رہے یعنی کاملوں نے جو گمراہ ہوئے مثل موسیٰ علیہ السلام معنی سے دفع کیا اور دونوں جہان نے اپنے میں آنے نہ دیا بلکہ دفع کیا ہے اس واسطے وہ گمراہ عاجز رہے ہیں تو اپنے اعراض کرنے کو اولیا سے جان لے کہ وہ تجھ سے رنجیدہ ہیں یعنی اولیا کی رنجیدگی کے سبب سے تو ان سے اعراض کرتا ہے اور وہ رنجیدہ نہ ہوتے معنی میں تجھ سے بسبب تیرے جرم کے تو ان سے ہرگز اعراض نہ کرتا پس تو اپنے میں اعراض پیدا ہونے سے جان لے کہ میرے قصور کے سبب سے وہ اولیا مجھ سے معنی میں رنجیدہ ہیں یہ گویا امتحان ہے کہ مولا تا بتلاتے ہیں پس تو جلد ان سے عفو تقصیر کرا لے ورنہ تو آفت میں گرفتار ہوگا جیسے فرعون غرقہ اللہ نیا والآخرۃ ہوا فافہم ۱۲ شعر کہربا الخ شعر کہربا کہتے ہیں جو ظاہر کریں کاہ ہستی کو تری کھینچ لیویں کہ اپنے کو جو پوشیدہ کریں تیری غیبت کو وہ درگرداں کریں یعنی انکے پاس کشش معنی ہے کہ تجھ کو کھینچ لیں مگر سبب رنجیدگی کے انھوں نے اپنی کششوں کو کھینچ لیا ہے کہ فوراً درگرداں ہے مثال آگے بیان فرماتے ہیں جس طرح سے مرتبہ حیوان کا جو قید و مغلوب انسان کا ہے ایسے ہی مرتبہ انسان کا تابع اولیا کے ہے جیسے حیوان مطیع انسان کا ہے اپنا بندہ کہکر احمد صلی اللہ علیہ وسلم نے کہا ہے تمام عالم کو تو پڑھ دے قل یا عبادی یعنی کہو اے بندو میرے یعنی جیسے حیوان تابع انسان ہیں وہ انسان تابع اولیا ہیں ایسے ہی سب اولیا تابع جناب رسول مقبول صلی اللہ علیہ وسلم کے ہیں مثال آگے بیان فرماتے ہیں فافہم ۱۲ شعر عقل تیری الخ شعر عقل تیری مثل شتربان اور تو مثل شتر کے ہے حکم حق سے وہ کھینچے ہے تجھ کو ہر جا پر عقل کی عقل اولیا ہیں اور عقل سب مثل شتروں کے ہیں انکے تابعدار انکے اندر دیکھ تو از راہ اعتبار کے ایک رہبر اور جانیں سو ہزار ہیں یعنی جیسے قطار اونٹوں کی کہ ایک انمیں اول رہبر ہوتا ہے اور بعد سو ہزار قطار پر ہوتی ہیں اسیطرح جانیں اولیا کی پیرو ہیں کیا وہ رہبر کیا وہ شتربان اب تو حاصل کر ایسا دیدہ کہ جو خورشید دیکھے یہ جہان ساکت رہتا ہے رات کو اور منتظر خورشید کا رہتا ہے وہ خورشید ذرہ میں پوشیدہ ہے گویا پوست میں بزغالہ کے شیر ژیاں ہے دوسری مثال آگے بیان فرماتے ہیں فافہم ۱۲

آیت دریائے نہاں زیر کاہ	پا بریں کہ ہیں منہ با اشتباہ	یہ ہے دریا نہاں ہے زیر کاہ	کاہ پر مت پاؤں رکھ با اشتباہ
اشتباہ ہست و گماں اندر دروں	رحمت حق ست بہر رہنموں	یہ گمان و اشتباہ باطن میں ہی	رحمت حق رہنمائی کے لیے
ہر پیمبر فرد آمد در جہاں	فرد بود و صد جہانش در نہاں	ہر پیمبر فرد آیاں پے ہے	سو جہاں اس فرد میں پنہاں رہے
عالم کبریٰ بقدرت سحرہ کرد	کرد خود را در کہن نقشے نورد	عالم کبریٰ کو قدرت سے لیا	صورت کہنہ میں خود کو بس کھا
ابلہانش فرد بیند و ضعیف	کے ضعیف ست آنکہ باشد شہ بلف	جانتے نادان ہیں عاجز فرد ہے	کب ضعیف ہے شاہ کا جو یار ہے
ابلہاں گر قفل بر دے بیش نیست	وائے آں کو عاقبت اندیش نیست	کہتے ہیں ناداں کہ وہ ہے اک بشر	دور بینی سے وہ خود ہیں بے خبر
عاقبت دیدن بود از کاہلی	دور بودن ہر نفس از جاہلی	دور بینی جان لو ہے کاہلی	دور رہنا ہر گھڑی ہے جاہلی

حقیر دیدن خصمان صالح علیہ السلام ناقہ را چوں حق تعالیٰ خواہد لشکرے را ہلاک گرداند در نظر ایشاں خصمان را حقیر نماید

حقیر دکھنا دشمنوں کا ناقہ صالح علیہ السلام کو کہ جب حق تعالیٰ چاہتا ہے کہ لشکر کو ہلاک کرے انکی نظر میں دشمنوں کو حقیر کھلاتا ہے

وَیُقَلِّلُکُمْ فِی اَعْیُنِہِمْ لِیَقْضِیَ اللّٰہُ اَمْرًا کَانَ مَفْعُوْلًا

بشنو اکنوں قصۂ صالح رواں	بگذر از صورت طلب معنے آں	قصہ جاری ایک صالح کا سنو	چھوڑ دو صورت اور طلب معنے کرو
تا نگردی صورت بیں بند عاقبت	عاقبت بینی بیابی عافیت	کیونکہ صورت بین ہے دیکھے عاقبت	عاقبت بینی سے حاصل عافیت

ف۱ یہ تمام دریا کا ہے جو پوشیدہ ہے زیر کاہ کے تو کاہ پر پاؤں اشتباہ کے ساتھ نہ رکھ یہ اشتباہ و گمان باطن میں ہے اور رحمت حق نمائی کے لیے ہے یعنی اولیاء اللہ صورت انسان میں پوشیدہ ہیں تو ان صورتوں کو حقیر مت جان اشتباہ باقی ہے شاید اولیاء نہ ہو مگر اشتباہ باطن میں ہے ہیں یہ سب ہمدرد پیغمبر اور اگر پوشیدہ نہ ہوتے اس صورت میں اگر دیدہ و دانستہ حقیر جانتے تو جہاں ہلاک ہوتا پس یہ اشتباہ رفیق حق کیلیے ہے ہر پیغمبر اس جہاں میں فرد آیا ہے اور سو جہان اس فرد میں پوشیدہ ہیں عالم کبریٰ کو قدرت سے لیا اور صورت کہنہ میں خود کو پنہاں رکھا بدنوجہ جاہل نادان عاجز ہی جانتے ہیں پس وہ کب عاجز ہے جو بادشاہ کا یار ہے نادان کہتے ہیں کہ وہ ایک بشر ہے دور بینی سے وہ خود بے خبر ہیں سے وہ دور بینی کاہلی ہے اور دور رہنا ہر دم جاہلی ہے یعنی حضرت رسول مقبول صلے اللہ علیہ وسلم کو بشر گمان کرنا جو کہ چشم باطن نہیں رکھتے کیونکہ جو بار خدا کا ہوگا مثل اُن بشر عوام کے کب ہوگا چنانچہ اسکی مثال میں قصہ ناقہ صالح علیہ السلام کا بقیہ دیکھنا دشمنوں کا مذکور ہے فافہم ۱۲ ف۲ قصہ جاری الخ شعر ایک قصہ مشہور صالح علیہ السلام کا سنو صورت کو چھوڑو اور معنی کو طلب کرو کیونکہ صورت بین نہ دیکھے عاقبت کو عاقبت بینی سے حاصل عافیت ہے یعنی صورت پرستی چھوڑ اور عاقبت بینی اختیار کر کہ نجات ہو ورنہ صورت پرستی موجب شقاوت ہے چنانچہ قصہ ناقہ صالح میں ہے

ناقۂ صالح بصورت بد شتر — بے پُر و بد نش جہل آں قوم مر
کو نہ بیں اُسکی جہل سے کانیں مگر

از برائے آب جو خصمش شدند — آب کو رفتان شہ و ایشاں بدند
پانی روٹی کے ندیدے تھے سبھی

ناقۃ اللہ آب خوردن جے مینع — آب حق را دشمنند از حق دریغ
حق کا پانی حق کو وہ کب دیتے تھے

ناقۂ صالح چو جسم صالحاں — شد کمینے در ہلاک طالحاں
ہوگیا فانی لشکر طالحاں

تا بران امت ز حکم مرگ درد — ناقۃ اللہ و سقیا ہا چہ کرد
موت کی رو سے اُس امت پر کیا
ناقۃ اللہ و سقیا ہا نے کیا

شحنۂ قہر خدا ان را بکشت — خوں بہائے اشتر شہر درست
شہر خون ناقہ میں ویراں کیا

روح صالح بر مثال اشتر است — نفس کژ مردم چو ں بے پر است
نفس کو نہیں کاٹنے والے سانپ ہے

روح ہمچوں صالح و تن ناقہ است — روح اندر وصل و تن رفاقہ است
روح وصل اور بدن ناقہ یکھے

روح صالح قابل آفات نیست — زخم بر ناقہ بود بر ذات نیست
زخم ناقہ پر ہوا اور نہ ذات پے

روح صالح قابل آزار نیست — نور یزداں سبغۂ کفار نیست
نور حق مغلوب نے کفار سے

حق ازاں پیوست با جسم نہاں — تا شش آزارند بیند ہتحاں
ہی کہ ایذا اسکو دیکھے امتحاں

بیخبر کاز ایں آزار اوست — آب ایں خم متصل با آب جوست
آب خم کا متصل ہی بحر سے

زاں تعلق کرد با جسمش الٰہ — تا کہ گردد جملہ عالم را پناہ
تاکہ ہووے جملہ عالم کا پناہ

کس نیابد بر دل ایشاں ظفر — بر صدف آید ضرر نے بر گہر
ہو صدف پر اور نہ گوہر پر ضرر

ناقۂ جسم ولی را بندہ باش — تا شوی روح صالح خواجہ تاش
روح صالح کیطرح تا ہو امام

ناقۂ صالح بصورت بد شتر — بے پُر و بد نش جہل آں قوم مر
کو نہ بیں اُسکی جہل سے کانیں مگر

از برائے آب جو خصمش شدند — آب کو رفتان شہ و ایشاں بدند
پانی روٹی کے ندیدے تھے سبھی

ناقۃ اللہ آب خوردن جے مینع — آب حق را دشمنند از حق دریغ
حق کا پانی حق کو وہ کب دیتے تھے

ناقۂ صالح چو جسم صالحاں — شد کمینے در ہلاک طالحاں
ہوگیا فانی لشکر طالحاں

تا بران امت ز حکم مرگ درد — ناقۃ اللہ و سقیا ہا چہ کرد
موت کی رو سے اُس امت پر کیا
ناقۃ اللہ و سقیا ہا نے کیا

شحنۂ قہر خدا ان را بکشت — خوں بہائے اشتر شہر درست
شہر خون ناقہ میں ویراں کیا

روح صالح بر مثال اشتر است — نفس کژ مردم چو ں بے پر است
نفس کو نہیں کاٹنے والے سانپ ہے

روح ہمچوں صالح و تن ناقہ است — روح اندر وصل و تن رفاقہ است
روح وصل اور بدن ناقہ یکھے

روح صالح قابل آفات نیست — زخم بر ناقہ بود بر ذات نیست
زخم ناقہ پر ہوا اور نہ ذات پے

روح صالح قابل آزار نیست — نور یزداں سبغۂ کفار نیست
نور حق مغلوب نے کفار سے

حق ازاں پیوست با جسم نہاں — تا شش آزارند بیند ہتحاں
ہی کہ ایذا اسکو دیکھے امتحاں

بیخبر کاز ایں آزار اوست — آب ایں خم متصل با آب جوست
آب خم کا متصل ہی بحر سے

زاں تعلق کرد با جسمش الٰہ — تا کہ گردد جملہ عالم را پناہ
تاکہ ہووے جملہ عالم کا پناہ

کس نیابد بر دل ایشاں ظفر — بر صدف آید ضرر نے بر گہر
ہو صدف پر اور نہ گوہر پر ضرر

ناقۂ جسم ولی را بندہ باش — تا شوی روح صالح خواجہ تاش
روح صالح کیطرح تا ہو امام

شعر ناقۂ صالح الخ شعر صالح علیہ السلام کا ناقہ صورت میں شتر تھا مگر اسکی کو نہیں جہل سے کاٹیں قوم پانی کے لیے دشمن ہوئی روٹی پانی کے وہ ندیدے تھے ناقۃ اللہ آب مارش کو پیتا ہے حق کا پانی وہ حق کو نہ دیتے ناقہ صالح علیہ السلام کا مانند جسم صالحوں کے فانی ہوگیا مگر طالحوں نے موت کی راہ سے اس امت پر کیا کیا ناقۃ اللہ و سقیا ہا نے یعنی ناقۃ اللہ نے اُن کو ہلاک کیا شحنۂ قہر خدا کا اُن پر گیا خون ناقہ نے شہر ویران کیا فافہم ۱۲ شعر روح صالح الخ شعر روح مرد صالح کو شتر جان بے نفس جہل سے کو نہیں کاٹنے والے کے مانند ہے روح مثل صالح علیہ السلام کے اور ناقہ مثل جسم کے ہے روح واصل اور بدن ناقہ رکھے روح مرد صالح پر آفات نہیں ہے ذات پر نہیں ہے زخم ناقہ پر ہے ذات پر نہیں ہے روح مرد صالح کو یہ کب آزار ہے نور حق کفار سے مغلوب نہیں ہے اس لیے حق بدن میں پوشیدہ ملا ہوا ہے اور ایذا دے کر امتحان لیتا ہے اس بات سے بیخبر ہیں کہ ایذا اس کو ہے کیونکہ آب خم کا متصل ہے بحر سے باقی حال اس کا آگے ہے فافہم ۱۲ شعر اس لیے تن سے الخ شعر اسلیے حق بدن سے تعلق رکھتا ہے تاکہ جملہ عالم کا پناہ ہووے یعنی مرد صالح کے اندر ذات حق ہے تکلیف اسکو جو کوئی دیتا ہے بدلہ اُسکے ہے مگر ذات حق اسکی حفاظت کرتی ہے اور اُسکے دشمن کو سزا کرتی ہے اسواسطے صوفیہ کرام دل آزاری کی ممانعت کرتے ہیں کہ ذات مقدس اس سے بدلہ لیتی ہے ان غافلوں بسبب غلبہ نفس کے تامل کیا جاتا ہے کیونکہ فعل فاعل کا شرکت نفس سے ہوا کرتا ہے اور فعل کامل محض فضل حق کا ہے کب کوئی اُنکے دل پر کبھی پائے ظفر صدف پر ضرر ہوگا ہر پر نہیں ناقہ جسم ولی کا تو غلام ہو مانند روح صالح علیہ السلام کے تو امام ہو یعنی جبکہ اولیاے کرام کا خدا نگہبان ہے پس تو اُن کے جسم کا غلام و خادم ہو کہ تا بزرگی و بہتری تجھ کو حاصل ہو بقول استاد ہر کہ خدمت کرد او مخدوم شد + ہر کہ خود را دید او محروم شد اسی قصہ حضرت صالح علیہ السلام کا ارشاد فرماتے ہیں فافہم ۱۲

گفت صالح چونکہ گردید ایں حسد — بعد سہ روز از خدا نقمت رسد — بولا صالح جو حسد تم نے کیا — تیسرے دن آئیگا قہر خدا

بعد سہ روز دگر از جان شاں — آتشے آید کہ دارد سہ نشاں — تیسرے دن پھر یہ ہو حق سے عیاں — ایک آتش کہ رکھے وہ سہ نشاں

رنگ رنگ و جلد ہاں گردد دگر — رنگ رنگ مختلف اندر نظر — رنگ دیگر گوں تمہارے ہووے تب — مختلف وہ رنگ ہوں نظروں میں سب

روز اول روئے ہاں چوں عفراں — روز دوم سرخ ہمچوں ارغواں — روز اول وہ ہو مثل عفراں — روز دوم سرخ ہو جوں ارغواں

روز سوم گردد ہمہ وہا سیاہ — بعد زاں اندر رسد قہر الٰہ — تیسرے دن ہووے منہ سب کا سیاہ — بعد اسکے پہونچے بس قہر الٰہ

گر نشاں خواہید ز من ایں وعید — کرہ ناقہ بسوئے کہ دوید — اس وعید حق کا گر چاہو نشاں — بچہ ناقہ بو سوئے کہ وہ واں

گر تو آنیدش گرفتن چارہ ہست — ورنہ خود مرغ امید از دام جست — تم اگر پکڑو اسے تو ہے درا — ورنہ مرغ امید کا تم دو اڑا

چوں شنیدند ایں ز جملہ تبگ — دیدہ شتر دویدند چوں سگ — اونٹ کے پیچھے گئے جوں سگ کے دوڑ

کس نتانست ندداں کرہ رسید — رفت در کہسار ہا شد ناپدید — بھاگا وہ اور کوہ میں غائب ہوا

ہمچو روح پاک کو از تنگ تن — سے گریزد جانب رب المنن — بھاگتی ہے جانب اللہ دو

گفت صالح دیدیں قضا میرم شدست — صورت امید را گردن ز دست — صورت امید ہاتھوں سے گئی

کرہ ناقہ چہ باشد خاطرش — کہ بجا آرید ز احسان و برش — خوش کرو احسان سے اسکا دل

گر بجا آرید نیش رستید ازاں — ورنہ نومید ید ساعد لاگزاں — ورنہ کاٹو ہاتھ پھر تم یاس سے

چوں شنیدند آں وعید منکدر — چشم بنہادند آں را منتظر — وہ وعید حق انھوں نے جب سنا — چشم بردہ منتظر ہر اک ہوا

روز اول روئے خود دیدند زرد — میزدند از نا امیدی آہ سرد — نا امیدی سے تھے کرتے آہ سرد

سرخ شد روئے ہمہ روز دوم — نوبت امید و توبہ گشت گم — دوسرے دن سرخ رو اس کا ہوا — مرتبہ امید و توبہ کا گما

شد سیہ روز سوم روئے ہمہ — حکم صالح راست شد بے ملحمہ — تیسرے دن وہ سب کا بنا — حکم صالح بے تامل سچ ہوا

۱۲ بولا صالح الخ، اشعر صالح علیہ السلام نے فرمایا کہ جو حسد کیا تم نے تیسرے دن تم پر قہر خدا آئے گا تیسرے دن یہ حق سے ظاہر ہوا ایک آتش سے کہ وہ تین نشان رکھے تمہارے رنگ رنگ گرگوں ہووے اور وہ رنگ مختلف ہوں نظروں میں روز اول تمہارا منہ جیسا زعفران کا طرح ہوگا روز دوم سرخ اور تیسرے روز سب کا رو سیاہ ہو بعدہ قہر خدا نازل ہوا اگر تم اس وعید حق کا نام نشان چاہتے ہو کہ بچہ ناقہ کا طرف کوہ کے گیا اگر تم اس کو پکڑو تو علاج ہے ورنہ مرغ امید کا تم سے اڑا یعنی امید پھر منقطع ہے جو سنا تو سب ڈھونڈھنے کو اس اونٹ کے پیچھے مثل سگ کے دوڑے کوئی اس بچہ تک نہ جا سکا اور وہ بھاگا اور پہاڑ میں پوشیدہ و غائب ہوا آگے مثال ہے روح پاک کا تن سے تنگ ہو کر بھاگتی ہے جانب اللہ کے صالح علیہ السلام نے فرمایا کہ تم نے دیکھا کہ قضا میری مبرم ہوئی اور امید کی صورت ہاتھ سے گئی واضح ہو کہ تیر قضا جب تک نشانہ پر نہیں پہونچتا ہے علاج پذیر ہے اور وہ قضائے معلق ہے اور جب کہ نشانہ پر پہونچا قضائے مبرم ہے پھر علاج پذیر نہیں جیسے ہوا چراغ پر آئی قبل ہوا آنے کے اگر ہاتھ سے آڑ کی چراغ بچا جب کہ ہوا چراغ کو پہونچ گئی پھر ہاتھ کی آڑ اس کو کچھ نفع نہیں دیتی حقایق اس کے آگے بیان فرماتے ہیں فافہم ۱۲ بچہ ناقہ الخ، شعر بچہ ناقہ کیا ہے اویا کا دل ہے تم احسان سے اس کو خوش کرو اگر ان کا خوش ہوا تو تم بچے ورنہ ہاتھ کاٹو نا امیدی سے اپنا جب کہ انھوں نے وہ وعید حق سنا تو ہر ایک منتظر چشم براہ ہوا روز اول اپنا رو زرد دیکھا نا امیدی سے آہ سرد کرتے تھے دوسرے دن سرخ رو ان کا ہوا مرتبہ امید و توبہ کا گیا تیسرے دن رو سیاہ ان کا ہوا حکم صالح علیہ السلام بے تامل سچ ہوا باقی حال اس کا آگے ہے فافہم ۱۲۔

چوں ہمہ زنا اُمیدی سرز دند	ہمچو اشتر در دو زانو آمدند	نا اُمیدی سے وہ سب عاجز ہے	اونٹ کی مانند دو زانو ہوئے
در نبی آورد جبرئیل امیں	شرح ایں زانو زدن اجائیں	لائے آیہ میں جبریل امیں	شرح دو زانو کی جا پر جائیں
زانو آں دم زن کہ تعلیمت کنند	در چنیں زانو زدن بیمت کنند	کر تو زانو طے بدم تعلیم کے	نے کہ ڈر کیوقت زانو طے کرے
منتظر گشتند زخم قہر را	قہر آمد نیست کرد آں شہر را	منتظر تھا جو ہر اک اس قہر کا	قہر آیا شہر کو ویراں کیا
صالح از خلوت بسوئے شہر رفت	شہر دید اندر میاں دود و تفت	بس گئے خلوت سے صالح شہر کو	غرق دیکھا اک دھوئیں میں شہر دو
نالہ از اجزائے ایشاں می شنید	نوحہ پیدا و حہ گویاں ناپدید	انکے اجزا اُنسے نالے سنتے تھے	گریہ تھا نے گریہ والے دکھتے تھے
گریہ ہا چوں از حد گذشت و ہائے ہائے	گریہ ہائے جانفزائے دلربائے	حد سے گزرا جو کہ وا ہائے ہائے	اور وا جانفزائے دلربائے
ز اتخوانہا شاں شنید او نالہا	اشک خوں از جانہاشان چوں ژالہا	ہڈیوں سے انکی بس نالے سنے	اشک خوں جانوں سے جوں اولے پڑے
صالح آں شنید گریہ ساز کرد	نوحہ بر نوحہ گراں آغاز کرد	وہ سنا صالح نے اور گریہ کیا	نوحہ کر دیوانوں پر نوحہ کیا
گفت اے قوم بباطل زیستہ	وز شما من پیش حق بگریستہ	بولے تم ہی لوگ باطل میں جیے	پیش حق رویا تمہارے واسطے
حق بگفتہ صبر کن بر جور شاں	پند شاں دہ بس نماند زور شاں	صبر کر تو ظلم پر حق نے کہا	اور نصیحت کر نہ دور اُنکا رہا
من بگفتہ پند شد بند از جفا	شیر بند از مہر جوشد در صفا	غرض کی کہ ظلم سے ہوئی پند بند	جوش رکھتا مہر سے ہی شیر بند
بسکہ گردید از جفا بر جائے من	شیر بند افسردہ در رگہائے من	میری جا پر جو پھرے وہ از جفا	رگ میں شیر بند میری جم گیا
حق مرا گفتہ ترا لطفے دہم	بر سر آں زخمہا مرہم نہم	بولا حق لطف و کرم تجھ پر کروں	زخم پر مرہم کو تیرے میں رکھوں
صاف کردہ حق دلم را چوں سما	رو فتہ از خاطرم جور و جفا	صاف دل حق نے کیا مثل سما	ظلم کو دل سے کیا میرے صفا

۱ ۱۲ امیدی الخ شعر نا امیدی سے وہ سب عاجز ہوئے اونٹ کے مانند دو زانو ہوئے لائے آیہ میں جبریل امین یعنی شرح دو زانو کی جگہ پر جائیں فائدہ یہ ہے یعنی سر زانو پر رکھنا پس تو کر زانو طے وقت تعلیم کے نہ کہ ڈر کے وقت تو زانو طے کرے واضح ہو کہ تعلیم مولانا خوشی مرشد میں ارشاد فرماتے ہیں اس قصہ امت صالح علیہ السلام میں کہ مرشد جب تک خوش ہو تو مریدوں کو چاہیے کہ جلد مرشد کو راضی کریں اور جبکہ غضب الٰہی میں وہ گرفتار ہوئے اور روسیاہ ہے پھر بچنا اُن کا محال ہے آخر کار خسر الدنیا والآخرہ ہوں خیر آباد دوسرے تعلیم فرماتے ہیں کہ جنبوی مرشد میں بصورت مغموم زانو پر سر رکھکر نہ چاہیے بیٹھنا کہ یہ اہل غضب کی وضع ہے کہ حق تعالیٰ نے مقہوروں کے لیے جاتیں فرمایا ہے بلکہ کسی وقت نہ بیٹھنا چاہیے کہ فال بد ہے چنانچہ آگے قصہ بیان فرماتے ہیں فافہم ۱۲ ۲ منتظر تھا الخ ۱۲ شعر جو کہ ہر ایک منتظر تھا اس قہر کا پس قہر آیا اور شہر ویران کیا بعد صالح علیہ السلام خلوت سے شہر کو گئے تو دیکھیں کہ شہر دھوئیں میں غرق ہے اور اُن کے اجزا اُن سے نالہ سنتے تھے گریہ والے نہیں دیکھتے تھے جبکہ حد سے گزرا وہ ہائے ہائے اور روتا جانفزائے دلربائے والی قصہ آگے ہے فافہم ۱۲ ۳ ہڈیوں سے الخ ۱۲ شعر اُنکی جانوں سے مثل اولوں کے برسے وہ حال صالح علیہ السلام نے سنا اور گریہ کیا نوحہ کرنے والوں پر نوحہ کیا اور کہا کہ اے نوحہ گرو تم نے باطل میں عمر گذاری اور میں پیش حق تمہارے واسطے رویا باقی حال اس کا آگے ہے فافہم ۱۲ ۴ صبر کر تو الخ ۱۲ شعر حق نے کہا کہ تو صبر کر ظلم پر اور نصیحت کر کہ اب دور اُن کا نہیں رہا میں نے عرض کی کہ ظلم سے پند میری بند ہوئی کیوں جوش رکھتا ہے محبت سے شیر ان کے پیدا ہوتا ہے اسی طرح پند بھی محبت سے پیدا ہوئی اور وہ پند اثر کرتی ہے اور جو پند حد سے گزرتا ہے وہ بے اثر ہے میری جگہ پر وہ از راہ ظلم کے پھرے ہیں رگوں میں میرے شیر پند جم گیا ہے حق نے فرمایا کہ لطف و کرم تجھ پر کروں اور زخم پر مرہم تیرے رکھوں پس حق نے صاف دل میرا کیا مثل آسمان کے اس ظلم کو دل سے میرے صاف کر دیا یعنی صالح علیہ السلام یہ تقریر مقہوروں سے بیان فرماتے تھے اس کا حال آگے ارشاد فرماتے ہیں فافہم ۱۲۔

۵ سر زانو پر رکھنا ۱۲۔

در نصیحت من شدہ بار دگر	گفتہ امثال و سخنہا چوں شکر	اور نصیحت میں نے کی بار دگر	اور مثالیں بس کہیں مثل شکر
شیر تازہ از شکر انگیختہ	تمر و شہدے با شکر آمیختہ	شیر تازہ میں شکر کو ڈال کر	باتیں کیں جوں شہد شیر با شکر
در شما چوں زہر گشتہ آں سخن	زانکہ زہرستاں بدید از بیخ و بُن	زہر وہ تم میں ہوا میرا سخن	کیونکہ زہرستاں تھے تم بایخ و بُن
چوں شوم غمگیں کہ غم شد سرنگوں	غم شما بودید اے قوم حروں	ہوؤں کیوں غمگیں ہوا غم سرنگوں	غم مرا تو تم تھے اے قوم حروں
ہیچکس بر مرگ غم نوحہ کند	ریش سرچوں شد کسے مویر کند	غم کے مرنے پر کوئی وا ہی کب	کون اکھیڑے بال خم اچھا ہو جب
رو بخود کردہ بگفت اے نوحہ گر	نوحہات آمی نیرزد ایں نفر	دل سے اپنے خود کہا اے نوحہ گر	قابل نوحہ ترے کب یہ بشر
گر بخواں اے راست خواننده ہمیں	کیف آسی خلعت قوم کافریں	کچ نہ پڑھ اے راست خواننده ہمیں	کیف آسی خلعت قوم کافریں
باز اندر چشم دل او گریہ یافت	رحمت بے علتے بروے بتافت	چشم باطن انکی بس گریاں ہوئی	رحمت بیواسطہ باراں ہوئی
قطرہ می بارید و حیراں گشتہ بود	قطرہ بے علت از دریائے جود	بوندیں برسیں اور حیراں وہ ہوئے	بحر بخشش قطرہ زن ہو کس لیے
عقل می گفتش کہ ایں گریہ زچیست	بر چناں قوسیاں ید گریست	عقل نے اُن سے کہا یہ گریہ کیوں	اور ایسے ظالموں پر رونا کیوں
بر چہ می گرئی بگو بر فعل شاں	بر سیاہ کینہ و بر جہل شاں	کس لیے رونا کہو فعل اُنکے پر	اور سیاہ جہل و کینہ اُنکے پر
بر دل تاریک ننگار شاں	بر زبان زہر ہمچو مار شاں	اور دل تاریک ننگار اُنکے پر	اور زبان زہر جوں مار انکے پر
بر دم و دندان سگ سانہ شاں	بر دہان و چشم کژ دم خانہ شاں	اور دم و دندان سگ سان انکے پر	مثل کژدم خانہ چشماں انکے پر
بر ستیز و تسخر و افسوس شاں	شکر کن چوں کرد حق محبوس شاں	جنگ و ظلم اور تمسخر اُنکے پر	حق نے جو پھانسا ہی اُنکو شکر کر
دست شاں کژ پائے شاں کژ چشم کژ	مہر شاں کژ صلح شاں کژ چشم کژ	اُنکے پاکج ہاتھ کج اور چشم کج	مہر کج اور صلح کج اور چشم کج
از پے تقلید و از آیات نقل	پا نہادہ بر جمال پیر عقل	اور روایت نقلی و تقلیدی سے	پاؤں انھوں نے رکھا پیر عقل پے
پیر خر نے جملہ گشتہ پیر خر	از زبان و چشم و گوش ہمدگر	پیر کو لیتے نہیں ہیں پیر خر	آنکھ اور کان زبان سے ہمدگر
از بہشت آوردیزواں بندگاں	تا نمایدشان سقر پروردگاں	لایا بس جنت سے یزداں بندگاں	تاکہ وہ دیکھیں سقر پروردگاں

ف اور نصیحت الخ۔ اشعار میں نے پھر نصیحت انکو کی اور مثالیں بس کہیں مثل شکر کے شیر تازہ میں شکر ڈال کر باتیں بس مثل شہد شیر با شکر کے وہ زہر تم میں ہوا میرا سخن کیونکہ تم زہرستان تھے جڑ پر سے اب میں کیوں غمگین ہوں کہ غم سرنگوں ہوا غم میرا تم تھے اے قوم واژگوں غم کے مرنے پر کب کوئی روتا ہے کون بال اکھیڑے جو غم اچھا ہوا ہے حضرت صالح علیہ السلام نے اپنے دل سے کہا اے نوحہ گر تیرے قابل نوحے یہ کب ہیں کچ مت پڑھ اے راست پڑھنے والے دیکھ آیہ کریمہ کیف آسی علی قوم کافرین یعنی کیونکر حسرت کروں اوپر قوم کافروں کے چشم باطن انکی بس گریہ ہوئی اور رحمت بیواسطہ باران ہوئی بوندیں برسیں اور وہ حیران ہوئے کہ بحر بخشش ٹپکتا ہے کس لیے عقل نے ان سے کہا یہ گریہ کیوں اور ایسے ظالموں پر رونا کیوں تم کہو کس لیے۔ رونا انکے فعل پر اور ان کی سیاہ جہل پر اور سیاہ دل پُر ننگار اُن کے پر اور زبان جوں زہر مار ان کی پر اور دم و دندان سگ سان اُن کے پر اور خانہ چشماں مثل کژدم کے پر اور جنگ و ظلم اور تمسخر اُن کے پر حق نے جو پھانسا ہی اُنکو شکر کر کہ وہ اپنے شامل حال میں گرفتار ہیں اُنکے پاؤں کج و ہاتھ کج و چشم کج مہر کج و صلح کج و چشم کج اور روایت نقلی و تقلیدی سے انھوں نے بالکل پیر عقل پر پیر کو نہیں حاصل کرتے ہیں پیر خر آنکھ و کان و زبان سے ہمدگر حق لایا جنت سے بندوں کو کہ تا وہ دیکھیں دوزخ پروردگان کو یعنی جو لوگ کہ پیر کامل کو نہیں حاصل کرتے ہیں اُس کے برا عصا میں کمی پڑی ہے اس واسطے حق تعالیٰ نے ارواح کو جنت سے باہر کیا اور دنیا میں لایا کہ تا دوزخ پروردگان کو دیکھیں کرشتی سعید میں فرق ہو چنانچہ اس فرق کا قصہ آگے لکھتے ہیں فافہم ۱۲

تفسیر آیۂ کریمہ مرج البحرین یلتقیان بینہما برزخ لا یبغیان

اہل نار و نور را بیں ہمدکان — در میان شاں برزخ لا یبغیان
اہل نار و اہل نور آمیختہ — در میان شاں کوہ قاف انگیختہ
اہل نار و نور باہم در میاں — در میان شاں بحر زرفی بیکراں
ہمچو در کان نمک و زر کرد خلط — در میان شان صد بیابانِ باط
ہمچنانکہ عقد دُر در وے شبہ — مختلط چوں مہمان یک شبہ
صالح و طالح بصورت مشتبہ — دیدہ بکشا بو کہ گردی منتبہ
بحر را نیمش شیریں چوں شکر — طعم شیریں رنگ و شن چوں قمر
نیم دیگر تلخ ہمچوں زہر مار — طعم تلخ و رنگ مظلم قیر وار
ہر دو بر ہم میزند از تحت اوج — بر مثال آب دریا موج موج
صورتِ بر ہم زدن از چشم تنگ — اختلاط جانہا در صلح و جنگ

تفسیر آیۂ کریمہ مرج البحرین یلتقیان بینہما برزخ لا یبغیان

اہل نار و نور را کو دید ہمدکان — اُنکے اندر برزخ لا یبغیان
اہل نار و نور باہم ہیں ملے — کوہ قاف اک درمیاں اُنکے ہے
اہل نار و نور باہم درمیاں — درمیاں اُنکے ہے بحر بیکراں
مثل خاک و زر ملے ہیں کانیں — سیکڑوں اندر بیاباں اُنکے ہیں
مثل گوہر پوت لڑیوں میں ملے — مثل مہمان ایک شب کے وہ رہے
صالح و طالح دکھے ہمشکل ہے — کھول آنکھ اور ہو تو آگہ راز سے
بحر کہ ہے نصف شیریں چوں شکر — ذوق شیریں رنگ و شن مثل قمر
نصف باقی تلخ مثل زہر مار — ذوق تلخ اور رنگ تیرہ جوں غبار
دونوں باہم موجزن ہیں یکساں — بس مثال آب دریا ہیں واں
صورت آمیزش ہیں چشم تنگ سے — اختلاط جاں ہے صلح و جنگ سے

۱؎ اہل نار الخ و شعر اہل نار و نور کو تو ہمدکان دیکھ اور اُن کے اندر برزخ لا یبغیان یعنی پردہ ہے کہ نہیں ملنے دیتا ہے آپس میں یعنی دکان وجود میں کہ جو پر گوہر ہے اس میں دو دریا نار و نور کے جاری ہیں اور اُن کے اندر ایک پردہ ہے کہ وہ باہم ملنے نہیں دیتا ہے آگے اس کا بیان ہے اہل نار و نور باہم ملے ہوئے ہیں اور ایک کوہ قاف اُن کے درمیان ہے اہل نار و نور باہم شریک ہیں اور درمیان اُن کے ایک بڑا دریا ہے اور وہ دونوں مثل خاک و زر کے کان میں ملے ہیں مثل گوہر پوت کے ایک لڑی میں ہیں وہ مثل مہمان ایک شب کے رہتے ہیں یعنی یہ دنیا ایک شب ہے اور اہل دنیا مثل مہمان ایک شب کے اُس میں رہتے ہیں کہ پھر علیحدہ علیحدہ ہو جاویں گے پس مرد صالح و طالح ہمشکل دکھائی دیتے ہیں تو آنکھیں کھول اور اس راز سے آگاہ ہو کہ یہ راز تجھ پر کھلے باقی حال اس کا آگے کھلے گا فافہم ۱۲ ۲؎ بحر کہ ہے الخ ہمشیرہ دریا کہ نصف شیریں مانند شکر کے ذوق اُس کا شیریں و رنگ مثل قمر کے اور روشن اور نصف باقی تلخ ہے زہر مار کے مانند اور ذوق اُس کا تلخ سیاہ رنگ مثل غبار کے دونوں باہم موجزن ہیں ایک سماں اور مثل آب دریا کے رواں ہیں صورت میں کہ آمیزش ہے مثل چشم تنگ کے اور اختلاط جان کے ہے صلح و جنگ سے یعنی صورت میں بسبب تنگی چشم کے باہم آمیزش رکھتے ہیں کہ صالح و طالح پہچانے نہیں جاتے ہیں مگر جان صالح کی مختلط جنگ سے یعنی صلح و جنگ جان میں ہے صورت سے باہم ملے ہوئے ہیں چنانچہ صلح و جنگ کا حال آگے بیان فرماتے ہیں فافہم ۱۲۔

۳؎ یعنی پیدا کیے اللہ تعالیٰ نے دو دریا ایک تلخ دوسرا شیریں اور درمیان دونوں کے ایک مانع ہے کہ ایک دوسرے پر غالب نہ ہو ۱۲۔

۴؎ پردہ ہے کہ نہیں ملنے دیتا ہے آپس میں ۱۲۔

موجہائے صلح برہم میزنند — کینہ ہا از سینہ ہا بیروی کنند — صلح کی موجیں چلیں پیہم سدا — کرتے ہیں سینہ سے کینہ کو جدا

موجہائے جنگ بر شکل دگر — مہر را میکند زیر و زبر — جنگ کی ہی موج اور ہی شکل پر — کرتی ہیں اخلاص کو زیر و زبر

سر تلخاں را بشیریں می کشد — زانکہ اصل مہر ہا باشد رشد — کیونکہ شیریں مہر کی ہی اصل جڑ — کھینچے تلخ کو شیریں کی سو

قہر شیریں را بتلخی می برد — تلخ با شیریں کجا اندر خورد — قہر کھینچے شیریں جانب تلخ کے — تلخ با شیریں کہاں کھاتا نہیں ہے

تلخ و شیریں زیں نظر ناید پدید — از دریچہ عاقبت ناند دید — تلخ و شیریں اس نظر سے کب دیکھے — چشم دل سے اپنے اسکو دیکھ سکے

چشم آخر بیں تواند دید راست — چشم اول بیں غرور و خطاست — چشم آخر بیں تو دیکھے ہست کو — چشم اول بیں غرور و ظلم جو

اے بسا شیریں کہ چوں شکر بود — لیک زہر اندر شکر مضمر بود — اے[۱] بہت شیریں ہی مانند شکر — زہر ہے اندر اس شکر کے ہے مگر

آنکہ زیرک تر بود بیناسدش — چونکہ دید از دور شد در کشمکش — جو بڑا عاقل ہو پہچانے اسے — کشمکش میں ہو جو دیکھے دور سے

واں گرش بیناسدش چوں بو کند — واں دگر چوں بر لب و دندان زند — بعض پہچانے ہی اسکو سونگھ کر — بعض پہچانے ہی اسکو چاٹ کر

واں گرد در پیش دے پے برد — واں دگر چوں دست بہ دہن کرد رد — بعض پہچانے ہی اسکو سامنے — بعض چھو کر پھینک دیتے ہیں اسے

پس لبش دشمن کند پیش از گلو — گرچہ نعرہ می زند شیطاں کلوا — بعض چکھ کر پھینک دیتے ہیں اسے — گرچہ کھانیکو کہے شیطان مجھے

واں دگر را در بدن سوزش دہد — واں دگر را در حدث سوزش دہد — بعض کو ظاہر گلے میں جاکے ہو — بعض کو یہ اندیں رکھے دو

واں دگر را بعد ایام و شہور — واں دگر را بعد مرگ اندر قبور — بعض کو برسوں نہیں ہو جاکر خبر — بعض کو ہو گور کے اندر خبر

در دہندش مہلت تا مر رقعہ گور — گر نہ یابد آں پدید اشود یوم النشور — گر اسے دیجائے مہلت قبر میں — ہو ضرور آخرہ پیدا حشر میں

ہر نباتِ شکرے را در جہاں — مہلتے پیدا ست از دور زماں — شکر اور مصری کو ہی اندر جہاں — ایک مہلت بس نمانے سے عیاں

---

[۱] صلح کی موجیں الخ ۱۲ شعر صلح کی موجیں پے در پے چلتی ہیں اور کینہ کو سینہ سے جدا و دفع کرتی ہیں اور جنگ کی موجیں اور ہی شکل پر ہیں کہ اخلاص کو کرتی ہیں زیر و زبر محبت کھینچتی ہے تلخ کو شیریں کی جانب کیونکہ شیریں محبت کی اصل ہے اور اثر قہر کھینچتا ہے شیریں کو تلخ کی جانب تلخ کو شیریں کے ساتھ کھاتے ہیں تلخ و شیریں کو اس نظر سے کب دیکھتے ہیں تو اپنی چشم دل سے اسکو دیکھ سکے چشم اول میں تو دیکھتی ہے غرور و ظلم کو یعنی یہ دریا شیریں و تلخ چشم سر سے نہیں دکھائی دیتے ہیں تو چشم دل سے دیکھ کہ تجھ کو معلوم ہوں چشم اول میں چشم سر ہے اور چشم آخر بیں چشم دل ہے پس چشم سر سے غرور و نخوت دکھائی دیتی ہے چنانچہ حال شناخت کا آگے بیان فرماتے ہیں فافہم ۱۲ [۲] اے بہت شیریں الخ ۵ شعر اے بہت شیریں ہیں مانند شکر کے مگر زہر اندر اس شکر کے ہے جو بڑا عاقل ہووے وہ پہچانے اسے جو دور سے دیکھے کشمکش میں ہووے بعض اس کو پہچانیں سونگھ کر اور بعضے پہچانیں اسے چاٹ کر بعضے اسے سونگھتے ہیں سامنے سے بعضے اسے چھو کر پھینک دیتے ہیں بعضے اسے چکھ کر پھینک دیتے ہیں اگرچہ کھانے کو اسے شیطان کہتا ہے باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲

[۳] بعض کو ظاہر الخ ۴ شعر۔ بعض کو ظاہر گلے میں جاکر ہوتا ہے بعض کو اسہال سوزش کرتا ہے اس کا جانا آگہی آنے سے دیتا ہے بعضے کو برسوں میں جاکر خبر ہو اگر اس کو قبر میں مہلت دی جائے پس ضرور وہ حشر میں پیدا ہو یقینی بہت اعمال ہیں کہ بظاہر بہتر معلوم ہوتے ہیں مگر ان میں ریا پوشیدہ ہے کہ اثر اس کا کسی کو کبھی اور کسی کو کبھی معلوم ہوتا ہے آگے اس کی تشریح ہے فافہم ۱۲ [۴] شکر اور الخ ایک شعر شکر اور مصری کو جہان میں ایک مہلت ہے زمانہ سے ظاہر ہے جیسے اول شیریں معلوم ہوتی ہے تم اسکی تاثیر کو ایک مہلت ہے کہ وہ اثر دکھاتی ہے اسی طرح ریاکاری ایک مہلت کے بعد اثر پیدا کریگی آگے دوسری مثال ہے فافہم ۱۲

سالہا باید کہ تا از آفتاب	لعل یابد رنگ رخشانی و تاب	چاہیئے برسوں کہ بس خورشید سے	لعل پائے روشنی اور رنگ لے
پنج سال و بہت باید تا درخت	یابد از میوہ رسانی فرد بخت	چند سال اب چاہیے تاکہ درخت	میوہ دینے سے وہ پائے فرد بخت
یا رتبہ در دو ماہ اندر رسد	یا ز تا سالے گل احمر رسد	دو مہینے میں تو ترکاری پھلے	اور گلاب اک سال میں جاکر کھلے
سورہ الانعام فرمود حق عزوجل	سورۃ الانعام در ذکر اجل	اسلیے فرمائے حق عزوجل	سورۂ انعام میں ذکر اجل
آب حیوان تشنہ دیدی و بگوش باد	آب حیوان ست خمی روی نوش باد	کان رکھ تو نے سنا اسباب کو	آب حیواں کھایا مجھکو ہضم ہو
آب حیوان کہ خمی آن بی سخن	جان نوبین رتن حرف کہن	آب حیواں کہہ کہ اسکو سخن	دیکھ جان نو بین رتن حرف کہن
نکتہ دیگر تو بشنو اے رفیق	ہمچو جان و سخت پیدا و دقیق	ایک نکتہ اور سن لے اے رفیق	جان کے مانند باریک اور دقیق
در مقامے ہست ایں ہم زہرمار	از قضا ریف خدائے خوشگوار	ایک جا بھی تو ہوا ہے زہرمار	ایک جا حکم خدا سے خوشگوار
در مقامے زہر و در جائے دوا	در مقامے کفر و در جائے روا	ایک جا ہی زہر و اک جا ہی دوا	ایک جا ہی کفر و اک جا ہی روا
در مقامے خار و در جائے چو گل	در مقامے سرکہ در جائے چو مل	ایک جا ہی خار و اک جا مثل گل	ایک جا ہی سرکہ اک جا مثل مل
در مقامے بخل و در جائے سخا	در مقامے خوف و در جائے رجا	ایک جا ہی خوف و اک جا ہی رجا	ایک جا ہی بخل و اک جا ہی سخا
در مقامے فقر و در جائے غنا	در مقامے قہر و در جائے رضا	ایک جا ہی فقر و اک جا ہی غنا	ایک جا ہی قہر و اک جا ہی رضا
در مقامے جور و در جائے وفا	در مقامے منع و در جائے عطا	ایک جا ہی جور و اک جا ہی وفا	ایک جا ہی منع اک جا ہی عطا
در مقامے درد و در جائے صفا	در مقامے خاک و در جائے گیا	ایک جا ہی درد اک جا ہی صفا	ایک جا ہی خاک اک جا ہی گیا
در مقامے عیب و در جائے ہنر	در مقامے سنگ و در جائے گہر	ایک جا ہی عیب و اک جا ہی ہنر	ایک جا ہی سنگ و اک جا ہی گہر
در مقامے خشکی و در جائے مطر	در مقامے خشکی و در جائے شکر	ایک جا خشکی ہی اک جا ہی شکر	ایک جا ہی خشکی اور اک جا ہی تر
در مقامے ظلم و در جائے محض عدل	در مقامے جہل و در جائے عین عقل	ایک جا ہی ظلم و اک جا محض عدل	ایک جا ہی جہل و اک جا عین عقل

۱ چاہیئے برسوں الخ شعر برسوں چاہیے کہ خورشید سے لعل روشنی اور رنگ پائے چند سال چاہییں کہ تا درخت میوہ دینے سے پختہ ہوں دو مہینے میں ترکاری پھلتی ہے اور گلاب ایک سال میں پھولتا ہے اس لیے حق تعالے فرماتا ہے سورۂ انعام میں ذکر اجل کا بموجب آیہ کریمہ ھوالذی خلقکم من طین ثم قضی اجلاً و اجل مسمی عندہ یعنی اللہ وہ ہے کہ پیدا کیا تم کو گل سے و بعدہ ایک وقت مقرر کیا کہ موت آئے گی اسی طرح ہر چیز کے واسطے ایک مدت مقرر کی ہے کان رکھ جو تو نے سنا اس بات کو آب حیوان تو نے کھایا تم کو ہضم ہوا اس کو آب حیوان کہہ نکتہ نکتہ جان نو جو کہن کے یعنی اندر جان کے یہ نصیحت جو میں نے کہی ہے یہ آب حیوان ہے کہ حیات جاودانی اس سے حاصل ہوتی ہے اس کا دوسرا راز آگے ارشاد فرماتے ہیں فافہم ۲ ایک نکتہ الخ ہم شعر اے رفیق ایک نکتہ اور سن لے کہ جان کے مانند وہ باریک اور دقیق ہے ایک جا تو یہ زہر مار ہوا ہے اور ایک جگہ حکم خدا سے شیریں و خوشگوار ہوا ہے ایک جا زہر ہوا اور ایک جا دوا ہے ایک جا کفر اور ایک جا روا ہے ایک جا خار اور ایک جا مثل گل ہے ایک جا سرکہ ایک جگہ مثل شراب ہے آگے اس کا نتیجہ ارشاد فرماتے ہیں فافہم ۳ ایک جا ہے خوف ہے شعر ایک جا خوف اور ایک جا رجا ہے ایک جا بخل اور ایک جا سخا ہے ایک جا فقر اور ایک جا غنا ہے ایک جا قہر اور ایک جا رضائے خدا ہے ایک جا جور اور ایک جا وفا ہے ایک جا منع اور ایک جا عطا ہے ایک جا درد ایک جا صفا ہے ایک جا خاک ایک جا گیا ہے ایک جا عیب ایک جا ہنر ہے ایک جا سنگ ایک جا گوہر ہے ایک جا خشکی ایک جا شکر ہے ایک جا خشکی ایک جا تری ہے ایک جا ظلم ایک جا عدل ہے ایک جا جہل ایک جا عقل ہے فافہم ۱۲

گرچہ اینجا او گزند جاں بود	چوں بدانجا در رسد درماں بود	اس جگہ گرچہ گزند جان ہے	اُس جگہ جو پہونچا تو درمان ہی
آب در غورہ ترش باشد لیک	چوں بانگوری سد شیریں نیک	تمام انگوروں میں پانی ہی ترش	پختہ انگور میں پہونچے ہے خوش
یا زدخم او شود تلخ و حرام	در مقام سرکگی نعم الادام	جو ہے وہ خم میں تو تلخ ہے اور حرام	سرکہ پن کے درجہ میں نعم الادام
اینچنیں باشد تفاوت در امور	مرد کامل ایں شناسد در ظہور	اس طرح سے ہے تفاوت کام میں	مرد کامل جانے یہ آنام میں
گر ولی زہر خورد نوشے شود	در خورد طالب تبہ ہوشے شود	زہر کھائے گر ولی تو نوش ہو	کھائے گر طالب تو تیر دہوش ہو

در بیان آنکہ آنچہ ولی کامل کند	بیان اس بات میں کہ جو کچھ ولی کامل کرے
مریداں نشاید گستاخی کردن وہماں فعل	مرید کو نہ چاہیے اعتراض کرنا اور وہی کام کرنا
کردن کہ حلو طبیب را زیاں نہ دارد	چاہیے جیسے کہ حلو طبیب کو نقصان
و مریض را زیاں دارد و	نہیں کرتا ہے بیمار کو نقصان کرتا ہے
سرکہ و برف انگور رسیدہ را زیاں نہ دارد	اور سرکہ و برف انگور پختہ کو خلل نہیں کرتی
اما غورہ را زیاں دارد کہ در راہ است و	ہے خام کو خراب کرتی ہے کہ راہ میں ہے اور
نارسیدہ لیغفرلک اللہ	انجام کو نہیں پہونچا ہے لیغفرلک اللہ

۵۱ اس جگہ الخ شد اس جگہ پر اگرچہ گزند جان ہے اُس جگہ جو پہونچا تو درمان ہے انگور خام میں آب ترش ہے جبکہ انگور پختہ میں پہونچے شیریں و خوشگوار ہے جب خم میں ہے تو تلخ و حرام جبکہ سرکہ کے درجہ میں پہونچے تو تہذیب و خوشگوار ہے بموجب حدیث نبوی صلی اللہ علیہ وسلم نعم الادام الخل یعنے بہتر سالن سرکہ ہے اس طرح تفاوت کام میں ہے مرد کامل یہ عالم میں جانتا ہے اگر ولی زہر کھائے نوش ہو اگر طالب کھائے ہوش جاتا رہے یعنی یہ دریا سے معنی کہ عالم میں جاری ہے ایک جانفع دیتا ہے اور ایک حاضر پس طالب کو چاہیے کہ فعل مرشد کا دیکھا دیکھی بغیر اجازت نہ کرے اس کو دریا کہتے ہیں کہ وہ بیماری مرشد کی تو رکھتا نہیں ہے اور وہ فعل اختیار کرتا ہے پس وہ اُس کے حق میں زہر ہو جاتا ہے یہ حکمہ شیخ جو کام کرتا ہے وہ بے حکم خدا نہیں کرتا ہے اور اس کام کی حکمت وہ جانتا ہے چنانچہ آگے مثال میں مولانا ارشاد فرماتے ہیں فافہم ۱۲ ۵۲ لیغفرلک الخ مولانا بیان میں اس کے کہ جو پیر کامل کرے مرید کو وہ فعل نہ کرنا چاہیے اس آیہ کریمہ کو ارشاد فرماتے ہیں لیغفر لک اللہ ما تقدم من ذنبک وما تاخر صدق اللہ یعنی بخشے اللہ تعالیٰ تمہارے لئے محمد صلعم تمہارے گناہ تمہارے سے ہے اور وہ جو کہ آئندہ ہے آگے قصہ سلیمان علیہ السلام کا بیان فرماتے ہیں فافہم ۱۲۔

ما تقدم من ذنبک وما تاخر صدق اللہ

رب ہب لی ازو سلیمانؑ آمد است
کہ دہ غیر مرا ایں ملک و دست

تو کمن بر غیر من ایں لطف و جود
ایں حسد را ماند اما ایں نہ بود

نکتہ لا ینبغی می خوان بجان
سر من بعدی نہ بخل و مدان

بلکہ اندر ملک یداً و صد خطر
مو بمو ملک جہان بینیم سر

بیم ہا بینیم سر با بیم دیں
امتحانے نے نیست ہا را مثل ایں

پس سلیمان ہمتے باید کہ او
بگذرد زیں صد ہزاراں ننگ و بو

با چناں قوت کہ او را بود ہم
موج آں ملکش فرو ہم بست دم

خوان تو القینا علی کرسیہ
چوں بماند از تخت و ملک خود تہی

چوں بر و بنشست دیو اندوہ گرد
بر ہمہ شاہانِ عالم رحم کرد

شد شفیع و گفت ایں ملک مرا
با کمالے وہ کہ وادی مر مرا

ہر کرا بدہی و بخشی از کرم
او سلیمان ست و انکس ہم منم

او نباشد بعدے و باشد معی
خود معی چہ بود منم بے مدعی

ما تقدم من ذنبک وما تاخر صدق اللہ

رب ہب لی[1] کو سلیماںؑ نے کہا
کہ نہ دے یہ ملک تو میرے سوا

غیر پر میرے نہ کر لطف و مدد
ہی حسد کی مثل لیکن نے حسد

نکتہ لا ینبغی کو پڑھ بجان
سر من بعدی کو بخل اس پہ نہ جان

بلکہ دیکھیں ملک میں سو آفتیں
بالکل اس ملک جہاں میں دہشتیں

خوف تن و خوف جاں و خوف دیں
امتحاں نے اسکا مجھ جیسا نہیں

چاہیے ہمت سلیمانؑ کی کہ وہ
چھوڑ دے دنیا کی بو و رنگ کو

باوجود ایسی تھی قوت اُن کو بھی
ملک نے اُن کو دکھائی عاجزی

پڑھ کر تو القینا علی کرسیہ
تخت و ملک اپنے سے رکھے عاجزی

جبکہ یہ تکلیف و صدمے ہوئے
کرتے شاہانِ جہاں پر رحم تھے

بس[2] سفارش سے کہا یہ ملک و مال
مثل میرے دے مگر ہیں یہ کمال

جبکہ دیوے تو کرم سے ملک و زر
وہ سلیماں ہے وہ میں ہی بشر

وہ نہیں ہی بعدہ ہے ہمرہی
ہمرہی کیا ہوں میں بے مدعی

[1] رب ہب لی الخ و شعر رب ہب لی سلیمان علیہ السلام نے کہا کہ یہ ملک میرے سوا تو نہ دے میرے سوا دوسرے پہ تو لطف و کرم نہ کر یہ حسد کی مثل ہے مگر حسد نہیں ہے نکتہ لا ینبغی کو جان سے پڑھ من بعدی کے بعید کو تو بخل نہ جان یعنی سلیمان علیہ السلام نے حق تعالےٰ سے یہ دعا مانگی رب ہب لی ملکا لا ینبغی لاحد من بعدی یعنی اے رب بخش مجھ کو ملک کہ غیر میرے کسی کو سزاوار نہ ہووے اگرچہ یہ دعا حسد کی مثال ہے لیکن حسد نہیں ہے بلکہ سو آفتیں ملک میں دیکھیں اور بالکل اس ملک جہان میں دہشتیں اور خوف تن و خوف جان و خوف دین مثل اس کے امتحان دینے والا مجھ سا نہیں ہے مولانا حقایق بیان فرماتے ہیں کہ ہمت سلیمان علیہ السلام کی چاہیے کہ وہ چھوڑ دیوے دنیا بو و رنگ کو باوجود ایسی قوت کے انکو بھی ملک نے ان کو دکھائی عاجزی تو پڑھ القینا علی کرسیہ یعنی اور ڈالا ہم نے اوپر تخت اُن کے وہ تخت و ملک اپنے سے عاجزی رکھے جبکہ یہ تکلیف اور صدمے اُن کو ہوئے بادشاہان جہان پر وہ رحم کرتے تھے واضح ہو کہ تفسیر اس آیت میں صاحب صحیح بخاری روایت کرتے ہیں کہ حضرت سلیمان علیہ السلام نے بہنگام صحبت زناں فرمایا تھا کہ امید ہے پسر ہر مرتبہ پیدا ہو و انشاء اللہ نہ کہا پس ایک پسر مردہ ہوا تب سلیمان علیہ السلام نے رجوع طرف حق کے کی اور توبہ کی پس مولانا فرماتے ہیں کہ سلیمان علیہ السلام کو باوجود قوت کے اس بادشاہت میں سے یہ تکلیف ہوئی اسواسطے یہ دعا مانگتے تھے کہ ملک میرے سوا مت دے گویا بادشاہان جہان پر رحم فرماتے تھے چنانچہ آگے حال اس کا بیان فرماتے ہیں فافہم ۱۲ [2] بس سفارش سے الخ و شعر پس سفارش سے کہا کہ ملک و مال مثل میرے دے مگر اس کمال کے ساتھ اور جبکہ تو کرم سے دیوے یہ ملک و زر وہ سلیمانؑ ہے اور وہ میں ہی ہوں بشر وہ میرے بعد نہیں ہے میرا ہمراہی ہے اور ہمراہی کیا وہ میں ہی ہوں بے مدعی باقی حال اس کا آگے ہے فافہم ۱۲۔

شرح ایں فرض ست گفتن نیک مرد	بازمی گردم بقصہ مرد و زن	شرح اُسکی فرض ہے کرنا مگر	آتا ہوں پھر مرد و زن کے قصہ پر

اخلاص ماجرائے عرب و جفت او در فقر و شکایت

اخلاص ماجرائے اعرابی و عورت اسکی کا فقر و شکایت میں

ماجرائے مرد و زن را مخلصی	بازمی جوید درون مخلصی	مرد و زن کا ماجرا اب فیصلہ	چاہے پھر اندر خلوص و ولولہ
ماجرائے مرد و زن افتاد نقل	ایں مثال نفس خود میدان و عقل	مرد و زن کا ماجرا گو نقل ہی	جان تو جوں نفس کے اور عقل کے
ایں زن و مرد ے کہ نفس ست و خرد	نیک و بد بست ست نیک و بد	یہ زن و مرد ایک نفس و عقل ہی	بس پھنسے ہیں نیک و بد کے واسطے
دیں دو بابستہ دریں خاکے سرا	روز و شب در جنگ و اندر ماجرا	خاکدان میں بس دو پابند ہیں	روز و شب ہو ئیں فساد و جنگ میں
زن ہمی جوید حوایج خانقاہ	یعنی آب و دو تان و خوان و جاہ	زن کو حاجت گھر کے ہے سامان کی	یعنی کرو فر و آب و نان کی
نفس ہمچوں زن پئے چارہ گری	گاہ خاکی گاہ جوید سروری	نفس مثل زن کرے چارہ گری	گاہ خاکی گاہ ڈھونڈھے سروری
عقل خود زیں فکرہا آگاہ نیست	در دماغش جز غم اللہ نیست	عقل ان فکروں سے کب آگاہ ہی	اسکے سر میں غم نہ جز اللہ ہی
گرچہ سرِ قصہ ایں دانہ ست و دام	صورتِ قصہ شنو اکنوں تمام	گرچہ سرِ قصہ ہی دانہ و دام	صورت قصہ سنو اب تم تمام

شرح اسکی اگرچہ اشعر شرح اسکی مجھے کرنا فرض ہے مگر میں آتا ہوں طرف قصہ مرد و زن کے یعنی سلیمان علیہ السلام سفارش میں فرماتے ہیں کہ تو جبکو اے خدا تک کمال دے وہ میں ہی ہوں صوفیہ کرام فرماتے ہیں کہ ہر ایک بشر پر ہر نبی کا قدم معنی میں ہوتا ہے کسواسطے کہ ہنگام پیدا ہونے ارواح کے نور محمدی سے بنیا کی۔ جمیں پیدا ہوئیں اور ان سے اولیا کی روح پیدا ہوئی اور اولیا سے عوام کی تو گویا اہل ملک کی روح تعلق سلیمان علیہ السلام سے رکھتی ہے اور اگر حقیقت کو دیکھیں تو اصلیت میں سب ایک ہیں ولی کا فرق نہیں ہے اور اگر جانو نیں عینیت کہیں تو محال ہے کیونکہ جانیں سب کی متعدد ہیں پس جان اہل ملک کی جان سلیمان علیہ السلام کی نہیں ہو سکتی ہے نہ کہ جسم از بحر العلوم پس مولانا فرماتے ہیں کہ طالب کو بے اجازت مرشد کے کوئی کام نہ کرنا چاہیے کیونکہ جب حضرت رسول مقبول صلی اللہ علیہ وسلم و سلیمان علیہ السلام نے کہ نبی اللہ ہیں بھولے سے جو بحکم خدا کام کیا تو آخر کو استغفار چاہا پس کیا جائے اوروں کی اس صورت میں بجائے اجازت نبی یا ولی کے فکر ریاکاری کا گو وہ کام کرنا بہتر ہو چنانچہ مولانا آگے بیان فرماتے ہیں فافہم ۱۲ ۲ مرد و زن کا الخ شعر اجرا مرد و زن کا فیصلہ چاہتا ہے اندر خلوص و ولولہ کے مرد و زن کا ماجرا اگرچہ نقل ہے لیکن مثل نفس و عقل کے تو جان یعنی مرد و زن کا ظاہرا قصہ ہے لیکن مراد مرد سے عقل و زن سے نفس ہے۔ یا یہ جھگڑا نفس و عقل کا ہے یہ زن و مرد ایک نفس و عقل ہے وہ جسم میں پھنسے ہیں نیک و بد کس واسطے بس یہ خاکدان میں دو پابند ہیں کہ رات دن فساد و جنگ میں رہتے ہیں عورتوں کو گھر کے سامان کی حاجت ہے یعنی کرو فر آب و نان کی نفس عورت کے مانند چارہ گری کرے کبھی عاجزی کو اور کبھی سروری ڈھونڈھے عقل ان تفکرات سے کب آگاہ ہے اس کے سر میں بجز غم اللہ کے نہیں ہے اگرچہ راز قصہ کا دانہ و دام ہے ولیکن تم صورت قصہ کی تمام سنو یعنی دانہ عقل و دام نفس ہے تم صورت قصہ کی مرد و زن ہے سنو اور اس کے معنی کو معلوم کرو چنانچہ اس معنی و صورت کو آگے بیان فرماتے ہیں فافہم ۱۲۔

گر بیان معنوی کامل شدے — خلق عالم عاطل و باطل شدے — معنوی[1] کاہو تا گر کامل بیاں — باطل و بیکار ہوتی خلق یاں

گر محبت فکرت و معنیستی — صورت صوم و نماز نیستی — گر محبت ہوتی معنی فکر و راز — نیست ہوتی صورت روزہ نماز

بدیہ ہا ئے دوستاں بایکدگر — نیست اندر دوستی الا صور — تحفہ باہم دست جو ہیں بھیجتے — دوستی وہ نے ہی صورت اسکی ہی

تا گواہی دہ باشد ہدیہ ہا — بر محبتہائے مضمر در خفا — تا گواہی دیوے تحفہ ظاہرا — اُس محبت پر کہ جو ہی باطنا

زانکہ احسانہائے ظاہر شاہدند — بر محبتہائے سر لے ارجمند — ظاہری احسان جیسے ہیں گوا — حب قلبی پر اے یار باصفا

شہادت گر راست باشد گر دروغ — مست گاہے راز می دگاہے زدو غ — گاہ[2] سچا ہو گواہ جھوٹا کبھی — گاہ مستی مکرے گاہے ہی

دروغ خوردہ مستی پیدا کند — ہائے ہوے و سر گرانہا کند — جو ہی کھائے تو بدمستی کرے — ملے ہو اور کاہلی مستی کرے

آں مرائی در صلوٰۃ و در صیام — می نماید جد و جہد بس تمام — وہ[3] ریا کار اب نماز و صوم میں — کرتے کوشش وسعی زبکہ ہیں

چوں حقیقت بنگری غرق ریاست — تا گماں آید کہ او ست اولیاست — تا گماں ہووے کہ ہی وہ اولیا — جب حقیقت دیکھیے ہی غرق ریا

حاصل فعل بروں رہبر ست — العرض رہبر ہے فعل ظاہری — تا نشاں دیوے وہ جو کہے باطنی

رہبر گر حق بود گاہے غلط — گاہ رہبر حق پے گر غلطی پے ہو — گر قبول و گاہ مردودی پہ ہو

یارب آں تمیز دہ ما را بخواست — تا شناسم آں نشاں کژ زراست — مجکو یارب اے کرم سے وہ شناخت — تا کہ سچا نوں نشان کج و راست

حس را تمیز دانی چوں شود — آنکہ حس بنظر بنور اللہ بود — کیسے حس کو آگہی تمیز ہو — جبکہ حس کو دیکھ نور اللہ ہو

در اثر نبود سبب ہم مظہرست — ہمچو خویشی کز محبت مخبرست — ہی[4] سبب مظہر نہ ہووے گر اثر — جیسے خویشی دے محبت کی خبر

[1] معنوی الخ شعر معنوی کا بیان اگر کامل ہوتا تو خلق بیکار اور باطل بیاں ہوتی اگر محبت ہوتی معنی فکر و راز سے تو نیست ہوتی صورت روزہ نماز کی مفقود ہوتی اور عبادت ظاہری باطل ہوتی یعنی اگر عقل سے کہ معنی ہے کام محبت کا ہوتا تو نفس بیکار ہوتا بس نفس صورت ہے اور اس صورت سے معنی حاصل ہوتا ہے چنانچہ آگے مثال ہے کہ دوست تحفہ باہم بھیجتے ہیں دوستی وہ نہیں ہے مگر صورت دوستی کی وہ ہے تاکہ تحفہ ظاہر اگواہی دیوے اُس محبت سے کہ جو باطن میں ہے جیسے کہ ظاہری احسان گواہ ہیں محبت قلبی پر باقی حال اسکا آگے ہے فافہم ۱۲ [2] گاہ سچا ہو الخ شعر کبھی سچا ہو گواہ اور کبھی جھوٹا اور کبھی مستی خراب کرے اور کبھی وہی جو وہی کھائے تو بدمستی کرے چنانچہ اس کا نتیجہ آگے بیان فرماتے ہیں فافہم ۱۲ [3] وہ ریا کار الخ شعر وہ ریا کار نماز و روزہ میں کوشش وسعی از بس کرتے ہیں تاکہ گمان ہووے کہ وہ اولیا ہے جبکہ حقیقت دیکھیے وہ غرق ریا میں ہے الغرض فعل ظاہری رہبر ہے تاکہ نشان دیوے کہ جو باطن میں ہے کبھی رہبر حق پر ہو کبھی غلطی پر ہو کبھی قبول کبھی مردود ہو اے رب مجھ کو کرم سے وہ شناخت دے تاکہ سچا نوں نشان کج و راست کا آگہی اور تمیز حس کو کیسے تمیز ہو جو آپ ہے جبکہ حس بنظر نور اللہ ہو یعنی دیکھنے والی حاسہ نور اللہ کے ہو کہ صادق و ریا کار اس سے معلوم ہوں چنانچہ آگے اس کا حال مولانا بیان فرماتے ہیں فافہم ۱۲ [4] ہے سبب مظہر الخ ایک شعر اگر اثر نہ ہووے تو سبب مظہر ہے جیسے خویشی و قرابت دیتی ہے محبت کی خبر واضح ہو کہ دلالت محبت بندہ کے ساتھ حق تعالیٰ کی دو قسم پر ہے ایک تو دلالت اثر کی موثر پر ہے جیسے نماز و روزہ و سبب طاعت کہ دلال محبت باطنی بندہ کے ساتھ حق تعالیٰ کے دوسری دلالت سبب کی سبب پر جیسے مخلوق را خالق ہے دلال اور محبت کے ایک دوسرے سے مثل بھائی و بیٹے کے ایسے مخلوق ساتھ خالق کے دلیل محبت پر ہے پس مولانا فرماتے ہیں کہ اثر نماز و روزہ کا نہ ہووے تو سبب عبدیت کا محبت کی خبر دیتا ہے یعنی حق تعالیٰ سے جسکو محبت ہو گی وہ ہر فعل میں بندگی ظاہر کرے گا نہ سرکشی باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲۔

آنکہ نبود نور حقش شد امام — مر اثر ہا را سببہا را غلام — نور اللہ کا ہو اجسکا امام — نے اثر کا او سبب کا ہو غلام

چوں کہ نور اللہ در آمد در مشام — مر اثر را ہیچکس نبود غلام — جبکہ نور اللہ سے بر آئے کام — اس اثر کا کوئی کب ہووے غلام

تا محبت در دروں شعلہ زند — رفت گردد در اثر فارغ کند — جب محبت دل میں ہووے شعلہ زن — پس اثر سے ہووے فارغ دیوگا

حاجتش نبود بے اعلام مہر — چوں محبت نور خود زد بر سپہر — حاجت اسکو پھر نہیں اظہار عشق — آسماں پر چمکے جب انوار عشق

ہست تفصیلات تا گردد تمام — تا بجوئی در بیابی والسلام — شرح ان باتوں کی نے مہلے تمام — پر تو اسکی جستجو کر والسلام

گرچہ شد معنی دریں صورت پدید — صورت از معنی قریبست و بعید — گرچہ ظاہر معنی یہ صورت سکھے — معنی سے صورت ہے دور و بعید

در دلالت ہمچو آب اند و درخت — چوں بماہیت رسی دور اند سخت — ہیں مثالوں میں وہ جوں آب درخت — جو حقیقت پائے تو ہیں دور سخت

دانہ بیں کز آب و خاک و آفتاب — چوں درختے گشت عالم در شباب — دیکھ دانہ خاک و آب و مہر سے — اک درخت عالم میں پیدا اس سے

در ماہیت بگردانی نظر — دور دور اند اینہمہ از یک دگر — گر حقیقت پر کرے اس کی نظر — ہیں جدا اور دور یہ سب ہمدگر

ترک ماہیات و خاصیات گو — شرح کن حوال آں دور رق جو — چھوڑ ماہیت و خاصیت کدھر — شرح ان دو رزق جو کی اب تو کر

مرد گفت اکنوں گذشتم از خلاف — حکم داری تیغ برکش از غلاف — مرد بولا میں مطیع تیرا ہوں اب — مار گردن میری تو مختار سب

ہر چہ گوئی مر ترا فرماں برم — در بد و نیک آید آنرا منگرم — جو کہے تو میں بجالاؤں اُسے — گر بُرا وے اور بھلا آئے مجھے

دل نہاد ن مرد عرب بر التماس دلبر خویش و مبالغہ نمودن کہ مرا دریں تسلیم حیلہ

اطاعت کرنا مرد اعرابی کا موافق عورت اپنی کے اور اقرار کرنا کہ مجھکو اس اطاعت میں کچھ حیلہ

لہ نور اللہ کا الخ شعر جس کا یہ ہے نور اللہ کا ہووے اثر وہ سبب کا پابند نہ ہوگا یعنی وہ نماز و روزہ کا پابند نہ رہے گا کیونکہ جب نور اللہ سے کام نکلے تو اس اثر کا وہ کب پابند رہے جب محبت دل میں شعلہ زن ہووے تو وہ اس اثر سے فارغ ہووے حاجت پھر اس کو اظہار عشق کی نہیں جبکہ آسمان پر چمکے نور عشق کا چمکے شرح ان باتوں کی تمام نہ ہووے لیکن تو جستجو کر اس کی یعنی خدا باتوں سے نہیں ملتا تو عمل کر کہ مقصد حاصل ہو چنانچہ آگے مثال بیان فرماتے ہیں فافہم ۱۲ سہ گرچہ ظاہر معنی الخ شعر اگرچہ صورت معنی کو ظاہر رکھتی ہے ولیکن معنی سے صورت بھی ہے مثال فرماتے ہیں مثال میں وہ مانند آب و درخت کے ہیں جب حقیقت پائیں تو بہت دور ہیں دانے کو دیکھیں کہ خاک پانی آفتاب سے ایک درخت عالم میں اس سے پیدا ہوا ہے اگر تو اس کی حقیقت پر نظر کرے تو یہ سب اس سے دور ہیں یعنی صورت درخت کی تیری نظر سے ایکدم محو ہو جاوے گی اسی طرح جب تیری نظر ذات حق پر پہونچے گی یہ نماز و روزہ اطاعت ظاہری تیری نظر سے محو و دور ہو جاوے گی چھوڑ ماہیت و خاصیت کدھر تو شرح اُن دو رزق جو کی کر مرد نے کہا کہ اب میں تیرا مطیع ہوں میری گردن مار مختار ہے جو تو کہے میں بجا لاؤں گو بُرا بھلا مجھ کو پہونچے یعنی عقل اس درجہ نفس کی مطیع ہو گئی کیونکہ نفس اب یہاں مطمئنہ ہو گیا وہی نفس ہے کہ حالت اول میں گمراہ کرتا تھا عقل کو کہ تصفیہ پذیر ہو کر درجہ مطمئنگی پر پہونچا تو ہدایت و راستی پاتا ہے فافہم ۱۲—

وامتحانے نیست — وامتحان نہیں ہی

در وجود تو شوم من منعدم	چوں مجیم حب یعنی و یصیم	تجھ میں بن ہو تا ہوں میں منعدم	تو محب ہے حب یعنی و یصیم
گفت زن آہنگ رزم می کنی	یا بحیلت کشف سرم می کنی	بولی زن تو قصد نیکی کا کرے	یا تو حیلہ سے مرے بھید ٹٹولے
گفت اللہ اعلم السر الخفی	کافریدا زخاک آدم را صفی	بولا ہے مجھکو قسم اللہ کی	جس نے آدم کو کیا پیدا صفی
در سہ گز قالب کہ دادش دا نمود	آنچہ در ارواح و در الواح بود	تین گز قالب میں وہ ظاہر کیا	جو کہ لوحوں اور ارواحوں میں تھا
یاد دادش لوح محفوظ وجود	تا بداند آنچہ در الواح بود	لوح محفوظ بدن کو یاد دی	تا حقیقت جانے جو لوحوں میں تھی
تا ابد ہر چہ کماز پیش و دپیش	درس کرد از علم الاسماء خویش	آگے پیچھے جو کہ تھا وہ تا ابد	پڑھ لیا بس علم الاسما سے خود
تا ملک بیخود شد از تدریس او	قدس دیگر یافت از تقدیس او	تا پڑھانے سے ملک بیخود ہوئے	پائی پاکی اور پاکی اُنکی سے
آں کشاد شاں کہ آدم وا نمود	در کشاد آسمانہا شاں نبود	ایسی وسعت اُنکو بس آدم نے دی	آسماں میں اُنکی وہ وسعت نہ تھی
در فراخی عرصۂ آں پاک جاں	تنگ آمد عرصۂ ہفت آسماں	جان آدم کی فضا کے درمیان	تنگ آیا عرصۂ ہفت آسماں
گفت پیغمبر کہ حق فرمودہ است	من نگنجم ہیچ در بالا و پست	بولے پیغمبر کہ حق نے ہے کہا	میں سما سکتا نہیں عالم میں آ
در زمین و آسمان و عرش نیز	من نگنجم این یقین دان اے عزیز	عرش اور گردوں میں اور اندر زمیں	ایک عالم میں سما سکتا نہیں
در دل مومن بگنجم اے عجب	گر مرا جوئی دراں لمہا طلب	ہوں میں مومن کے سما تا ہو میں اب	گر مجھے ڈھونڈے تو گر داں سے طلب
گفت فادخلی فی عبادی تلتقی	جنتہ من روبی یا متقی	بولا فادخلی فی عبادی تلتقی	جنتہ من روبی یا متقی

لہ تجھ میں الخ ۱۲ اشعراب تجھ میں فنا ہوتا ہوں تو محب ہے حب یعنی و یصیم یعنی محبت اندھا و بہرا کر دیتی ہے عورت نے کہا کہ قصد نیکی کا کرتا ہے یا تو حیلہ سے میرا بھید لیتا ہے مرد نے کہا کہ مجھ کو قسم اللہ کی ہے جو پوشیدہ بھیدوں کو جانتا ہے اور جس نے آدم کو صفی پیدا کیا اور تین گز قالب میں وہ ظاہر کیا ہے جو کہ لوحوں اور ارواحوں میں تھا لوح محفوظ بدن کو یاد دی تا حقیقت جانے جو کہ لوحوں میں تھی یعنی عقل نے آگاہ کیا تاکہ لوح محفوظ کی دل سے حقیقت لوحوں کی جانے آگے پیچھے جو کہ تھا ابد تک پڑھ لیا علم الاسما سے تا ملک پڑھانے سے آدم کے بیخود ہوئے اور پاکی سوا پائی پاکی اُن کی سے ایسی وسعت ملائک کو آدم نے دی کہ اُنکے آسمان میں وہ وسعت نہ تھی آدم کی جان میدان میں تنگ آئی میدان آسمان ساتوں آسمان کا جناب رسول مقبول صلی اللہ علیہ وسلم نے فرمایا کہ حق تعالیٰ نے کہا ہے کہ میں نہیں سما سکتا ہوں عالم میں نہ گنجیش میں مومن کے سما سکتا ہوں اگر مجھ کو ڈھونڈھے وہاں طلب کر یعنی دل مومن کا اس قدر کشادہ ہے کہ زمین و آسمان و عرش و کرسی اسمیں ایک ذرہ ہے پس خدا کہیں نہیں سماتا ہے الا دل میں مومن کے اسواسطے مومن کے دل کو عرش اللہ کہا ہے واضح ہو کہ مومن کی قید اسواسطے لگائی ہے کہ جسم موجودات مظہر الٰہی ہے اور کسی اسم میں ظاہر ہو کہ اور جسم مظہر اسماء صفات ہیں اور مومن مظہر اسماء ذات اور رب اسکا اسم اللہ ہے اسواسطے ذات اللہ مظہر مومن میں سماتی ہے اور مظہر اسماء صفات میں صفات اللہ کی ہے نہ ذات اسواسطے مومن کے دل کو عرش اللہ کہا ہے پس دلیا مومن میں ورنہ کائی مسلمان اسواسطے خدا مومن کے دل میں ملتا ہے اور دوسرے دلوں میں نہیں ملتا ہے از بحر العلوم واللہ اعلم

لہ بولا فادخلی الخ اشعر کہا کہ داخل ہو بندوں میرے میں ملاقات کر مجھ سے جنت رویت میری سے اے متقی رشارہ طرف اسکی یہ کریمہ کے ہے یا ایتہا النفس المطمئنۃ ارجعی الی ربک راضیۃ مرضیۃ فادخلی فی عبادی وادخلی جنتی یعنی اے نفس مطمئنہ رجوع کر طرف رب اپنے کے اس حالت میں کہ تو راضی ہے رب سے اور رب راضی ہے تجھ سے پس داخل ہو گروہ کاملین میرے میں اور داخل ہو جنت میری میں گویا نفس مطمئنہ کیطرف حق فرماتا ہے کہ رویت حق تجھکو حاصل ہوگی اگر راضی ہو حق تجھ سے باقی حال آگے بیان ہوگا

عرش با آں نور پہنائے خویش — چوں بدید اورا برفت از جائے خویش — باوجود عرش وسعت نور کے — بس ہوا بیہوش جو دیکھا اُسے

خود بزرگی عرش باشد بس پدید — لیک صورت کیست چوں معنی رسید — خود بزرگی عرش کی بس بڑھ گئی — جبکہ معنی پہونچا صورت کہیں رہی

ہر ملک میگفت ہا اُلفتے ہبود — ہر ملک میگفت ہا اُلفتے ہبود بار دے زمیں — ہر ملک کہتے ہیں پہلے سے تھی — الفت اُس نے زمیں سے اے نبی

تخم خدمت در زمیں می کاشتیم — زاں تعلق ہا عجب می داشتیم — تخم خدمت ہم زمیں میں بوتے تھے — اس تعلق سے عجب ہم رکھتے تھے

کیں تعلق چیست ہا ایں خاکماں — چوں سرشت ما بدست از آسماں — یہ تعلق کیوں ہو ہم کو خاک سے — کہ ہماری ہے سرشت افلاک سے

الفت ایں انوار با ظلمات چیست — چوں تواند نور با ظلمات زیست — نور کو الفت یہ کیوں ظلمت سے ہے — کس لیے یہ نور ظلمت سے جیے

آدما ایں الفت آبے تو بود — زانکہ حسرت از زمیں مُشت تار و پود — الفت اے آدم یہ تیری بو سے تھی — کہ زمیں تن کے لیے تیری تنی

جسم خاکت از زمینجا یافتند — نور پاکت از زمینجا تافتند — یاں سے پایا جسم خاکی کو تے — تیرا نور پاک چمکا اس جگہ سے

لیک جاں ما از روحت یافتست — پیش پیش از خاک آں بر تافتست — روح سے تیری ہماری جان نے وہ — پایا پہلے خاک سے چمکا تھا جو

در زمیں بودیم و غافل از زمیں — غافل از گنجے کہ بد در دے دفیں — ہم زمیں پر تھے وہ غافل ہم زمیں — کہ خزانہ اُسکے اندر ہے دفیں

چوں سفر فرمود ما را از اں مقام — تلخ شد مارا از اں تحویل کام — اُس جگہ سے جب سفر ہم نے کیا — رنج اُس تحویل سے ہم کو ہوا

تا محمدنا ہمی گفتیم ما — کہ بجائے ما کہ آید اے خدا — ہم یہی تکرار کرتے تھے سدا — کون آئیگا ہماری جا خدا

نور ایں تسبیح و ایں تہلیل را — می فروشی بہر قال و قیل را — نور اس تسبیح اس تہلیل کو — کیسلیے تو بیچے قال و قیل کو

حکم حق گستر دبہر ما بساط — کہ بگوئید از طریق انبساط — حکم فرمایا ہمیں اللہ نے — کہ خوشی سے تم کہو جو دل میں ہے

ہر چہ آید بر زباں تا بے حذر — ہمچو طفلاں یگانہ با پدر — منہ میں جو آئے کہو درمت و رو — باپ سے بیٹا کرے جوں گفتگو

ما ہمی دانیم خود راز شما — لیک میخواہیم آواز شما — جانتا ہوں میں تمہارے بھید کو — پر سنوں میں بھی تمہارے منہ سے تو

---

۱ باوجود عرش الخ، شعر باوجود وسعت و نور کے عرش بیہوش ہوا جو دیکھا آدم علیہ السلام کو گو بزرگی آدم علیہ السلام کی بڑھی ہے جبکہ نوبت معنی کی پہونچی تو صورت کیہ رہی یعنی عرش و معنی اُس کا ذات مقدس ہے جبکہ معنی پر پہونچے تو صورت کو کب دیکھے ہر ایک ملک نے کہا کہ ہمیں کو پہلے سے تھی الفت اس روے زمین سے ہم تخم خدمت کا زمین میں بوتے تھے اور اس تعلق سے ہم کو عجب تھا کہ یہ تعلق کیوں ہم کو خاک سے ہے کہ ہماری سرشت تو افلاک سے ہے اور نور کو یہ الفت ظلمت سے کیوں ہے اور کس لیے یہ نور ظلمت سے چھپا ہے چنانچہ آگے بیان فرماتے ہیں فافہم ۱۲ ۲ الفت اے آدم الخ، شعر اے آدم علیہ السلام الفت تمہاری اے آدم تمہارے نور سے تھی کہ زمین تمہارے جسم کے لیے بنائی گئی ہے اس جگہ سے تمہارے جسم خاکی کو پایا تمہارا نور پاک جو اس جگہ چمکا تمہاری روح سے ہماری جان نے وہ پایا کہ جو پہلے خاک سے چمکا تھا ہم زمین پر تھے اور غافل تھے زمین سے کہ خزانہ اُس کے اندر دفن ہے جب کہ ہم نے اس جا سے سفر کیا رنج اس تحویل سے ہم کو ہوا یعنی اُس پردے زمین کے چھوٹ جانے سے ہم کو از بس رنج ہوا اور نور آدم علیہ السلام سے مراد یہاں نور محمدی صلے اللہ علیہ وسلم ہے کہ تھا پس آدم علیہ السلام کے پیرایہ میں حضرت رسول مقبول صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم کا مولانا حال بیان فرماتے ہیں فافہم ۱۲ ۳ ہم یہی الخ، شعر ہم یہی تکرار کرتے تھے ہمیشہ کہ کون آوے گا ہماری جا پر اے نور اس تسبیح و تہلیل کو بیچے کس لیے قیل و قال سے ہم کو اللہ نے فرمایا ہے کہ تم خوشی سے کہو جو تمہارے منہ میں آوے اور مت ڈرو ہم سے جیسے باپ سے بیٹا گفتگو کرتا ہے میں تمہارے بھید کو جانتا ہوں لیکن میں سنوں تمہارے منہ سے باقی حال اس کے آگے بیان فرماتے ہیں فافہم ۱۲

گرچہ ایں دعوے نالائق ست — رحمت من غالب ہم سابق ست
از پئے اظہار ایں سبق ای ملک — در تو نہم داعیۂ اشکال و شک
تا بگوئی و نگیرم بر تو من — منکر حلم نیارد دم زدن
صد پدر صد مادر اندر حلم ما — ہر نفس زاید در افتد در فنا
حلم ایشاں کف بحر حلم ہاست — کف رود آید روے دریا کجاست
خود چہ گویم پیش آں دریا ایں صدف — نیست لاکف کف کف کف کف
حق آں کف حق آں دریائے صدف — کاستخوانے نیست ایں گفت و زلاف
از سر مہر صفا ہست و خضوع — حق آنکس کہ بدو آرم رجوع
گر بہ پیشت امتحاں ست ایں ہوس — امتحاں را امتحاں کن یک نفس
سر بپوشاں تا پدید آید سرم — امر کن تو ہر چہ بر وے قادرم
دل بپوشاں تا پدید آید دلم — تا قبول آرم ہر آنچہ قابلم
چہ کنم ور دست من چہ چارہ ہست — ور نگیرد تا جان من چہ کارہ ہست

گرچہ نالائق ہی یہ دعوی سبھی — ہی غضب غالب پہ رحمت مری
باعث اظہار سبقت ای ملک — میں نے رکھا تم میں ہی دعوی شک
تا کہو تم اور میں پکڑوں نہیں — حلم کا منکر یہ کہتا ہے کہیں
سیکڑوں ماں باپ میرے حلم میں — پیدا ہر دم ہوتے ہیں اور مرتے ہیں
میری بحر حلم کے حلم اُنکے کف — رہوئے دریا اور فانی ہوئے کف
کیا کہوں اس در کے آگے یہ صدف — کچھ نہیں پر کف کف کف کف کف
مجکو اس دریا و اس کف کی قسم — میں بولوں جھوٹ نے دوں تجکو دم
ہی یہ از راہ محبت اور صفا — ہی قسم اسکی جو ہی میرا خدا
گر تو جانے اس ہوس کو امتحاں — امتحاں کا امتحاں کر اس زماں
مت چھپا سر تا ہو سر میرا عیاں — حکم کر ہوں جسپہ میں قادر یہاں
مت چھپا دل تا مرا دل ہو عیاں — جسکے لائق ہوں وہ لاؤں میں بجاں
کیا کروں کیا ہاتھ میں میرے علاج — میری جاں کس کام کے لائق ہے آج

تعین کردن زن طریق طلب روزی شوے خود را و قبول او

مقرر کرنا عورت کا طریقہ تحصیل معاش کو اور قبول کرنا اُسے خاوند کا

۱۲ گرچہ نالائق الخ ۱۲ شعر اگرچہ یہ سب دعوے نالائق ہیں لیکن میری رحمت غالب ہے غضب پر بسبب اظہار سبقت کے اے فرشتو میں نے تم میں دعوی و شک کو رکھا ہے تاکہ تم کہو میں تمھیں نہ پکڑوں حلم کا منکر یہ کہتا ہے کیسے کہتا ہے پکڑوں ماں باپ میرے حلم میں بہتیرے پیدا ہوتے ہیں و مرتے ہیں میری بحر حلم کا ان کا حلم کف ہے دریا ہے اور کف فانی ہو دے کیا کہوں اس گوہر کے آگے یہ صدف کچھ نہیں ہے لیکن کف کف ہے یعنی اے عورت میں کیا کہوں کہ وہ دولت حق گوہر ہے اور میں صدف ہوں پس اس گوہر کے آگے میں صدف کچھ حقیقت نہیں رکھتا ہوں اور اگر ہوں تو کف کا کف اور کف کا کف ہوں آگے قول اعرابی کا بیان فرماتے ہیں فافہم ۱۲

۱۲ مجکو الخ ۱۲ شعر مجھ کو اس دریا اور اس کف کی قسم ہے میں جھوٹ نہیں بولتا ہوں اور نہ تجھ کو دم دیتا ہوں یہ از راہ محبت و صفا کہے ہے اُس کی قسم ہے کہ جو میرا خدا ہے اگر تو اس ہوس کو امتحان جانتی ہے تو اسی وقت اس امتحان کا امتحان کرلے باقی آگے بیان ہے فافہم ۱۲ ۱۲ مت چھپا الخ ۱۲ شعر تو بھید مت چھپا تا بھید عیاں ہو اور وہ حکم کر جس پر میں قادر ہوں یہاں مت چھپا دل تا میرا دل عیاں ہو اور جس کے لائق ہوں وہ بجا لاؤں جان سے میں کیا کروں اور میرے ہاتھ میں کیا علاج ہے اور میری جان آج کس کام کے لائق ہے آگے جواب عورت کا ہے فافہم ۱۲

گفت نے نک آفتابے تافت است | عالمے زو روشنائی یافت است | بولی عورت چمکا اب خورشید ہے | اور عالم روشنی اُس سے رکھے
نائب حق خلیفہ کردگار | شہر بغداد است از وے چوں بہار | نائب حق اور خلیفہ کردگار | شہر بغداد اُس سے ہے مثل بہار
گر بہ پیوندی بداں شہ شہ شوی | سوے ہر دربار تا کے میروی | گر ملے اُس شاہ سے تو ہے شاہ | کب تلک دربار کی جائیگا راہ
دوستی مقبلاں چوں کیمیاست | چوں نظر شاں کیمیاے خود کجاست | مقبلوں کی دوستی ہے کیمیا | کب نظر کی مثل اُن کی کیمیا
چشم احمد بر ابوبکر رضے زدہ | او زیک تصدیق صدیق آمدہ | ڈالی احمد نے نظر بوبکر پے | صدق سے صدیق بن وہ ہو گئے
گفت من شہ اپذیرا چوں شوم | بے بہانہ سوے اُو من چوں دوم | بولا میں مقبول شہ کیونکر بنوں | بے بہانہ کیسے اس جانب چلوں
نسبتے باید مرا یا حیلتے | ہیچ پیشہ است شد بے آلتے | کوئی نسبت یا کہ حیلہ چاہیے | پیشہ بے آلہ کے کیونکر ہو سکے
ہمچو مجنوں نے کہ بشنید از یکے | کہ مرض آمد بہ لیلے اندکے | جیسے مجنوں نے کسی سے یہ سنا | کہ مرض میں ہوئی ہے لیلیٰ مبتلا
گفت آوہ بے بہانہ چوں دوم | در بنالم از عیادت چوں شوم | بولا جاؤں بے بہانہ کیسے آہ | گر عیادت نے کروں ہوؤں تباہ
لیتنی کنت طبیباً حاذقاً | کنت امشی نحو لیلیٰ شائقاً | لیتنی کنت طبیباً حاذقاً | کنت امشی نحو لیلیٰ شائقاً
قل تعالوا گفت با حق بداں | تا بود شرم اشکنی را رافشاں | قل تعالوا ہم سے اللہ نے کہا | وہ نشاں ہو ٹوٹنے کے شرم کا
شپرہاں را گر نظر آلت بدے | روز شاں چوں لاں خوشحالت بدے | شپروں کو ہوتا گر آلہ نظر | دن کو وہ خوش ہو کے پھرتے سر بسر
گفت چوں شاہ کرم میداں دود | ز انکہ آلت دعوے ست ہستی ست | بولے گر شاہ کرم سے تو ملے | عین ہر بے آلتی آلہ بنے
زانکہ آلت دعوے ست ہستی ست | کار در بے آلتی و پستی ست | کیونکہ آلہ دعوی ہستی ہے بس | کام ہے بے آلہ و پستی ہی بس

۱۲ بولی عورت الخ ہم شعر عورت نے کہا کہ اب چمکا خورشید ہے اور عالم اُس سے روشن ہے وہ نائب حق و خلیفہ خدا ہے اور شہر بغداد اُن سے مثل بہار کے ہے اگر تو اس بادشاہ سے ملے تو بادشاہ ہو وے کب تک دربار کا راہ چلے گا مقبلوں کی دوستی کیمیا ہے اور نظر کے مثل کیمیا کب ہے یعنی خلیفہ سے مراد جناب رسول مقبول صلعم ہے اور بغداد در اصل باغ داد یعنی جائے انصاف ہے پس حضرت صلی اللہ علیہ وسلم کی حضوری جا بجا ہے جس کو حضوری آپ کی ملی وہ بادشاہ ہوا اور نظر مبارک کیمیا ہے پس جس پر نظر مبارک پڑی وہ کندن ہوا پس مولانا واسطے اظہار کنایہ خلیفہ بغداد کی مثال حضرت صلے اللہ علیہ وسلم سے دیتے ہیں فافہم ۱۲ ڈالی احمد نے الخ ہم شعر جیسے احمد صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم نے نظر ابوبکر صدیق پر ڈالی پس وہ صدق سے صدیق ہو گئے مرد نے کہا کہ میں کیونکر شاہ کا مقبول ہوؤں اور بے بہانہ کے کیسے میں اس جانب جاؤں کوئی نسبت یا حیلہ چاہیے پیشہ بغیر آلہ کے کیونکر ہو سکے مثال دیتا ہے جیسے مجنوں نے کسی سے سنا کہ لیلیٰ مرض میں مبتلا ہوئی ہے کہا کہ میں بے بہانہ کیونکر جاؤں اگر عیادت نہ کروں تو تباہ حال ہوؤں اے کاش میں طبیب حاذق ہوتا تو میں جاتا طرف لیلیٰ کے شوق سے آگے اسکا بیان ہے فافہم ۱۲ قل تعالوا الخ ہم شعر کہہ آؤ تم اللہ نے ہم سے کہا شرم ٹوٹنے کا وہ نشان ہو یعنی جن بہ نسبت جناب رسول مقبول صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم کے فرماتا ہے قل تعالوا اتل ما حرم علیکم یعنی کہو اے محمد صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم میرے بندوں کو آؤ طرف میرے تا پڑھوں میں جو کہ حرام کیا اللہ نے تم پر پس خدا تو بلاتا ہے ہم کو تا ہماری اس سے ہماری شرم ٹوٹے دوسری مثال فرماتے ہیں شپروں کو اگر نظر آلہ ہوتی تو دن کو وہ خوش ہو کر پھرتے یعنی کوئی میرے پاس وسیلہ نہیں جو میں اس خلیفہ سے ملتا جواب عورت نے دیا کہ اگر تو بادشاہ کرم سے ملے تو ہر ایک بے آلتی عین آلہ بن جائے کیونکہ آلہ دعوے ہستی ہے اور بغیر آلہ پستی ہوتا ہے یعنی وہ شاہ کرم ہے اور کریم کو وسیلہ کی حاجت نہیں ہے تو خود کو پہنچا وہ تجھ پر کرم کرے گا۔ آگے جواب مرد کا ارشاد فرماتے ہیں فافہم ۱۲

گفت کے بے آلتے سودا کنم	تا ندہ من بے آلتی پیدا کنم	بولا بے آلہ سے کب سودا کروں	تا نہ میں بے آلتی پیدا کروں
پس گواہی باید م بر مفلسی	تا شہم رحمے کند بر مفلسی	مفلسی پر چاہیے میری گواہ	تا کرے بس مفلسی میں رحم شاہ
کو گواہی غیر گفت و گو در نگ	وا نماتا رحم آرد شاہ شنگ	تو گواہی گفتگو کے ماسوا	تا کرے شہ رحم وہ مجکو بتا
کیں گواہی کہ ز گفت رنگ بد	نزد آں قاضی بقضات جرح شد	یہ گواہی گفتگو کی جو کہ ہے	جرح کر کے قاضی اسکو رد کرے
پس گواہی زاندرون می بایدم	نے گواہی زبردن می بایدم	چاہیے مجکو گواہی باطنی	نے گواہی چاہیے اب ظاہری
صدق می باید گواہ حال او	تا بتابد نور او بے قال او	چاہیے اُسکو گواہ صدق حال	تا کہ اُسکا نور چمکے بیمقال

ہدیہ بر دن آں اعرابی سبوئے	تحفہ لیجانا مرد اعرابی کا گھڑا بھر کے		
آب باراں از زمیان بادیہ بسوئے	پانی بارش کا جنگل سے طرف		
بغداد نزد خلیفہ و پنداشت	بغداد کے خلیفہ کے پاس اس امید		
کہ آنجا قحط آب ست	پر کہ اس جگہ پانی کا قحط ہے		

گفت نے صدق آں بود کز بود خویش	پاک برخیزی تو با محو و خویش	بولی وہ ہی صدق کہ ہستی کو تو	ترک کردے اور اپنی ہستی کو
آب باران ست راد ریسبو	ملک و سرمایہ و اسباب تو	آب بارش ہی سبو میں جو مرے	ملک و اسباب شادی کا وہ ہے
ایں سبوئے آب را در راہ رو	ہدیہ سازد پیش شاہنشاہ شو	اُس سبوے آب کو تو لے کے جا	تحفہ کر تو اُسکو شاہنشاہ کا
گو کہ ما را خیز ریاں سباب نیست	در مفازہ ہیچ بہ ز آب نیست	اس سوا نے اپنے پاس اسباب ہے	بہتر اس جنگل میں نے اس آب سے
گو خزانہ آں پر زور فاخر ست	لیکنیں آبش نباشد نادر ست	گو خزانہ اُسکا پُر ہی مال سے	ایسا پانی پر وہاں نایاب ہے

۵۱ بولا الخ وہ شعور مرد نے کہا کہ میں بغیر آلہ کے کب سودا کرسکوں جبتک کہ میں بے آلتی کو پیدا نہ کروں کیونکہ میری مفلسی پر گواہ چاہیے تاکہ شاہ مفلسی میں مجھپر رحم کرے تو گواہی گفتگو کے سوا مجکو بتا کہ تا شاہ مجھپر رحم کرے اور گواہی گفتگو کی ہے جو کہ ہے قاضی جرح کر کے رد کردیگا مجکو گواہی باطنی چاہیے نہ کہ گواہی ظاہری اسکو چاہیے گواہ صدق حال کا تا کہ اُسکا نور بغیر گفتگو کے چمکے یعنی نور حق علامات صدق حال سے دل میں چمکتا ہے نہ قیل و قال سے پس اصل نفس مطمئنہ سے طریقہ وصول اللہ کا پوچھتی ہے کہ میں سلوک کیونکر کروں اور کس راہ سے ساتھ یار کے ملوں کیونکہ یار حال کے پیدا ہونے سے متناہی نہ قال کے چنانچہ نفس آگے طریقہ وصول کا بتاتا ہے فافہم ۱۲ ۵۲ بولی وہ ہے الخ وہ شعر عورت نے کہا صدق وہ ہے کہ تو اپنی ہستی وجود کو ترک کردے یعنی نفس کہتا ہے کہ تو اپنی خودی کو میٹ دے اور اپنی راہ کی سعی و کوشش کو چھوڑ دے جب تو طالب صادق ہوا اور آب باش جو میرے سبو میں ہے وہ ملک و اسباب شادی کا ہے اس سبوے آب کو تو لیکر جا اور اس شہنشاہ کو تحفہ دے اسکے سوا ہمارے پاس نہیں ہے اور اس جنگل میں بہتر اس آب سے نہیں ہے گو خزانہ اس خلیفہ کا مال سے پُر ہے لیکن ایسا آب وہاں نایاب ہے مولانا آگے بیان فرماتے ہیں فافہم ۱۲

چیست ایں کوزہ تن مصور ما	اندرآں آب حواس شور ما	کیا ہے مٹکا یہ مقید تن مرا	شور پانی ان حواسوں کا بھرا
اے خدا ایں خم و کوزہ مرا	در پذیراز فضل اللہ اشتری	میرے اس کوزہ و مٹکے کو خدا	فضل سے اپنے لے اللہ اشتری
کوزۂ پانج لولہ پنج حس	پاک دار ایں آب را از ہر نجس	پانچ ٹوٹی کا ہی کوزہ پانچ حس	پاک کہ اس آب کو مت کر نجس
تا شود ایں کوزہ منفذ سوے بحر	تا بگیرد کوزۂ ما خوے بحر	سو ری اس کوزہ سے سوئے بحر ہو	تاکہ کوزہ لیوے خوے بحر کو
تا چو ہدیہ پیش سلطاں بس بری	پاک بیند باشدش شہ مشتری	تحفہ جب لیجائے پاس اس شاہ کے	پاک دیکھے شاہ اسکو مول لے
بے نہایت گردد آبش بعد ازاں	پر شود از کوزۂ من صد جہاں	بے نہایت ہووے پانی بعد ازاں	ہووے پر کوزہ سے اپنے سو جہاں
لولہا را بند و پر دارش ز خم	گفت غضوا عن ہذا ابصارکم	بند کر ٹوٹی و بھر اسکو بہ خم	بولے غضوا عن ہذا ابصارکم
ریش و پر باد کیں ہدیہ کراست	لائق چوں او شئے انیست راست	ہے وہ مغرور ایسا تحفہ کسکو ہی	جانے لائق مثل ایسے شاہ کے
اس نمیدانست کانجا بر گذر	ہست جاری جلۂ ہمچوں شکر	یہ نہیں جانا کہ ہو اس جاے پر	جاری یک جلہ ہی مانند شکر
درمیان شہر چوں دریا رواں	پر ز کشتیہا و شست ماہیاں	شہر کے اندر ہی جو دریا رواں	کشتیاں اسمیں و شست ماہیاں
بر رود سلطان و کاروبار بیں	حس تجری تحتہا الانہار بیں	جاتو اس سلطان کا کاروبار دیکھ	حس تجری تحتہا الانہار دیکھ
ایں چنیں حسہا و ادراکات ما	باز جوے و باز بیں و باز یاب	اس طرح ادراک اپنے اور حس	پھر تو ڈھونڈھ اور دیکھ اور پھر فیضیاب
باز جوے و باز بیں و باز یاب	از کہ از من عندہ ام الکتاب	پھر تو ڈھونڈھ اور دیکھ اور پھر فیضیاب	کس سے جو ہی عندہ ام الکتاب

در نمدو دختن زن سبوے آب را و مُہر بردے نہادن از اعتقاد

نمدے میں سینا عورت کا مٹکے آب کو اور مُہر کرنا اُس پر اعتقاد سے

ف۱ کیا ہے مٹکا الخ شعر سبو کیا ہے تن مقید میرا اور اس میں آب شور حواسوں کا بھرا ہے میرے اس کوزہ کو اللہ نے خریدا ہے سبو کوزہ تن پانچ ٹوٹی و پانچ حس کا ہے تو پاک رکھ اس آب کو نجس نہ کر تہری اس کوزہ سے طرف بحر کے ہو تاکہ کوزہ خود بحر کی بکڑے جبکہ تحفہ اس شاہ کے پاس لیجائے شاہ اسکو پاک دیکھے اور خرید کرے و بعدہ آب بے نہایت ہووے اور سو جہان اپنے کوزہ سے پر ہووے تو ٹوٹی بند کر و اسکو خم سے بھر فرماتا ہے کہ چھپاؤ تم اس سے بینائی کو وہ مغرور ہے کہ ایسا تحفہ کس کے پاس ہے اور جانتا ہے لائق مثل ایسے شاہ کے یعنی وہ شخص مغرور ہے کہ جو جانتا ہے کہ ایسا تحفہ کسی کے پاس نہیں ہے نتیجہ اس کا آگے ہے فافہم ۱۲ ف۲ یہ نہیں جانا الخ شعر یہ نہیں جانا کہ وہاں بر سر راہ ایک جلہ ہے مانند شکر کے اور شہر کے اندر وہ مانند دریا کے رواں ہے اور کشتیاں و شستیں اس میں ماہیوں کی ہیں اب تو اور اس سلطان کا کاروبار دیکھ حس جاری ہیں نتیجہ اسکے مانند نہروں کے یعنی جیسے جنت میں نہریں جاری ہیں ایسے ہی اس سلطان کے میدان حسین میں مانند شست ماہیوں کے اسی طرح ادراک و حسین ہماری اس دریاے صافی میں فطرہ ہیں پھر تو ڈھونڈھ اور دیکھ و فیضیاب ہو کس سے جو ہی عندہ ام الکتاب یعنی تیرے وجود کی کوزہ میں آب روح بھرا ہے مگر حواسوں کی راہ سے اس میں آب شور جب دنیا کا آتا ہے اس واسطے وہ سب آب روح نجس ہو گیا ہے پس تو حواسوں کو بند کر اور ایک تہری اسمیں دریاے مرشد سے کھول کر تا آب صاف اس کوزہ تن میں پر ہو تو وہ تحفہ حضرت رسول مقبول صلی اللہ علیہ وسلم کی حضوری میں لیجا کر مقبول ہو چنانچہ آگے اسکا حال بیان فرماتے ہیں فافہم ۱۲ ف۳ اللہ نے خریدا ہے ۱۲

مرد گفت آرے سبو سر بہ بند — ہیں کہ ایں ہدیہ ست ما را سود مند — مرد بولا ہیچ سبو کا باندھ سر — نفع تحفہ سے ہمیں ہو سر بسر

در نمد در دوز تو ایں کوزہ را — تا کہ شاید شہ بہ دیہ روزہ را — تو سبو کو سی کے اب تحفے میں دے — تا کہ روزہ کھولے شاہ اس تحفہ سے

کانچنیں اندر ہمہ آفاق نیست — جز رحیق دایۂ اذواق نیست — ایسا پانی سارے عالم میں نہیں — غیر آب پاک اور مار معین

زانکہ ایشاں را بہائے تلخ و شور — دایمہ پُر علت اند و نیم کور — کیونکہ وہ سب آب تلخ اور شور سے — ہیں مریض اور چشم ناقص نور سے

مرغ کاب شور باشد مسکنش — او چہ داند جائے آب و شکنش — مرغ رہنے والا آب شور کا — آب شیریں کا وہ کیا جانے مزا

یا کہ اندر چشمۂ شور ست جات — تو چہ دانی شط جیحون و فرات — تو کہ چشمہ شور کے رہتا ہی ملت — جانے تو کیا نہر جیحون و فرات

ہی تو نارستہ ازیں فانی رباط — تو چہ دانی صحو و سکر و انبساط — تو نہ اس دنیائے فانی سے چھٹا — جانے تو کیا سکر اور صحو و فنا

ور بدانی نقلت از باب و جدست — پیش تو این ہا چو ابجد ست — اگر تو جانے نقل آب و جد سے ہی — آگے تیرے مثل نام ابجد کے ہی

ابجد و ہوز چہ فاش ست و پدید — بر ہمہ طفلان و معنی بس بعید — ابجد و ہوز کو لڑکے پڑھتے ہیں — لیکن اُسکے دور رہ معنی سے ہیں

پس سبو بر داشت آں مرد عرب — در سفر شد میکشید ش روز و شب — مرد اعرابی نے وہ مشکا لیا — اور سفر میں رات دن بس وہ چلا

یک سبو لرزان بُد از آفات دہر — ہم کشیدش از بیاباں تا بشہر — ڈرتا مشکے سے نہ ہو آفات دہر — لیگیا جنگل سے اُسکو تا بشہر

زن مصلّی باز کردہ از نیاز — رب سلم ورد کردہ در نماز — زن مصلے کو بچھا کر با نیاز — رب سلم پڑھتی تھی در نماز

کہ نگہدار آب ما را از خساں — یا رب ایں گوہر بدار ریا رساں — یا رب اس پانی کو دشمن سے بچا — اور اس گوہر کو دریا سے ملا

گرچہ شویم آگہ ست و پُر فن ست — لیک گوہر را ہزاراں دشمن ست — گرچہ شوہر ہے مرا بس ہوشیار — پر ہیں اس گوہر کے دشمن بیشمار

خود چہ باشد گوہر آب کوثر ست — قطرۂ زاں آب کاصل گوہر ست — اصل گوہر قطرہ ہے اُس آب سے

از دعا ہائے زن زاری او — وز غم مرد و گرانباری او — بوجھ بھاری مرد کے لیجانے سے

سالم از زد و ان و از آسیب سنگ — بُرد تا دار الخلافت بے درنگ — بس وہ سالم در دو صدمہ سنگ سے — لیگیا دار الخلافت تک اُسے

لہ مرد بولا الخ ۹ شعر مرد نے کہا یہ بات سچ ہے تو سبو کا سر باندھ تا نفع تحفہ سے ہم کو سر بسر ہو تو آب سبو ندے میں سکر دے کہ شاہ اس تحفہ سے روزہ کھولے ایسا آب سارے عالم میں نہیں ہے سوائے آب پاک و رمار معین کے کیونکہ وہ سب آب تلخ و شور سے بیمار ہیں اور نور چشم نقصان پذیر رہے یعنی وہ قول مولانا کا ہے کہ عرب کے ملک میں آب شور ہے اور اعرابی بجز آب شور کے نہیں پائے ہیں اس واسطے آب شیریں کو نہیں جانتے ہیں آگے اسکی مثال میں فرماتے ہیں مرغ آب شور کا رہنے والا آب شیریں کا مزہ کیا جانے تو اس دنیائے فانی سے نہ چھٹا تو کیا جانے سکر و صحو و فنا کو اور اگر تو جانتا ہے تو تقلید باپ دادے کی ہے اور تیرے آگے مثل نام ابجد کے ہے لڑکے ابجد ہوز پڑھتے ہیں لیکن اُس کے معنی سے دور ہیں یعنی لذائذ دنیا میں کہ آب شور ہے گرفتار ہے تو سکر و صحو و فنا کو کیا جانے کہ وہ آب شیریں ہے اور اگر جانتا ہے تو باپ دادا کی تقلید سے تمام سکر و صحو کا مثل نام ابجد کے لیتا ہے اور مثل لڑکوں کے ابجد ہوز پڑھتا ہے مگر معنی اُس کا تو نہیں جانتا ہے پس مرشد سے تو اُس کی لغت معنی کو حاصل کر کہ اس لذائذ دنیوی سے وہ بہتر ہے آگے قصہ اعرابی کا ارشاد فرماتے ہیں قافیہ ۱۲ لہ مرد اعرابی نے الخ ۱۲ شعر مرد اعرابی نے وہ مشکا پُر آب لیا اور سفر میں وہ رات دن چلا اور مشکے سے وہ ڈرتا تھا سب آفات زمانہ کے اور لے گیا اُس کو جنگل سے شہر تک اور زن مصلی بچھا کر با نیاز رب سلم یعنی اے رب سلامت رکھ پڑھتی تھی اور نماز کے اور کہتی تھی اے رب اس آب کو دشمن سے بچا اور اس گوہر کو دریا سے ملا اگرچہ میرا شوہر ہوشیار ہے مرا اس گوہر کے دشمن بیشمار ہیں گوہر کیا ہے وہ کوثر کا آب ہے اور اصلی گوہر اُس آب کا ایک قطرہ ہے زن کی زاری دعا کرنے سے اور مرد کے بوجھ بھاری لیجانے سے وہ سلامت جو صدمہ سنگ سے دار الخلافت اُسے لے گیا باقی حال امکا آگے ہے قافیہ ۱۲ لہ اے رب سلامت رکھ ۱۲۔

دید درگاہے پُر از انعامہا | اہل حاجت گستریدہ دامہا | دیکھی درگہ اُسکی پُر انعام ہے | اہل حاجت نے بچھایا دام ہے
دمبدم ہر سو سے صاحب حاجتے | یافتہ زاندر عطا و خلعتے | ہر طرف سے اہل حاجت دمبدم | پاتے اندر سے ہیں خلعت اور درم
بہر گبر و مومن و زیباد زشت | ہمچو خورشید و مطر بل چوں بہشت | نیک و بد گبر و مسلمان کے لیے | چوں بہشت و بارش و خورشید ہے
دید قومے در نظر آراستہ | قوم دیگر منتظر برخاستہ | قوم دیکھی ایک منظور نظر | قوم دیکھی دوسری بس منتظر
خاص و عامہ از سلیماں تا مور | زندہ گشتہ چوں جہاں از نفخ صور | مور سے لے تا سلیماں خاص و عام | زندہ نفخ صور سے مثل انام
اہل صورت زاں جواہر ساختہ | اہل معنی بحر را در یافتہ | اُس سے گوہر اہل صورت نے لیے | بحر نا در اہل معنی کو ملے

در بیان آنکہ چنان کہ گدا عاشق کریم ست کریم ہم عاشق گدا ست اگر گدا را صبر بیش بود کریم بر در او آید و اگر کریم را صبر بود گدا بر در او آید صبر کمال گدا و نقصان کریم ست

بیان میں اسکے کہ گدا عاشق کریم کا ہی اور کریم عاشق گدا کا اگر گدا کو صبر زیادہ ہے، کریم اُسکے دروازہ پر آئیگا اور اگر کریم کو صبر ہے گدا اُسکے دروازے پر جائیگا لیکن گدا کا صبر میں کمال ہی اور کریم کا نقصان

آنکہ بے ہمت چو با ہمت شود | وانکہ با ہمت چو با نعمت شود | جو کہ بے ہمت تھا با ہمت ہوا | جو کہ با ہمت تھا با نعمت ہوا
بانگ می آید کہ اے طالب بیا | جود محتاج گدایاں چوں گدا | آتی ہی آواز کہ طالب تو آ | جود محتاج گدا ہی جوں گدا
جود محتاج ست و خواہد طالبے | ہمچنانکہ توبہ خواہد تائبے | جو وہی محتاج طالب چہتی ہی | جس طرح سے توبہ تائب چہتی ہی

۱۲ یکھی درگہ الخ شعر دیکھی درگاہ اُس نے کہ پر انعام ہے اور اہل حاجت نے دام بچھایا ہے اور ہر شے اہل حاجت دمبدم اندر سے پاتے ہیں خلعت و درم نیک و بد گبر و مسلمان کیواسطے مثل بہشت و بارش و خورشید کے بخشش کرتا ہے ایک قوم دیکھی منظور نظر اور دوسری قوم دیکھی منتظر ہوا اور مور سے لیکر تا سلیمان خاص و عام زندہ ہیں مثل مخلوق کے نفخ صور سے اہل صورت نے اس سے گوہر لیے اور اہل معنی کو بحر نادر ملے یعنی اعرابی عقل نے خلیفہ حق کے یہاں جاکر بخشش و کرم کا زور و شور دیکھا کہ اہل صورت کو گوہر و اہل معنی کو بحر عنایت ہوتے ہیں چنانچہ آگے بخشش و کرم کا حال مولانا بیان فرماتے ہیں فافہم ۱۲ ۵ جو کہ بے ہمت الخ شعر کرم سے اُس خلیفہ کے جو کہ ہمت والا نہ تھا وہ با ہمت ہوا اور جو کہ با ہمت تھا وہ با نعمت ہوا اور آواز آتی ہے کہ اے طالب تو آ جود محتاج گداؤں کی ہے اور طالب کو چاہتی ہے جس طرح توبہ تائب کو چاہتی ہے باقی حال اس کا آگے ہے فافہم ۱۲

جو دمیجو یدگدایان ضعفا و محتاج نان کو ڈھونڈھیں آئینہ سے روئے زیبا خوب ہو اور گدا سے زیب ہو احسان کو

روئے خوبان زآئینہ پیدا شود — روئے احسان زگدا پیدا شود

چوں گدا آئینۂ جود ست ہاں — دم بود بر روئے آئینہ زیاں

پس زہیں فرمود حق در والضحیٰ — بانگ کم زن اے محمدؐ بر گدا

آں یکے جودش گدا را در دید — دیں دگر بخشد گدایاں را مزید

پس گدایاں آئنہ جود حق اند — وانکہ جز ایں دست از خود مردہ است

لیک رویشے کہ او تشنہ خدا ست — ہست دائم از خدایش کار راست

جو ڈھونڈھے ہی ضعیف و نان خوا مسکل خوبوں کے کہ ڈھونڈھیں آئینہ سے روئے زیبا خوب ہو اور گدا سے زیب ہو احسان کو

ہمچو خوباں کائنہ جوید صفا — روئے خوباں زآئینہ پیدا شود

دم بود بر روئے آئینہ زیاں — چوں گدا آئینۂ جود ست ہاں

بانگ کم زن اے محمدؐ بر گدا — پس زہیں فرمود حق در والضحیٰ

دیں دگر بخشد گدایاں را مزید — آں یکے جودش گدا را در دید

وانکہ با حق اند جود مطلق اند — پس گدایاں آئنہ جود حق اند

او بریں و نیست نقش پردہ است — وانکہ جز ایں دست از خود مردہ است

ہست دائم از خدایش کار راست — لیک رویشے کہ او تشنہ خدا ست

دم سے آئینہ مکدر ہو سوا مست گدا کو جھڑکو تم اے مصطفےٰ دوسری زیادہ گدا کو دیتی ہے جود مطلق ہیں جو با حق ہیں سدا نقش پردہ ہی نہ وہ اس رپہ ہے حق سے کام اُسکا ہمیشہ ہی روا

آئینہ سے روئے زیبا خوب ہو — جو گدا ہے آئنہ اک جود کا

والضحیٰ میں اسلیے حق نے کہا — ایک جود اُسکی گدا کو لاتی ہی

جود حق کے آئنہ ہیں وہ گدا — ہی وہ مردہ جو سوا ان دو کے ہی

جو کوئی درویش ہے تشنہ خدا — فرق درمیان اُسکے جو درویش کہ باخدا ہی اور تشنہ خدا کا ہی اور جو درویش کہ خدا سے ہی اور تشنہ غیر کا ہے

فرق میان آنکہ درویش ست بخدا و تشنۂ خدا ست و آنکہ درویش است از خدا و تشنہ است بغیر

لیک رویشے کہ تشنہ غیر شد — او حقیر و ابنہ و بے خیر شد

نقش درویش است و نے الحیاں — نقش سگ دان تو مینداز استخواں

فقر لقمہ دارد و نے فقر حق — پیش نقش مردہ را کم نہ طبق

ماہی خاکی بود درویش ناں — شکل ماہی نیست اندر دریا رواں

پر جو ہی درویش تشنہ غیر کا بیوقوف ہی اور طالب غیر کا نقش سگ گو تو نہ ڈال استخواں نقش مردہ کے تو آگے رکھ نہیں شکل ماہی لیک بھاگے بحر سے

نقش درویش کانے الحیاں — نقش سگ دان تو مینداز استخواں

نے فقیر حق ہی روٹی کا فقیر — نقش مردہ را کم نہ طبق

خاک کی ماہی فقیر نان ہے — شکل ماہی نیست اندر دریا رواں

۵۱ جو ڈھونڈھے الخ شعر جو ڈھونڈھتی ہے ضعیفوں و محتاج نان کو مثل خوبوں کے کہ ڈھونڈھیں آئینہ کو آئینہ سے روئے خوب زیبا ہو اور گدا سے احسان کو زیب ہو جو گدا ایک آئینہ ہے جو دکا دم سے آئینہ کدر رہوتا ہے یعنی گدا دم دیے سے مثل آئینہ کے مکدر رہوتا ہے اس لیے حق نے سورہ والضحیٰ میں کہا ہے کہ مت گدا کو تم جھڑکو اے مصطفےٰ صلعم ایک جود اُسکی گدا کو بلاتی ہے اور ایک جود گدا کو زیادہ دیتی ہے پس حق کے یہ گدا آئینہ ہیں اور جو باحق ہیں وہ جود مطلق ہیں یعنی ایک طالب خدا ہیں اور دوسرے باقی ہیں کہ اوروں کو نعمت دیتے ہیں اور وہ مردہ ہیں جو سوا ان دو کے ہے اور اُس درپر نہیں ہے ایک نقش پردہ ہے یعنی جیسے نقش پردہ کا بیجان ہوتا ہے اسی طرح وہ شخص درپر نہیں ہے جو کوئی درویش ہے کہ تشنہ خدا ہی ہمیشہ کام اُس کا حق سے رہا ہوتا ہے یعنی سخاوت سب سے بہتر ہے اور جو خدا پر بھروسہ رکھتا ہے خدا اُس کا وکیل وکفیل ہے بموجب آیہ کریمہ کے کہ وکفیٰ باللہ وکیلاً یعنی وکالت اللہ کی کفایت کرتی ہے آگے مولانا تفریق درویش کی بیان فرماتے ہیں تا فہم ۱۲ ۵۲ پر جو ہے درویش الخ شعر لیکن ہر درویش تشنہ غیر کا ہے وہ بیوقوف ہے وطالب خیر کا ہے نہیں وہ نقش درویش کا ہے اہل جان نہیں ہے تو تصویر سگ کو ہڈی نہ ڈال وہ فقیر حق نہیں ہے تو نقش مردہ کے آگے روٹی مت رکھ فقیر روٹی کا خاک کی مچھلی ہے شکل مچھلی ہے لیکن بحر سے بھاگتا ہے باقی حال آگے ہے تا فہم ۱۲

نقش ماہی کے بود درویش آب | آن زبے آبے نمیگردد خراب | نقش[۱] ماہی ہووے کب درویش آب | کب وہ بے پانی کے ہوتا ہی خراب
مرغ خانہ ست او نہ سیمرغ ہوا | موت نے شد او نہ نوشد از خدا | مرغ خانہ ہے نہ سیمرغ ہوا | طعمہ کھاتا ہے نہ وہ طعمہ خدا
عاشق حق ست او بہر نوال | نیست جانش عاشق حسن و جمال | حق کا وہ عاشق ہوا ہی بہر حال | اُسکی نے جان عاشق حسن و جمال
گر تو ہم میکند او عشق ذات | ذات نبود و ہم اسماء و صفات | گر وہ جانے وہم سے ہی عشق ذات | ذات کب ہے وہ ہی اسماء و صفات
وہم مخلوق ست و مولود آمدہ ست | حق نہ زائیدہ ست و لم یولد ست | وہم ہی مخلوق اور مولود سب | لم یلد حق اور لم یولد ہی اب
عاشق تصویر وہم خویشتن | کے بود از عاشقان ذو المنن | عاشق تصویر وہم اپنا جو ہو | ذات حق کا کب بھلا عاشق ہی وہ
عاشق آں وہم گر صادق بود | آں مجازش تا حقیقت میرود | گر صداقت وہم کا عاشق رہے | وہ مجاز اسکا حقیقت سے ملے
شرح میخواہد بیان این سخن | لیک می ترسم ز اسرار کہن | یہ سخن شرح و بیاں بس چاہتا ہی | پر میں ڈرتا ہوں پرانے راز سے
فہمہائے کہنہ کوتہ نظر | صد خیال بد در آرد در فکر | بس پرانا فہم اور کوتہ نظر | سو خیال بد کا کرتا ہے فکر
بر سماع راست ہر کس چیزیست | لقمۂ ہر مرغکے انجیر نیست | نے سماع پر ہر کوئی غلبہ رکھے | کب غذا ہر مرغ کا انجیر ہی
خاصہ مرغ مردۂ پوسیدۂ | بر خیال اعمی بے دیدۂ | خاص[۲] مرغ اک مردہ بوسیدہ ہی تو | اور خیال کور پر ہے راہ جو
نقش ماہی را چہ دریا و چہ خاک | رنگ زنگی را چہ صابون و چہ زاک | نقش ماہی خاک دریائے غنی | ایک ہے زنگی کو صابون پھٹکری
نقش اگر غمگین نگارے بر ورق | او ندارد از غم و شادی سبق | کھینچے[۳] گر غمگیں کی تصویر تو | غم و شادی کو نہ جانے وہ کبھو
صورتش غمگین صماو فارغ از اں | صورتش خندان او از ان کشاں | شکل غمگیں اسکی وہ اس سے جدا | شکل خنداں اسکی وہ اس سے جدا
ایں غم و شادی کہ اندر دل خفیست | پیش آں شادی و غم جز نقش نیست | یہ غم و شادی کہ ہیں دل میں چھپے | آگے اُسکے شادی و غم نقش ہی

[۱] نقش ماہی الخ۔ اشعر نقش مچھلی کب درویش آب کا ہو اور بے آب کے کب خراب ہوتا ہے وہ مرغ خانہ ہے سیمرغ ہوا نہیں ہے طعمہ کھاتا ہے وہ طعمہ خدا کا اور خدا کا وہ عاشق ہوا ہے مال کیواسطے اور اس کی جان عاشق حسن و جمال کی نہیں ہے اگرچہ وہ وہم سے جانتا ہے عشق ذات کا مگر وہ ذات کب ہے اسماء صفات سے اور وہم مخلوق ہے اور مولود ہے اور حق نہ کسی سے پیدا ہے اور نہ اُس سے کوئی پیدا ہے اور جو تصویر وہم اپنے کا عاشق ہے یعنی جو از راہ وہم کے خود کو عاشق ذات کا جانتا ہے وہ صفات و اسماء کا ہی کہ وہم مخلوق ہو پس مخلوق خالق کو کب پا سکتی ہے اگر وہم کا عاشق صداقت رکھے تو وہ مجاز اُسکا حقیقت کو ملا دیگا یہ سخن و شرح بیان چاہتا ہے لیکن میں ڈرتا ہوں پرانے راز سے فہم پرانا اور بس کوتہ نظر ہے اور سو خیال بد کا فکر کرتا ہے نے سماع پر ہر کوئی غلبہ رکھتا ہے اور کب غذا انجیر ہر مرغ کا یعنی ہر شخص کو کب ذات حق تک رسائی ہے اسماء صفات کے عشق رہجاتا ہوں اور جو عشق مجازی میں صادق ہے تو حقیقت صادق ہے جو حقیقت کو پہونچ جاتا ہے بموجب قول کے المجاز قنطرۃ الحقیقۃ یعنی مجاز سیڑھی حقیقت کی ہے چنانچہ مولانا آگے مثال اس کی بیان فرماتے ہیں فافہم ۱۲ [۲] خاص مرغ الخ ہ شعر خاص ایک مرغ مردہ و بوسیدہ تو ہے اور اندھے خیال پر چلتا ہے تو نقش ماہی کا دریا و خاک سے غنی ہے اور زنگی کو صابون و پھٹکری یکسان یعنی غافل کو عشق ذات میں اور اسماء صفات میں کچھ فرق نہیں معلوم ہوتا ہے آگے دوسری مثال ارشاد فرماتے ہیں فافہم ۱۲ [۳] کھینچے گر غمگیں الخ ۲ شعر اگر غمگین کی تصویر دوسری کھینچے تو وہ غم و شادی کو کبھی نہ جانے اس کی شکل غمگین اور وہ اُس سے جدا اور اُس شکل خنداں اور وہ اُس سے رہا یعنی تصویر شکل غمگین رکھتی ہے مگر غم کو نہیں مانتی اور تصویر شکل خنداں رکھتی ہے اور خندگی کو نہیں جانتی یہ غم و شادی کہ دل میں چھپے ہیں آگے اُن کی شادی و غم نقش ہے باقی حال اس کا آگے ہے فافہم ۱۲۔

صورت خنداں نقش زہر تست	تا ازاں صورت شود معنی درست	صورت[۱] خنداں ہے بس تیرے لیے	تا درستی تیرے معنی کی کرے
صورت غمگیں نقش زہر راست	تا کہ را یاد آید راہ راست	صورت غمگیں ہمارے واسطے	راستی کی یاد ہم کو تا کہ دے
نقشہائے کاندریں حمامہ است	از برونِ جامہ کن چوں جامہ است	نقش[۲] کہ اندر ہیں اس حمام کے	مثل جامہ جامہ کن باہر سے ہی
تا برون جامہ ہا بینی و بس	جامہ بیروں کن و رآ اے ہمنفس	جب تلک باہر ہی جامہ دیکھے بس	دور کر جامہ و تا اے ہم نفس
آنکہ با جامہ دراں سودا نہ ست	تن ز جاں جامہ ز تن آگاہ نیست	کیونکہ اس جامہ سے واں پڑ نہیں	تن سے جامہ جان سے تن آگہ نہیں
باز می گردم سوئے قصہ عرب	از بیان سر و راز بو العجب	جانب قصۂ عرب آتا ہوں میں	اور بیان اس سر راز کا کرتا ہوں میں

پیش آمدن نقیباں و دربانان خلیفہ از بہر اکرام اعرابی و پذیرفتن ہدیۂ او را

آگے آنا دربانوں خلیفہ کا واسطے تعظیم اعرابی کے اور لیجانا اُسکے تحفہ کو

آں عرابی از بیابانِ بعید	بر در دار الخلافت چوں رسید	جب[۳] بیاباں کو عرب نے طے کیا	اور در دار الخلافت پر گیا
پس نقیباں پیش اعرابی شدند	پس گلاب لطف بر رویش زدند	بس عرب کے آگے دربانوں نے جا	بس گلاب لطف چھڑکا منہ پہ آ
حاجت او فہم شاں شد بیمقال	کار ایشاں عطا پیش از سوال	جانا حاجت کو اُنھوں نے بے مقال	کام بخشش کا تھا اُنکا بے سوال
پس بدو گفتند یا وجہ العرب	از کجائی چونے از راہِ تعب	بولے اے وجہ العرب ہم سے کہو	تم کہاں سے آئے ہو اور کون ہو

[۱] صورت خنداں الخ ۱۲ شعر صورت خنداں تیرے لیے ہے تا تیرے معنی کی درستی کرے اور صورت غمگیں ہمارے واسطے ہے تا کہ راستی کی یاد ہم کو دے یعنی اسی طرح شادی و غم کے دل میں ہے اور وہ نہیں جانتا ہے اور یہ شادی و غم ہوشیاروں کو نفع پہنچاتا ہے کیونکہ وہ ناز سے اس کے باخبر ہیں مثال تیسری آگے مولانا بیان فرماتے ہیں فافہم ۱۲ [۲] نقش کہ اندر ہیں الخ ۱۲ شعر نقش کہ اندر حمام کے ہیں باہر سے جامہ کن ہے مانند جامہ کن اول درجہ حمام کو کہتے ہیں کہ جہاں اہل غسل کپڑے اتارتے ہیں گویا وہ درجہ جامہ کن حمام کے داخل بھی و باہر بھی ہے جیسے لباس بدن پر کہ داخل بدن پر بھی ہے اور خارج بھی اسی طرح درجہ جامہ کن حمام کا جب تک تو باہر ہے جامہ دیکھتا ہے پس جامہ اتار و اندر حمام کے آ کیونکہ اس جامہ سے دہان پر راہ نہیں ہے یعنی اس وجود بشری کے ساتھ حقیقت میں رسائی نہیں ہے کیونکہ حقیقت بجائے حمام کے ہے اور جسم بجائے لباس کے پس حمام میں لباس اتار کر جاتے ہیں اسی طرح تو بھی خواہش ادراک تن کو چھوڑ اور بغیر اُن کے حقیقت کو جا کہ تا رسائی ہو اور جب تک کہ الی حواسات ظاہری سے تو تعلق رکھتا ہے حقیقت سے محروم ہے اب جانب قصہ اعرابی کے میں آتا ہوں اور اس راز کو بیان کرتا ہوں فافہم ۱۲

[۳] جب بیابان کو الخ ۱۲ شعر جب کہ بیابان کو اعرابی نے طے کیا اور در دار الخلافت پر گیا اس اعرابی کے آگے دربانوں نے جا کر گلاب لطف کا چہرے پر اس کے چھڑکا اور اس کی حاجت کو بغیر کہے جانا کیونکہ اُن کا کام بخشش کرنے کا تھا بغیر سوال کے دربانوں نے کہا کہ ہم سے کہو اے وجہ العرب تم کہاں سے آئے ہو اور کون ہو۔ آگے جواب اعرابی کا ہے فافہم ۱۲۔

گفت دہم گر مرا وجہے دہید	بیوجہ ہم چوں پس پشتم نہید	بولا وجہ ہوں جو وجہ مجکو دو	بیوجہ ہوں تو مجھے پیچھے رکھو
یکہ در دکاں نشان مہتری ست	قرتاں خوشتر ز زر جعفری ست	اے تمہاری شکل میں ہے سروری	تم تمہارا رکھے زر سے برتری
یکہ یکت دیدارتاں دیدارہاست	اے نثار دیدتاں دینارہاست	ای تمہارا جلوہ اک دیدار ہے	اور قرباں تم پہ سو دینار ہے
ای ہمہ نظر بنور اللہ شدہ	از برحق بہر بخشش آمدہ	اے ہو تم نظر بنور اللہ سب	آئے بخشش کے لیے حق سے ہو اب
تا زنید آں کیمیا ہائے نظر	بر سر مہمائے اشخاص بشر	تاکہ ڈالو وہ نظر کی کیمیا	مس وجودوں پر بشر کی دائما
من غریبم از بیاباں آمدم	بر امید لطف سلطاں آمدم	میں غریب آیا بیاباں سے یہاں	لطف مجھ پر تاکرے شاہ جہاں
بوے لطف افتش بیاباں ہا گرفت	ذرہ ہائے ریگ ہم جانہا گرفت	بوے لطف اسکی بیاباں میں گئی	ریگ کے ذروں نے اس سے جان پائی
تا بدینجا بہر دیدارم آمدم	چوں رسیدم مست دیدار آمدم	میں رم کے واسطے آیا یہاں	جبکہ پہونچا دیکھی ہی مست جاں
بہر ناں شخصے سوے نانوا دوید	داد جاں چوں حسن نانوا را بدید	نانوا کے پاس نان لینے گیا	نانوا کا حسن دیکھ عاشق ہوا
بہر فرجہ شد یکے تا گلستاں	فرجہ او شد جمال باغباں	سیر اک کرنے گلستاں کو گیا	سیر حسن باغباں کرنے لگا
ہمچو اعرابی کہ آب از چہ کشید	آب حیواں از رخ یوسف چشید	جیسے اعرابی لب چہ پر گیا	آب حیواں حسن یوسف سے پیا
رفت موسیٰ کاتشے آرد بدست	آتشے دید و کز آتش برست	جیسے موسیٰ لینے آتش کو گیا	دیکھی آتش اور آتش سے بچا
جست عیسیٰ تا رہد از دشمناں	بودش آں جستن بچارم آسماں	بھاگا عیسیٰ تا نہ پائیں دشمناں	بھاگنے سے پہونچا وہ تا آسماں
دام آدم خوشۂ گندم شدہ	تا وجودش خوشۂ مردم شدہ	دانہ گندم ہوا آدم کا دام	خوشۂ مردم ہوا آدم تمام
باز آمد سوے دام از بہر خور	ساعدش پابند دا قبال ہنر	دام میں جو باز طمعے سے پھنسا	بیٹھا دست شاہ پر بعد از جفا
طفل شد کتبے پے کسب ہنر	بر امید مرغ بالطف پدر	سیکھتے ہیں لڑکے کتب میں ہنر	باپ کے اقرار دینے مرغ پر
پس ز مکتب آں یکے صدر شدہ	ماہیانہ دادہ بدرے شدہ	پڑھ کے مکتب سے تو وہ عامل ہوا	ماہیانہ دے کے مہ کامل ہوا

۱۲ بولا وجہ الخ۔ اشرفی عربی نے کہا کہ میں بزرگ ہوں جبکہ تم بزرگی مجھ کو دو ورنہ بغیر بزرگی کے تم مجھے پیچھے رکھو اے لوگوں تمہاری شکل میں سروری ہے اور تمہارا رکھنا زر جعفری سے بہتر ہے۔ اے تمہارا جلوہ ایک دیدار ہے اور تم پر قربان سو دینار ہیں۔ اے تم سب ہو نظر بنور اللہ یعنی دیکھنے والے ساتھ نور اللہ کے اور حق سے بخشش کو واسطے آئے ہو تاکہ تم وہ نظر کی کیمیا ڈالو مس وجودوں پر بشر کے میں غریب آیا یہاں بیابان سے تا مجھ پر لطف کرے وہ شاہ جہاں بوے لطف اسکی بیابان میں گئی ریگ کے ذروں نے اس سے جان پائی یعنی بیابان دنیا میں بوے لطف خلیفہ گئی اور موجودات جہاں اس سے زندہ ہوئی واضح ہو کہ اعرابی عقل بصیری نفس مطمئنہ سے سیوے جان کو یہ عالم بالا میں درد دولت جناب رسول مقبول صلعم پر پہونچا اور وہاں یہ گفتگو کرتا ہے میں رم کے واسطے یہاں آیا جبکہ پہونچا جان مست دیدار کی ہوئی شتاب فرماتے ہیں جیسے نانبائی کے پاس کوئی نان لینے گیا اور نانوائی کا حسن دیکھ عاشق ہو کر ایک سیر گلستان کو گیا اور سیر حسن باغبان کی کرنے لگا جیسے اعرابی آب لینے چاہ پر گیا اور حسن یوسفیہ کا آب حیوان پیا جیسے موسیٰ علیہ السلام آتش لینے کو گئے آتش دیکھی اور آتش سے بچے یا عیسیٰ علیہ السلام بھاگے کہ تا دشمن نہ پائیں اور بھاگنے سے آسمان تک پہونچے یا دانہ گندم آدم علیہ السلام کا دام سے اور آدم علیہ السلام بالکل خوشۂ مردم ہووے یعنی آدم علیہ السلام نے وہ گندم کھایا کہ یہ سب مردم اس دانہ سے پیدا ہوے مثل خوشہ کے گویا وہ گندم بالکل عشق کا اسرار تھا یا دام میں جو باز بطمع پھنسا اور دست شاہ پر بعد جفا کے بیٹھا یا لڑکے کتب میں سیکھتے ہنر باپ کے مرغ دینے کے اقرار پر کتب سے پڑھ کر تو وہ عامل ہوا ماہیانہ اس کو دے کر مہ کامل ہوا یعنی لڑکے نے کتب میں ہنر سیکھا باپ اقرار پر ایک مرغ کے اور انجام میں ہزار روپیہ کی عامل پر نوکر ہوے چنانچہ آگے کو مثالیں ہیں فافہم ۱۲۔

آمدہ عباس حرب از بہر کیں — بہر قمع احمدؐ و استیزدیں — آئے تھے عباس لڑنے کے لئیں — تا محمدؐ کا کریں تخریب دیں

گشت دیں را تا قیامت پشت و داد — در خلافت او و فرزندان او — تا قیامت ہوگئی دیں کی پناہ — وہ و فرزند آئے انکے دیں کے شاہ

آمدہ عمرؓ بجرب مصطفےٰ — تیغ در کف بستہ بس شتابا تا — مصطفےٰ کے قتل کو آئے عمرؓ — تیغ لیکر ہاتھ میں باندھے کمر

گشت اندر شرع امیر المومنیں — پیشوا و مقتدائے اہل دیں — ہوگئے دین کے امیر المومنین — پیشوا اور مقتدائے اہل دیں

آں تلف کش سوئے برآنہا شدہ — ہیچ بر گنج ناگہ یازدہ — گھانس والا ایک جنگل کو گیا — ناگہاں اُس کو خزینہ مل گیا

تشنہ آمد سوئے جوئے آب خور — دید اندر جوئے خود عکس قمر — آب کو تشنہ گیا اک نہر پر — دیکھا اُسنے نہر میں عکس قمر

من بریں در طالب چیزے آمدم — صدر گشتم چوں بدہلیز آمدم — آیا اس در پر میں طالب چیز کا — چوبی چوکھٹ صدر میں اک بن گیا

آب آوردم بہ تحفہ بہر ناں — بوے نانم برد تا صدر جہاں — آب تحفہ کو میں لایا بہر ناں — خواہش نان لائی تا صدر جہاں

نان بردن را بآدمؑ از بہشت — نان مرا اندر بہشتے در سرشت — لائی ہو آدمؑ کو جنت سے یہ ناں — لیگئی جنت میں مجکو ہی یہ ناں

رستم از آب و زنان ہمچوں ملک — بیغرض گردم درین و در فلک — جوں فرشتہ آب و ناں سے میں چھٹا — بے غرض ہو در فلک میں میں ہوا

بیغرض نے جد بگردش در جہاں — غیر جسم و غیر جان عاشقاں — بے غرض ہو کون عالم میں بھلا — عاشقوں کے جسم و جاں کے بس سوا

در بیان آنکہ عاشق دنیا بر مثال عاشق دیوار است کہ بر وے آفتاب تافتہ

بیان میں اسکے کہ عاشق دنیا مثل اس عاشق دیوار کے ہو کہ دیوار تابش

۱۵ آئے تھے عباس الخ یہ شعر حضرت عباس رضی اللہ عنہ لڑنے کو آئے تھے کہ تا دین احمد کو خراب کریں پس قیامت تک وہ دین کے پشت پناہ ہوگئے اور وہ اور اُن کے فرزند دین کے بادشاہ ہوئے مصطفےٰ کے قتل کو آئے عمرؓ اور ہاتھ میں تیغ لیکر کمر باندھے وہ دین کے امیر المومنین ہوگئے او پیشوا مقتدا اہل دین کے ہوئے ایک گھاس والا جنگل کو گیا ناگاہ اُسکو خزانہ مل گیا ایک تشنہ آب لینے نہر پر گیا اُس نے نہر میں عکس قمر کو دیکھا یعنی میں اس در دولت پر بایہ حصول دنیا آیا تھا اور مجھ کو دین نصیب ہوگیا یعنی خداوند عالم جو چاہتا ہے وہ کرتا ہے موجب آیہ کریمہ یفعل اللہ ما یشاء و یحکم ما یرید فعل کرتا ہے اللہ جو چاہتا ہے و حکم کرتا ہے جو ارادہ کرتا ہے چنانچہ آگے رجوع بقصہ ہے فافہم ۱۲ ۵۲ آیا میں اس در پر الخ شعر میں ایک چیز کا طالب ہو کر اس در پر آیا چوکھٹ چوبی اور صدر بن گیا آب براہ تحفہ نان کے واسطے لایا اور خواہش نان صدر جہاں تک مجھے لائی آدم علیہ السلام کو یہ نان جنت سے لائی اور مجھ کو یہ نان جنت میں لے گئی اور فرشتہ کے مانند میں آب و نان سے چھٹا اور در و فلک میں بے غرض میں ہوا عالم میں کون بھلا ہے بے غرض عاشقوں کی جسم و جان کے سوا یہ کل کے عاشق نہیں ہیں جزو کے ہیں و کل سے بہ اشتیاق جزو کے محروم ہیں جو کہ ایک جزو عاشق جزو کا ہے تو اُس کا معشوق جلد اپنی کل میں ملے وہ احمق سے غیر کا مبتلا ہوا کف غرق ہوا اور وہ عاجز رہا یعنی یہ ہوا و ہوس و عاشقان مجازی جزو کے عاشق ہیں و عاشق حقیقی نہیں ہیں جب کہ جزو معشوق اُس کا اپنے کل میں ملا اور فنا ہوا یہ محروم رہے پس عاشق کل کا ہونا چاہیے کہ کل ہمیشہ قائم ہے اُس کا عشق بھی قائم ہے چنانچہ عشق مجازی کا حال مولانا آگے ارشاد فرماتے ہیں

تمت ۱۲

وجہد نہ کرد تا فہم کند کہ این تاب از دیوار نیست از آفتاب است از آسمان جہارم لاجرم کل دان دیوار نہاد چون پرتو آفتاب با آفتاب پیوست او محروم ماند و ما حیلہ بینیم و بین ماشیتون

آفتاب سے چمکتی ہی دورہ شخص نہین جانتا کہ یہ تابش آفتاب چوتھے آسمان کی نہی دیوار کی جبکہ آفتاب چھپا اور تابش اُسکی جاتی رہی تو یہ محروم رہا و حیلہ نہیم و بین ماشیتون

عاشقان کل شہ ایں عشاق جزو	ماند از کل آنکہ شد مشتاق جزو	کل کے نے عاشق ہی عشاق جزو	کل سے ہین محروم پہ مشتاق جزو
چونکہ جزوے عاشق جزوے شود	زود معشوقش بہ کل خود رود	جو کہ عاشق جزو کا اک جزو ہی	جلد معشوق اُسکا کل مین جا ملے
ریش گاؤ بندۂ غیر آمد او	غرقہ شد کف ضعیفی در زد او	احمقی سے غیر کا بندہ ہوا	ہو گیا کف غرق و عاجز و پنا
نیست حاکم تا کند ایثار او	کار خواجہ خود کند یا کار او	وہ[1] نہ حاکم ہی کہ تا بخشش رکھے	کام خواجہ کا وہ یا اپنا کرے
فارزن بالجملہ ایں شد مثل	فارق الذہبین شد منقل	گر زنا کرتا ہی تو جورہ سے کبر	اور چورتا ہر چہ العل و گہر
بندہ سنے خواجہ شد او ماند زار	بوے گل شد سنے گل او ماند خار	بندہ خواجہ سے ملا عاشق جو گل	بوے گل گل سے ملی وہ مثل خار
ہمچو آں بلہ کہ تاب آفتاب	دید بر دیوار و حیراں شد شتاب	مثل احمق کے کہ تاب آفتاب	دیکھ دیوارون پہ حیراں ہو شتاب
عاشق دیوار شد کاین ضیاست	بیخبر کاین عکس رخ رشید ماست	تاب پر دیوار کے عاشق ہوا	یہ نہ جانا عکس ہی خورشید کا
چون باصل خویش پیوست آں ضیا	دید دیوار سیہ ماندہ بجا	اصل سے جو نور اپنی مل گیا	دیکھا دیوارون کو تیرہ بدنما
او بماندہ دور از مطلوب خویش	سعی ضائع رنج باطل پاے ریش	دور وہ مطلوب سے اپنے رہا	ضائع کوشش رنج باطل ہو گیا

[1] وہ نہ حاکم ہے الخ شوہر و معشوق حاکم نہیں ہے تا کہ بخشش رکھے اور کام خواجہ کا وہ یا اپنا کرے اور اگر زنا کرتا ہے تو جورہ سے کرا اور اگر چورتا ہے تو اصل و گوہر چرا کیونکہ جب لونڈی خواجہ سے ملے تو عاشق خاوند ہے یعنی جزو مقید اور کل مطلق ہے پس تو عشق کرتا ہے تو مطلق سے کر کہ رنج فراق میں تو گرفتار نہ ہو مثال فرماتے ہیں مثل احمق کے کہ تاب آفتاب کی دیوار پر دیکھے اور حیران ہووے دیوار کی تاب پر وہ عاشق اور نہ جانا کہ یہ عکس ہے خورشید کا آپ کو اور اپنی اصل سے مل گیا تو دیوار کو سیاہ و بدنما دیکھا وہ دور اپنے مطلوب سے رہا کوشش ضائع ہوئی اور رنج باطل ہوا یعنی امر دنسواں پر جو یہ حسن ظاہر معلوم ہوتا ہے یہ تاب شمس معنی کا ہے جبکہ وہ عکس آفتاب معنی کا گم ہو جاتا ہے تو وہی صورت خوب زشت دکھائی دیتی ہے پس اہل نظر کو چاہیے کہ پر تو حسن صورت سے آفتاب معنی کو جا ہے جب کہ نظر کل پر پہونچے پھر جزو سے اُس کو کب تسکین ہو اور جو اس جو پر رہا آخر کار ہمیشہ حرمان نصیبی میں پڑا عیاذا باللہ مثال دوسری آگے بیان فرماتے ہیں فافہم ۱۲۔

[2] یعنی حیلہ کیا گیا درمیان ان کافروں و درمیان اُن خواہشوں کے کہ کرتے تھے ایمان سے ۱۲۔

ہمچو صیادے کہ گیرد سایۂ — سایہ کے گرد و وا سرمایۂ — جیسے اک صیاد پکڑے سائے کو — سایہ سے کب حاصل سود ہو

سایۂ مرغے گرفتہ مرد سخت — مرغ حیراں گشتہ بر شاخ درخت — مرد پکڑے سخت سایہ مرغ کو — مرغ حیراں شاخ پر بس اُس سے ہو

کیں مدمغ بر کہ می خندد عجب — اینت باطل نیست پوشیدہ سبب — کس پہ اے احمق تو خوش ہوتا ہی آپ — ہی ترا باطل و پوشیدہ سبب

ور تو گوئی جزو پیوستہ کل ست — خار می خورد خار مقرون گل ست — گر تو کہوے جزو واصل کل سے ہے — خار کھا تو خار پاس ہے گل کے ہی

جزو دیگر دست پیوستہ بہ کل — ور نہ خود باطل بُدی بعثت رسل — نے ملا ہی جزو کا کل سے بہ کل — ورنہ باطل ہوتا اظہار رسل

چوں رسولاں از پے پیوستن اند — پس چہ پیوندد شاں چوں یکتن اند — جو رسول آئے ملانے کے لیے — کیا ملائیں جو یہ سب اک تن ہوے

ایں سخن پایاں ندارد اے غلام — زانکہ جرّے سخت دارد ایں کلام — یہ سخن بے انتہا ہے اے غلام — کہ کشش رکھتا ہی سخت اپنے کلام

سپردن عرب ہدیۂ خود را بغلامان خلیفہ وشرح آں

سپرد کرنا اعرابی کا تحفہ اپنے کو ساتھ غلامان خلیفہ کے اور شرح اُس کی

شرح کن حال عرب اے باانتظام — روز بے گہ شد حکایت کن تمام — وقت جاتا ہی حکایت کر تمام

با نقیباں حال خود را آں عرب — چوں بگفت او دید ہنگام طلب — او طلب کا دیکھا ہنگامہ بپا

آں سبو بنہاد پیش داشت — تحفہ خدمت او ران حضرت بگاشت — اور کیا خدمت کو درگہ میں ادا

گفت ایں یہ بر سلطاں برید — سائل شہ را ز حاجت واخرید — شاہ سے حاجت میری حاصل کرو

آب شیریں و سبوے تیز بو — زاب باراں ہمچو گلہا مونمین جو — آب شیریں اور سبو خوشرنگ ہے — آب باراں ہی کہ گلہا مومنین جو ہے

۵۱ جیسے ایک صیاد لڑکے شعر جیسے ایک صیاد سایہ کو پکڑے پس سایہ سے کب فائدہ حاصل ہو مرد سایۂ مرغ کو سخت پکڑے اور مرغ شاخ پر اس سے حیران ہو کس پر اے احمق تو خوش ہوتا ہے یہ تیرا سبب باطل و پوشیدہ ہے اگر تو یہ دلیل کہے کہ جزو کل سے واصل ہے جواب یہ ہے کہ تو خار کھا کیونکہ خار بھی گل سے ملا ہوا ہے ورنہ بیکار ہے اظہار رسولوں کا جو رسول ملانے کے لیے آئے ہیں جب یہ سب ایک تن ہوے تو کیا ملائیں یعنی سب جزو ایک صورت پر کل سے نہیں ملے ہوے ہیں کہ ہر کوئی جزو سے کل کو پائے پھر نبی اللہ ہر قسم کی ہدایت کیوں کرتے ہیں اور وصول الی اللہ کے مختلف طریقے کیوں ہیں اسی کا جواب ہے کہ ہوتا پس مرشد کی رائے پر چلنا بہتر ہے نہ اپنی رائے پر بقول خواجہ حافظ ؎ بہ سجادہ رنگیں کن گرت پیر مغاں گوید ۔ کہ سالک بیخبر نبود ز راہ و رسم منزلہا ۔ یہ بات بے انتہا ہے فافہم ۱۲ ۵۲ حال اعرابی میں اکہتر شعر حال اعرابی میں جو کلام کر وقت جاتا ہے حکایت تمام کر اعرابی نے حال در بانوں سے کہا اور طلب کا دیکھا ہنگامہ برپا اس نے اُس ہدیہ کے مٹکے کو آگے رکھا اور خدمت کو درگاہ میں ادا کیا اور کہا تحفہ سلطان کو جا کر دو اور شاہ سے میری حاجت کو کہو یہ آب شیریں اور سبو خوش رنگ ہے اور آب بارش کا ہے کہ جو گلہوں میں رہ جاتا ہے یعنی آب بارش فیضان الٰہی ہے کہ جو دل قابل میں بھرا رہ جاتا ہے اور طہارت دل مکدر طالب کی اسی آب سے ہوتی ہے چنانچہ آگے اس کا بیان ہے فافہم ۱۲

خندہ می آمد بنقیباں را ازاں — لیک پنہاں رفت آنرا ہمچو جاں — سنکے یہ زبان اُس سے ہنس پڑے — پر قبول اُسکو کیا جو جان کے

زانکہ لطف شاہ خوب با خبر — کردہ بود اندر ہمہ ارکان اثر — کیونکہ لطف شاہ ذی اخلاق کا — اُنکے اعضا میں اثر کل رکھتا تھا

خوے شاہاں در رعیت جا کند — چرخ خضر خاک خضرا کند — خوے شہ کرتی رعیت میں اثر — چرخ اخضر سے زمیں ہی سبز تر

شہ چو حوضے دان چشم چوں لولہا — آب از لولہ رود در گولہا — شاہ مثل حوض ٹونٹی اہلکار — پانی ٹونٹی سے بھرے کوزہ نہیں بار

چونکہ آب جملہ از حوضیست پاک — ہر یکے آبے دہد خوش و تناک — جبکہ پانی حوض میں سب پاک ہے — باز ظاہر راہ سے وہ آب دے

در دراں حوض آب شور ست و پلید — ہر یکے لولہ ہماں آرد پدید — گر نجس ہی آب حوض اور شور ہے — آب وہ ہر ایک ٹونٹی سے بہے

زانکہ پیوست ست ہر لولہ بحوض — خوض کن در معنی آنچہ رفت خوض — کیونکہ ہر ٹونٹی ملی ہی حوض سے — غور کر معنی میں جائے غور ہے

لطف شاہ ہنشاہ جان بے وطن — چوں اثر کردست اندر کل تن — لطف شاہ ہنشاہ جان بے باطنا — خاک تن میں کیوں اثر پیدا کیا

لطف عقل خوش نہاد خوش نسب — چوں ہمہ تن آمد آمد در ادب — لطف عقل خوش بنا و نیک خو — کیوں دب میں لایا سارے جسم کو

عشق شنگ بیقرار و بے سکوں — چوں در آمد کل تن را در جنوں — عشق شوخ بیقرار و بے سکوں — خاک تن کو لایا کیوں اندر جنوں

لطف آب بحر کہ چوں کوثر ست — سنگریزہ اش جملہ دُر و گوہر ست — لطف آب بحر جو کوثر سا ہے — ریگ کھے وہ دُر و مرجان سے

ہر ہنر کاسناد ہاں معروف شد — جان شاگردش بداں موصوف شد — جس ہنر میں اوستا معروف ہو — اُسمیں شاگرد وںکی جان موصوف ہو

پیش اُستاد اصولی ہم اصول — خواند آن شاگرد چست با اصول — آگے اُستاد اصولی کے اصول — پڑھتے ہیں شاگرد کرتے ہیں وصول

پیش اُستاد فقیہ آں فقہ خواں — فقہ خواند نے اصول و نے بیاں — آگے اُستاد فقیہ کے فقہ خواں — فقہ پڑھتے نے اصول نے بیاں

پیش اُستادے کہ او نحوی بود — جان شاگردش زاں نحوی شود — آگے اُستاد کہ جو نحوی ہے وہ — جان شاگردوں کی نحوی اُس سے ہو

باز استادے کہ آں محورہ ست — جان شاگردش زاں محو شہ ست — پھر وہ اُستاد کہ وہ محوراہ ہے — جان شاگرد اُس سے محو شاہ ہی

زیں ہمہ انواع دانش رہ زمرگ — دانش فقرست زاد راہ و برگ — ہر قسم کی عقل یہ نامرگ ہے — عقل فقر اک وہ کی سازو برگ ہے

---

۱۲ سن کے الخ، شعر در بان یہ سنکے اُس کے ہنس پڑے لیکن قبول اس کو کیا مانند جان کے یعنی وہ آب اُس کا جان تھا کہ سوے وجود میں بھرا تھا اور خرقہ تندے کا وہ پہنے ہوے تھا کیونکہ لطف بادشاہ ذی اخلاق کا اُن دربانوں کے اعضا میں اثر رکھتا تھا آگے مثال فرماتے ہیں بادشاہ کی عادت رعیت میں اثر کرتی ہے آسمان سبز سے زمین سبز تر ہے شاہ مثل حوض کے اور اہلکار مثل ٹونٹی کے ہے اور پانی ٹونٹی سے کوزہ میں ٹھہرتا ہے جبکہ پانی حوض میں سب پاک ہے تو آب بامزہ ہر ایک ٹونٹی سے وہ دے اور اگر آب حوض میں شور و نجس ہو تو وہی آب ہر ایک ٹونٹی سے بہے گا کیونکہ ہر ایک ٹونٹی حوض سے ملی ہے غور کر معنی میں تو کہ جائے غور ہے پس جس کسی کے کہ کلام و نظروں میں اثر ہے جان کو کہ اُسکی جان پاک لطیف ہے چنانچہ اسکا بیان آگے ہے فافہم ۱۳ لطف شاہنشاہ الخ شعر لطف بادشاہ جان نے باطنا کیوں خاک تن میں اثر پیدا کیا ہے اور لطف عقل خوش نہاد و نیک خو کیوں تمام جسم کو ادب میں لایا ہے اور عشق شوخ بیقرار و بے سکوں خاک تن کو جنوں میں کیوں لایا لطف آب بحر جان جو نہ کہ کوثر کے ہے وہ ریگ رکھتا ہے دُر و مرجان سے اُستاد جس ہنر میں معروف ہو اُسمیں شاگردوں کی جان موصوف ہو باقی بیان آگے ہے فافہم ۱۳ ۵۳ آگے اُستاد الخ ۵ شعر آگے اُستاد اصولی کے علم اصول شاگرد پڑھتے ہیں اور وصول کرتے ہیں آگے اُستاد فقیہ کے فقہ پڑھتے ہیں نہ علم اصول و بیان آگے استاد نحوی کے جان شاگردوں کی نحوی ہوتی ہے پھر وہ اُستاد کہ محوراہ ہے جان شاگرد کی اُس سے محو شاہ ہے یعنی مرشد ہر قسم کی یعقل مرگ تک ہے مگر عقل فقہ کی توشہ راہ آخرت ہے یعنی جس وجود میں جیسا آب جان ہے ویسا ہی دم کو نفع پہونچیگا پس جس مرشد میں محویت ہے مرید کو محویت حاصل ہوگی چنانچہ علم ظاہر و علم باطن کی آگے بحث مولانا بیان فرماتے ہیں فافہم ۱۲۔

ماجرائے مرد نحوی در کشتی با کشتیبان و جواب دادن او

جھگڑا کرنا مرد نحوی کا کشتی میں کشتیبان سے اور جواب دینا اُسکا

آں یکے نحوی بکشتی در نشست — روبکشتیباں نمود آں خود پرست
گفت ہیچ از نحو خواندی گفت لا — گفت نیم عمر تو شد بر فنا
دل شکستہ گشت کشتیباں زتاب — لیک آں دم گشت خاموش از جواب
باد کشتی را بگرداب بے فگند — گفت کشتیباں ہاں نحوی بلند
ہیچ دانی آشنا کردن بگو — گفت نے اے خوش جواب خوبرو
گفت کُل عمرت ای نحوی فناست — زانکہ کشتی غرق در گرداب ہاست
محوی باید نہ نحو اینجا بداں — گر تو محوی بحیطر در آب ہاں
آب دریا مُردہ را بر سر نہد — ور بود زندہ ز دریا کے زہد
چوں ببرد تو زاوصاف بشر — بحر اسرارت نہد بر فرق سر
ایکہ صنعتہاں را تو خری خواندۂ — این زمان چوں خر بریں یخ ماندۂ
گر تو علامہ زمانی در جہاں — نک فنائے این جہاں بیں ایں زماں
مرد نحوی ازاں در دو خیتم — تا شمارا نحو محو آموختیم

ایک نحوی بیٹھا کشتی میں جو آ — اور کشتیباں سے یہ کہنے لگا
نحو کچھ تو نے پڑھی ہی بولا نے — بولا عمر آدھی گئی اب تجھ سے ہی
کھا کے کشتیباں زبس پیچ و تاب — چپ رہا اور نے دیا اُسدم جواب
کشتی اک گرداب میں آکر پھنسی — بولا کشتیباں نحوی سے اخی
بیرنا کچھ جانتا ہے تو کہو — بولا نے اے خوش جواب خوبرو
بولا تیری عمر نحوی کُل گئی — کیونکہ کشتی غرق گرداب بنی
محو اس کا چاہیے نے نحو جاں — محو گر ہی آب پر ہو تو رواں
آب دریا مُردہ کو رکھے — گر ہو زندہ کب وہ دریا سے بچے
گر تو اوصاف بشری سے مرے — بھید کا دریا تجھے سر پر رکھے
اسی جو تو مخلوق حق کو خر کہے — اب تو اس کیچڑ میں مثل خر پھنسے
گر تو علامہ زمانہ کا ہے یاں — اس جہاں کی تو فنا دیکھ اس زماں
مرد نحوی کا بیاں ہوا اسلیے — محو کی تا نحو سکھلاؤں تجھے
فقہ فقہ و نحو نحو و صرف صرف — گم ہوا تو محو ہو یار شگرف

لہ ایک نحوی الخ ۹ شعر ایک نحوی جو کشتی میں آکر بیٹھا کشتیبان سے کہنے لگا کہ تو نے کچھ نحو پڑھی ہے کہا کہ نہیں پس کہا کہ تیری آدھی عمر برباد گئی کشتیبان پیچ و تاب کھا کر چپ ہو رہا اور کچھ اُس کو جواب نہ دیا جبکہ کشتی گرداب میں پھنسی تو کشتیبان نے کہا تو پیرنا جانتا ہے نحوی بولا نہیں کشتیبان نے کہا کہ تیری کُل عمر گئی کیونکہ کشتی غرق گرداب ہوئی اس جا محو چاہیے نہ نحو اگر محو ہے آب پر تو رواں ہو آب دریا کا سر پر مردہ کو رکھے اگر زندہ ہو کب وہ دریا سے بچے اگر اب تو اس اوصاف بشری سے مرے تو دریائے راز تجھ کو سر پر رکھے یعنی علم ظاہر سے علم باطن بہتر ہے پس اس زندگی ظاہری سے تو خود کو مار کہ زندگی جاودانی تجھ کو ملے جیسے کہ مردہ کو آب دریا سر پر رکھتا ہے اسی طرح تجھ کو بظاہر دریا بہ باطن دریا سر پر رکھے گا اور وہ مرنا محویت ہے سالک حق کے اور جب کہ محویت ہوتی ہے تو یہ حال اس دریا میں کہ جس کا یہ قطرہ ہے مل جاتی ہے چنانچہ اسکا حال ہم نے پیچھے لکھا ہے فافہم ۱۲ ۵۲ سے جو تو الخ ۴ شعر اے جو تو مخلوق کو خر کہتا ہے تو خود اس کیچڑ میں مثل خر کے پھنستا ہے اگر تو یہاں علامہ زمانہ کا ہے تو اس وقت اس جہاں کی فنا دیکھ مرد نحوی کا بیان اس لیے ہے کہ تا تجھے محو کی نحو سکھلائے فقہ فقہ و نحو نحو و صرف صرف گم ہو تو محویت حاصل کر یعنی فقہ کو فقہ دے و نحو کو راستہ بنا و صرف کو خرچ کر اور محویت تو حاصل کر کہ علم ظاہر سے باطن کا علم بہتر ہے آگے رجوع بقصہ ہے فہم من فہم ۱۲

آں سبو ہے آب دلشہائے ماست
دانِ خلیفہ دجلۂ علم خدا ست
دانش اپنی ہی وہ مشکا آب کا
ہی خلیفہ دجلہ اک علم خدا

ما سبوہا پُر بدجلہ مے بریم
گر نہ خود انیم ما خود را خریم
پر سبو لیجائیں دجلہ پر اگر
خر نہ جانے آپکو ہم خود ہیں خر

آں عرب بر ے بداں معذور بود
کو ز دجلہ غافل و بس دور بود
وہ عرب اس بات سے معذور تھا
کیونکہ دجلہ سے وہ غافل و دور تھا

گر ز دجلہ باخبر بودے چو ما
او نبردے آں سبو را جا بجا
ہوتا گر دجلہ ہم سا باخبر
کیلیے مشکے کو لے جاتا اُدھر

بلکہ از دجلہ اگر واقف بُدے
آں سبو را بر سر سنگے زدے
بلکہ واقف ہوتا دجلہ سے اگر
مارتا مشکے کو اپنے سنگ پر

آں سبوئے تنگ ناموش تنگ
شد حجاب بحر زن او را سبنگ
اُس ترے مشکے میں پُر ہے نام و ننگ
ہی حجاب بحر مارا اُسکو بے ننگ

قبول کردن خلیفہ ہدیہ او عطا فرمودن با کمال بے نیازی ازاں ہدیہ

قبول کرنا خلیفہ کا اُسکے تحفہ کو و بخشش کرنا بسبب کمال بے نیازی کے اُس تحفہ سے

چوں خلیفہ دید و احوالش شنید
آں سبو را پُر ز زر کرد و خرید
جو خلیفہ نے سُنا اُسکا یہ حال
کر دیا زر سے سبو کو مالا مال

داد بخششہا و خلعتہائے خاص
آں عرب را کرد از فاقہ خلاص
اس بے بخشش کی و خلعت دیا
مرد کو فاقہ سے فارغ کر دیا

پس فقیہے را بفرمود آں قباد
آں جہاں بخشش واں بحر داد
پس کہا دربان سے اُس شاہ نے
اس جہاں بخش اور والاجاہ نے

کیں سُبو پُر ز زر بدست او دہید
چونکہ او گردد سوئے دجلش برید
زر سے مشکا اُسکو لب تم بھر کے دو
جائے تو دجلہ کی جانب لیچلو

از رہ خشک آمدست و آں سفر
تا کہ راہ خشک سے کر کے سفر
راہ دجلہ اُسکو ہو نزدیک تر

چوں بکشتی در نشیند بے رنج راہ
خود فراموشش شود ایں جایگاہ
بیٹھے گر کشتی میں بے رنج راہ کو
بھولجائے اور وہ خورسند ہو

---

۱ دانش اپنی ہے الخ، شعر مشکا آب کا اپنی دانش ہے اور خلیفہ دجلہ علم خدا ہے اگر دجلہ پر مشکا بھر پانی لے جائیں اور اپنے کو گدھا نہ جانیں تو ہم گدھے ہیں یعنی علم خدا کے مقابل میں اپنی عقل ناقص کا اظہار گدھا پن ہے اور وہ عرب اس بات سے معذور تھا کیونکہ دجلہ سے اُسکو خبر نہ تھی اگر وہ دجلہ سے ہم ساخبردار ہوتا تو مشکا بھر پانی کیوں اُدھر لیجاتا بلکہ دجلہ سے اگر واقف ہوتا تو مشکا پتھر سے پھوڑتا اس تیرے مشکے میں نام و ننگ دنیا کا بھرا ہے اور اس بحر کا حجاب ہے تو اُسکو پتھر سے پھوڑ یعنی اس نام و ننگ دنیا کو تو چھوڑ اور دریا میں خود کو محو کر کہ نجات ملے آگے مقبولیت کا حال مولانا بیان فرماتے ہیں فافہم ۱۲ ۲ جو خلیفہ الخ، شعر جبکہ خلیفہ نے یہ حال سُنا اُسکے سبو کو زر سے مالا مال کر دیا اور بخشش کی و خلعت دیا عرب کو فاقہ سے فارغ کیا اور دربانوں سے کہا اُس شاہ جان بخش و والاجاہ نے کہ تم زر سے اسکا مشکا بھر دو اور جائے تو دجلہ کی سمت لیجاؤ تشنگی کی راہ سفر کر کے آیا ہے راہ دجلہ اسکو نزدیک ہو اگر کشتی پر بیٹھے تو بے رنج راہ کو بھول جائے اور خوش ہو یعنی سیر سلوک دو قسم پر ہے ایک سیر بری اور دوسرے سیر بحری سیر عالم خلق کو بری اور سیر عالم امر کو بحری کہتے ہیں اگرچہ سیر عالم خلق کی کسب و ریاضت سے ہے اور اہل استدراج اس سیر میں شریک بسبب کسب کے ہیں مگر سیر عالم امر جبروتی و لاہوتی ہے بے بقولی و اجازت حضرت رسول مقبول صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم کی نہیں ہوتی ہے اور اسی سیر بحری کا نام فقر ہے پس مولانا فرماتے ہیں کہ خلیفہ حق نے جبکہ اس طالب کا سیر بحری دولت فنی سے مالا مال کیا اب حکم دیا کہ سیر بحری کر اور گویا اس مقام پر ولایت کامل حاصل ہوتی ہے اور اسکو خلیفہ کہتے ہیں چنانچہ آگے اسکا حال بیان فرماتے ہیں فافہم ۱۲

همچنان کرد مُنْدَ دادندش سبو — پُر زر و بردند تا دجله دو تو — ویسے ہی کرکے اُسے مشکا دیا — زر سے بھر دجلہ تلک وہ لیگیا

چون بکشتی در نشست و دجله دید — سجده می کرد از حیا و می خمید — بیٹھا کشتی میں وہ دجلہ دیکھ وہ — سجدہ کرتا تھا بہت شرمندہ ہو

کای عجب لطف آن شہ وہاب را — دین عجب تر کو ستد آن آب را — کہ عجب لطف ہی شہ وہاب کا — مشکا اک پانی کا اُس سے لے لیا

چون پذیرفت از من آن ریگ جو — همچنان جنس غل از وہ زود — کیسے اُس بحر کرم نے لے لیا — ایسی کھوٹی جنس کو مجھسے ولا

کُل عالم را سبو واں لے بسر — کاں بود از لطف و خوبی تا ابسر — ایک مشکا سارے عالم کو تو جان — کہ وہ پر ہی لطف و خوبی سے یہاں

قطره از دجله خوبی او ست — که نمی گنجد ز پری زیر پوست — نے سمائے پُر سے اندر پوست کے

گنج مخفی بُد ز پُری چاک کرد — خاک را تابان تر از افلاک کرد — گنج مخفی تھا پُری سے پھاڑ کے — خاک روشن تر کرے افلاک سے

گنج پنہاں بُد ز پُری جوش کرد — خاک را سلطان اطلس پوش کرد — گنج مخفی تھا پُری سے کرکے جوش — خاک کو سلطان کیا اک سبز پوش

گر بدیدی قطره از دجله خدا — آں سبو را وہ فنا کردی فنا — حق کے دجلہ سے جو قطرہ دیکھتا — کرتا اُس مشکے کو وہ بیشک فنا

آنکه دیدندش همیشه بیخود ند — بیخود انه بر سبو سنگے زدند — جنہوں نے دیکھا اُسکو ہی بے خود سدا — بے خود انہ وہ سبو کردے فنا

ای ز غیرت بر سبو سنگے زده — وان سبو از شکست کاملتر شده — توڑا غیرت سے سبو کو تو نے جو — بس سبو کامل ہوا ٹوٹے سے وہ

گم شکسته آب زان نا ریخته — صد درستی زین شکست انگیخته — ٹوٹے مشکا اُس سے نے پانی گرے — سو بھلائی اُس بُرائی سے اُٹھے

بود و جود و خم بر قص ست و بحال — عقل جزوی ابلهوده این محال — رکھتا ہی جز جز سبو کا وجد حال — عقل جزوی کو دکھائے یہ محال

نے سبو پیدا در ین حالت نه آب — خوش بهین الله اعلم بالصواب — نے سبو اس حال میں پیدا نہ آب — خوب ہی دیکھو واللہ اعلم بالصواب

چون در معنی زنی بازت کنند — پر فکرت زن که شهبازت کنند — تو در معنی بجائے ہووے باز — فکر سے اوڑتا بنائے شاہباز

بی خبرت شد گل آلود و گران — زانکه گل خواری ترا گل شد چنان — فکر کا پر تیرا گل سے ہے بھرا — مثل روٹی گل تو کھاتا ہی سدا

تا نمانی همچو گل اندر زمین — گوشت روٹی گل ہی کم کھائی میں — تا نہ رہوے مثل گل اندر زمیں

لہ ویسے ہی کرکے الخ ۱۲ سعر اسکو مشکا ویسے ہی زر سے بھر کے دیا اور دجلہ تلک لے گیا جبکہ وہ کشتی میں بیٹھا اور دجلہ کو گیا بہت شرمندہ ہو کر سجدہ کرتا تھا کہ عجیب لطف ہے اُس شاہ وہاب کا کہ اُسنے ایک مشکے پانی کو لیلیا کس طرح اس بحر کرم نے لیلیا ایسی کھوٹی جنس کو مجھ سے یعنی وہ شاہ کریم اس قدر آب شیریں دجلہ رکھتا ہے اور مجھ سے ایک مشکا آب شیریں کا قبول کر لیا محض اُسکا کرم ہے ورنہ اُسکے نزدیک اس تحفہ کی کیا اصل ہے چنانچہ مولانا اسکے حقائق آگے بیان فرماتے ہیں تو سارے عالم کو ایک مشکا جان کہ وہ لطف و خوبی سے یہاں پر ہے دجلہ خوبی حق کا ایک قطرہ بسبب پُری کے پوست کے اندر سما نہیں سکتا ہے پس وہ گنج مخفی تھا کہ بسبب پُری کے پھاڑ کر خاک کو افلاک سے روشن تر کر دیا ایک گنج مخفی تھا بسبب پری کے جوش کر کے خاک کو ایک سلطان سبز پوش کر دیا اگر ایک قطرہ حق کی رویت وہ دیکھتا بیشک اُس مشکے کو فنا کرتا یعنی جیسے کہ زمین کے مشکے میں گنج مخفی بھرا تھا اور آخر کار یہ راز جہاں اس سے ظاہر ہوا اسیطرح اگر وہ جلوۂ ذات کو ایک قطرہ دیکھتا مشکے وجود کو پھوڑ تا چنانچہ آگے اسکا بیان ہے فافہم ۱۲ جس نے دیکھا الخ شعر جنے اُسکو دیکھا وہ بیخود بے سدا اور بیخودوں کے مانند وہ سبو کہ ووے فنا نے عادت توٹے جو غیرت سے سبو کو تو ٹوٹا سبو اور ہو ٹوٹنے سے کامل ہوا اور وہ ٹوٹے سبو اور پانی اُس سے نہ گرے اور اُس بُرائی میں وہ بھلائی پیدا ہوں جو وجود سبو کا وجد وجاں رکھتا ہے اور عقل جزوی کو یہ امر محال معلوم ہوتا ہے اس حال میں نہ سبو پیدا ہے اور نہ آب تو خوب دیکھو واللہ اعلم بالصواب یعنی بحالت شکستگی دل کیفیت وجد سے دانا شکستہ کی ہوتی ہے جبکہ نور عرفان اسکے دلمیں پرتو ہوتا اور سیر عالم امر کی اُسکو جاری ہوتی ہے اگر تو دروازہ معنی کا بجائے شاہد ہووے اور فکر سے تو اڑتا خصوصاً بہانہ بہانہ تیری فکر کا پر گل سے آلودہ ہے کیونکہ مثل روٹی کے گل کھاتا ہے یہ گوشت روٹی گل ہے تو اسکو کم کھا تاکہ تو زمین میں مٹی کی طرح نہ رہوے یعنی اگر تو مثل گل کے زمین میں رہیگا جسم تیرا مثل گل کے بعد مردن کے زمین میں رہیگا اور اگر تو نے انوری کھائیگا جسم تیرا ہمراہ جان کے روح القدس ہوگا باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲

خاک میخوردیم عمرے در غذا — خاک آخر خورد ما را بعد ما — ایک مدت خاک کی کھائی غذا — خاک نے آخر ہمیں بس کھا لیا

این شراب و این کباب و این شکر — خاک رنگین نقش و نقاش ای پسر — یہ شراب اور یہ کباب اور یہ شکر — خاک رنگین نقش ہے وہ اے پسر

چوں گرسنہ میشوی سگ میشوی — تندو بد پیوند و بدرگ میشوی — جب تو بھوکا ہوتا ہی سگ ہوتا ہے — بیحیا بدخلق و بدرگ ہوتا ہی

چوں شدی تو سیر مردار ے شوی — بیخود و بیحس چو دیوارے شوی — پیٹ جو بھر جاے تو مردار ہو — بیخود و بیحس تو جوں دیوار ہو

پس ترا مردار دیگر دم سگے — چوں کنی در راہ شیراں خوش تگی — دم میں سگ اور دم میں تو مردار ہے — راہ شیروں کی تو کیونکر چل سکے

آلت شکار خود جز سگ مدان — کمترک انداز سگ را استخوان — سگ کو تو آلہ شکار اپنے کا جان — ڈال کم سگ کے تو آگے استخواں

تا کہ سگ چوں سیر شد سرکش شود — کے سوے صید شکار خوش رود — ہووے سگ سرکش جو پیٹ اسکا بھرے — دوڑ کمتر وہ شکاروں میں کرے

آں عرب را بینوائی می کشید — تا بداں درگاہ و آں دولت رسید — اُس عرب کو بینوائی لے گئی — تا کہ اُس درگاہ سے دولت ملی

در حکایت گفتہ ایم احسان شاہ — در حق آں بینوائی بے پناہ — اس حکایت میں کہا احسان شاہ — حق میں اُس مفلس کے جو تھا بے پناہ

ہر چہ گوید مرد عاشق بوے عشق — از دہانش میجہد در کوے عشق — جو کہے مرد عاشق بوے عشق — منہ سے اسکے نکلے اندر کوے عشق

گر بگوید فقر فقر آید ہمہ — بوے فقر آید ازاں خوش دمدمہ — فقر کی بو آئے اُس خوش دم سے — فقر گر کہوے تو آئے بوے دیں

در بگوید کفر آید بوے دیں — آید از گفت شکش بوے یقیں — کفر اگر کہوے تو آئے بوے دیں — آئے شک کی بات سے بوے یقیں

در بگوید کج نماید راستی — اے کژے کہ ہست آرا راستی — ایسا کج کہ راست اُس سے بانشاں — گر کہے کج راستی ہووے عیاں

کف کژ کز بحر صافی خاستہ است — اصل صافی آں فرع را آراستہ است — کف کج کہ اُٹھا بحر صاف سے — شاخ کردی صاف اصل صاف نے

آں کفش را صافی و محقوق داں — ہمچو دشنام لب معشوق داں — جیسے گالی خوش لب معشوق سے — خوش ہی اُسکو بحر روے یار سے

گشت این دشنام نامطلوب او — خوش ز بحر عارض محبوب او — بے طلب گالی اُسنے پائی ہے — خوش ہی اُسکو بحر روے یار سے

لہ ایک مدت الخ ۱۲ اشعر آیت خاک کی غذا کھائی آخر خاک نے ہم کو کھالیا یہ شراب اور یہ کباب اور یہ شکر ایک نقش ہے خاک رنگین کا جبکہ تو بھوکا ہوتا ہے سگ ہوتا ہے بیحیا اور بدخلق اور بدرگ ہوتا ہے یعنی بھوک جھاڑ میں تو ہر ایک کو مثل سگ کے کاٹنے کو دوڑتا ہے اور جبکہ پیٹ بھر جاتا ہے تو مردار ہوتا ہے اور بیخود و بیحس مثل دیوار کے ہوتا ہے یعنی تو غافل ہو کر مثل مردار کے رات بھر پڑا رہتا ہے مانند دیوار کے دونوں صورت میں تو غافل یار سے رہتا ہے اور مثل سگ کے ہو رات دنیا طلبی میں بھونکتا پھرتا ہے اور خو کو شیر حق کا جانتا ہے تو ایک دم میں سگ اور ایک دم میں مردار ہے تو راہ شیروں کی کیونکر چل سکے یعنی تو خواہشات دنیا میں سگ و مردار ہے شیران حق کی نقل تو کیوں کرتا ہے سگ آلہ شکار کا جان اور اُس کے آگے کم ڈال استخوان کیونکہ سگ سرکش ہوتا ہے اگر پیٹ اُس کا بھرے اور شکار پکڑنے میں کم دوڑے یعنی روح اس سگ نفس کو لے کر بھرے دنیا میں دامے شکار کرنے معرفت کے آئی ہے اگر سگ نفس خواہشات دنیا سے سیر ہو شکار معرفت میں کم کوشش کرے گا اور اگر بھوکا رہے گا تو شکار پکڑنے میں کوتاہی نہ کرے گا عرب کو بینوائی لے گئی یہاں اُس درگاہ سے اُس کو دولت ملی اس حکایت میں احسان بادشاہ کا حق میں اُس مفلس تباہ حال کے ہو یعنی اس حکایت میں جناب رسول مقبول صلی اللہ علیہ وسلم کے احسان کا حال بیان کیا کہ طالب پر اس طرح حضور نے احسان کر کے خشکی سے راہ تری کو پہونچا تے ہیں جو کہ مرد عاشق کہے بوے عشق اُس کے منہ سے نکلے اندر کوے عشق اگر وہ فقر سے کہے فقر تو بوے فقر اُسکو خوش کر کے آئے وہ کفر سے کہے تو بوے دیں آئے شک سے کہے تو بوے یقین آئے عاشق کج کہے راستی عیاں ہو اس کجی سے راستی کا نشان ملے کف کج بحر صاف سے اُٹھے اصل صاف نے شاخ کو صاف کیا اس کف کو تو پاک و صاف جان لے جیسے گالی معشوق کے لب سے خوش معلوم ہوتی ہے کیونکہ یہ گالی اُسنے بے طلب پائی ہے سب بحر روے یار کے اُسکو خوش آتی ہے یعنی مرشد سے کہ اصل میں معشوق ہو جو کلام کہ نسبت طالب کے سخت و کج کہے اُسکو خوش رہنا چاہیے کیونکہ وہ کف دریاے صاف سے پیدا ہوا ہے گو بظاہر کج و سخت معلوم ہوتا ہے مگر حقیقت میں وہ صفائی و راستی رکھتا ہے ہر طالب کو اسکا بندہ کہ نقد وسفر تو اس سے بحد پائے چنانچہ آگے اسکی مثال بیان فرماتے ہیں ۱۲ منہ

۱ گر شکر از شکل نانے می پزی	طعم قند آید نہ نان چوں می مزی	گر شکر سے شکل روٹی کی پکائے	قند کھائے نے مزہ روٹی کا پائے
گر بت زر ریں بیاید مومنے	کے بلد او را بپیش سجدہ کنے	پائے صورت زر کی اک مومن اگر	واسطے سجدے کے کب چھوڑے مگر
بلکہ گیرد اندر آتش افگند	صورت عارضیش را برکند	بلکہ آتش میں جلائے وہ اُسے	عارضی صورت کو اُسکی میٹ دے
تا نماند بر ذہب نقش و تن	چونکہ صورت مانع ست از رہزن	کیونکہ صورت ہے رہزن ایمان ہے	شکل بت کی تا نہ اُس پر رہے
ذات زر شد او را بانیت ست	نقش بت بر نقد زر عاریت ست	ذات اُس زر کی عطائے حق سے ہے	شکل بت کی عاریت اُس پر رہے ہے
بہر کیکے تو گلیمے را مسوز	وز صدائے ہر مگس مگذار روز	واسطے پشہ کے مت کمبل جلا	مکھیوں کے رنج سے مت دن گنا
بت پرستی گر بانی در صور	صورتش بگذار و در معنی نگر	بت پرست ہے، تو جو صورت میں رہے	چھوڑ صورت دیکھ معنی غور سے
مرد حج ہم ہے حاجی طلب	خواہ ہندو خواہ ترک و یا عرب	حج کی خواہش ہے جو حاجی کو طلب	خواہ ہندو خواہ ترک و یا عرب
منگر اندر نقش و اندر رنگ او	بنگر اندر عزم و در آہنگ او	تو نہ اُسکے رنگ او صورت کو دیکھ	بل ارادہ عزم کو اُسکے تو دیکھ
گر سیاہست و ہم آہنگ تو است	تو سفیدش خوان کہ ہمرنگ تو است	ہے سیہ پر تیرا ہم آہنگ ہے	کہہ سفید اسکو ترا ہمرنگ ہے
ایں حکایت گفتہ شد زیر و زبر	ہمچو فکر عاشقاں بے پا و سر	اس حکایت کو کہا زیر و زبر	جیسے فکر عاشقاں بے پا و سر
سرنہ دارد کز ازل بود دست پیش	پا نہ دارد با ابد بود دست خویش	سر نہ رکھے کہ ازل سے پیش ہے	پا نہ رکھے کہ ابد کا خویش ہے
بلکہ چون آبست ہر قطرہ ازاں	ہم سرست و پا و ہم بے ہر دو آں	بل ہے مثل آب ہر قطرہ یقیں	ہم سر و پا رکھے ہم دونوں نہیں
حاش للہ ایں حکایت نیست ہیں	نقد حال ما و تست ایں خوش ببیں	حاش للہ یہ حکایت ہی قال	ہے ہمارا اور تمہارا نقد حال
پیش ہر صوفی کہ او با فر بود	ہر چہ آن ماضی ست لایذکر بود	آگے صوفی کے ہے صاحب مقام	جو کہ ماضی ہے وہ لایذکر تمام
چوں بود فکرش ہمہ مشغول حال	ناید اندر ذہن او فکر مآل	جبکہ اُسکی فکر ہے مشغول حال	ذہن میں کب لائے وہ فکر مآل

۱ گر شکر سے الخ، شعر اگر تو شکر سے شکل روٹی پکائے تو قند کھائے اور مزہ روٹی کا نہ پائے یعنی گو شکر شکل روٹی کی رکھے مگر جو چیز میت کے مزہ روٹی نہ دے مثال دوسری اگر مومن ایک مورت زر کی پائے واسطے سجدہ کے اُس کو کب چھوڑے بلکہ اُس کو آتش میں گلائے اور صورت عارضی کو اُس کی مٹائے تاکہ اس زر پر شکل بت کی نہ رہے کیونکہ وہ رہزن ایمان ہے ذات اُس زر کی بخشش حق سے ہے مگر شکل بت کی اُس زر پر عاریت ہے پشہ کے واسطے تو کمبل نہ جلا اور مکھیوں کے رنج سے تو دن مت گن اگر تو صورت میں ہے تو بت پرست ہے تو صورت کو چھوڑ اور معنی میں غور کر یعنی روح بے صورت مثل زر کے عطائے حق ہے اور شکل بت کی نفس اس پر قائم ہے اگر تو مومن ہے تو اس شکل بت کو توڑ اور معنی زر کو دیکھ اور پست نفس کے واسطے اپنی جان کو نار دوزخ میں نہ جلا چنانچہ اس کی مثال آگے بیان فرماتے ہیں فہم ۵۲ حج کی خواہش الخ، شعر اگر حج کی خواہش ہے تو حاجی کے ہمراہ ہو خواہ وہ ہندو یا ترک یا عرب ہو تو اسکی رنگ و صورت کو تو دیکھ بلکہ ارادہ و عزم کو اُسکے دیکھ وہ سیاہ ہے لیکن تیرا ہم ارادہ ہے تو اُسکو سفید کہہ وہ تیرے ہمرنگ ہے یعنی گو بظاہر وہ سیاہ رو ہے مگر معنی میں بسبب تیرے ہم ارادہ ہونے کے روشن ہے پس نظر معنی میں رکھ اور صورت پرستی کو چھوڑ دے اس حکایت کو میں نے گڈبڈ کیا جیسے فکر عاشقوں کی بے سر و پا ہوتی ہے یعنی اس حکایت میں عشق کا بیان ہے چونکہ عشق کی ابتدا و انتہا نہیں ہے اسواسطے اس حکایت کو بھی گڈبڈ کیا ہے کیونکہ عشق سر نہ رکھے کہ ازل سے پہلے ہے اور پا بھی نہ رکھے کہ ابد کا شریک ہے مانند آب کے ہے اور ہر ایک قطرہ اُسکا بے سر و پا نہ رکھے اور ہم دونوں نہیں رکھتے حاش للہ یہ حکایت نہ قال ہے ہمارا و تمہارا نقد حال ہے آگے صوفی کے کہ صاحب مقام ہے کہ ماضی ہے وہ لایذکر تمام ہے یعنی صوفی نقد حال ہوتا ہے اور حال گذشتہ کو لابد جانتا ہے یعنی گذشتہ کا کچھ ذکر فہیں کرتا ہے جبکہ اُس کی فکر مشغول حال ہو کہ ذہن میں وہ کب لائے فکر مآل کو باقی حال اس کا آگے ہے فافہم ۱۲

ہم عرب ہم سُبو ہم ہم ملک	جملہ مایونک عنہ من افک	ہم عرب ہیں ہم سُبو ہیں ہم ملک	ہم جو جملہ یونک عنہ من افک
عقل ہے خاوند و زن ہے نفس طبع	ایں دو ظلمانی و منکر عقل و شمع	عقل ہے خاوند زن ہے نفس طبع	یہ دو ظلمانی و منکر عقل شمع
بشنو اکنوں اصل انکار از چہ خاست	زانکہ کل گونہ گونہ جزو ہاست	اب سنو انکار اُٹھا کس لیے	کیونکہ کُل کا ہر طرح پر جزو ہی
جزو کُل نے جزو ہا نسبت بہ کُل	نے چو بوے گل کہ باشد جزو گل	جزو کُل نے جزو کے نسبت بہ گل	نے جوں بوے گل کہ ہووے جزو گل
لطف سبزہ جزو و لطف گُل بود	بانگ قمری جزو آں بلبل بود	لطف سبزہ جزو و لطف گل کا ہے	بانگ قمری جزو اُس بلبل کا ہے
گر شوم مشغول اشکال و جواب	تشنگاں را کے توانم داد آب	گر کروں مشکل بیاں و دوں جواب	تشنگوں کو کے سکوں گا کب میں آب
در تواشکال بحلی و حرج	صبر کن الصبر مفتاح الفرج	گر تو مشکل جانے کل میں اور حرج	صبر کر الصبر مفتاح الفرج
احتما کن احتما زاندیشہ ہا	زانکہ شیر اند درایں بیشہ ہا	کر تو اجتناب پرہیز ان افکار سے	کیونکہ شیر رہتے ہیں اس بیشہ میں
احتما ہا بر دوا ہا سر دراست	زانکہ خاریدن فزونی کرست	سردی پرہیز دارو پر رکھے	کیونکہ کھجلانے سے کھجلی اور بڑھے
احتما اصل دوا آمد یقیں	احتما کن قوت جانست ببیں	اصل دارو کی ہوئی پرہیز سے	پس تو کر پرہیز تا قوت ملے
قابل ایں گفتہا شو گوش دار	تا کہ از زر سازمت من گوشوار	کان رکھ قابل ہو تو اس بات کے	گوشوارہ تا رے تا ڈالوں ترے
گوشوارہ چہ کہ کان را بشوی	تا بہ وقت اثر یا برشوی	گوشوارہ کیا ہے زر کی کان ہو	تا اثر یا ماہ کی تو جان ہو
اول آں شنو کہ خلق مختلف	مختلف جانند از یا تا الف	پہلے تو سُن لے کہ خلق مختلف	مختلف جان ہیں یا سے الف
در حروف مختلف شو رو نیکیست	گرچہ از یک رو ز سر تا پا یکیست	یہ حروف مختلف پر شک رکھیں	گرچہ اک رو سے ہیں بالکل یکیں
از یکے رو ضد و یک رو متحد	از یکے رو ہزل و از یک رو جد	ایک رو سے ضد اک رو سے ہیں ایک	ایک رو سے ہزل اک رو سے ہیں نیک

سلہ ہم عرب ہیں الخ، شعر ہم ہی عرب ہیں و ہم ہی سبو و ہم ہی ملک ہیں جملہ ہم ہیں بموجب آیہ یونک عنہ من افک گمراہ ہے وہ قرآن سے بہکا گمراہ ہے ہم عقل خاوند ہے اور زن نفس طبع ہے یہ دونوں ظلمانی منکر عقل شمع ہیں اب سنو کہ اصل میں انکار اُٹھا کس واسطے کل کا ہر طرح پر جزو ہے جزو کل میں ہیں ہیں جزو کل نے کل کے نسبت نہ رکھے نہ جیسے بوے گل کی ہووے یعنی صفات و ذات ایسا جزو کل نہیں ہے کہ جیسے بوے گل ہے بلکہ یہ جزو ساتھ گل کے نسبت رکھتا ہے جیسے لطف سبزہ جزو لطف گل کا ہے یا بانگ تیری جزو بانگ بلبل کی ہے یعنی مساوات یہ جزو کل باہم رکھتا ہے اگر میں مشکل بیان کروں و جواب دوں تو تشنگوں کو تا کہیں کب دے سکوں اگر تو کل میں مشکل جانے اور حرج تو صبر کر کہ صبر کنجی کشادگی کی ہے پرہیز کر اب تو ان افکار سے کیونکہ وہ یہ نہیں شیر رہا کرتا ہے یعنی ذات میں تو فکر نہ کر بموجب قول لا تفکروا فی ذات اللہ وتفکروا فی صفات اللہ یعنی ذات اللہ میں تم فکر نہ کرو اللہ کی صفات اشیاء میں فکر کرو و اپر پرہیز سردی رکھتا ہے کیونکہ کھجلانے سے کھجلی اور زیادہ ہوتی ہے اور اگر اصل دوا کی پرہیز ہے پس تو پرہیز کر تا قوت جان کو ہے یعنی ذات فکر کرنے سے تو پرہیز کر اور بعدہ خود را ذات کا تجھ پر کھل جائے گا تو کان رکھ اور قابل اس بات کے ہو تو گوشوارہ تا رے تیرے کان میں ڈالوں یعنی تو پرہیز کر کے خود کو بات کے قابل کر تا میں وہ راز بجائے گوشوارے کے تیرے کان میں ڈالوں گوشوارہ کیا تا رہو کہ تا ثر یا ماہ کی تو جان بنے افلاک تیرے لور قدم ہوں چنانچہ مولانا اس راز معنی کو مثال میں آگے بیان فرماتے ہیں تو پہلے اس بات کو سُن لے کہ خلق مختلف جان سے یا سے الف تک یعنی کل مخلوق جانوں میں مختلف ہے مثل حروف ابجد کے لیکن یہ حروف مختلف شک و شبہہ رکھتے ہیں اگرچہ ایک رو سے ایک ہیں ایک رو سے ضد اور ایک رو سے ہزل اور ایک رو سے نیک ہیں جیسے حرف الف سیاہی کی رو سے ایک ہیں اور شکلوں کی رو سے مختلف و ضد ہیں اسی طرح جانیں بھی آپس میں مختلف و موافق ہیں باقی حال اس کا آگے ہے فافہم ۱۲

پس قیامت روز عرض اکبر است	عرض او خواہد کہ باز ایں فرست	عرض اکبر کا قیامت روز ہے	عرض وہ چاہے کہ زیب فر رکھے
ہر کہ چوں ہندو بے بد سودائی ست	روز عرضش نوبت رسوائی ست	مثل ہندو جو بڑا سودائی ہے	عرض کے دن اُسکی بڑی رسوائی ہے
چوں ندارد روئے ہمچوں آفتاب	او نخواہد جز و شب ہمچوں نقاب	جو نہ رخ رکھے مثال آفتاب	پردۂ شب چاہے وہ مثل نقاب
برگ یک گل چوں ندارد خار او	شد بہاراں دشمن اسرار او	برگ جس گل کا نہ رکھتا خار ہے	تو بہار اُسکی عدو اسرار ہے
وانکہ سرتاپا گل ست و سوسن ست	پس بہار او دو چشم روشن ست	جو کہ سرتاپا ہے گل و لالہ زار	چشم روشن اسکی دونوں ہیں بہار
خار بے معنی خزاں خواہد خزاں	تا زند پہلوے خود با گلستاں	خار بمعنی تو چہتا ہے خزاں	تا کرے وہ ہمسری با گلستاں
تا بپوشد حسن آں ننگ ایں	تا نہ بینی ننگ آں و ننگ ایں	ننگ اسکا حسن اُسکا تا چھپے	تا نہ ننگ اُسکا نہ ننگ اُسکا دکھے
پس خزاں او را بہار ست و حیات	یک نماید سنگ و یاقوت و زکات	ہے خزاں اُسکی بہار و زندگی	سنگ و یاقوت اک دکھائے روشنی
با غباں ہم داند آنرا در خزاں	لیک دیدیکے بہ از دید جہاں	با غباں جانے خزاں میں اُنکو ہی	دید اک بہتر جہاں کی دید سے
خود جہاں آں یک کس ست و آں بہ ست	ہر ستارہ بر فلک جز و مہ ست	خود جہاں وہ ایک کس ہے خوب ہے	ہیں ستارے چرخ پر جز ماہ کے
خود جہاں آں یک کس ست و باقیاں	جملہ اتباع و طفیل لِ ندائے فلاں	خود جہاں وہ ایک کس ہے باقی سب	تا بعین او رہیں طفیلی با ادب
او جہان کامل ست و مفرد ست	نسخۂ کل وجود او را بدست	وہ جہاں کامل ست و مفرد ست	کل وجود و نکا یہ نسخہ اُسکا ہے
پس ہمی گویند ہر نقش و نگار	مژدہ مژدہ نک ہمی آید بہار	پس یہی کہتا ہی ہر نقش و نگار	مژدہ مژدہ ہو کہ آتی ہی بہار
تا بود تا باں شگوفہ چوں زرہ	تا کنند آں میوہ ہا پیدا گرہ	تا کہ ہو پیدا شگوفہ جوں زرہ	تا کرے میوے کی پیدا وہ گرہ
چوں شگوفہ ریخت میوہ سر کند	چوں کہ تن بشکست جاں سر بر کند	جب شگوفہ ٹوٹا میوہ ہو عیاں	جبکہ تن ٹوٹا تو ظاہر ہو وے جاں
میوہ معنی و شگوفہ صورتش	آں شگوفہ مژدہ میوہ نعمتش	میوہ معنی و شگوفہ صورت ایک	وہ شگوفہ مژدہ میوہ نعمت ایک
چوں شگوفہ ریخت میوہ شد پدید	چونکہ آں کم شد شد ایں اندر مزید	جب شگوفہ ٹوٹے و میوہ دکھے	جبکہ وہ کم ہو تو یہ زیادہ بڑھے

۱۵ عرض اکبر کا الخ، اشعر قیامت کا روز عرض اکبر کا ہے پس عرض وہ چاہتا ہے جو زیب فر رکھتا ہے یعنی قیامت کا ظہور حال کا دن ہے کہ ہر ایک کا حال اُس دن ظاہر ہو جائے گا مثل ہندو کے جو کہ بد و سودائی ہے عرض کے دن اُس کی رسوائی ہے اور جو کوئی رُخ مثل آفتاب کے نہ رکھے وہ پردۂ شب کو کہ مثل نقاب کے چاہتا ہے یعنی دنیا شب ہے اشقیا اُس میں غوش ہیں روز محشر اُن کی رسوائی ہے مثال دوسری گل خود رو کہ خزاں نہیں رکھتا ہے موسم بہار میں وہ خراب و برباد ہوتا ہے جو کہ سرتاپا گل و لالہ زار ہے اُس کی دو نوں چشم روشن بہار ہیں یعنی شقی روز محشر کو خوار اور سعید مثل گل کے تر و تازہ ہوں گے خار بمعنی تو خزاں چاہتا ہے تا ہمسری گلستاں سے کرے یعنی خزاں میں درخت خار و درخت گل بے برگ و بار دونوں ہمشکل ہوتے ہیں ننگ اس کا و حسن اُسکا نہ دکھے یعنی خزاں تا خار کا ننگ و حسن گل کا چھپے اور دونوں برابر ہوں خزاں اُس کی بہار و زندگی ہے سنگ اور یاقوت ایک دکھائی دیتی ہے باغبان خزاں میں، ان کو پہچانتا ہے ایک دید بہتر ہے جہان کی دید سے یعنی اگرچہ خزاں میں خار و گل برابر ہیں مگر باغبان اُن کو پہچانتا ہے کہ یہ درخت گل کا ہے، اور یہ خار کا ہے اسی طرح دنیا میں کہ بجائے خزاں ہے شقی و سعید برابر ہیں مگر جناب رسول مقبول صلی اللہ علیہ وسلم انکو پہچانتے ہیں یا مرشد کامل خود جہاں یعنی جہان وہ خورشید سوائے ماہ کے آسمان پر سب ستارے ہیں جہان میں وہ ایک کس ہے اور باقی سب تابعین اور طفیلی اُسکے ہیں خود جہاں کیجائی ہے وہ ایک کامل ہے کل وجود دنکا یہ نسخہ اسکا ہے یعنی کل وجود عالم کے آپ نسخہ میں جیسے کہ نسخہ کے اجزا بیت ہوتے ہیں اسی طرح یہ وجود عالم آپ کے وجود کے جزو ہیں پس کل کا نسخہ آپ کا وجود پاک ہوا پس یہی ہر نقش و نگار رکھتا ہے کہ مژدہ مژدہ ہو کہ بہار آتی ہے تا پیدا شگوفہ ہووے مثل زرہ کے تا کرے میوہ کی گرہ پیدا کرے جب شگوفہ ٹوٹا میوہ عیاں ہوا جبکہ تن ٹوٹا جان ظاہر ہوئی میوہ و شگوفہ صورت سے بڑھ کر مژدہ ہے اور میوہ نعمت ہے جبکہ شگوفہ ٹوٹے تو میوہ دیکھے جبکہ وہ کم ہو تو یہ زیادہ بڑھے

تا انان نشکست قوت کے دہد | تا شکستہ خوشہ کے مردہ
تا ہیلہ نہ شکند در ادویہ | کے شود خود صحت فزا در ریہ

تا نہیں روٹی چبے قوت نہ دے | تا نہ ٹوٹے خوشہ کب مردہ بنے
تا ہیلہ ادویہ میں نہ کٹے | پھیپھڑے میں جا کے صحت کب دے

وصف پیر و مطاوعت کردن با او

وصف پیر میں اوتا بعداری کرنا ساتھ اسکے

ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر | ایک دو کاغذ بر فزا در وصف پیر
گرچہ جسمت نازک ست و بس نزار | بر نمی آید جہاں را بے تو کار
گرچہ جسم نازکت نادر نیست | لیک بے خورشید ما را نور نیست
گرچہ مصباح و زجاجہ گشتۂ | لیک سر خیل دل و سر رشتۂ
چوں سر رشتہ بدست تو کام تست | در کف عقد دل انعام تست
بر نویس احوال پیر راہ داں | پیر را بگزیں و عین راہ داں
پیر تابستان و خلقاں تیر ماہ | خلق مانند شب اند و پیر ماہ
کرد ہ ام نخبت جواں ایام پیر | کو ز حق پیرست نہ از ایام پیر
او چناں پیرست کش آغاز نیست | با چناں در تیم انباز نیست
خود قوی تر می شود خمر کہن | خاصہ آں خمرے کہ باشد من لدن

ای ضیاء الحق حسام الدین تو لے
جسم تیرا گرچہ نازک زار ہے
گرچہ نازک تن ترا کم زور ہی
گرچہ مصباح و زجاجہ تو ہوا
ہاتھ میں سر رشتہ تیرے جو کہ ہی
پیر رہبر کے تو لکھ احوال کو
ہی بہار اک پیر مخلوق اک خزاں
بس کہا نخبت جواں کا نام پیر
پیر ایسا کہ رکھے آغاز نے
بس قوی ہوتا ہی خود بادہ کہن

اک دو کاغذ وصف شیخ اور پیر کے
بے ترے کار جہاں دشوار ہی
پر نہ بے خورشید ہمکو نور ہے
پر امر سر خیل و سر رشتہ بنا
دل کے گوہر ہیں ترے انعام سے
پیر کو پا عین وہ رہ جان تو
خلق جوں شب پیر ہی وہ جہاں
ہی وہ حق سے پیر نے ایام پیر
وہ رکھے در تیم انباز نے
خاصکر بادہ کہ ہووے من لدن

۱ تا نہیں روٹی الخ ۔ شعر جب تک روٹی چبتی نہیں ہے قوت نہیں دیتی جب تک خوشۂ انگور ٹوٹا نہیں شراب نہیں بنتی ہے جب تک ہیلہ ادویہ میں کٹتا نہیں ہے پھیپھڑے میں جا کے صحت نہیں دیتا یعنی جب تک یہ صورت فنا نہیں ہوتی ہے اسکو ترقی نہیں ہوتی ہے پس فنائے جانی اسی طرح سالک کو ترقی دیتی ہے یعنی جان طالب کی اول فنائی الشیخ ہو کر قابل سلوک ہوتی ہے ۱۲ قاسم ۲ اے ضیاء الحق الخ ۔ اشعار اے ضیاء الحق حسام الدین تو وصف میں پیر کے ایک دو کاغذ اور زیادہ لے واضح ہو کہ مولانا اپنے معنی سے خطاب کرتے ہیں جو کہ معنی حقیقت محمدی ہے پس ضیاء الحق حسام الدین لقب حضرت رسول مقبول کا رکھتا ہے اسواسطے مولانا اس خطاب کے ساتھ اپنے معنی سے مخاطب ہو کر کہتے ہیں کہ اے معنی تو وصف پیر کا لکھ اگرچہ جسم تیرا نازک زار ہے گرچہ تیرے کام جہاں کا دشوار ہے اگرنا زک تن تیرا کمزور ہے ولیکن بے خورشید کے تو ہم کو نور ہے اگرچہ تو چراغ و قندیل ہوا لیکن سر دار دل و سر رشتہ کا بنا ہے یعنی جو معنی حقیقت محمدی مثل چراغ کے ہے جہان مانند قندیل کے ہے اسواسطے سر داروں کا اور سر رشتہ بنا ہے کا تو ہے یعنی دل و رشتہ جہان سب تجھ سے تعلق رکھتے ہیں جو کہ سر رشتہ ہاتھ میں ہے دل کے گوہر تیرے انعام سے ہیں یعنی جو کہ جان تیرے افیضا میں سے ہے اسواسطے نور دل تیری بخشش سے ہے پس تو پیر رہبر کے احوال کو لکھ اور پیر کو حاصل کر اور عین راہ اس کو جان کیونکہ پیر ایک بہار ہے اور مخلوق مثل شب کے اور پیر ماند ماہ کے ہے یعنی پیرست مخلوق کو رونق ہے پس میں نے نخبت جوان کا نام پیر رکھا وہ پیر حق سے ہے ایام کے سبب سے پیر نہیں ہے یعنی وہ جواں نخبت ہے بوڑھا نہیں ہے وہ پیر ایسا ہے کہ مخلوق اس کی پیروی کرتی ہے وہ پیر ایسا ہے کہ آغاز نہیں رکھتا ہے اور در تیم شریک نہیں رکھتا ہے یعنی پیر شروع طرف جناب رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم کے ہے پیر تیم ہوتا ہے بادہ کہن خاص کر وہ بادہ کہ ہووے من لدن یعنی اللہ کے نزدیک سے یعنی پیر کا حال تجھ پر ان کہے ہے فافہم ۲ ۔

پیر را بگزیں کہ بے پیر ایں سفر	ہست بس پر آفت و خوف و خطر	شیر گیر بے پیر بہ راہ سفر	بس ہے پر آفت و پر خوف و خطر
آں رہے کہ بارہا تو رفتۂ	بے قلاوز اندریں آشفتۂ	راہ وہ ایسی کہ تو اکثر چلا	لیک بے رہبر کے آفت میں پڑا
پس بہ ہے اگہ نہ رفتستی تو ہیچ	ہیں مرو تنہا زرہ بر سر مپیچ	پس وہ رہ کہ نہ کبھی تو وہ چلا	تنہا بے رہبر کے تو ہرگز نہ جا
ہر کہ او بے مرشدے در راہ شد	او ز غولاں گمرہ در چاہ شد	جو کہ بے مرشد گیا اس راہ میں	غول گمرہ سے گرا وہ چاہ میں
گر نہ باشد سایۂ پیرے فضول	پس ترا سرگشتہ دارد تا غول	گر نہ سایہ پیر کا ہو اے فضول	تجکو گمرہ کردے پس آواز غول
غولت از رہ افگند اندر رگوند	از تو واہی تر دریں رہ بس مبند	غول تجکو ڈالدے اندر بلا	تجھ سے دانا تر تھے ہیں مبتلا
از پئے تشویش ضلال رہروان	کرد چساں کرد آں لعیں ہمرہ روان	سالکوں کو گمرہی قرآں میں ہے	دیکھ شیطاں نے کری کس طرح سے
صد ہزاراں سالہ راہ از راہ دور	بُرد شاں و کرد شاں زاں راہ عور	سیکڑوں برسوں کی رہ پر لیگیا	اُنکو اور اد بار سے عریاں کیا
استخوانہا شاں ببیں و مے شاں	عبرتے گیر و مراں خر سوے شاں	اُنکی ہڈی بال پر تو کر نظر	اور رواں خر اُنکی جانب تو نہ کر
گردن خر گیر و سوے راہ کش	سوے رہبانان و رہدانان خوش	خر کی گردن کھینچ تو اب راہ پر	سالکوں کی سمت چل تو ای پسر
ہیں مہل خر را و دستانے مدار	زانکہ عشق اوست سوے سبزہ زار	خر کو مت چھوڑ اور نہ کر مطلق عنان	کیونکہ عشق سبزہ وہ رکھے نہاں
گر یکے دم تو بغفلت دا ہلیش	او رود در سنگہا سوے حشیش	گر کرے غفلت تو اسکو چھوڑ دے	سوے سبزہ کو سوے وہ بھاگا پھرے
دشمن آں است خر مست علف	مست سبزہ خر ہے دشمن آں کا	اسنے خر بندوں کو بس ضائع کیا	
گر ہمی رانی رہ ہر آنچہ خر بخواست	عکس آنرا کن کہ ہست آں راہ راست	اگر نہ جانے راہ تو جو چاہے خر	عکس اُسکے کر ہی سیدھی راہ پر
شاورہن پس اُسدم خالفوا	ان من لم یعصہن تالفوا	شاورہن پس اُسدم خالفوا	ان من لم یعصہن تالفوا

۱۲ پیر کر بے پیر اگر تو حاصل کر کہ بغیر پیر کے یہ راہ سفر از بس پر آفت و پر خوف و خطر ہے آگے مثالی بیان فرماتے ہیں وہ راہ ایسی کہ تو گذر اُسکو چلا ہے لیکن بغیر رہبر کے تو آفت میں پڑا ہے پس وہ راہ کہ تو اُسکو کبھی نہیں چلا ہرگز تو تنہا بغیر رہبر کے نہ جا جو کوئی کہ بے مرشد اس راہ میں گیا غول کی گمراہی سے وہ چاہ میں گرا یعنی راہ سلوک جو کوئی بے مرشد کے چلا نفس و شیطان کے دھوکے سے چاہ ذلت میں گیا چنانچہ حضرت رسول مقبول صلی اللہ علیہ وسلم نے فرمایا ہے الحدیث من لم یکن لہ شیخ فشیخہ شیطان یعنی واسطے اُس کسی کے کہ نہیں ہے شیخ پس شیخ اُس کا ابلیس ہے چنانچہ مولانا اس کا حال آگے بیان فرماتے ہیں فافہم ۱۲ ۵۲ گر نہ سایہ الخ شعر لے فضول اگر سایہ پیر کا نہ ہو تجھ کو ز راہ غول گمراہ کر دے واضح ہو کہ صوفیائے کرام سے یہاں پیر و مکمل پیر بہ نسبت مرشد کو کہتے ہیں کہ مرشد اپنی قوت مدرکہ سے آئینۂ دل طالب صادق پر اپنی ہیئت کو قائم کر دیتا ہے کہ نفس امارہ طالب کا اُس پر تو سے مغلوب اور نور باطن اس سے مکشوف ہوتا ہے تا طالب اسی راہ سے سیر سلوک کرتا ہے پس مولانا اس سایہ پیر کی طرف اشارہ فرماتے ہیں کہ اگر سایہ پیر کا نہ ہو تو غول نفس امارہ تجھکو گمراہ کرے اور غول تجھکو اندر چاہ کے ڈالدے کیونکہ تجھ سے زیادہ دانا اسمیں مبتلا ہیں۔ سالکوں کی گمراہی قرآن میں تو دیکھ کہ شیطان نے کس طرح سے کی کہ وہ صدہا برس کی راہ پر اُن کو لیگیا اور داد بار سے اُنکو عریاں کیا ہڈی اور بال اور رواں اُن کی دیکھ کر عبرت پکڑ اور اُن کے جانب تو خر کو رواں کر یعنی بہت سے لوگوں کو دیکھا کہ شیطان ملعوں نے آکر کیسا خراب و برباد کیا تو اپنے خر نفس کو اُنکی راہ پر نہ لیجا چنانچہ خر نفس کا حال آگے بیان کرتے ہیں فافہم ۱۲ ۵۳ خر کی گردن الخ شعر خر کی گردن پھیر کر راہ پر کھینچ اور سالکوں کی طرف چل تو اے پسر خر کو مت چھوڑ اور مطلق عنان نہ کر کیونکہ وہ پوشیدہ عشق سبزہ کا رکھتا ہے اگر تو غفلت کریگا اور اُسکو چھوڑ دیگا تو سبزہ کیطرف وہ بھاگ کر جائیگا یعنی تیری غفلت کے سبب سے نفس امارہ سلوک کی چھوڑ کر خواہشات دنیا کی طرف جائیگا کیونکہ خر مست سبزہ دشمن راہ کا ہے اور اُسکے مست سے خر بندے تباہ ہوئے ہیں اور اگر تو راہ نہیں جانتا ہے تو جو چاہے اُسکے برعکس کر دے یعنی اگر تو راہ سلوک کی نہیں جانتا ہے تو جو نفس کہے تو اُسکے برعکس چل دے یہ راہ سلوک ہے کیونکہ حق تعالیٰ فرماتا ہے ترجمہ مشورہ کرو تم عورتوں سے پس کہو تم برخلاف اُنکے کہ تحقیق جس کسی نے کہا خلاف اُنکے کیا وہ تباہ ہونیوالا ہی باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲۔

باہوا و آرزو کم باش دوست	چوں نفیلک عن سبیل اللہ اوست	دوستی کم کن ہوا و حرص سے	جو نفیلک عن سبیل اللہ ہی
ایں ہوا را فشکند اندر رجہاں	ہیچ چیزے ہمچو سایہ ہمرہاں	اس ہوا کو توڑ سکتا کون ہے	یاں پہ مثل سایہ جو ہمرہ رہے

وصیت کردن رسول خدا صلی اللہ علیہ وسلم مر امیر المومنین علی کرم اللہ وجہہ را کہ چوں کسے بنوع طاعتے تقرب بحق جوید تو تقرب جوی بہ صحبت عاقل و بندۂ خاص تا از ایشاں ہمہ پیشقدم باشی قال النبی علیہ السلام اذا تقرب الناس الی خالقہم بانواع البر فتقرب الیہ بالعقل والسر تسبقہم بالدرجات والزلفی عند الناس فی الدنیا و عند اللہ فی الآخرۃ

وصیت کرنا پیغمبر خدا صلی اللہ علیہ وسلم کا خاص امیر المومنین علی کرم اللہ وجہہ کو کہ ہر کوئی ایک طرح پر طاعت سے تقرب حق کا ڈھونڈھتا ہے مگر تو تقرب حق کی صحبت عاقل و بندۂ خاص سے ڈھونڈھ تاکہ طاعت کرنے والوں سے مقدم ہو تو قال النبی علیہ السلام اذا تقرب الناس الی خالقہم بانواع البر فتقرب الیہ بالعقل والسر تسبقہم بالدرجات والزلفی عند الناس فی الدنیا و عند اللہ فی الآخرۃ

لہ دوستی کم کر الخ ۱۲ شعر دوستی کم کر ہوا و حرص سے کہ وہ گمراہ کرے گی تجھ کو راہ اللہ سے اس ہوا کو کون توڑ سکتا ہے یہاں پر جو کہ مثل سایہ کے ہمراہ رہے یعنی خداوند عالم فرماتا ہے کہ ہوائے نفسانی تجھ کو گمراہ کریگی اللہ سے اس سے تو دوستی نہ کر پس اس ہوائے نفسانی کو کہ مثل سایہ کے ہمراہ ہے کون توڑ سکتا ہے بجز سایہ پیر کے کیونکہ سایہ خورشید سایہ تیرہ کو زائل کرتا ہے اسواسطے سایہ پیر کہ مثل خورشید کے ہے سا نفس کو دفع کرتا ہے پس تو سایہ پیر اختیار کر چنانچہ مولانا اس مثال میں وصیت حضرت رسول مقبول صلی اللہ علیہ وسلم کی بیان فرماتے ہیں فافہم عہ یعنی جبوقت مقرب ہوتے ہیں آدمی طرف خالق اپنے کے ساتھ طرح طرح کی نیکیوں کے تو تقرب ہوتا ہے اللہ کی طرف ساتھ انواع عقل کے تو بھیجے گا تجھ کو درجہ تیرے آگے دنیا و

گفت پیغمبر علی را کای علی — شیر حقی پہلوانی ولی — بولے پیغمبر علی کو اے علی — شیر حق تو پہلواں تو اور ولی

لیک شیری کن تو ہم اعتمید — اندر آور سایۂ نخل امید — تو بھروسہ اپنی شیری پر نہ لا — نخل امیدوں کے سایہ میں تو جا

ہر کسے کو طاعتے پیش آورند — بہر قرب حضرت بیچون و چند — ہر کوئی طاعت اگر کرتا رہے — قرب درگاہ خدا کے واسطے

تو تقرب جو بعقل و سر خویش — نے چو ایشاں بر کمال و برخویش — تو تقرب عقل و بھید اپنے سے چاہ — نے کمال و فضل سے مثل اُنکے چاہ

اندر آور سایۂ آں عاقلے — کش نہ تاند برد از رہ ناقلے — سایہ میں آ ایسے عاقل کے جسے — کوئی ناقل نہیں بہکا سکے

پس تقرب جوید و سوے آلہ — سر بپیچ از طاعت و بیگاہ — پس تقرب حق کا ڈھونڈھو اسکے سوا — اسکے بے طاعت کر تو ایک بات

زانکہ او ہر خار را گلشن کند — دیدۂ ہر کور را روشن کند — کیونکہ وہ ہر خار کو گلشن کرے — چشم نابینا کو وہ روشن کرے

ظل او اندر زمیں چوں کوہ قاف — روح او سیمرغ بس عالی طواف — اسکا سایہ خاک پر جوں کوہ قاف — اسکی جان سیمرغ وار عالی طواف

دستگیر و بندۂ خاص آلہ — طالباں را می برد تا پیشگاہ — خاص بندہ حق کا ہے دستگیر — طالبوں کو حق تلک پہنچائے پیر

گر بگویم تا قیامت نعت او — ہیچ آرد منقطع و غایت مجو — تا قیامت گر کہوں نعت اسکی میں — انتہا اسکی نہ کچھ انجام میں

آفتاب روح را نے آں فلک — کہ نوازش زندہ اند انس و ملک — شمس روح ہے وہ نہیں ملک فلک — زندہ اسکے نور سے انس و ملک

در بشر روپوش گشت ست آفتاب — فہم کن واللہ اعلم بالصواب — جو بشر میں وہ نہاں اک آفتاب — تو سمجھ واللہ اعلم بالصواب

اے علی از جملۂ طاعات راہ — برگزین تو سایۂ خاص آلہ — اے علی تو جملہ طاعت سے سدا — کر تو حاصل سایۂ خاص خدا

ہر کسے در طاعتے بگریختہ — خویشتن را مخلصی انگیختہ — ہر کوئی بس طاعتوں میں ہے پڑا — مخلصوں سے آپکو ہے جانتا

تو برو در سایۂ عاقل گریز — تا ہی زان دشمن پنہاں تیز — سایۂ عاقل میں اب تو بھاگ جا — تا بچے پوشیدہ دشمن سے سدا

از ہمہ طاعات نیت لائق ست — سبق یابی بر سبراں کو سابق ست — جملہ طاعت سے تجھے لائق ہے یہ — سابقوں پے ہوئے تا سبقت تجھے

اے بوسہ پیغمبر علی کو اے علی شیر حق تو پہلواں تو اور ولی ۔ لیکن شیری پر بھروسہ نہ کر نخل امید کی سایہ میں جا یعنی دوستان حق کے سایہ میں آ ۔ یہ کہ کسی طاعت کرنے سے تو قرب حق چاہے تو تقرب عقل و اسرار اپنے سے چاہ مثل اُنکے کمال و فضل سے چاہ یعنی جیسے ہر طاعت ظاہری قرب حق کو اپنے نفس کی کمال ظاہری سے چاہتے ہیں تو تقرب اپنے عقل کل و اسرار من لدن سے چاہ اور زیر سایہ ایسے عاقل کے آ جسے کوئی ناقل بہکا نہ سکے یعنی مرید ایسے موحد کا ہو جو اسے کوئی دھوکا نہ دے سکے پس تو تقرب حق کا اسکے ساتھ ڈھونڈھ اور اسکے بغیر طاعت کے ایک ذات نہ کر یعنی ایسے مرشد میں فنا ہو کر تقرب حق کا ڈھونڈھ اور بے حکم اسکے کوئی طاعت نہ کر کیونکہ وہ مرشد ہر خار کو گلشن کرے اور چشم نابینا کو روشن کرے اسکا سایہ خاک پر مانند کوہ قاف کے ہے اور اسکی جان مانند سیمرغ کے ہے اور وہ خاص بندہ حق کا ہے اور وہ دستگیر و طالبوں کو حق تک پہنچانے والا ہے اگر اسکی نعت میں قیامت تک کروں انتہا میں اسکا انجام نہیں ہے وہ شمس روح کا ہے فلک کی ملک نہیں ہے اور اسکے نور سے زندہ انسان و جنات ہیں وہ ایک آفتاب ہے بشر میں نہاں تو سمجھ واللہ اعلم بالصواب یعنی حضور نے صفت پیر میں اپنا حال بیان فرمایا ہے کہ جیسا میں آفتاب ہوں بشر میں نہاں ہوں تو سمجھ لے اے علی میرا متبع رہو اور میری سب کہنے پر عمل کر اے علی تو جملہ طاعتوں میں سے سایہ ولی اللہ کا حاصل کر ہر کسی شخص طاعتوں میں پڑا ہے اور خود کو مخلصوں میں جانتا ہے تو سایۂ عاقل میں بھاگ جا تا بچے پوشیدہ رہے دشمن نفس سے تو بچے اور جملہ طاعت سے تجھ کو یہ لائق ہے کہ سابقوں پر تجھ کو سبقت ہو یعنی اے طالب سب طاعتوں ظاہری سے ہیرد خاص کر اور اس کا مطیع رہ اور طاعت ظاہری کا پابند نہ ہو کہ طاعت ظاہری سے ہر ایک خود کو خدا رسیدہ جانتا ہے اور یہ اس کا گمان ہے تو جملہ طاعت ظاہری سے تقرب چاہ ہاں اس بات کے ہو کہ ہمسری میں ان لوگوں کے تجھے طاعت کے سبب سے فوق ہو یہ ثابت ہو کہ طاعت وسیلے ہے درجۂ قربت ہمسروں کے جو ہوا عقل اخیر کی میں ہے نہ وصول الی اللہ کو طاعت پر منحصر نہ رکھے ہاں مرشد کے حکم کا پابند رہے تا راہ خاص ہو جائے اس کی شاں آئے یہ اور ہے اللہ اعلم بالصواب فہم من فہم۔

چوں گرفتی پیر دین تسلیم شو — ہمچو موسیٰ زیر حکم خضر رو — تو نے پکڑا پیر گر تابع رہو — مثل موسیٰ زیر حکم خضر رہو

صبر کن بر کار خضرائے بے نفاق — تا نگوید خضر ہذا فراق — صبر کار خضر پر کر بے نفاق — تا نہ کہوے خضر جا ہذا فراق

گرچہ کشتی بشکند تو دم مزن — گرچہ طفلے را کشد تو مو مکن — گرچہ کشتی توڑے توڑے روم — اگرچہ لڑکا مارے تو غم

دست او را حق چو دست خویش خواند — تا ید اللہ فوق ایدیہم براند — ہاتھ اُسکا حق نے ہاتھ اپنا کہا — تا ید اللہ فوق ایدیہم پڑھا

دست حق میراندش زندش کند — زندہ چہ بود جان بیندش کند — دست حق مارے اُسے زندہ کرے — زندہ کیا جاں سے پایندہ کرے

یار باید راہ را تنہا مرو — از سر خود اندریں صحرا مرو — یار رہ میں چاہیے تنہا نہ جا — تو خودی سے اس سوئے صحرا نہ جا

ہر کہ تنہا تاد ریں رہ را برید — ہم لعون ہمت مردان رسید — جو کہ تنہا تا در اس رہ کو چلا — اہل ہمت کی مدد سے ہو رسا

دست پیر از غائباں کوتاہ نیست — دست او جز قبضۂ اللہ نیست — غائبوں پر ہاتھ پہونچے پیر کا — قبضۂ حق میں ہی ہاتھ اُسکا سدا

غائباں را چوں چنیں خلعت دہند — حاضراں از غائباں شک آنند — غائبوں کو ایسا خلعت جبکہ دیں — کیوں نہ حاضر غائبوں پر ہوں رہیں

غائباں را چوں نوالہ می دہند — پیش مہماں تا چہ نعمتہا نہند — غائبوں کو جبکہ کھانا دیتے ہیں — پیش مہماں کیوں نعمت نہ رکھیں

کو کسے کہ پیش شہ بندد کمر — یا کسے کہ ہست بیروں سوئے در — ایک تو آگے کھڑا باندھے کمر — دوسرا اک شخص ہو بیرون در

فرق بسیارست تا ید در حساب — آں ز اہل کشف داں ز اہل حجاب — فرق انہیں بیچ ہے بیحد بحساب — وہ ہو اہل کشف یا اہل حجاب

جملگی کن تا بہ یابی در دروں — ورنہ مانی حلقہ دار از اندروں — کر تو کوشش راہ اندر پائے تو — ورنہ مثل حلقہ باہر رہے تو

چوں گزیدی پیر باز کن دل مباش — سست و بیزیدہ چو آب و گل مباش — پیر گر پائے تو نازک دل نہ ہو — سست ہمت آب و گل سا مت ہو

ور بہر زخمے تو پر کینہ شوی — پس کجا بے صیقل آئینہ شوی — اگر تو ہر صدمہ سے پُر کینہ ہے — کیسے بے صیقل کے آئینہ ہے

۵۱ تو نے پکڑا پیر الخ۔ اشعر تو نے پیر بنایا اُس کا تابع رہ اور مثل موسیٰ کے زیر حکم خضر کے ہو اور خضر علیہ السلام کے افعال میں تو صبر کر تا خضر علیہ السلام تجھ کو نہ کہدے کہ جا اب تجھ سے جدائی ہوئی یعنی پیر خضر راہ ہے جبکہ موسیٰ کو کہ نبی اللہ تھے اور طاعت کرتے تھے راز الٰہی میں وہ خضر علیہ السلام سے عاجز ہوے پس تو لے طالب کیوں طاعت الٰہی کے بھروسہ پر پیر حاصل نہیں کرتا ہے کہ وصول الی اللہ بے ارشاد مرشد محال ہے اگرچہ وہ کشتی توڑے تو دم نہ مار اگرچہ وہ لڑکا مارے تو غم نہ کھا کیونکہ ہاتھ اُس کا حق نے اپنا ہاتھ کہا ہے اِنَّ الَّذِیْنَ یُبَایِعُوْنَکَ اِنَّمَا یُبَایِعُوْنَ اللّٰہَ یَدُ اللّٰہِ فَوْقَ اَیْدِیْہِمْ یعنی یہ آیت بیعت رضوان میں کہ مقام حدیبیہ پر واقع ہوئی تھی نازل ہوئی ہے ترجمہ یہ ہے یعنی جو کوئی بیعت کرتا ہے تیری بیعت نہیں کرتا ہے مگر اللہ کے ہاتھ پر اللہ کا ہاتھ ہے اُن کے ہاتھ پر جو کہ اس وقت ہاتھ جناب رسول مقبول صلی اللہ علیہ وسلم کا بیعت کرنے والوں پر فوق تھا پس ہاتھ رسول کا ہاتھ خدا کا ہوا اسی طرح دست پیر دست خدا ہے از بحر العلوم پس دست حق اُس کو مارے اور زندہ کرے زندہ کیا بلکہ جان سے بالکل مارے یعنی پیر کا مارنا و جلانا گویا حق کا مارنا و جلانا ہے اسواسطے پیر کی اطاعت ضروری ہے راہ میں یار چاہیے تو تنہا اور از راہ خودی کے جانب اس صحرا کے نہ جا جو کوئی تنہا و اس راہ کو چلا اہل ہمت کی مددگاری سے وہاں پہونچے غائبوں پر پیر کا ہاتھ پہونچے کیونکہ ہاتھ اُسکا قبضۂ حق میں ہے جبکہ وہ غائبوں کو ایسا خلعت دیں کیونکہ نہ حاضر غائبوں پر غالب رہیں یعنی حاضروں کو وہ بہشت عنایت کریں گے غائبوں کو جبکہ وہ کھانا دیتے ہیں کیوں نہ آگے مہمان کے وہ نعمت رکھیں چنانچہ اس کی مثال مولانا آگے بیان فرماتے ہیں فافہم ۱۲ ۵۲ ایک تو آگے الخ ۵ شعر ایک شخص تو آگے کمر باندھے کھڑا ہے اور دوسرا باہر دروازے کے ہے فرق ان دونوں میں بیحد و بے حساب ہے وہ اہل کشف اور یہ اہل حجاب ہے پس تو کوشش کر کہ اندر راہ پائے ورنہ تو مثل حلقہ کے باہر رہے یعنی تو کوشش کر کے پیر کو حاصل کر ورنہ رسائی تجھکو اس گاہ میں نہ ہوگی تو طاعت کے بھروسہ پر بیٹھ رہ اور اگر تو پیر پائے تو نازک دل نہ ہو اور مثل آب و گل کے سست ہمت ہو اگر تو ہر صدمہ سے پُر کینہ ہے گا کس طرح بغیر صیقل کے آئینہ بنے گا یعنی آئینہ پر جب تک تکلیف صدمہ صیقل کا نہ ہوگا وہ کیونکر صیقلی پا سکا ہوگا اگر سیطرح تجھکو طالب صدمہ و رنج پیر سے حاصل نہ ہوا تو مجاہدہ میں پہونچے تو اس سے پُر کینہ نہ ہو اور اگر صدمہ ریاضت کا تو متحمل نہ ہوگا تصفیہ و تخلیۂ باطن سے محروم رہیگا چنانچہ اسکی مثال میں آگے مولانا حکایت فرعونی کی بیان فرماتے ہیں فافہم

قصہ کبودی زدن قزوینی شانہ صورت شیر

حکایت نیلا شیر بنوانا قزوینی کا شانہ پر

میکند شیران شدن از سبب سوزن زخم سوزن

اور شیران ہونا اس کا بسبب سوزن کے زخم سوزن کے

۱ این حکایت بشنو از صاحب بیان	در طریق و عادت قزوینیان	اس حکایت کا سنو مجھ سے بیان	تھا طریق و عادت قزوینیان
۲ بر تن و دست آنہا بید رنگ	میزنند از صنعت شیر و پلنگ	جسم و شانہ پر وہ اپنے بید رنگ	تھے بناتے صورت شیر و پلنگ
۳ بہر بتہا صورت پیل و پلنگ	از سر سوزن کبودیہا زنند	ایسی صورت پر پیلے دیکھتے	سوئی سے گدوا بھراتے نیل تھے
۴ سوئے دلاکے بشد قزوینیے	کہ کبودم زن بکن شیر سنیے	اک قزوینی پاس کاریگر کے جا	بولا نیلا شیر مجھ پر دے بنا
۵ گفت چہ صورت زنم اے پہلواں	گفت بر زن صورت شیر ژیاں	بولا کیا صورت بناؤں پہلواں	بولا کر دے صورت شیر ژیاں
۶ طالعم شیرست و نقش شیر زن	جہد کن رنگ کبودی شیر زن	طالع میرا شیر نقش شیر کر	رنگ نیلا گود کر تو اسمیں بھر
۷ گفت بر چہ موضعت صورت زنم	گفت بر شانہ کہ من این رقمم	بولا کس جا پر بناؤں شیر کو	بولا شانہ پر بنا دے میرے تو
۸ تا شود پشتم قوی در رزم و بزم	تا قوی پشت ہوؤں اندر رزم بزم	تا قوی پشت ہوؤں اندر رزم بزم	ساتھ ایسے شیر کے ہو عزم و جزم
۹ چونکہ سوزن فرو بردن گرفت	در رواد در شانہ گرمسکن گرفت	سوئیوں سے گودنے جب وہ لگا	در د شانہ سے وہ بیں مضطر ہوا
۱۰ پہلوان زد نالہ کاے سنی	مر مرا کشتی چہ صورت میزنی	پہلوان چلایا اور کہنے لگا	مار ڈالا مجکو یہ صورت ہے کیا
۱۱ گفت آخر شیر فرمودی مرا	گفت از چہ عضو کردی ابتدا	بولا تو نے شیر کا مجھ سے کہا	بولا کس اعضا سے کی ہے ابتدا
۱۲ گفت از دم نگاہ آغاز دیدہ ام	گفت دم بگذار ای دد دیدہ ام	بولا کی دم کی طرف سے ابتدا	بولا دم کو چھوڑ دے تو بیوفا
۱۳ از دم و دمگاہ شیرم دم گرفت	دمگاہ و دمگہم محکم گرفت	دم سے پکڑا دم کو میرے شیر نے	اسکی دم سے دم مرا بس تنگ ہے

۱۱ اس حکایت الخ اس شعر میں حکایت کا بیان کہ طریق و عادت قزوینیوں کی تھی جسم و شانہ پر بلا تامل وہ اپنے بنواتے تھے صورت شیر و پلنگ کی جیسی صورت وہ پے دیکھتے دیکھتے سوئی سے گدوا کر نیل بھروا تے ایک قزوینی پاس کاریگر کے گیا اور کہا کہ ایک نیلا شیر مجھ پر بنا دے واضح ہو کہ قزوین نام شہر کا ہے اس شہر کے رہنے والے اکثر جسم پر نیلے نقش واسطے خوبصورتی کے سوئی سے گودوا کر بنوا تے تھے اور جو کہ پہلوان ہوتے ہیں وہ اکثر نقش شیر و پلنگ کے اپنے دست و شانہ پر اس کام کے کرنیوالوں سے بنوا کرتے ہیں پس وہ لوگ قزوینی نقش بنانے والوں کو دلاک یعنی کاریگر کہتے ہیں کاریگر نے کہا کہ اے پہلوان کونسی صورت بناؤں کہا کہ صورت شیر کی بنا دے کیونکہ طالع میرا شیر کا ہے نقش شیر کا سوئی گود کر بنا اور نیل اسمیں بھر دے کہا اگر کس جا شیر کو بناؤں قزوینی نے کہا کہ شانہ پر میرے بنا دے تاکہ میں قوی پشت ہوں اندر محفل و جنگ اور ایسے شیر کے ساتھ عزم میرا مضبوط ہو جبکہ وہ سوئی سے گودنے لگا پس وہ درد شانہ سے مضطر ہو کر چلایا اور کہنے لگا کہ مجھ کو مار ڈالا یہ کیا صورت ہے کاریگر نے کہا کہ تو نے شیر کی صورت کا بنانا مجھ سے کہا تھا بولا کون سے اعضا سے شروع کیا ہے کاریگر نے کہا کہ دم کی طرف سے شروع کیا ہے کہا کہ دم کو چھوڑ دے او باوفا دم سے پکڑا شیر نے میری دم کو اور اس کی دم سے میرا دم تنگ ہے یعنی یہ ایسا شیر ہے کہ ابھی دم بنانا شروع ہوئی ہے کہ میرے دم کو اس نے تنگ کیا آگے دیکھیے کیا ہوتا ہے چنانچہ حال اس کا آگے مولانا ارشاد فرماتے ہیں فافہم ۱۲

شیر بے دُم باش گو ہمسایہ نر — کہ دلم سستی گرفت از زخم کاز — شیر بے دم گو کہ ہو تو ہونے دے — دل مرا اس کودنے سے سست ہے

جانب دیگر گرفت آغاز رخم — بے محابا بے مواسات و رحم — دوسری جانب لگا وہ گودنے — بے تامل بے ڈر و بے رحم سے

بانگ زد کایں چہ اندام ست این — گفت او گوش ست این او لیخ — پھر لگا کہنے یہ کون اندام ہی — بولا کان اُسکا بناتا ہوں میں

گفت گو گوشش نباشد لے تمام — گوش انگبدار دگوشہ کن کلام — بولا کان اُسکا نہ ہووے گر تمام — کان کو تو چھوڑ اور تہ کر کلام

جانب دیگر خلش آغاز کرد — باز قزوینی فغانے ساز کرد — تیسری جانب شروع اُسنے کیا — پھر قزوینی چیخ کر کہنے لگا

کایں سوم جانب چہ اندام ست نیز — گفت او ہم شکم شیر ای عزیز — تیسری جا کون سا اندام ہی — بولا شکم شیر اے خود کام ہی

گفت گو شکم نباشد شیر را — حد چہ شکم باید ایں او بیر را — بولا گر ہووے نہ شکم اس شیر کا — شکم اسکو چاہیے اب کیا بھلا

درد افزود گشت کم زن خمہ — اشتے چہ شیر را بہر خدا — درد از بس ہوتا ہے کم کردہ تو — شکم ہے کس کام کا اس شیر کو

خیرہ شد دلا کہ بس حیراں بماند — تا بدیر انگشت بر دنداں بماند — دنگ کا یگرو بس حیران رہا — دیر تک انگشت دنداں ہا

بر زبان او سوزن اندام ہستاد — گفت در عالم کسے این نشنود — پھینک کر سوئی زبان پر کاریگر — بولا عالم میں نہیں ایسا بشر

شیر بے دُم و سر و شکم کہ دید — ایں چنیں شیرے خدا ہم نافرید — شیر بے دُم پیٹ سر دیکھا نہیں — حق نے شیر ایسا کیا پیدا نہیں

پوں ندارد ایں چنیں شیراں پس دُم مزن — از چنیں شیراں پس دُم مزن — جو نہیں گدنے کی طاقت رکھے — ایسے شیر نر کا مت دعوے کرے

اے برادر صبر کن بر درد خویش — تا ہمی از نیش نفس گبر خویش — صبر کر اے بھائی درد نیش پر — تا نہ پائے نفس اپنے سے ضرر

دل گرو صبر کہ یابد راز دید — پرچ خرد ماہ شاں آرد سجود — جو گردہ کہ چھوٹا اپنے جسم سے — مہر و ماہ اور چرخ اُسے سجدہ کرے

ہر کہ مرد اندر تن او نفس گبر — مرد را فرماں برد خورشید و ابر — جسکے تن میں نفس کافر مر گیا — ابر و خورشید اُسکے فرماں میں ہا

ہمچو دلش آموخت بر فرو شتن — آفتاب او را نیارد سوختن — صبر پر دل جسکا حاوی ہو گیا — آفتاب اُسکو جلائے کب بھلا

گفت حق در آفتاب بنگر بسم — گفت ہم تزاور عن کہفہم — بولا حق نسبت بہ شمس منتخم — کہ تزاور ہکذا عن کہفہم

(۱۵) شیر بے دُم الخ شعر بے دُم کا شیر گو جو تو ہونے دے دل اس گودنے سے از بس سست ہے دوسرے جانب وہ گودنے لگا بے تامل بیدرد ی بے رحمی سے پھر قزوینی کہنے لگا کہ یہ کیا اندام ہے بولا کہ کان اُس کا اب میں بتاتا ہوں قزوینی نے کہا کہ کان اُس کا اگر تمام نہ ہو تو کان چھوڑ کو تا بھلا کہ جبکہ دوسری جانب اس نے شروع کیا تو قزوینی چیخکر بولا کہ تیسری جا کون سا اندام ہے بولا کہ شکم شیر کا ہے اے ناکام قزوینی نے کہا کہ گو شکم اس شیر کا نہ ہو کیونکہ شکم اسکو چاہتا ہے درد از بس ہوتا ہے تو کم کر شکم کس کام کا ہے اس شیر کو وہ کاریگر بس دنگ ہو حیران ہوا اور دیر تک انگشت بدنداں رہا چنانچہ باقی قصہ آگے ہے فافہم ۱۲ (۵۲) پھینک کر کہا الخ شعر کاریگر نے سوئی پھینک کر کہا کہ کوئی عالم میں ایسا بشر نہیں ہے شیر بے دُم و پیٹ کا دیکھا نہیں ہا ایسا شیر خدا نے پیدا کیا نہیں جو کہ تو گودنے کی طاقت نہیں رکھتا ہے تو ایسے شیر نر کا تو دعویٰ مت کر صبر کر اے برادر درد نیش سے تا کہ ضرر اپنے نفس سے نہ پائے تو یہ معنی ہوے کہ اے برادر تو مثل قزوینی کے تو دعوی شیر بننے کا کرتا ہے اور صدمہ سخت گیری مرشد سے بھاگ کر شیر بے سر و دُم و شکم کا بنواتا ہے تو ایسا شیر خدا نے پیدا نہیں کیا ہے پس تو درد نیش زنی سخت گیری مرشد پر صبر کر تا نفس کافر سے تجھ کو ضرر نہ پہنچے باقی حال اس کا آگے ہے فافہم ۱۲ (۵۳) جو گردہ الخ شعر جو گردہ کہ اپنے جسم سے چھوٹا مہر و ماہ و چرخ اسے سجدہ کرے اور جس کے تن میں نفس کافر مر گیا ابر و خورشید اُس کا تابع ہوا اور جس کا دل صبر کرنے پر حاوی ہو گیا آفتاب اُسے کب جلا سکے جیسے حق نے بہ نسبت شمس کے فرمایا ہے آیہ کریمہ تزاور عن کہفہم ذات الیمین الخ جبھی تو آفتاب کو دیکھا جبکہ طلوع کرتا ہے یعنی طرف غار اُس کے سے یعنی آیت اصحاب کہف کی شان میں ہے کہ آفتاب جب طلوع ہوتا ہے تو غار سے یعنی طرف چلا جاتا ہے اور جب غروب ہوتا ہے تو بائیں طرف جاتا ہے اور وہ اصحاب کہف ہیں سطح ارض پر بیٹھے ہوئے اور آفتاب ان پر نہیں پہنچتا ہے باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲

خفتگانے کرد ایزد کارشاں	میل کردے آفتاب از غارشاں	ایں[1] خفتہ کہ خدا سے کام تھا	شمس اُنکے غار سے ہٹ کر گیا
خار جز لطف چوں گل می شود	پیش جزوے کو بر کل می شود	لطف سے کل خار مثل گل بنے	آگے اس جز کے کہ جو کل سے ملے
چیست تعظیم خدا افراشتن	خویشتن را خوار و خاکے داشتن	کیا ہی تعظیم خدا کرنا ادا	خود کو خوار اور خاک کھنا دانما
چیست توحید خدا آموختن	خویشتن را پیش واحد سوختن	کیا ہی توحید خدا کو سیکھنا	پیش واحد آپ کو کرنا فنا
گر ہمی خواہی کہ بفروزی چو روز	ہستی ہمچوں شب خود را بسوز	گر[2] تو چاہے مثل دن روشن ہو تو	مثل شب کے کر فنا تو آپ کو
ہست و من دامخت کردستی تو دست	ہست ایں جملہ خرابی ز دو ہست	تو ہست و تو میں بہت مضبوط ہی	یہ خرابی آئی ہی اُس دو سے

رفتن گرگ و روباہ رخدمت شیر بہر شکار — جانا گرگ و روباہ کا ہمراہ شیر کے واسطے شکار کے

رفتن گرگ و روبہی بہر شکار	رفتہ بود از طلب در کوہسار	شیر و گرگ و روبہ مڑی کرنے شکار	تھے گئے خواہش سے سب کوہسار
آں سہ با ہم اندراں صحرا بہم	صید ہا گیرند بسیار و شگرف	تینوں[3] وہ مل کر کے جنگل کو گئے	اور شکار اس بیشمار نے جا کیے
تا بہ پشت ہمدگر از صید با	سخت برہم زند باز و قیدہا	اسقدر باہم شکار اُن کو ملا	کہ شکاروں سے احاطہ اک کیا
گرچہ آں شیر از شکار آسودہ بود	لیک کے در اکرام و ہمراہی نمود	گرچہ اُن سے شیر نر کو ننگ تھا	لیک بخشش کی و ہمراہی ہوا
نیست منت از شکار آسودہ است	لیک ہمرہ شد جماعت رحمت است	رحمت ایسے شاہ کو لشکر سے ہے	جو جماعت ہو وے رحمت برسے ہے
نیست منت از خزانہ تنگ ہاست	او میان خزاں بہر سخاست	ایسے مہ کو اختروں سے ننگ ہے	پر ہے اختر میں سخاوت کے لیے

[1] ایسے خفتہ الخ شعر ایسے خفتہ کہ جسکو خدا سے کام تھا اُس اُنکے غار سے ہٹ کر گیا کل خار لطف سے مثل گل بنے اس جزو کے آگے کہ جو کل سے ملے یعنی جو بندہ کہ ذات میں فنا ہو کل تک پہنچے اُسکو راحت ہو خدا کی تعظیم ادا کرنا کیا ہی خود کو خاک خوار رکھنا ہمیشہ کیا ہے توحید خدا کی سیکھنا آگے واحد کے خود کو فنا کرنا ہے واضح ہو کہ توحید صفت واحد کو کہتے ہیں اور توحید ذات محقق نہیں ہوا کرتی ہیں الا موصوف سے صفت جدا نہیں ہوتی ہے جیسے جہاں بو ہے وہاں گل ہے اور جہاں جوش ہے وہاں مل ہے گویا ایک موصوف واحد ہے صفتوں میں اپنی وجود دیتے جبکہ ہر صفت میں نظر موصوف پر پہونچی اور صفت محو ہوئی تو اُسوقت ظاہر بصفتوں میں واحد دیکھے گا اور واحد جانے گا پس اُس واحد دیکھنے اور جاننے کو توحید کہتے ہیں جسپر یہ توحید منکشف ہو وہ پیش واحد خود کو فنا جانے گا اور اُس دم قول و فعل سے اُس کے اثر پیدا ہوگا اُس کو توحید عالی کہتے ہیں اور بغیر اس حال طاری ہونے کے توحید خیالی ہے اس کا وہ قول و فعل بے اثر ہوگا اس کو توحید خیالی کہتے ہیں پس تمام عالم اسماء و صفات و مظہر ذات واحد ہے جس کی نظر ذات واحد پر پہونچے اُسے توحید عالی کہہ کے اور وہ خود کو فنا جانے پس توحید ایک کو ہزار و ہزار کو ایک کرنے کو کہتے ہیں فہم من فہم ۱۲ [2] گر تو چاہے الخ ۴ شعر اگر تو چاہتا ہے کہ مثل روز کے تو روشن ہے تو مثل شب کے خود کو فنا کر اور اپنی ہستی کو اُس کی ہستی میں تانبے کی مثل کیمیا میں گلا دے یعنی قلب ماہیت کر تو میں تو بہت مضبوط ہے دوئی سے یہ خرابی آئی ہے [3] شیر و گرگ و روبہ مڑی کرنے اپنی خواہش سے گئے طرف کوہسار کے چنانچہ شیر و گرگ و روباہ کا قصہ مثالاً مولانا آگے بیان فرماتے ہیں فہم ۱۲ [4] تینوں وہ مل کر کے الخ ۵ شعر وہ تینوں مل کر جنگل کو گئے اور اُنھوں نے شکار اس قدر بیشمار کیے اس قدر شکار باہم اُن کو ملا کہ اُس سے ایک احاطہ کیا اگرچہ شیر نر کو ان سے ننگ تھا لیکن بخشش کی وہ ہمراہ ہوا ایسے شاہ کو لشکر سے رحمت ہے جو جماعت ہو رحمت ہے تو اسواسطے ہمرہ ہے ایسے ماہ کو اختروں سے ننگ ہے مگر اختروں میں سخاوت کے لیے باقی حال اس کا آگے بیان فرماتے ہیں فافہم ۱۲

امر شاور ہم پیمبر را رسید — گرچہ رائے نیست رائے ما ندید — حکم شاور ہم پیمبر کو ملا — گرچہ ہر اک اُن سے لیتا رائے تھا

در ترازو جو رفیق زر شدست — زانکہ جو جو زر جوہر شدست — جو ترازو میں رفیق زر رہوا — نے مثال زر کے جو جوہر ہوا

روح قالب اکنوں ہمرہ شدست — مدتے سگ حارس درگہ شدست — روح اب قالب کے جو ہمرہ ہوئی — ایک مدت سگ نے دربانی کری

چونکہ رفتند آں جماعت سوئے کوہ — در رکاب شیر با فر و شکوہ — وہ جماعت جو گئی ہر شکار — شیر کے ہمراہ سوئے کوہسار

گاؤ کوہی بز و خر گوش زفت — یافتند کار ایشاں پیش رفت — گاؤ کوہی بز و خرگوش کو — مار کر خوشدل ہوئے از بسکہ دو

ہر کہ باشد در پے شیر حراب — کم نیاید روز و شب او را کباب — جو کوئی ہمرہ ہو جنگی شیر کے — رات دن کب بے کباب رہے

چون گرگ و میشہ آوردند شاں — کشتہ و مجروح ہا در خون کشاں — کوہ سے جنگل میں لائے وہ انھیں — کشتہ و خستہ جو تھے پر خون میں

گرگ و روبہ را طمع بود اندراں — کہ بود قسمت بعدل خسرواں — گرگ و روبہ اُسمیں طمع رکھتے تھے — کہ برابر عدل سے حصہ ملے

عکس طمع ہر دو شاں بر شیر زد — شیر دانست آں طمعہا را بسد — عکس دونوں کی طمع کا شیر پر — جو پڑا جانا طمع کو سر بسر

ہر کہ باشد شیر اسرار و امیر — او بداند ہر چہ اندیشد ضمیر — جو کوئی اسرار کا ہو شیر و میر — دل کا اندیشہ وہ جانے ضمیر

ہیں نگہدار اے دل اندیشہ خو — دل ز اندیشہ بدی در پیش او — دل میں اندیشہ نہ کر ہشیار ہو — آگے اُسکے کچھ نہ اندیشہ کرو

داند او خود را همی اند خموش — بر رخت خندد بر آرد بے پوش — تجھ سے ہنسا واسطے دے پوش کے — نے مروت سے کیا وہ منتشر

شیر چون دانست آں وسواس شاں — دانگفت و داشت آندم پاس شاں — شیر نے وسواس اُن کا جان کر — شیر نے مروت سے کیا وہ منتشر

لیک با خود گفت بنمایم سزا — بر شمارا لے خسیساں گدا — تم کو اے بد طینت بد باطنا

بر شمارا بس نیاید رائے من — ظن تواں اینست را عطائے من — یہ گمان تم ہو میری جو دید

اے وجود رائے تاں از رائے من — از عطاہائے جہاں آرائے من — او مری جود و سخا کے رائے سے

نقش با نقاش چہ سگالد دگر — چوں سگالش ہا بخشید و خبر — کیا کرے نقاش پر نقش اب خیال — کہ جب اُسکے نے بخشا اسکا جمال

لہ حکم شاور ہم پیمبر کو الخ، شعر حکم حق حضرت رسول صلی اللہ علیہ وسلم کو شاور ہم کا ہوا یعنی مشورہ کرو تم اگرچہ ہر ایک ان سے اپنا اپنا رائے کو جو تم میں ہے اور ترازو میں ہر ایک زر کے جو ہر ہوا اگرچہ مثل زر کے جو ہر ہوا اگرچہ سنگ قالب کے ہمراہ ہوئی ہے مگر ایک مدت سگ نے دربانی کی یعنی جناب رسول مقبول صلعم کو حکم ہوا ہے اپنا اپنا رائے کا ہو جیسے جو زر کے ہمراہ ملتا ہے ایسے ہی انسان حضرت رسول مقبول صلعم کے ہمراہ جو ہو کر نہیں ہو سکتے ہیں اور یہاں شیر سے مراد مرشد ہیں کہ شکار معرفت کو کو ہسار دنیا میں آئے ہیں جو اہل توحید ہے وہ مرشد کے ہمراہ ہے اور جو دوئی میں پڑا ہے وہ تباہ ہوا وہ جماعت جو گئی شکار کے لیے شیر کے ہمراہ جانب کوہسار کے گاؤ کوہی اور بز اور خرگوش مار کر از بس خوشدل وہ ہو ہو کوئی ہمرہ شیر جنگی کے ہو وہ رات دن کب بے کبابوں کے رہے وہ کوہ سے جنگل میں لائکو لائے گرگ و روبہ اس میں آپ سے تھے کہ اس میں ہم کو بھی ملے گا تو گرگ شیر ہو اور گرگ کیا اور خرگوش روباہ کو حصہ برابر ملے گا دونو کی طمع کا عکس جو شیر پر پڑا تو شیر نے اس طمع کو سر بسر جانا کہ مرشد حقائق بیان فرماتے ہیں جو کوئی اسرار کا شیر ہو ضمیر جانتا ہے تو دل میں اندیشہ نہ کر ہشیار رہ اور آگے اسکے کچھ اندیشہ نہ کر یعنی وہ مرشد آگاہ دل ہے جو تو اندیشہ کرتا ہے اسکو اس اندیشہ تیرے پر علم ہوگا [illegible] ہوا کہ وہ وسوسہ دل کے قلب میں پیدا ہوا ہے آئینہ ضمیر شیخ پر پرتو اُسکا پڑتا ہے مگر مرشد اپنی زبان سے [illegible] لیکن بہانہ کو خاموش ہو اور تجھ سے ہنسا ہو واسطے دوستی کے شیر نے اُنکے وسواس کو جان کر [illegible] نہیں آئی یہ گمان تم کو میری بخشش میں ہو تمھاری [illegible] اے میرے رائے سے او میری جود و سخا کے رائے سے ہمسر مثال دینا [illegible] کیا خیال کرے نقاش کی کہ جب بخشش نقش سے پیدا کیا ہے پس مخلوق کو جو اپنی خلق کی [illegible] کہ جب اُسکے نے بخشا اسکا جمال [illegible]

این چنین ظن خیانت بمن — مر شمارا بود ننگانہ زمن — اس طرح مجھ پر حقیر انہ گمان — خاص تم کو تھا ہے ننگان زماں

طائنین باللہ ظن السوء را — گر نہ بر تم سر بود عین خطا — طائنین باللہ ظن السوء را — گر نہ کاذب سر تو ہو عین خطا

وار ہانم چرخ را از ننگ تاں — تا بماند در جہاں این داستاں — ننگ تیری سے چھڑاؤں آسماں — یادگار عالم میں ہو یہ داستاں

شیر با این فکر میزد خندہ فاش — از تبسمہائے شیر این مباش — شیر ہنستا تھا یہ کر کے فکر جو — شیر کے ہنسنے سے مت یہ بن ہو

مال دنیا شد تبسمہائے حق — کرد او را مست و ہم مغرور دق — مال دنیا کا تو ہنسنا حق کا ہو — کر دیا مغرور ہم کو مال نے

فقر و رنجوری بہشت است و خدا — کان تبسم دام خود را پر کند — فقر و رنجوری بہشت و خدا ہے — کہ ہنسی کا دام اپنا پر کرے

امتحان کردن شیر گرگ را گفتن کہ اصید ہا را قسمت کند — امتحان کرنا شیر کا گرگ کو اور کہنا کہ ان شکاروں کو بانٹ دے

گفت شیرا ای گرگ این بخش کن — معدلت انو کن ای گرگ کہن — بولا شیر اے گرگ تو تقسیم کر — کر جواں تو عدل اے پیرانہ سر

نائب من باش و قسمت گری — تا پدید آید کہ تو چہ گوہری — تو ہو اس تقسیم میں نائب مرا — نا لیاقت دیکھوں تیری ظاہر ا

گفت اے شہ گاو و خر بخش تست — آن بزرگ تو بزرگ و زفت پست — بولا اے شہ گاؤ حصہ ہے ترا — وہ بزرگ اور تو بزرگ ہم میں سوا

زہرا کہ بز میانہ است و وسط — روباہ خرگوش لبتاں بے غلط — بز مجھے دے کیونکہ وہ اوسط میں ہے — اور روباہ بے غلط خرگوش لے

شیر گفت اے گرگ چوں گفتی بگو — چونکہ من باشم تو گوئی ما و تو — بولا شیر اے گرگ کہہ پھر تو یہ کہو — کیونکہ میں ہوں اور کہے تو میں تو

گرگ و چہ سگ بود کو خویش دید — پیش من چوں شیر ہمچل و ندید — گرگ کیا اک سگ ہے دیکھو کہ — آگے مجھ سے شیر بے ہمتا کے دو

گفت پیش آ ای خرے کو خود خرید — پیش آمد پنجہ نزد او را درید — بولا ای خر آگے آ جب وہ گیا — مار کر تھپڑ کیا اس کو فنا

چون بدیدش مغز و قد بیرون رسید — در ریاست پوستش از سر کشید — جو نہ دیکھا اسکو پر مغز و قوی — کھینچا اسکے پوست کو از راہ کیں

گفت چون بدنت از خود نبرد — این چنین جاں را بباید زار مرد — دیکھکر مجھکو نہ جو خود سے گیا — ایسی جان کو چاہیے کرنا فنا

---

۵۱ اس طرح الخ اشعر اس طرح مجھ سے حقیر انہ گمان خاص تم کو تھا اے ننگان زمانہ کے تو جو گمان کرنے والے کا لہ کمان بد کرتے ہیں ساتھ اللہ کے اگر سر نہ کاذب تو عین خطا ہو اور تیری ننگ سے آسمان کو چھڑاؤں کہ تا یادگار عالم میں یہ داستان ہو شیر یہ فکر کر کے جو ہنستا تھا تو شیر کے ہنسنے سے مت امین رہو مال دنیا کا گویا حق کا ہنسنا ہے مال نے مغرور ہم کو کر دیا فقر و رنجوری بہشت و خلد ہے کہ دام ہنسی کا وہ اپنا پر کرے یعنی مال دنیا حق کو تبسم ہے او ریج دنیا اس کی جنت ہے پس حق جس پر مہربان ہوتا ہے اس پر فقر و رنج بھیجتا ہے اور جس سے ناخوش ہوتا ہے اس پر دنیا زیادہ کرتا ہے اور بدا میں پھانستا ہے چنانچہ اس کا حال مولانا آگے بیان فرماتے ہیں فافہم ۱۲ ۵۲ بولا شیر الخ ۱۲ شعر شیر نے کہا کہ اے گرگ تو تقسیم کر اور عدل جوان کر اے پیرانہ سر تو اس تقسیم میں نائب میرا ہو تا میں لیاقت دیکھوں تیری ظاہرا گرگ نے کہا کہ اے شہ گاؤ حصہ تیرا ہے وہ بزرگ اور تو بزرگ ہم میں سوا ہے تو مجھ کو دے کیونکہ وہ اوسط ہے اور روباہ بے تامل خرگوش لے شیر نے کہا کہ اے گرگ کیا کہتا ہے کیونکہ میں ہوں اور تو کہتا ہے میں و تو گرگ کیا ہے ایک سگ ہے کہ آپ کو دیکھے آگے مجھ سے شیر بے مانند کے شیر نے کہا کہ اے خر آگے وہ آ جب وہ آگے گیا تھپڑ مار کر اسے فنا کیا جو کہ اس کو پر مغز و قوی نہ دیکھا اس کے پوست کو کھینچا از راہ کینہ کے اور کہا مجھ کو دیکھ کر تو خود سے نہ گیا ایسی جان کو فنا کرنا چاہیے یعنی میری ہستی کے روبرو اپنی ہستی و آپ کو جانا اور خود کو فنا نہ کیا پس ایسی جان بے مغز کو فنا کرنا چاہیے چنانچہ باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲

چوں نہ بودی فانی اندر پیش من
فرض آمد مر ترا گردن زدن
فرض آیا تیری گردن مارنا

گرچہ غالب دارم اندر بذل فضل
گاہ گاہے ہم کنم از عدل فضل
گاہے گاہے کرتا ہوں عدل فضل

کل شئی ہالک جز وجہ او
چوں نہ در وجہ او ہستی مجو
جو یہیں تو وجہ میں ہستی نہ پا

ہر کہ اندر وجہ ما باشد فنا
کل شئی ہالک بود جزا
کل شئی ہالک کب ہو جزا

زانکہ الاہست و از لا گذشت
ہر کہ در الاست و فانی گشت
جو ہے الا میں وہ فانی کب ہوا

ہر کہ در او من و ما مے زند
رو بباب ست او در لا مے تند
وہ ہے جو دعوا انا لا میں کرے

قصہ آں کس کہ در یار بکوفت گفت کیست

گفت منم گفت چوں توئی در نت
نکشایم کہ کسے ز یاراں ناشناسم
کہ من باشد

قصہ اس یار کا کہ دروازہ یار کا بجایا کہا کون ہے

کہا میں ہوں جو تو در وازہ تیرے واسطے
نہیں کھولتا کہ میں یاروں سے اسکو نہیں جانتا
کہ جو میں کہے

آں یکے آمد در یارے بزد
گفت یارش کیستی اے معتمد
ایک نے آکر یار کا دروازہ بجایا یار نے کہا کون ہے

گفت من گفتش برو ہنگام نیست
ہر چنیں خوانی مقام خام نیست
بولا میں وہ بولا جا تو وقت نہیں

خام را جز آتش ہجر و فراق
کے پزد کہ دار ہا ند او نفاق
خام کو جز آتش فرقت پکائے

چوں توئی تو ہنوز از تو نہ رفت
سوختن باید ترا در نار تفت
جو تو ئی تیری نہ دفع تجھ سے ہی

رفت آں مسکیں سالے در سفر
در فراق دوست سے زید از شرر
وہ گیا مسکیں سفر میں سال بھر

یار بولا کون ہے اے تو بتا
نے جگہ ہر خام کی اس خوان پر
کون سی شے اور نفاقوں سے چھڑائے

آگ میں تجکو جلانا چاہیے
نار فرقت میں جلا مثل شرر

لہ یعنی میرے آگے کہ شعر جو کہ میرے آگے تو فانی نہ ہوا تجھ کو فرض آیا میری گردن مارنا اگرچہ غالب کہتا ہوں نہ بذل کے فضل مگر گاہ ہے گاہے عدل سے بھی فضل کرتا ہوں کسی شے ہلاک نہ ہو مگر وجہ کے سوا جو تو وجہ نہیں ہے ہستی نہ پایا جو یعنی ہو دنی کل شی ہالک کب ہو جزا ہو یعنی سوا وجہ کے سب ہلاک ہوئے جو تو مجھ میں فنا نہیں ہے تو کب باقی رہے جو کوئی اثبات میں ہے وہ فانی کیونکہ الا میں ہے وہ مردود رہے یعنی پیش حق جو کوئی اپنی ہستی کو سمجھے وہ مردود ہے اور لائق نفی کے ہے کیونکہ کل ہستی آ ہی ہے چنانچہ اسکی مثال میں قصہ دو یاروں کا سولانا آگے بیان فرماتے ہیں فافہم ۱۲ ۲ ایک نے آکر شعر ایک نے آکر یار کا دروازہ بجایا یار نے کہا کہ کون ہے تو بتا بولا میں وہ بولا کہ وقت نہیں ہے تو جا اس خوان پر خام کی جگہ نہیں ہے خام کو سوا آتش فراق کے کون پکائے اور نفاق سے چھڑائے جو تیری تو ئی تجھ سے دفع نہیں ہوتی تو آتش میں جلانا چاہیے وہ گیا مسکین سفر میں ایک سال تک آتش فرقت میں جلا مثل شرر کے یعنی بسبب خامی کے کہ اس نے خود کو میں جانا اسواسطے یار نے دروازہ نہ کھولا جبکہ پھر آیا چنانچہ اس کا حال آگے ہے فافہم ۱۲ ۳ کل شے ہے ہلاک مگر وجہ اسکا ۱۲ ۴ کل شے ہلاک ہے ۱۲

پختہ گشت آں سوختہ چوں باز گشت | باز گرد خانہ ابنا باز گشت | سوختہ وہ جیکہ پختہ ہو گیا | یار کے گھر کی وہ جانب پھر پھرا
حلقہ زد بر در بصد ترس و ادب | تا نہ بجہد بے ادب لفظے ز لب | اور پھر کنڈی بجائی با ادب | بے ادب نے حرف آئے تا لب
بانگ زد یارش کہ بر در کیست آں | گفت بر در ہم توئی ای دلستاں | یار نے اُسکو پکارا کون ہے | بولا در پر تو ہی ہے در کھولدے
گفت اکنوں چوں منی اے من در آ | نیست گنجائی دو من در یک سرا | بولا تو میں ہوں تو ای میں اندر آ | ایک گھر میں کب ہیں دو میں سما
چوں یکے باشد ہمہ نبود دوئی | ہم منی برخیزد آنجا ہم توئی | جبکہ ہووے ایک سب کب ہو دوئی | میں یہ اُٹھ جائے وہاں او بھی توئی
نیست سوزن اسر رشتہ دوتا | چونکہ گنجائی درین سوزن در آ | رشتہ دوسرکا سوئی میں آئے کب | ایک ہوں دونوں سوئی میں آئے تب
رشتہ را با سوزن آمد ارتباط | نیست زر خور با جمل ہم الخیاط | رشتہ سوزن سے رکھے ہے ارتباط | کب ہے لائق با جمل سم الخیاط
کے شود باریک ہستی جمل | جز بمقراض ریاضات و عمل | لیک مقراض ریاضت سے اے | کب شود باریک ہستی اونٹ کی
دست حق باید مر آنرا اے فلاں | گر بود در ہر محال کن فکاں | اُسکو دست حق ہو لازم ای فلاں | ہر محال اُسکے کا تا ہو کن فکاں
ہر محال از دست او ممکن شود | ہر حروں از بیم او ساکن شود | ہر محال اُس ہاتھ سے ممکن بنے | اور ہر سرکش ہو ساکن خوف سے
آنکہ دایرص چہ باشد مُردہ نیز | زندہ گردد از فسوں آں عزیز | آنکہ دابرص ہی کیا اہل مردہ بھی | دم سے اُسکے ہووے زندہ ای اخی
وآں عدم کز مُردہ مُردہ تر بود | در کف ایجاد او مضطر بود | وہ عدم کہ مردہ مردہ ہو بتر | ہاتھ میں اُسکے ہو مضطر ای بشر
کل یوم ہو فی شان را بخواں | مردہ را بیکار و بے فعلے مداں | اور بیکار اُسکو اب تم مت کہو | کل یوم ہو فی شان کو پڑھو
کمترین کارش بہر روز آں بود | کو سہ لشکر را روانہ می کند | کہ روانہ تین لشکر کو کرے | کم سے کم ہر روز کام اُسکا یہ ہے
لشکرِ اول سلاب سوئے آبہات | بہر آں تا در رحم روید نبات | ایک لشکر پیٹ سے سوئے رحم | پرورش تاکہ اُسے دیوے رحم
لشکرِ دیگر زار حام سوئے خاکداں | تا ز نر و مادہ بُرد گردد جہاں | ایک لشکر پیٹ سے سوئے زمیں | تا جہاں میں ہووے نر و مادہ یکیں
لشکرِ سیوم ز خاکدان سوئے اجل | تا بماند ہر کسے حسن عمل | ایک لشکر خاک سے سوئے اجل | تاکہ دیکھے ہر کوئی حسن عمل

لہ سوختہ الخ ۱۲ شعر وہ سوختہ جیکہ پختہ ہو گیا او کے گھر کی جانب پھرا اور دروازے پر کنڈی کھٹکھٹائی تا ادب تا بے ادب حرف نہ آئے تب تک یار اُسکو پکارا کہ کون ہے بولا در پر تو ہی ہے در وازہ کھولدے بولا میں ہوں تو اے میں اندر تو آ ایک گھر میں کب ہیں دو میں یعنی ایک خانہ دلیں دو میں یعنی نفس و جان کب سماتے ہیں بھلا ایک جیسے ایک ہووے دوئی اور وہاں اُٹھ جائے یعنی او تو دوسرکا رشتہ سوئی میں کب آئے دونوں سرے ایک ہوں جب سوئی میں آئے رشتہ سوزن سے رکھتا ہے ارتباط کب لائق ہے کہ اونٹ بنے تا کے سوئی سے اونٹ کی ہستی کب باریک ہووے لیکن مقراض ریاضت سے یعنی مثل رشتہ کے جب تک دوئی ہے سوئی میں نہ جائے جب اکائی صورت پکڑے تب سوئی میں جائے جیسے اونٹ تا کے میں سوئی کے نہ جائے جب تک مقراض ریاضت سے باریک نہ ہو یعنی رشتہ نفس جب تک مثل رشتہ کے مقراض ریاضت سے باریک نہ ہو سیر راہ دل کی راہ اس عالم میں نہ جا سکے اور سیر ملوک نہ حاصل ہو اس کو دست حق چاہیے اے فلاں تا کہ ہو اس کے ہر محال کو ممکن فکاں تا ہو محال اُس دست سے ممکن ہو اور ہر سرکش اُس کے خوف سے ساکن رہے اکمہ و ابرص یعنی اندھا اور برص والا کیا مردہ بھی اُس کے دم سے ہووے زندہ و کہ مردہ سے مردہ تر ہو ہاتھ میں اُسکے مضطر ہو کل یوم ہو فی شان کو پڑھو اور بیکار اُسکو اب تم مت کہو یعنی دست خدا جس کا دگر ہو اُس کا ہر محال ممکن ہو اور عدم کہ مردہ سے بلکہ مردہ سے زیادہ ہے مگر اُسکے ہاتھ میں مضطر ہے کہ ہر وقت اُسکی نئی شان ہے چنانچہ اُسکے فعل کا حال ہم آگے بیان کرتے ہیں ۱۲ کم سے کم الخ یہ شعر اسکا ہر روز کم سے کم کیا ہے جو تین لشکر روانہ کرتا ہے ایک لشکر پیٹ پر سے رحم اور رحم سے پرورش کر کے ایک لشکر پیٹ سے جانب زمین کے تاکہ جہان میں نر و مادہ رہیں دوسرا ایک لشکر

باز بیشک پیش از آنہا میرسد	آنچہ از حق سوے جانہا میرسد	پھر وہ بیشک پہلے اُس سے آئی ہے	جان کی سو جو خدا سے آئی ہے
آنچہ از جانہا بدلہا میرسد	وانچہ از دلہا بگلہا میرسد	جو کہ جانوں سے دلوں کو آئے ہے	اور دلوں سے جو تنوں کو آئے ہے
اینست لشکرہاے حق بیحد و مر	از پے این گفت ذکری للبشر	یہ ہیں لشکر حق کے بیحد لے پسر	اسلیے فرمایا ذکری للبشر
این سخن پایاں ندارد ہیں بتاز	سوے آن دیار پاک و پاکباز	یہ سخن بے انتہا ہے لوٹ تو	جانب اُن دیار کے جو ہیں نکو

خواندن آن یار یار خود را پس از تربیت یافتن — بلانا اُس یار کا یار اپنے کو بعد تربیت یانے کے

گفت یارش کہ اندر آ اے جملہ من	نے مخالف چوں گل و خار چمن	بولا یار اندر تو آ اے جملہ میں	نے مخالف جیسے گل و خار ہیں
رشتہ یکتا شد غلط اگم شد کنوں	گرد تا بینی حروف کاف و نوں	ایک بل رشتہ ہوا اے دو فنوں	اگر دو بل دیکھے ہو حرف کاف و نوں
کاف و نوں ہمچوں کمند آمد خزو جذب	تا کشاند مر عدم را در خطوب	جوں کمند جذب کاف و نون ہوا	تا عدم کو کھینچے باحکم خدا
پس دو تا باید کند اندر صور	گرچہ یکتا باشد آن در اثر	گرچہ اک بل ہو اثر میں باخدا	گرچہ اک بل ہو اثر میں باظہا
گر دو پا گر چار پارہ را برد	ہمچو مقراض دو پا یکپا شود	گر دو پایا چار پارہ طے کرے	مثل قینچی کے دو پا اک پا بنے
آن دو انبازان اگر ذرہا بہیں	ہست در ظاہر خلاف آن دو ایں	دو شریک اُن دھوبیوں کو دیکھ تو	کہ بظاہر مختلف اسکا ہے دو
آن یکے کرباس را جوی زند	وان دگر انبار را خشکش مسکند	ایک تو کپڑے کو دھوئے آب میں	دوسرا کپڑا سکھائے تاب میں
باز او آن خشک را تر می کند	گوئیا از ستیزہ ضد بر می تند	پھر وہ سوکھے کو بھگوئے آب سے	گویا ضد سے ہم میں ہر لڑتے

۵۱ پھر وہ بیشک الخ ہم شعر پھر بلاشک اُن سے پہلے آئے ہیں جانب جان کے جو کہ خدا کی جانب سے آئے ہیں جو کہ جان سے دلوں کو آئے اور دلوں سے جو تنوں کو آئے ہے یہ لشکر خدا کے لیے بیحد ہیں اس لیے فرمایا حق نے آیۃ وما یعلم جنود ربک الا ہو وما ہی الا ذکری للبشر یعنی نہیں جانتا ہے لشکر رب تیرے کو مگر اللہ اور نہیں ہے یہ آیت مگر واسطے نصیحت بشر کے واضح ہو کہ خداوند عالم کا ادنی یہ کام ہے کہ تین قافلے انسانوں کے ایک صلب پدر سے اور دوسرا شکم مادر سے اور تیسرا اس جہان سے اُس جہان میں روانہ کرتا ہے مگر اول ان تینوں لشکر کے حق سے سوے جان اور جان سے سوے دل اور دل سے سوے بدن جو شے کہ آتی ہے وہ حب شہوت ہے کہ روانگی ان تینوں لشکر کی اُس پر منحصر ہے اور اس کا حق جانا ہے از بحر العلوم یہ بات بے انتہا ہے اب لوٹ تو جانب اُس دیار کے واللہ اعلم ۱۲ ۵۲ بولا یار الخ ہم شعر یار نے کہا کہ تو اندر آ اے جملہ میں اور نہیں ہے تو مخالف جیسے گل و خار گلشن کے مثال آگے بیان فرماتے ہیں اے ذو فنون ایک بل رشتہ ہوا ہے اگر چہ دو بل رکھتا ہے حرف کاف و نون جوں کمند جذب ہوا تا کہ عدم کو کھینچے حکم خدا سے ظاہرا کمند میں دو بل ہیں اگر چہ باعتبار ایک بل اثر کرتا ہے یعنی وہ تو ظاہر ہیں مگر رشتہ کے معنی میں ایک بل ہے یعنی عینیت رکھتے ہیں جیسے حرف کن کہ کاف و نون بظاہر دو حرف ہیں مگر باطن میں ایک اثر رکھتے ہیں چنانچہ مثال دوسری مولانا بیان فرماتے ہیں فافہم ۱۲ ۵۳ گر دو پا الخ ہم شعر اگر دو پاؤں والا راہ چلے مثل قینچی کے دونوں پاؤں بنے مثال تیسری بیان فرماتے ہیں ان دو دھوبیوں کو تو شریک جان بظاہر مختلف ہیں کہ ایک کپڑا دھوتا ہے آب میں اور دوسرا کپڑا سکھاتا ہے تاب میں پھر وہ سوکھے کو بھگوتا ہے گویا ضد سے ہر ایک کام میں لڑتا ہے چنانچہ باقی حال اس کا آگے ہے فافہم ۱۲ —

لیک آں دو ضد ستیزہ نما	یک دل و یک کار باشند اے فتی	لیک آں دونوں ضد و دشمن نما باہم	ایک دل ایک کام آپس میں ہم
ہر نبی و ہر ولی را مسلک ست	لیک تا حق می برد جملہ یکی ست	ہر نبی و ہر ولی اک راہ رکھے	حق تلک پہونچانے میں سب ایک ہے

ردے رکشیدن از ملامت مستمعان — بند ہونا جانا باتوں کا سننے والوں کی ملامت سے

چونکہ جملہ مستمع را خواب بُرد	سنگہائے آسیا را آب بُرد	سننے والے جملہ جبکہ سو گئے	آسیا کے سنگ پانی میں پھرے
فتنۂ آب فوق آسیاست	رفتنش در آسیا بہر شماست	بہتا فوق آسیا یہ آب ہی	بہتا زیر آسیا تیرے لیے
چوں شما را حاجت طاحوں نماند	آب اندر جوے اصلی باز راند	جو نہ حاجت آسیا کی تجکو ہی	آب اپنے نہر اصلی میں بہے
ناطقہ سوے دہاں تعلیم راست	ورنہ خود آں آب را جوے جداست	ناطقہ سوے دہن بہر ہدا	ورنہ نہر اُس آب کی ہے بیچ جدا
میرود بے بانگ و بے تکرار ہا	تحتہا الانہار تا گلزار ہا	جاتی بے تکرار ہیں بے صدا	تحتہا الانہار تا گلزار ہا
اے خدا جان آنجا آں مقام	کاندر و بے حرف می زید کلام	اے خدا جان کو دکھادے وہ مقام	بے صدا بے حرف جسمیں کلام
تا کہ سازد جان پاک اُس سو قدم	سوے عرصہ دور پہناے عدم	پاک جان تا کہ کرے اُس سو قدم	جانب صحرائے بے پایاں عدم
عرصۂ بیش کشادہ بافضا	دیں خیال وہست زاید نوا	بس ہے وہ صحرا کشادہ پُر فضا	یہ خیال وہست نے اُس سے نوا
تنگ تر آمد خیالات از عدم	زاں سبب بالا شد خیال اسباب غم	یہ خیال اک تنگ ہے پیش قدم	اس سبب سے ہی خیال اسباب غم
باز ہستی تنگ تر ہست از خیال	زاں شود در وے قمر ہمچوں ہلال	پھر یہ ہستی تنگ تر ہے خیال	اسلیے ہوتا قمر ہے جوں ہلال

۵۱ لیک، دونوں ضد الخ یہ شعر لیکن وہ دونوں ضد اور دشمن نما باہم ایک دل و ایک کام ہیں ہر نبی و ہر ولی ایک راہ رکھتے ہیں حق تلک پہونچانے میں وہ سب ایک راہ ہیں یعنی جیسے دونوں پاؤں قینچی کے کام میں ایک ہیں اور دونوں دھوبی کپڑے دھونے میں گو بظاہر فعل مختلف کرتے ہیں مگر ایک دل و ایک ہیں اسی طرح اولیا و انبیا راہ ایک رکھتے ہیں مگر حق تک پہونچنے میں وہ ایک ہیں اسی کو ارباب کہتے ہیں کہ بظاہر مختلف اور باطن ایک ہو چنانچہ اسکے حقائق مولانا آگے مثالوں میں بیان فرماتے ہیں فافہم ۱۲ ۵۲ سننے والے الخ شعر جبکہ جملہ سننے والے سو گئے تو سنگ آسیا کے پانی میں بہے یہ آب کو فوق آسیا بہتا ہے اور زیر آسیا تیرے لیے بہتا ہے جو تجکو حاجت آسیا کی نہیں ہے تو آب اپنی نہر اصلی میں بہے ناطقہ سوے دہن واسطے ہدایت کے ہے ورنہ نہر اُس کی جدا اپنے بے صدا و بے تکرار جاتی ہیں بیچ سنگلاخ نکلزار تک یعنی جیسے جنت میں بیچے نہریں جاری ہیں اسی طرح آب ناطقہ بھی جاری ہے جو کہ وہی پہنچی ہے واسطے ہدایت کے وہ آب ناطقہ وقت حاجت کے دہن کی جانب آتا ہے اور جبکہ سامع سو جاتا ہے اور نیچکی دہن کی واسطے ہدایت کے نہیں چلتی ہے تو آب ناطقہ اپنی نہر میں چلا جاتا ہے گویا وہ آب ناطقہ واسطے ہدایت کے ہنگام توجہ سامعین کے نیچکی دہن کی حرکت کو جانب دہن کے آتا ہے پس مولانا آگے مشاہدات بیان فرماتے ہیں کہ اے خدا جان کو وہ مقام دکھادے کہ بے صدا و بے حرف جسمیں کلام ہے یعنی مقام ہیزبانی کا مجھ کو دکھلادے کیونکہ اولیائے کرام بظاہر خاموش و بے باطن آپس میں براہ بے زبانی باتیں کرتے ہیں اسواسطے مولانا اُس مقام کی حق سے دعا مانگتے ہیں تاکہ جان پاک سر سے قدم کرے جانب صحرائے عدم بے پایان کے بس وہ صحرا کشادہ پر فضا ہے کہ یہ خیال وہست اُس سے آواز نوا ہیں یہ خیال تنگ ہے آگے عدم کے اس سبب سے خیال اسباب غم ہے اور ہستی تنگ تر ہے خیال سے بھی اس لیے قمر ہوتا ہے مانند ہلال کے : تی حال اس کا آگے ہے فافہم ۱۲ ۔

بار ہستی جہان حسن و رنگ	تنگ تر آمد کہ زمانیست تنگ	پھر یہ ہستی جہاں حسن و رنگ	تنگ تر ہی بلکہ اک زمان ہی تنگ
علت تنگی ست ترکیب وعدد	جانب ترکیب حسہا می کشد	باعث تنگی ہر ترکیب تن	کھینچے حس ہر سوے ترکیب بدن
زاں سوے حس عالم توحید داں	گر یکے خواہی ازاں جانب براں	حس کے اس سو عالم توحید جان	گر اکائی چاہے اس سو ہو رواں
امر کن یک فعل بود و نون و کاف	در سخن افتاد و معنی بود صاف	امر کن اک فعل تھا اور نون و کاف	بولنے میں آیا معنی میں تھا صاف
ایں سخن پایاں ندارد باز گرد	تا چہ شد احوال گرگ اندر نبرد	یہ سخن بے انتہا ہی بس پھرو	کیا ہوا اور پیش گرگ پیر کو

ادب کردن شیر گرگ را بجہت بے ادبی او

ادب دینا شیر کا گرگ کو بسبب بے ادبی اسکی کے

گرگ ابر کند مر آں سرفراز	تا نماند دوسری را امتیاز	تو ڑا سر کو گرگ کے اس شیر نے	تا تمیز اور دوئی نہ باقی رہے
فاستقم انہم سوے اے گرگ پیر	چوں نبودے مردہ در پیش امیر	فاستقم انہم اے گرگ کہن	نے مرا جو پیش شاہ ذو المنن
بعد ازاں شیر بارو باہ کرد	گفت ایں بخش کہن را زہر خورد	پھر کہا روباہ سے اس شیر نے	اسکو کر تقسیم کھانے کے لیے
سجدہ کرد و گفت ایں گاؤ سیس	چاشت خوردت باد شاہی شاہ میں	سجدہ کہ کے عرض کی اس گاؤ کو	صبح کا تم ناشتا اپنا کرو
وین بزاں بہر میانہ روز را	یعنی باشد شہ قیلولہ را	اور بزکا دوپہر کے وقت میں	آب یعنی آپ نوش جاں کریں
واں دگر خرگوش بہر شام ہم	شبچرہ اے شاہ با لطف کرم	اور اس خرگوش کو بس بعد شام	نوش تم فرماؤ با ذوق تمام
گفت اے رو بہ تو عدل افروختی	ہمچنیں قسمت نکو آموختی	بولا روبہ عدل جو تونے کیا	کس سے یہ تقسیم سیکھی اب بتا
از کجا آموختی ایں اے بزرگ	گفت از شاہ جہان احوال گرگ	کس سے یہ تقسیم سیکھی تو نے ہے	بولی شہ گرگ کے احوال سے
گفت چوں در عشق ہا گشتی گرو	ہر سرہ را بستاں و بر گیرد جزو	بولا میرے عشق میں ہوئی تو فنا	پر شکار اب ہمیں تو لے اور جا

۵۱ پھر یہ ہستی الخ شعر پھر ہستی جہاں حسن و رنگ تنگ ہے بلکہ ایک زمان ہے اور باعث تنگی ہے یہ ترکیب بدن کی حس کھینچتی ہے جانب ترکیب بدن کے حس کے اس طرف عالم توحید کو جان اگر اکائی چاہتا ہے اس طرف رواں ہو یعنی وہ مقام بیچون و کلام عالم توحید ہے اگر تو ایک ہونا چاہتا ہے اس طرف جا کیونکہ امر کن ایک فعل تھا اور نون و کاف بولنے میں آیا اور معنی میں صاف تھا یعنی یہ امر کن ایک فعل حق تھا صاف اس عالم توحید میں اور کاف و نون دو حرف اندریں عالم کے بولتے ہوئے پس محبوبیت حق کی اس عالم میں مانند حروف کن کے ہے کہ بظاہر دو حرف اور بباطن ایک امر حق صاف ہے اسی طرح کل اشیا منظر عالم بظاہر دو و بباطن دین ہیں یہ سخن بے انتہا ہے پس پھر کر کیا ہوا درپیش اس گرگ پیر کو چنانچہ آگے ہوتا باقی قصہ شیر و گرگ و روباہ کا بیان فرماتے ہیں فافہم ۱۲ ۵۲ توڑا سر کو الخ شعر اس شیر نے سر گرگ کا توڑا کہ تمیز اور دوئی باقی نہ رہے بس بدلا لیا ہم نے ان سے اے گرگ کہن جو نہیں مرا تو آگے شاہ ذو المنن کے یعنی تو نے خود کو مرشد میں فنا نہ کیا اس واسطے تجھ سے بدلا لیا پھر روباہ سے اس شیر نے کہا اس کو کھانے کے لیے تقسیم کر روباہ نے سجدہ کر کے عرض کی کہ اس گاؤ کو تم صبح کا ناشتا کرو اور بز کا دوپہر کے وقت آب یعنی نوش جان کرو اور اس خرگوش کو بعد شام تم نوش فرماؤ با ذوق تمام شیر نے کہا کہ اے روباہ جو تو نے عدل کیا کس سے یہ تقسیم سیکھی کہا کہ اے شیر گرگ کے احوال سے شیر نے کہا کہ تو عشق میں فنا ہوئی یہ تینوں تو لیجا اور باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲ عہ پس بدلا لیا ہم نے ان سے ۱۰۔

رو بہا چوں جملگی یارا شدی | چونت آزادیم چوں تو ماشدی | جو ہوئی رو باہ تو بالکل مری | کیسے وں آزاد جو تو میں ہوئی
ماترا و جملہ اشکاراں ترا | پائے بر گردوں ہفتم نہ بر آ | میں ترا اور سب شکار رب ہیں تے | پاؤں رکھ تو ساتویں افلاک پے
چوں گرفتی عبرت از گرگ دقی | پس تو روبہ نیستی شیر منی | رکھتی ہے عبرت جو تو اس گرگ سے | تو نہ روبہ بلکہ میری شیر ہے
عاقلاں باشد کہ گیرد عبرتاز | مرگ یاران و بلائے محترز | ہو وہ عاقل جو کوئی عبرت کوئے | مرگ اوروں سے وہ آفت سے بچے
روبہ آندم بر زبان خود شکر راند | کہ مرا شیر از پس آں گرگ خواند | شکر حق اُسوقت روبہ نے کیا | بعد گرگ اس شیر نے مجھ سے کہا
مگر مرا اول بفرمودی کہ تو | بخش کن این را کہ جان بروے ازو | گر مجھے اول یہ کہتا شیر تو | کر دے یہ تقسیم لیتا جان تو

درین مقصود حکایت فضیلت آخر زمانیاں

حکایت فضیلت امت محمدیہ ﷺ بر امتہائے آخر زمانہ کے گونگی مقصودیت میں

پس سپاس او را کہ ما را در جہاں | کرد پیدا از پس پیشینگاں | شکر حق کو کہ جہاں میں ظاہرا | پیچھے اگلوں کے ہمیں پیدا کیا
تا شنیدم ایں سیاستہائے حق | بر قرونِ ماضیہ اندر سبق | جیسے حق کی یہ سیاست سنی | اہل ماضی پر ہمیں سبقت ملی
تا کہ ما از حال آں گرگان پیش | ہمچو رو بہ پاس خود داریم بیش | تا ہم اگلے بھیڑیوں کی حال سے | پاس اپنا رکھیں جوں وباہ کے
امت مرحومہ زیں رو خواندمان | آں رسول حق صادق در بیان | امت مرحوم اس باعث کہا | اُس رسول پاک نے صلی علا
تا نخوانی و نپرسی گرگ عیاں | بنگرید و پند گیرید اے مہاں | بال ہڈی بھیڑیوں کی ہے عیاں | دیکھ کر عبرت کرو اہل جہاں
عاقل از سر نہند ایں ہستی و باد | چوں شنید انجام فرعون و عاد | عاقلوں نے ترک کی حرص و ہوا | جو سنا انجام فرعون عاد کا
ورنہ بنہند دیگراں از حال او | عبرتے گیرند از اضلال او | ورنہ حال اُنکے سے رکھیں دوسرے | اور عبرت لیں بغاوت اُنکی سے

لہ جو ہوئی الخ ۱۲ شعرائے، وباہ تو بالکل میری ہوئی کیسے آزاد ہوں جو تو میں ہوئی میں چھڑا ہوا اور شکار تیرا ہے تو ساتویں فلک پر پاؤں رکھ یعنی جب تو مجھ میں فنا ہوئی اور ہوئی جاتی ہے تو یہ سب شکار تیرے ہیں یعنی اب میں اور تو ایک ہیں تو کل میرا تیرا مال ہے اور سب فلک میرے زیر پا ہیں کیونکہ ذات سب میں ہے جب تو ذات میں ملا تو سب میں سما ہوا جو تو عبرت رکھتی ہے اس گرگ سے تو روبہ نہیں ہے بلکہ میری شیر ہے وہ عاقل ہے کہ جو عبرت پذیر مرگ یاراں سے ہے اور آفت سے بچتا ہے اُسوقت وباہ نے شکر حق کا کیا کہ بعد گرگ کے شیر نے مجھ سے کہا اگر شیر اول مجھ سے کہتا تو تقسیم کر دے تو میری جان لیتا یعنی میں مرگ یار گرگ سے عبرت پذیر ہوئی ورنہ وہ حال میرا ہوتا جو مثل مشہور ہے کہ اگلا کرے پچھلا بھرے پس یہی حال اس امت کے لوگوں کا ہے اس واسطے یہ امت مرحومہ بنی چنانچہ اس کا حال آگے ہے فافہم ۱۲ ۲ شکر حق الخ، شعر عذا کا شکر کہ اس جہان میں ظاہر ہمیں پیچھے اگلوں کے پیدا کیا جس سے حق کی ہم نے یہ سیاست سنی اہل ماضیہ پر ہم کو سبقت ملی تاکہ اگلے گرگوں کے احوال سے خیال اپنا رکھیں مانند روباہ کے امت رحم کی گئی اس باعث سے کہا اس رسول پاک نے درود اللہ کا ان پر ہو جیو نال وڈی اُن بھیڑیوں کی عیاں ہے کہ اہل جہان دیکھ کر عبرت پکڑیں عاقلوں نے حرص و ہوا ترک کی جب کہ سنا انجام فرعون و عاد کا ورنہ اُن کے حال سے اور دوسرے رکھیں عبرت اور عبرت لیں اُن کی بغاوت سے یعنی اس اہل امت نے جو حال سیاست حق کا سنیت قوم فرعون و عاد کے سنا ان سرکشیوں سے باز رہے اور امت مرحومہ کہلائے پس امت مرحومہ کو آخرت میں عذاب نہیں اور جو کچھ کہ اب ہے اُن کو دنیا میں فتنوں اور زلزلوں اور قتل سے ہے چنانچہ حدیث میں وارد ہے امتی ہذہ مرحومۃ لیس علیہا عذاب فی الآخرۃ عذابہا فی الدنیا الفتن والزلازل والقتل چنانچہ مولانا اگلی امتوں کی بغاوت کا حال کہ اپنے نبیوں سے کیا ہے بیان فرماتے ہیں کہ اولیا و انبیا حق سے رکھتے ہیں چہ جائیکہ حضرت رسول مقبول کہ حضرت نوح علیہ السلام کے پردہ میں آپ کا حال بیان فرماتے ہیں جائے غور ہے فہم من فہم ۱۲۔

تہدید کردن نوح علیہ السلام قوم را کہ بامن پلید کہ من روے پوشم خدا را اے پس

ہدایت کرنا نوح علیہ السلام کا قوم کو کہ تم مجھ سے مت لڑو کہ میں روپوش خدا ہوں پس

باخدا می پیچید نہ بامن

خدا کے ساتھ لڑتے ہو تم نہ میرے ساتھ

گفت نوح ای سرکشان من من نیم
چون جان مردم بجانہا زندہ ام
چوں بمردم از حواساتِ بشر
چونکہ من من نیستم اینم زہوست
ہست اندر نقش این روباہ شیر
گر ز روے صورتش می نگروی
گر نہ بودے نوح را حق ندی
صد ہزاراں شیر پیش اندر تنے
او برون رفتہ بد از مادر منے
چونکہ خرمن پاس عشر او نداشت

من بجاں مردم بجانہا میزیم
نیست گم تا ابد پاینده ام
حق مرا شد سمع و ادراک و بصر
پیش اینم ہر دمے ز کافر دوست
سوے این روبہ منگاہید شد دلیر
غرش شیر آید از وی بشنوی
پس جہانے را چرا برہم زدے
ہر دو عالم را ہمی پنداشتے
او چو آتش بود و عالم خرمنے
او چناں شعلہ بر آں خرمن گماشت

بولے نوح اے سرکشو میں میں نہیں
جان سے مردہ زندہ جانہا میں ہوں
جو حواساتِ بشر سے میں مرا
جو نہیں میں میں ہوں تو دم ہوں ہی
روبہ اس صورت کے اندر شیر ہے
اسکی صورت کا نہ گر راغب ہے تو
گر نہ ہوتی حق سے قدرت نوح کو
سیکڑوں تھے شیر اندر جسم کے
وہ خودی سے اپنے بالکل تھے چھٹے
پاس عشر اسکا نہ خرمن نے کیا

تن جو یوں جاناں سے جان میں نہیں
نے مروں اور زندگی دائم رکھوں
سمع و ادراک و بصر حق ہو گیا
ہے وہ اس دم سے جو کافر بنے
مت دلیری کر تو اس روباہ سے
شیر کی غرش سنے نے اس سے تو
میں جہاں کو کیسے برہم کر دیا وہ
دونوں عالم کو تھے ذرہ دیکھتے
خرمن اک عالم تھا اور وہ نار تھے
اُسنے شعلہ سے دیا خرمن جلا

لہ بولے نوح الخ، اشر حضرت نوح علیہ السلام نے کہا کہ اے سرکشو میں میں نہیں ہوں جانہا سے جیتا ہوں اور جان محمد میں نہیں ہے میں جان سے مردہ اور جانہا سے زندہ ہوں اور ہمیشہ زندگی رکھوں گا اور نہ مروں جب کہ میں حواسات بشری سے مرا سمع و بصر و ادراک میرا حق ہوا جب کہ میں نہیں ہوں یہ دم تجھ سے ہے جو دم مارے کافر بنے یعنی جو ذات حق میں فنا ہوا اُسکے اوصاف سنو یعنی سمع و بصر و کلام و علم و ارادہ و قدرت وحیا سب حق سے ہیں اس سے مقابلہ کرنا عین حق سے مقابلہ کرنا ہے وہ صورت بشر ہے ولیکن معنی میں حق ہے از شرح بحر العلوم روباہ اس صورت کے اندر شیر ہے تو دلیری مت کر اُس روباہ سے کہ تو اس کی صورت کا طالب نہیں ہے شیر کی غرش تو اس سے نہ سنے یعنی نوح علیہ السلام کی صورت مثل روباہ کے ضعیف ہے مگر اس کے اندر جلوہ شیر ذات حق کا ہے اگر تو اس صورت کے ساتھ رغبت نہ کرے گا اور عقیدہ نہ رکھے گا تو غرش راز الٰہی تو اُس سے کیونکر سنے گا اگر نوح علیہ السلام کو قدرت حق سے نہ ہوتی تو کس طرح وہ جہان کو برہم کرتے سیکڑوں شیر زیر جسم کے تھے اور دونوں عالم کے وہ ذرہ دیکھتے تھے وہ خودی سے اپنی بالکل چھٹے تھے عالم ایک خرمن ہوتا اور وہ آتش تھے خرمن کے پاس کسی کا نہ کیا اُسنے شعلہ سے خرمن کو جلا دیا یعنی بدن مخلوق نے جو اکثر مراتب عشر کو بجا لاتا اور اپنے اعمال نے آتش طوفان سے خرمن جلا دیا آگے کہتے ہیں ۲

ہر کہ او در پیش ایں شیر نہاں | بے ادب چوں گرگ بکشاید دہاں | ہر کہ ایسے[1] شیر کے آگے عیاں | بے ادب چوں گرگ کھولے زباں
ہمچو گرگ آں شیر بر درانش | فانتقمنا منہم بر خواندش | گرگ کے مانند پھاڑے شیر اُسے | فانتقمنا منہم اُسپر وہ پڑھے
زخم یابد ہمچو گرگ از دست شیر | پیش شہ ابلہ بود کو شد دلیر | زخم دیوے اُسکو مثل گرگ شیر | پیش شیر ابلہ ہی جو ہووے دلیر
کاشکے آں زخم بر جسم آمدے | تا بجائے کایں و دل سالم بُدے | کاشکے وہ زخم آتا جسم پر | رہتا دل ایماں سے سالم مگر
قوتم بشکست چوں ایں جا رسید | چوں تو اتم کردایں سر را پدید | پہونچا اس جا پر مری قوت گئی | بھید یہ کیونکر کروں ظاہر اخی
لیک ہم رمزے بگویم با شما | ہو کہ دریابید و گردید آشنا | پر میں تم سے کہتا ہوں اک رمز کو | ہی امید آگاہ و ماہر اس سے ہو
ہمچو آں روباہ کہ اشکم کنید | پیش او روباہ بازی کم کنید | مثل روبہ شکم اپنا کم کرو | آگے اُسکے روبہ بازی چھوڑ دو
جملہ ما و من بہ پیش او نہید | مالک ملک دست ملک او رہید | میں و تو سب آگے اُسکے تم رکھو | ملک اسکی ملک ہے ملک اسکو دو
چوں فقیر آیید اندر راہ راست | شیر و صید شیر خود آن شماست | چوں فقیر اب آئے سید ہی راہ میں | شیر و صید اُسکے تمہاری ملک ہیں
زانکہ او پاکست و سبحان صفت اوست | بے نیاز است و ز مغز و پوست اوست | کیونکہ وہ ہی پاک و سبحان صفت ہے | بے نیاز اب وہ ہی مغز و پوست سے
ہر شکار و ہر کرامات کہ ہست | از برائے بندگان آں شہ رہست | ہر شکار اور ہر کرامت جو کہ ہی | واسطے بندوں کے ہی اس شاہ کے
آنکہ قالت الیس اللہ بکاف عبدہ | نیست شہ را طمع بر خلق ساخت | تا نگردد بندہ ہر سو حیلہ جو | لا تہووے بندہ ہر سو حیلہ جو
آنکہ دولت آفرید و دوستا | ہیچ نہ دولت خنک آں کو شناخت | ہی نہ خواہش شاہ کو مخلوق کی | نیک دولت ہے یہ جس نے جان لی
پیش شیخاں بس تنگدار دل | ملک و دولتہا چہ کار آید ورا | ملک و دولت کی اُسے پرواہی کیا | جسنے دولت و رہماں پیدا کیا
کو بہ بیند سر فکر و جستجو | تا نگردد از گمان بد خجل | بدگماں سے تا نہ شرمندہ ہو تو | آگے پیروں کے نگہ رکھ لکو تو
ہمچو آمد شیر خالص تا رمو | کہ وہ دیکھے بھید و فکر و جستجو | جیسے ظاہر دودھ میں ہوتا رمو

[1] جو کہ ایسے الخ شعر جو کوئی ایسے شیر کے آگے ظاہر مانند گرگ کے زبان بے ادبی سے کھولے تو شیر اُسکو مانند گرگ کے پھاڑے اور فانتقمنا منہم کو یعنی بدلا لیا ہم نے اُس سے اسپر پڑھے اور شیر زخم دیوے اُسکو مثل گرگ کے کیونکہ جو دلیری کرے آگے شیر کے وہ احمق ہے کاشکے جسم خرمن وہ زخم کھاتا تو رہتا دل ایمان سے سالم مگر اُس جا پر جو پہونچا میری قوت گئی کہ یہ بھید میں کیونکر ظاہر کروں لیکن میں تجھ سے ایک رمز کہتا ہوں امید ہے کہ تو آگاہ اور ماہر اس سے ہو مثال روبہ کے تم اپنا شکم کم کرو اور اُس کے آگے روباہ بازی چھوڑ دو میں و تو اُس کے آگے تم سب چھوڑ دو ملک اس کی ملک ہے اس کو دو یعنی تم اپنی خودی کو اُس کے آگے مٹا دو اور مثل روباہ کے حرص و ہوا چھوڑ دو اور حیلہ بازی نہ کرو اور ملک اس کو دو اور خود کو نیست و نابود جانو امید ہے کہ اُسوقت تم اُس کے مقبول ہو مثل فقیروں کے اب تم آ گئے سیدھی راہ میں شیر و شکار اُس کے تمہارے ملک ہیں کیونکہ وہ پاک ہے اور سبحان اُس کا وصف ہے اور مغز و پوست سے وہ بے نیاز ہے ہر شکار و ہر کرامت جو کہ ہے اُس شاہ کے بندوں کے واسطے ہے اُس نے فرمایا ہے آیہ کریمہ الیس اللہ بکاف عبدہ یعنی آیا نہیں ہے اللہ کافی واسطے اُس کے بندوں کے تا بندہ نہ ہووے ہر طرف حیلہ جو شاہ کو خواہش نہیں مخلوق کی یہ نیک دولت ہے جس نے جان لی جس نے کہ دولت و جہان کو پیدا کیا اُسکو ملک و دولت کی کیا پرواہ ہے یعنی تم اُسکی طرف فقیروں کے مانند رجوع کرو کہ ملک و مال سب تمہارا ہے اور اللہ تم کو کفایت کرتا ہے اور اسکو کچھ ملک و مال کی حاجت نہیں ہے آگے تو پیروں کے دل کو نگاہ رکھ تا گمان بد سے شرمندہ نہ ہو یعنی پیش پیروں کو خطرات نفس و شیطان سے نگہ رکھ کہ وہ آگہ ہے مبادا انجو کردہا میں نہ ڈالدے کہ وہ مکر و سجود

آنکہ او بے نقش و سادہ سینہ شد — نقشہائے غیب را آئینہ شد — جملگی بے نقش و صاف و سینہ ہوا — نقش غیبی کا وہ آئینہ ہوا

سر مارا بے گماں موتن شود — زانکہ مومن آئینہ مومن شود — بھید میرا بیگماں تو جان لے — کیونکہ مومن آئینہ مومن کا ہے

مومن او مومنے تو بے گماں — در میاں ہر دو فرق بیکراں — تو بھی مومن وہ بھی مومن بیگماں — فرق ان دونوں میں ہے بیحد عیاں

چوں زند نور ما را بر محک — پس یقین را باز داند او ز شک — میرا زر وہ جو کسوٹی پر کسے — فرق بالکل شک یقیں میں جا ملے

چوں شود جانش محک نقدہا — پس بہ بیند نقد را و قلب را — جب کسوٹی اسکی جاں ہو نقد کی — ہو کھرے کھوٹے سے اسکو آگہی

تشاندن بادشاہاں صوفیاں را پیش روے خود تا چشم شاں روشن شود

بٹھانا بادشاہوں کا صوفیوں کو اپنے روبرو کہ تا آنکھیں اُن کی روشن ہوں

بادشاہاں اینچنیں عادت بود — ایں شنیدہ باشی ریادت بود — ایسی طرح شاہوں کی عادت ہوتی ہے — یہ سُنا ہوگا دگر ہووے تجھے

دست چپ شاں پہلوانان ایستند — زانکہ دل پہلو چپ شد بہ بند — الٹی جانب پہلوان ہیتے کھڑے — کیونکہ دل پہلو چپ میں بستا ہے

مشرف اہل قلم بر دست ہست — زانکہ علم و خط و ثبت از دست ہست — سیدھی جانب مشرف اہل قلم — کیونکہ سیدھے ہاتھ سے لکھیں رقم

صوفیا را پیش رو موضع دہند — کاینہ جانند ز آئینہ بہ اند — صوفیوں کو سامنے دیتے ہیں جا — صاف دل ہیں آئینہ سے وے ہوا

جا جہاں ایں صوفیانند ای پسر — سادہ و آزادہ و افگندہ سر — پردہ دار اسکے ہیں صوفی اے پسر — صاف آزاد اور عاجز بیشتر

سینہ ہا صیقل زدہ از ذکر و فکر — تا پذیرد آئینہ دل نقش بکر — سینہ صیقل کرتے ذکر و فکر سے — نقش تا آئینہ دل پر جمے

ہر کرا در صلب فکرت خوب زاد — آئینہ در پیش او باید نہاد — خوبرو پیدا جو فکر اپنی سے ہو — آئینہ بس روبرو اسکے رکھو

عاشق آئینہ باشد روے خوب — صیقل جانہا تقوی للقلوب — عاشق آئینہ کا ہووے روے خوب — جہاں کو صیقل ہو با تقوی القلوب

ہر کرا در روے خوب بانظام — طالب آئینہ باشد والسلام — جو کہ صورت خوب دیکھتا ہے تمام — طالب آئینہ کا وہ ہے والسلام

---

۱۲ جبکا الوہ شعر جبکا سینہ بالکل صاف ہووے نقش غیبی کا آئینہ دار ہو اسمیں بھید تو بیگمان جان لے کیونکہ مومن آئینہ مومن کا ہی ہو جسطرح آئینہ کے الومن مرآۃ المومن والمومن اخو المومن ہی مومن آئینہ مومن کا ہی ہو اور وہ مومن کامل ہی تو بھی ہو مومن دونوں بیگمان فرق ان دونوں میں از بس عیاں ہے جیسے میرے زر کو وہ کسوٹی پر کسے فرق بالکل شک اور یقین میں جا ملے جیسے کسوٹی جاں سونے کی نقد کی پرکھ کر کھوٹی سے اسکو آگہی ہو یعنی آئینے اسکے صاف دل خطا سے ہو اسکا دل آئینہ نقش غیبی کا ہو اور یہ تو الٰہی اسمیں ہو باقی حال آگے بیت نمبر ۵ میں طرح اہل شعر دانشمند کی اس طرح پر عادت ہوتی ہے اگر یہ تو نے سنا ہو اور یاد بھی ہو الٹی جانب کھڑے ہوتے ہیں پہلوان کیونکہ دل پہلو چپ میں بستا ہے اور سیدھی جانب مشرف اہل قلم کیونکہ سیدھے ہاتھ سے رقم لکھتے ہیں اور صوفیوں کو سامنے جگہ دیتے ہیں کیونکہ آئینہ جان بلکہ آئینہ سے سوا میں صوفی پردہ دار ان کے ہیں وہ صاف و آزاد و عاجز بیشتر ہیں و سینہ صیقل ذکر و فکر سے کرتے ہیں تاکہ آئینہ دل پر نقش بنے خوب و جو پیدا فکر اپنی سے ہو آئینہ اُس کے روبرو رکھو آئینہ کا عاشق ہووے روے خوب و جہاں کو صیقل ہو پاکی دل سے جو کوئی روے خوب دیکھتا ہے تمام وہ طالب آئینہ کا ہے والسلام یعنی جس کا دل ذکر و فکر خوبروئی دیکھتا ہے تصوری مرشد چاہتا ہے کہ آئینہ میں اپنے تصویر روئی کو دیکھے اور خود بیہ فرقہ ہووے کہ ہر ایک شکر و گلہ کا مقابل آئینہ کے خود کو پہچان نہیں سکتا ہے جبکہ آئینہ مرشد کہ بمثابہ مرشد ہے جس میں صافی سے مقابل ہووے خود کو آئینہ میں دیکھکر پہچانے و خود سے واقف ہووے اسکو حضرت رسول مقبول صلی اللہ علیہ وسلم نے فرمایا ہے من عرف نفسہ فقد عرف ربہ یعنی جس نے اپنے نفس کو پہچانا اس نے اپنے رب کو اسواسطے صوفیائے کرام فرماتے ہیں کہ جسنے خدا کو پایا اپنے میں پایا خارج میں نہ پایا چنانچہ مولانا فیضیابی مرید کے مقابل پیر سے آگے بیان فرمائے ہیں فاعلم ۱۲

اکنوں یک مثال معنوی	تا تو دیگر قول صورت نشنوی	سن سنے اب تو یک مثال معنوی	تا سنے تو پھر نہ قول ظاہری

آمدن آشنائے از سفر بدیدن حضرت یوسف علیہ السلام

انا ایک آشنا کا سفر سے واپس دیکھنے حضرت یوسف علیہ السلام کے

آمدن آن یار از اطراف یارے مہرباں	یوسف صدیق را شد مہماں	آیا وہ یار دور سے آیا جو یار مہرباں	یوسف صدیق کا ہوا مہماں
کاشنا بہر دو وقت کودکی	بر وسادہ آشنائی مکی	تھا لڑکپن کا وہ اُن کے آشنا	مسند یاری پہ تھا جلوہ نما
یاد دادش ظلم برادران و حسد	گفت آں نخجیر بود و ما اسد	یاد جو برادران سے جو آگہ کیا	بولے وہ نخجیر تھی میں شیر تھا
شیر کو بود شیر را از سلام	نیست ما را با قضائے حق گلہ	شیر کو کب شرم ہے نخجیر سے	نے گلہ مجھکو قضائے حق سے ہے
شیر را بر گردن از نخجیر بود	بر ہمہ نخجیر سازاں میر بود	شیر کی گردن پہ گو نخجیر ہے	غلبہ و نخجیر سازوں پر رکھے
گفت یوسف تو دری در زندان چاہ	گفت ہمچوں ماہ کاں ماہ	بولا وہ چاہ میں کیونکر رہے	بولے جیسے گھٹتا ہر دم چاند ہے
در محاق آید ماہ نو گردد دوتا	نے در آخر بدر گردد بر سما	اگرچہ گھٹکر ماہ ہوتا ہے ہلال	لیکن آخر ہوتا ہے بدر کمال
گرچہ دُر دانہ بہا دان کو فتند	نور چشم و دل شد و دفع گزند	اگرچہ دُر دانہ کھرل میں بس پسے	پڑھ نور آنکھو کو قوت دل کو دے
گندمے را زیر خاک اندختند	پس خاکش خوشہ با بر داشتند	خاک میں گندم کو اول بوتے ہیں	خاک سے خوشے کو آخر چنتے ہیں
بار دیگر کوفتندش ز آسیا	قیمتش افزودند شد جانفزا	پھر دوبارہ وہ جو چکی میں پسے	بیش قیمت جانفزا روٹی بنے
باز نانش از تنور داں کو فتند	گشت عقل و جان و فہم سودمند	پھر وہ روٹی کھاتے ہیں جو چاٹ	عقل و جان و فہم روٹی ہوتی ہے
باز آن جانہا چو گندم عشق گشت	یعجب الزراع آمد بعد گشت	پھر وہ جان ہوتی جو محو عشق ہے	یعجب الزراع بونے بعد ہے
باز ماند از سکر و سوے صحو شد	باز ماند از سکر و سوے صحو شد	پھر وہ جاں بسا تھ حق کے محو ہو	سکر سے وہ پھر کے آئے صحو کو

سن سنے اب تو تجھ سے اضراب تو سن لے ایک مثال معنوی تاکہ پھر تو نہ سنے قول ظاہری ایک یار دور سے آیا یوسف صدیق علیہ السلام کا مہمان ہوا کہ وہ لڑکپن میں اُن کا آشنا تھا اور مسند یاری پر جلوہ نما تھا یاد ظلم اخوان سے جو آگاہ کیا فرمایا کہ وہ نخجیر تھی اور میں شیر تھا شیر کو نخجیر سے کب شرم ہے اور نہ گلہ مجھ کو قضائے الٰہی سے ہے گو نخجیر شیر کی گردن پر ہے مگر وہ نخجیر سازوں یعنی برادروں پر غلبہ رکھتا ہے یار نے کہا تھا کہ تو چاہ میں کیونکر رہے گا فرمایا کہ جیسے ماہ ہر دم گھٹتا ہے اگرچہ ماہ گھٹ کر ہلال ہوتا ہے لیکن آخر بدر کامل ہوتا ہے اگرچہ دُر دانہ کھرل میں پستا ہے لیکن وہ نور چشم اور قوت دل کو دیتا ہے اول خاک میں گندم کو بوتے ہیں پھر وہ خاک سے خوشے چنتے ہیں پھر دوبارہ وہ جو چکی میں پستا ہے اور بیش قیمت و جانفزا روٹی بنتا ہے پھر وہ روٹی کھاتے ہیں تو عقل و جان و فہم روٹی ہوتی ہے پھر وہ جان جو عشق سے محو ہوئی عجب کھیتی ہے کہ بونے پھر [illegible] حق کے ساتھ محو ہو اور سکر سے پھر کر آئے صحو کو باقی اس کا حال آگے بیان فرماتے ہیں [illegible] ۱۲۔

عالمے را زاں بدہ اصلاح آمد اثر | قوم دیگر را فلاح منتظر | ایک عالم کو وہ فرد دے وہ صلاح | دوسری ایک قوم کو دیوے فلاح
ہیں سخن پایاں نہ دارد یار گو | تا کرا یوسف چہ گفت آں نکتہ جو | یہ سخن بے انتہا ہے چھوڑیے | کیا کہا یوسف نے اُس کے یار نے

طلب کردن یوسف علیہ السلام من ل بعد از رفتن ارمغانی امر و مقالات

طلب کرنا یوسف علیہ السلام کا اس بعد یں ارمغانی کے جانے کے امر اور مقالات

بعد قصہ گفتش کہ ای فلاں | ہیں چہ آوردی تو مارا ارمغاں | گفتگو کے بعد یہ کہنے لگے | تحفہ کیا لایا ہی تو میرے لیے
ہر زمانے تہیہ دست آمدن | ہست بے گندم سوے ما خوشہ کن | دست خالی آنا در پے یار کے | جانا چکی پاس بے گندم کے ہی
حق تعالیٰ خلق را گوید بہ حشر | ارمغاں کو از برائے روز نشر | حشر کو یہ حق کہے گا خلق سے | لائے کیا تحفہ ہو تم میرے لیے
جستنونا و فرادی ہے نوا | ہم بداں ساں کہ خلقنا کم کذا | جستمونا و فرادی بے نوا | جس طرح سے کہ خلقنا کم کیے
ہیں چہ آوردید دست آمیز را | ارمغاں روز رستاخیز را | لائے کیا تم کوئی دست آویز کو | تا کہ تحفہ دان قیامت کا وہ ہو
یا امید یا بگشتن تاں نبود | وعدۂ امروز باطل تاں نمود | یا نہ تھی امیدیاں آنے کی کیا | وعدہ باطل تم نے جانا آج کا
منکر مہمانی منش را اذ خری | پس ز مطبخ خاک و خاکستر خوری | اُسکی مہمانی کا منکر ہے جو تو | کھا زمین کے خوان سے تو خاک کو
ور نہ منکر چیں دست تہی | بر دہ آں دست چناں پائے نہی | گر نہ منکر ہو تو خالی ہاتھ تو | یار کے در پہ نہ رکھو پاؤں کو
اندکے صفرہ کن از خواب خور | ارمغاں بہر ملاقاتش ببر | کھانے سونے کو تو کمتی کر ذرا | تحفہ ملنے کو تو اُسکے لیکے جا
شو قلیل النوم مما یہجعون | باش در اسحار ہم یستغفرون | ہو قلیل النوم مما یہجعون | اور ہو بالاسحار ہم یستغفرون
اندکے جنبش بکن ہیچوں جنیں | تا بجنبند حواس نور بیں | تھوڑی جنبش کر جوں بچہ پیٹ کے | تا حواس نور بیں وہ تجکو دے

۵۱ ایک عالم الخ مشرب ایک عالم کو وہ فرد صلاحیت کا دے اور دوسری قوم کو فلاحیت دے یعنی طالب حضوری مرشد میں مثل گندم کے ہر فدائیت کے بعد ترقی کر کے مقام سکر محو صحو کو پہونچتا ہے واضح ہو کہ راہ سلوک میں طالب پر چار حال طاری ہوتے ہیں اوّل وجد دوسرا جذب تیسرا سکر چوتھا استغراق وجد اسکو کہتے ہیں کہ جسم بیجان و جان ہوشیار ہو اگر کوئی صدمہ اس حالت میں جسم پر پہونچے اُس کا علم نہ ہو اور درد محسوس نہ ہو اور جذب اس حال کو کہتے ہیں کہ بسبب کشش کے جان بیجان و جسم ہوشیار ہو کہ حسب عادت وہ کھانا پینا وغیرہ حرکت کرے مگر تمیز نہ ہو مثل کچی نیند والے کے اس واسطے یہ حال مدت تک رہتا ہے مگر اس میں ہلاکت مشہور ہے اور سکر اس حالت کو کہتے ہیں کہ جسم و جان دونوں ہوشیار ہوں مگر بسبب غلبہ کے دھیان مطلوب کا غالب ہو لیکن وہ دو قسم پر ہے سکر محو سکر صحو کر محو سکر کہتے ہیں کہ مطلق خود سے خبر نہ ہو اور سکر صحو اس کو کہتے ہیں کہ نشہ میں علم سب شے کا ہو مگر ایک جانب کو اُسکی دھن لگی ہو یہ مقام اکثر سالکوں پر بہت روزگاری رہتا ہے اور محویت جب زیادہ ہو جاتی ہے اس کو استغراق کہتے ہیں کہ کل افعال و اقوال کو سالک بھول جاتا ہے یعنی اس حال استغراق میں جسم و جان دونوں بیجان و ہوتے ہیں پس ہنگام صحو کے ایک عالم اس سالک سے صلاحیت و فلاحیت پاتا ہے یہ سخن بے انتہا ہے کیا کہا یوسف علیہ السلام نے اس یار سے فافہم ۵۲ گفتگو الخ اشعر یہ گفتگو کرنے لگے کہ کیا تحفہ تو لایا ہے میرے لیے تو یار کے دست خالی آنا گویا بے گندم پاس چکی کے جانا ہے مولانا اسکے حقائق بیان فرماتے ہیں کہ بروز حشر یہ خلق سے حق کہیگا کہ کیا لائے ہو تم تحفہ میرے واسطے ترجمہ یہ آئے تم ہمارے پاس خالی ہاتھ ویسے ہی جسطرح سے کہ ہم نے تم کو پیدا کیا تھا کیا تم کوئی شے دیکر لائے ہو تاکہ وہ تحفہ دن قیامت کا ہو یا امید یہاں آنیکی نہ تھی جو وعدہ آج کا باطل جانا تم نے اسکی مہمانی کا جو تو منکر ہے تو خاک کھا زمین کے خوان سے اور اگر تو منکر نہیں تو خالی ہاتھ یار کے در پہ پاؤں نہ رکھ کھانے سونے کو تو ذرا کمتی کر اور اُسکے تحفہ کو تو تحفہ لیکر جا یعنی جو آیۃ ہو تھوڑا سونیوالا اُس سے عبادت کرا اور سحر کو استغفار پڑھنے والا ہو تھوڑی جنبش بچہ کی طرح کر تا وہ حواس نور بیں تجھکو دے یعنی کم کھانے و کم سونیکی عادت کر تھوڑی یافت اسکے واسطے مخیا کر کہ تا وہ تجھکو روشنی کر دے کہ ایسے دھیان کو تحفہ کفایت کرتا ہے چنانچہ آگے اُس جہان کی سیر کا حال مولانا بیان فرماتے ہیں فافہم

۵۲ گفتگو الخ اشعر یہ گفتگو کرنے لگے کہ کیا تحفہ تو لایا ہے میرے لیے تو یار کے دست خالی آنا گویا بے گندم پاس چکی کے جانا ہے مولانا اسکے حقائق بیان فرماتے ہیں کہ بروز حشر یہ خلق سے حق کہیگا کہ کیا لائے ہو تم تحفہ میرے واسطے ترجمہ یہ آئے تم ہمارے پاس خالی ہاتھ ویسے ہی جسطرح سے کہ ہم نے تم کو پیدا کیا تھا کیا تم کوئی شے دیکر لائے ہو تاکہ وہ تحفہ دن قیامت کا ہو یا امید یہاں آنیکی نہ تھی جو وعدہ آج کا باطل جانا تم نے اسکی مہمانی کا جو تو منکر ہے تو خاک کھا زمین کے خوان سے اور اگر تو منکر نہیں تو خالی ہاتھ یار کے در پہ پاؤں نہ رکھ کھانے سونے کو تو ذرا کمتی کر اور اُسکے تحفہ کو تو تحفہ لیکر جا یعنی جو آیۃ ہو تھوڑا سونیوالا اُس سے عبادت کرا اور سحر کو استغفار پڑھنے والا ہو تھوڑی جنبش بچہ کی طرح کر تا وہ حواس نور بیں تجھکو دے یعنی کم کھانے و کم سونیکی عادت کر تھوڑی یافت اسکے واسطے مخیا کر کہ تا وہ تجھکو روشنی کر دے کہ ایسے دھیان کو تحفہ کفایت کرتا ہے چنانچہ آگے اُس جہان کی سیر کا حال مولانا بیان فرماتے ہیں فافہم

رو جہانے چوں رحم بیروں روی	از زمیں در عرصۂ واسع شوی	اس جہاں سے جوں رحم باہر تو ہو	اور زمیں سے بے بڑے میدان کو
آنکہ ارض اللہ واسع گفتہ اند	عرصۂ واں کانبیا در رفتہ اند	اسکو ارض اللہ واسع کہتے ہیں	انبیا پہونچے ہیں اس میدان میں
دل نگردد تنگ آں عرصہ فراخ	نخل تر آنجا نگردد خشک شاخ	تنگ نے دل ہو وہ ہی میدان فراخ	نخل تر کی ہو نہ اسجا خشک شاخ
حامل تو مرحوبست را کنوں	کند ماندہ میشوی و سرنگوں	تو حواسوں کا جو حامل اپنے ہے	اسلیے تھکتا ہی اور ماندہ ہے
چونکہ محمولی نہ حامل وقت خواب	ماندگی رفت شد ہی بیچ و تاب	ہو تو محمول و نہ حامل وقت خواب	ماندگی ہو دور سب پیچ و تاب
چاشیے واں تو حال خواب را	پیش محمولی حال اولیا	بس نمونہ ہی چال اسکے خواب کا	آگے محمولی حالِ اولیا
اولیا اصحاب کہف اند ای عنود	در قیام و در تقلب ہم رقود	جوں اصحاب کہف ہیں اولیا	ہم قیام و ہم رقود اندر سدا
میکشد شان بے تکلف ذوالجلال	بیخبر ذات الیمین ذات الشمال	بے تکلف انکو پلٹے ذوالجلال	بیخبر ذات الیمین ذات الشمال
چیست آن ذات الیمین فعل حسن	چیست آن ذات الشمال اشغال تن	کیا ہی وہ ذات الیمیں فعل حسن	کیا ہی وہ ذات الشمال اشغال تن
گر تو بینی شان شوی زیں رو ترش	نیست شاں خوف و لاہم بیحزنوں	دیکھے تو مشکل سے انکو اندروں	نے انھیں ہے خوف لاہم بیحزنوں
سیر دو ایں ہر دو از مردم پدید	بیخبر زیں ہر دو ایشاں در مزید	دونوں یہ مردم سے ظاہر ہوتے ہیں	بیخبر وہ یا وہ ان دونوں سے ہیں
سیر دو ایں ہر دو کار از انبیا	بیخبر زیں ہر دو ایشاں چوں صدا	کرتے ہیں یہ کام دونوں انبیا	بیخبر دونوں سے وہ ہیں جوں صدا
گر صدایت بشنواند خیر و شر	ذات کہ باشد ز ہر دو بیخبر	گر تو سنوائے صدائے خیر و شر	کو وہ دونوں سے ہی لیکن بیخبر

گفتن مہمانیو علیہ السلام کہ بہر تو آئینہ آوردہ ام
مہمان کا علیہ السلام کو آ تمہارے تحفہ لایا ہوں

۵۱ اس جہان سے الخ یعنی شعر اس جہان سے تو باہر ہو اور زمین سے لے تو بڑے میدان کو یعنی جیسے بچہ شکم سے حرکت کرتا ہے اور رحم تنگ سے نکلکر بڑے میدان یعنی اس جہان میں آیا ہے اسی طرح تو از راہ ریاضت کے اس جہان سے نکل اور اس زمین سے بڑے میدان کو لے کیونکہ اسکو ارض اللہ واسع یعنی زمین اللہ کی فراخ کہتے ہیں اور انبیا اس میدان میں پہونچے ہیں وہ میدان فراخ ہے دل تنگ نہ ہو تو جو حواسوں کا جو اپنے اٹھانے والا ہے اس لیے تو تھکتا ہے اور ماندہ رہتا ہے جب کہ تو اٹھانے والا ہے وقت خواب کے تو ماندگی و پیچ و تاب سب دور ہو پس یہ حال خواب کا نمونہ ہے آگے اٹھائے گئے حال اولیا کے یعنی حال خواب نمونہ ہے حال اولیا کا جس طرح عوام کو خواب میں راحت ہے اولیا کو اسی طرح حال کے عاری ہونے میں راحت ہے کیونکہ بیداری میں عوام حواسوں کو اٹھاتے ہیں اسواسطے وہ تھکتے ہیں اور خواب میں حواس انکو اٹھاتے ہیں اس لیے راحت پاتے ہیں چنانچہ ان کی مثال مولانا آگے ارشاد فرماتے ہیں فافہم ۱۲ ۵۲ جوں اصحاب کہف الخ شعر یہ اولیا اصحاب کہف کے مانند ہیں ہم قیام و ہم رقود میں یعنی ہم کھڑے و ہم اٹھے ہیں بے تکلف ان کو حق پلٹتا ہے اور وہ بیخبر ہیں ذات الیمین ذات الشمال یعنی کروٹ سیدھی و کروٹ الٹی سے وہ کیا ہے ذات الیمین فعل حسن کیا ہے ذات الشمال اشغال تن اگر تو مشکل سے دیکھے ان کو باطن میں آگاہ ان اولیا اللہ لا خوف علیہم و لا ہم یحزنون یعنی تحقیق اولیاء اللہ کو نہ خوف ہے نہ غم وہ دونوں حرکت مردم سے ظاہر ہوتی ہیں اور وہ زیادہ بیخبر ہیں ان دونوں سے انبیا سے یہ دونوں کام ہوتے ہیں اور وہ بے خبر ہیں دونوں سے مانند صدا کے اگر تو صدائے خیر و شر کو سنوائے لیکن کہ وہ دونوں سے بے خبر ہے چنانچہ اس کا حال مولانا آگے ارشاد فرماتے ہیں فافہم ۱۲ عرصہ زمین اللہ کی فراخ ہے ۱۲

تا چوں در آں نگری مرا یاد آوری — کہ جب تم اُسے دیکھو تو مجھے یاد کرو

گفت یوسف من بدادم ارمغاں — او ز شرم این تقاضا زد فغاں — جو کہا یوسف نے اب تحفہ تو لا — اس تقاضے سے وہ شرمندہ ہوا

گفت من چند ارمغاں جستم ترا — ارمغانے در نظر نامد مرا — بولا تحفہ ڈھونڈھا بس تیرے لیے — تیرے لائق نے ملا تحفہ مجھے

جبۂ اجانب کاں چوں برم — قطرۂ راسوے عماں چوں برم — کیسے لاؤں جانب کان کیطرف — کیسے قطرہ لاؤں عماں کیطرف

زیرہ را سوے کرماں آورم — گر بہ پیش تو دل و جاں آورم — گویا زیرہ سوے کرماں لاؤں میں — آگے تیرے گر دل و جاں لاؤں میں

کیست کاندریں انبا نیست — غیر حُسن تو کہ او را یا نیست — کون سا دانہ کہ خرمن میں نہیں — پر نہ تیرے حُسن کا ہمسر کہیں

لائق آں دیدم کہ من آئینۂ — پیش تو آرم چو نورِ سینۂ — آئینہ دیکھا کہ لائق اُسکے ہے — مثل نور سینہ لایا ہوں اُسے

تا بہ بینی روے خوب خود دراں — ای تو چوں خورشید شمع آسماں — دیکھے تا اُسمیں تو روے خوب کو — شمع گردوں مثل خور کے جو ہے تو

آئینہ آوردمت اے روشنی — تا چو بینی روے خود یادم کنی — آئینہ لایا ہوں میں تیرے لیے — منھ جو دیکھے یاد مجکو تا کرے

آئینہ بیروں کشید او از بغل — خوب آئینہ باشد مشتغل — اک بغل میں سے نکالا آئینہ — کہ ہے سامان خوبروی کا آئینہ

آئینۂ ہستی چہ باشد نیستی — نیستی بگزیں گرا بلہ نیستی — آئینہ ہستی کا کیا ہے نیستی — نیستی لے گر نہ رکھے احمقی

ہستی اندر نیستی تواں نمود — مالداراں بر فقیر آرند جود — ہستی اندر نیستی کے دیکھ سکے — بخشش اہل مال فقرا پر کرے

آئینہ صافی ناں خود گرسنہ است — سوختہ ہم آئینہ آتش زنہ است — نان کا ہے بھوکا صافی آئینہ — آئینہ چقماق کا ہے سوختہ

نیستی و نقص ہر جائے کہ خواست — آئینہ خوبی جملہ ہستہاست — نیستی و نقص آئے جس جگھ — خوبی ہستی کا آئینہ بنے

بہر آں کہ نیستی پاکود گیست — وانچہ ایں ہستی ہمہ آلود گیست — اسلیے کہ نیستی تو پاک ہے — اور یہ ہستی کدورت ناک ہے

چونکہ جامہ چست دوزیدہ بود — مظہر فرہنگ درزی کے شود — جو کہ جامہ بس سلا اور چست ہے — عقل درزی کا وہ کب مظہر بنے

---

۵۱ جو کہا یوسف نے الخ شعر جو یوسف علیہ السلام نے کہا کہ تحفہ لا وہ اس تقاضے سے شرمندہ ہوا کہا کہ میں نے تیرے لیے تحفہ ڈھونڈھا نہ ملا میں کیسے ایک حبہ لاؤں جانب کان کے اور کیسے قطرہ لاؤں طرف عمان کے کرمان کی طرف زیرہ لاتا ہے اگر دل و جان تیرے آگے لاؤں کون سا دانہ تیرے خرمن میں نہیں ہے لیکن تیرے حُسن کا ہمسر نہیں ہے یعنی تیرے خزانہ میں سب چیز ہے تیرے آگے دل و جان لے کر جانا ایسا ہے جیسے زیرہ کرمان میں اور قطرہ دریا میں لے جانا ہے کہ اُس کی وہاں کیا قدر و منزلت ہے چونکہ حسن تیرا مانند نہیں رکھتا ہے آئینہ دیکھنا کہ اُس کے لائق ہے مثل نور سینہ کے اُسے لایا ہوں تاکہ تو اُس میں دیکھے اپنے روے خوب کو کہ مثل خورشید کے جو تو شمع آسمان ہے میں آئینہ لایا ہوں تیرے لیے جو تو منھ دیکھے مجھے یاد کرے کہ نور تیرا مجھ سے بہت ہے جیسے قندیل سے شمع کو رونق ہے اسی طرح پیر کو صداقت سے رونق ہے پس ایک آئینہ بغل سے نکالا کیونکہ آئینہ خوبروئی کا سامان ہے چنانچہ اس کے حقائق آگے بیان فرماتے ہیں فافہم ۱۲ ۵۲ آئینہ ہستی کا الخ شعر ہستی آئینہ کیا ہے نیستی ہے اگر تو احمق نہیں ہے نیستی حاصل کر سکتا ہے اور نیستی کے اندر ہستی نظر آتی ہے اور بخشش اہل مال کی فقیر پر ہستی سے معلوم ہوتی ہے جیسے بھوکا روٹی کا آئینہ ہے اور سوختہ چقماق کا آئینہ ہے اس کے بگڑنے سے بود سکان کی ظاہر ہوگی چنانچہ مثالیں مولانا آگے بیان فرمائے ہیں فافہم ۱۲ ۵۳ نیستی و نقص الخ شعر نقص و نیستی جس جگہ آئے آئینہ ہستی کی خوبی کا بنے اسواسطے کہ نیستی پاک ہے اور ہستی کدورت ناک ہے یعنی لطیف میں کثیف معلوم ہوتا ہے جیسا کہ جامہ چست سلا ہے وہ کب مظہر عقل درزی کا بنے باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲۔

تا ترا شیدہ ہمی یابد جذوع	تا در و گر اصل ساز دیا فروع	چوب گر نجار کو سادی ملے	تا بنائے اصل سے یا شاخ سے
خواجہ شکستہ بند آنجا رود	کہ در آنجا پائے شکستہ بود	بسکہ جراح اُس جگہ پر جائے ہے	کہ جہاں پر پا شکستہ پائے ہے
کے شود چوں نیست رنجور و نزار	آن جمال و صنعت طب آشکار	جس جگہ کوئی نہیں بیمار ہو	صنعت طب اُس جگہ بیکار ہو
خواری دونی مسہا بر ملا	گر نباشد کے نماید کیمیا	جو نہ مس کی ہو خرابی بر ملا	کب دکھائے اُس میں صنعت کیمیا
نقصہا آئینۂ وصف کمال	واں حقارت آئینہ عز و جلال	نقص ہی آئینہ وصف کمال	ہی حقارت آئینہ عز و جلال
زانکہ ضد را ضد کند پیدا یقیں	زانکہ با سر کہ پدید ست انگبیں	کیونکہ ضد کو اُسکی ضد پیدا کرے	جیسے سرکہ شہد کو ظاہر رکھے
ہر کہ نقص خویش را دید و شناخت	اندر استکمال خود اسپہ تاخت	جتنے نقصانوں کو اپنے پا لیا	وہ کمال اپنے کا بس طالب ہوا
زاں نبی پرد بسوے ذوالجلال	کو گمانے می برد خود را کمال	اسلیے نے چاہے سوے ذوالجلال	ہی گمان اُسکو کہ حاصل ہی کمال
علت بدتر زپندار کمال	نیست اندر جان اے مغرور ذلل	کچھ مرض بدتر زپندار کمال	نہیں ہے تیری جان میں اے بد خصال
از دل و از دیدہ ات بیروں کند	تاز تو ایں معجبی بیروں شد	دیدۂ و دل سے تری خوں ہو رواں	تب یہ خوت تجھسے ہو محو و نہاں
علت ابلیس ناخیر بدست	دیں مرض در نفس ہر مخلوق ہست	علت ابلیس ناخیر سے ہی	یہ مرض ہر نفس میں ہی خلق کے
گرچہ خود را بس شکستہ بیند او	آب صافی داں و سرگیں زیر جو	گرچہ دیکھے ہی شکستہ آپ کو	آب صافی اور گوبر زیر جو
چوں بشورابی در آرد امتحاں	آب سرگیں رنگ گردد در زماں	جو ملائے امتحاناً تو اُسے	پانی وہ ہمرنگ گوبر کے بنے
در تگ جو ہست سرگیں اے فتی	گرچہ جو صافی نماید مر ترا	ندی کی تہ میں ہی گوبر بس ولا	ظاہر اندی ہی صاف اے با صفا
ہست پیرا ہ دان پر فطن	باغہائے نفس گل را جوے کن	پیر جانیں راہ در رکھے دانشیں	کھودے نہریں نفس گل کے باغیں
جوے خود را کے تواند پاک کرد	نافع از علم خدا شد علم مرد	نہر کو کب پاک اپنی کر سکے	نافع علم مرد علم حق سے ہے
آب جو سرگیں نماند پاک کرد	جہل نفسش را نرو ید علم مرد	آب جو گوبر نہ پاک اب کر سکے	دافع جہل نفس علم مرد نے

لہ چوب الخ شعر اگر چوب سادہ نجار کو ملے تا وہ بنائے اصل و شاخ ہے یعنی کار گیر چیز میں تصرف نہیں کرتا ہے وسادی چیز میں تصرف کرتا ہے کہ حسب وضع کے بگڑ گئی اُس سے ٹھوک کر کے جس جگہ چاہا جہاں شکستہ ہوتا ہے اور جس جگہ کوئی بیمار نہو تو صنعت طبیب کی اُس جگہ بیکار رہو جو نہ مس کی خرابی بر ملا ہو تو صنعت کیمیا کی کب کھلائی ہے نقصان آئینہ وصف کمال کا ہی اور حقارت آئینہ عز و جلال کا ہی کیونکہ ضد کو ضد پیدا کرتی ہے جیسے شہد کو سرکہ ظاہر کرتا ہی یعنی بھلائی برائی کا اور برائی بھلائی کا آئینہ ہی کیونکہ ضد سے ضد ظاہر ہوتی ہی جسنے اپنے نقصان کو پالیا وہ اپنے کمال کا طالب ہوا اسلیے جانب حق کے نہیں جاتے ہیں کہ انکو گمان کمال کا حاصل ہے یہ پندار کمال کا مرض تیرہ جانیں برتر ہے دیدۂ دل سے تیرے خوں رواں ہو تب یہ خوت تجھسے دور ہو یعنی جبتک تو اپنی آنکھ سے یہ گریۂ زاری نہ کریگا اس مرض پندار کمال سے صحبت نہ پائیگا چنانچہ مثال اسکی آگے بیان فرماتے ہیں فافہم ۱۲ لہ علت ابلیس الخ یہ شر علت ابلیس کی ہے انا خیر سے یعنی میں بہتر ہوں بس یہ مرض حمق کے ہر نفس میں ہے اگرچہ شکستہ دیکھتا ہے آپ کو مگر ہو پر آب صاف اور رنگ بر زیر جو ہے اگر تو امتحاناً اُسے ملائے تو وہ آب ہمرنگ گوبر کے ہو جائے اے دل ندی کی تہ میں گوبر ہیں اگرچہ آب نہر کو صاف دکھلائی دیتا ہے یعنی مثل ابلیس کے ہر ایک خود کو بہتر جانتا ہے اور باطن میں کثافت رکھتا ہے جیسے آب نہر ظاہر میں صاف اور تہ میں گوبر رکھے پس راہ رکھنا شائستہ ہے ظاہر مثل باطن کے مکدر ہوتا ہے چنانچہ بیان ریاکار کا حال آگے بیان فرماتے ہیں فافہم ۱۲ لہ پیر جانیں الخ شعر پیر راہ جانے اور رکھے دانشیں اور کھودے نفس گل کے باغ میں نہریں نہر کو کب اپنی پاک کر سکے علم مرد نافع علم حق سے ہے آب جو پاک گوبر کو نہ کر سکے جہل نفس کا دافع علم مرد نہیں ہے اگرچہ پیر بسبب عقل و راہ دانی کے آراستگی نفس کی کرے مگر اپنے علم سے جہل نفس کی کب دور کر سکے بجز علم حق کے چنانچہ اس کی دوسری مثال آگے بیان فرماتے ہیں فافہم ۱۲

کے تراشد تیغ دستہ خویش را | رو بجراحے سپار ایں ریش را
بر سر ہر ریش جمع آمد مگس | تا نہ بیند قبح ریش خویش کس
آں مگس اندیشہا آمال تو | ریش تو آں قلمبے احوال تو
در نہد مرہم براں ریش تو پیر | آں زماں ساکن شود درد و نفیر
تا کہ بپذیرد کہ صحبت یافت ست | پر تو مرہم در آنجا تافت ست
ہیں زمرہم سرکش اے پشت ریش | واں ز پر تو داں ز اصل خویش

کب بنائے تیغ اپنے دستہ کو | سونپ دے جراح کو یہ زخم تو
تا نہ نقصان زخم کا تجھ پر کھلے | مکھیاں آئی ہیں جمع زخم پے
زخم احوالو کی ظلمت ہی تری | مکھیاں اندیشے امیدیں تری
درد و اسدم پیر اگل جاتا رہے | پیر تیرے زخم پر مرہم رکھے
پر تو مرہم کا ہی چمکا اس جگہے | تا نہ جانے تو کہ صحبت پائی ہے
جان پر تو سے نہ اصل اپنی سے جان | ایسے مرہم سے نہ ہو تو سرکشاں

شد تب آنکہ بر تو وحی بسبب وحی بر وے
مرتدان کا وحی بسبب اس کہ وحی جو پر تو سے پڑا

آں آیہ ایش از پیغمبر خدا صلے اللہ علیہ وسلم خواند
تو اسنے یہ آیت پیغمبر خدا صلے اللہ علیہ وسلم سے پڑھی

وگفت من نیز مثل وحی ام
اور کہا کہ میں بھی جاوے وحی ہوں

پیش از عثمان یکے نساخ بود | کو بنسخ وحی جدی می نمود
چوں نبی از وحی فرمودے سبق | او ہمانرا وانوشتے در ورق
بر تو آں وحی بروے تافتے | او دروں خویش حکمت یافتے
حین آں حکمت بفرمودے رسول | ایں قدر گمراہ شد آں بوالفضول
کانچہ میگوید رسول مستنیر | مر مراہست آں حقیقت نے ضمیر
بر تو اندیشہ اش زد بر رسول | قہر حق آورد بر جانش نزول

آگے عثمانؓ سے تھا کاتب وحی کا | وحی کے لکھنے میں کرتا سستی تھا
جو نبیؐ فرماتے وحی اسکو تھے | پہلے سے وہ ورق پر لکھتا اسے
وحی کا پر تو جو اسپر پڑتا تھا | اپنے باطن میں وہ حکمت پاتا تھا
وہی فرماتے تھے پیغمبر رسولؐ | اسلیے گمرہ ہوا وہ بوالفضول
جو کہ فرماتے رسول اللہ ہیں | ہی حقیقت وہ ہی میری جان میں
پر تو فکر اسکا حضرت پر پڑا | اسکی جاں پر قہر حق نازل ہوا

۵۱ کب بنائے الخ شعر تیغ کب بنائے اپنے دستہ کو جراح کو سونپ دے یعنی زخم ظلمت نفس کو تو کسی مرشد کامل کے سپرد کر دے کہ وہ تزکیہ و تصفیہ کر دے تاکہ نقصان زخم تجھ پر نہ کھلے یعنی اندیشۂ خواہشات تجھ میں جمع ہوئے ہیں کہ نقصان ظلمت تجھ پر نہ کھلنے پائے مکھیاں تیرے زخم پر جمع ہیں کہ اسکا حال تجھ پر نہ کھلے پیر تیرے زخم پر مرہم رکھے اسدم تیرا درد گل جاتا رہے تو جانے کہ صحت پائی ہے اس جگہ پر تو مرہم کا چمکا ہے اس جگہ مرہم سے تو منہ نہ پھیر پر تو سے جان اور اصل اپنی سے نہ جان یعنی پر تو پیر سے کہ مرہم جو وہ رکھے زخم ظلمت نفس کا صحت پاتے والا تو مت جان کہ میں نے اپنے آپ سے صحت پائی ہے میں تو پیر کامل حاصل کر کہ اسکے پر تو سے تو مکر نفس سے بچے اور اپنی خودی کو کام میں نہ لا کہ ضلالت و گمراہی میں پڑا ہے جیسے بوسلیم کاتب وحی چنانچہ اسکا حال مولانا آگے بیان فرماتے ہیں فافہم ۱۲ ۵۲ آگے عثمان الخ شعر حضرت عثمانؓ سے آگے ایک کاتب وحی تھا اور وحی کے لکھنے میں وہ سستی کرتا تھا جو نبی اس کو وحی سے فرماتے تھے پہلے سے وہ ورق پر لکھتا تھا جو وحی کا پر تو اسپر پڑتا تھا وہ اپنے باطن میں حکمت پاتا تھا پھر جو نبی حضرت رسول مقبول فرماتے تھے اسلیے وہ بوالفضول گمراہ ہوا کہ جو حضرت رسول اللہ فرماتے ہیں وہی حقیقت ہے میری جان میں اسکے آگے پر تو جو حضرت پر پڑا قہر الٰہی اسکی جان پر نازل ہوا

پرتو آں ناگہش بر دل بتافت	در درون خویشتن حرفی نیافت	اثر کفر تو ناگہاں دل پر پڑا	دل میں اسکے حرف نے باقی رہا
ہم ز نسا خی برآمد ہم ز دیں	شد عدوے مصطفےٰ از دو کیں	نکلا لکھنے وحی سے ہم دین سے	ہوگیا دشمن نبی کا کین سے
مصطفےٰ فرمود کاے گبر عنود	چوں ترا کشتی اگر نورے نبود	مصطفےٰ بولے کہ اے کافر بھلا	نور تجھ سے تھا تو کیوں تیرہ ہوا
گر تو نبوع الٰہی بودۂ	انچنیں آبے بہ جشمہ دۂ	گر ترا دل چشمۂ اللہ تھا	اس سیہ پانی کو کیوں آنے دیا
اندرون می سوختش ہم زیں سبب	او نیارد توبہ کردن اے عجب	دل میں اس باعث سے بس جلتا تھا وہ	ہے عجب کہ توبہ نے کرتا تھا وہ
باک نا موسش بہ پیش این و آں	نکند بر بست از توبہ دہاں	تا نہ غیرت توئے سب کے سامنے	اسکا منھ توبہ سے باندھا اسلیے
آہ می کرد و نبودش آہ سود	چوں در آمد تیغ سر را در ربود	آہ کرتا کچھ نہ اسکو سود تھا	تیغ غیبی آئی سر اس کا کٹا
گر دو حق نا موس اصدمن حدید	اے بر ابستہ بہ بندِ نا پدید	حق نے سومن لوہا غیرت پر رکھا	بند غیبی میں بہت ہیں مبتلا
گر دو کفر آں ساں بہ بست این آہ را	کو نیارد کرد ظاہر آہ را	کفر نے راہ سطح سے بندکی	کر وہ ہرگز کر نہ سکتا دم زنی
گفت اغلالا فہم بہ مقمحون	نیست آں اغلال بر ابرون	بولا اغلالاً فہم بہ مقمحون	نے ہمارے طوق دا زرہ بروں
خلفہم سداً فاغشینا ہم	می نہ بیند بند را پیش و پس او	خلفہم سداً فاغشینا ہم	بند پیش و پس نہیں دیکھیں یہ دو
ننگ صحرا دارد آں سد قضات	دنمیداند کہ آں سد قضاست	مثل صحرا کے وہ سد ہے با فضا	پر نہ جانے وہ کہ ہے سد قضا
شاہد تو سد زوے شاہد ست	مرشد تو سد گفت مرشد ست	تیرا شاہد سد روے شاہداں	تیرا مرشد سد قول مرشداں
اے بسا گفتار را سود اے ریں	بند شاں ناموس کبر و آن و ایں	خواہش دیں بس ہوئی کفار کو	پر مقید بند غیرت کے ہیں وہ
بند پنہاں لیک از آہن تبر	بند مخفی ایک آہن سے بتر	بند آہن کو تو کاٹے ہے تبر	بند آہن کو تو کرتے ہیں جدا
بند آہن را تواں کردن جدا	بند غیبی را نداند کس دوا	کون جانے بند غیبی کی دوا	

لہ اس کا پرتو الخ ۱۲ شعر اس کفر کا پرتو جو ناگہاں دل پر پڑا اس کے دل میں نہ کوئی حرف باقی رہا وہ لکھنے وحی دین سے نکلا اور کینہ سے دشمن نبی کا ہوا مصطفےٰ صلی اللہ علیہ وسلم نے کہا کہ اے کافر اگر تجھ سے نور تھا تو کیوں تیرہ دل ہوا اگر تیرا دل چشمہ اللہ کا تھا اس سیاہ پانی کو کیوں آنے دیا اس باعث سے وہ دل میں جلتا تھا یہ تعجب ہے کہ توبہ نہیں کرتا تھا تا غیرت نہ توئے سب کے روبرو اس لیے اس کا منھ توبہ سے بند کیا یعنی اس تیرہ دلی کے سبب سے وہ دل میں جلتا تھا اور توبہ نہ کرتا تھا بسبب غیرت کے گویا غیرت کو توبہ کا حجاب کیا تھا کیونکہ اسے توبہ کرنا منظور نہ تھا وہ آہ کرتا تھا اور کچھ اس کو نفع نہ ہوتا تھا تیغ غیب کی آئی اور سر اس کا کٹا ۱۲ آگے اس کے حقائق بیان فرماتے ہیں حق نے سومن لوہے کی زنجیر رکھی ہے کہ اس قید غیبی میں بہت مبتلا ہوں اس طرح سے کفر نے راہ بند کی ہے کہ وہ ہرگز دم زنی نہیں کرسکتا ہے حق نے فرمایا ترجمہ طوق سے وہ گردن اوپر اٹھائے ہیں اور ہمارا طوق باہر سے نہیں ہے ترجمہ پیچھے اس کے پردے بس ڈالے ہم نے کہ قید میں پیش و پس کی طرف نہیں دیکھتے ہیں مثل صحرا کے وہ چوڑی ہے لیکن وہ نہیں جانتے ہیں کہ یہ سد قضا ہے یعنی حق نے واسطے کفاروں کے یہ سد راہ میں مقرر کی میرا شاہد سد روے معشوقاں ہے اور تیرا مرشد سد قول مرشداں ہے یعنی معشوق خواہش تیری حجاب ہے معشوقاں اس کی اور تیرا مرشد نفس حجاب ہے طالبین مرشدوں کا خواہش حصول دین کی کفار کو ہوئی لیکن وہ قید غیرت کے سبب سے مقید رہے لیکن قید مخفی آہن سے بدتر ہے اور قید آہن کو تبر کاٹتا ہے قید آہن کو دور کرسکتے ہیں گر قید غیبی کے دور کرنیکی کون دوا جانتا ہے آگے مثال اس کی بیان فرماتے ہیں فافہم ۱۲ عہ طوق سے وہ گردن اوپر اٹھاتے ہیں ۱۲ عہ پیچھے انکے پردے بس ڈالے ہم نے ۱۲

مرد را زنبور گر نیشے زند | طبع او آں لحظہ بر دفعے تند | نیش گر زنبور مارے مرد پے | طبع اُسدم بس اُست دفع کرے
زخم نیش ما چو از مستی تست | غم قوی گردد نگردد دور سُست | گر ہو زخم نیش مستی سے ترے | غم قوی ہو کم نہ ہو کچھ درد سے
شرح ایں در سینۂ بیروں میجہد | لیک می ترسم کہ نومیدی دہد | شرح اُسکی دل سے باہر آئی ہی | پر میں ڈرتا ہوں کہ نومیدی ملے
نے مشو نومید خود را شاد کن | پیش آں فریادرس فریاد کن | تو نہ ہو مایوس دل کو شاد کر | وہ تو ہے فریادرس فریاد کر
اے محب عفو از ما عفو کن | اے طبیب رنج ناسور کہن | اے محب عفو میرے عفو کر | اے طبیب رنج ناسور جگر
عکس حکمت آں شقی ایماں دہ کرد | خود مبیں تا بر نیارد از تو گرد | عکس حکمت نے اسے باغی کیا | تو نہ ہو خود بیں کہ غفلت
اے برادر بر تو حکمت جاریست | آں ز ابدال ست بر تو عاریست | اے برادر تجھ پہ حکمت جاریہ | ملک ابدالوں کی تجھ پر عاریہ
گرچہ در خود خانہ نورے یافتست | آں ز ہمسایہ منورِ یافتست | تیرے گھر میں جو چمکتا نور ہی | وہ تو ہمسایہ کے گھر کا نور ہی
شکر کن غرہ مشو بینی مکن | گوش دار و ہیچ خود بینی مکن | شکر کر غیرت سے مت کاٹ اپنی ناک | کان رکھ اور خود نمائی چھوڑ دے
صد دریغ و درد کاں عاریتے | حیف صد حیف و دریغا و دردا | ہائے افسوس عاریت نے بالضرر | اہل بخوت کو کیا اسے
من غلام آنکہ او در ہر رباط | خویش را واصل نہ بیند بر سماط | میں غلام اُسکا ہوں ہر منزل میں جو | آپ کو واصل ہی جانے نہ وہ
پس رباطے کہ باید ترک کرد | تا بمسکن در رسد یک دم زمرد | چاہیے منزل کو جلدی طے کرے | منزل مقصود تا اُسکو ملے
گرچہ آہن سرخ شد از سرخ نیست | پرتوے عاریتے آتش زنیست | گرچہ سرخ آہن ہوا وہ سرخ نے | عاریتی آتش کا پرتو اُس پہ ہے
گر شود پر نور روزن یا سرا | تو مداں روشن مگر خورشید را | گھر و روزن تجھکو گر روشن ملے | وہ نہیں روشن مگر خورشید ہے

لہ نیش گر زنبور الخ ۱۲ شعر اگر زنبور نیش مارے مرد کو تو طبیعت اُس دم اُسے دفع کرے اگر زخم نیش مستی سے تیرے ہو غم قوی ہو اور کچھ درد کم نہ ہو یعنی
حالت ظاہری کا تدارک ہو سکتا ہے مگر آفتوں باطنی کا کچھ تدارک نہیں ہو سکتا ہے بجز فضل و کرم حق کے اس کی شرح دل سے باہر آئی ہے لیکن میں ڈرتا ہوں
کہ نا امیدی غلبہ پکڑے تو نا امید نہ ہو اور خود کو شاد رکھ کیونکہ وہ فریادرس ہے تو فریاد کر یعنی یہ شرح خرابی باطن کی جو دل سے ظاہر ہوئی ہے میں ڈرتا ہوں
کہ تجھ کو اے سامع نا امیدی نہ ہو مگر تو خوش ہو کہ حق فریادرس ہے تو فریاد کر وہ حلال مشکلات ہے اور یہ کہ کہ اے محب عفو تو میری عفو کر اے
طبیب رنج ناسور جگر میرے عکس حکم نے جو مسلم کو باغی کیا تو خود بیں نہ ہو کہ تا فتاد بر باد ہو وے اے برادر تجھ پر حکمت جاریہ ملک ابدالوں سے ہے اور
تجھ پر عاریت ہے آگے مثال بیان فرماتے ہیں کہ میرے گھر میں جو نور چمکتا ہے وہ ہمسایہ کے گھر کا نور ہے شکر کر اور غیرت سے مت اپنی ناک کاٹ
کان رکھ اس بات پر اور تو خود نمائی کو چھوڑ دے افسوس ہے کہ عاریت نے ضرور اہل بخوت کو آمت سے دور کیا اور میں غلام اُسکا ہوں
کہ جو ہر منزل میں خود کو واصل حق نہ جانے چاہیے کہ منزل کو جلد طے کرے کہ تا منزل مقصود اُس کو ملے مثال بیان فرماتے ہیں اگرچہ گھر و روزن تجھکو
روشن دکھائی دے وہ روشن نہیں ہے خورشید ہے یعنی سالک کو چاہیے کہ ہر منازل سلوک میں خود کو واصل حق نہ جانے اور ہر منزل سے
اور جلد طے منازل کرے کیونکہ یہ حصول مقامات عارضی ہیں جب تک کہ فنا بعد الفنا حاصل ہو جیسے آہن آتش میں گرم اور سرخ ہوا وہ گرمی اُس کی
عارضی ہے کیونکہ آتش کی علیحدگی سے تھوڑی دیر کے بعد وہ گرمی اُس سے نفی ہو جاتی ہے اسی طرح یہ فنائیت مقامات کی سے حصول من
و بقا کی یہ اندک غفولیت تعلقات دنیوی و غفلت خواہشات نفسانی سے دور و زائل ہو اور رجعت میں پڑے اور سالک خام کو
ہیں ویسے ہی سالک راہ جانتا ہے یہ اس کی غلط فہمی ہے پس سالک کو چاہیے کہ ہمیشہ اپنے خیال کا از راہ امتحانوں کے جویاں
کی خدمت میں حاضر ہو تو مرشد سے اپنے حال کو بیان کر کے دریافت کرتا رہے اور نہ نفس کے دھوکے سے پندار کمال میں
و الآخرہ ہو وے عیاذا باللہ چنانچہ اس کی مثال آگے بیان فرماتے ہیں فافہم ۱۲

گرد من دیوار گوید روشنم — پر تو غیرے ندارم ایں منم — گر کہ دیوار و در و شن میں ہوں — غیر کا پرتو نہیں اپنا رکھوں
پس بگوید آفتاب اے نارشید — چونکہ من غائب شوم آید پدید — پس کہے یہ آفتاب اے ناسزا — میں چھپونگا جب تجھے کھل جائیگا
سبزہ با گویند ما سبز از خودیم — شاد و خنداں بیگہ زیبا خدیم — کہتے سبزے میں ہم آپ ہی سبز ہیں — شاد و خنداں بیگہ زیبا میں رکھیں
فصل تابستاں بگوید اے اُمم — خویش را بنمید چوں من بگذرم — کہتی ہے فصل بہار اے برجنوں — دیکھنا خود کو جو میں باقی رہوں
تن ہمی نازد بخوبی و جمال — روح پنہاں کردہ در پر و بال — ناز تن کرتا ہے خوبی اپنی پر — روح نے اپنے چھپائے بال و پر
گوید ش اے مزبلہ تو کیستی — یک دو روزے پر تو من نیستی — اسکو کہوے اے خبیث اب تو ہے کیا — ایک دو دن میرے پرتو سے جیا
غنج و نازت می نگنجد در جہاں — باش تا کہ من شوم از تو نہاں — نے سمائے تیرا ناز اندر جہاں — ٹھہر تو ہوتی ہوں میں تجھ سے نہاں
گرم و رائت ترا گورے کنند — کش کشانت در تگ گورے کنند — دوستت جملہ کھودیں تیری گھ کو — گور میں ڈالیں تجھے لیجا کے وہ
تا کہ چوں در گور یارانت کنند — طعمۂ موراں و مارانت کنند — گور میں لیجائیں تا کہ تیرے یار — اور کریں تجکو غذا سے مور و مار
بینی از گندہ تو گیرد آں کسے — کہ بپیش تو ہمی مردی بسے — تیری بدبو سے وہ پکڑے ناک کو — جان دیتا تھا جو آگے تیرے و
پر تو روح ست نطق و چشم و گوش — پر تو آتش بود در آب جوش — روح کا پرتو ہی نطق و چشم و گوش — آگ کا پرتو ہی اندر آب جوش
آنچناں کہ پر تو جاں بر تن ست — پر تو ابدال بر جان من ست — جیسے پرتو جان کا ہی جسم پے — پرتو ابدال ہے جان پر مرے
جانجاں چوں اکشد پا را زجاں — جاں چناں گردد کہ بیجاں تن بداں — جان جاں جب جو پاؤں کھینچے جان سے — ایسی جان ہو جیسے بیجان تن رہے
سر زداں دمی نہم من بر زمیں — تا گواہ من بود در یوم دیں — سجدہ کرتا ہوں نہیں پا سیلے — تا گواہی حشر کو میری وہ دے
یوم دیں کہ زلزلت زلزالہا — ایں زمیں شد گواہ حالہا — حشر کو کہ زلزلت زلزالہا — یہ زمیں بس ہو گواہ حالہا
کو تحدث جہرۃ اخبارہا — در سخن آید زمیں و خارہا — کہ تحدث جہرۃ اخبارہا — بس کرے ہا میں زمیں و خارہا

اے گر کہے الخ۔ حضر اگر دیوار و در کہے میں روشن ہوں غیر کا پرتو نہیں ہے میں نے یار رکھتا ہوں پس آفتاب یہ کہے کہ اے ناسزا میں چھپونگا جب تجھے کھل جائیگا اور سبزے کہتے ہیں کہ ہم آپ ہی سبز ہیں شاد و خنداں ہیں اور زیبائش رکھتے ہیں اور فصل بہار کہتی ہے اے برجنوں تو خود کو دیکھنا جو میں جاتی ہوں اور تن ناز کرتا ہے اپنی خوبی پر اور روح نے اپنے چھپائے بال و پر اور کہا اسکو کہ اے خبیث تو کیا ہے ایک دو دن میرے پرتو سے جیا تیرا ناز اندر جہان کے نہیں سما تا ہے تو ٹھہر میں تجھ سے نہاں ہوتی ہوں سب دوست تیرے گڑھ کھودیں اور وہ تجھ کو لے جا کر گور میں ڈالیں اپنی تعلقات دنیوی سب عارضی ہیں اور انکی دوستی پائیدار نہیں ہے اس پر ناز نہ کرنا چاہیے بقول عارف کہ دنیا میں تین دوست ہیں ایک تا مرگ دوسرا تا گور تیسرا تا جنت مال دنیا کے مرتے ہی اس کے مالک ہیں دوسرے یار اقارب کہ بعد دفن آشنا نہیں تیسرے اعمال کہ تا حشر اسکی گردن پر سوار ہیں تا کہ میرے یار گور میں لیجائیں اور تجھ کو غذا مور و مار کی کریں تیری بدبو سے ناک پکڑیں جو کہ جان دیتے تھے تیرے پیلے حقائق بیان فرماتے ہیں کہ نطق و چشم و گوش، روح کا پرتو ہے جیسے پرتو آتش کا ہے اندر آب جوش کے ایسے ہی پرتو ابدال کا جان پر ہے یعنی مرشد کا پرتو جان جاں سے جب پاؤں کھینچے ایسی جان ہو جیسے تن بجاں ہوتا ہے یعنی جسم کی زندگی جان سے ہے اور جان کی زندگی جان جاں یعنی مرشد سے اگرچہ مرشد اپنا پرتو اٹھائے تو جان مثل تن کے مردہ رہے پس اسی کو مردہ دل کہتے ہیں اگلا شعر متعلق ہے اوپر کے شعر کا ۵ عکس حکمت نے اسے باندھا کیا تو نہ ہو خود میں کہ تا ہو خدا مولانا نتیجہ بیان فرماتے ہیں کہ میں زمین پر اس لیے سجدہ کرتا ہوں تا گواہی وہ میری حشر کو دے حشر کو کہ زلزلت الارض زلزالہا یعنی جس وقت کہ ہلائی جائے گی زمین زلزلوں سے یہ زمین پس گواہ ہوگی حالوں سے ترجمہ کہ پیدا کرے گی زمین ظاہر خبروں کو پس تحدث اخبارہا ظاہر کریں یعنی جو مسلم باطنی ہوا اس واسطے میں زمین پر سجدہ کرتا ہوں کہ تا زمین بروز حشر میرے عجز پر گواہی دیوے چنانچہ آیت مذکورہ سے گواہی دینا زمین کا اعمال پر ثابت ہو باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲۔

فلسفی گوید ز معقولات دوں — عقل ز دہلیزی ما نمی برون — فلسفی[1] کہتا ہے معقولات سے — عقل خود دہلیز سے باہر رہے

فلسفی منکر شود در فکر و ظن — گو برو سر را بداں دیوار زن — فلسفی ہوتا ہے منکر فکر سے — کہہ وہ جا سر مارے وہ دیوار پہ

نطق آب و نطق خاک و نطق گل — ہست محسوس حواس اہل دل — نطق آب و نطق آتش نطق گل — ہے وہ محسوس حواس اہل دل

فلسفی کو منکر حنانہ است — از حواس انبیا بیگانہ است — فلسفی جو منکر حنانہ ہے — انبیا کے حس سے وہ بیگانہ ہے

گوید او کہ پر تو سودائے خلق — بس خیالات آورد رائے خلق — کہتا ہے کہ پرتو سودائے خلق — لاتا ہے افکار اندر رائے خلق

بلکہ[2] عکس آں فساد و کفر او — ایں خیال منکری را زد برو — بلکہ وہ ہے عکس اُنکے کفر کا — یہ خیال منکری ان کو دیا

فلسفی مرد یورا منکر شود — در ہماں دم سخرۂ دیوے بود — فلسفی منکر جو ہے شیطان سے — اس گھڑی شیطان حادی اس پہ ہے

گر ندیدی دیو را خود را ببیں — بے جنوں نبود کبودی بر جبیں — گر نہ شیطان دیکھا خود کو دیکھ لے — بے جنوں پیشانی کب نیلی ملے

ہر کرا در دل شک و بیجانی ست — در جہاں او فلسفی پنہانی ست — جو کہ دل میں شک و بے جانی رکھے — وہ جہاں میں فلسفی پوشیدہ ہے

مینماید اعتقاد او گاہ گاہ — آں رگ فلسف کند درویش سیاہ — گاہ گاہ اعتقاد آئے اُسے — رو سیہ اُسکو رگ فلسف ملے

الحذر اے مومناں کو در شماست — در شما بس عالمے بے منتہاست[3] — الاماں اے مومنو وہ تم میں ہے — اک جہاں بے انتہا جو تم میں ہے

جملہ ہفتاد و دو ملت را تو ہست — دہ کہ آں دزے بر آرد از تو دست — ہیں بہتر فرقے تیرے درمیاں — حیف کہ اک دن ہو تجھ سے وہ جدا

ہر کرا در برگ ایں ایماں بود — ہمچو برگ از بیم او لرزاں بود — جسمیں اس ایماں کا کچھ سامان ہے — برگ کے مانند وہ لرزاں ہے

پر بلیس و دیو زاں خندیدۂ — کہ تو خود را نیک مردم دیدۂ — اسلیے ہنستا ہے تو شیطان پر — کہ تو جانے آپ کو عمدہ بشر

چوں کند جان از گونہ پوستیں — چند واویلا برآید زاں دیں — جان تیری جبکہ کھلے پوستیں — بس کریں واویلا از صاحبدلیں

بر دکان ہر زرنما خنداں شدہ است — زانکہ سنگ امتحاں پنہاں شدہ است — کھوٹے زر والی دکان پر جبکہ ہنسی — کیونکہ پوشیدہ کسوٹی ہو گئی

[1] فلسفی کہتا ہے الخ شعر فلسفی معقولات سے کہتا ہے کہ عقل خود دہلیز سے باہر رہے یعنی عقل جو دہلیز مکان یعنی تک جا نہیں سکتی ہے فلسفی سر مارے جا کر دیوار پہ کیونکہ نطق آب نطق آتش و نطق خاک محسوس ہے حواس اہل دل کا یعنی اہل دل کو یائی عناصر و اجرام کی سکتے ہیں فلسفی کہ منکر گر یہ ستون حنانہ ہے گویا انبیا علیہم السلام کی حس سے بیگانہ ہے اور کہتا ہے کہ پرتو سودائے خلق فکروں کو رائے خلق میں لاتا ہے یعنی اولیا کے خیالات کو جنوں جانتے ہیں کہ انکشاف باطن و کشف اسرار اُن کا خیالات جنون ہے چنانچہ مولانا اس کا آگے جواب دیتے ہیں فافہم ۱۲ [2] بلکہ وہ الخ شعر بلکہ وہ عکس اُن کے کفر کا ہے کہ یہ خیال منکری کا اُن کو دیا دلیل اُس کی ارشاد فرماتے ہیں کہ جو فلسفی منکر شیطان سے ہے اس وقت شیطان حادی اس پر ہے اگر شیطان نہیں دیکھا ہے تو خود کو دیکھے بغیر جنون کے کب پیشانی نیلی دکھائی دے جو کہ دل میں شک اور بیجانی رکھے وہ جہاں میں پوشیدہ فلسفی ہے یعنی جو کوئی کہ بہ نسبت اولیا و صوفیوں کے شک و مردہ دلی رکھتا ہے گویا وہ پوشیدہ فلسفی ہے کیونکہ فعل اولیا کے باہر قواس سے ہیں اگرچہ کبھی کبھی اُس کو اعتقاد آتا ہے مگر رگ سلعت اس کو رو سیاہ کرتی ہے چنانچہ گمراہی کا حال مولانا آگے بیان فرماتے ہیں فافہم ۱۲ [3] الاماں الخ شعر الاماں اے مومنو وہ رگ فلسف تم میں ہے ایک جہان بے انتہا جو تم میں ہے جملہ بہتر فرقے تیرے درمیان میں ہیں افسوس کہ ایک دن تجھ سے وہ جدا ہوں درجسمیں اُس ایمان کا کچھ سامان ہے وہ برگ کے مانند لرزاں ہے اسلیے تو شیطان پر ہنستا ہے کہ تو آپ کو عمدہ بشر جانتا ہے جبکہ جان تیری پوستین مُنہ سے پس اہل ہیں واویلا کریں کھوٹے زر والے دکان پر خوش ہیں کیونکہ کسوٹی پوشیدہ ہو گئی ہے یعنی پیران دیکھا کہ خود کو دستان حق و مرد کامل جانتے ہیں خوش ہیں کیونکہ ممتحن کوئی نہیں ہے جو اُنکا دل چاہتا ہے خود کو ظاہر کرتے ہیں عیاذاً باللہ فافہم ۱۲

پردہ اے ستار از ما وا مگیر — باش اندر امتحاں مارا مجیر — فاش مت کر پردہ اے ستار آہ — امتحاں میں ہو مرا پشت و پناہ
قلب پہلو میز ند باز ز شب — انتظار روز میدارد ذہب — زر کھرا کھوٹا برابر رات کو — پرکھرا زر چاہتا ہے روز کو
باز باں حال زر گوید کہ باش — اے مزر تا برآید روز فاش — زر زبان حال سے کہوے کہ ٹھیر — اے فریبی ہووے دن کو تیری سیر
صد ہزاراں سال ابلیس لعیں — بود زابدال و امیر المومنیں — بس ہزاروں سال ابلیس لعیں — تھا وہ ابدال و امیر المومنیں
پنجہ او با آدم از زنانے کہ داشت — گشت سوا ہمچو سگیں وقت چاشت — ہاتھ آدم پر جو ڈالا ناز کا — مثل چرکیں دھوپ سے رسوا ہوا
پنجہ با مردان مزن اے بوالہوس — برتر از سلطاں چہ میرانی فرس — پنجہ مردوں سے نکر اے بوالہوس — مت بڑھا تو شاہ سے گھوڑے کو بس

دعا کردن بلعم باعور کہ موسیٰ علیہ السلام وقومش ازیں شہر کہ حصار دادہ اند بے ہراں گردانند و مستجاب شدن دعایش

دعا کرنا بلعم باعور کا کہ موسیٰ علیہ السلام اور قوم انکی اس شہر سے کہ گھیرا ڈالا ہی بیمار لوٹ جاویں او قبول ہو جانا دعا کا

بلعم باعور را خلق جہاں — سجدہ نا آوردہ کس ادون او — حکم میں تھی جیسے عیسیٰ زماں
سجدہ نا آوردہ کس ادون او — صحت بیمار تھا دم اس کا جو
پنجہ زد با موسیٰ از کبر و کمال — صد ہزار ابلیس و بلعم در جہاں — جو سنا ہی حال وہ اس کا ہوا
صد ہزار ابلیس و بلعم در جہاں — ایسے ہی ظاہر ہوے ہیں در نہاں
ایں دو را مشہور گردانید آنکہ — تا کہ باشد ایں دو بر باقی گواہ — تا کہ دونوں باقیوں پر ہوں گوا

۱۲ فاش مت کر الخ یعنی اے ستار تو پردہ فاش مت کر اور امتحان میں میرا پشت و پناہ ہو تو کھوٹا کھرا رات کو برابر ہے لیکن زر کھرا چاہتا ہے کہ رات ہو تو زبان حال سے کہتا ہے کہ ٹھہر اے فریبی کہ دن کو تیری سیر ہووے مثال بیان فرماتے ہیں کہ ہزاروں برس ابلیس لعیں باحال ابلیس المعروف بحضرت آدم پر ہاتھ ناز سے ڈالا مثال چرکین کہ دھوپ سے رسوا ہوا یعنی آدم تو خورشید حق تھے اور ابلیس لعین چرکین پس مقابل تاب خورشید کے وہ چرکین متعفن ہوا اسی طرح پیران یا کار مقابل کاملین کے ملعون و رسوا ہوتے ہیں پس تو پنجہ مردوں سے نکرا اے بوالہوس اور گھوڑے کو شہ سے مت بڑھا یعنی مقابل دوستان حق کے نہ آ مثل بلعم باعور کے مقابل موسیٰ علیہ السلام سے آخر میں پڑے چنانچہ اسکا حال آگے مولانا بیان فرماتے ہیں فافہم ۱۲ بلعم باعور الخ یعنی ایک خلق جہان بلعم باعور کی مثل عیسیٰ علیہ السلام کے مطیع تھی اور کو سجدہ اس کے سوا نہیں کرتی اور اس کا دم صحت بیمار تھا وہ مارے نخوت کے موسیٰ علیہ السلام سے لڑا جو کہ سنا ہے جو حال اسکا ہے یعنی بلعم باعور بنی اسرائیل و یا کنعانیوں میں سے تھا اور بسبب اسم اعظم جاننے کے ایک جہان اس کا مطیع تھا اور وہ وہ ہے کہ جو اسم اعظم کے ساتھ دعا مانگے مستجاب ہو پس قوم کے کہنے سے مقابل حضرت موسیٰ علیہ السلام کے دعا مانگی اور بد دعا سے حضرت موسیٰ علیہ السلام کے مرتکب ہوا پس مولانا آگے اس کے حقایق بیان فرماتے ہیں کہ صد ہا بلعم و ابلیس جہان میں ایسے ہی ظاہر ہوے و نہاں ہیں حق نے ان دونوں کو رسوا کیا تاکہ باقیوں پر وہ گواہ ہووے آگے اس کی مثال بیان فرماتے ہیں فافہم ۱۲

رہزناں اور بیاباں چوں کشند	کید و تن ایشاں ز ایشاں کشند	رہزنوں کو مارتے جنگل میں ہیں	قتل اک دو کو کریں ہیں شہر میں
تا بنیند ایں وہ گیرند پند	رویت ایشاں بود شاں ہمچو بند	شہر والے تاکہ ان کو دیکھ کر	پکڑیں عبرت اور ہوویں پر خطر
ایں دو زد آویخت بر دار بلند	ورنہ اندر شہر بس زداں بدند	دار پر دو چور یہ لٹکائے ہیں	ورنہ از بہر حج رہتے اس شہر میں
ایں دو را پرچم بسوئے شہر بُرد	کشتگاں قہر را نتواں شمرد	شہر میں جھنڈے پڑے دونوں چڑھے	کشتگان قہر کو کب گن سکے
ناز نیں تو وے در حد خویش	اللہ اللہ پا منہ اندازہ بیش	ناز نیں تو ہے پر اپنی حد میں ہی	اللہ اللہ مت بڑھے مقدار سے
گر زنے بر ناز نیں تر از خودت	در تگ ہفتم زمیں زیر آردت	ناز نیں تیری کرے گر ہمسری	ساتویں طبقے میں ہووے جا تری
قصۂ عاد و ثمود از بہر چیست	تا بدانی کانبیا را ناز کیست	قصہ عاد و ثمود کس لیے	ناز کی تا انبیا کی جان لے
ایں نشان خسف و قذف و صاعقہ	شد بیان عز نفس ناطقہ	یہ نشان خسف و قذف صاعقہ	ہی بیان عز نفس ناطقہ
جملہ حیوان را پئے انساں بکش	جملہ انساں را بکش از بہر ہش	مار حیوانوں کو انسان کے لیے	مار انسان ہوش جان کیواسطے
ہش چہ باشد عقل کل ای ہوشمند	عقل جزوی ہش بود ما نزند	ہوش کیا ہی عقل کل شے لطیف	عقل جزوے ہوش ہے لیکن ضعیف
جملہ حیوانات وحشی ز آدمی	باشد از حیوان انسی در کمی	سارے حیوانات وحشی اک قلم	جانور انسی انسان سے ہیں کم
خون آنہا خلق را باشد سبیل	زانکہ وحشی اند از عقل جلیل	مارنا انکا روا ہے خلق کو	کیونکہ عقل کل سے ہیں وحشی ہیں وہ
خون ایشاں خلق را باشد روا	زانکہ انساں را نمیدانند سزا	مارنا مخلوق کو ان کا روا	کیونکہ نے انسان کے لائق وہ
عزت وحشی بداں ساقط شدست	کامر انساں را مخالف آمدست	وحشی بے عزت ہوے ہواسطے	ہیں مخالف حکم سے انسان کے
پس چہ عزت باشد ای نادرہ	چوں شدی تو حمر مستنفرہ	پس تری عزت ہو کیا اے نادرہ	جو ہوا تو حمر مستنفرہ
خر نشاید کشت از بہر صلاح	چوں شود وحشی شود خونش مباح	خر ہی لائق مارنے کے کب بھلا	جو ہو وحشی مارنا اس کا بھلا
گرچہ خر را دانش ز اجزا نبود	ہیچ معذورش نمیدارد خدا	گرچہ خر کو عقل تعلیمی نہ تھی	کچھ نہ معذور اسکو حق رکھے کبھی

۱۲ رہزنوں کو الخ ۹ شعر جنگل میں رہزنوں کو مارتے ہیں اور ایک دو کو شہر میں قتل کرتے ہیں تاکہ شہر والے ان کو دیکھ کر عبرت پکڑیں دو چور گویا دار پر یہ دونوں چور لٹکائے ہیں ورنہ چور از بس تھے شہر میں یعنی ظلم و البلیس کو کہ نفس و شیطان ہے شہر میں واسطے عبرت کے مقتول کیا ہے وہ دونوں شہر میں جھنڈے پر چڑھے قہر کے کشتوں کو کب گن سکیں تو ناز نین ہے ولیکن اپنی حد میں ہے اللہ اللہ تو اپنی مقدار سے مت بڑھ اگر تو ناز نین سوا ہے ہمسری کرے ساتویں طبق زمین میں تیری جا ہووے قصہ عاد و ثمود کس واسطے ہے تاکہ ناز انبیا علیہم السلام کے تو جانے یعنی اگر تو معنی ہے تو اپنے سے سوا یا معنی کے مقابل میں مت آ اور مقدار ہستی سے مت بڑھ ورنہ اہل اسافلین کو تو پہونچے جیسے قوم عاد و ثمود کی مقابلہ انبیا سے جہنم واصل ہوئی یہ نشان خسف و قذف و صاعقہ یعنی دھنسنا زمین میں و سنگساری و برق زنی ہے اور بیان عزت نفس ناطقہ انبیا علیہم السلام ہے یعنی ان کے مقابل کفار آئے دو ہاں قرون سے تمام ہوے چنانچہ مولانا اس کے حقائق آگے بیان فرماتے ہیں فافہم ۱۲ مار حیوانوں کو الخ ۹ شعر سب حیوانوں کو مار انسان کے لیے اور مار انسان کو جہاد سے ہوش جان کے واسطے ہوش جان کیا ہے عقل کل ہے اور عقل جزوی ہوش ہے لیکن ضعیف ہے تمام حیوانات وحشی یک قلم حیوان انسی انسان سے کم ہیں یعنی پالو جانور سے انکا مارنا خلق کو روا ہے کیونکہ عقل کل سے وہ وحشی ہیں یعنی جناب رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم سے متنفر ہیں ان کا مارنا مخلوق کو روا ہے کیونکہ وہ انسان کے لائق ذرہ نہیں ہیں وحشی بے عزت ہوے واسطے کہ مخالف ہیں حکم انسان سے پس تیری عزت کیا ہوا اے نادر جو ہوا تو حمر شیر غران سے نفرت کرنے والا خر کب لائق مارنے کے ہے جو وحشی ہو اس کا مارنا روا ہے اگرچہ خر کو عقل تعلیمی نہ تھی مگر کچھ حق اسکو معذور نہ رکھے کبھی باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲

چونچہ وحشی شد ازاں دم آدمی	کے شود معذور اے یار رسمی	جو ہو[1] وحشی عقل کل سے آدمی	کب ہو وہ معذور اے یار دلی
لاجرم کفار را خوں شد مباح	ہمچو وحشی پیش قصاب و رباح	اسلیے کفار کا خوں ہے روا	خون وحشی طیر کا جوں ہے روا
جملہ فرزندان اُن اَب حیا سبیل	زانکہ بے عقل اند و مطرود و ذلیل	اُنکے زن فرزند جملہ ہیں سبیل	کیونکہ ہیں بیعقل و گمراہ و ذلیل
باز عقلے کہ مر از عقل عقل	گردد از عقلی بحیوانات نقل	پھر جو بھاگے عقل کل سے ایسی عقل	ہووے عقلی سے وہ حیوانوں میں نقل

اعتماد کردن ہاروت و ماروت بر عصمت خویش در ہر فتن

اعتماد کرنا ہاروت و ماروت کا عصمت اپنی پر ہر فتنہ میں

ہمچو ہاروت و چو ماروت خمیر	از بطر خوردند زہر آلودہ تیر	جس[2] طرح ہاروت و ماروت نے	تیر زہر آلودہ کھایا کبر سے
اعتمادے بود شان بر قدس خویش	چیست بر شیر اعتماد گاؤ میش	اعتماد اُن کا تھا پاکی اپنی پے	شیر پر کیا اعتماد گاؤ ہے
گرچہ[3] او با شیر صد چارہ کند	شاخ شاخش شیر نر پارہ کند	گر کرے[3] وہ سو علاج اب شیر سے	ٹکڑے ٹکڑے شیر نر اُسکو کرے
گر شود بر شاخ ہمچوں خار پشت	شیر خواہد گاؤ را ناچار کشت	گر ہوں اسپہ کانٹے جیسے ساہی کے	شیر مارے اُسکو اور ٹکڑے کرے
باد صرصر کو درختاں می کند	با گیاہ پست احساں می کند	آندھی نخلوں کو اُکھیڑے اصل سے	اور عاجز گھانس پر احسان کرے
بر ضعیفی گیاہ ایں باد تند	رحم کرد اے دل تو از قوت مبند	لطف عاجز گھانس پر آندھی کرے	شیخی اے دل مت کر اپنے زور پے
تیشہ را از بنوبے شاخ درخت	کے ہراساں آید ببر لخت لخت	کب بسولہ شاخ کے بنوہ سے	بس ڈرے بل ٹکڑے ٹکڑے کرے
لیک بر برگے کہ بد خویش را	جز کہ بر ریشہ نہ کوبد نیش را	لیک پتوں پر نہ مارے آپ کو	اور سوا جڑ کے نہ کاٹے وہ باقی حال آگے ہے قافہم ۱۲

[1] جو ہو وحشی الخ ہم شعر ہو آدمی کہ وحشی عقل کل سے ہو کب وہ معذور ہوا ہے یا میرے اس لیے کفار کا خون روا ہے جیسے خون وحشی کا تیر کو روا ہے اس کے زن و فرزند جملہ مباح ہیں کیونکہ بے عقل و گمراہ و ذلیل ہیں عقل کل سے ایسی عقل بھاگے وہ عقلی سے حیوانی ہیں نقل یعنی وہ کفار جو وحشی ہیں حضرت رسول مقبول صلی اللہ علیہ وسلم نے اس واسطے امیر جہاد کیا ہے اور اُن کے زن و فرزند مباح ہیں کیونکہ وہ مثل جانوروں وحشی کے ہیں پس وہ مسلمان نہ کیے جاویں گے مثل ہاروت و ماروت کے اُنسے مواخذہ کیا جاویگا چنانچہ اُنکا حال مثال میں مولانا آگے بیان فرماتے ہیں قافہم ۱۲ [2] جس طرح الخ ہم شعر جیسے کہ ہاروت و ماروت نے تیز زہر آلودہ از راہ غرور کے کھایا اسکا اعتماد اپنی پاکی پر تھا شیر پر کیا اعتماد ہے گاؤ کا یعنی ہاروت و ماروت دو فرشتے تھے اور عجب عبادت اپنی سے انسان پر غرور کیا اللہ تعالیٰ نے اُن کو نفس و شہوت دیکر بصورت انسان شہر بابل میں بھیجا اور شہر بابل میں بھیجا اور سحر ان کو تلا دیا وہ زہریلے آخر ہمشات نفسانیہ سے مبتلا ہوئے اور قصور میں آکر عذاب دنیا اختیار کیا کہ ذلت دنیا بہتر ہے رسوائی آخرت سے چنانچہ اکثر خلق اُن سے سحر سیکھتی ہے اور یہ تمام سحر عالم میں اُن سے جاری ہوا ہے از بحر العلوم پس ان دونوں فرشتوں کو اپنی پاکی پر اعتماد تھا پس شیر نفس پر کیا اعتماد گاؤ تن کا چنانچہ اس کے متعلق مولانا آگے بیان فرماتے ہیں قافہم ۱۲ [3] گر کرے الخ ہم شعر اگر سو علاج وہ شیر سے کرے لیکن شیر اُسکے ٹکڑے ٹکڑے کرے مگر اُس پر کانٹے مثل جانور ساہی کے ہوں شیر اُس کے ٹکڑے کرے مثال: دوسری آندھی درختوں کو جڑ سے بسبب سرکشی کے اُکھیڑے اور کاہ عاجز پر احسان کرے آندھی کاہ عاجز پر رحم کر تو اے دل شیخی نہ کر اپنے زور پر شاخ کے بنوہ سے کب بسولا ڈرے بلکہ ٹکڑے ٹکڑے کرے لیکن پتوں پر نہ مارے آپکو اور سوائے جڑ کے نہ کاٹے وہ باقی حال آگے ہے قافہم ۱۲۔

شعلہ را زانبوہے ہیزم چہ غم — کے رسد قصاب از انبوہی غنم — جملہ ہیزم سے نہ شعلہ کو ضرر — بھیڑ دنبے سے کب ہووے قصاب کو ڈر

پیش معنی چیست صورت ہمچو زن — چرخ را معنیش میدارد نگوں — پیش معنی کیا ہے صورت بن زبوں — چرخ ہے معنی سے اپنی سرنگوں

تو قیاس از چرخ دولابے بگیر — گردشش از کیست از عقل منیر — چرخ ہے دولاب کو تو جان لے — عقل روشن اسکو گردش میں رکھے

گردش این قالب ہمچوں سپہر — ہست از روح مسترائے پسر — گردش اس قالب سپہر کے مثل کی — روح پوشیدہ سے ہے بس اسی کی

گردش این باد از معنی دست — ہمچو چرخی کو سیر آب جوست — اپنے معنی سے ہوا گردش کرے — جیسے پنچکی پھرے ہے آب سے

جزر مد و دخل و خرج این نفس — از کہ باشد حرز جان ای پر ہوس — دم کا جزر مد و دخل و خرج بس — کس سے ہووے جان تجھ ہوس کی

گاہ جیمش میکند گہ عاد و دال — گاہ صلحش میکند گاہے جدال — گاہ جیم اسکو کرے گہ دو دال — گاہ کہے صلح گہ جنگ و جدال

گہ پریشش می برد گاہے بیسار — گہ گلستان میکند گاہے خار — گہ ادھر گاہے اُدھر اسکو کرے — گہ گلستاں گاہ خار اسکو رکھے

ہمچنیں این آب ایزدان پاک — کرد بر فرعون خون سہمناک — اس طرح اس آب کو اللہ نے — کر دیا فرعون پر خون ناک ہے

ہمچنیں این باد را یزدان ما — کرد ہد بر عاد ہمچوں اژدہا — اس ہوا کو ایسے ہی اللہ نے — کر دیا جوں مار قوم عاد پے

باز ہم این باد را بر مومناں — کرد ہد بر صلح و مراعات داماں — پھر ہوا کو مومنوں پر کر دیا — بس عنایت سے امان و جانفزا

گفت المعنی ہو اللہ شیخ دیں — بحر معنیہاست رب العالمیں — بولے المعنی ہو اللہ شیخ دیں — بحر معنی ہے وہ رب العالمیں

جملہ اطباق زمین و آسماں — ہمچو خاشاک اند ایں بحر رواں — جملہ طبقات زمین و آسماں — مثل تنکوں کے ہیں دریا پر رواں

جملہ ہا در رقص خاشاک اند آب — ہم ز آب آمد بوقت اضطراب — جنبش اندر رقص خاشاک اند آب — آب سے ہوتی ہیں وقت اضطراب

چونکہ ساکن خواہدش کرد از مرا — سوئے ساحل فگند خاشاک را — چاہے بے جنبش اُسے کرنا جدا — بس کنارے پھینکے خاشاک کو

چوں کشد از ساحلش در موج گاہ — آں کند با او کہ آتش با گیاہ — موج میں لائے کنارے سے جدا — وہ کرے جو آگ سے ہو گھاس کو

ایں حدیث آخر ندارد باز راں — جانب ہاروت و ماروت ای جواں — یہ سخن بے انتہا ہے کر بیاں — حال ہاروت و ماروت اب سنو یاں

---

۱ جملہ ہیزم الخ ۱۲ شعر تمام ہیزم سے شعلہ کو ضرر نہیں اور گلہ بزوں سے قصاب کو خوف نہیں پس آگے معنی کے صورت زبون ہے۔ چرخ اپنے معنی سے سرنگوں ہے چرخ کو عقل روشن اسکو گردش میں رکھتی ہے یعنی صورت ظاہری اپنے معنی سے گردش و جنبش کرتی ہے پس معنی اس صورت کی روح ہے اس قالب سپہر کے گردش روح پوشیدہ سے ہے اپنی معنی سے ہوا گردش کرتی ہے جیسے پنچکی آب سے پھرتی ہے دم کا آنا جانا دخل و خروج سب جان سے ہوتا ہے کبھی جان اس کو مثل جیم کے کوزہ پشت کرے کبھی دخ، دال یعنی خوبصورت کرے اور کبھی صلح و کبھی جدل رکھے اُدھر اُس کو پلٹے کبھی گلستان و کبھی خار اسکو رکھے ایسے ہی اللہ نے آب کو اس فرعون پر خون کر دیا ایسے اللہ نے ہوا کو کر دیا مثل مار قوم عاد پر ہوا کو کر دیا عنایت سے امان و جانفزا اسواسطے حضرت رسول مقبول صلی اللہ علیہ وسلم نے فرمایا ہے المعنی ہو اللہ یعنی ضرور کر معنی وہ اللہ ہے اور دریائے معنی میں وہ رب العالمین ہے جو طبقے زمین و آسمان کے مثل خاشاک اس دریا پر رواں ہیں یعنی معنی کو کہ جسکو روح کہتے ہیں از روئے حدیث کے ثابت ہوا کہ وہ اللہ ہے چنانچہ اس کی مثال مولانا آگے بیان فرماتے ہیں فافہم۔

۲ جنبشیں الخ ۴ شعر جنبش اور رقص خاشاک کو پانی میں آب سے ہے وقت اضطراب و بیقراری کے وہ جو چاہے اُسے بے جنبش کرنا بس کنارے پر اس خاشاک کو رکھے یعنی جسم مثل خاشاک کے اُس ذات حق میں جنبش کرتے ہیں جب وہ چاہتا ہے درگور کر دیتا ہے جبکہ وہ موج میں لائے کنارے سے وہ اسکا حال ہو جو آتش گھاس کا حال کرتی ہے یعنی روز حشر جو کو جنبش موج میں لائے اور دوزخ میں خاکستر کرے یہ بات بے انتہا ہے تو بیان کر حال ہاروت و ماروت کا ۱۲۔

بقیہ قصہ ہاروت و ماروت و نکال عقوبت ایشاں ہم در دنیا

چوں گناہ و فسق خلقان جہاں — بیشتر و روشن بایشاں آں زماں
دست خائیدن گرفتند آں بخشم — لیک عیبے ذ دیدندے بہ چشم
خویش در آئینہ دیدآں زشت مرد — دیگراں را زاں وخشم کرد
خویش ہیں چوں از کسے جرمے بدید — آتشے در وے دوزخ شد پدید
حمیت دیں خود انداد آں کبر را — ننگرد در خویش نفس کبر را
حمیت دیں بر دشمنے دیگر ست — گر زاں آتش جہانے خیر ست
گفت حق شاں گر شمار روشن گرید — در سیکاراں مغفل منگرید
شکر گوئید اے سپاہ و چاکراں — رشتہ اید از شہوت و از چاکراں
گر زاں معنی نہم من بر شما — مر شمارا پیش نہ پذیرد شما
عصمتے کہ مر شمارا در تن ست — آں ز عکس عصمت و حفظ من ست
دیں ز من بینند نہ خود بین دہیں — تا نہ چرد بر شما دیو لعیں
آں چناں کاں کاتب وحی رسول — دید در خود حکمت و نور وصول
خویش را ہم سخن مرغان خدا — می شمرد آں بد صفیر چوں صدا
لحن مرغاں را اگر وصف شوی — بر ضمیر مرغ کے واقف شوی
گر بیاموزی صفیر بلبلے — تو چہ دانی کو چہ گوید با گلے
در یدانی باشد آں ہم از گماں — چوں ز لب جنباں گمانہائے گراں

باقی قصہ ہاروت و ماروت کا اور اہم تکلیف پانا انکا دنیا میں

جو گناہ و فسق مخلوقات کا ہے — اس زمانے میں عیاں سب پر تھا
چاہتے تھے ہاتھ وہ اس خشم میں — پر نہیں ملتا تھا عیب اپنا انھیں
غصہ کو آئینہ میں دیکھے اور غصہ ہو کر منھ پھیرے خود میں جو کسی سے جرم دیکھے آتش دوزخ کی اسکے جسم میں پیدا ہووے اور وہ نخوت کو حمیت دین جانے اور نفس کافر کو وہ خود نہ دیکھے پس حمیت دین کا دوسرا ڈھنگ ہو کہ جان اس آتش سے پر فضا ہے آگے رجوع بقصہ ہے فافہم ۱۲ حق نے فرمایا الخ شعر حق نے فرمایا اگر تم روشن ہو جان سیکاروں پر نظر نہ ڈالو تم شکر کرو اے سپاہ و چاکران تم کو نہیں یا شہوت و فرج اگر اس امر کو میں تم پر رکھتا کب تمھارا آسمان پر آنا ہوتا جو تمھارے تن میں عصمت بھری ہے میری عصمت و برتری کا عکس ہے یہ تم عصمت مجھ سے جانو اور خود سے نہیں تا نہ چرد دیو لعین غالب نہ ہو جیسے وہ کاتب وحی جناب رسول مقبول صلی اللہ علیہ وسلم کو خود میں دیکھتا تھا نور وصول کو آگے مولانا مثال ارشاد فرماتے ہیں فافہم ۱۲ خود کو ہم الخ ہم شعر مرغان خدا کے ہم آواز خود کو جانتا اور خود مثل صدا تھا یعنی صدائے گنبد جیسے آواز دوسرے کی ہوتی ہے ایسی ہی اس کی آواز پر تو حضرت رسول مقبول صلی اللہ علیہ وسلم کا تھا اگرچہ نقل آواز مرغوں کی کرے مگر انکے بھید کو نہ جانے اگرچہ تو بلبلوں کی صدا سیکھے لیکن تو کیا جانے کہ وہ گل سے کیا کہتی ہے اور اگر تو جانے وہ بھی تیر گمان ہے جیسے لب کے ہلنے سے دوسرے کا گمان ہے یعنی پیران پاکار انکی باتیں سیکھ کر بیان کرتے ہیں مگر انکا راز نہیں جانتے ہیں وہ راز راہ گمان کے اپنے ذہن میں ایک معنی مقرر کر لیتے ہیں جیسے مرد بہرا حرکت لبوں سے بات کا گمان اپنے قیاس میں کر لیتا ہے خواہ وہ گمان سیدھا پڑے خواہ الٹا چنانچہ مولانا اسکا حال مثال میں بیان فرماتے ہیں فافہم ۱۲

بعیادت رفتن کرنجانہ ہمسایہ بیمار ورنجیدن بیمار

وسلے عیادت کے جانا بہرے کا ہمسایہ بیمار کے یہاں اور رنجیدہ ہونا بیمار کا

آں کرے را گفت افزوں مایۂ — کہ ترا رنجور شد ہمسایۂ
گفت با خود کہ باگوش گراں — من چہ دریابم زگفت آنجناں
خاصہ رنجور ضعیف آواز شد — لیک باید رفت آنجا نیست بد
چوں بپرسیم کاں لبش جنباں شود — من قیاسے گیرم آنرا از خرد
چوں بگویم چونی اے محنت کشم — او بخواہد گفت نیکم یا خوشم
من بگویم شکر چہ خوردی ابا — او بگوید شربتے یا آشش با
من بگویم صبح نوشت باد آں — از طبیباں پیش تو گوید فلاں
من بگویم بس مبارک پائے تست — چونکہ او آید شود کارت نکو
پائے او را آزمودہ مستیم ما — ہر کجا شد میشود حاجت روا
ایں جوابات قیاسی است کرد — عکس آں واقع شد اے آزادمرد
گوئیا رنجور را خاطر ز کر — اندکے رنجیدہ بود اے پر ہنر
کرد درآمد پیش رنجور و نشست — برسر او خوش ہمی مالید دست
گفت چونی گفت مردم گفت شکر — شد ازاں رنجور پر آزار تر
کایں چہ شکرست ایں عمو بلدست — کر قیاسے کرد و آں کج آمدست

اُسکی عورت نے یہ بہرے سے کہا — کہ ترا بیمار ہمسایہ ہوا
سوچا یہ بہرا کہ بہرا میں تو ہوں — کس طرح سے باتیں میں اُسکی سنوں
لیک جانا چاہیے اُس جا پہ تو — بس قیاس اُسکو کروں میں عقل سے
جوں میں دیکھوں اُسکے لب ہلتے ہوئے — وہ کہیگا اچھا یا خوشحال ہے
میں کہونگا شکر کیا کھایا کہو — اُسنے شربت کہے یا آش جو
میں کہوں تجھکو ہو صحت و امان — کون اطبا سے کہیگا وہ فلاں
میں کہونگا وہ مبارک ہے قدم — جو کہ وہ آنے مرض تیرا ہو کم
آزمایا اُسکا میں نے ہے قدم — آیا وہ جس جا گیا واں سے الم
یہ جوابات قیاسی سوچ کر — جو گیا واقع ہوا برعکس تر
گویا اُس بہرے سے دل بیمار کا — کچھ شکر رنجی وہ باہم رکھتا تھا
پاس اُس بیمار کے بہرا گیا — دست شفقت اُسکے سر پر ملتا تھا
بولا کیسا بولا مرگ اب بولا شکر — بس ہوا بیمار بے طاقت و صبر
شکر یہ کیسا ہے دشمن مرا — کج قیاس آیا جو بہرے نے کیا

اُسکی عورت نے الخ ۱۲ شعر ایک بہرے کو اُسکی عورت نے کہا کہ تیرا ہمسایہ بیمار ہوا ہے بہرا یہ سوچا کہ میں بہرا ہوں کیونکر اُسکی باتیں میں سنونگا خاصکر وہ ضعیف آواز ہو لیکن جانا چاہیے اس جگہ پر جبکہ میں دیکھوں لب اُسکے ہلتے ہوئے اُسکو قیاس عقل سے میں کروں جو میں کہوں تیرا کیا حال ہے وہ کہیگا اچھا یا خوش حال ہے میں کہونگا تو نے کیا کھایا ہے بیان کردہ کہے گا شربت یا آش جو میں کہونگا تجکو صحت و آرام ہو کون اطبا سے معالج ہے وہ کہیگا فلاں میں کہونگا وہ مبارک قدم ہے جبکہ وہ آیا مرض تیرا کم ہوا میں نے آزمایا ہے اُسکا قدم جس جگہ آیا وہاں سے الم گیا واضح ہو کہ مولانا یہ قصہ پیش کر کے قیاس ناقص میں از راہ مثال کے لائے ہیں مگر نفس قصہ میں ریاکار دنکی نماز روزہ کا حال بیان فرماتے ہیں کہ مثل بہرے کے نماز پیش حق کے ایک قیاس کے پڑھتے ہیں اور اپنے گمان میں اُسکی مقبولی کا خیال کر کے اُسپر ناز کرتے ہیں حالانکہ نماز اُن کی بے حضور قلبی کے باعث نقصان ہوتی ہے یہ جوابات قیاسی وہ سوچ کر گیا اور برعکس معاملہ واقع ہوا گویا اس بہرے سے دل بیمار کا شکر رنجی اول سے باہم رکھتا تھا جب اُس بیمار کے پاس بہرا گیا دست شفقت اُسکے سر پر ملتا تھا اُسکے سر پر ملا کہ طریقہ عیادت سے ہے بولا بہرا کیسا ہے بولا مرتا ہوں بولا شکر ہے پس بیمار رہا بے طاقت و بیقرار ہوا کہ یہ کیا شکر ہے یہ تو بیمار کے ہے جو کہ بہرے نے قیاس کیا وہ ظہر ہوا باقی گفتگو آگے ہے فافہم

بعد ازاں گفتش چہ خوردی گفت زہر — گفت نوشت باد افسوس گشت قہر — بولا کیا کھایا ہے تو نے بولا زہر — بولا بہتر ہی تو زیادہ آیا قہر

بعد ازاں گفت از طبیباں کیست او — گو ہمی دیدہ بیچارہ پیش تو — بعدہ بولا طبیب اب کون سا — تیرے پاس آتا ہے کرنے کو دوا

گفت عزرائیل می آید برد — گفت پائیش بس مبارک شاد شو — بولا عزرائیل آتا ہے تو جا — بولا خوش ہو ہے مبارک اُسکا پا

این زماں از نزد او آیم برت — گفتم او را تا کہ گردد غم خورت — اُسکو کہکر اب میں آیا ہوں یہاں — تاکہ غم کھانے ترا اندر جہاں

کز بروں آمد بگفت او شاد ماں — شکر کہ کردم مراعات این زماں — بہر اجب آیا تو خوش ہو کر کہا — کہ رعایت میں نے کی اسدم سوا

خود گمانش زکری معکوس بود — این زیان محض را پنداشت سود — بہرے پن سے وہ گمان برعکس تھا — اس ضرر کو فائدہ تھا جانتا

گفت بخور این عدوے جان تست — ماند السقیم کو کان جفاست — بولا ماند یہ ہے دشمن جان کا — میں نہ سمجھا تھا کہ ہے کان جفا

ناظر بنجور جویاں صد سقط — تا کہ بیغامش کند از بہر نمط — دلمیں تھے بیمار کے سو دلولے — تاکہ بدلا اُس سے یوں ہر طور سے

چوں کسے کہ خوردہ باشد آش بد — می نجوید اندریں دم تا قے کند — بدمزہ کھانا غذا ہے جو کوئی — دل کرے مالش کہ تلتے ہو سبھی

کظم غیظ آنیست آنرا قے مکن — تا بیابی در جزا شیریں سخن — کھانا غصہ ہے یہ اسکو تو قے نہ کر — تاکہ شیریں پائے تو اُس کا ثمر

چوں بنوشش صبر می بچسپد او — کاں سگ نان دہے تا چیز کو — جو نہ تھا صبر اُسکو کھاتا بیچ وہ — کہ دُکھتا لونڈی بچہ آئے تو

تا بریزم بر دے انچہ گفتہ بود — کاں زماں شیر ضمیرم خفتہ بود — تاکہوں اُسکو کہ جو اُس نے کہا — شیر میرے دل کا اُسدم سوتا تھا

چوں عیادت بہر دل آرامی است — این عیادت نیست دشمن کامی است — ہے عیادت دل کی بس آرام کو — نے عیادت یہ کہ دشمن کام ہو

تا نبیند دشمن خود را نزار — تا نگیرد خاطرش قرار قرار — جب تلک دیکھوں نہ دشمن کو ذلیل خوار — تب تلک دلکو مرے کب ہو قرار

بس کساں کایشاں عبادتہا کنند — دل بضواں و ثواب آں زنند — سیکڑوں انسان عبادت کرتے ہیں — خلد و ضواں پر نظر وہ رکھتے ہیں

خود حقیقت معصیت باشد خفی — بس کدر کانرا تو پنداری صفی — در حقیقت یہ گنہ ہیں بس خفی — تو سیہ باطن کو جانے منجلی

---

۱۲ بولا کیا کھایا الخ سو شعر بہرا بولا کیا کھایا ہے تو نے بولا زہر کھایا ہے بولا خوش ہو جیو اور بعدہ بولا اب کون سا طبیب تیرے پاس آکر دوا دیتا ہے بولا عزرائیل آتا ہے اب تو جا بولا تو خوش ہو کہ وہ مبارک قدم ہے آگے قول بہرے کا ہے فافہم ۱۲ اُسکو کہکر الخ شعر اب میں اُس کو آیا ہوں یہاں تا وہ تیرا غم کھائے جان میں جبکہ بہرا آیا تو خوش ہو کر بولا کہ رعایت میں نے اس دم بہت کی وہ بہرے پن سے گمان برعکس رکھتا تھا جو اس ضرر کو فائدہ جانا بیمار نے کہا کہ یہ دشمن جان کا ہے میں نے نہ جانا کہ یہ کان جفا ہے یعنی بہرے نے اپنے قیاس میں یہ گفتگو بہرے کی اور بیمار کے نزدیک از حد بہتر گل دینا نے اپنا دشمن جانی جانا پس اسی طرح قیاس اہل نماز ریاکار کا ہے باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲ دلمیں الخ شعر دل میں بیمار کے سو دلولے تھے تاکہ اُس سے ہر طور سے بدلا لوں مثال بیان فرماتے ہیں کہ جیسے کوئی بدمزہ غذا کھائے دل مالش کرے کہ تلتے ہو سبھی کظم غیظ یعنی کھانا غصہ کا یہ ہے اُس کو قے نہ کرنا کہ اُس کا ثمر تو شیریں پائے بموجب آیہ کریمہ والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس واللہ یحب المحسنین یعنی وہ لوگ جو کھانے والے غصہ کے ہیں اور بخشنے والے آدمیوں کے ہیں اللہ دوست رکھتا ہے احسان کرنے والوں کو جو کہ اس کو صبر نہ تھا وہ پیچ کھاتا کہ وہ کتا لونڈی بچہ آئے تو تاکہ اسکو کہوں کہ جو اس نے کہا ہے شیر میرے دل کا اُسدم سوتا تھا عیادت ہو دل کے آرام کو نہ یہ عیادت کہ دشمن کام ہو جب تلک میں دشمن کو خار نہ دیکھوں جب تک میرے دل کو قرار نہ ہو چنانچہ اس کے حقائق مولانا آگے بیان فرماتے ہیں فافہم ۱۲ سیکڑوں انسان الخ شعر بہت مردم ہیں کہ عبادت کرتے ہیں اور خلد و رضوان پر نظر رکھتے ہیں در حقیقت یہ گناہ خفی ہے اور تو سیاہ باطن کو روشن جانتا ہے باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲

ہمچوآں کز کوہمی پنداشت ہست — کہ نکوئی کرد و آں خود بد بدست
او نشستہ خوش کہ خدمت کردہ ام — حق ہمسایہ بجا آوردہ ام
بہر خود او آتشے افروختست — در دل بیخود خود رہ سوختست
فاتقوا النار التی وقودھا — انکہ فی المعصیۃ ازدو تمو ا
گفت پیغمبر بیک صاحب ریا — صل انک لم تصل یا فتنی
از برائے چارۂ ایں خوف ہا — آمد اندر ہر نماز ے ابدنا
کیں نمازم را میامیز اے خدا — با نماز ضالین و اہل ریا
از قیاسے کہ بکرد آں کر گزیں — صحبت دہ سالہ باطل شد بدیں
خاصہ اے خواجہ قیاس حس دوں — اندراں وحی کہ شد از حد بروں
خواجہ پندارد کہ طاعت میکند — بیخبر کز معصیت جاں میکند
ایں قیاس خویش را ترک کن — کز قیاس تو شود ریشت کہن
گوش حس تو بحرف رد خورست — گوش باطن را تو بہر جان بدست

ہمچوآں کز کوہمی پنداشت ہست — کہ نکوئی کرد و آں خود بد بدست
او نشستہ خوش کہ خدمت کردہ ام — حق ہمسایہ بجا آوردہ ام
بہر خود او آتشے افروختست — در دل بیخود خود رہ سوختست
فاتقوا النار التی وقودھا — انکہ فی المعصیۃ ازدو تمو ا
گفت پیغمبر بیک صاحب ریا — صل انک لم تصل یا فتنی
از برائے چارۂ ایں خوف ہا — آمد اندر ہر نماز ے ابدنا
کیں نمازم را میامیز اے خدا — با نماز ضالین و اہل ریا
از قیاسے کہ بکرد آں کر گزیں — صحبت دہ سالہ باطل شد بدیں
خاصہ اے خواجہ قیاس حس دوں — اندراں وحی کہ شد از حد بروں
خواجہ پندارد کہ طاعت میکند — بیخبر کز معصیت جاں میکند
ایں قیاس خویش را ترک کن — کز قیاس تو شود ریشت کہن
گوش حس تو بحرف رد خورست — گوش باطن را تو بہر جان بدست

جیسے[1] وہ بہرا کہ وہ یہ جانتا — کہ کرے نیکی وہ بدتھا اور برا
خوش وہ بیٹھا تھا کہ خدمت کی ادا — حق ہمسایہ ادا میں نے کیا
پر لگائی آگ تھی اپنے لیے — دل میں اس بیمار کے تا خود جلے
کیونکہ معصیت یہ وہ اس نے — پڑھ نماز اب تک نہ کی تو نے ادا
بولے ایک صاحب یا مے مصطفےٰ — ابدنا آیا نماز وہ میں جو ہے
خوف کے بس دفع کرنے کے لیے — مت نمازوں سے ریا کی تو ملا
ان نمازوں کو مری بار خدا — صحبت اس سال کو باطل کھا
آں قیاسوں سے کہ بہرے نے کیا — اندر اس وحی کے کہ نہ حد تھے کے
خاصہ اے خواجہ قیاس حس کے — معصیت سے بیخبر جان کھوتا ہے
خواجہ یہ جانے کہ طاعت کرتا ہے — زخم تیرا نسے ہوتا ہے کہ من
ان قیاسوں کو تو چھوڑ اے نیک ظن — گوش حس تیرا جو سنتا حرف ہے
گوش باطن کو تو بہر جان ے

در بیاں آنکہ اول کسیکہ در مقابل نص صریح قیاس آورد ابلیس علیہ اللعنۃ بود

اس بیان میں کہ اول وہ کوئی کہ مقابل میں نص صریح قیاس لایا ابلیس علیہ اللعنۃ تھا

[1] جیسے وہ بہرا الخ یہ شعر جیسے وہ بہرا جانتا تھا کہ میں نے نیکی کی اور وہ برائی تھی اور خوش وہ بیٹھا تھا مگر میں نے خدمت ادا کی اور حق ہمسایہ ادا کیا لیکن اپنے لیے آگ لگائی تھی دلیل اس بیمار کے تا خود جلے ترجمہ بس۔ دوم آگ سے کہ جو روشن کی تم نے تحقیق تم نے معصیت میں یاری کی یعنی اکثر وقت عبادت اور نماز ادا کرتے ہیں جنت کے لیے اور وہ درحقیقت گناہ ہے پوشیدہ جیسے اس بہرے نے بظاہر نیکی جوانی اور وہ بدی تھی پس حق تعالیٰ فرماتا ہے کہ تم ڈرو اس آگ سے کہ جو تم نے بھڑکائی ہے گناہوں سے چنانچہ اس کا حال مولانا آگے بیان فرماتے ہیں فافہم۔ [2] بولے ایک الخ شعر مصطفےٰ صلی اللہ علیہ وسلم نے فرمایا ایک اہل ریا سے صل انک لم تصل پڑھ تو نماز اسلیے کہ نماز تو نے نہیں پڑھی اے شخص پس خوف کے رفع کرنے کے لیے جو ابدنا یعنی ہدایت کر وتم جو نماز میں آیا ہے تو ان نمازوں کو میری اے خدا نمازوں ریا سے مت ملا اُن قیاسوں سے کہ بہرے نے کیا دس برس کی صحبت کو باطل رکھا یعنی بہرے نے قیاس ناقص سے دس برس کی صحبت ہمسایہ کو کھو دیا خاصکر اے خواجہ حس قیاس کرے اس وحی میں کہ وہ بے حد ہے خواجہ یہ جانے کہ طاعت کرتا ہے معصیت سے وہ بے خبر ہے اور جان کھوتا ہے اے نیک چلن تو ان قیاسوں کو چھوڑ دے کہ قیاس سے تیرا زخم پرانا ہوتا ہے گوش حس جو تیرا حرف سنتا ہے گوش باطن کو تو بہر جان لے یعنی جو تو پابند حرف وصورت ظاہری کا ہے تو باطن سے تو محروم ہے پس ان قیاسات کو تو چھوڑ دے اور راہ باطنی حاصل کر ورنہ مثل ابلیس کے تو قیاس کے سبب سے گمراہی میں پڑے گا چنانچہ اس کا حال مولانا مثالاً آگے بیان فرماتے ہیں فافہم۔

اول آنکس کایں قیاس آغاز نمود — پیش انوار خدا ابلیس بود — جس کسی نے کہ قیاس اول کیا — نور حق کے روبرو ابلیس تھا

گفت نار از خاک بیشک بہتر است — من ز نارم او ز خاک اکدر است — بولا بیشک نار اعلیٰ خاک سے — میں ہوں نار اور وہ ہے پیدا خاک سے

پس قیاس فرع بر اصلش کنیم — او ز ظلمت ما ز نور روشنیم — میں قیاس شاخ رکھوں اصل پے — وہ ہے ظلمت سے میرا روشن نور ہے

گفت حق نے بلکہ لا انساب شد — زہد و تقویٰ فضل را محراب شد — حق نے فرمایا کہ لا انساب ہے — زہد و تقویٰ فضل کی محراب ہے

ایں نہ میراث جہان فانی ست — کہ بانسابش بیابی جانی ست — یہ نہیں میراث اس عالم کی ہے — کہ نسب سے پائی بلکہ جان سے

بلکہ ایں میراث شاہ انبیاست — وارث ایں جانہائے اتقیاست — انبیا کی بلکہ یہ میراث ہے — متقی اس جان کے وارث بنے

پور آں بوجہل شد مومن عیاں — پور آں نوح نبی از گمرہاں — بیٹا اس بوجہل کا مومن ہوا — اور بیٹا نوح کا کافر بنا

زادۂ خاکی منور شد چو ماہ — زادۂ آتش توئی اے روسیاہ — خاک کا پتلا ہو روشن مثل ماہ — نار سے پیدا ہے تو اے روسیاہ

ایں قیاسات تحری روز ابر — یا بشب مر قبلہ را کردست جبر — یہ تحری کے قیاس ہیں ابر میں — یا بمکاش قبلہ راتوں کو کریں

لیک با خورشید کعبہ پیش رو — ایں قیاس و ایں تحری را مجو — بلکہ ہو خورشید و کعبہ روبرو — یہ قیاس اصدم نہ کر اور جستجو

کعبۂ دیدہ کن روز آفتاب — از قیاس اللہ اعلم بالصواب — جان مت کعبہ کو تو اندر حجاب — با قیاس اللہ اعلم بالصواب

چوں صفیر بشنوی از مرغ حق — ظاہرش ایاد گیری چوں سبق — مرغ حق سے جو صدا کو تو سنے — جو سبق ظاہر تو یاد اسکو کرے

وانگہے از خود قیاساتے کنی — مر خیال محض را ذاتے کنی — بس قیاس اسوقت از خود تو کرے — اور خیال محض کو ذاتی کہے

اصطلاحاتیست مر ابدال را — کہ نباشد زاں خبر عقال را — اصطلاحیں خاص ہیں ابدال کی — کہ عقیلوں کو نہ اس سے آگہی

منطق الطیر ے بصوت آموختی — صد قیاس و صد ہوس افروختی — سیکھیں باتیں مرغ کی آواز سے — سو قیاس اور سو خیال اس میں کرے

ہمچو آں نجورد لہا از توخست — تو بپندار اصابت گشتہ مست — جسطرح بیمار وہ ناخوش ہوا — تو گمان نیک سے بشاش ہوا

---

۱۵ جس کسی نے اول شعر جس کسی کہ اول قیاس کیا تھا مقابل نور حق یعنی کلام حق کے ابلیس تھا ابلیس نے کہا کہ بیشک نار اعلیٰ ہے خاک سے بہتر ہے اور وہ خاک کدر ہے میں قیاس شاخ کا رکھتا ہوں اصل پر کہ وہ ظلمت سے پیدا ہے اور ذات خاص میں نور روشن ہے یعنی جسم آدم کی اصل خاک ہے اور وہ تیرہ ہے اور آتش نور دار ہے پس جیسے قیاس کرتا ہے وہ بھی جسم آدم تیرہ ہوگا وہ نور دار کے کنڑا ہوگا۔ گویا ابلیس نے جسم آدم کو اصل تیرہ خاک پر قیاس کر کے خود سے کمتر جانا یہ اس کا قیاس جھوٹا تھا کہ نص صریح حق فرماتا ہے حق نے فرمایا غلط انساب یعنی نسب پوچھا جائیگا اور زہد و تقویٰ فضل کی محراب ہے یعنی زہد و تقویٰ فضل خدا کا جائے حصول ہے وجب و نسب نہیں یہ میراث اس عالم کی نہیں ہے کہ نسب سے پائے بلکہ انبیا کی یہ میراث ہے اور متقی اس کو جان سے پاتے ہیں یعنی فضل خدا میراث انبیا علیہم السلام ہے کہ متقیوں کو از راہ جان کے حاصل ہوتا ہے جیسے کہ بیٹا ابوجہل کا مومن ہوا اور بیٹا نوح علیہ السلام کا کافر ہوا خاک کا پتلا مثل ماہ کے روشن ہوا اور تو اے روسیاہ تحری کے قیاس ابر میں ہو یا راتوں کو تلاش قبلہ کی کرتا ہے جبکہ خورشید قبلہ روبرو ہو یہ قیاس و جستجو اسکو مت کر کعبہ کو مت جان در حجاب کے قیاس سے واللہ اعلم بالصواب یعنی تحری سیاہی میں ہوتی ہے روز روشن میں نہیں ہوتی ہے پس جسم انسان کیے روز روشن ہے تو ریاضت کر کے ظاہر ذات حق کو دیکھ لے تو عبادت قیاس پر مثل ابلیس کے کیوں کرتا ہے چنانچہ اس قیاس کا حال مولانا آگے بیان فرماتے ہیں فافہم ۵۲ مرغ حق سے الخ وہ شنیدی حق سے جو صدا کو تو نے اور مثل سبق کے تو اس کو یاد کرے یعنے اس وقت تو اس کو خوب یاد کرے اور اسوقت تو قیاس خود نہ کرے اور محض خیال کو ذات حق جانے یعنی تو اولیا کی باتیں سیکھ کر خیال محض کو وصول ذات مطلق کا قیاس کرتا ہے اصطلاحیں خاص کر ابدالوں کی ہیں کہ عقلمندوں کو اس سے آگہی نہیں ہے اور مرغ کی باتیں سیکھیں اور اس میں سو خیال اور سو قیاس کریں جیسے وہ بیمار تو ناخوش ہوا اور بہر گمان نیک سے خوش تھا یعنی اولیا کی اصطلاحیں عقلمند دنیا کے نہیں جانتے ہیں اور انکی باتیں سیکھ کر کرتے ہیں اور مثل اس بھرے کے خود قیاس نیک کہتے ہیں اور خود کو از راہ قیاس کے کامل جانتے ہیں یہ ان کی نادانی ہے چنانچہ اس کی مثال مولانا آگے بیان فرماتے ہیں فافہم ۱۲۔

کاتب آں وحی زاں آواز مرغ — بُردہ ظنے کہ منم انباز مرغ
مرغ پرے زد مرا و را کور کرد — تک فرو بردش بقعر مرگ و درد
ہیں بظنے یا بلکے ہم شما — در فتید از مقامات سما
گرچہ ہاروتید و ماروتے فزوں — از ہمہ بر بام بخن الصافوں
بر بدیہائے بداں رحمت کنید — برمنی و خویش بینی کم تنید
ہیں مبادا غیرت آید از کمیں — سرنگوں افتید در قعر زمیں
ہر دو گفتند اے خدا قرباں ترا ست — بے اماں تو امانی خود کجا ست
ایں ہمی گفتند دل شاں می طپید — بد کجا آید ز ما نعم العبید
خار خار دو فرشتہ می بہشت — تا کہ تخم خویش بینی ما نہ کشت
پس ہمی گفتند کلے ارکانیاں — بیخبر از پاکی روحانیاں
تا بریں گردوں تنقہا می تنیم — بر زمیں آئیم و شاد روواں زنیم
ہر دو شاں گفتند ما را باک نیست — کہ سرشت ما ز آب و خاک نیست
عدل ورزیم و عبادت آوریم — تا نہ ہر شب سوئے گردوں بر پریم
تا شویم اغلبۂ دور زماں — تا نہیم اندر زمیں امن و اماں
ایں قیاس حال گردوں بر زمیں — رہ نیابد فرق دارد ور کمیں

کاتب وحی کو صدائے مرغ سے — تھا گمان میں شریک اس مرغ کے
مرغ نے پر مار اسے اندھا کیا — اور درد و مرگ کی تہ میں رکھا
تم گمان سے اور بس گمراہی سے — مت مقاموں سے گرو افلاک کے
ہو جو تم ہاروت و ماروت اور فزوں — چرخ پر ہو سب سے بخن الصافوں
تم بدوں کے فعل پر رحمت کرو — اور خود بینی پہ اپنی مت تنو
نازل اب غیرت مبادا تم پہ ہو — سرنگوں چاہ زمیں میں تم پڑو
دونوں بولے ہم ترے محکوم ہیں — بے اماں تیری اماں کب ہو ہمیں
اس طرح کہتے مگر تھے بیقرار — کب برائی ہم سے ہو پروردگار
دو فرشتوں سے نہ خیشہ ہو گیا — تخم خود بینی کا نے جب تک اگا
بس یہی کہتے تھے اے ارکانیو — بے خبر پاکی سے روحانی کے ہو
آسماں پر ہم تو خیمہ رکھتے ہیں — اور زمیں پر آئیں تو خرگہ کریں
دونوں بولے ہم کو خوف آتا نہیں — خاک پانی سے جو ہم پیدا نہیں
عدل رکھیں اور عبادت ہم کریں — اور ہر شب آسماں پر ہم اڑیں
ہم ہوں تا اک نادر اہل زماں — اور زمیں پر رکھیں ہم امن و اماں
یہ قیاس اب آسماں کے حال کا — کب زمیں پر آئے زمیں پر ہو جدا

زیاں آنکہ حال خود دوستی خود نہاں یدد اشت — اس پہ ہے لازم کہ حال اپنا اور مستی اپنی پوشیدہ چاہیے رکھنا

ف کاتب وحی الخ ۱۵ شعر صدائے مرغ خدا سے کاتب وحی کو گمان تھا کہ میں شریک اس مرغ کا ہوں مرغ نے پر مار کر اسے اندھا کیا اور چار مرگ اور درد کی تہ میں اسے غرق کیا پس تم اے ہاروت و ماروت گمان گمراہی سے مت مقامات فلک سے گرو اگرچہ تم ہاروت و ماروت بلکہ زیادہ ہو اور چرخ پر تم سب سے بخن الصافوں یعنی صف باندھے ہوئے ہو تم بدوں کے فعل پر رحم کرو اور اپنی خود بینی پر مت غرور کرو تا مبادا غیرت الٰہی تم پہ نازل ہو اور سرنگوں چاہ زمین میں تم پڑو دونوں نے عرض کی کہ ہم تیرے محکوم ہیں بغیر تیری امان کے ہم کو کب امان ہو اسی طرح کہتے تھے دلیکن بیقرار تھے کہ ہم سے برائی اے پروردگار کب ہو ان دونوں فرشتوں سے یہ خلش نہ گیا کہ جب تک تخم خود بینی کا نہ اگا اور یہ کہتے ہیں کہ اے ارکانیوں تم روحانیوں سے بے خبر ہو یعنی اے فرشتو تم انسانوں سے بے خبر آسمان پر ہم تو خیمہ رکھیں اور زمین پر آئیں تو بھی پاکی میں رہیں دونوں نے کہا کہ ہم کو خوف نہیں ہے کہ ہم آب و گل سے پیدا نہیں ہیں ہم عدل رکھیں اور عبادت کریں اور ہر شب آسمان پر اڑیں تا ہم ایک نادر زمانہ ہوں اور زمین پر امن و امان رکھیں یہ قیاس آسمان کے حال کا کب زمین پر درست آئے کہ جدا ہے یعنی ہاروت و ماروت زمین پر آئے تو قیاس اس اظہار حال سے برعکس اس کے واقع ہو پس سالک کو چاہیے اپنا اظہار حال نہ کرے اور خود کو شہرت مستور میں نہ ڈالے کہ اس کے وبال میں گرفتار ہووے پس ہر کیف راز اپنا پوشیدہ رکھنا چاہیے چنانچہ اس کا حال مولانا آگے ارشاد فرماتے ہیں فافہم ۱۲

بشنو الفاظ حکیم پردہ	سر ہم آنجا نہ کہ بادہ خوردہ	یہ شنو قول حکیم خوش حجاب	سر کھو اس جا جہاں پی ہی شراب
چونکہ از میخانہ مستے ضال شد	نسخہ باز یچۂ اطفال شد	مست میخانے سے جو گمرہ ہوا	مسخرا اور کھیل لڑکوں کا بنا
می فتد او سو بسو در ہر رہے	در گروے خندش ہر ابلہے	راستوں میں ہر طرف گرتا پھرے	اور ہر اک ناداں اس اُسپر ہنسے
او چنین و کودکاں اندر پیش	بیخبر از مستی و ذوق میش	اُسکے پیچھے لڑکے اور وہ مست تر	اُسکی مستی اور مے سے بے خبر
خلق اطفالند جز مست خدا	نیست بالغ جز رہیدہ از ہوا	طفل ہی مخلوق جو مست خدا	وہ ہے بالغ جو نہ رکھتا ہے ہوا
گفت دنیا لہو و لعب ست و شما	کودکید و راست فرماید خدا	بولا حق کہ دنیا لہو و لعب ہے	اور تم اطفال ہو اُسکے لیے
از لعب بیروں نرفتی کودکی	بے ذکات روح کے باشی نکی	جو نہ چھوڑا کھیل لڑکے ہو ابھی	بے صفائی روح کب ہووے زکی
چوں جماع طفل دان ایں شہوتے	کہ ہمی ماند اینجا اے فتے	چوں جماع لڑکوں کی اس شہوت کو جان	کہ کیا کرتے ہیں وہ اندر جہان
ایں جماع طفل چہ بود بازی	با جماع رستمی و غازی	یہ جماع لڑکوں کا کیا اک کھیل ہی	رستموں کی اس جماع کے سامنے
جنگ خلقاں ہمچو جنگ کودکاں	جملہ بے معنی و بیمغز و مہاں	جنگ مخلوقات جوں لڑکوں کی جنگ	سب بے معنی ہیں اور بے نام ننگ
جملہ با شمشیر چوبیں جنگ شاں	جملہ در لاطینی آہنگ شاں	تیغ چوبیں سے وہ سب کرتے ہیں جنگ	انکے لاطینی ہیں جملہ رنگ و ڈھنگ
جملہ شاں گشتہ سوارہ بر نئے	کیں براق ماست یا دلدل پئے	سب ہیں وہ لاٹھی کے گھوڑے پر سوار	یہ براق اب ہی ہمارا با وقار
عاملند و خود ز جہل افراشتہ	راکب و محمول رہ پنداشتہ	آپ ہیں اُسکو اٹھائے جہل سے	اور سوار اُسپر ہیں خود کو جانتے
باش تا روزے کہ محمولان حق	اسپ تازاں بگذرانند از طبق	ٹھہر اک دن حق کا یہ محمول ہی	گھوڑا دوڑاتا وہ گذرے چرخ سے
یعرج الروح الیہ الملک	من عروج الروح یبتر الفلک	یعرج الروح الیہ والملک	من عروج الروح یبتر الفلک
ہمچو طفلاں جملہ تاں دامن سوار	گوشۂ دامن گرفتہ اسپ وار	مثل لڑکوں کے ہو تم دامن سوار	گوشۂ دامن ہو پکڑے اسپ وار

۱۲ یہ شنو الخ ۱۲ شعر تم سنو قول حکیم خوش حجاب کا اور سر کھو اُس جا جہاں شراب پی ہے یعنی حکیم مراد حکیم سنائی علیہ الرحمۃ اور خوش حجاب مراد پردہ اسرار سے اور قول حکیم سنائی سے یہ شعر ہے ؎ بردار از مقام مستی پے + سر ہمانجا بنہ کہ خوردی مے + یعنی جو شراب عشق کہ مرشد سے تو نے پائی اُسی طرف متوجہ ہو اور رجوع کر مست میخانہ مرشد سے گمراہ ہو اوہ مسخرا اور کھیل لڑکوں کا بنا راہوں میں وہ ہر طرف گرتا پھرے اور ہر اک نادان اُس پر ہنسے وہ مست اور لڑکے اُس کے پیچھے اور وہ ذوق مستی اپنی سے بیخبر یعنی جو مست اپنے مرشد سے باغی ہوا وہ پریشان حال و رسوا ہوا چنانچہ آگے اسکے حقائق مولانا بیان فرماتے ہیں فافہم ۱۲ ۵۲ طفل ہے الخ ۱۲ شعر مخلوق طفل ہے سوائے مستان خدا کے اور وہ بالغ ہے کہ جو وہ حرص و ہوا نہیں کھاتا ہے حق نے فرمایا ہے الدنیا لھو و لعب یعنی دنیا کھیل ہے اور تم لڑکے ہو اُس کے لیے جو کھیل نہ چھوڑا وہ بھی لڑکا ہے اور بے صفائی کے روح کب زکی ہو مانند جماع لڑکوں کے اس خواہشات کو جان کہ وہ کیا کرتے ہیں جہان میں یہ لڑکوں کا جماع ایک کھیل ہے اور بزرگ جماع رستموں کے جنگ مخلوق کی مانند جنگ لڑکوں کے اور سب بے معنی و بے نام و ننگ ہیں لکڑی کے تیغ سے وہ سب جنگ کرتے ہیں اور اُن کے جملہ رنگ و ڈھنگ یعنی ہیں یعنی اہل دنیا مثل لڑکوں کے لہو و لعب میں گرفتار ہیں چنانچہ اُن کے لہو و لعب کا حال آگے مولانا بیان فرماتے ہیں فافہم ۱۲ ۵۳ سب ہیں الخ ۵۳ شعر سب ہیں لاٹھی کے گھوڑے پر سوار کہتے ہیں کہ ہمارا براق باوقار ہے اور خود تو اُس کو جہل سے اٹھائے ہوئے ہیں اور خود کو اُس پر سوار جانتے ہیں اور خلق اس طرح لہو و لعب دنیا میں عن سے صروف ہے تو ٹھہر کہ جس کو حق نے اٹھایا ہے وہ گھوڑا دوڑاتا گیا چرخ سے عروج کریں گی روحیں اور فرشتے جانب حق کے اور بلند ہونے روح سے فلک لرزاں ہو مثل لڑکوں کے سب دامن پر سوار ہیں اور گوشہ دامن مثل اسپ کے پکڑے ہیں باقی اس کا حال آگے ہے فافہم ۱۲ ۵۴ عروج کرینگی روحیں اور فرشتے طرف

از حق ان الظن لا یغنی رسید	مرکب ظن بر فلک ہا کے دوید	حق سے ان الظن لا یغنی ملا ہے	کب گمان کا گھوڑا گردوں پر چلا
اغلب الظنین فی ترجیح ذا	لاتمار الشمس فی توضیحہا	اغلب الظنین فی ترجیح ذا	لاتمار الشمس فی توضیحہا
آفتاب حق چو گردد مستوی	در قیامت بر رشید و برغوی	شمس حق کا جب برابر ہوئیگا	نیک و بد پر دن قیامت کے دلا
آنگہے بیند مرکبہائے خویش	مرکبے سازید و انداز پائے خویش	اُس گھڑی دیکھو گے اپنے گھوڑیکو	پاؤں کو اپنے کیا گھوڑا ہے جو
وہم و حس و فکر و ادراکات ما	ہمچو نے داں مرکب کو دک ہلا	وہم و حس فکر و ادراکات ما	مثل لاٹھی گھوڑا جو بچوں کا ہے
علمہائے اہل دل حمال شاں	علمہائے اہل تن احمال شاں	اہل دل ہیں علم پر اپنے سوار	اہل تن پر علم ان کا ہے سوار
علم چوں بر دل زند یارے شود	علم چوں بر تن زند بارے شود	علم جو دل پر پڑے تو یار ہو	علم جو تن پر پڑے تو بار ہو
گفت ایزد یحمل اسفارا	بار باشد علم کاں نبود ز ہو	قول حق کا یحمل اسفارا	بار ہووے جو نہ ہووے علم ہو
علم کاں نبود ز ہو بے واسطہ	آں نپاید ہمچو رنگ ماشطہ	علم جو بے واسطے سے ہو نہ ہو	رنگ مشاطہ سا ہو قائم نہ وہ
لیک چوں ایں یار را نیکو کشی	بار بر گیرند و بخشندت خوشی	نیک جو اس یار کو ہووے اخی	وہ اٹھائے بار اور ہووے خوشی
ہیں بکش بہر خدا ایں بار علم	تا ببینی در درون انبار علم	واسطے حق کے اٹھایا بار علم	تاکہ دیکھے دل میں خود انوار علم
تاکہ بر رہوار علم آئی سوار	آنگہاں افتد ترا از دوش بار	علم کے گھوڑے پہ تا ہووے سوار	اُس گھڑی اُترے ترے کندھے سے بار
از ہوا ہا کے رہی بے جام ہو	لے ز ہو قانع شدہ با نام ہو	تجھسے خواہش جائے کب بے جام ہو	ہووے تا قانع ہوا با نام ہو
از صفت و از نام چہ زاید خیال	واں خیالش مہرت لال وصال	نام و صفتوں سے ہو کیا پیدا خیال	بس خیال اس کا ہو دلال وصال
دیدۂ دلال بے مدلول ہیچ	تا نباشد جادہ نبود غول ہیچ	آنکھ دلالوں کی بے مدلول ہیچ	جب تلک رستہ نہ ہووے غول ہیچ

حق سے ان الظن لا یغنی ملا ہے حق سے گمان نہیں غنی کرتا ہے حق سے کسی شے کے ساتھ کب گھوڑا گمان کا گردوں پر دوڑا تو جبہ غالب ہوتا ہے گمان اسکی ترجیح میں اور لڑائی مت کر روشنی میں شمس کے شمس حق کا جب برابر ہوگا نیک و بد پر روز قیامت کے اُس گھڑی اپنے گھوڑے کو دیکھو گے جو کہ اپنے پاؤں کو گھوڑا کیا ہے وہم و حس و فکر ہمارا جان نے مثل لاٹھی کے کہ بچے گھوڑا کرتے ہیں یعنی خلق جو لہو و لعب میں تن کے گھوڑے سے بڑھ رہی ہے بروز حشر کہ آفتاب روشن ہوگا اور سیاہی شب بیدا کی دور ہوگی اُس وقت بھلائی اور بُرائی ہر ایک کی کھل جائے گی اہل دل اپنے علم پر سوار ہیں اور اہل تن پر ان کا علم سوار ہے جو دل پر پہونچے یار ہو اور علم جو تن پر پہونچے تو بار ہو حق نے جو فرمایا ہے یحمل اسفارا یعنی مثل خروں کے ہیں کہ بوجھ اٹھاتے ہیں وہ علم بار ہووے کہ جو علم ہو سے نہ ہووے جو علم ہو سے بے واسطہ نہ ہو مثل رنگ مشاطہ کے قائم نہ رہے یعنی جو کہ علم رکھتے ہیں وہ گویا گدھوں پر بوجھ لدا ہے وہ مثل زیبائش عارضی مشاطہ کے جاتا رہے گا اور جو علم کہ بے واسطے ہو سے رکھتا ہے یعنی علم لدنی اس سے نفع پہونچے گا جو کوئی اس یار کو لیوے تو حق اس کو اٹھائے اور خوشی دیوے خدا کے واسطے یہ بار علم اٹھاتا ہے کہ دل میں دیکھے انوار علم کے جب کہ تو علم کے گھوڑے پر سوار ہو اُس دم یہ بار تیرے کندھے سے اُترے تجھ سے خواہش کب جائے بغیر جام ہو کے اور تو ہو سے قانع ہوا ہے نام ہو پر نام و صفت سے کیا پیدا ہو خیال جو کہ خیال اُس کا دلال وصال ہے دیکھا ہے کبھی دلالوں کو کہ بغیر مدلول کے جب تک رستہ نہ ہوگا ہیچ ہے یعنی تو نے ہو کو چھوڑا اور نام ہو پر قانع ہوا اور نام سے ایک خیال پیدا ہوتا ہے اور خیال دلال وصال ہے اور لال بغیر مدلول کے نہیں ہوتا ہے چنانچہ اس کا حال مولانا آگے بیان فرماتے ہیں فافہم ۱۲ تحقیق گمان نہیں غنی کرتا ہے حق سے ساتھ کسی شے کے ۱۲

صبح نام بے حقیقت دیدۂ	یار کاف و لام گل گل چیدۂ	بے حقیقت[1] دیکھا تو نے نام ہے	گل چنا ہو گل کے کاف و لام سے
تم خواندی و مسمی را بجُو	مہ ببالا داں نہ اندر آب جو	اسم جانا یا مسمیٰ کے تئیں	آسماں پر مہ ہے پانی میں نہیں
گر ز نام و حرف خواہی بگذری	پاک کن خود را ز خود ہاں یکسری	گر گذرنا چاہے حرف و نام سے	پاک کر خود کو خودی کے کام سے
ہیچو آہن زآہنے بیرنگ شو	در ریاضت آئینہ بیرنگ شو	آہنی سے آہن بے رنگ ہو	کب ہے تو آئینہ بے زنگ ہو
خویش را صافی کن زاوصاف خود	تا ببینی ذات پاک صاف خود	اپنے اوصافوں سے اب تو صاف ہو	تاکہ دیکھے صاف اپنی ذات کو
ہیچ اندر دل علوم انبیا	بے کتاب و بے معید و استا	دیکھے تو دل میں علوم انبیا	بے کتاب و بے حصول و استا
گفت پیغمبر کہ ہست از امتم	کہ بود ہم گوہر و ہم ہمتم	بولے پیغمبر ہے امت سے مرے	کہ ہو ہم گوہر و ہم ہمت رکھے
مر مرا زاں نور بیند جان شاں	کہ من ایشاں را ہمی بینم ازاں	مجھ کو دیکھے انکی جاں اُس نور سے	دیکھتا میں انکو ہوں جس نور سے
بے صحیحین و احادیث و روات	بلکہ اندر مشرب آب حیات	بے صحیحین و حدیثات و روات	بل ہے اندر مشرب آب حیات
سر امسینا لکروتیا بداں	راز اصبحنا عرابیا را بخواں	بھید امسینا لکروتیا کو جان	بھید اصبحنا عرابیا کو مان
سر امسینا و اصبحنا ترا	می رساند جانب راہ خدا	بھید امسینا و اصبحنا تجھے	جانب راہ خدا پہونچاتا ہے
در شمائے خواہی از علم نہاں	قصہ گو از رومیان و چینیاں	علم باطن کی تو گر چاہے مثال	رومیوں اور چینیوں کا کہ تو حال

قصہ ہمسری کردن میان و رومیان در صنعت نقاشی

قصہ[2] ہمسری کرنا رومیوں اور چینیوں کا صنعت نقاشی میں

[1] بے حقیقت الخ ۱۲ شعر بغیر حقیقت کے تو نے نام دیکھا ہے اور گل کے کاف و لام سے گل چنا ہے پس تو اسم کو جان اور اُس کے معنی کو حاصل کر کیونکہ آسمان پر ماہ ہے پانی میں نہیں ہے اگر تو حرف و نام سے گزرنا چاہے تو خود کو پاک کر خودی کے کام سے آہنی سے مثل آہن بے رنگ ہو اور کب ہے تو آئینہ بے زنگ ہو رنگ بن اپنے وصفوں سے تو صاف ہو تاکہ دیکھے صاف اپنی ذات کو اور تو دل میں دیکھے علوم انبیا کو بے کتاب و بے بتانے استاد کے یعنی تو مسمی کی طرف رجوع کر اور اپنے دل کو مانند آئینے کے ریاضت سے صاف کر تب علوم انبیا کہ علوم لدنی ہیں بغیر کتاب و بے استاد کے تجھ پر کھلیں حضرت رسول مقبول صلی اللہ علیہ وسلم نے فرمایا ہے کہ امتی سے میری کہ ہم گوہر و ہم ہمت ہو میرا اُن کی جان مجھ کو دیکھے اُس نور سے کہ جس نور سے میں اُن کو دیکھتا ہے جو نور بغیر صحیحین اور روایات اور حدیثوں کے ہے بلکہ مثل شراب آب حیات کے ہے وہ نور یعنی وہ نور باطن کہ علم لدنی ہے حدیث و روایت میں نہیں ہے بلکہ پاک مشرب آب حیات میں ہے یعنی وہ نور باطن اہل طریقت میں ہے کہ سینہ بسینہ پیران طریقت میں چلا آتا ہے تو وہاں حاصل کر مثال بیان فرماتے ہیں تو بھید جان امسینا لکرویا یعنی شام کو میں کردی تھا اور بھید جان اصبحنا عرابیا کو یعنی شام کو کردی تھا صبح کو عربی تھا کہ ایک شخص ابرہ نام عرب میں پڑھا تھا اُسکو ایک کاغذ ملا اُس میں بسم اللہ الرحمن الرحیم لکھا تھا جب اُس نے کسی سے پڑھوایا تو اُس کو معلوم ہوا کہ اس میں بسم اللہ لکھی تھی پس اُس کاغذ کو ایک جائے پاک میں رکھا اور شب بھر اُس کے روبرو باادب کھڑا رہا صبح کو اُس پر جذب الٰہی سے علم لدنی منکشف ہوا اُس حالت میں اُس نے بزبان عربی کہا الحمد للہ الذی امسینا کردیا اصبحنا عرابیا یعنی شام کو میں کردی اور صبح کو عربی تھا یعنی شب بھر کے فکر و تصور میں فنا فی الرسول ہونے سے اُس کو کمال حاصل ہوا پس یہ سند طریقہ اہل باطن کی ہے اگر تو علم باطن کی مثال چاہتا ہے تو رومیوں اور چینیوں کا حال بیان کر یعنی مولانا علم لدنی کے حاصل ہونے کا طریقہ اس حکایت میں بیان فرماتے ہیں کہ بعد تصفیہ و تجلیۂ دل و جان کے علم باطن مقام عشق میں سالک کے دل پر اس طرح منکشف ہوتا ہے چنانچہ اس کا حال مولانا آگے بیان فرماتے ہیں فہم من فہم ۱۲ [2] قصہ ہمسری کرنا رومیوں کا اور چینیوں کا ۱۲

چینیاں گفتند ما نقاش تر — رومیاں گفتند ما را کر و فر — بولے چینی ہم ہیں نقاشی میں در — بولے رومی ہم کو آمیں کر و فر

گفت سلطان امتحاں خواہم ریں — کز شما یاں کیست رد عوی گزیں — بولا سلطان امتحاں اب چاہیے — تاکہ جانوں تم میں کامل کون ہے

چینیاں گفتند ما خدمت کنیم — رومیاں گفتند در حکمت تنیم — چینی کہتے تھے کہ ہم خدمت کریں — رومی کہتے تھے کہ ہم حکمت کریں

اہل چیں و روم در بحث آمدند — رومیاں در علم واقف تر بُدند — اہل چین و روم کرتے بحث تھے — رومی واقف تھے اندر علم کے

چینیاں گفتند یک خانہ بما — خاص بسپارید و یک آں شما — بولے چینی ایک ہم کو دو مکاں — اور دو اک خاص کر اُن کو مکاں

بود دو خانہ مقابل در بدر — زاں یکے چینی بستد رومی دگر — تھے مقابل میں مکان دو بر ملا — ایک چینی اور ایک رومی کا تھا

چینیاں صد رنگ از شہ خواستند — پس خزانہ باز کرد آں ارجمند — چینیوں نے رنگ سو شہ سے لیے — پس خزانہ اپنا کھولا شاہ نے

ہر صبا حے از خزینہ رنگہا — چینیاں را یافتہ بود و عطا — ہر سحر لیتے خزانہ سے تھے رنگ — چینیوں کا تھا یہ اب بیرنگ

رومیاں گفتند نے نقش و نہ رنگ — در خور آید کار را جز دفع زنگ — رومی کہتے تھے کہ نے نقش و رنگ — کام کے لائق نہیں جز دفع زنگ

در فرو بستند و صیقل میزدند — ہمچو گردوں سادہ و صافی شدند — بند کر دروازہ صیقل اُسکی کی — مثل گردوں کے جلا بس کو ہوئی

از دو صد رنگی بہ بیرنگی رہیست — رنگ چوں برست و بیرنگی مہیست — بس ہو بیرنگی سے بیرنگی کو راہ — رنگ مثل ابر بے رنگی ہے ماہ

ہر چہ اندر ابر ضو میبنی و تاب — آں ز اختر داں و ماہ و آفتاب — ابر میں جو روشنی اور تاب ہے — ہے ستاروں نے مہر و ماہ سے

چینیاں چوں از عمل فارغ شدند — از پے شادی دہلہا میزدند — جبکہ چینی کام سے فارغ ہوئے — بس خوشی سے ڈھول تھے وہ کوٹتے

شہ در آمد دید آنجا نقشہا — می بود آں عقل را و فہم را — شہ نے اُس جا آکے دیکھا نقش کو — عقل و ہوش اُسکے گئے حیران ہو

بعد ازاں آں مدبر سوئے رومیاں — پردہ را بالا کشید از میاں — رومیوں کی سمت بعد اُسکے گیا — درمیاں سے پردہ بالا کیا

عکس آں تصویر آں کردار ہا — در دراں صافی شدہ دیوار ہا — عکس اُن تصویر اور کل نقش کا — جبکہ اُس دیوار صافی پر پڑا

ہر چہ آنجا بود ایں جا بہ نمود — دیدہ را از دیدخانہ می ربود — جو کہ واں تھا اس جگہ اچھا رہا — دیدہ خانہ دید سے کھنچنے لگا

---

۵۱ بولے چینی الخ شعر چینیوں نے کہا کہ ہم نقاشی میں غالب ہیں اور رومیوں نے کہا کہ ہم اس میں برتر ہیں سلطان نے کہا کہ امتحان چاہیے تاکہ جانوں تم میں کامل کون ہے چینی کہتے تھے کہ ہم خدمت کریں گے اہل چین اور روم آپس میں بحث کرتے تھے مگر رومی واقف زیادہ تھے اس علم میں چینیوں نے کہا کہ ایک مکان ہم کو دو اور دوسرا مکان رومیوں کو دو پس مقابل میں دو مکان تھے ایک چینیوں نے لیا اور دوسرا رومیوں نے باقی قصہ آگے ہے فافہم ۱۲ ۵۲ چینیوں نے الخ شعر چینیوں نے سو رنگ شاہ سے لیے پس شاہ نے خزانہ اپنا کھول دیا وہ ہر صبح خزانہ سے رنگ لیتے تھے گویا چینیوں کا وظیفہ تھا اور رومی کہتے تھے کہ نقش و رنگ کا کیا کام سوائے پھیلنے زنگ کے اُنھوں نے دروازہ بند کیا اور اُس کی صیقل کی اور مثل گردوں کے اُس کو جلا دی اب حقائق بیان فرماتے ہیں کہ نیرنگی سے بے رنگی کو راہ ہے رنگ مثل ابر و بے رنگی مانند ماہ کے ہے یعنی وجود مجازی مثل ابر ہے اور اس میں روشنی مہر و ماہ جان سے ہے آگے بیان قصہ ہے فافہم ۱۲ ۵۳ جبکہ چینی الخ شعر جب کہ چینی اپنے کام سے فارغ ہوئے پس خوشی سے ڈھول کوٹنے لگے شاہ نے آکر وہاں نقش کو دیکھا عقل و ہوش گئے اور حیران ہوا بعد اُس کے رومیوں کی سمت گیا اور درمیان سے پردہ اُٹھایا عکس اُن تصویروں اور کل نقش کا جب کہ اُس دیوار صاف پر پڑا جو کہ وہاں تھا اُس جگہ سے بہتر دکھائی دینے لگا دیدہ خانہ دید سے کھنچنے لگا اب مولانا آگے اس کے حقایق بیان فرماتے ہیں فافہم ۱۲ —

بد دیاں آں صوفیانند اے پسر — نے ز تکرار و کتاب و نے ہنر — پس وہ رومی ہیں صوفی اے پسر — نے کتب پڑھنے سے نے بہر ہنر

کیک صیقل کردہ اند آں سینہ ہا — پاک آزد حرص و بخل و کینہ ہا — پر کیا سینہ کو صیقل اور صفا — پاک بخل و حرص و کینہ سے کیا

آں صفائی آئینہ وصف دل است — صورت بے منتہا قابل است — وصف دل ہے وہ صفائی آئینہ — صورت بے حد کا ہے وہ قابلہ

صورت بے صورت بیحد غیب — آئینہ دل تافت بر موسیٰ ز جیب — صورت اک بصورتی غیب کی — آئینہ دل سے جو موسیٰ کو ملی

گرچہ ایں صورت نگنجد در فلک — نے بعرش و فرش و دریا و سمک — گرچہ یہ صورت فلک میں نے سمائے — نے یہ عرش و فرش نے دریا میں آئے

زانکہ محدود و محدود ست آں — آئینہ دل انبا شد حد بداں — کیونکہ وہ محدود اور معدود ہے — آئینہ دل کا نہیں کچھ حد رکھے

عقل اینجا ساکت آمد یا مضل — عکس ہر نقشے نہ تا بد تا ابد — عقل یاں خاموش یا گمراہ ہو — کیونکہ دل ساتھ اسکے یا خود دل ہے وہ

تا ابد نو نو صور کاید بر و — می نماید بے حجابے اندرو — جز دل ہم یا عدد ہم بے عدد — عکس نقشوں کا نہ چمکے تا ابد — دل سوا کہ ہو عدد یا بے عدد — صورت نو دائم اسمیں پڑتی ہے — بے حجاب اندر وہ اسکے ہوتی ہے

اہل صیقل رستہ انداز بود و رنگ — ہر دمے بینند خوبی بید رنگ — اہل صیقل چھوٹے بود و رنگ سے — دیکھتے ہر دم ہیں خوبی جو کہ ہے

نقش و قشر علم را بگذاشتند — رایت عین الیقیں افراشتند — چھوڑ نقش علم کو اور پوست کو — پالیا عین الیقین کا مغز جو

رفت و فکر و روشنائی یافتند — بر و بحر آشنائی یافتند — فکر چھوڑی روشنائی کو لیا — بحر و بر کی آشنائی کو لیا

مرگ کیں جملہ ازو در وحشتند — میکنند آں قوم بر وے ریشخند — مرگ کہ سب اس سے ازبس ڈرتے ہیں — اور صوفی اسکے اوپر ہنستے ہیں

۵۱ پس وہ رومی الخ ۱۲ شعر پس وہ رومی یہ صوفی صاف دل ہیں نہ کتاب پڑھنے سے اور نہ از راہ ہنر کے ہیں لیکن سینہ کو صیقل وصفا کیا اور بخل و حرص و کینہ سے پاک کیا یعنی اہل نقش و اصحاب ظاہر ہیں کہ شغل چینیوں کے علم کسبی حاصل کر کے عبادت فضولاں و ریاضت ظاہری سے خود کو آراستہ و پیراستہ کیا ہے اور صوفی صافی مثل رومی کے ریاضت و مجاہدہ سے سینہ بے کینہ کو اخلاق ذمیمہ سے صاف کر کے متجلی کرتے ہیں کہ عکس علم غیبی کا پڑے چنانچہ اس کا حال مولانا آگے بیان فرماتے ہیں فافہم ۱۲

۵۲ وصف الخ شعر وصف دل وہ آئینہ کی صفائی ہے اور وہ صورت بیحد کو قبول کرنے والا ہے غیب کی بے صورتی کی یک صورت دل کے آئینہ سے جو موسیٰ علیہ السلام کو ملی اگرچہ یہ صورت فلک میں نہیں سماتی ہے اور نہ عرش اور نہ دریا میں آتی ہے کیونکہ عرش و فرش محدود و معدود ہے اور آئینہ دل کا عکس نہیں رکھتا ہے عقل یہاں پر خاموش یا گمراہ ہو کیونکہ دل اس کے ساتھ ہے یا خود وہ دل ہے عکس نقش کا نہ چمکے بجزوں کے ابد تک کہ ہم عدد یا بے عدد صورت اس میں پڑتی ہے اور بے حجاب اس میں دکھائی دیتی ہے یعنی آئینہ دل میں وہ صورت بے صورتی کی کہ لا انتہا دکھائی دیتی ہے کیونکہ عرش اور فرش محدود ہے پس نا محدود کیسے حدود میں سمائے بموجب حدیث شریف نہیں سماتا ہوں میں زمین و آسمان میں ولیکن سماتا ہوں میں بندہ مومن کے قلب میں پس وہ صورت بے صورتی حق ہے کہ بجز آئینہ دل مومن کے کہیں نہیں دکھائی دیتی ہے چنانچہ اس کا حال آگے ہے فافہم ۱۲ ۵۳ اہل صیقل الخ ۱۲ شعر اہل صیقل یعنی صوفی صافی دل سے چھوٹے اور ہر دم خوبی دیکھتے ہیں نقش و پوست علم کو چھوڑا اور عین الیقین کے مغز کو پالیا یعنی جب کہ دل سالک کا صیقل ریاضت سے متجلی ہوتا ہے تو عین الیقینی حاصل ہو پس علم کے نقش و پوست کو چھوڑ دیتا ہے فکر چھوڑی روشنائی کو لیا یعنی ہنگام گشت باطن کے سیر بری و بحری سالک کرتا ہے مرگ کہ سب لوگ اس سے ڈرتے اور روتے ہیں صوفی اس پر ہنستے ہیں کیونکہ وہ مرگ کو وصال یار جانتے ہیں اور غافل مرگ کو فراق یار دنیا جانتے ہیں اس واسطے ڈرتے اور رہ جاتے ہیں باقی حال اس کا آگے ہے فافہم ۱۲

کس نیابد بر دل ایشان ظفر — چوں صدف گشتند ایشاں گہر — اُن کے دل پر کب کوئی ظفر پائے کیونکہ وہ مثل صدف کے پُر گہر

گرچہ نحو و فقہ را بگذاشتند — لیک محو فقر را برداشتند — گرچہ چھوڑا فقہ کو اور نحو کو — پر لیا ہے فقر کو اور محو کو

تا نقوش ہشت جنت تافتست — لوح دل شاں اپذیرا یافتست — ہشت جنت جب فلک پر چمکے ہیں — اُنکے لوح دل کے اندر چمکے ہیں

برتر ند از عرش و کرسی و خلا — ساکنان مقعد صدق خدا — عرش کرسی و خلا سے ہیں سوا — رہنے والے مقعد صدق خدا

صد نشاں از زندہ و محو مطلقند — چہ نشان بل عین دیدار حقند — سو نشان رکھتے وہ محو یار ہیں — کیا نشان بلکہ وہ خود دیدار ہیں

پرسید پیغمبر علیہ السلام مریدا کہ امروز چونی و چگونہ برخاستی از خواب و جواب او کہ اصبحت موقنا

دریافت کرنا پیغمبر علیہ السلام کا زید سے کہ آج تو کیسا ہے اور کیونکر تو خواب سے اٹھا اور جواب دینا اسکا کہ اصبحت موقنا

گفت پیغمبر صباحے زید را — کیف اصبحت ای رفیق باصفا — زید کو[۵۲] بس صبح احمد نے کہا — کیف اصبحت ای رفیق باصفا

گفت عبداً مومناً باز او گفت — گو نشان از باغ ایماں گر شگفت — بولا عبداً مومناً پھر یہ کہا — باغ ایماں کا نشاں کہ جو کھلا

گفت تشنہ بودہ ام من روزہا — شب نخفتستم ز عشق و سوزہا — بولا تشنہ چند دن سے میں تھا جو — سوز عشقی سے نہ سویا رات کو

تا ز روز و شب جدا گشتم چناں — کہ ز اسپر بگذرد نوک سناں — رات دن سے میں جدا ایسا ہوا — کہ سناں گذرے سپر سے بر ملا

[۵۱] اُن کے دل پر الخ شعر اُن صوفیوں کے دل پر کب کوئی ظفر پائے کیونکہ وہ مثل صدف کے پُر گہر ہوتے ہیں اگرچہ اُنھوں نے فقہ و نحو کو چھوڑا ہے لیکن فقر و محو کو اختیار کیا ہے یعنی اُنھوں نے علم ظاہری اگرچہ چھوڑ دیا ہے مگر فقر و محویت کہ نتیجہ عرفان و ثمرہ عرفان ثمرہ جمیع علوم ہے حاصل کر لیا ہے اور مقام اُن کا اعلیٰ ہے جیسے نقش ہشت جنت پیدا ہیں اُن کے لوح دل میں چمکتے ہیں یعنی جیسے نقوش چینیوں کے دیوار رومیوں کے جلا میں چمکتے ہیں وہ عرش و کرسی وغیرہ سے آگے بڑھ کے رہنے والے ہیں فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر یعنی نشیمنگاہ راستی میں کہ نزدیک حق قادر کے ہے سو نشان رکھتی ہیں و محو یار ہیں کیا نشان بلکہ وہ عین دیدار ہیں یعنی صوفی عرش و کرسی سے بڑھ کے قرب الٰہی میں رہتے ہیں واضح ہو کہ دائرہ کونی کہ عرش سے اوپر ہے جسد دائرہ فلک کو خلا کہتے ہیں پس وہ خدا ذات محیط سے ہے اور سیر سالک کی دائرہ کونی سے بڑھ کر دائرہ ولایت صغریٰ و دائرہ ولایت کبریٰ تک ہے پس مولانا انتہائے سیر کا حال بیان فرماتے ہیں کہ وہ صوفی سو نشان رکھتے ہیں مگر محو یار ہیں اور بسبب محویت کے وعینیت کے عین دیدار ہیں یعنی جس نے اُن کو دیکھا عین ذات تقدس کو دیکھا چنانچہ اس مقام کا حال مولانا مثال زید کے آگے بیان فرماتے ہیں فافہم ۱۲

[۵۲] زید کو الخ شعر حضرت رسول خدا صلے اللہ علیہ وسلم نے صبح کو زید سے کہا کہ کس حال سے تو نے صبح کی اے رفیق باصفا زید نے کہا بندہ مومن بنکر فرمایا باغ ایمان جو کھلا ہے اس کا نشان بتا زید نے کہا میں جو چند دن سے تشنہ تھا تو سوز عشق سے رات کو نہ سویا رات دن سے میں ایسا جدا ہوا جیسے سپر سے سنان گذر جاتا ہے یعنی عالم باطن مجھ کو کشود ہوا باقی حال اس کا آگے ہے فافہم ۱۲

کہ زاں سو جملہ ملت ہا یکیست	صد ہزاراں سال و یک ساعت یکیست	کہ وہاں پے سارے مذہب یک ہیں	ایک ساعت سو برس سب یک ہیں
ہست ازل او ابد را اتحاد	عقل را نہ نیست سوئے افتقاد	ہو ازل و ہو ابد دونوں بہم	عقل کو کب ہے رسائی سوئے کم
گفت از ایں رہ کورہ آوردی بیار	در خور فہم و عقول ایں دیار	بولا واں سے تحفہ کیا لایا ہو تے	جو موافق عقل اس عالم کے ہے
گفت خلاق جہاں چوں بیند آسماں	من بہ بینم عرش را با عرشیاں	بولا جیسے خلق دیکھے آسمان	دیکھتا ہوں عرش میں او عرشیاں
ہشت جنت ہفت دوزخ پیش من	ہست پیدا ہمچو بت پیش شمن	میرے آگے جنت و دوزخ ہیں سب	برہمن کے آگے جوں بت ہیں سب
یک بیک می شناسم خلق را	ہمچو گندم من ز جو در آسیا	خلق کو پہچانتا ہوں ظاہراً	جیسے جو گندم ہوں چکی سے جدا
کہ بہشتی کہ و بیگانہ کیست	پیش من پیدا چو مار و ماہیست	جنتی اور دوزخی اب کون ہیں	مجھ پہ ظاہر اژدر مچھلی سے ہیں
ایں زماں پیدا شدہ بر ایں گروہ	یوم تبیض وجوہ و تسود وجوہ	مجکو اب ظاہر کہ یہ رکھے گروہ	یوم تبیض و تسود وجوہ
پیش ازیں ہر چند جان غیب بود	در رحم بود و ز خلقاں غیب بود	پہلے ہر چند اس سے جان پر غیب تھی	تھی رحم میں خلق سے وہ غیب تھی
الشقی من شقی فی بطن ام	من سمات اللہ بعرف عالمہ	الشقی من شقی فی بطن ام	من سمات اللہ یعرف عالمہ
تن چو مادر طفل جاں را حاملہ	مرگ روز زادن ست و زلزلہ	تن ہی جو ماں طفل جاں سے حاملہ	موت اسکی دردزہ اور زلزلہ
جملہ جانہائے گذشتہ منتظر	تا چگونہ زاید ایں جان بطر	منتظر جان گذشتہ ہو رہیں	کسطرح پیدا ہوں یہ جان حزیں
زنگیاں گویند خود از ماست او	رومیاں گویند بس زیباست او	کہوئیں زنگی ہم میں سے گویا ہے وہ	کہوئیں رومی ہم میں سے زیبا ہے وہ
چوں برآید در جہان جان و جود	پس نماند اختلاف بیض و سود	جو جہاں میں پیدا ہوں جان و جود	کالے گورے کا تفاوت ہو نمود
گر بود زنگی بر ندش زنگیاں	روم را رومی برد ہم رومیاں	زنگی ہو لیجائیں اسکو زنگیاں	رومی ہو لیجائیں اسکو رومیاں

۵۱ کہ وہاں پے الخ یعنی کہ وہاں پر کل مذہب ایک ہیں ایک ساعت اور سو برس ایک ہیں ازل و ابد دونوں باہم ایک ہیں عقل کو کب رسائی اس عالم میں ہے فرمایا وہاں سے کیا تحفہ لایا جو موافق اس عالم کے ہے عرض کی جیسے مخلوق آسمان دیکھتی ہے ویسے مجھ کو عرش و عرشیاں دکھائی دیتے ہیں واضح ہو کہ مولانا سیر باطن کا حال اس پیرایہ میں بیان فرماتے ہیں کہ جب مقام عشق تخلیہ تجلیہ دل و جان سالک کو ہوتا ہے تو یہ سیر ہوتی اور اس کو کشود ہوتا ہے چنانچہ اس کشود کا حال مولانا آگے ارشاد فرماتے ہیں فافہم

۵۲ میرے آگے الخ ۸ شعر میرے آگے سب جنت و دوزخ ہیں جیسے برہمن کے آگے بت ہوتے ہیں ظاہر امیں خلق کو پہچانتا ہوں جیسے گندم و جو چکی میں جدا جدا ہوتے ہیں اور جانتا ہوں کہ جنتی و دوزخی کون کون ہیں میرے روبرو سانپ و مچھلی کے مانند معلوم ہوتے ہیں مجھ کو یہ بات ظاہر ہے کہ یہ گروہ رکھتا ہے ترجمہ دن قیامت کے سفید و سیاہ منھ ہوں گے اس سے پہلے ہر چیز جان پر غیب تھی اور رحم میں تھی لیکن خلق سے وہ غیب میں تھی ترجمہ ضرور کہ شقی شقیوں سے شکم مادر میں اللہ کی طرف سے پہچانتا ہوں حال اُن کا تن مثل مادر کے طفل جان سے حاملہ ہے اور موت اُس کی دردزہ اور زلزلہ ہے جانیں گذشتہ منتظر ہیں کہ کس طرح پیدا ہوتی ہیں یعنی مولانا مرنے جان کو اس عالم سے پیدا ہونا فرماتے ہیں فافہم

۵۳ کہوئیں زنگی الخ ۴ شعر زنگی کہوئیں ہم میں سے گویا وہ ہیں اور رومی کہوئیں ہم زیبا ہیں یعنی وہ جانیں گذشتہ کہ شقی و سعید اُس عالم میں ہیں اور فرشتے والے اُن کی زنگی و رومی بتیسہ کیا اس جہان کے مرنے والے کو اپنی اپنی طرف بلاتی ہیں جو اس جہان میں پیدا ہو جہاں وجود رکھنے والے گورے کالے کا فرق ظاہر ہے اگر زنگی ہو تو اُسے زنگی لے جائیں اور اگر رومی ہو تو اُسے رومی لیجائیں یعنی وہاں مرتے ہی یہ فرق زائل آگے ہے فافہم ۱۲

نازاد او مشکلات عالم است | آنکہ نازاد او بشاسد او کم ست | مشکل عالم ہے جبتک نہ جنا | بے جنے جانے وہ نادر ہی ملا
او مگر بنظر نور اللہ بود | کاندرون پوست او راہ بود | وہ مگر بنظر نور اللہ بنے | پوست کے اندر اسے جو راہ ہے
اصل آب نطفہ سپید و خوش | لیک عکس جان رومی و حبش | اصل نطفہ کی سفید اور ہے خوش | پر یہ عکس جان ہے رومی و حبش
سید بد رنگ احسن التقویم را | تا باسفل می برد آن نیم را | رنگ دے ہے احسن التقویم کو | نصف کو لیجا تا ہے اسفل کو وہ
یوم تبیض وتسود وجوہ | ترک و ہند و شہرہ گردد زان گروہ | یوم تبیض وتسود وجوہ | ترک و ہند سے ہو ظاہر وہ گروہ
فاش گردد کہ تو کا ہی یا کہ کوہ | ہندوئی یا ترک پیش ہر گروہ | کوہ ہے یا کاہ ظاہر ہووے تو | اس گروہ سے ترک ہند ہے تو
در رحم پیدا نہ گردد ہند و ترک | چونکہ زاید مینماید شان ہمہ ترک | ترک و ہند وے رحم میں ہوتا ہے | جب ہو پیدا نیک و بد اسکا ملے
این سخن پایان ندارد باز راں | تا نمایم از قطار کاروان | ہے بہت یہ قصہ کیا ہوگا بیان | پھر دکھاؤں میں قطار کاروان

جواب گفتن زید رسول خدا را کہ احوال خلق بر من پوشیدہ نیست و ہمہ را می شناسم

جواب دینا زید کا رسول خدا کو کہ احوال خلق کا مجھ پر پوشیدہ نہیں اور سب کو میں پہچانتا ہوں

جملہ را چوں در رستاخیز من | فاش می بینم عیان از مرد و زن | سب کو میں مانند روز حشر کے | دیکھتا ظاہر ہوں ان اور مرد سے
ہیں بگویم یا فرو بندم نفس | لب گزیدش مصطفے یعنی کہ بس | میں کہوں یا بند کروں لب نفس | ہونٹ چبایا مصطفے نے یعنی بس
یا رسول اللہ بگویم سر حشر | در جہاں پیدا کنم امروز نشر | یا رسول اللہ کہدوں راز حشر | اور کروں پیدا جہاں میں روز نشر
ہل مرا تا پردہ ہا را بر درم | تا چو خورشیدے بتابد گوہرم | پھاڑوں پردے چھوڑو یا مصطفے | چمکے مثل شمس تا گوہر مرا
تا کسوف آید ز من خورشید را | تا نمایم نخل را و بید را | مجھ سے تا خورشید کو بس گہن ہو | تا دکھاؤں اب میں نخل و بید کو

---

۱ مشکل عالم ہے الخ شعر اگر شقی ہو لیجائیں اس عالم میں کہ مشکل ہے جب تک ماں پیدا نہ ہو اسے پیدا ہوئے کو جانے وہ شخص نادر ہے یعنی پہلے مرگ سے جان کو جو شقی و سعید جانے وہ شخص نادر ہے ہاں مگر وہ نور خدا کے ساتھ نظر کرنیوالا بنے کہ اسے پوست کے اندر جو راہ ہے اصل آب نطفہ کی سفید اور خوش ہے لیکن رومی و حبشی عکس جان ہے وہ رنگ دے احسن التقویم کو یعنی بہتر خلق کو اور نصف کو لیجاتا ہے اسفل السافلین کو یعنی آب نطفہ اصل میں سفید اور سیاہی و سفیدی عکس جان ہے اور حق رنگ دیتا ہے نطفہ کو اور نصف جنت اور نصف دوزخ کو لیجاتا ہے تو جمعہ دن قیامت کے سفید اور سیاہ منہ ہونگے ترک و ہند سے گروہ ظاہر ہوگا کوہ ہے یا کاہ ہے تو ظاہر ہوگا اس گروہ سے تو ترک ہو یا ہند و ہو ترک و ہند رحم میں نہیں ہوتا ہے جبکہ پیدا ہو تو نیک و بد اسکا دیکھے یعنی سفیدی و سیاہی رنگ کی رحم میں نہیں ہوتی ہے بعد پیدا ہونیکے معلوم ہوتی ہے اسی طرح شقاوت و سعادت زندگی دنیا میں نہیں معلوم ہوتی ہے مرنے کے بعد کھلتی ہے پس میں زندگی میں اس شقاوت و سعادت جان کو جانتا ہوں یہ بات بیحد ہے اب یہاں سے لوٹتا ہوں تا دکھاؤں قطار کاروان کو باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲

۲ سب کو الخ شعر میں سب کو مانند روز حشر کے ظاہر دیکھتا ہوں زن و مرد سے میں بیان کروں یا نفس بند کروں جناب رسول مقبول صلی اللہ علیہ وسلم نے ہونٹ چبائے یعنی بس کرو یا رسول اللہ کہدوں راز حشر کو اور جہاں میں پیدا کروں روز نشر کو یا یہ دل اللہ آپ مجھے چھوڑ دیں تاکہ خلل شمس کے میرا جوہر چمکے تاکہ مجھ سے خورشید کو گہن ہو کہ دکھاؤں میں نخل و بید کو باقی قصہ آگے ہے فافہم ۱۲

۳ تا دکھاؤں قطار کاروان کا باقی قصہ آگے ہے فافہم ۱۲ ۴ سفید سیاہ منہ ہوں گے ۱۲

وانمایم روز رستاخیز را	تقدرا و نقد قلب آمیز را	میں دکھادوں دن قیامت ظاہرا	اور کھرے اور کھوٹے زر کو برملا
وتہا ببریدہ اصحاب شمال	وانمایم رنگ کفر و رنگ آل	کاٹتے تھے ہاتھ اصحاب شمال	کہ دکھادوں رنگ کفر و رنگ آل
واکشایم ہفت سوراخ نفاق	درضیائے ماہ بے خسف و محاق	کھولدوں میں ہفت سوراخ نفاق	نور میں جو ہیں بے گہن و محاق
وانمایم من پلاس اشقیا	بشنوانم طبل و کوس انبیا	کھولدوں اب میں نفاق اشقیا	اور سنادوں میں صدائے انبیا
دوزخ و جنات برزخ درمیاں	پیش چشم کافراں آرم عیاں	دوزخ و جنت کے برزخ درمیاں	کافروں کو میں دکھادوں اب عیاں
وانمایم حوض کوثر را بجوش	کاب بر روشان نہد تا گش بگوش	حوض کوثر کھولوں جو پر جوش ہے	منہ پہ پانی بانگ کا تو میں پڑے
وانکہ تشنہ گرد کوثر می دوند	یک بیک را نام گویم کہ کراند	جو پیاسے گرد کوثر آتے ہیں	کون ہیں وہ کہ دکھادوں انکو میں
می بسایند وش شاں بر وش من	نعرہ ہاشاں میرسد در گوش من	وہ برابر ہو کے میرے چلتے ہیں	کان میرے انکے نعرے سنتے ہیں
اہل جنت پیش چشم زاختیار	درکشیدہ یک گر را در کنار	میرے آگے جنتی با اختیار	کھینچے ہیں اک دوسرے کو در کنار
دست یکدیگر زیارت میکنند	وز لباں ہم بوسہ غارت میکنند	ہاتھ پر اک دوسرے کے ہو کے یار	بوسہ دیکر لوٹتے ہیں بار بار
گر شد ایں گوشم ز بانگ آہ آہ	از حنین و نعرہ و احسرتاہ	کان یہ بہرے ہوے از بس مرے	دوزخی کے نعرہ و فریاد سے
ویں اشارتہاست کو یم از نزول	لیک میترسم ز آزار رسول	یہ اشارے انتہا کے کہتا ہوں	پر نبی کی ناخوشی سے ڈرتا ہوں
ہمچنیں میگفت مست خراب	وانچہ پیغمبر گریبانش بتاب	اسطرح کہتا تھا وہ بدمست ہو	کھینچا حضرت نے گریبان اسکے کو
گفت دم درکش کہ اسپت گرم شد	عکس حق لاتستحی زو شرم شد	ہوئے چپ گرم اسپ تیرا اب ہوا	عکس حق لاتستحی ڈالا ڈرا
آئینہ توجست بیروں از غلاف	آئینہ و میزاں کجا گوید خلاف	آئینہ تیرا ہوا ہے بے غلاف	آئینہ و میزان کیا کہوے خلاف
آئینہ و میزاں کجا بندد نفس	بہر آزار و حیائے ہیچ کس	آئینہ و میزان کہاں خاموش ہے	شرم و تکلیف ہر کسی کیواسطے

۱۱ میں دکھادوں الخ شعر میں ظاہر دن قیامت کا دکھادوں اور کھوٹے کھرے زر کو بتادوں اصحاب شمال ہاتھ کاٹتے تھے کہ رنگ کفر و رنگ آل یعنی رنگ سیاہ و سرخ دکھادوں فائدہ اصحاب شمال انکو کہتے ہیں کہ بروز حشر نامۂ اعمال انکے الٹے ہاتھ میں دیے جائیں گے مراد منافقین سے ہے میں ہفت سوراخ نفاق کھولدوں نور میں جو کہ بے گہن کے ہے یعنی تبادوں اخلاق ذمیمہ کہ حسد بخل ریا حرص و شہوت وغیرہ ہیں نور باطن میں نہ وہ گہن اور گھٹا رہتا ہے اب میں کھولدوں نفاق اشقیا اور سنادوں صدائے انبیا دوزخ و جنت کے درمیان جو برزخ ہے دکھادوں کافروں کو وہ عیاں حوض کوثر کھولوں جو پر جوش ہے تا آب منہ پر اور آواز کان میں پڑے اور جو کہ پیاسے گرد کوثر کے پھرتے ہیں وہ کون ہیں تاکہ انکو دکھادوں جو مجھ سے ہمدوش ہیں اور میرے کان انکے نعرے سنتے ہیں باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲ ۱۲ میرے آگے الخ شعر میرے سامنے جنتی اپنے اختیار سے آپس میں ملتے ہیں یا دوست ہمکنار ہو کر ایک دوسرے کے ہاتھ پر لبوں سے بوسہ دیتے ہیں بار بار اہل جنت آپس میں ملتے ہیں اور ایک دوسرے سے باہم مصافحہ و معانقہ کرتے ہیں از بس میرے کان بہرے ہو گئے نعرہ و فریاد دوزخیوں سے یہ اشارے میں انتہا کے کہتا ہوں لیکن جناب رسول اللہ کے ناخوش ہونے سے ڈرتا ہوں اسطرح وہ بدمست ہو کر کہتا تھا حضرت صلعم نے اسکا گریبان پکڑ کے کھینچا یعنی اس راز کہنے سے اسکو خاموش کر دیا کہ انشاء اللہ راز درست ہے اسی طور سے مرشد مرید کو ہنگام کشودگی افشائے راز سے منع کرتا ہے یہ اخفائے راز کی تعلیم ہے باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲ ۱۲ ہوئے چپ الخ شعر حضرت رسول مقبول صلے اللہ علیہ وسلم نے فرمایا کہ چپ تیرا اسپ گرم ہوا اور عکس حق لاتستحی یعنی نہیں حیا آتی ہے حق کو ڈالا پر خوف یعنی بظاہر حضرت نے اسکو روکا اور بباطن نہیں حیا آتی حق کو اس کا پر تو اس کے دل پر ڈالا کہ وہ پر خوف ہوا آئینہ تیرا بے غلاف ہوا ہے اور آئینہ و میزان کہاں خلاف کہے اور آئینہ و میزان کہاں خاموش رہے شرم و تکلیف کے لیے باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲ ۱۲ نہیں حیا آتی ہے حق کو ۱۲

آئینہ میزان محکمہائے سنی — گر دھد سائش تو خدمتہا کنی — آئینہ[۱] و میزان کسوٹی بلکہ ہے — سو برس خدمت تو گر اسکی کرے

کز برائے من بپوشاں راستی — بل فزوں بنما و منما کاستی — واسطے میرے چھپا تو راستی — بل بتا افزونی مت بتلا کمی

اوت گوید ریش و سبلت بر مخند — آئینہ و میزان آنگہ ریو بند — وہ کہے تجکو کہ داڑھی پر نہ ہنس — آئینہ و میزان اسے کب ہو مکرس

چوں خدا مارا برائے آں فراخت — کہ بما ہوا حقیقت را شناخت — اسلیے حق نے ہمیں پیدا کیا — کہ حقیقت ہم سے پہچانے سدا

ایں بتاشد ما چہ ارزیم اے جواں — کے شویم آئین و بے نیکواں — یہ نہ ہو ہم میں تو ہم کس کام کے — روبرو کب ہو دیں خاص و عام کے

لیک[۲] رکش در بغل آئینہ را — کز تجلی کرد سینا سینہ را — لیک رکھ اندر بغل آئینہ کو — روشنی سے کر دے سینا سینہ کو

گفت آخر ہیچ گنجد در بغل — آفتاب حق و خورشید ازل — کب سماتا ہے کہا اندر بغل — آفتاب حق و خورشید ازل

ہم دغل را ہم بغل را بر درد — نے جنون ماند بہ پیش نے خرد — ہم دغل اور ہم بغل کو پھاڑ دے — نے جنون نے عقل وہ باقی رکھے

گفت یک اصبع چو بر چشمے نہی — بینی از خورشید عالم را تہی — بولے ایک انگلی جو رکھے آنکھ پے — خالی عالم دیکھے تو خورشید سے

یک سر انگشت پردۂ ماہ شد — دیں نشان ساتری اللہ شد — ایک انگلی جب حجاب مہ ہوئی — ایسی ہی حق کی ہوئی پوشیدگی

تا بپوشاند جہاں را نقطۂ — مہر گردد منخسف از سقطۂ — تاکہ اک نقطہ چھپاے سب جہاں — گہن میں ہو شمس لغزش سے نہاں

لب بہ بند و غور دریائے نگر — بحر حق را کردہ محکوم بشر — غور دریا پر نظر کر اے فتا — حق نے دریا تابع انساں کیا

ہمچو چشمہ زنجبیل و سلسبیل — ہست در حکم بہشتی جلیل — حکم میں رکھیں بہشتی جلیل — جیسے چشمہ زنجبیل و سلسبیل

چار جوے جنت اندر حکم ماست — این نہ زور از فرمان خداست — نہر جنت چاروں اپنے حکم میں — یہ نہ زور اپنے سے حکم حق سے ہیں

ہر کجا خواہیم واریش روان — ہمچو سحر اندر مراد ساحراں — جسجگہ چاہیں انھیں جاری کریں — جادوگر جادو پہ جیسی قدرت رکھیں

[۱] آئینہ و میزان الخ شعر یکا آئینہ و میزان کسوٹی ہے گر سو برس تو اسکی خدمت کرے کہ میرے واسطے تو راستی کو چھپا یکا اپنی افزونی بتا اور کمی مت بتا یعنی حضرت رسول مقبول صلعم نے فرمایا کہ اس راز راستی کو تو پوشیدہ کر یکا اپنی بہتری و برتری کو بتلا اور کمی کو مت بتلا میں آئینہ و میزان باطنی کا قول آگے ہے آئینہ کہے کہ تو اپنی داڑھی پر نہ ہنس آئینہ و میزان اسے کب مکر ہوے یعنی آئینہ و میزان تو مکر نہیں کرتا ہے اور جو تو آئینہ پر ہنستا ہے تو اپنے اوپر ہنستا ہے کیونکہ جو آئینہ میں ہے وہی دکھائی دیتا ہے پس حق نے ہم کو اس لیے پیدا کیا ہے کہ حقیقت ہم سے تو پہچانے سو اگر یہ صفت ہم میں نہ ہو ہم کس کام کے ہیں اور ہم خاص و عام کے روبرو کب ہوویں گے آگے مقولہ جناب رسول مقبول صلعم کا ہے فافہم ۱۲ [۲] لیک رکھ الخ اشعر لیکن بغل میں تو آئینہ کو رکھ اور تجلی سے کہ طور سینا اپنے سینے کو یعنی یہ آئینہ راز باطنی کا اپنے سینے میں پوشیدہ رکھ اور تجلیات سے سینہ کو وہ طور کر لیکن بیان نہ کر آگے جواب زید کا ہے کہا کب سماتا ہے اندر بغل کے آفتاب حق اور خورشید ازل ہم دغل اور ہم بغل کو پھاڑ دے نہ وہ جنون باقی رکھے نہ عقل بولے اگر ایک انگلی آنکھ پر رکھے تو تو عالم کو خورشید سے خالی دیکھے جب ایک انگلی ماہ کا حجاب ہو گئی ایسے ہی حق کی پوشیدگی ہوئی میں اسی سے قیاس کر تاکہ اک نقطہ چھپاے سب جہان کو جیسے گہن میں لغزش سے شمس نہاں ہو دریا کا غور کرنا چپ کر دینا کیونکہ حق نے دریا کو انسان کا تابع کیا ہے واضح ہو کہ مولانا سیر تشبیہ اور تنزیہ کو بیان فرماتے ہیں کہ جب سالک لفظ تشبیہ پر آتا ہے تو کل راز باطن کھلتا ہے اور اس لفظ سے کل جہاں چھپتا ہے پس تو اس لفظ کو چھپاتا خاموشی ہو دیا بجز تنزیہ جہاں چاہتا ہو کرتا ہے تو اس وقت خاموش ہو جاتا ہے مگر جہاں چاہتا ہے وہاں تشبیہ اور تنزیہ کو جاری کر لیتا ہے پس تو طرف تشبیہ تنزیہ کے جا اس راز سے باز آئے آگے مثال بیان فرماتے ہیں کہ جیسے چشمۂ زنجبیل و سلسبیل کو حکم میں رکھتے ہیں اہل جنت کی چاروں نہریں جنت کی ہمارے حکم کے زور سے نہیں ہیں حکم حق سے ہیں جس جگہ چاہیں انھیں جاری کریں جیسے جادوگر جادو پر قدرت رکھیں باقی حال اس کا آگے ہے فافہم ۱۲۔

ہمچو ایں دو چشمہ چشم رواں	ہست بر حکم دل و فرمانِ جاں	جیسے دونوں چشم کے چشمے رواں	مانتے ہیں جان و دل کا حکم ہاں
گر بخواہد رفت سوے زہرمار	ور بخواہد رفت سوے اعتبار	چاہے گر جائے بسوے زہرمار	چاہے گر جائے بسوے اعتبار
گر بخواہد سوے محسوسات شد	ور بخواہد سوے ملبوسات شد	چاہے گر جائے طرف محسوس کے	چاہے گر جائے طرف ملبوس کے
گر بخواہد سوے کلیات راند	ور بخواہد جنس جزئیات راند	چاہے گر جائے وہ کلیات کو	چاہے گر جائے وہ جزئیات کو
ہمچنیں ایں پنج حسِ چوں نازنہ	بر مراد دل شد جائزہ	ایسے ہی یہ پانچوں حس مثل گلو	حکم دل پر کرتے ہیں ہر کام کو
ہر طرف کہ دل شارت کرد شاں	میروند ہر پنج حس در امر کشاں	جس طرف کرتا اشارہ دل انھیں	اُسکے پانچوں حس پھریں فرمان میں
دست و پا در امر دل شد مبتلا	ہمچو اندر دست موسیٰ آں عصا	دست و پا ہیں حکم دل میں مبتلا	ہاتھ میں موسیٰ کے جیسے وہ عصا
دل بخواہد پا در آید در رقص	یا گریزد سوے افزونی و نقص	چاہے دل تو پاؤں کرتا رقص ہے	یا پھرے خوبی کے سو نقصان سے
دل بخواہد دست آید در حساب	یا اصابع تا نویسد او کتاب	چاہے دل تو ہاتھ کرتا ہے حساب	انگلیوں سے تاکہ وہ لکھے کتاب
دست کہ دست نہانی مندہ است	اندرون تن ز بروں نشناختہ است	دست کہ دست نہانی میں چھپا	وہ ہے اندر جسم گو باہر دکھا
گر بخواہد بر عدو مارے شود	ور بخواہد بر دلے یارے شود	چاہے گر دشمن پہ وہ اک مار ہو	چاہے گر وہ ساتھ دل کے یار ہو
گر بخواہد نجہ در خورد منی	ور بخواہد ہمچو گرزدہ منی	چاہے گر کھانے کا وہ چجا بنے	چاہے گر وہ گرز دس من کا بنے
دل چہ میگوید بدیشاں ای عجب	طرفہ وصلت طرفہ پیوندے عجب	جانے کیا کہتا ہے دل اُنسے عجب	طرفہ وصل و طرفہ پیوندہ سبب
دل اگر مہر سلیمانی یافت ست	پنج حس را زیر دل مامور او	پائی ہے مہر سلیماں دل نے کیا	پانچ حس کی باگ ہے جو پھیرتا
پنج حس از دروں مامور او	پنجہ اندر گفت نامد در شمر	پانچ حس اُسکی ہے ماموری میں	پانچ حس اندر کے اُسکی بھید میں
پنج حس ہست و ہفت اندام دگر	حس ہیں دس اور سات اندام وہیں	گن نہ جو آتے نہیں گویائی میں	
چوں سلیمانی دلا در مہتری	بر پری و دیو زاں انگشتری	جوں سلیماں تو رکھے ہے مہتری	رکھ پری و دیو پر انگشتری
گرد ایں ملکت بری ہاشی نزیو	خاتم از دست تو نستاند سدیو	مگر سے اس ملک میں بچتے رہو	کہ انگوٹھی تجھسے نہ چھینے سدیو

سلہ جیسے دونوں الخ ہ شعر جیسے دونوں چشمے چشم کے رواں دل کے محکوم اور تابعدار جان کے ہیں اگر چاہے طرف زہرمار کے جائے اگر چاہے طرف اعتبار کے جائے اگر چاہے طرف محسوس کے جائے اور اگر چاہے تو طرف ملبوس کے جائے ایسے ہی یہ پانچوں حس مانند گلو کے حکم دلپر ہر کام کرتے ہیں جس طرف دل انھیں اشارہ کرتا ہے پانچوں اس کے حکم میں پھرتے ہیں دست و پا دل کے حکم میں مبتلا ہیں جیسے ہاتھ میں موسیٰ کے عصا ہے چاہے دل تو پاؤں کرے رقص کرے یا نقصان سے طرف خوبی کے پھر جائے دل چاہے تو ہاتھ حساب کرتا ہے انگلیوں سے کتاب لکھتا ہے ایک ہاتھ پوشیدہ ہاتھ میں چھپا ہے وہ اندر ہے اور جسم کے باہر دکھلاتے ہے اگر وہ چاہے دشمن پر مار ہو اگر وہ چاہے دل کے ساتھ یار ہو اگر وہ چاہے دس من کا گرز بنے دل جانے کیا کھانے کا چجا بنے اگر وہ چاہے کھانا ہو کر کے اس کی قیمہ بنے ایسے طرفہ وصل و طرفہ سبب پیوند سے ہے دل نے کیا مہر سلیمانی پائی ہے جو پانچ حس کی باگ پھیرتا ہے پانچ حس ماموری اسکی قید میں ہیں اور پانچ اندر کی اسکے حکم میں ہیں حس ہیں دس اور سات اندام اور ہیں تو گن نہ کہ جو کہنے میں نہیں آتے ہیں یعنی پانچ حس ظاہر کی باطنہ وسات دو یعنی شامہ لامسہ اور پانچ حس باطنی حس مشترک و خیال و وہم و حافظہ و حافظہ و رسات اندام ظاہر کے شہوت و دست و پا و زبان اور رسات اندام باطن کے دل و جگر و دماغ و گردہ و پھیپھڑے و نفس امارہ کے اختیار میں ہیں آگے مثال بیان فرماتے ہیں فہم مانند سلیمان علیہ السلام کے تو مہتری رکھتا ہے کہ انگشتری پری اور دیو پر اس ملک میں تو مگر سے بچتا رہ کہ تجھ سے انگشتری نہ چھینے سدیو یعنی اس دیو کا ہے کہ جو انگشتری سلیمان علیہ السلام کی چرا کر مالک تخت سلیمان علیہ السلام ہوا تھا باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲

بعد ازاں عالم بگیرد اسم تو | دو جہاں محکوم تو چوں جسم تو | بندہ[1] عالم میں تیرا نام ہو | مثل تن مالک دو عالم کا رہو
در زدست دیو خاتم را ببرد | بادشاہی فوت شد بخت بمرد | گر انگوٹھی دیو لیجائے تری | پھوٹے قسمت جائے تیری سروری
بعد ازاں یا حسرتا[2] حسرتا شد للعباد | بر شما مختوم تا یوم التناد | بعدہ یا حسرتا[2] ہو للعباد | تجھ پہ ہو مختوم تا یوم التناد
در تو دیو خویشتن را منکرے | از ترازو آئینہ جان کے برے | گر تو اپنے دیو کا منکر بنے | آئینہ و میزان سے کب جان بچے

متہم کردن غلامان و خواجہ تاشان لقمان را کہ میوہ ہائے خوب خورده

تہمت کرنا ایک مالک کے غلاموں کا لقمان پر کہ میوہ اس نے خوب کھایا

بود لقمان پیش خواجہ خویشتن | در میان بندگانش خوار تن | پاس[3] اک خواجہ کے تھا لقمان غلام | سب غلاموں سے تھا بدصورت تمام
میفرستاد او غلامان را بباغ | تا کہ میوہ آیدش بہر فراغ | بھیجتا تھا وہ غلاموں کو بباغ | تا کہ میوہ لائیں وہ بہر فراغ
بود لقمان در غلامان چوں طفیل | پر معانی تیره صورت ہمچو لیل | ان میں لقمان اک طفیلی تھا غلام | اہل معنی اور سیہ رو مثل شام
آں غلامان میوہ ہائے جمع را | خوش بخوردند از نہیب طمع را | جمع میوہ کو غلاموں نے وہاں | پیٹ بھر کے طمع سے کھایا نہاں
خواجہ آگفتند لقمان خورد ماں | خواجہ بر لقمان ترش گشت و گراں | اور خواجہ سے کہا اُن سب نے آ | کھایا لقمان نے خفا اُس پر ہوا
چوں تفحص کرد لقمان آں سبب | در عتاب خواجہ اش بگشاد لب | جب ہوا معلوم یہ لقمان کو | اس سبب خواجہ خفا ہی مجھ سے تو
گفت لقماں سید الیش خدا | بندۂ خائن نباشد مر ترا | اُس سے لقمان نے کہا پیش خدا | بندۂ خائن کو کب ہو دے رجا
امتحاں را کار فرما اے کریم | آب را آتش بدہ بہر نما | کر تو ہم سب کا اے خواجہ امتحاں | اور پلا پانی ہمیں تا ہو عیاں
امتحاں کن جملہ ما را اے کریم | سیر ما در دہ ز آب حمیم | یعنی سب کا امتحاں کر اب ذرا | پیٹ بھر کے گرم پانی تو پلا

[1] بندۂ عالم ہیں الخ ہم شعر بندۂ تیرا نام عالم میں ہو مثل جسم مالک دونوں عالم کا ہو اگر تیرا دیو نفس انگوٹھی ایمان کو لے جائے قسمت پھر پھوٹے در بدری جائے
[2] یا حسرتا للعباد یعنی افسوس ہو واسطے بندے کے اور تجھ پر مہر ہو قیامت تک اگر تو اپنے نفس کا منکر ہو دے تو آئینہ و میزان سے تیری کب جان بچے یعنی اگر تو کہے کہ دیو نفس کہاں ہے تو آئینہ و میزان سے یعنی امتحان انبیاء و اولیا سے تو کب بچ سکتا ہے پس تو اپنے نفس سے ہوشیار رہ کہ وہ مثل لقمان کے تجھ کو بلا میں نہ ڈالے چنانچہ اس کی مثال مولانا آگے بیان فرماتے ہیں فافہم ۱۲
[3] پاس اک الخ ۱۲ شعر ایک خواجہ کے پاس لقمان غلام تھا اور سب غلاموں سے بدصورت تمام تھا وہ بھیجتا تھا سب غلاموں کو تاکہ وہ میوہ لائیں واسطے فارغ البالی کے ان میں لقمان ایک طفیلی غلام تھا اہل معنی اور سیہ روش شام کے اس میوۂ جمع کو غلاموں نے وہاں طمع سے پیٹ بھر کے کھایا پوشیدہ اور خواجہ سے اُن سب نے آکر کہا کہ لقمان نے کھایا اُس پر وہ خفا ہوا جب لقمان کو یہ معلوم ہوا کہ اس سبب سے مجھ سے خفا ہے اُس سے لقمان نے کہا کہ پیش خدا بندۂ خائن کو کب امید ہوگی ہم سب کا اے خواجہ تو امتحان کر اور ہم کو گرم پانی پلا ظاہر ہو یعنی سب کا ذرا امتحان کر اور ہم کو گرم پانی پیٹ بھر کے پلا باقی قصہ آگے ہے فافہم ۱۲ [4] افسوس ہو واسطے بندے کے ۱۲

بعد ازاں ما را بصحرا اے بران	تو سوار و ما پیادہ می دواں	بعدہٗ دوڑا ہمیں جنگل میں جا	تو سوار اور ہم کو دوڑا پیادہ پا
انگہاں نگر تو بدکردار را	صنعہائے کاشف اسرار را	دیکھ تو اُسوقت بدکردار کو	اور صنع کاشف اسرار کو
گشت ساقی خواجہ از آب حمیم	مر غلاماں او خوردند آں زبیم	گرم پانی جو کہ خواجہ نے دیا	سب غلاموں کو تو ڈر سے بس پیا
بعد ناں میراندشاں در دشتہا	می دویدند ے میاں کشتہا	بعدہٗ دوڑایا جنگل میں اُنھیں	دوڑتے تھے بلکہ وہ سب کھیت میں
قے در افتاد بدشاں از عنا	آب می آورد زایشاں میوہ ہا	قے اُنھیں ہونے لگی جب ظاہرا	آب نے میوہ نکالا برملا
چونکہ لقماں اندر آمد قے زناف	می رآمد از دروش آں صاف	جبکہ لقماں کو ہوئی قے ظاہرا	صاف پانی اُسکے باطن سے گرا
حکمت لقماں چو تاند ایں نمود	ہیچ باشد حکمت بے لوو دود	حکمت لقمان نے یہ ظاہر کیا	حکمت حق کا ہی کیا کہنا بھلا
یوم ان تبلی السرائر کلہا	بان منکم کامن لا یشتہا	یوم ان تبلی السرائر کلہا	بان منکم کامن لا یشتہا
چوں سقوا ماءً حمیماً قطعت	جملۃ الاستار مما افضحت	چوں سقوا ماءً حمیماً قطعت	جملۃ الاستار مما افضحت
نار ازاں آمد عذاب کافراں	کہ حجرانا نار باشد امتحاں	نار اس باعث عذاب کافروں	سنگ کی جو نار ہوئی ہے امتحاں
ایں دل چوں سنگ را چند چند	پند گفتیم و نمی پذیرفت پند	سنگدل کو میں نے از بس پند کی	پر ہرگز میری اس نے پند لی
ریش بدرا دانۂ بدیافت گرگ	مر سر خر را سزد دندان سگ	زخم بد کی دارو ئے بد ہے الگ	گوش خر کو چاہیئے دندان سگ
للخبیثات الخبیثون حکمت ست	زشت را ہم زشت جفت شایست	للخبیثات الخبیثون میں ہیں راز	شکل بد کا شکل بد سے ہوئے ساز
پس تو ہر چیزے کہ می خواہی بگیر	محو او باش و صفات او پذیر	جس سے جوڑا ہونا چاہیے اُسکو لے	محو اس کا ہو صفات اُسکی تو لے
نور خواہی مستعد نور شو	دور خواہی خویش بین دور شو	نور ہونا چاہیے حاصل نور کر	دور ہونا چاہیے خود کو دور کر
در رہی خواہی ازیں بند خرب	سر کش از دوزخ و اسجد واقترب	گر رہائی چاہیے بابند خرب	یار سے مت پھیر تو اسجد واقترب

۱ بعدہٗ دوڑا الخ شعر اور بعدہٗ ہم کو جنگل میں دوڑا تو سوار اور ہم کو پیادہ پا اُس وقت تو دیکھ بدکردار کو اور صنعت کاشف اسرار کو باقی قصہ آگے ہے فافہم ۱۲ ۲ گرم پانی الخ، شعر جبکہ گرم پانی دیا غلاموں کو سب نے ڈر سے پیا بعدہٗ اُن کو جنگل میں دوڑایا بلکہ وہ سب دوڑتے تھے کھیت میں جب اُن کو قے ہونے لگی ظاہر امیوہ پانی کے ساتھ نکلا برملا جبکہ لقمان کو قے ہوئی صاف پانی اُسکے شکم سے گرا لقمان کی حکمت نے تو یہ ظاہر کیا حکمت حق کا کیا کہنا بھلا یعنی حکمت لقمان سے تو وقت امتحان کے وہ چھوٹے ہوئے بروز قیامت حکمت حق تعالےٰ سے کیوں امر کردہ منکروں کا ظاہر نہ ہوگا یعنی جب آیہ شریفہ ترجمہ جس روز کہ ظاہر کیے جائینگے خفیہ وہ خفیات تم سے ظاہر ہوں گے کہ تم ظاہر ہونا نہیں چاہتے تھے جو پانی گرم دوزخیوں کو پلایا جائے گا قطع ہوں گے سب پردے ان چیزوں کے فضیحت کریں گے اُن کو آگے اس کے حقائق مولانا بیان فرماتے ہیں فافہم ۱۲ ۳ نار اس الخ شعر اس باعث سے نار عذاب کافروں کی ہے کہ سنگ کی نار ہوئی ہے امتحان میں نے از بس سنگ دل کو پند کی لیکن ہرگز اُس نے میری پند نہ لی بزبان رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم یہ قول حق تعالےٰ کا ہے آگے اس کی مثال ہے زخم بد کی دارو بھی بد ہے گوش خر کو دندان سگ چاہیے ترجمہ خبیث عورتیں واسطے خبیث مردوں کے چاہییں اس میں راز ہے شکل بد سے موافق ہوتا ہے جس سے جوڑا ہونا چاہیے تو اس کو لے اور محو اس کا ہو اور صفات اس کی لے اگر نور ہونا چاہے تو حاصل نور کر اگر دور ہونا چاہے تو دور رہ اگر رہائی چاہے دوزخ سے یار سے مت پھر اور سجدہ کر و قرب تر ہو تو باقی حال اس کا آگے ہے فافہم ۱۲ ۴ جس دن کہ ظاہر کیے جائیں گے پوشیدہ کل ۱۲ ۵ وہ خفیہ باب ظاہر ہونگے تم سے کہ ظاہر نہیں چاہتے ہو

سرکشانرا بیں سرا سر رعذاب
بیں سخن پایاں ندارد خیز زید

سربنہ واللہ اعلم بالصواب
بر براق ناطقہ بربند قید

سرکشوں کو دیکھ پاتے ہیں عذاب
یہ سخن بے انتہا ہے اٹھ تو زید

سر کو رکھ واللہ اعلم بالصواب
اور براق گفتگو کو کر تو قید

حکایت زید با پیغمبر علیہ السلام و جواب دادن آنحضرت صلے اللہ علیہ وسلم

حکایت کرنا زید کا پیغمبر علیہ السلام سے اور جواب دینا آنحضرت صلے اللہ علیہ وسلم کا

تا طمقہ چوں فاضح آمد عیب را
می دراند پردہ ہائے غیب را

فاش گویائی کرے ہے عیب کو
پھاڑتی ہے پردہ ہائے غیب کو

غیب مطلوب حق آمد چند گاہ
این دُمل زن ابراں بربند راہ

غیب تو مطلوب حق مدت سے ہے
راہ اس غماز کی تو رو کدے

یک مراں در کش عنان مستور بہ
ہر کس از پندار خود مسرور بہ

روک تو گھوڑے کو اخفا خوب ہے
زعم سے ہر ایک خوش اسلوب ہے

حق ہمیخواہد کہ نومیدان او
زیں عبادت ہم نگردانند رو

چاہتا ہے حق کہ نا امید بھی
اس عبادت سے نہ پھیریں رو کبھی

ہم مشرف در عباد تہائے او
مشتغل گشتہ بطاعتہائے او

ہوں مشرف ان عبادت میں بھی وہ
اور شاغل ہوں اطاعت میں بھی وہ

ہم بامیدی مشرف میشوند
چند روزے در رکابش میدوند

بھی مشرف ہوتے ہیں امید سے
چند روز اُسکے ہیں ہمراہ دوڑتے

خواہد آں رحمت بتابد بر ہمہ
بر بد و نیک از عموم مرحمہ

چاہتا ہے کہ ہو رحمت جملہ کو
بلکہ نیک بد پہ رحم عام ہو

حق ہمی خواہد کہ ہر سو اسیر
بار جا و خوف باشند و حذیر

چاہتا حق ہے کہ ہر شاہ و گدا
پر حذر ہوں اور با خوف و رجا

ایں رجا و خوف در پردہ بود
تا پس ایں پردہ پر وردہ بود

یہ رجا و خوف در پردہ ہوا
پیچھے اس پردہ کے پروردہ ہوا

چوں دریدی پردہ کو خوف و رجا
غیب اللہ کرد و فرے بر ملا

جب پھٹا پردہ کہاں خوف و رجا
غیب کا بس دبدبہ ظاہر ہوا

حکایت

حکایت

۱۲ سرکشوں کو الخ ۲ شعر سرکشوں کو دیکھ پاتے ہیں عذاب اور رکھ سر واللہ اعلم بالصواب یہ بات بے انتہا ہے تو اٹھ زید اور براق گفتگو کو قید کر یعنی اگر تو بہتر ہونا چاہتا ہے مرشد اختیار کر انجام خیر ہو آگے قصہ زید کا ہے فافہم ۱۲ ۲ فاش گویائی الخ ۱۰ شعر گویائی غیب کو فاش کرتی ہے اور غیب کے پردوں کو پھاڑتی ہے غیب مطلوب حق کا مدت سے ہے تو راہ اس غماز نطق کی روک تو روک باگ گھوڑے کی اخفا خوب ہے اور گمان میں ہر ایک خوش چلن ہے حق چاہتا ہے کہ نا امید بھی اس عبادت سے نہ پھیرے وہ اُن عبادت میں بھی مشرف ہوں اور ان اطاعت میں شاغل ہوں اور بھی مشرف ہوتے ہیں اُمید سے اور چند روز اُس کے ہمراہ دوڑتے ہیں حق چاہتا ہے کہ رحمت سب کو ہو بلکہ نیک بد پر رحمت عام ہو حق چاہتا ہے کہ ہر شاہ و گدا پر خوف و رجا ہو یہ رجا و خوف در پردہ ہوتا پیچھے اُس پردے کے پروردہ ہوا جب وہ پردہ پھٹا کہاں خوف و رجا اور غیب کا پس دبدبہ ظاہر ہوا یعنی پردہ خوف و رجا کا واسطے پرورش کے ہے اور جبکہ پردہ دور ہوا تو پھر خوف و رجا کہاں رہا اور بدبدہ غیب کا ظاہر ہوا یعنی وہ کسی سے نہ ڈرے گا اور سب اُس سے ڈریں گے چنانچہ اس کی مثال میں قصہ سلیمان علیہ السلام کا مولانا آگے بیان فرماتے ہیں فافہم ۱۲

بر لب جو بر دو ملنے یک فتے	کہ سلیمانست ہی گیر بے	اک جوان کو آیا دریا پر گماں	کہ سلیمان ہی یہ ہی گیریاں
گر دلیست ایں ز چہ فرد ست خفی	ور نہ سیمائے سلیمانیش چیست	گر وہی ہی فرد اور مخفی ہی کیوں	ور نہ پیشانی سلیماں کی ہی کیوں
اندریں اندیشہ میبود او دو دل	تا سلیمان گشت شاہ مستقل	بس اسی اندیشہ میں تھا وہ مو دل	تا سلیماں شاہ ہوا پھر مستقل
دیو رفت از ملک و تخت و گریخت	تیغ بخشش خون آں شیطاں بریخت	دیو بھاگا اُنکے ملک تخت سے	مار اُسکو ان کے تیغ بخت نے
کرد در انگشت خود انگشتری	رفت اندیشہ و گمانش کیسری	پہنی جو انگشت میں انگشتری	بس گیا اسکا گمان کہتری
وہم آں گاہست کو پوشیدہ است	ایں گمان خود از پے نادیدہ است	وہم ہی اُسدم کہ پوشیدہ ہی وہ	یہ گماں ہی اُسکو نادیدہ ہی جو
چیز خیال غائب اندر سینہ رفت	چونکہ شد حاضر خیال او برفت	بس خیال غائب اندر دل کے تھا	جو ہوا حاضر خیال اُس کا گیا
گر سحاب نور ریزے بارید نے ست	ہم زمیں تا رب بالیدنی ست	نور کا گر ابر برسے ہے نہیں	بھی نہیں بڑھتی ہی یہ تیرہ زمیں
گرچہ ہست اظہار کردن ہم کمال	می نماند جانہا را از خیال	گرچہ ہی اظہار کرنے میں کمال	اور جانوں سے چھڑاتا ہی خیال
لیک یک دے صد بود ایماں بغیب	نیک داں و بگذر از تزویر و ریب	لیک سو میں ایک ہو ایمان غیب	نیک جان اور چھوڑ تو مکر و فریب
یؤمنون بالغیب ہیبا ید مرا	زاں بہ بستم روزن فانی سرا	یومنون بالغیب ہکو چاہیے	بند اس گھر کا کیا در اس لیے
چوں نہ گاہم آسماں را از ظہور	چونکہ یوم ہل تری فیہا فطور	جو میں پھاڑوں آسماں یوم النشور	کیوں کہوں پھر ہل تری فیہا فطور
تا درین ظلمت تحری می کنند	ہر کسے رو جانبے می آورند	تاکہ ظلمت میں تحری کرتے ہیں	اور ہر اک جانب کو دم پھیرتے ہیں
مدتے معکوس باشد کار ہا	شحنہ را دزد آورد بردار ہا	ایک مدت کام ہو برعکس حال	چور کی جا دار پر ہو کوتوال
تا کہ بس سلطان دعالی ہمتے	بندۂ بندہ خود آید مدتے	تاکہ سلطاں در عالی ہمتاں	اپنے بندے کے ہوں بندے اکزماں

۱ اک جوان کو الخ ۵ شعر ایک جوان کو دریا پر گمان آیا کہ ماہی گیر سلیمان علیہ السلام ہے یہاں اگر وہی ہے تو تنہا چھپا ہوا کیوں ہے ورنہ پیشانی سلیمان کی کیوں ہے پس اسی اندیشے میں دو دل تھا یہانتک کہ سلیمان بادشاہ مستقل ہوا دیو اُن کے ملک و تخت سے بھاگا اُنکی تیغ بخت نے اُسکو مارا جبکہ انگشت میں انگشتری پہنی وہ گمان اُس شخص کا دور ہو گیا آگے مولانا اسکے حقایق بیان فرماتے ہیں فافہم ۱۲ ۲ وہم ہے اسدم الخ ۲ شعر اُس دم تک وہم ہے کہ وہ پوشیدہ ہے اور یہ گمان اُسکو جب تک ہے کہ نہیں دیکھا ہے دل میں خیال غائب تھا جبکہ حاضر ہوا وہ خیال اُسکا گیا یعنی خیال غائب کا ہو اکرتا ہے جبکہ وہ حاضر ہوتا ہے تو خیال دور ہو جاتا ہے اگر نور کا ابر برسا زمین تیرہ بھی بڑھتی نہیں ہے یعنی اگر نور مشہود یقین حاصل نہ ہووے بحر العلوم آگے حقایق بیان فرماتے ہیں اگرچہ ظاہر کرنے میں کمال ہے اور جانوں کو چھڑاتا ہے خیال سے لیکن ایک ایمان بغیب کے برابر ہوتا ہے اس بات کو خوب جان اور مکر و فریب چھوڑ دے یعنی اگرچہ اظہار راز میں کمال ہے اور ہدایت لوگوں کو ہوتی ہے مگر ایک ایمان بالغیب برابر ہو شہود کے ہے کیونکہ کمال ایمان بغیب ہے نہ ایمان بعد شہود کے ہم کو یؤمنون بالغیب چاہیے اسلیے اس گھر کا دروازہ بند کیا ہے یعنی ایمان لاؤ تم غیب پر پہاڑوں آسمان کو قیامت کے دن پھر کیوں کہوں ھل تری فیھا من فطور یعنی آیا دیکھتا ہے تو اس میں نقصان یعنی حق فرماتا ہے کہ ایمان غیب میں لاؤ تم اور قیامت کے دن جب پردہ اُٹھے گا تو ایمان دیکھ کر لانا قبول نہ ہوگا پس یہ دنیا غیب ہے اس جائے غیب میں حق پر ایمان لانا مقبول ہے اور اس عالم میں کہ جائے حضور ہے ایمان درست نہیں کیونکہ دیکھ کر ایمان ہر ایک لائیگا چنانچہ اس کا حال مثال میں مولانا آگے بیان فرماتے ہیں فافہم ۱۲ ۳ تاکہ ظلمت میں الخ ۳ شعر تاکہ ظلمت میں تحری کرتے ہیں اور ہر ایک طرف کو مردم سوے قبلہ پھرتے ہیں ایک مدت کام برعکس ہو چور کی جگہ کوتوال دار پر ہو یعنی جان بجائے نفس امارہ کے بیچ میں رہے تاکہ بادشاہ عالی ہمت ایک زمانہ تک اپنے بندے کے بندی میں ہووے یعنی بادشاہ عقل اہل دنیا کے اپنے بندہ نفس کے مطیع رہیں باقی حال اس کا آگے ہے فافہم ۱۲ ۴ ایمان لاؤ تم غیب پر ۱۲ ۵ آیا دیکھتا ہے تو اسمیں نقصان ۱۲

بندگی در غیب آید خوب و خوش — حفظ غیب آمد در ستبعاد خوش — بندگی ہوتی ہے بہتر غیب میں — حفظ غیب اچھا ہے دوری میں ہیں

تا کہ در غیبت بود او شرم رو — کون کرتا مدح شہ کے سامنے — تاکہ غیبت میں ہو شرم از بس تمہے

دور از سلطان و سایہ سلطنت — قلعہ دار اک سرزمیں ملک پے — دور ہووے سلطنت او رشاہ سے

قلعہ نفروشد بمال بیکراں — نگہ رکھے دشمنوں سے قلعہ کو — مال بیحد سے نہ بیچے قلعہ وہ

ہمچو حاضر او نگہ دارد وفا — غیبت شہ میں وہ سرحد پر سدا — مثل حاضر کے کرے ہر دم وفا

کہ بخدمت حاضر اند و جانفشاں — شاہ بہتر جانے اُسکو اور سے — خدمت شہ میں کہ جو حاضر رہے

بہ کہ اندر حاضری آں صد ہزار — غیب میں بس نیم ذرہ حفظ کار — بہتر اُس سے کہ حضوری میں ہزار

بعد مرگ اندر عیاں مردود شد — طاعت و ایماں کنوں محمود شد — بعد مرنے کے کرے مردود ہے

پس بحال بر بند و لب خاموش بہ — جوکہ غیب و غائب اب بہتر ہوا — کر زباں بند اور لب اے دلربا

خود خدا پیدا کند علم لدن — اے برادر چھوڑ دے اب تو سخن — خود خدا پیدا کرے علم لدن

ای شی اعظم الشاہد آمہ — بس ہے منہ خورشید کا اپنا گواہ — اے شی اعظم الشاہد آمہ

ہم خدا و ہم ملک ہم عالماں — نے کہوں میں کیوں شریک اندر بیاں — ہم خدا و ہم ملک ہم عالماں

انہ لا رب الا من یدوم — یشہد اللہ و الملک و اھل العلوم — انہ لا رب الا من یدوم

چوں گواہی داد حق کہ بد ملک — چب گواہی حق نے دی پھر کیا ملک — تا گواہی میں وہ ہووے مشترک

ز انکہ شعشاع حضور آفتاب — اسلیے کہ روشنی آفتاب — بس نہ دیکھے آنکھ دلہائے خراب

---

۵۱ بندگی ہوتی الخ ۱۲ شعر کیونکہ بندگی غیب میں بہتر ہوتی ہے اور حفاظت غیب کی اچھی ہے دوری میں کون تعریف کرتا ہے بادشاہ کے روبرو تاکہ غیب میں بہت شرم ہے چنانچہ اس کی مثال مولانا آگے ارشاد فرماتے ہیں فافہم ۱۲ ۵۲ قلعہ دار الخ ۲ شعر جیسے ایک قلعہ دار سرزمین ملک میں شاہت اور بادشاہ سے دور ہو اور دشمنوں سے نگاہ رکھے قلعہ کو اور مال بیحد کے عوض قلعہ کو نہ دے اور بادشاہ کی غیبت میں وہ ہمیشہ سرحد پر مثال حاضروں کے ہر دم وفاداری کرے شاہ اُس کو بہتر جانے اوروں سے جو کہ خدمت شاہ میں حاضر ہیں غیب میں حفظ کا نیم ذرہ بہتر ہے اس سے کہ حضوری میں سو ہزار ہو ایمان اور طاعت اب محمود ہے اور بعد مرنے کے مردود ہے آگے قول جناب رسول مقبول صلی اللہ علیہ وسلم کا ہے فہم من فہم ۱۲ ۵۳ جو کہ غیب و غائب اب بہتر ہوا الخ ۲ شعر جو کہ غیب و غائب اب بہتر معلوم ہوا لب اور زبان کو اپنی بند کر یعنی حضور فرماتے ہیں کہ اے زید ان مثالوں سے جبکہ غیب و غائب بہتر ہوا تو اپنی زبان کو راز گوئی سے بند کر چنانچہ حقایق زبان بند کرنے کے مولانا آگے بیان فرماتے ہیں فافہم ۱۲ ۵۴ اے برادر الخ ۲ شعر اے برادر چھوڑ اظہار راز الٰہی کو کہ خود خدا پیدا کرے گا علم لدنی کو کہ منہ خورشید کا خود اپنا گواہ ہے ترجمہ کون سی شے بڑی ہے گواہی اللہ سے آگے سوال مقدر مولانا بیان فرماتے ہیں فافہم ۱۲ ۵۵ نے کہوں میں الخ ۳ شعر میں نہیں کہتا ہوں کہ کیوں بیان میں شریک ہیں ہم خدا و ملک و ہم علما ترجمہ گواہی دیتا ہے اللہ اور فرشتے اور علما کہ نہیں ہے پروردگار مگر وہ کہ باقی و دائم ہے جب گواہی حق نے دی پھر کس واسطے فرشتے گواہی میں شریک ہوتے ہیں آگے اس کا جواب ہے فافہم ۱۲ ۵۶ اس لیے کہ الخ ۱ شعر یہ شرکت اس لیے ہے کہ روشنی آفتاب کی نہیں دیکھی ہے چشم اور دل خراب نے مثال اس کی ہے فافہم ۱۲ ۵۷ کون سی شے بڑی ہے گواہی اللہ سے ۱۲ ۵۸ گواہی دیتا ہے اللہ اور فرشتہ اور علما ۱۲ ۵۹ کہ نہیں ہے پروردگار مگر وہ کہ

چوں خفاشے کو تف خورشید را | بر نتابد بگسلد امید را | کیونکہ[1] چمگادڑ چمک خورشید کو | جو نہ دیکھے چھوڑ دے اُمید کو
پس ملک را چو ماہاں بادداں | جلوہ گر خورشید را بر آسماں | مثل ماہوں کے فرشتے جان لے | آسماں پر جلوہ گر خورشید سے
کایں ضیا ما از آفتابے یافتیم | چوں خلیفہ بر ضعیفاں تافتیم | ہم نے لی یہ روشنی خورشید سے | جوں خلیفہ چمکیں ہم مخلوق پے
چوں مہ نو یا سہ روزہ یا کہ بدر | مرتبہ ہر یک بود در نور و قدر | بدر[2] کے مانند ہو یا ماہ نو | مرتبہ ہر اک بقدر نور ہو
ز انجمہ نو ثلاث او رباع | بر مراتب ہر ملک آں شعاع | نور سے[3] انجمہ ثلاث او رباع | ہر ملک را مرتبہ با نور شعاع
ہیچ پرہائے عقول انسیاں | کہ بسے فرقست شاں اندر میاں | عقل انسانوں کی مثل پر کے ہی | فرق ان کے درمیاں زیں دیکھے
پس قرین ہر بشر در نیک و بد | آں ملک یا شد کہ مانندش بود | ہر بشر کے پاس ہیں ہر حال میں | وہ فرشتے جو کہ مانند اُسکے ہیں
چشم اعمش نور خور چوں بر نتافت | اختر او را شمع شد تارہ بیافت | آنکھ[4] مندھی جو نہ خور کو پا سکے | اختر اُسکی شمع ہے تارہ ملے

گفتن پیغمبر صلی اللہ علیہ وسلم مر زیدؓ را کہ ایں سر را فاش نگہدار

فرمانا پیغمبر صلی اللہ علیہ وسلم کا زید کو کہ اس سے زیادہ بھید مت ظاہر کر

گفت پیغمبرؐ کہ اصحابی نجوم | رہروان را شمع و شیطانرا رجوم | بولے[5] پیغمبرؐ کہ اصحابی نجوم | سالکوں کو شمع شیطاں کو رجوم
ہر کسے را گر بود آں چشم و زور | کو گرفتے ز آفتاب چرخ نور | ہر کسی کو ہو اگر وہ چشم و زور | آفتاب چرخ سے لیتا وہ نور
کے ستارہ حاجتے آرد دلیل | کہ بود بر نور خورشید او دلیل | ہوئی کب اختر کی حاجت اُسکے دلیل | کہ وہ ہو خورشید کے اوپر دلیل
ہیچ ماہ و اخترے حاجت نبود | کہ بود بر آفتاب حق شہود | ماہ اختر کی نہ حاجت اُسکو ہو | کہ شہود و آفتاب حق جو ہو

[1] کیونکہ چمگادڑ الخ ۱۲ شعر کیونکہ چمگادڑ جو خورشید کو نہ دیکھے تو امید کو چھوڑ دے تو مثل ماہوں کے فرشتوں کو جان لے کہ آسمان پر جلوہ گر ہیں خورشید سے قول ماہوں کا آگے ہے ہم نے یہ روشنی خورشید سے لی ہے مثل خلیفہ کے ہم مخلوق پر چمکیں آگے مولانا حقایق اس کے بیان فرماتے ہیں فافہم ۱۲ [2] بدر کے مانند الخ ۵ شعر مثل بدر کے یا ماہ نو کے ہو مرتبہ ہر ایک کا اس کے نور کی مقدار ہو توجمہ نور سے صاحب بازو نور کے تین تین چار چار ہیں پس عقل انسانوں کی مثل پر کے ہے اور ان کے درمیان فرق از بس دکھائی دیتا ہے ہر ایک بشر کے پاس ہر حال میں دو فرشتے ہیں جو اُن کے مانند ہیں یعنی جیسی روح ویسے فرشتے نقل مشہور ہے جو آنکھ مندھی خورشید کو نہ پا سکے اُسکے ستارے شمع ہیں کہ راہ پائی یعنی گو اہی اللہ میں فرشتے و علماء واسطے شریک ہیں کہ جو چشم کہ خورشید حق کو نہ دیکھ سکے اولیا اللہ کہ مثل ستاروں کے ہیں اُن کو راہ بتائیں جیسے شپرہ نور آفتاب سے محروم ہے تو انوار ستاروں سے راہ پاتے ہیں آگے تعلیم حضرت رسول مقبول صلی اللہ علیہ وسلم کی ہے اسی خموشی میں فافہم ۱۲ [3] بولے پیغمبر الخ ۴ شعر حضرتؐ نے فرمایا کہ اصحابی نجوم یعنی اصحابؓ میرے ستارے ہیں سالکوں کو شمع اور شیطان کو رجوم یعنی تیر شہاب ثاقب ہیں اگر ہر کسی کو وہ چشم اور زور ہوتا کہ آفتاب چرخ سے نور لیتا کب حاجت ہوتی ہے اختر و ماہ کی نہ حاجت ہو کہ جس کو آفتاب حق کا شہود ہو باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲

ماہ میگوید بابر و خاک و نی	من بشر بودم ولے یوحی الی	ماہ کہتا ہے یہ ابر و خاک سے	میں بشر اک تھا ولے یوحی الی
چوں شما تاریک بودم در نہاد	وحی خورشیدم چنیں نورے بداد	میں تمھارے مثل تھا تاریک تن	مہر کی وحی نے دیا نور بدن
ظلمتے دارم بہ نسبت با شموس	نور دارم بہر ظلمات نفوس	ظلمت اک رکھوں میں نسبت شمس کے	نور رکھوں بہر ظلمت نفس کے
زاں ضعیفم تا تو تابے آوری	کہ نہ مرد آفتاب انوری	تاب لائے تو ضعیف ہوں اسلیے	کہ نہ نور شمس کے لائق تو ہے
ہمچو شہد و سرکہ درہم تافتم	تا سوے رنج جگر رہ یافتم	مثل شہد و سرکہ باہم میں ملا	تا سوے رنج جگر ہوؤں رسا
چوں ز علت وارہیدی ہی رہی	سرکہ را بگذار و می خور انگبیں	جبکہ علت سے تو فارغ ہو گیا	چھوڑ تو سرکہ کو اور پی شہد کھا
تخت دل معمور شد پاک از ہوا	بر الرحمن علی العرش استوا	تخت دل معمور اس سے ہوا	اسپہ الرحمن علی العرش استوا
حکم بر دل بعد ازیں بے واسطہ	حق کند چوں یابد از دل ایں رابطہ	حکم دل پر بعدہ بے واسطہ	حق کرے جو پائے یہ دل رابطہ
ایں سخن پایاں ندارد زید کو	تا دہم پندش کہ رسوائی مجو	یہ سخن بیحد ہے زید اب ہے کہاں	پند دوں تا ہو نہ رسوائے جہاں
نیست حکمت گفتن ایں اسرار را	چوں قیامت میرسد اظہار را	ہے نہ حکمت کہنا اہل اسرار کو	کیونکہ آتا حشر ہے اظہار کو

رجوع بحکایت زید رضی اللہ تعالیٰ عنہ — رجوع طرف حکایت زید رضی اللہ تعالیٰ عنہ

زید را کاں نیابی کو گریخت	جست وصف نعلہا النعل ریخت	زید بھاگا اب تو کب پائے اُسے	وصف بشری کی چھٹا نہ قید سے
تو کہ باشی نیم خود را نیافت	ہمچو اختر کہ بر دخور شید تافت	تو ہی کیا خود کو نہ پایا زید نے	جیسے اختر چھپ گیا خورشید سے
نے ازو نقشے بیابی نے نشاں	نہ کہے یابی نہ راہ کہکشاں	کچھ نہ پائے اُسکا تو نقش و نشاں	نے تو پائے کہ نہ راہ کہکشاں

۱۲ ماہ کہتا ہے الخ شعر میں ماہ سے کہتا ہے کہ میں ایک بشر تھا لیکن یوحی الی یعنی وحی آتی ہے میری طرف میں تمھارے مثل تھا تاریک تن آفتاب کی وحی نے دیا مجھ کو نور بدن نسبت شمس کے میں ظلمت رکھتا ہوں اور واسطے نفس کے نور رکھتا ہوں ضعیف ہوں اسلیے کہ تو تاب لائے کیونکہ نور شمس کے لائق نہیں ہے یعنی جناب رسول مقبول صلی اللہ علیہ وسلم نے جو اپنے اصحابوں کو ستارہ فرمایا ہے تو ذات حق تعالیٰ آفتاب اور حضور ماہتاب اور اولیا ستارے ہیں اگرچہ ماہتاب بظاہر ہر رنگ ستاروں کے ہے لیکن یعنی نور آفتاب کا رکھتا ہے روشنی ماہ سے راہ پاتا ہے اور جو تاب ماہ کی نہیں لاتا ہے وہ روشنی ستاروں سے راہ پاتا ہے اس لیے حق تعالیٰ نے حضور کو بصورت بشر پیدا کیا ہے کہ ہر ایک اپنی جنس جان کر راہ پائے چنانچہ اس کا حال مثال میں آگے مولانا بیان فرماتے ہیں فافہم ۱۲

۱۳ مثل شہد الخ شعر میں مثل فہمدہ اور سرکہ کے باہم ملا ہوں تاکہ بیماری جگر میں پہونچوں جبکہ بیماری سے تو فارغ ہوا سرکہ کو چھوڑ دے شہد کو کھا یعنی میں بشریت والعیت سے ملا ہوں واسطے مریضان دل کے جبکہ تو مجھ سے ہدایت یاب ہوا میری بشریت کو نہ دیکھ اور العیت سے میری نفخ پا تخت دل اور عرش دل ہے اس لیے وہ ہوا اسپہ الرحمن علی العرش استوی ہے یعنی ضرور کہ رحمن اوپر عرش کے برابر ہے یعنی دل عرش ہے کہ نزول حق تعالیٰ اُس پر فرماتا ہے بعدہ دل پر بواسطہ حق حکم کرے جو دل کو یہ رابطہ پائے ایسے ایسے دل پر احکام الٰہی جاری ہوویں گے بات یہ بیحد ہے زید اب کہاں ہے نصیحت کرو تا رسوائے عالم نہ ہو کہ حکمت نہیں ہے اس بھید کو کہنا کیونکہ حشر آتا ہے اظہار کا روز یعنی اے زید تو اظہار الٰہی ظاہر نہ کر کہ بروز حشر خود شکروں پر کھل جائیگا چنانچہ اسکا حال مولانا آگے بیان فرماتے ہیں فافہم ۱۲ ۱۳ زید بھاگا الخ شعر زید بھاگا اب تو اُسے کب پائے وہ وصف بشری کی قید سے چھٹا تو کیا ہے خود کو زید نے نہ پایا جیسے اختر خورشید سے چھپ گیا کچھ اسکا نقش و نشان تو نہ پائے اور نہ راہ کہکشاں پائے باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲

۱۴ دوں تا بہ تو طرفے سے ۱۲ عفی عنہ

شد حواس و نطق بے پایان ما — محو نور دانش سلطان ما — پس[1] ہمارا نطق حس بے انتہا — محو نور عقل آں شہ کا ہوا
حسہا و عقلہا شان رد روک — موج در موج لدینا محضرون — انکی حسیں اور عقلیں اندروں — موج در موج لدینا محضرون
شب چو آمد باز وقت بازشد — انجم پنہاں شدہ در کار شد — رات آئی کام کا وقت آگیا — انجم تنہاں نے کام اپنا کیا
خلق عالم جملگی بیہش شوند — پردہ ہا بر روکشند و بغنوند — خلق عالم سارا اب بیہوش ہو — منھ پے چادر ڈال کے سو جائیں وہ
صبح چوں دم زد علم افراشت خور — ہر تنے از خوابگہ برداشت سر — ہوگئی جو صبح نکلا آفتاب — ہوگئے بیدار تن اور رفع خواب
بے مثال او اد بر حق ہوشہا — حلقہ حلقہ ہا در گوشہا — ہوشیار اللہ بیہش کو کرے — حلقہ حلقہ حلقہ کانوں میں پڑے
پائے کوباں دست افشاں در ثنا — نازناں ربنا احیتنا — تالیاں کو دیں اور کریں حمد و ثنا — کہیں عارف ربنا احیتنا
آں جلود و آں عظام ریختہ — فارساں گشتہ غبار انگیختہ — وہ وجود و استخواں بکھرے جو تھے — خاک اڑانے والے گھوڑے ہوگئے
جملہ آیند از عدم سوئے وجود — در قیامت ہم شکور و ہم کنود — سوئے تن آئیں علم سے وہ سبھی — روز محشر کو سعید اور ہم شقی
سر چرا پیچی چرا نادیدۂ — در عدم زاول نہ سر سنجیدۂ — کیسلئے سر پھیرے نادیدہ بنے — نے عدم میں پھیرا سر اول سے تو
در عدم افسردہ بودی پائے خویش — کہ مرا کہ برکند از جائے خویش — رحم مادر میں سمیٹے پاؤں تھے — کہ نکالے مجکو کون اس جائے سے
ہی نہ بینی صنع ربانیت را — چوں کشید آں موئے پیشانیت را — تو نہ دیکھے صنعت اللہ نے — بال سر کے کس طرح کھینچے ترے
ہا کشیدت اندریں انواع حال — کہ نبودت در گمان و در خیال — تجکو کھینچا ہر طرح کی حال میں — کہ نہ تھا تیرے گمان و خیال میں
آں عدم او را ہمانسان زندہ است — کارکن دیو انسلیمان زندہ است — ویسے ہی بندہ عدم ہے اسکا پہ — ہی سلیمان زندہ دیو اکام کر
دیو میساز د جفان کالجواب — زہرہ نے تا دفع گوید یا جواب — دیو کرتے تھے جفان کا الجواب — اور نہ تھی بس طاقت دفع و جواب

[1] پس ہمارا الخ شد پس ہمارا حس و نطق بے انتہا نور عقل شاہ میں محو ہوا انکی حسیں اور عقلیں اندرون موج در موج لدینا محضرون یعنی ہمارے باطن حاضر ہیں یعنی حسیں اور عقلیں عارفوں کی خدا کے دست قدرت میں حاضر ہیں شب ہوئی کام کا وقت آگیا ستاروں پوشیدہ نے اپنا کام کیا یعنی شب نیا آئی اور عارفین نے کام اپنا شروع کیا خلق جہاں کی تمام بیہوش ہوئی اور منھ پر چادر ڈال کر سو گئی جبکہ صبح ہوئی آفتاب نکلا بیدار تن ہوے اور خواب گئی ہی بیہوش کو پھر ہوشیار کرے حلقہ حلقہ کانوں میں پڑے باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲ ۵۲ تالیاں کو دیں الخ، شعر ناچیں کو دیں اور حمد و ثنا کریں اور عارف کہیں ربنا احیتنا یعنی اے رب ہمارے تو نے زندہ کیا ہم کو وہ وجود اور استخواں جو بکھرے تھے خاک اڑانے والے ہو گئے یعنی عارفوں کو بعد مردن یہ سیر و گشت حاصل ہوا اور تن کی جانب وہ سبھی آئیں روز محشر کو ہم سعید و ہم شقی کے لیے تو سر پھیرے اور نادیدہ بنے عدم میں اول سے تو نے نہیں سر پھیرا ہے رحم مادر میں سمیٹے پاؤں تھے کہ مجھ کو کون نکالتا ہے اس جا سے تو نہیں دیکھتا ہے کہ صنعت اللہ نے تیرے سر کے بال کس طرح کھینچے تجھ کو کھینچا ہر طرح کے حال میں کہ تیرے گمان و خیال میں نہ تھا یعنی حق تعالے ایسا قادر ہے کہ اس طرح عدم سے لاتا ہے اور پھرے جاتا ہے چنانچہ اس کا حال مثال میں مولانا آگے فرماتے ہیں فافہم ۱۲ ۵۳ ویسے ہی بندہ الخ شعر ویسے ہی بندہ عدم بھی اس کا ہے سلیمان زندہ ہے اے دیو کام کر دیو کرتے تھے جفان کا الجواب یعنی پیالے مانند حوضوں کے اور طاقت دفع اور جواب کی نہ تھی یعنی اے منکر اسی طرح عدم بھی بندہ اس کا ہے پس خدا موجود ہے اے دیو منکر تو کام کرے جا جیسے دیو سلیمان علیہ السلام کا کام کرتے تھے یعنی تالاب کھود کے تھے نکیں بناتے تھے یعنی تصویر گڑھتے تھے اس آیت مذکورہ سے واضح ہوا کہ دیو تصویریں انبیاء علیہم السلام کی حالت عبادت کی بناتے تھے کہ تا مردم اُن تصویروں کو دیکھ کر عبادت کریں پس اس وقت میں تصویریں بنانا جائز اور درست تھیں بحر العلوم ۱۲ ۵۴ ہاں خدمت میں حاضر ہوں ۱۲ ۵۵ اے رب ہمارے تو نے زندہ کیا تو نے ہم کو ۵۶ پیالے مانند حوضوں کے ۱۲

خوش رابین چوں ہمی لرزی زبیم — مرعدم را نیز لرزاں بیں مقیم — دیکھ خود کو کس طرح ڈرتا ہی تو — ایسے ہی ڈرتا عدم ہی آپ کو

در تو دست اندر مناصب میزنی — ہم نترسد آنکہ جانے میکنی — اور اگر منصب کو اب لیتا ہی تو — خوف سے بھی جاں کنی کرتا ہے تو

ہر چہ جز عشق خدائے احسن ست — گر فکر خوار ست آن جاں کندن ست — جو سوائے عشق حق بہتر دکھے — گر فکر کھائے تو جاں کندن کرے

چیست جاں کندن سوئے مرگ آمدن — دست دے آب حیاتے نازدن — جاں کنی کیا جانا ہے مرگ کے — آب حیواں کو نہ لینا ہاتھ سے

خلق را دو دیدہ در خاک ممات — صد گمان دارند در آب حیات — خلق تکتی ہے سوئے خاک ممات — سو گمان رکھتی ہی یہ آب حیات

جہد کن تا صد گماں گردد نود — شب بہ دور تو بخسپی شب رود — کر تو کوشش سو گماں کم ہوئے — شب کو تو چل گر تو سویا سب کٹے

در شب تاریک جو آں روز را — پیش کن آں عقل ظلمت سوز را — تیرہ شب میں ڈھونڈھ تو اُس روز کو — پیشوا کر عقل ظلمت سوز کو

در شب بد رنگ پس نیکی بود — آب حیواں جنت تاریکی بود — اس شب بد رنگ میں نیکی ملے — آب حیواں خفیہ تاریکی میں ہے

سر ز خفتن کے تواں برداشتن — با چنیں صد تخم غفلت کاشتن — کب اُٹھا سکتا ہے سر کو خواب سے — باوجود اسکے وہ سو غفلت رکھے

خواب مردہ لقمہ مردہ یار شد — خواجہ خفت و دزد شب در کار شد — خواب مردہ لقمہ مردہ سے ملا — خواجہ سویا دزد شب نے سب لیا

تو نمیدانی کہ خصمانت کے اند — ناریاں خصم وجود خاکی اند — تو نہ جانے کون ہیں دشمن ترے — خاکیوں کے ناری دشمن جسم کے

نار خصم آب فرزندان اوست — ہمچنانکہ آب خصم جان اوست — نار دشمن آب فرزند اُسکے کی — جیسے آب جاں سے رکھے ہی دشمنی

آب آتش را کشد زیرا کہ او — خصم فرزندان آب ست عدو — آب آتش کو بجھائے کیونکہ وہ — آب کے فرزند کی دشمن ہے جو

بعد ازاں ایں نار نار شہوت است — کاندرو اصل گناہ و زلت است — بعدہ یہ نار شہوت کی ہی نار — کہ گنہ کی اصل اُسمیں آشکار

نار بیرونی بآب بے فسرد — نار شہوت تا بدوزخ می برد — نار باہر کی تجھے پانی سے ہی — نار شہوت سے وہ دوزخ میں پڑے

لہ دیکھ خود کو الخ یہ شعر تو خود کو دیکھ کہ کس طرح ڈرتا ہے ایسے ہی عدم آپ کو ڈرتا ہے مثال آگے بیان فرماتے ہیں اور اگر منصب کے تو اب لیتا ہے تو خوف سے بھی جانکنی کرتا ہے جو سوائے عشق حق کے بہتر معلوم ہوتا ہے وہ شکر کھانے جان کندن کرنا ہے جان کندن کرنا ہے جانا طرف مرگ کے اور آب حیوان کو نہ لینا ہاتھ سے یعنی سوائے عشق حق کے لینا اور عشق حاصل نہ کرنا گویا جان کندنی ہے باقی حال اس کا آگے ہے فافہم

سہ خلق تکتی ہے الخ ۱۲ شعر خلق تکتی ہے طرف خاک ممات کے اور سو گمان اُس پر رکھتی ہے آب حیات کا یعنی مخلوق لذائذ غذائے نفسانیہ کو چاہتی ہے اور اس پر گمان رکھتی ہے لذائذ روحانیہ کا یعنی عشق حقیقی کی تو کوشش کر کہ سو گمان تیرے کم ہوں شب کو چل اگر تو سوئے شب کٹے یعنی شب دنیا میں تو جہد کر اگر غافل رہا دنیا ہاتھ سے جائے تیرہ شب میں تو ڈھونڈھ اس نور کو اور پیشوا کر عقل ظلمت سوز کو یعنی دنیا میں دین کو حاصل کر تا کہ روشنی عقل کامل سے یہ ظلمت دنیا کی دور ہو اس شب بد رنگ میں تا نیکی تجھے حاصل ہو کیونکہ آب حیوان تاریکی میں پوشیدہ ہے یعنی روشنی تاریکی میں ہوتی ہے پس روشنی باطن کو اس شب رنگ دنیا میں حاصل کر کب تو حجاب دنیا سے سر کو اُٹھا سکتا ہے باوجودیکہ سو غفلت کو تو رکھتا ہے خواب مردہ تھی اور لقمہ مردہ سے ملا خواجہ سویا اور دزد شب سامان لے گیا یعنی ایک تو غافل تھا اور لذائذ دنیا میں پڑا اس کی مثال ایسی ہے کہ خواجہ سویا چور سامان لے گیا یعنی شیطان فوراً ایمان غفلت میں لے گیا تو نہیں جانتا ہے کہ تیرے دشمن کون ہیں خاکیوں کے ناری دشمن جسم کے ہیں نار دشمن آب اور اُس کے فرزندوں کی ہے جیسے آب دشمن نار کا ہے آب آتش کو بجھائے کیونکہ آب کے فرزند کی وہ دشمن ہے یعنی دیو نفس دشمن جان کا ہے بعدہ یہ نار شہوت کی نار ہے کہ اصل گناہ اس میں آشکار ہے یعنی یہ نار خواہش نفسانیہ ہے نار باہر کی آب سے بجھتی ہے نار شہوت دوزخ میں لے جاتی ہے باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲

نار شہوت می نیارامد بآب — تر انکہ دارد طبع و زخ در عذاب — نار شہوت[1] کو بجھاتا کب ہے آب — کیونکہ رکھے طبع و زخ جا عذاب

نار شہوت[2] چہ چارہ نور دیں — نور کم اطفاء نار الکافرین — نار شہوت کی دوا ہی نور دیں — نور کم اطفاء نار الکافریں

چہ کشد ایں نار را نور خدا — نور ابراہیم را سازد دستا — کون مارے نار کو نور خدا — نور ابراہیم کو مرشد بنا

تا زنار نفس چوں نمرود تو — دار ہد ایں جسم ہمچوں عود تو — تاکہ نار نفس جوں نمرود سے — چھوٹے تیرا جسم مثل عود کے

نار پاکاں را ندارد خود زیاں — کے زخاشاکے شود دریا نہاں — نار پاکون کو نہ کچھ تکلیف دے — کب خس و خاشاک سے دریا چھپے

ہر کہ تریاک خدا را بخورد — گر خورد زہرے گزیش کے مبرد — جو کہ تریاق خدا کو کھائے ہو — زہر گر کھائے نہ وہ ہرگز مرے

خود کند رنجور را رنجور تر — وانکہ معمور ست زو معمور تر — اور رکھے آباد کو آباد تر

گر طبیبت گوید اے رنجور زار — از عسل پرہیز کن ہیں ہوشدار — گر طبیب[3] آ کر تجھ کو کہوے اے مریض — شہد سے پرہیز کر ای پر حضیض

گر جوابش گوئی از جہل اے سقیم — کہ چرا تو میخوری بے ترس و بیم — گر جواب اسکے میں کہے جہل سے — کیلیے کھاتا ہی تو بے خوف کے

گوید ت در دل حکیم نکتہ داں — کج قیاسے کردہ چوں ابلہاں — دل میں کہوے تجکو وہ اپنے حکیم — راہ کج رکھتا ہے یہ مرد الیم

در تو علت می فروزد ہمچو نار — ہیں مکن با نار ہیزم یار یار — تجھ میں بڑھتا ہی مرض مانند نار — مت کرے تو نار کا ہیزم کو یار

زیں دو آتش خانۂ ت ویراں شود — قالب زندہ ز و بے جاں شود — تیرا گھر دو آگ سے ویران ہو — قالب زندہ مرا بے جان ہو

در تن تو نار نیست ہست آن — نار صحت رتن افزاید سرور — نار ہی تجھ میں اگر ہی مثل نور — نار صحت جسم میں رکھے سرور

نار صحت چوں فزاید در وجود — بے زیاں تن بود صد گونہ سود — نار صحت تن میں جو زیادہ ہے — نے ضرر ہو تن کو بل سو فائدے

شہوت نار ی بر اندں کم نہ شد — آں بماندن کم شود بے ہیچ حد — شہوت نار ی نہ کم حرکت سے ہو — پر ہو کم رکنے سے بے نقصان وہ

تا کہ ہیزم می نہی بر آتشے — کے بمیرد آتش از ہیزم کشے — جب[4] تلک ہیزم رکھے تو آگ پے — آگ لکڑی ڈالنے سے کب بجھے

[1] نار شہوت الخ شعر نار شہوت کو آب کب بجھاتا ہے کیونکہ طبع دوزخ عذاب سے رکھتی ہے نار شہوت کی دوا تو نور دین ہے بموجب قول کے ترجمہ نور تمہارا بجھاتا ہے کافروں کی نار کو یعنی نار شہوت نفسانیہ بجز نور خدا کے کہ عمل پیر ہے نہیں بجھتی ہی بموجب قول مذکور کے نور خدا نار کو مارے تو نور ابراہیم کو مرشد بنا تا کہ نفس جوں نمرود سے تیرا جسم چھوٹے مثل چوب عود کے اور پاکوں کو نار کچھ تکلیف نہ دے جیسے خس و خاشاک سے کب دریا چھپتا ہے جو کوئی تریاق خدا کو کھاتا ہے اگر وہ زہر کھائے نہ ہرگز مرے لیکن بیمار کو اور بیماری زیادہ کرے اور آباد کو زیادہ آباد کرے مثال اس کی مولانا آگے بیان فرماتے ہیں فافہم ۱۲ [2] گر طبیب الخ شعر اے مریض اگر تجکو طبیب کہے کہ تو شہد سے پرہیز کر اگر اس کے جواب میں تو جہل سے کہے کہ بغیر خوف کے تو کس لیے کھاتا ہے تجھ کو وہ حکیم اپنے دل میں کہے کہ یہ مریض راہ کج رکھتا ہے تجھ میں مرض مانند نار کے بڑھتا ہے تو ہیزم کو یار نار کا مت کرے کہ تیرا گھر ان سے ویران ہوا اور قالب زندہ بے جان یعنی آتش مرض و حرارت شہد سے تیرا خانۂ تن مردہ ہوا اگر مجھ میں نار بے نہ مانند نور کے ہے کیونکہ نار صحت جسم میں زیادہ ہے تو جسم کو ضرر نہ ہووے بلکہ سو فائدے ہووے یں شہوت نار ی حرکت کرنے سے کم نہ ہو رکنے سے وہ کم ہو بے نقصان کے یعنی نفس کاملوں کو زیادہ نفع دیتا ہے مثل حرارت صحت کے اور غافلوں کو مثل حرارت موذی کے نقصان دیتا ہے باقی حال اس کا آگے مولانا بیان فرماتے ہیں فافہم [3] جب تلک ہیزم الخ شعر جب تلک تو ہیزم رکھے آتش پر تو آتش ہیزم ڈالنے سے کب بجھے باقی حال اس کا آگے ہے فافہم ۱۲ ۵۵ نور تمہارا بجھاتا ہے نار کافروں کو ۱۲

چونکہ ہیزم باز گیری نار مُرد	زانکہ تقویٰ آب سوے نار بُرد	کھینچے[۱] جب ہیزم کو تو آتش بجھے	کیونکہ تقویٰ آب آتش پر رکھے
کے سیہ گردد ز آتش روے خوب	کو نہد گلگونہ از تقوی القلوب	کب سیہ ہو آگ سے بس روے خوب	جو رکھے گلگونہ[۲] یہ بالتقوی القلوب

آتش افتادن در شہر در ایام عمر رضی اللہ تعالیٰ عنہ

آگ لگنا شہر میں بعہد عمر رضی اللہ تعالیٰ عنہ

آتشے اُفتاد در عہد عمرؓ	ہمچو چوب خشک میخورد او دو حجر	عہد[۵۲] میں آتش لگی فاروق کے	مثل ہیزم خشک کے پتھر جلے
در فتاد اندر بناؤ خانہ ہا	تا نماند اندر پر مرغ دلانہ ہا	جلتے تھے دیوار اور در و مکاں	جلتے تھے پر مرغ کے اور آشیاں
نیم شہر از شعلہ ہا آتش گرفت	آب میتر سید ازاں دمی شگفت	شہر آدھا آگ سے بس جل گیا	پانی اس سے ڈرتا تھا اور بھاگتا
مشکہاے آب بر سر کہ می زدند	بر سر آتش کسان ہوشمند	مشک سے پانی اور سر کہ ڈالتے	آگ پر جو لوگ دانشمند تھے
آتش از آسیزہ افزودی طرب	میرسید و امد از صنع رب	آگ مچتی سعی سے تھی شعلہ زن	ملتی تھی اسکو مدد از لمن
خلق آمد جانب عمر شتاب	کآتش ما خود نمی میرد ز آب	خلق پاس آئی عمر کے دوڑ کے	کہ نہیں بجھتی یہ آتش آب سے
گفت ایں آتش ز آیات خداست	شعلہ از آتش نخل شماست	بولے یہ ہے آگ اسرار خدا	شعلہ آتش تمہارے نخل کا
آب بگذارید و نان قسمت کنید	نخل بگذارید اگر آن منسید	پانی چھوڑ دو اور کرو خیرات تم	نخل چھوڑ دو نہ میری بات تم
خلق گفتندش کہ در یک شد دو ایم	ما سخی و اہل فتوت بودہ ایم	خلق بولی کرتے ہیں خیرات ہم	ہم سخاوت کرتے ہیں نہ بخیل و کم
گفت ناں بر رسم عادت دادہ اید	از برائے حق دمے نگشادہ اید	بولے[۵۳] تم خیرات رسمی کرتے ہو	نے خدا کیواسطے تم دیتے ہو
بہر فخر و بہر بوش و بہر ناز	نہ از برائے ترس و تقوی و نیاز	فخر جاہ و ناز کے تم واسطے	نے نیاز و خوف تقوی کیلیے

[۱] کھینچے جب الخ شعر جبکہ تو ہیزم کھینچے آتش بجھے کیونکہ تقوی آب آتش پر رکھتا ہے روے خوب کب آتش سے سیاہ ہو جو رکھے گلگونہ تقوی القلوب یعنی بچاؤ تم دلوں کو خواہشات نے یعنی آتش نفس کی ہیزم خواہشوں سے زیادہ ہوتی ہے جبکہ تو خواہشوں کو ترک کرے آتش نفس مردہ ہو کیونکہ تقوی آتش نفس کو مردہ کرتا ہے اور روے خوب اہل تقوی کا آتش نفس سے نہیں سیاہ ہوتا ہے کیونکہ آتش تقوی سے دفع ہوتی ہے چنانچہ مولانا مثال میں آگ کا رشد فرماتے ہیں فافہم

[۵۲] عہد میں الخ شعر عہد میں عمر فاروق کے آتش لگی اور سنگ مثل چوب خشک کے جلتے تھے اور جلتے تھے در و دیوار و مکان اور جلتے تھے پر مرغوں کے اور آشیانے شہر آدھا آگ سے جل گیا اور آب اس سے ڈرتا اور بھاگتا تھا مشکوں سے پانی اور سر کہ ڈالتے تھے آتش پر جو لوگ کہ دانشمند تھے آتش سعی کرنے سے اور شعلہ زن ہوتی تھی کہ اسکو مدد ملتی تھی حق سے مخلوق عمرؓ کی خدمت میں آئی دوڑ کر کہ یہ آتش آب سے نہیں بجھتی ہے فرمایا کہ یہ آتش سراسر خدا ہے اور تمہاری آتش نخل کا شعلہ ہے تم پانی چھوڑ دو اور خیرات کرو اور نخل چھوڑ دو میری بات کو مانو خلق نے کہا کہ ہم خیرات کرتے ہیں اور سخاوت کرتے ہیں نہ بخیل و کم یعنی شہر وجود میں جب آتش امراضی بخار کی لگتی ہے اور در و دیوار استخوان تن کے اس سے جلتے ہیں آب دوا سے اور مشتعل ہوتی ہے کیونکہ وہ آتش شامت اعمال نخل سے شہروں میں لگی ہے پس صدقہ اور خیرات سے بجھتی ہے پس مولانا آتش نخل کا حال اس قصہ میں بیان فرماتے ہیں چنانچہ نتیجہ اسکا آگے ہے فافہم ۱۲

[۵۳] بولے تم خیرات الخ شعر حضرت عمرؓ نے فرمایا کہ تم خیرات رسمی کرتے ہو خدا کے واسطے تم نہیں دیتے ہو اور تم فخر و جاہ اور ناز کیواسطے دیتے ہو نہ کہ نیاز و خوف اور تقوی کے واسطے آگے مولانا اس کے حقائق بیان فرماتے ہیں فہم من فہم ۱۲

نسخہ میں ۱۲ کو ۱۲ سے بدلا ہوا ہے

مال تخم ست و بهر شوره مه تیغ را در دست هر رهزن مده — مال دانه ہی نہ ہر شورہ میں بو ہاتھ میں تلوار رہزن کے نہ دو
اہل دیں را باز داں از اہل کیں ہمنشیں حق بجو با او نشیں — اہل کیں سے ڈھونڈھ اہل دیں کو دوست حق کو ڈھونڈھ اُسکا دوست بن
ہر کسے بر قوم خود ایثار کرد کابله پندارد که او خود کار کرد — ہر کوئی بخشش کرے ہے قوم پہ جانے ابلہ ہی کہ بہتر کام ہے

خیواند اختن خصم بروے امیر المومنین علی کرم اللہ وجہہ آنحضرت شمشیر از دست

ٹھوکڑا لنا دشمن کا اوپر روے پاک علی کرم اللہ وجہہ کے اور انکا تیغ پھینکنا ہاتھ سے

ز علی آموز اخلاص عمل شیر حق دان منزه از دغل — سیکھ علیؓ سے تو اخلاص عمل شیر حق رکھتا نہیں سنجل دغل
در غزا بر پہلوانے دست یافت زود شمشیرے بر آورد و شتافت — پہلوان پر غزوے میں غالب ہوے اور نکالی تیغ اُسکو مارنے
او خیو انداخت بر روے علی افتخار هر نبی و هر ولی — پہلوان نے تھوکا بس سوے علیؓ افتخار ہر نبی و ہر ولی
او خیو انداخت بر روے که ماه سجده آرد پیش او در سجده گاه — اُسکے منہ پر تھوکا جسکو مہر و ماہ سجدہ کرتے تھے سد اشام و پگاہ
در زمان انداخت شمشیر آن علیؓ کرد او اندر غزا ایثار کاهلی — پھینکدی سدم علیؓ نے تیغ کو اور بے اندر غزا کے سست ہو
گشت حیران آن مبارز در عمل از نمودن عفو و رحم بے محل — ہوگیا حیراں بس وہ پہلواں رحم و عفو بے محل اُنکے سے واں
گفت بر من تیغ تیز افراشتی از چه افگندی مرا بگذاشتی — بولا مجھ پر تیغ تم نے کھینچ کر کیلیے پھینکی و چھوڑا میرا سر
آں چه دیدی بهتر از پیکار من تا شدی تو سست در اشکار من — دیکھا بہتر مارنے سے کیا مرے جو ہوے تم سست میرے قتل سے
انچه دیدی تا چنیں خشمت نشست تا چنیں برقے نمود و باز جست — دیکھا کیا غصہ تمھارا جو گیا چمکی بجلی اسقدر ہوئی پھر فنا

ل مال دانہ ہی الخ ۲ شعر مال تخم ہے ہر زمین شور میں نہ بو اور ہاتھ میں تلوار رہزن کے نہ دو اہل دین کو ڈھونڈھ دوست حق کو ڈھونڈھ اور اُسکا دوست بن ۳ ہر ایک بخشش کرتا ہے اپنی قوم پر احمق جانتا ہے کہ یہ بہتر کام ہے یعنی حضرت عمرؓ نے فرمایا کہ خیرات کھانیکو کرتے ہیں یہ مقبول نہیں ہے اور اس سے دفع بلا نہیں ہوتی ہر خاص خدا کیواسطے خیرات کرو کہ دولا ہو پس عاقل بخشش کرتے ہیں خواہشات نفسانی سے اور جانتے ہیں کہ ہم کام نیک کرتے ہیں جو کہ وہ فعل خدا کیواسطے نہیں ہوتا ہے اجر مرتب اُسکا نہیں ہوتا ہے پس جو کام تو کرے خدا کے واسطے کر اور خواہش نفسانی سے نہ کر چنانچہ اسکی مثال میں قصہ حضرت علی رضی اللہ عنہ کا مولانا آگے بیان فرماتے ہیں فافہم ۴ سیکھ علیؓ سے الخ ۲ شعر علی کرم اللہ وجہہ سے تو سیکھ اخلاص عمل کیونکہ شیر حق نہیں رکھتا ہے بغل و غل ایک پہلوان پر غزوے میں آپ غالب ہوے اور تلوار نکالی اُسکے مارنیکو پہلوان نے تھوکا علی کی جانب کو جو افتخار ہر نبی اور ہر ولی تھے اُسکے منہ پر تھوکا جسکو مہر و ماہ سجدہ کرتے ہیں صبح و شام و فجر و پگاہ کہ موجودہ نسخوں میں ہر جگہ افتخار ہر نبی و ہر ولی لکھا ہوا ہے مگر مولانا بحر العلوم نے اس مصرع پر لکھا ہے کہ ان خیو انداخت بر روے علیؓ۔ نسخے مختلف واقع است۔ در نسخہ قدیم این مصراع بعد این مصراع ہست کرد او اندر غزا ایثار کاهلی۔ و در نسخہ ہاے جدید بایں وش است۔ افتخار ہر نبی و ہر ولی۔ لہذا شیخ افضل در بودن این مصراع از مولوی فک کردہ بسبب اسکے بعد تاویل کی ہے مگر میں نے ایک بہت قدیم نسخے میں دیکھا کہ بجاے نبی کے صفی ہے اور اس صورت میں پھر کسی تاویل وغیرہ کی ضرورت نہیں رہتی اور یہی صحیح معلوم ہوتا ہے ۱۲ عبد الباری عفی عنہ ۵ پھینکدی الخ شعر اُس دم حضرت علیؓ نے تلوار پھینکدی اور اس غزا میں سست ہوگئے وہ پہلوان حیران ہوگیا رحم و عفو بے محل اُنکے سے کہا کہ تیغ مجھپر کیلیے کھینچکر پھینکدی اور سر کو میرے چھوڑ دیا کیا بہتر دیکھا میرے مارنے سے جو ہم سست ہوگئے میرے قتل سے کیا تم نے دیکھا کہ غصہ تمھارا جاتا رہا اسقدر بجلی چمکی اور پھر فنا ہوگئی باقی حال آگے ہے فافہم

آں چہ دیدی کہ مرا نامی عکس دید — در دل و جان شعلہا آمد پدید — دیکھا کیا کہ تیری عکس دید سے — دل و جان میں میرے جو شعلے اُٹھے
آں چہ دیدی بہتر از کون و مکاں — کہ بہ از جاں بود و بخشیدیم جاں — تم نے بہتر دیکھا کیا کونین سے — جان سے بہتر تھا کہ جاں بخشی مجھے
در شجاعت شیر ربانیستی — در مروت خود کہ داند کیستی — تم شجاعت میں ہو بس شیر خدا — کون جانے ہے مروت میں ہو کیا
در مروت بر موسائی بہ تیہ — کامد از وے خوان فلان بے شبیہ — ابر موسیٰ ہو مروت میں کہ جو — تیہ میں دیتا تھا روٹی سب کو وہ
ابر با گندم دہد کانرا بجید — پختہ و شیریں کند مردم چو شہد — ابر گندم دے ہے پھر اسکو بجید — پختہ و شیریں کریں سب مثل شہد
ابر موسیٰ پر رحمت بر کشاد — پختہ و شیریں بے زحمت بداد — ابر موسیٰ از رہ رحمت اُڑا — پختہ و شیریں دے بے زحمت دیا
از برائے پختہ خواران کرم — رحمتش افراخت در عالم علم — مغفت خواراں کرم کے واسطے — رحمت اُسکی نے علم برپا کیے
تا چہل سال آں وظیفہ داں عطا — کم نشد یک ورزاں اہل رجا — دو برس چالیس تک جود و عطا — کم ہوئی اہل جا پر نے ذرا
تا ہم ایشاں از خسیسے خاستند — گندنا و ترہ و خس خواستند — تا کہ وہ خست سے آمادہ ہوے — گندنا بھاجی لگے وہ چاہنے
جملگی گفتند با موسیٰ ز آز — بقل و قثاء و عدس سیر و پیاز — سب نے موسیٰ سے کہا باحرص و آز — بقل و قثاء و عدس لہسن پیاز
زاں گدا روئی و حرص و آرزشاں — منقطع شد من و سلویٰ ز آسماں — چیخ سے موقوف من سلویٰ ہوا
امت احمدؐ کہ ہستند از کرام — ہست باقی تا قیامت آں طعام — امت احمدؐ کہ ہیں اہل کرام — تا قیامت انکا ہے باقی طعام
چوں ابیت عندربی فاش شد — یطعمنی و یسقی کنایت اش شد — جو ابیت عند ربی کھل گیا — یطعمنی و یسقی کنا یہ اس سے تھا
ہیچ بے تاویل ایں را در پذیر — تا در آید در گلو چوں شہد و شیر — اس کو بے تاویل کرے تو قبول — مثل شیر اور شہد تجکو ہو حصول
زانکہ تاویل ست دادِ او عطا — چونکہ بیند آں حقیقت را خطا — کیونکہ ہے تاویل سے رد عطا — جو کہ دیکھے اس حقیقت کو خطا
آں خطا دیدن ز ضعف عقل و است — عقل کل مغز ست و عقل جزو پوست — وہ خطا دیکھی ہے ضعف عقل سے — عقل کل کا مغز ہے جزوی پوست ہے
خویش را تاویل کن نے اخبار را — مغز را بد گوے نے گلزار را — خود کو کر تاویل نے اخبار کو — مغز کو بد جان نے گلزار کو

سلہ دیکھا کیا الخ اشعر کہا تم نے دیکھا کہ عکس دید تمھارے سے میرے دل و جان میں شعلے اُٹھے کیا بہتر تم نے دیکھا کونین سے اور جان سے بہتر تھا کہ جان مجھے بخشی تم شجاعت میں شیر خدا ہو کون جانے کہ مروت میں کیا ہو تم مروت میں ابر موسیٰ ہو کہ جو تیہ میں سب کو روٹی دیتا تھا یعنی موسیٰ علیہ السلام جو تیہ میں قوم کے ساتھ پھنس گئے بحکم خدا ایک ابر انپر سایہ کرتا تھا اور من سلویٰ انکو دیتا تھا پس مولانا اس کیطرف اشارہ فرماتے ہیں کہ ابر مردم کو گندم دیتا ہے جسسے تا پختہ و شیریں سب کریں مثل ابر موسیٰ انزاہ رحمت اُڑا پختہ و شیریں اور بے زحمت اُنکو کھانا دیا اور واسطے مغفت خوروں کرم کے اُسکی رحمت نے علم برپا کیے چالیس برس تک وہ جود و عطا اہل جا پر ذرا کم ہوئی یہانتک کہ جہ ت پر آمادہ ہوے اور گندنا بھاجی وغیرہ کاری چاہنے لگے سب نے از راہ حرص کے موسیٰ علیہ السلام سے کہا جو ت یہ کہ ہمیں بقلہا و قثاءہا و فومہا و عدسہا و بصلہا یعنی بھاجی و ککڑی اور گندم اور لہسن اور پیاز وغیرہ انکی حرص و گدائی سے من سلوی چیخ سے اتنا موقوف ہوا یعنی حضرت علی کرم اللہ وجہہ مثل ایسے ابر موسیٰ علیہ السلام کے تھے کہ غذاے باطنی آسمان سے سب کو پہونچاتے تھے جناچہ آگے امت محمدی کا بیان ہے فافہم سلہ امت احمد الخ شعر امت احمد صلی اللہ علیہ وسلم کی اہل کرم ہیں قیامت انکی غذا باقی ہے جو حسب حدیث شریف کے یہ ظاہر ہوگیا یطعمنی و یسقی یعنی میں نے رات گذاری نزدیک رب اپنے کے کھلاتا و پلاتا ہے مجھکو پس یہ کنایہ غذا سے ہے یعنی وہ غذا باطنی ہے کہ بطفیل حضرت رسول مقبول صلی اللہ علیہ وسلم اس امت مرحومہ کو حق سے بوسیلہ علی کرم اللہ وجہہ ملتی ہے اور تا قیامت جاری رہیگی تو اس کو بغیر تاویل کے قبول کرے کہ مثل شیر و شہد تجکو حصول ہو کیونکہ تاویل سے عار و ہوتی ہے جو کہ اس نے اس حقیقت کو خطا دیکھا ہے اور وہ خطا ضعف عقل سے دکھائی دیتی ہے عقل کل مغز ہے اور عقل جزوی پوست ہے تو خود کو بدل نہ حدیث کو اپنے مغز کو بد جان نہ گلزار کو یعنی در حقیقت وہ غذا اہل امت کو ملتی ہے تو کبھی عقل ناقص اپنی سے اس میں تاویلیں نہ کرے آگے رجوع بقصہ ہے فافہم سلہ شب گذاری میں نے نزدیک رب اپنے کے ۱۲

اے علی کہ جملہ عقل و دیدہ
تیغ علمت جاں ما را چاک کرد
باز گو واہم کہ این اسرار ہوست
صانع بے آلہ و بے جارحہ
صد ہزاراں می چشاند روح را
صد ہزاراں روح بخشد ہوش را
باز گو اے باز عرش خوش شکار
چشم تو ادراک غیب آموختہ
آں یکے ماہی ہمی بیند عیاں
واں یکے سہ ماہ می بیند بہم
چشم ہر سہ باز گوش ہر سہ تیز
سحر غیب است ایں عجب لطف خفی
عالم ار ہجدہ ہزار ست و فزوں
باز بکشا اے علی مرتضےٰ
یا تو واگو آنچہ عقلت یافت ست
از تو بر من تافت چوں داری نہاں

شمہ واگوازاں چہ دیدہ
آب علمت خاک ما را پاک کرد
ناکہ بے شمشیر کشتن کار اوست
واہب ایں ہدیہ ہائے رائحہ
کہ خبر نبود دل مجروح را
کہ خبر نبود دو چشم و گوش را
تا چہ دیدی ایں زماں از کردگار
چشمہائے حاضراں بر دوختہ
واں یکے تاریک می بیند جہاں
ایں سہ کس پشت یکدیگر نہادہ بہم
در تو آمیزاں و از من در گریز
بر تو نقش گرگ و بر من یوسفی ست
ہر نظر را نیست ایں ہجدہ زبوں
اے پس سوء القضا حسن القضا
یا بگویم آنچہ بر من تافت ست
می فشانی نور چوں مہ بے زباں

اے علی کل جملہ عقل و دیدہ ہے
تیری تیغ علم نے کی جان پاک
پھر کہو تا سر ہو مجھ پر کھلے
صانع بے آلہ و بے دست و پا
سیکڑوں تحفے چکھائے روح کو
روح دیتا ہے ہزاروں ہوش کو
پھر کہ اے باز شکاری عرش کے
سیکھا تیری آنکھ نے ادراک غیب
ایک دیکھے ماہ کو یاں پر عیاں
تیسرا بس تین مہ دیکھے بہم
چشم تینوں کی کھلی اور تیز ہے
غیب کا جادو ہے یہ لطف خفی
ہیجدہ عالم ہے یہ بلکہ فزوں
کھول یہ بھید اے علی مرتضےٰ
یا تو کہہ جو دیکھا تیری عقل نے
تجھ سے مجھ پر چمکا مت کہہ تو نہاں

کچھ تو کہہ جو کچھ ہو اظاہر تجھے
علم نے تیری کیا تن میرا چاک
مارنا بے تیغ اُس کا کام ہے
بے عوض دیتا ہے یہ تحفے سدا
نے خبر اُس سے دل مجروح کو
نے خبر اُس سے دو چشم و گوش کو
تو نے کیا دیکھا ہی اُسدم یار سے
چشم حاضر کی سلیں از راہ غیب
دوسرا تاریک دیکھے ہی جہاں
تینوں یہ بیٹھے ہیں اک جا نزد عم
تجھ سے باہم مجھ سے وہ دوری رکھے
تجھ پہ نقش گرگ مجھ پہ یوسفی
ہر نظر میں ہیجدہ نے ہی زبوں
اے پس سوء القضا حسن القضا
یا کہوں میں جو کہ چمکا مجھ سے ہی
جیسے ڈالے نور ماہ بے زباں

---

۱ اے علی الخ اشعر اے علی تو بالکل عقل و دید ہے کچھ تو کہہ کہ جو کچھ تجھ کو ظاہر ہوا ہے تیری تیغ علم نے میری جان چاک کی اور تیرے علم نے میرا تن پاک کیا پھر کہو کہ بھید ہو کا مجھ پر کھلے مارنا بغیر تیغ کے اسکا کام ہے یعنی حق تعالےٰ کہ صانع بے آلہ اور بے دست و پا ہے اور بغیر عوض کے ہمیشہ تحفے دیتا ہے سیکڑوں تحفے روح کو چکھاتا ہے دل مجروح کو اس کی کچھ خبر نہیں اور ہزاروں روح ہوش کو دیتا ہے کہ چشم و گوش کو اُس سے خبر نہیں پھر کہو اے باز شکاری عرش کے تو نے اس دم یار سے کیا دیکھا تیری آنکھ نے ادراک غیب کو سیکھا اور چشم حاضر کی سلیں ہیں از راہ غیب کے یعنی اے علی تیری چشم والیں دوسروں کی بند ہیں کہ راز غیب نہیں دیکھ سکتی ہیں ایک دیکھے ماہ کو عیاں دوسرا دیکھے جہان کو تاریک تیسرا دیکھے تین ماہ باہم کہ یہ تینوں اپنے چچا کے پاس ایک جا بیٹھے ہیں چشم تینوں کی تیز و کھلی ہیں وہ تجھ سے ملے ہیں اور مجھ سے دور ہیں یعنی وہ پہلوان علی کرم اللہ وجہہ سے یہ کہتا ہے کہ دنیا میں تین شخص ہیں ایک تو وہ ذات حق کو مشاہدہ کرتا ہے دوسرا محجوب ہے تیسرا تین ماہ یعنی ذات و صفات اور افعال حق کو مشاہدہ کرتا ہے اور بعضے کہتے ہیں کہ ایک دیکھنے والا ماہ کا مسلمان اور وہ دوسرا تیرہ جہان کا دیکھنے والا منکر ربانیت اور تیسرا تین ماہ دیکھنے والا انصاری کہ تین خدا کو مانتے ہیں اور کہتے ہیں کہ یہ تینوں پاس چچا کے بیٹھے ہیں یعنی ہر ایک کی دید مختلف ہے کہ کسی کو کچھ اور کسی کو کچھ دکھائی دیتا ہے اور سب کی نظر ایک سی نہیں ہے جو تم کو دکھائی دیتا ہے وہ مجھ سے دور ہے آگے جواب حضرت علی کرم اللہ وجہہ کا ہے فافہم ۱۲ ۲ غیب کا الخ شعر لطف حق ایک عمل پوشیدہ ہے کہ مخلصوں پر فضل اور کافروں پر قہر ہے آگے قول پہلوان کا ہے یہ اٹھارہ ہزار عالم بلکہ زیادہ ہر ایک کی نظر میں زبوں نہیں ہے اس بھید کو کھول اے مرتضیٰ اے بد و القضا حسن القضا بمعنے حکم کے نیک حکم یا تو کہہ جو تیری عقل نے دیکھا ہے یا میں کہوں کہ جو مجھ پر چمکا ہے تو پوشیدہ نہ رکھ جیسے نور ماہ بے زبان تو ڈالتا ہے باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲۔

بندۂ شہوت بتر نزدیک حق — از غلام و بندگان مسترق — بندۂ شہوت بتر پیش خدا — بندۂ مملوک سے اے باصفا

کاین بیک لفظے شود آزاد و حر — وین بدہ شیریں و میرد سخت مر — لفظ اک کہنے سے یہ آزاد ہو — بس ہے جیے خوش اور مرے سختی سے تو

بندۂ شہوت ندارد خود خلاص — جز بفضل ایزد و انعام خاص — بس سوا فضل حق و انعام خاص — بندۂ شہوت ہووے خود خلاص

در چہے افتادگان را غور نیست — واں گناہ و دست جز خود نیست — چاہ کے ڈوبونکی نے ہی انتہا — وہ گنہ انکا ہی نے جور و جفا

در چہے انداخت او خود را کہ من — در خور قعرش نمی بینم رسن — چاہ میں جو کو گرائے وہ کہ جو — چاہ کے لائق رسن پائے نہ وہ

چوں گناہ و دست اے جان کی کنم — کہ درا از قعر چہ بیروں کنم — جو گنہ اسکا ہی اے جاں کیا کروں — قعر چہ سے اسکو کیسے لاسکوں

بس کنم گر این سخن افزوں شود — خود جگر چہ بود کہ خارا خوں شود — بس کروں گر یہ سخن ہووے فزوں — دل تو کیا بس سنگ خارا ہووے خوں

این جگرہا خوش شد از بدبختی است — غفلت و مشغولی و بدبختی است — یہ جگر ہا خوش ہوا بختی سے ہی — غفلت و مشغولی بدبختی سے ہی

خوں شود روزیکہ خونش سود نیست — خوش شو این قتیکہ خوں مردود نیست — خوں ہو اب کہ نہ خوں مردود ہے — خوں ہو اسدن کہ نہ خوں سے سود ہے

چوں گواہی بندگان مقبول نیست — عدل و باشد کہ بندہ عدل نیست — جو گواہی بندگان مقبول نے — عدل وہ ہووے کہ بندہ عدل نے

گفت ارسلناک شاہد و نذر — زانکہ شد زکون و حر ابن حر — بولا ارسلناک شاہد و نذر — کہ ہوا دنیا میں وہ حر ابن حر

چونکہ حر مم کے بندد مرا — جز صفات حق نہیں اس جا مجھے — جو کہ میں حر ہوں نہیں غصہ مجھے — جز صفات حق نہیں اس جا مجھے

امد آکاز او کرد لطف حق — زانکہ رحمت داخت بر خشم سبق — اندآکہ حق نے حر تجھکو کیا — کیونکہ رحمت ہے غضب پر بس سوا

اندر آ اکنوں کہ رستی از خطر — سنگ دی کیمیا کرد گہر — اندآ کہ چھوٹا تو خطرات سے — سنگ تھا گوہر کیا اکسیر نے

رستہ از کفر و خارستان او — چوں گلے بشگفتہ ریستان او — کفر و خارستان سے اب چھوٹا — باغ ہو میں مثل گل کے تو کھلا

تو منی و من تو با تو من خوشم — تو علی بودی علی را چوں کشم — تو ہی میں میں تو میں تجھسے خوش ہوا — تو علی تھا کیوں علی کو مارتا

لہ بندۂ شہوت الخ۔ اشعر بندۂ شہوت کا بدتر ہے آگے خدا کے مملوک سے ایک لفظ کہنے سے بندہ مملوک آزاد ہوا اور بندہ شہوت خوش جیے اور سختی سے مرے کہ بندہ شہوت آزاد نہ ہووے سوائے فضل حق و انعام خاص کے چاہ کے ڈوبے کی انتہا نہیں کہ وہ گناہ انکا جور و جفا نہیں ہے چاہ میں خود کو وہ گرائے کہ جو چاہ کے لائق رسی نہ پائے یعنی جرم ہوئے دنیا میں وہ پڑتا ہے کہ دین اسکو نہیں ہے پس اس چاہ دنیا کی رسی ال دنیا ہے کہ جرم ہوا سے بچاتا ہے جو گناہ اسکے میرے جان میں کیا کروں اور اسکو قعر چاہ سے کیسے لاؤں اگر یہ سخن فزوں ہووے تو بس کروں دل تو کیا بلکہ سنگ خارا خوں ہووے یہ جگر ہا خوں ہوا بختی سے و غفلت و مشغولی بدبختی سے تو اس خوں سے سود نہیں ہے اب خوں ہو کہ خوں مردود نہیں ہے یعنی روز حشر کے کوشش کرنے سے کیا فائدہ آج کوشش کر کہ یہ رد نہیں ہے جو گواہی بندگی مقبول نہیں ہووہ عدل کر تو الا ہے کہ بندہ گمراہ نہیں ہے یعنی جو بندہ گمراہ نہیں ہووہ صاحب عدل ہے چنانچہ اسکی مثال آگے ہے فافہم ۱۲ لہ بولا الخ۔ شعر حق تعالیٰ نے فرمایا انا ارسلناک شاھدا و مبشرا و نذیرا یعنی بھیجا ہم نے تجکو اے محمد صلعم گواہ بشارت دینے والا ڈرانے والا کر ہووے وہ دنیا میں حر ابن حر یعنی حضرت رسول مقبول صلعم کو گواہ فرماتا ہے پس اس گواہی سے حضور حر ابن حر ہیں کیونکہ از راہ حدیث آبا و اجداد حضور کا حر و طاہر ہونا ثابت ہے پس جو کہ طاہر ہے وہ تعلقات سے پاک ہی چونکہ بعضے آبا و اجداد حضور طاہر و پاک نہ تھے پس یہاں طہارت قلبی سے مراد ہے کہ از روے قلب کے وہ سب طاہر تھے پس حضور کا حر ابن حر ہونا ثابت ہوا بقول بحر العلوم جو کہ میں حر ہوں مجھے غصہ نہیں ہے تو اندآکہ حق نے تجھے حر کیا کیونکہ رحمت حق غضب پر غالب ہے یعنی حضرت علی کرم اللہ وجہہ اس بیت سے فرماتے ہیں کہ اب تو عارف ہوا ظاہر سے طرف بطون کے اندآکہ تو چھوٹا خطرات سے سنگ تھا خدا نے تجھے گوہر کیا کیا تو کفر و خارستان تھا تجھے گوہر کیا تو کفر و خارستان سے اب چھوٹا اور گلشن میں تو مثل گل کے کھلا تو میں اور میں تو ہوں میں تجھ سے خوش ہوا تو علی تھا میں علی کو کیوں مارتا یعنی میں و تو ایک ہو گئے تھے اسواسطے میں نے تجھ کو نہیں مارا باقی بیان اسکا آگے ہے فافہم ۱۲ لہ بولا ہم نے تجھکو اے محمد گواہ اور ڈرانیوالا ۱۲۔

معصیت کردے بہ از ہر طاعتے | آسماں پیمودہ دور ساعتے | معصیت[1] بہتر کہ ہے طاعت سے ہی | آسمان ساعت میں ناپا تو نے ہی
بس بخجستہ معصیت کان مرد کرد | نے زخارے برنمد ورا ق ورد | معصیت بہتر کری اس مرد نے | نے اگا ہی برگ گل کا خار سے
نے عمر رضؓ را قصد آزار رسول | میکشدش تا بدرگاہ قبول | نے عمر نے قصد حضرت کا کیا | کہ وہ آخر کار مقبل ہو گیا
نے بسحر ساحراں فرعون شاں | میکشید و گشت دولت عون شاں | سحر کرنے لایا فرعون ساحراں | کہ ملی دولت دان کو عیاں
گر نبودے سحر شان و آں حدود | کے کشیدے شاں بفرعون عنود | گر نہ کرتے سحر اور انکار وہ | کب بلاتا انکو فرعون شاد ہو
کے بدیدندے عصا و معجزات | معصیت طاعت شدے قوم عصات | دیکھتے کب وہ عصا اعجاز کو | معصیت طاعت ہوئی اے عاصیو
نا امیدی را خدا گردن زدست | چوں کنہ ماند طاعت آمدست | نا امیدی کو ذبح حق نے کیا | جو گنہ ماند طاعت کے ہوا
چوں مبدل میکند او سیئات | عین طاعت میکند غم و شات | جو بدلتا ہی گناہو نکو وہ صفات | کرتا ہی طاعت وہ شیطان کے خلاف
زیں شود مرجوم شیطان رجیم | وز حسد بشگافدش گردو دنیم | اس سے مرجوم شیطان رجیم | اور حسد سے اسکا دل ہووے دو نیم
او بکوشد تا گناہے آورد | زاں گنہ مارا بچاہے آورد | کرتا کوشش ہی گنہ ہم سے کرائے | او گنہ کی وجہ ہمکو چہ میں لائے
چوں بہ بینہ کاں گنہ شد طاعتے | گردد او را نا مبارک ساعتے | دیکھتا ہی جو گنہ طاعت ہوے | نا مبارک ہووے وہ ساعت اوسے
اندر آ من رکشا دم مرترا | لطف دی تحفہ دادم مرترا | اندر آ کھولا ہی در تیرے لیے | تھو کے تو تحفہ دیا میں نے تجھے
بہر جفا گر را چنیہا میدہم | پیش پائے چپ ہاں سری نہم | میں جفا گر کو جو ایسا دیتا ہوں | دوستوں کے پائے کیا کچھ سر رکھوں
بس وفا گر را چنان بخشم بداں | گنجہا و ملک ہائے جاوداں | بس میں کیا بخشوں وفا گر کو تو جان | گنج از حد اور ملک جاوداں
جاودانہ بادشاہی بخشمش | انچہ اندر وہم ناید بدہمش | جاودانہ بادشاہی وں اسے | جو نہ آئے وہم میں بخشوں اسے
من چناں مردم کہ بر جانی خویش | نوش لطف من نشد قہر منش | میں ہوں ایسا اپنے قاتل کیلیے | لطف کو بدلا نہیں کچھ قہر سے

[1] معصیت بہتر الخ ۱۲ شعر طاعت سے تو نے ناپا ہے آسمان ایک ساعت میں مرد نے معصیت بہتر کی ہے نہیں اگا ہے برگ گل خار سے یعنی اگا ہے گل خار سے چنانچہ گزری سے بھلائی ہوتی ہے نہیں عمرؓ نے قصد آزار حضرت کا کیا کہ وہ آخر کو مقبول ہو گئے نہیں سحر کرنے ساحروں کو فرعون لایا کہ دولت اور مدد انکو ملی اگر وہ سحر و انکار نہ کرتے تب انکو فرعون خوش ہو کر بلاتا وہ کب عصا اور معجزوں کو دیکھتے مگر معصیت انکی طاعت ہوئی اے عاصیو نا امیدی کو تمہاری حق نے ذبح کیا جو گنہ نہ ند طاعت کے ہوا یعنی جب گناہ کو حق تعالیٰ مثل طاعت کے قبول کرتا ہے تو نا امیدی دور کرتا ہے جبکہ حق گنہ کو بدلتا ہے تو طاعت کرتا ہے شیطان کے خلاف اس سے مرجوم ہوتا ہے شیطان رجیم اور حسد سے ہوتا ہے دل اس کا دو نیم کوشش کرتا ہے کہ ہم سے گناہ کرائے اور باعث گناہ کے ہمکو چاہ میں ڈالے دیکھتا ہے کہ گناہ طاعت ہووے وہ ساعت اسکو نا مبارک ہوتی ہے یعنی شیطان اسوقت پریشان ہوتا ہی کہ یہ گناہ کیوں میں نے اس سے کرائے کہ طاعت میں گئے واضح ہو افعال سب حسنہ ہیں کیونکہ خالق افعال کا حق ہی اس سبب سے کہ انسان ظہور اسماء حق ہی اور اسماء سب حسنہ ہیں پس فعل بھی انکے حسنہ ہیں لیکن ذاتی و افعال ذوی کی مقتضی ہم ہاری کہ ہیں اور بر افعال ضد اپنی کے باقی ہیں اور افعال قبیحہ ان پر صادق ہوے ہیں جیسے ابر ہا سب پر آتا ہے اور پر تو دھندلا اسدم ماہتاب کا پڑتا ہے جبکہ ہوا سے ابر چھٹتا ہے تو پر تو روشن رہتا ہے اسی طرح افعال حسنہ بسبب مشروع کے زیر پردہ افعال قبیحہ کے ہوتے ہیں جبکہ توبہ سے قباحت اسکی رفع ہو جاتی ہے تو افعال حسنہ باقی رہتے ہیں پس یہ بدلی سیات کا حسنات سے ہے از بحر العلوم اندر آ کہ دروازہ تیرے واسطے کھولا ہے تو تھو کے اور میں تحفہ تجھکو دیا جبکہ میں جفا گر کو ایسا دیتا ہوں تو دوستوں کو کیا کچھ دونگا پس میں وفا گر کو کیا بخشوں تو جان گنج اور ملک جاودان بادشاہی جاودانہ اسکو دوں اور جو نہ آئے وہم میں وہ اسکو بخشوں میں ایسا ہوں کہ اپنے قاتل کیلیے لطف کو بدلا نہیں قہر سے یعنی جبکہ دشمنوں کیواسطے میں ایسی مہربانی کرتا ہوں تو دوستوں کو کیا کچھ سود دیتا ہوں گا کہ اپنے قاتل کیلیے لطف کو قہر سے نہ بدلا چنانچہ اس کا قصہ مثال میں مولانا آگے بیان فرماتے ہیں فافہم ۱۲۔

گیک اگر در گفت آید قرص ماہ	شب واں ازود تر آرد براہ	لیک[1] گر کہنے لگے یہ قرص ماہ	جلد تر شب دکھلادے وہ راہ
از غلط ایمن شوند از دہ ہول	بانگ مرغ غالب شب در بانگ غول	بھولنے سے راہ کے بے غم رہے	بانگ مرغ غالب ہو بانگ غول پے
ماہ بے گفتن چو باشد رہنما	چوں بگوید شد ضیا اندر ضیا	بے کہے جو ماہ ہووے رہنما	گر کہے تو ہو ضیا اندر ضیا
چوں تو بابے آں مدینہ علم را	چوں شعاع آفتاب حلم را	تو ہے دروازہ مدینۂ علم کا	تو ہے پرتو آفتاب حلم کا
باز باش اے باب چوں جوئے باب	تا رسد از تو فشور اندر لباب	در تو کھل جوینده ابواب پے	تجھ سے پہونچے پوست اندر مغز کے
باز باش اے باب رحمت تا ابد	بارگاہ مالہ کفوا احد	اے در رحمت کھلا رہ تا ابد	بارگاہ[2] مالہ کفوا احد
ہر ہوا و ذرہ خود منظرے ست	تا کشادہ کے شود کانجا درے ست	ہر ہوا و ذرہ منظر ہے عیاں	دل کا اندھا دیکھے کب وہ ہاں
تا نہ بکشاید درے راہ دیدباں	در دروں ہرگز نہ جنبد ایں گماں	تا نہیں دروازہ کھولے دیدباں	اندر اسکے کب سما ہو گیاں
چوں کشادہ شد درے حیراں شود	مرغ امید و طمع پراں شود	جبکہ دروازہ کھلے حیران ہو	مرغ امید و طمع پران ہو
غافلے ناگہ بویراں گنج یافت	سوے ہر ویرانہ زاں پس میشتافت	گنج[3] ویرانے میں عاقل کو ملے	سوے ہر ویرانہ اس باعث پھرے
تا زدرویشے نیابی تو گہر	کے گہر جوئی ز درویش دگر	تو نہ جبتک پائے عارف سے گہر	دوسرے عارف سے کب ڈھونڈھے گہر
سالہا گر ظن دوبا پاے خویش	نگذرد ز اشگاف بینیہاے خویش	اپنے[4] پاے گر گماں بر بوں پھرے	پرہ بینی سے نہ آگے وہ بڑھے
تا نہ بینی نایدت از غیب بو	غیر بینی ہیچ مے بینی بگو	غیب سے بینی تلک نے آئے بو	دیکھتا ہی کچھ سوا بینی کے تو

سوال کرنا کافر کا حضرت علیؓ سے کہ تم نے مجھ پر
ظفر پائی چرا قبل من اعراض فرمودی و من گشتی
فتح پائی تو کیوں نہیں مجھکو مارا

[1] لیک اگر الخ شعر لیکن یہ قرص ماہ اگر بولنے لگے تو جلدی شب کو راہ بتلائے اور راہ بھولنے سے بے غم رہے کیونکہ بانگ کی غالب ہے بانگ غول پے بے کہے جو ماہ رہنما ہووے اگر کہے تو ہو ضیا اندر ضیا [2] بارگاہ الخ شعر اسکی دروازہ مدینہ علم کا اور تو پرتو ہے آفتاب حلم کا یعنی پر تو مرشد سے مرید کو اتقان کلی ہوتا ہے کیونکہ کشف قلوب میں کبھی بھول کا بھی ہو جاتا ہے بسبب کثرت نفس کے ہو اسطے بیان مرشد بہتر ہے کشف قلوب سے اے دروازہ کھل تو جوینده دروازہ پر تا تجھ سے پوست پہونچے اندر مغز کے اے در رحمت تو کھلا رہ ہمیشہ طرف درگاہ اسکی کے گندہ دروازہ ایک ہے ہر ہوا اور ذرہ ایک ہے ہر ہوا و ذرہ ایک ریچہ ہے عیاں دل کا اندھا کب دیکھے کہ وہاں در ہے جب تک نگہبان دروازہ کا نہ کھولے اندر اسکے کب گمان جا سکے یعنی ہر ایک ذرہ و ہوا ایک دروازہ ہے طرف ذات حق کے بے مگر تیرہ دل کو وہ دکھائی نہیں دیتا جبتک مرشد اسے نہ کھولے اور نہ گمان اسمیں جا سکتا ہے جبکہ دروازہ کھلے حیران ہو مرغ امید و طمع اڑ جائے یعنی عاشق کھلنے دروازہ سے حیران ہو اور امید و طمع دور ہو کہ بعد حصول مقصود کے امید طمع نہیں رہتی آگے اسکی مثال بیان فرماتے ہیں فافہم ۱۲ [3] گنج ویرانے الخ ۱۲ شعر گنج ویرانے میں عاقل کو ملے ویرانے میں اس سبب سے پھرے تو جب تک گوہر عارف سے نہ پائے دوسرے عارف سے کب گوہر ڈھونڈھے یعنی جس کو مرشد سے راز کھلا ہے وہ ہر ایک سے راز جوئی کرتا ہے آگے اسکے حقائق بیان فرماتے ہیں فافہم ۱۲ [4] اپنے پاے الخ ۱۲ شعر اگر گمان بروں اپنے پاس سے پھرے پرہ بینی سے آگے نہ بڑھے اگر غیب سے بو نہ آئے تو تو دیکھتا ہے سوا بینی کے کچھ بینی غیب سے بو پاتی ہے اور اپنے گمان سے یہ ہدایت مرشد پرہ بینی دیکھتا ہے تو بجز بینی کے اور کچھ نہیں کھائی دیتا ہے یعنی تو ارغیبی اس پر کشوف نہیں ہوتے ہیں اس مقام دیدہ ارغیب مے شد کھلے اے دل خود کو شش کتابوں نہ دیکھ کر کہ غیب میں ہرگز رسائی نہیں ہوگی چنانچہ مولانا آگے انکشاف غیب کا حال ارشاد فرماتے ہیں فافہم ۱۲

پس بگفت آں نو مسلمان دلی — از سر مستی و لذت با علیؓ — پھر[1] یہ اس نو مسلم دل نے کہا — از راہ مستی علیؓ سے برملا

کہ تو فرمایا امیر المومنیں — تا بجنبد جاں بر تن ہمچوں جنیں — کہ تو فرمائے امیر المومنیں — جان تن میں تا پھرے مثل جنیں

ہفت اختر مر جنیں را امدتے — میکند از جاں بنوبت خدمتے — سات سیارے جنیں کے مدتیں — جان سے کرتے ہیں نوبت خدمتیں

چونکہ وقت آید کہ جاں گیرد جنیں — آفتابش آنزماں گردد معین — وقت جب آئے جنیں میں جان پڑے — آفتاب اسکی مدد اسکی کرے

چوں جنیں را نوبت تدبیر او — از ستارہ سوئے خورشید آید او — جب جنیں پورا اثر سے انکے ہو — اخترون سے سوئے خورشید آئے وہ

آں جنیں را جنبش آید ز آفتاب — کافتابش جاں ہمی بخشد شتاب — یہ جنیں خورشید سے جنبش کرے — کہ اُسے خورشید جلدی جان دے

از و گر انجم بجز نقشے نیافت — ایں جنیں تا آفتابش بر نتافت — اخترون سے نے بجز نقش اک ملا — اس پے تا خورشید نے تاباں ہوا

از کدامیں رہ تعلق یافت او — در رحم با آفتاب خوب رو — کون سی رہ سے تعلق پائے ہے — وہ رحم میں جلوہ خورشید سے

ہر آں رہ پنہاں کہ دور از حس ماست — آفتاب چرخ را بس راہہاست — راہ وہ پنہاں کہ حس سے دور ہے — آفتاب چرخ وہ راہیں رکھے

آں رہے کہ زیبا بد قوت ازو — واں رہے کہ سنگ شد یاقوت ازو — راہ وہ کہ قوت لعل اُس سے لے — راہ وہ کہ سنگ لعل اُس سے بنے

آں رہے کہ سرخ سازد لعل را — واں رہے کہ برق بخشد نعل را — راہ وہ کہ سرخ کر دے لعل کو — راہ وہ کہ برق بخشے نعل کو

آں رہے کہ پختہ سازد میوہ را — واں رہے کہ دل دہد کالیوہ را — راہ وہ کہ پختہ میوہ کو کرے — راہ وہ کہ احمقوں کو دل وہ دے

باز گوئے باز پر افروختہ — باشہ و با ساعدش آموختہ — پھر[2] کہو اے باز پر و بال — شاہ کے ہاتھوں پے سیکھا تو نے حال

باز گوئے باز عنقا گیر شاہ — اے سیاہ اشکن بجو دنہ ما سپاہ — پھر کہو اے باز عنقا گیر شاہ — تو سپاہ افگن ہے نے خود پاسپاہ

امت و حملے یکے و صد ہزار — باز گوئے بندہ باز اشکبار — ایک امت تو برابر سو ہزار — پھر تو کہہ یہ بندہ تیرا ہی شکار

در محل قہر ایں رحمت چیست — از دہا را دست دادن کار کیست — از دہا کو امن دیتا کس لیے — قہر کی جا رحم کرتا کس لیے

---

[1] پھر یہ الخ ۱۲ شعر پھر اُس نو مسلم دل نے کہا از راہ مستی کے علی کرم اللہ وجہہ سے یعنی اُس پہلوان کا دل پر تو علی سے مسلمان ہو گیا مقاگر راز کشود باطن پوچھتا ہے کہ امیر المومنین تو فرمانا کہ جان جسم میں مثل جنین کے پھرے یعنی زندہ دلی مجھ کو حاصل ہو پس مولانا آگے مثال جنین میں زندہ دلی کو بیان فرماتے ہیں کہ جیسے سبع سیارہ مدتوں نوبت بہ نوبت خدمت جنین کی کرتے ہیں جبکہ وقت آئے جنین میں جان پڑے اور اُس وقت آفتاب اسکی مدد کرے جبکہ جنین اثر سیاروں سے پورا بنتا ہے اخترون سے طرف خورشید کے آتا ہے یہ جنین خورشید سے جنبش کرتا ہے کہ تا خورشید سے جلدی جان دے سیاروں سے بجز نقش کے کیا ملتا ہے جب تلک خورشید اُس پر نہیں چمکتا ہے یعنی نقش وجود جنین کا اثر سیاروں سے ترتیب پاتا ہے اور جان اثر خورشید سے پانچویں مہینے جنین میں آتی ہے اسی طرح پر تو مرشد سے تزکیہ نفس اور تصفیہ دل ہوتا ہے اور پرتو سے حضرت رسول مقبول صلی اللہ علیہ وسلم سے تجلیہ روح ہوتا ہے پس جنین کون سی راہ سے تعلق پائے رحم مادر میں جلوہ خورشید سے وہ راہ پوشیدہ کہ جس سے دور ہے وہ راہیں آفتاب چرخ رکھتا ہے راہ وہ کہ انگور اس سے غذا پاتا ہے راہ وہ کہ سنگ اُس سے لعل بنتا ہے راہ وہ کہ سرخ کر دے لعل کو راہ وہ کہ پختہ میوہ کو کرے راہ وہ کہ احمقوں کو دل وہ دے یعنی آفتاب چرخ یہ راہیں پوشیدہ رکھتا ہے کہ حس مردم اُسکو نہیں معلوم کر سکتی ہے پس آفتاب ذات کی راہیں کب کوئی معلوم کر سکتا ہے پس اے علی وہ راہ پنہاں آفتاب حق کی مجھ کو بتا کہ جس سے دل تن میں زندہ ہوتا ہے آگے رجوع بقصہ ہے فافہم ۱۲

[2] پھر کہو الخ ۱۲ شعر پھر فرمائے باز روش پر و بال کہ حال تو نے شاہ کے ہاتھ پر کیسے سیکھا ہے پھر فرمائے باز عنقا گیر شاہ کے کہ تو سپاہ افگن ہے اور خود سپاہ نہیں رکھتا ہے تو ایک امت ہے برابر سو ہزار کے پھر فرما کہ یہ بندہ تیرا شکار قہر کی جگہ رحم کس لیے کرتا ہے اژدہے کو امن کیسلیے دیتا ہے آگے جواب حضرت علی کرم اللہ وجہہ کا ہے فافہم ۱۲

جواب دادن علی رضی اللہ عنہ کہ سبب شمشیر افگندن از دست چہ بود در آں حال

جواب دینا امیر المومنین علی رضی اللہ عنہ کا کہ سبب پھینکنے تلوار کا ہاتھ سے تھا

گفت من تیغ از پے حق میزنم — بندۂ حقم نہ مامور تنم — بوئے[1] بہر حق میں کرتا ہوں غزا — بندۂ حق ہوں نہ بندۂ نفس کا

شیر حقم نیستم شیر ہوا — فعل من بر دین من باشد گوا — شیر حق ہوں میں نہیں شیر ہوا — فعل میرا میرے دین پر ہی گوا

من چو تیغم داں زنندہ آفتاب — ما رمیت اذ رمیت در حراب — فاعل اُسکا آفتاب اور تیغ میں — ما رمیت[2] اذ رمیت جنگ میں

رخت خود را من رہ بر داشتم — غیر حق را من عدم انگاشتم — ہستی اپنی کو نہ اُس رہ میں رکھا — غیر حق کو میں عدم ہوں جانتا

من چو تیغم پر گہر ہا در وصال — زندہ گردانم نہ کشتہ در قتال — تیغ سا ہوں وصل کا جوہر رکھوں — زندہ کرتا ہوں نہ کرتا قتل ہوں

سایہ ام من کہ خدایم آفتاب — حاجبم من نیستم او را حجاب — میں ہوں سایہ کہ خدا خورشید ہے — پردہ دار اُسکا ہوں پر وہ سا کے

خوں نپوشد گوہر تیغ مرا — باد ابر جا کے برد میغ مرا — تیغ[3] کا جوہر مرا خوں کب چھپائے — ابر میرا کب ہوا حرکت میں لائے

کہ نیم کوہم ز صبر و حلم دواد — کوہ را کے در رباید تند باد — کہ نہیں کوہ ہوں میں صبر و حلم سے — کوہ کو آندھی نہیں لیجا سکے

آنکہ از بادے رود از جا خسیست — زانکہ باد ناموافق خود بسے است — جو کہ اُڑ جائے ہوا سے خس ہے وہ — کیونکہ باد ناموافق بس ہے جو

باد خشم و باد شہوت باد آز — برد او را کہ نبود اہل نیاز — حرص غصہ اور شہوت کی ہوا — لیگئی اُسکو نہ تھا جو باصفا

باد کبر و باد عجب و باد خلم — برد او را کہ نبود از اہل علم — کبر و نخوت اور تکبر کی ہوا — لیگئی اُسکو کہ جو عالم نہ تھا

کوہم و ہستی من بنیاد اوست — ور شوم چوں کاہ بادم باد اوست — میں ہوں کوہ ہستی مری اُسکی بنا — گر ہوں کہ میری ہوا اُسکی ہوا

جز بباد او نجنبد میل من — نیست جز عشق احد در خیل من — جز ہوا اُسکی نہ رغبت ہے مجھے — میرا ہر جز نہ عشق اللہ کے

---

[1] بوئے الخ شعر فرمایا کہ میں واسطے حق کے غزا کرتا ہوں خدا کا بندہ ہوں نفس کا بندہ نہیں ہوں میں شیر حق ہوں شیر ہوا نہیں ہوں میرا فعل میرے دین پر گواہ ہے فاعل اُسکا آفتاب اور میں تیغ ہوں آیۂ کریمہ ما رمیت اذ رمیت جنگ میں یعنی میں نے نہیں مارا جس وقت کہ مارا میں نے اپنی ہستی کو اس راہ میں کر نہ رکھا اور غیر حق کو عدم جانا یعنی ماسوا اللہ کو نیست و نابود جانا مثل تیغ ہوں کہ وصل کا جوہر رکھتا ہوں زندہ کرتا ہوں نہ قتل کرتا ہوں میں سایہ ہوں اور مالک خورشید میں اُسکا پردہ دار ہوں پردہ نہیں ہوں باقی حال اس کا آگے ہے فافہم ۱۲ [2] تیغ کا جوہر الخ شعر خون میرے جوہر تیغ کو کب چھپائے اور میرے ابر کو ہوا کب حرکت میں لائی ہے یعنی جیسے خون سے جوہر تیغ پوشیدہ نہیں ہوتا ہے اسی طرح جوہر جان میرا خون تن سے نہیں چھپتا ہے اور ہوائے نفسانی ابر جان میری کو راہ راست سے کب گمراہ کرتی ہے کاہ نہیں کوہ ہوں صبر و حلم میں کوہ کو آندھی نہیں لیجا سکتی ہے جو ہوا سے اُڑ جائے وہ خس ہے کیونکہ ہوا ناموافق بہت سی ہے حرص و غصہ و شہوت کی ہوا اُسکو اُڑا لے گئی کہ جو صفائی نہیں رکھتا تھا اور کبر و نخوت اور تکبر کی ہوا اُسکو لے گئی جو کہ عالم نہ تھا میں کوہ ہوں اور میری ہستی اُسکی بنا ہے اور اگر کاہ ہوں کہ ہوا لیجائے میری ہوا بھی اُسکی ہوا ہے سوا ہوا مجھ کو رغبت نہیں ہے یعنی میں ذات حق میں فنا ہوں حرص ہوا مجھ کو نہیں ہے باقی اسکا حال آگے ہے فافہم ۱۲۔

سلیم شاہی پریس کراچی

خشم بر شاہان شہ ما را غلام — خشم شاہوں پر ہے شہ میرا غلام — میں نے باندھا خشم کو زیر لگام
تیغ حلم گردن خشم از دست — مارا غصہ میری تیغ حلم نے — خشم حق جوں رحم آید مجھ میں ہے
غرق نورم گرچہ شد سقفم خراب — روضہ گشتم گرچہ جسم بو تراب — غرق نور اب ہوں میں گرچہ چھت خراب — میں ہوں گلشن ہوں گرچہ ہو تراب
چوں رآمد علتے اندر عزا — تیغ را دیدم نہاں کردن سزا — علت آئے جب عزا کے درمیاں — چاہیے تلوار کو کرنا نہاں
تا کہ حب للہ آید کام من — تا کہ بغض للہ آید کام من — تا کہ حب اللہ میرا نام ہو — تا کہ بغض اللہ میرا کام ہو
تا کہ امساک للہ آید جود من — تا کہ اعطاء للہ ہو میرا کرم — تا کہ امساک اللہ ہو میرا اذم
بخل للہ ام نیم من آں کس — بخل للہ عطا اللہ بس — میں ہوں سب اللہ نہ ہوں میں ملک کس
وانچہ للہ میکنم تقلید نیست — نیست تخئیل و گمان جز دید نیست — کرتا ہوں اللہ نہیں تقلید ہے — نے خیال و وہم بلکہ دید ہے
زاجتہاد و از تحری رستہ ام — آستین بر دامن حق بستہ ام — اجتہاد اور میں تحری سے چھٹا — آستیں کو دامن حق پر رکھا
گر ہمی پرم ہمی بینم مطار — ور ہمی گردم ہمی بینم مدار — گر اڑوں تو دیکھ لوں اڑنے کی جا — گر میں دوڑوں دیکھ لوں رہنے کی جا
ور کشم بارے بدانم تا کجا — ماہم و خورشید بینم پیشوا — گر اٹھاؤں تو رجانوں اسکی جا — ماہ ہو خورشید دیکھوں پیشوا
پیش ازیں ہا خلق گفتن را نیست — بحر را گنجائے اندر جوے نیست — اس سے کہنے کا سوا یارا نہیں — نہر میں گنجائش دریا نہیں
پست میگویم باندازہ عقول — غیب نبود ایں بود کار رسول — شمہ کہتا ہوں باندازہ عقول — یہ نہیں ہے عیب ہے کار رسول
از غرض حرم گواہی حر شنو — کہ گواہی بندگاں نزد یکجو — حر غرض سے ہوں گواہی حر سنو — کہ گواہی بندگاں قابل نہو
در شریعت گواہی بندہ را — نیست قابل وقت دعوے قضا — اور شریعت میں گواہی بندہ ہا — نے درست ہے وقت دعوے قضا
گر ہزاراں بندہ باشد گواہ — شرع نپذیرد گواہی شان بکاہ — سیکڑوں بندے گواہی ہوں اگر — نے گواہی انکی شرع لے مگر

---

۱ خشم شاہوں الخ مدعا شعر شاہوں پر خشم شاہ اور میرا غلام ہے میں نے خشم کو باندھا ہے زیر لگام میری تیغ حلم نے غصہ کو مارا ہے اور خشم حق مجھ میں مثل رحمت کے آیا ہے میں غرق نور ہوں اگرچہ چھت جسم میرے کی خراب ہے میں گلشن ہوا ہوں اگرچہ بو تراب ہوں جبکہ علت درمیان غزا کے آئے تلوار کو پوشیدہ کرنا چاہیے تاکہ الحب للہ یعنی دوستی واسطے اللہ کے میرا نام ہو تاکہ البغض للہ یعنی دشمنی واسطے اللہ کے میرا کام ہو تاکہ امساک للہ یعنی بخل واسطے اللہ کے میرا ہو بخل میرا واسطے اللہ کے اور بخشش واسطے اللہ کے ہیں میں سب ہوں واسطے اللہ کے اور ملک کسی کا نہیں ہوں میں واسطے اللہ کے سب کام کرتا ہوں تقلید نہیں ہے اور نہ خیال و وہم بلکہ دید ہے یعنی کام میں کرتا ہوں واسطے اللہ کے اور وہم خیال نہیں کرتا ہوں بلکہ دیکھ کر کرتا ہوں باقی حال اسکا آگے ہے فافہم ۱۲ ۲ اجتہاد الخ شعر میں اجتہاد تحری سے چھٹا اور آستین کو دامن حق پر رکھا یعنی دلیل حق بدست ظاہر پکڑا اور اجتہاد تحری سے کہ حالت غائب میں ہوتا ہے چھٹا اگر میں اڑوں تو اڑنکی جا دیکھ لوں اگر میں دوڑوں رہنے کی جا دیکھ لوں اگر بار اٹھاؤں اسکی جا جانوں ماہ خورشید پیشوا دیکھوں اسکے سوا کہنے کی طاقت نہیں نہر میں دریا کی گنجائش نہیں میں تھوڑا سا کہتا ہوں عقل کے اندازہ سے یہ عیب نہیں ہے کہ رسول کا کام ہے یعنی مختصر راز بیان کرنا عیب میں داخل نہیں ہے کہ کام رسول کا ہے تا خلق اللہ منکر راہ راستی پر آئے باقی حال اسکا آگے ہے فافہم ۳ حر غرض سے الخ شعر میں غرض سے حر ہوں گواہی حر کی سنو گواہی بندوں کی قابل نہیں اور شریعت میں گواہی بندوں کی نہیں درست ہے وقت دعوے قضا کے یعنی شریعت میں گواہی غلام کی نسبت مولیٰ کے درست نہیں الا حر یعنی آزاد غلام کی پس عارف غلام آزاد ہے کہ قید تعلقات سے بسبب قناعت کے آزاد ہوا ہے اس واسطے حضرت علی کرم اللہ وجہہ فرماتے ہیں کہ میں آزاد غرض سے ہوں میری گواہی سنو اگر سیکڑوں بندے تیرے گواہ ہوں اس کی شریعت میں گواہی نہ لیں باقی حال اس کا آگے ہے فافہم ۱۲ ۴ دشمنی واسطے اللہ کے ۱۲

گفتن پیغمبر علیہ السلام بگوش کا بدار امیر المومنین علی کرم اللہ وجہہ کہ آئینہ کشتن امیر بدست تو خواہد بود

فرمانا پیغمبر علیہ السلام کا کان میں خادم امیر المومنین علی کرم اللہ وجہہ کے کہ ضرور قتل امیر کا تیرے ہاتھ سے ہوگا

گفت پیغمبر بگوش چاکرم — کو بر در دنے ز گردان ایں سرم
کرد آگہ آں رسول از وحی دوست — کہ ہلاکم عاقبت بر دست اوست
او ہمی گوید بکش پیشین مرا — تا نیاید از من ایں منکر خطا
من ہمیگویم چہ مرگ من ز تست — با قضا من چوں توانم حیلہ بست
او ہمی افتد بہ پیشیم کاے کریم — مر مرا کن از برائے حق دو نیم
تا نیاید بر من ایں انجام بد — تا نہ سوزد جان من جان خود
من ہمیگویم بر وجہ القلم — زیں قلم بس سرنگوں گردد علم
ہیچ بغضے نیست در جانم ز تو — تا کہ ایں را من نمیدانم ز تو
آلت حقی تو فاعل دست حق — چون زنم بر آلت حق طعن و دق
گفت ہم از حق دال سر خفیست — گفت ہم از حق ہمیں در جانم ہیست
گر کنند بر فعل خود او اعتراض — ز اعتراض خود بر و یابد ریاض
اعتراض او را رسد بر فعل خود — تا نگوید قہر ست و در لطف احد
اندریں شہر حوادث میر اوست — در ممالک ملک تدبیر اوست

میرے چاکر سے پیمبر نے کہا — کہ وہ کاٹے ایک دن یہ سر مرا
دی نبی نے وحی سے یہ آگہی — کہ ہلاک اسکے ہو ہاتھوں سے علی
وہ یہ کہتا پہلے تم مارو مجھے — تا نہو اب نے خطا مجھ سے کرے
میں کہوں جو موت میری تجھ سے ہے — پھر قضا سے حیلہ و مکھوں کیسلیے
عاجزی سے وہ کہے کہ اے کریم — واسطے حق کے تو کر مجھکو دو نیم
تا نہ یہ انجام بد آئے مجھے — تا نہ اپنی جان پے جان میری جائے
میں یہی کہتا ہوں جاجف القلم — اس قلم سے سرنگوں ہوئے علم
میرے جان میں کچھ نہ تجھ سے بغض ہے — کہ نہ جانوں اسکو تیری سمت سے
تو ہی آلہ دست حق فاعل ترا — حق کے آلہ پر کروں طعنہ میں کیا
بولا وہ یہ ہیں قصاص اب کیسلیے — بولے حق سے ہے یہ اسمیں بھید ہے
اعتراض اپنے جو فعلوں پر کرے — اعتراضوں سے لگا تا باغ ہے
اعتراض اسکو ہی زیبا فعل پے — کیونکہ لطف و قہر میں وہ ایک ہے
اس حوادث شہر کا وہ میر ہے — ملک میں وہ مالک تدبیر ہے

۱۲ میرے چاکر الخ یہ شعر جناب رسول مقبول صلی اللہ علیہ وسلم نے میرے چاکر سے کہا کہ وہ ایک روز میرا سر کاٹے گا اور نبی صلی اللہ علیہ وسلم نے از راہ وحی کے یہ خبر دی کہ اسکے ہاتھوں سے علی ہلاک ہوگا وہ کہتا تھا کہ پہلے مجھ کو مارتو یہ خطا مجھ سے سرزد نہ ہو میں کہتا تھا کہ اگر موت میری تجھ سے ہے تو پھر میں قضا سے کیوں حیلہ کروں آگے قول چاکر کا ہے فافہم ۱۲ ۲ عاجزی سے الخ شعر وہ چاکر عاجزی سے کہتا تھا کہ اے کریم تو خدا کیواسطے مجھے دو نیم کر دو تا نہ یہ انجام بد مجھ سے سرزد ہو تا نہ میری جان اپنی جان پر جلے قول حضرت علی کرم اللہ وجہہ کا میں بھی کہتا ہوں کہ تو جاجف القلم تیا ہو کا ئن یعنی خشک ہوئی قلم جو کہ ہوا ہے آئندہ میں اور اس قلم سے سرنگوں علم ہوئے ہیں میری جان میں کچھ تجھ سے بغض نہیں ہے کہ اس کو تیری جانب سے نہیں جانتا ہوں تو آلہ ہے اور دست تیرا فاعل ہے حق کے آلہ پر میں طعنہ کیا کروں آگے قول چاکر کا ہے فافہم ۱۲ ۳ بولا وہ الخ شعر اس نے کہا کہ پھر یہ قصاص کس لیے ہیں حضرت علی کرم اللہ وجہہ نے کہا کہ اس میں بھید اللہ کے ہیں اعتراض کرے اپنے فعلوں پر کہ اعتراضوں سے وہ باغ اگاتا ہے اعتراض اسکو زیبا ہے دل پر کیونکہ لطف اور قہر میں وہ ایک ہے اس شہر کا وہ امیر ہے ملک میں وہ مالک تدبیر ہے باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲۔

آلت خود را اگر او بشکند — آن شکستہ رانیکو کند — اپنے آلہ کو اگر خود توڑ دے — اپنے ٹوٹے کو وہ خود ہی جوڑ دے

مز نسخ آیۃ او ننسہا — ذات خیر او بعد آنکہ ہی کہا — مز نسخ آیۃ او ننسہا — ذات خیر او بعد اُسکے ہی کہا

ہر شریعت کہ حق منسوخ کرد — او گیاہ بُرد و عوض آورد درد — جس شرع کو نسخ حق نے کر دیا — گھاس کاٹ اُسکے عوض گل رکھ دیا

شب کند منسوخ شغل روز را — ہیں جمادی داں خرد افروز را — شب کرے منسوخ شغل روز کو — تو جمادی جان عقل افروز کو

باز شب منسوخ شد از نور روز — تا جمادی سوخت ناں آتش فروز — رات جو منسوخ ہووے روز سے — تا جماد ہو سوخت نار افروز سے

گرچہ ظلمت آمد آں نوم و سبات — تے درول ظلمت ست آب حیات — گرچہ ظلمت لگتی ہی وہ خواب رات — دیکھ تو ظلمت میں ہے آب حیات

تے دراں ظلمت خرد تازہ شد — سکتہ سرمایۂ آوازہ شد — دیکھ ظلمت میں خرد تازہ ہوئی — کہ سکوت آیا ہی پونجی قال کی

کہ ضد ہا ضد ہا آید پدید — در سوید اریشنائی آفرید — کہ ضدوں سے ہوتا ہی ضد کا ظہور — اور سوید میں ہوا پیدا ہے نور

جنگ سے پیغمبر ما صلح شد — صلح ایں آخر زماں ناں جنگ بُد — صلح کی باعث ہوئی جنگ نبی — جنگ وہ آخر زماں کی صلح تھی

صد ہزاراں سر بریدآں دستاں — تا اماں یابد سر اہل جہاں — سیکڑوں کاٹے ہیں سر اُس شاہ نے — تا امان اہل جہاں کے سر کو ہے

باغباں ناں می برد شاخ خضر — تا بیاید نخل قامتہا دبر — باغباں کاٹے ہیں شاخیں اسلیے — تا تنومند ہووے نخل اور پھل لگے

میکند از باغ دانا آں خشیش — تا نماید باغ و میوہ خرمیش — باغ سے کرتا صفائی گھاس کی — تا دکھائے باغ و میوہ خرمی

میکند دنداں ہ را آں طبیب — تا رہد از درد و بیماری عجیب — دانت دکھے کو اُکھیڑے ہی طبیب — تا کہ چھوٹے درد دنداں سے عجیب

پس بیاد تہا درون نقصہاست — مر شہیداں را حیات اندر فناست — بہتری نقصان میں تو جان لے — کہ فنا میں زندگی شہدا کو ہے

چوں بریدہ گشت خلق رزق خوار — یرزقون فرحین شد خونش گوار — جو بریدہ ہووے حلق رزق خوار — یرزقون فرحین ہی خوشگوار

حلق حیوان چوں برید شد بعدل — حلق انسان ست نے افزائید فضل — حلق حیواں کا کٹا جو عدل سے — حلق انسان کا بچا بس فضل سے

حلق انسان چوں بریدہ شد مبیں — تا چہ آید کن قیاس آنرا بایں — کاٹا جائے حلق گر انسان کا — کیا نتیجہ ہو قیاس کر اب ذرا

---

۱ اپنے آلہ کو الخ ۱۲ شعر اگر اپنے آلہ کو توڑ دے تو اپنے ٹوٹے کو وہ خود ہی جوڑ دے اس نے مز کہی ہے تو جملہ ما ننسخ من آیۃ کو نسخ کرتا ہے آیہ کو مٹاتا ہے پھر لاتا ہے بہتر اُس سے آگے مثال اُسکی مولانا بیان فرماتے ہیں فافہم ۱۲ ۲ جس شرع کو الخ ۱۲ شعر حق نے جس شرع کو نسخ کر دیا ہے گھاس کاٹ کر اُسکے عوض گل رکھ دیا ہے یا شب کو منسوخ کرے شغل روز کو جان تو عقل روشن کو جمادی رات جو منسوخ ہووے روز سے تا جماد جلے آتش روشن لیعنی جب شب منسوخ کرتی ہے شغل دن کو تو عقل کے سبب جماد ہوتی ہے اور جب دن شب کو منسوخ کرتا ہے حرارت و نار اس رطوبت کو جلا دیتی ہے کہ وہ جماد جاتی رہتی ہے اگرچہ خواب شب ظلمت کہتی ہی تو ظلمت میں آب حیات ملا کر تو دیکھ کہ ظلمت میں خرد تازہ ہوتی ہے کیونکہ سکوت میں عقل زیادہ ہوتی ہے کہ ضدوں سے ضد کا ظہور ہوتا ہے اور سوید میں نور پیدا ہوتا ہے یعنی سوید اک نقطہ سیاہ دلیں ہی اسمیں قریب باطن یا آنکھ کے تل میں نور باطن پیدا ہوتا ہے باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲ ۳ صلح کی باعث الخ ۱۲ شعر صلح کے واسطے جنگ نبی کی ہوئی وہ آخر زمانہ کی صلح تھی سیکڑوں سر اس شاہ نے کاٹے تا امن جہان کے سر کو امن ہے مولانا مثال آگے بیان فرماتے ہیں باغباں شاخیں اسلیے کاٹتا ہے تاکہ تنومند درخت اور پھل ہووے باغ سے عقلہ صاف گھاس کو کرتا ہے تاکہ باغ و میوہ خرمی پائے اور طبیب دکھے دانت کو اُکھیڑتا ہے تاکہ درد دنداں سے عجیب کو نجات ہو پس تو نقصان میں بہتری کو جان لے کہ فنا میں شہدا کو زندگی ہے جو کہ حلق رزق خوار ذبح ہوا ہے تو وہ رزق پاتے ہیں اور خوش ہوتے ہیں چنانچہ باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲ ۴ حلق حیوان کا الخ ۱۲ شعر جو کہ حلق حیوانوں کا کٹا عدل سے تو حلق انسانوں کا بچا فضل سے اگر حلق انسان کا کاٹا جائے تو کیا نتیجہ ہو قیاس کر باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲ ۵ منسوخ کرتا ہے آیہ کو مٹاتا ہے ۱۲ ۶ لاتا ہے بہتر اُس سے ۱۲

۱ درون نقصہاست

حلق ثالث زاید و تیمار او	شربت حق باشد و انوار او	پیدا[1] حلق ہو تیسرا اس کے لیے	نور و شربت حق کا تیاری کرے
حلق ببریدہ خورد شربت وے	حلق از لا رستہ مردہ در بلے	کھانا شربت ہی بریدہ حلق پر	حلق بے لقمی وہ مردہ ہی بشر
بس کن ای دوں ہمت کوتہ بیاں	تا کیت باشد حیات جاں نباں	بس کر اے بے ہمت اس تقریر کو	زندگی روٹی سے تک تجھکو ہو
زاں ندارد میوہ مانند بید	کاب رو بردی پے ناں سپید	اسلیے بے پھل ہی تو جوں بید ہے	آب رو کھوئی جو روٹی کے لیے
گر ندارد صبر زیں نان جان حس	کیمیا گیرد ز گردان تو مس	صبر نان سے گر نہ وے جان کو	کیمیا سے نہ بنا اس مس کو تو
جامہ شوئی کرد خواہی لے فلاں	رو نگردان از محلہ گاذراں	کپڑے دھلوانا جو چاہے اے صفا	دھوبیوں کے تو محلے سے نہ جا
گرچہ پیماں شکست مردہ ترا	در شکستہ بند بیچ و بر ترا آ	گرچہ توڑا نان نے روزہ ترا	جوڑنیوالوں سے مل اے مردہ ہوا
چوں شکستہ بند آمد دست او	بیں فو باشد یقیں را شکست او	جوڑنیوالا جو ہاتھ اُن کا ہوا	بس یقیں جانو کہ اب ٹوٹا جڑا
گر تواو را بشکنی گوید بیا	تو درستش کن نداری دست و پا	توڑے تو اُسکو اگر کہوے کہ آ	تو درستی کا نہ رکھے دست و پا
پس شکستن حق او باشد کہ او	مر شکستہ گشتہ را داند رفو	توڑنا حق اسکا ہے کہ وہ سدا	جوڑ دیتا ہی جو ٹوٹے کو بھلا
آنکہ داند دوخت او داند درید	ہر چہ او بفروخت نیکوتر خرید	سینا جو جانے وہ جانے پھاڑنا	وہ خریدے ہی جو جانے بیچنا
خانہ را کند و چو جنت ساخت او	پست کرد و بر فلک افراخت او	کھود اگھر اور مثل جنت کے کیا	پست کر کے آسماں پر لے گیا
خانہ ویراں کند زیر و زبر	پس بیک ساعت کند معمور تر	کرتا ہی برباد اور ویران گھر	پھر وہ اکدم میں کرے معمور تر
گر یکے سر را ببرد از بدن	صد ہزاراں سر بر آرد در زمن	گر بدن سے ایک سر کو کاٹ لے	سیکڑوں سر اُسکے وہ پیدا کرے
گر نظر موی قصاص او بجات	تا نہ گفتی فی القصاص آمد حیات	گر قصاص علمی کی وہ کرتا نہ بات	تا نہ کہتا فی القصاص آئی حیات
خود کرا زہرہ بدی تا او ز خود	بر اسیر حکم حق تیغے زند	کسکو طاقت تھی کہ تا وہ آپ سے	حق کے قید کی ہی گردن مارے
زانکہ داند ہر کہ چشمش را کشود	کاں کشندہ سخرۂ تقدیر بود	جانتے ہیں وہ کہ صاحب دیدہیں	کہ ہی قاتل پنجۂ تقدیر تے
ہر کرا آں حکم بر سر آمدی	بر سر فرزند خود تیغے زدی	حکم جسکے سر پے وہ جاری کرے	ذبح وہ فرزند اپنے کو کرے

[1] پیدا حلق ہو الخ، شعر۔ ہر حلق پیدا ہو کہ اُسکے لیے حق کا نور و شربت تیاری کرے یعنی انسان کے حلق کٹنے سے حلق شہد اکا پیدا ہو کہ شربت نور حق کو وہ کھا پیئے۔ وخوشیاں کریں شربت کھانا بریدہ حلق دیکن جو حلق نفی نہیں وہ مردہ ہی یعنی جو قبل مرگ کے مرگیا وہ غذائے وحی پاتا ہی اور فنا نہیں ہوا ہی وہ مردہ ہی بس کر اے بے ہمت تو اس تقریر کو روٹی سی سے زندگی تجھکو ہوگی ب اسلیے تو بے ثمر ہی مانند بید ہے کہ تونے جو آب رو روٹی کیواسطے کھوئی ہی اگر جان کو صبر روٹی سے نہ ہوے تو اس مس جود کو کیمیا سے بنا یعنی مرشد میں فنا ہو کر خود کو پاک و صاف کر کپڑے دھلوانا چاہتا ہے تو دھوبیوں کے محلے سے نہ جا یعنی پاک ہونا چاہتا ہے تو خدمت مرشد سے جدا نہ ہو کہ وہ اگر دھوبی ہیں مگر جیسا نان نے تیرا روزہ توڑا جوڑنے والوں سے مل اے بوالہوس جو اُسکا ہاتھ جوڑنیوالا ہو تو یقین کر کہ تو ٹوٹا جڑا اگر تو توڑے اُسکو وہ کہوے کہ آ تو اُسکی درستی کی قدرت نہیں رکھتا توڑنا اُسکو لائق ہی کہ وہ سدا جوڑ دیتا ہی ٹوٹے کو یعنی تونے اگر ترک لذات دنیا کیا ہے تو جوڑ تعلق حق سے نہیں جانتا ہے مرشد کے پاس جا کہ وہ تیرے دل کو محبت لذائذ دنیوی سے توڑے و محبت الٰہی سے جوڑے توڑنا وہی ہی کہ جو ٹوٹے کو جوڑ نا اب سینا جو جانے وہ پھاڑنا جانتا ہے وہ خریدنا جانتا ہے یہ گھر کھودا اور مثل جنت کے کیا پست کر کے اوپر آسمان کے لے گیا گھر برباد اور ویران کرتا ہے اور پھر ایکدم میں آباد کرتا ہے یعنی خانہ تن کو مرشد برباد کر کے پھر محبت الٰہی سے آباد کرتا ہے اگر تن سے ایک سر کو کاٹے سیکڑوں سر اُسکو دیوے اگر قصاص علمی کا وہ نہ فرماتا تو نہ کہتا قصاص میں آئی حیات ہے یعنی عاصی کو قصاص میں حیات ابدی ملتی ہے کس کو طاقت ہے کہ اوپر سے محرم حق کو گردن مارے جو صاحب دیدہ ہیں وہ جانتے ہیں کہ قابل پنجۂ تقدیر جسکے سر پے حکم جاری کرے وہ شخص اپنے فرزند کو ذبح کرے باقی حال آگے ہے۔

تو بترس و طعنہ کم زن بر بداں	پیش دام حکم عجز خود بداں	ڈر تو اور طعنہ بدوں پست کر	حکم سے خود کو تو عاجز جان لے
پیش حکم حق نبہ گردن زجاں	تمسخر و طعنہ مزن بر گمرہاں	حکم حق کے سامنے گردن رکھو	طعنہ گمراہوں کے اوپر مت کرو
تا کہ آدم بر ابلیس کوشقی ست	از حقارت و ز زیانت بنگریست	جس طرح آدم نے اُس ابلیس کو	بس حقارت سے اُسے دیکھا تھا جو

تعجب کردن آدم علیہ السلام از فعل ابلیس و عذر آوردن و توبہ کردن

تعجب کرنا آدم علیہ السلام کا فعل ابلیس سے اور توبہ اور عذر کرنا اُن کا

خویشتن بینی کود آدم خود نگریں	خندہ زد بر کار ابلیس لعیں	از رہ خود بینی آدم دیکھ کے	بس ہنسے ابلیس کے افعال پے
یا نگفت زد غیرت حق کائے صفی	تو نمی دانی ز اسرار خفی	غیرت حق نے کہا کہ اے صفی	تو نہیں جانے ہے اسرار خفی
پوستین را باز گونہ گر کنم	کوہ را از بیخ و از بن بر کنم	گر پلٹ دوں پوستیں کو میں ذرا	کوہ کو جڑ سے اُکھیڑوں بر ملا
پردہ صد آدم آں دم بر درم	صد ابلیس نو مسلماں آورم	پردے سو آدم کے اس دم پھاڑوں	اور سو ابلیس نو مسلم کروں
گفت آدم توبہ کردم زیں نظر	انچنیں گستاخ نندیشم دگر	بولے آدم اس نظر سے توبہ کی	ایسی گستاخی نہ پھر ہووے کبھی
یا رب ایں جرأت ز بندہ عفو کن	توبہ کردم می نگیرم زیں سخن	جرم اس بندے کا یا رب عفو کر	توبہ کرتا ہوں نہ ہو بار دگر
یا غیاث المستغیثین امدنا	لافتح الا ربا العلوم و الغنا	یا غیاث المستغیثین امدنا	لافتح الا ربا العلوم و الغنا
لاتزغ قلبا ہدیت یا الکرم	و اصرف السوء الذی خط القلم	لاتزغ قلبا ہدیت یا الکرم	و اصرف السوء الذی خط القلم
بگذران از جان ما سود القضا	و امبر ما را ز اخوان الصفا	بد قضا کو جان سے میری چھڑا	اور نہ اخوان الصفا سے کر جدا
اے خدائے فضل تو حاجت روا	با تو یاد ہیچ بنود رو ا	فضل سے حاجت روا تیرا خدا	ساتھ تیرے یاد غیر اب کب روا
تلخ تر از فرقت تو ہیچ نیست	بے پناہت غیر بیچا ہیچ نیست	تلخ زیادہ کچھ نہ فرقت سے تری	بے مدد تیری ہے بس آلودگی
رشت ما ہم رشت مار ا راہزن	جسم ما مر جان ما را جامہ کن	مال میرے مال کا ہے راہزن	جسم میرا میری جان کا جامہ کن

۱۲ شعر تو ڈر اور بدوں پڑھنا نہ کر حکم حق سے آپ کو عاجز جان حکم حق کے اوپر گردن رکھو اور گمراہوں پر طعنہ نہ کرو جیسے آدم علیہ السلام نے ابلیس لعین کو حقارت سے دیکھا تھا یعنی نیک و بد حق کے اختیار میں ہیں تو کسی پر طعنہ نہ کر کے حکم حق کے سوا کوئی حرکت نہیں کر سکتا ہے جیسے آدم علیہ السلام نے ابلیس کو حقیر دیکھا اور حق سے جواب پایا چنانچہ ان کا حال مولانا آگے بیان فرماتے ہیں فافہم ۱۲ ۵۲ از رہ خود بینی الخ ۱۲ شعر خود بینی کو آدم علیہ السلام دیکھ کر ہنسے ابلیس کے افعال پر غیرت حق نے کہا کہ اے صفی اللہ تو نہیں جانتا ہے اسرار خفی کو اگر میں پلٹ دوں پوستیں کو تو کوہ کو جڑ سے اُکھیڑوں بر ملا یعنی اگر میں راز کھولدوں تو جہان درہم برہم ہو جائے سو پردے آدم کے پھاڑوں اور سو ابلیس نو مسلم کروں آدم علیہ السلام نے عرض کی کہ اس نظر سے میں نے توبہ کی ایسی گستاخی پھر نہ ہوگی اے رب جرم اس بندے کا عفو کر توبہ کرتا ہوں کہ پھر نہ کروں گا اے فریادیوں کے فریادرس مجھ کو ہدایت کر نہیں ہے تلخ مجھ کو اور پر علم کے اور غنا کے مت پھیر دل میرے کو کہ تو نے اپنے کرم سے ہدایت کی ہے اور دور کر بدی کو میری کہ قلم نے لکھی ہے قضائے بد کو میری جان سے چھڑا اور اخوان الصفا سے مت جدا کر اے خدا تیرا فضل ہے حاجت تیرے ساتھ غیر کی یاد کب روا ہے تیری فرقت سے تلخ زیادہ کچھ نہیں ہے اور بغیر تیری مدد کے آلودگی ہے مال میرے مال کا رہزن ہے جسم میرا میری جان کا جامہ کن باقی حال آگے ہے فافہم ۱۲ ۵۲ نے فریادیوں کے فریادرس ہدایت کر مجھ کو ۱۲ ۵۲ نہیں ہے فخر مجھ کو علم و غنا سے ۱۲ ۵۲ مت پھیر میرے دل کو ہدایت کی تو نے اپنے کرم سے لمعہ اور دور کر بدی کو مجھ سے کہ تو نے لکھا ۱۲

دست ما چوں پائے را میخورد | بے امان تو کسے جاں چوں برد | ہاتھ شیر اکاٹے پاؤں کو مرے | کون جان بے امن لیجائے ترے
در برد جاں ہیں خطرہائے عظیم | بُردہ باشد مایۂ ادبار و بیم | اس خطر سے گر کوئی لیجائے جاں | لیگیا ادبار کی پونجی تو جاں
زانکہ جوں جاں وصل جاناں نبود | تا ابد با خویش کو رست و کبود | کیونکہ جو جان وصل جاناں نہ ہو | تا ابد نابینا رکھے آپ کو
چوں تو نہ ہی او جاں خود بُردہ گیر | جاں کہ بے تو زندہ باشد مُردہ گیر | جو نہ دے وہ جاں کو تو پُردہ جاں | بے ترے جو جان ہو زندہ مُردہ جاں
گر تو طعنہ می زنی بر بندگاں | مر ترا آں میرسد اے کامراں | گر تو بندوں پر کرے طعنہ زنی | بیشرم زیبا ہے تجھے طعنہ زنی
ور تو ماہ مہر را گوئی خفا | ور تو سرو قد را گوئی دوتا | مہر اور ماہ کو کہے گر تو چھپا | سرو کے قد کو کہے گر تو جھکا
ور تو چرخ و عرش را گوئی حقیر | ور تو کان و بحر را گوئی فقیر | گر تو چرخ و عرش کو کہوے حقیر | گر تو کان بحر کو کہوے فقیر
آں بہ نسبت با کمال تو رواست | ملک و اقبال و غنا ہا مر ترا ست | وہ ترے نسبت کمالوں کے روا | ملک و اقبال و غنا ہی سب ترا
کہ تو پاکی از خطر و ز نیستی | نیستاں را موجد و مفنیستی | پاک ہی تو نیستی اور خوف سے | نیستوں کا موجد و مفنی تو ہے
آنکہ روید تا ند سوختن | وانکہ بدرید ست او را ند و ختن | جس نے پھاڑا جانتا سینا ہے دوختن | جس نے اگایا ہے وہ جلا سکتا ہے دوختن
می بسوزد ہر خزاں مرباغ را | باز روياند گل صد باغ را | بس جلائے ہر خزاں گلزار کو | اور اگائے پھر گل گلنار کو
کاے بسوزیدہ بروں آ تا نہ شو | بار دیگر خوب و خوش آوازہ شو | اے جلے باہر تو آ اور تازہ ہو | پھر مکرر خوب و خوش آوازہ ہو
چشم نرگس کو رشد باز ش بباخت | حلق نے بدرید و باز او را بدوخت | نرگس اندھی ہوئی اسے بینا کیا | حلق نے کاپھاڑ پھر اچھا کیا
ما چو مصنوعیم و صانع نیستم | جز زبون و جز کہ قانع نیستم | ہم ہیں مصنوع و صانع ہم نہیں | جز خرابی کے کہ قانع ہم نہیں
ما ہمہ نفسی و نفسی می زنیم | گر نخواہی ما ہمہ اہریمنیم | نفسی نفسی ہم پکاریں در کہیں | گر نہ چاہے تو تو ہم سب یوں ہیں
زاں ز اہریمن رہیدستیم ما | کہ خریدی جان ما را از عمی | دیو سے چھوٹے ہیں ہم سب اسلیے | کہ خریدا جان کو اندھے پن سے ہی
تو عصا کش ہر کرا کہ زندگیست | بے عصا و بے عصا کش کور زیست | تو عصا کش اسکا جو ہے با حیات | بے عصا کش کور دیدہ اہیات
غیر تو ہر چیز خوش ست و ناخوش ست | آدمی سوز ست و عین آتش ست | غیر تیرا گو بھلا ہو یا بُرا | آدمی سوزا ور ہے شعلہ آگ کا

لہ ہاتھ شیر اکاٹے الخ ۱۲ شعر میرا ہاتھ میرے پاؤں کو کاٹے بغیر امن تیری کے کون جان لیجائے یعنی ہاتھ میرے میرے پاؤں کو راہ سلوک کی طرف لیجانا چاہتا ہے لیکن بانع ہے اور بغیر تیرے امن کے میری جان کو کون لیجاتا ہے اگر اس خطرت کوئی جان لیجائے تو وہ ادبار کی پونجی لیگیا ہے کیونکہ جو جان واصل جاناں نہو تا کہ وہ آپ کو نابینا رکھے یعنی جس جان کو دنیا میں وصال یار نہیں ہوتا وہ تا ابد نابینا ہے جو جب آیہ کریمہ من کان فی ھذہ اعمی فھو فی الاخرۃ اعمی جو کوئی دنیا میں اندھا ہو وہ آخرت میں بھی اندھا ہے جو جان کو تو راہ نہ دے گئی ہوئی جان جو جان بے تیرے زندہ ہے مردہ ہے جان اگر تو بندوں پر طعنہ زنی کرے وہ تجھے بیا ہے اگر تو مہر و ماہ کو پوشیدہ کہے اور سرو کے قد کو جھکا کہے اگر تو چرخ و عرش کو حقیر کہے اور کان و بحر کو فقیر کہے تیرے بنسبت کمالوں کے روا ہے اور ملک و اقبال و غنا سب تیرا ہے تو پاک ہے نیستی و خوف سے اور نیستوں کو تو پیدا کرنیوالا ہی جس نے اگایا ہے وہ جلا سکتا ہے جس نے پھاڑا ہے وہ سینا سکتا ہے کہیں خزاں جلائے گلزار کو اور پھر اگائے گل سرخ کو اور کہے کہ اے جلے تو باہر آ اور تازہ ہو اور پھر مکرر خوش آوازہ ہو نرگس اندھی ہوئی اسے پھر بینا کیا حلق نے کاپھاڑا اور پھر اچھا کیا یعنی تجھکو روا ہے کہ تو جو چاہے وہ کرے اور تیرے سوا کوئی نہیں کچھ کر سکتا ہے ہم مصنوع ہیں صانع نہیں ہیں اور بجز خرابی کے ہم قانع نہیں ہیں ہم نفسی نفسی کہیں گر تو نہ چاہے ہم سب یوں ہیں اور اسلیے ہم دیو سے چھوٹے ہیں کہ جان کو تو نے بسبب اندھے پن کے خریدا ہے یعنی اے رب تو ہمارا صانع ہے اور ہم مصنوع ہیں تیرا کرم اگر ہم پر نہ ہوتا تو ہم دنیا میں گمراہ ہوتے جو کہ زندہ ہے تو اسکا عصا کش ہے اور بغیر عصا کش کے اندھا یکا رہے غیر تیرا گو بھلا ہو یا بُرا ہو مردم سوز و شعلۂ نار ہے باقی حال اسکا آگے ہے قالہ سم ۱۲۔

ہر کرا آتش پناہ و پشت شد	ہم مجوسی گشت و ہم زرتشت شد	آگ جس کی ہوگئی حامی ولا	وہ مجوسی اور زرتشت ہو گیا
کل شئ ما خلا اللہ باطل	ان فضل اللہ عمیم باطل	کل شئ ما خلا اللہ باطل	ان فضل اللہ عمیم باطل

بقیہ قصہ امیر المومنین علی کرم اللہ وجہہ و محبت و اغماض او با خوئی و رکابدار خویش

باقی قصہ امیر المومنین علی کرم اللہ وجہہ کا اور چشم پوشی و آشتی کرنا ساتھ قاتل اور خادم اپنے کے

باز رو سوے علی و خو نیش	وآں کرم با خوئی و افزو نیش	پھر تو قاتل او علیؓ کی سمت جا	اور کرم کی سو جو قاتل پر کیا
گفت دشمن را ہمی بینم بچشم	روز و شب بد می ندارم ہیچ خشم	بولے دشمن دیکھتا ہوں آنکھ سے	رات دن نے خشم آتا ہی مجھے
زانکہ مرگم ہمچو جاں خوش آمدست	مرگ من رغبت جناں در دست	کیونکہ یہ جان اجل خوش ہی مجھے	بعث ہے میرے اجل ہمدست ہے
مرگ بے مرگے بود مارا حلال	برگ بے برگے بود مارا نوال	موت بے موت کے مجکو روا	بے سر و سامان ہی سامان مرا
ایں برگ برگے ترا چوں برگ شد	جان باقی یافتی و مرگ شد	تیری بے سامانی گر سامان بنے	جان باقی پائے چھوٹے موت سے
ظاہرش مرگ و بباطن زندگی	ظاہرش ابتر نہاں پائندگی	اُسکو ظاہر موت و باطن زندگی	ظاہرا ابتر اور نہاں پائندگی
از رحم زاد اجنبیں ارحم ست	در جہاں او را نو بنگفتن ست	جنا بچہ کا رحم سے موت ہے	اس جہاں میں حکم پیدائش رکھے
آنکہ مردن پیش جانش تہلکہ ست	حکم لاتلقوا نگیرد او بدست	جس کی جان کو تہلکہ ہی موت سے	حکم لاتلقوا نہ وہ حاصل کرے
چوں مرا سوے اجل عشق ہواست	نہی لاتلقوا بایدی کم مراست	ہو اجل سے خاص مجھکو عشق ہی	نہی لاتلقوا بایدی ہی مجھے
زانکہ نہی زد دانہ شیریں بود	تلخ را خود نہی حاجت کے شود	کیونکہ نہی اک دانہ شیریں سے ہی	نہی کی کب تلخ خود حاجت کھے
دانہ کش تلخ باشد مغز پوست	تلخی و مکروہیش خود نہی اوست	تلخ جو دانہ ہے مغز و پوست سے	تلخی و مکروہی اُس کی نہی ہے

ف اگر جسکی الہام اور جسکی رحامی ہو گئی وہ مجوسی و زرتشت ہو گیا یعنی دنیا ما سوائے اللہ ہے جسکے موافق ہو گئی وہ مجوسی و زرتشت ہی بروایت حضرت علی کرم اللہ وجہہ مجوسی اُمت کسی نبی اللہ کے ہیں مگر باغی آتش پرست ہوئے زرتشت نبی کافر گبرون کا کاتھا از بحر العلوم و حجہ رسولِ حق کے باطل و زائل ہے تحقیق فضل حق کا برسنے والا ہے پھر تو جا طرف قاتل و علیؓ کے اور اُنکے جانب کرم کے جو قاتل پر کیا چنانچہ مولانا اُسکا حال آگے بیان فرمائے ہیں فافہم ۱۲

۵۲ بولے دشمن الخ۔ اشعر علی کرم اللہ وجہہ نے فرمایا کہ میں دشمن کو دیکھتا ہوں اُن دن آنکھ سے اور مجھکو غصہ نہیں آتا ہے کیونکہ اجل مثل عید کے مجھ کو خوش ہی اور بعث سے میرے اجل ہمدست ہے یعنی اس جہاں میں پیدا ہونے سے میری اجل ملی ہی کیونکہ یہاں کی مردگی بانگی پیدائش ہی بغیر موت کے مجھ کو مرنا روا ہی بے سر و سامانی میرا سامان ہی اگر خلائق کے بے سامانی بنے تو جان باقی پائے اور مرگ سے چھوٹے اُس شخص کو ظاہر موت و باطن زندگی ہو اور ظاہر ابتری و پوشیدہ مضبوطی ہو آگے مولانا مثال بیان فرماتے ہیں رحم سے بچے کو جنا موت ہے مگر اُس جہان میں پیدا ہوتا ہی پس جسکی جان کو موت سے تہلکہ ہی حکم لاتلقوا یعنی موت اور خود کو ہلاکت میں کب حاصل ہی جو کہ مجھ کو اجل سے عشق ہو نہی لاتلقوا بایدی یکسو مجھ کو آیا ہی یعنی حق تعالیٰ نے یہ نہی بہ نسبت عاشقوں کے فرمائی کہ جان اُسکو ہلاک کرتی ہی جسکی جان کو مرنے سے خوف ہے اُلو یہ حکم نہیں ہی کیونکہ مانعت خوف ہشمند کو ہوتی ہے نہ متنفر کو کیونکہ نہی ایک دانہ شیریں ہی کب تلخی نہی کی حاجت کھتا ہی مثال بیان فرماتے ہیں کہ جو دانہ تلخ مغز و پوست تلخی اور مکروہی اُسکی خود نہی ہی یعنی حکم نہی حق شیریں ہی تلخ اُسکو کب پڑھتا ہے کہ اُسکی تلخی خود نہی کرتی ہی بسیطہ عاشقوں کو نہی مرغوب ہے کہ نہی جسقدر منع کرتا ہے اُسکو سوزش ہوتی ہے اور غافلان تلخ کام کو حاجت نہی کی نہیں ہی کہ وہ خود ہشمند نہیں ہیں پس ثابت ہوا کہ نہی واسطے عاشقان بقی کے ہی نہ غافلان دنیٰ کے چنانچہ عاشقوں کا حال آگے بیان فرماتے ہیں بقول علی کرم اللہ وجہہ فافہم ۱۲۔

دانہ مردن مر اخیریں شدست	بل ہم احیا بے من آمدست	موت[1] کا دانہ ہوا شیریں مجھے	بل ہم احیا ہی میرے واسطے
اقتلونی یا ثقاتی لائما	ان فی قتلی حیوٰتی دائما	اقتلونی[2] یا ثقاتی لائما	ان فی قتلی حیوٰتی دائما
ان فی موتی حیوٰتی یا فتی	کم افارق موطنی حتی متی	ان فی[3] موتی حیوٰتی یا فتی	کم افارق[4] موطنی حتی متی
فرقتی لو لم تکن فی ذا السکون	لم یقل انا الیہ راجعون	فرقتی[5] لو لم تکن فی ذا السکون	لم یقل[6] انا الیہ راجعون
راجع آن باشد کہ باز آید بشہر	سوے وحدت آید از تفریق ہجر	وہ ہے راجع کہ پھر آئے شہر کو	تفرقہ سے جانب وحدت کے ہو
ایں سخن پایاں ندارد چاکرم	چوں شنید آں سرزبید گشت خم	یہ سخن بیحد ہے خادم نے مرے	سر جھکایا سنکے یہ سردار سے

افتادن کابدار پیش امیر المومنین علی کرم اللہ وجہہ کہ اے امیر مرا بکش و از بند بلیہ برہاں

گرنا خادم کا پیش امیر المومنین علی کرم اللہ وجہہ کے کہ اے امیر مجھکو مار اور اس بلا سے چھڑا

باز آمد کاے علی زود م بکش	تا نہ بینم آن دم و وقت ترش	آیا پھر کہ اے علی مجکو تو مار	تا نہ دیکھوں میں وہ وقت ناگوار
من حلالت میکنم خونم بریز	تا نہ بیند چشم من آں رستخیز	بخشتا ہوں خوں اپنا میں تجھے	تا نہ مجکو وہ قیامت پھر دکھے
گفت اگر ہر ذرہ ات خونی شود	خنجر اندر کف بقصد تو بود	بولے گر ہر ذرہ ہو قاتل ترا	اور ہر اک مو تیرا تشنہ خون کا
یک سر موباز تو نتواند برید	چوں قلم بر تو چنیں خطے کشید	اک سر مو بھی نہ کاٹے وہ تجھے	تیری نسبت جب قلم ایسا لکھے
لیک بے غم شو شفیع تو منم	خواجہ روحم نہ مملوک تنم	پر رہو بے غم میں شافع تیرا ہوں	مالک جاں ہوں نہ تابع تن کا ہوں
پیش من ایں تن ندارد قیمتی	بے تن خویشم فتی ابن الفتی	میرے آگے ہے بدن بیقدر و دور	بے بدن اپنے میں ہوں حر ابن حر
خنجر و شمشیر شد ریحان من	مرگ تن شد بزم نرگستان من	خنجر و شمشیر ہوئی ریحاں مجھے	مرگ ہوئی ہے بزم نرگساں مجھے
آنکہ او تن را بدنیساں پے کند	حرص میری[7] خلافت کے کند	جو کہ تن کو اس طرح ویراں کرے	وہ خلافت کی ہوس کیونکر کرے

[1] موت کا الخ ۱۲ شعر موت کا دانہ مجھکو شیریں ہوا اور میرے واسطے ہی بل ہم احیا یعنی بلکہ وہ زندہ ہیں عاشق حقیقی کہ جنھوں نے خود کو راہ حق میں فنا کر دیا ہے وہ نزدیک حق کے زندہ ہیں ترجمہ قتل کر دو مجھ کو اے میرے یار صادق حالت ملامت میں تحقیق قتل میں میری ہمیشہ زندگی ہے ۱۲ [2] اقتلونی الخ ۱۲ شعر قتل کرو مجھ کو اے میرے یار صادق حالت ملامت میں تحقیق قتل میں میری ہمیشہ زندگی ہے [3] ان فی موتی الخ ۱۲ شعر تحقیق میری موت میں زندگی ہے اے جوان کب تک میں اپنے وطن سے جدا رہوں [4] کم افارق الخ ۱۲ شعر کب تک میں اپنے وطن سے جدا رہوں [5] فرقتی الخ ۱۲ شعر میری جدائی اگر نہ ہوتی اس دنیا میں خدا نہ فرماتا تو جعنا ایا تحقیق ہم تیری طرف رجوع کرنیوالے ہیں [6] لم یقل الخ ۱۲ شعر خدا نہ فرماتا تو جعنا ایا تحقیق ہم تیری طرف رجوع کرنیوالے ہیں [7] حرص میری الخ ۱۲ شعر جو کہ تن کو اس طرح ویران کرے وہ خلافت کی ہوس کیونکر کرے

۱۲ یہ حکایت بھی مثنوی کی ان حکایتوں میں سے ہے جن کو مولانا نے اپنے مرشد شمس تبریز سے سنا ہے اور اس حکایت کے بیان کرنے سے مولانا کا مقصد یہ ہے کہ عاشق حقیقی کو موت سے ڈرنا نہیں چاہیئے کیونکہ موت سے عاشق کو زندگی ملتی ہے اور اس حکایت کے بیان کرنے سے مولانا کا مقصد یہ ہے کہ عاشق حقیقی کو موت سے ڈرنا نہیں چاہیئے کیونکہ موت سے عاشق کو زندگی ملتی ہے

زاں بظاہر کو شلد جاہ و حکم	تا امیراں را نماید راہ و حکم	اسلئے کرتے بظاہر جاہ و حکم	تا امیروں کو سکھائیں راہ و حکم
تا بیارا ید بہر تن جامۂ	تا نویسد او بہر کس نامۂ	تاکہ خلعت کا وہ دینا سیکھ لیں	تاکہ ناموں کا وہ لکھنا سیکھ لیں
تا امیراں را دہد جانِ دگر	تا دہد نخل خلافت را ثمر	تا امیروں کو وہ اک جان اور دیں	تا خلافت کے شجر میں پھل لگیں
میری او بینی اندر آں جہاں	فکرت پنہانیت گردد عیاں	اس جہاں کی میری دیکھے انکی تو	فکر پنہاں مجکو ہو ظاہر نکو
ہیں گمان بد مبر اے ذوالباب	باخود آوالله اعلم بالصواب	یہ گمان مت کر تو اب بد اور خراب	ہوش کر واللہ اعلم بالصواب

بیان آنکہ فتح طلبیدن پیغمبر صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم مکہ و غیر را بہجرت دوستی ملک دنیا نبود

بیان میں اسکے کہ فتح مکہ وغیرہا پیغمبر علیہ السلام کا بسبب دوستی ملک دنیا کے نہ تھا

چونکہ فرمود الدنیا جیفۃ و طالبہا کلاب

کیونکہ فرمایا ہے الدنیا جیفۃ و طالبہا کلاب

ہمہ پیغمبر بفتح مکہ ہم	کے بود در حب دنیا متہم	فتح مکہ میں نبی نے جہد کیے	متہم کب حب دنیا سے ہوئے
آنکہ او از مخزن ہفت آسماں	چشم دل بربست و زاں کاں	جسنے ساتوں آسماں کے گنج سے	چشم دل پھیری شب معراج سے
از پے نظارۂ او حور و جاں	پر شدہ آفاق ہر ہفت آسماں	دیکھنے کو جنکے حور و جان سے	پھر گئے میدان ساتوں چرخ کے
قدسیاں افتادہ در خاک رہش	صد چو یوسف افتادہ در چہش	قدسی سر رکھتے تھے انکی راہ میں	مثل یوسف کرتے انکی چاہ میں
خویشتن آراستہ از بہر او	خود در اپرداے غیر دوست کو	ہوتے خود آراستہ اُن کے لیے	انکو نے پرواسوائے یار کے
آنچناں پرگشتہ از اجلال حق	کاندر دہم نہ نیاید آل حق	اسقدر انمیں بھرا اجلال حق	کہ نہ انمیں راہ پائے آل حق
لا یسعنی فینا نبی مرسل	والملک و الروح ایضا عقلوا	لا یسعنی فینا نبی مرسل	وللملک و الروح ایضا عقلوا
گفت زاغیم ہمچوں زاغ نے	مست صیادِ غمم مست باغ نے	بولے مازاغ البصر ہوں زاغ نے	مست حق مکار ہوں مست باغ نے

ف۱ اسلئے الخ ۵ شعر اور جاہ و حکم بظاہر اسلئے کرتے تھے تاکہ امیروں کو وہ راہ و حکم سکھائیں تاکہ وہ خلعت کا دینا سیکھ لیں و ناموں کا لکھنا سیکھ لیں تاکہ امیر دیکو وہ ایک جان اور دیں تاکہ درخت خلافت میں پھل لگیں گر تو لے منکر اس جملکی میری انکی دیکھے بڑا خیال پوشیدہ ظاہر ہو یہ گمان بد خراب انکی نسبت کر اور ہوش کہ اللہ خوب جانتا ہے بھلائی کو یعنی لے منکر وہ بظاہر خلافت و حکومت دنیا کی کرتے تھے واسطے ہدایت خلق کے نہ واسطے زاید نفسانی کے مثل دنیا دار و غافل کے چنانچہ اسکی مثال میں قصہ فتح مکہ آگے مولانا بیان فرماتے ہیں فافہم ۱۲ ف۲ فتح مکہ الخ ۲ شعر جناب رسول مقبول صلی اللہ علیہ وسلم نے فتح مکہ میں جو سعی کی حب دنیا سے وہ متہم کب ہوئے یعنی وہ سعی از راہ حب دنیا کے کب متہم تھی جسنے ساتوں آسمان کے گنجوں سے چشم دل کو شب معراج میں پھیر لیا جنکے دیکھنے کو حوروں و اروا حوں سے میدان ساتوں آسمان کے بھر گئے اور قدسی انکی راہ میں سر رکھتے تھے اور مثل یوسف علیہ السلام کے چاہ میں گرتے تھے اور آراستہ انکے لیے خود ہوتے تھے مگر انکو بجز یار کے پروا نہ تھی اسقدر ان میں جلال حق بھرا تھا کہ آل حق نے انمیں راہ نہ پائی الخ آل یہاں مراد اولیا سے ہے چنانچہ آگے شعر اسکی تفصیل کا ہے ترجمہ نہیں سماتا ہے در میان ہمارے نبی مرسل و نہ فرشتہ در روح کو یہی ہے جان لو بوجہ حدیث الی مع اللہ وقت لا یسعنی فیہ ملک و لا نبی مرسل یعنی کہ ساتھ اپنے رب کے ایک وقت ہے کہ نہیں سکتا ہے در میان اسوقت کوئی فرشتہ مقرب و نہ کوئی پیغمبر مرسل جناب رسول مقبول صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم نے فرمایا کہ میں مازاغ البصر ہوں زاغ نہیں ہوں مست حق ہوں مست باغ نہیں ہوں یعنی نہیں ہوں خواہش کی بصیرت نے سوائے حق کی جانب کچھ میل نہیں کیا مردار کی کب خواہش ہو کیونکہ زاغ کو مردار کی خواہش ہوتی ہے باقی حال آگے ہوگی فہم ۱۲ ف۳ حقیقت دنیا مردار ہے اور جا ہنے والے اسکے کتے ہیں ۱۲

چونکہ مخزن نہاد افلاک و عقول — چوں خسے آمد بپیش رسول — جو خزانے آسمان و عقل کے — مثل خس تھے ہیچ کے سامنے

پس چہ باشد مکہ و شام و عراق — کہ نماید او بنزد اشتیاق — پس ہی کیا مکہ و شام و عراق — کہ وہ کرتے جنگ و رکھتے اشتیاق

واں گمان بردے ضمیر بد کند — کو قیاس از جہل و حرص خود کند — وہ گماں جو تیرہ دل پر رکھے — وہ قیاس اپنی جہالت سے کرے

زاں گمان آں شیشہ کبود و زرد را — بشکن آں شیشہ کبود و زرد را — زرد عینک جو رکھے آنکھوں پہ تو — زرد دیکھے شمس کے انوار کو

گرد فارس گرد سر فراشتہ — گرد را تو مرد حق پنداشتہ — گرد اک سوار کی جو گرد اٹھی — گرد کو تو مرد حق جانے اخی

گرد دید ابلیس و گفت ایں مرغ طین — چوں فزاید بر من آتش جبیں — گرد دیکھ آدم کو شیطاں نے کہا — کب مجھ ناری پہ غالب ہو یہ

تا تو می بینی عزیزاں را بشر — دانکہ میراث ابلیس ست آں نظر — جو تو جانے ہی عزیزوں کو بشر — جان ہی میراث شیطاں وہ نظر

گر نہ فرزند ابلیسی اے عنید — پس بتو میراث آں سگ چوں رسید — گر نہیں تو بچہ ابلیس ہے — پہونچی کیوں میراث کتے کی تجھے

من نیم سگ شیر حقم حق پرست — شیر حق آنست کز صورت برست — سگ نہیں میں شیر حق ہوں خدا کا شیر مست — شیرہ ہی جو نہو صورت پرست

شیر دنیا جوید استکبار و برگ — شیر مولیٰ جوید آزادی و مرگ — شیر دنیا ڈھونڈھتا ہی صید و برگ — شیر حق ڈھونڈھے ہی آزادی و مرگ

چونکہ اندر مرگ بیند صد وجود — ہمچو پروانہ بسوزاند وجود — دیکھے اندر مرگ جو سو وجود — مثل پروانہ جلادے وہ وجود

شد ہوائے مرگ طوق صادقاں — کہ جہودان را بداد امتحاں — ہوئی ہوائے مرگ طوق صادقاں — کہ جہودوں کا تھا اسمان امتحاں

در نبی فرمود کاے قوم یہود — صادقاں را مرگ شد نفع و سجود — حق نے فرمایا کہ اے قوم یہود — صادقوں کو موت میں ہی نفع و سجود

ہمچناں کہ آرزوئے سود ہست — آرزوئے مرگ دراں بہ بست — جسطرح سے سود کی ہی آرزو — موت کی بہتر ہی اس سے آرزو

اے جہوداں بہر ناموس کساں — بگذرانیدید ایں تمنا بر زباں — اے جہودو شرم انساں کے لیے — چھوڑ دی تم نے تمنا جو کہ ہے

یک جہودی ایں قدر ہرگز نداشت — چوں محمد ایں علم را بر فراشت — اک جہودی کو بھی نے طاقت رہی — مصطفےٰ نے جبکہ آیہ پڑھی

---

۵۱ جو خزانے الخ ۵ شعر جو خزانے آسمان اور عقل کے نبی کے روبرو مثل خس و خاشاک کے تھے پس مکہ و شام و عراق کیا چیز ہے کہ وہ جنگ کرتے اور اشتیاق رکھتے وہ تیرہ دل اُن پر جو گمان کرتا ہے یعنی اپنی خواہشات کے بموجب قیاس اُن پر کرتا ہے آگے مولانا اس قیاس کے متعلق بیان فرماتے ہیں جو تو آنکھوں پر زرد عینک رکھے تو تو شمس کو زرد دیکھے زرد شیشہ عینک کا توڑ دے کہ تا پہچانے تو گرد کو و مرد کو یعنی شیشہ تعینات کا توڑ دے تاکہ تجھ کو حق ظاہر ہو یعنی تو گرد اور مرد کو پہچانے از بحر العلوم چنانچہ اس کی مثال مولانا آگے بیان فرماتے ہیں فافہم ۱۲ ۵۲ گرد اک الخ ۲ شعر جو گرد ایک سوار کے گرد اٹھی تو گرد کو تو مرد حق جانے گرد دیکھ کر آدم علیہ السلام کو شیطان نے کہا مجھ ناری پر یہ کب غالب ہوا جو تو عزیزان حق کو بشر جانتا ہے تو جان لے کہ وہ نظر میراث شیطان کی ہے اگر تو بچہ ابلیس نہیں ہے تو کیوں میراث کتے کی تجھ کو پہونچی آگے مقولہ حضرت علی کرم اللہ وجہہ کا ہے میں خدا کا شیر مست ہوں سگ نہیں شیرہ ہے جو صورت پرست نہیں ہے شیر دنیا کا ڈھونڈھتا ہے صید و برگ اور شیر حق کا آزادی و مردگی اگر مرگ میں دیکھے سو وجود دل پروانہ جلادے وہ اپنے وجود کو مولانا آگے مثال اس کی بیان فرماتے ہیں فافہم ۱۲ ۵۳ ہوئی ہوائے مرگ الخ ۵ شعر ۱۲ اے مرگ طوق ہوئی صادقوں کو کہ جہودوں کو اس دن امتحان تھا حق نے فرمایا کہ اے قوم یہود صادقوں کو مرگ سے سود و نفع ہے یعنی اشارہ طرف اس آیہ کے ہے فتمنوا الموت ان کنتم صادقین الخ یعنی اے یہود پس تمنا کرو تم موت کی اگر تم سچے ہو جس طرح سے سود کی آرزو ہے اس سے بڑھ کر موت کی آرزو ہے اے جہودو تم نے بسبب شرم انسانوں کے وہ تمنا چھوڑ دی کہ جو رکھتے تھے ایک یہودی بھی طاقت نہیں رکھتا جبکہ محمد صلی اللہ علیہ وسلم نے اس آیہ کو پڑھا آگے جواب یہودیوں کا ہے فافہم ۱۲۔

گفت اگر راند این ابر زبان | یک جہودی خود نماند در جہان | بولے گر اسکو زباں سے ہم کہیں | نے یہودی اندر عالم کے رہیں
پس یہوداں مال بردند و خراج | کہ مکن ما را تو رسوائے سراج | پس یہودوں نے دیا مال خراج | کہ نہ کر رسوا تو ہم کو اے سراج
جزیہ پذرفتند و بیوندر شاد | ہمچناں واللہ اعلم بالرشاد | دینا جزیہ کر لیا ہو لا جواب | ویسی ہی واللہ اعلم بالصواب
این سخن را نیست پایانی پدید | دست با من دہ چو نیمت دست دید | انتہا رکھتی نہیں یہ بات تو | ہاتھ دے مجکو جو دیکھا یار کو
اندر آور گلستاں از مزبلہ | بے تو قفے و دور نہ قدم | اے نجاست سے گلستاں میں تو آ | بے تامل رکھ تو اب جلدی قدم
ہم نبردش گفت از بہر خدا | شرح کن این او بپذیرم بلا | پہلوان بولا خدا کے واسطے | شرح کر سونپوں ابھی خود کو تجھے

گفتن امیر المومنین علی کرم اللہ وجہہ با قرین خود کہ سبب ناکشتن تو این دو مسلمان شد او بدست حضرت ؓ

فرمانا امیر المومنین علی کرم اللہ وجہہ کا پہلوان سے کہ تیرے نہ مارنیکا یہ تھا اور مسلمان ہونا اسکا اُن کے ہاتھ پر

گفت امیر المومنین با آں جواں | کہ بہنگام نبرد اے پہلواں | پس کیا حضرت علیؓ نے یہاں | کہ بوقت جنگ تو اے پہلواں
چوں خیو انداختی بر روے من | نفس جنبید و بتہ شد خوے من | جو کہ میرے منہ پہ تھوکا تو نے تھا | نفس کو میرے غضب پیدا ہوا
نیم بہر حق شد و نیمے ہوا | شرکت اندر کار حق نبود روا | نصف اللہ اور ہوا نصف ہوا | کار حق میں کب ہوئی شرکت روا
تو نگاریدہ کف مو لیستی | آن حقے کردہ من نیستی | تو خدا کے ہاتھ کا پتلا بنا | ملک حق ہے اور نہیں میرا بنا
نقش حق را تو بامر حق مشکن | بر زجاجہ دست سنگ و دست زن | نقش حق کو حکم حق سے توڑ تو | مار سنگ و شیشہ یار کو

سلہ اے الخ، شعر جہودوں نے کہا کہ اگر ہم اسکو زبان سے کہیں ایک یہودی عالم میں نہیں رہے پس یہودیوں نے مال وخراج دیا کہ ہم کو رسوا نہ کر اے شمع خدا جزیہ دینا قبول کیا لاجواب ہو کر ایسی ہی واللہ اعلم بالصواب یعنی جو کہ جہودوں نے اپنے چھپانے کے لیے حضرت کی خدمت میں اخلاص ظاہر کیا تھا اس آیۃ کے سنتے ہی عاجز ہوئے اور موت اختیار نہ کی اور موت اختیار کرنا علامت محبت الٰہی ہے یہ بات انتہا نہیں رکھتی ہے تو ہاتھ مجھ کو دے اکر یار کو دیکھنا ہے یعنی ہیبت کر اس نجاست سے گلستان میں تو آ جو کہ شعلہ تجکو ظلمت میں دکھائی دیا ہے یعنی تجلی تجھ کو ظلمت دنیا میں اگر ہوئی ہے بے تامل تو جلد قدم رکھ قعر چاہ سے طرف جنت کے پہلوان نے عرض کی کہ خدا کے واسطے تم شرح کرو میں ابھی اپنے کو تمہیں سونپتا ہوا، چنانچہ آگے مولانا حضرت علی کرم اللہ وجہہ کا بیان ارشاد فرماتے ہیں فافہم

سلہ پس کیا الخ شعر پس حضرت علی کرم اللہ وجہہ نے بیان فرمایا کہ وقت جنگ تو نے اے پہلوان جو میرے بحر ریش تھوکا تو میرے نفس کو غضب پیدا ہوا نصف اللہ اور نصف ہوا ہوا پس حق تعالے کے کام میں کب شرکت روا ہوئی تو پتلا خدا کے ہاتھ کا بنا ہے ملک حق ہے میرا بنا نقش حق کو حکم حق سے توڑ اور سنگ یا شیشہ یار کو یعنی یہ جہان ملک خدا ہے پس خدا کے حکم سے اس جگہ کام کرنا چاہیے اپنی خواہش سے کام کیا تو گویا عدول حکمی کی وہ مجرم اور گنہگار ہے اسواسطے دوستان حق جو کام کرتے ہیں خدا کے حکم سے کرتے ہیں درجات پاتے ہیں باقی حال اس کا آگے ہے فافہم ۱۲

گبر بیں بشنید و نورے شد پدید — در دل او تا کہ زنارش برید — لے کے پیدا نور کافر کے ہوا — دل میں جو زنار اُسکے تھا کٹا
گفت من تخم جفا می کاشتم — من ترا نوعے دگر پنداشتم — بولا میں بوتا تھا بس تخم جفا — اور ہی کچھ میں تمھیں تھا جانتا
تو ترا ذوے احد خو بودہ — بل زبانہ ہر ترازو بودہ — تو ترا ذوے احد کی خو رکھے — ہر ترازو کا تو بل شاہین ہے
تو بتبار و اصل خویشم بودہ — تو فروغ شمع کیشم بودہ — میرا اصل خاندان ہے تو ولی — شمع مذہب کی تو میری روشنی
من غلام آں چراغ شمع خو — کہ چراغت روشنی پذیرفت زو — اُس چراغ شمع خو کا ہوں غلام — کہ ترا روشن چراغ اُس سے مدام
من غلام موج آں دریائے نور — کہ چنیں گوہر برآرد در ظہور — میں غلام اُس موج دریا نور کا — جس نے ظاہر ایسے گوہر کو کیا
عرضہ کن بر من شہادت تا کہ من — من ترا دیدم سرافراز از من — مجکو تو کلمہ شہادت کا بتا — کہ تجھے دیکھا ہے میں نے باوفا
قرب پنجہ کس ز قوم دخویش او — عارفانہ سوے دیں کردند رو — قوم کے اُسکے بچاس انسان سے — عارفانہ پائی دولت دین سے
او بہ تیغ حلم چندیں خلق را — واخرید از تیغ چندیں حلق را — اُس نے تیغ حلم سے بس خلق کو — تھا بچایا تیغ سے بس حلق کو
تیغ حلم از تیغ آہن تیز تر — بل ز صد لشکر ظفر انگیز تر — تیغ حلم اُس تیغ آہن سے ہے تیز — بلکہ سو لشکر سے زیادہ فتح خیز

خاتمہ قول دفتر اول مثنوی

خاتمہ قول دفتر اول مثنوی

اے دریغا لقمۂ دو خوردہ شد — جوششش فکرت ازاں افسردہ شد — حیف لے میں نے کھائیں کیوں دو غذا — فکر کا جوش اُس سے پژمردہ ہوا
گندمے خورشید آدم را کسوف — چوں ذنب شعشاع بدرے را خسوف — ایک گندم شمس آدم لے گہن — بدر پر جیسے ذنب ہووے گہن
اینت لطف دل کہ از یک مشت گل — ماہ او چوں میشود پر دیں گسل — لطف دل تیرا کہ مٹھی خاک سے — ماہ اُس کا کیسلیے بے نور ہے

لے سن کے پیدا الخ۔ اشعر یہ بات سن کے کافر کے دل میں نور پیدا ہوا اور جو زنار کہ دل میں تھا کٹا بس کہنے لگا اور تمھیں کچھ اور ہی جانا تھا خاطر تا ترا ذوے احد کے نوکی بلکہ ہر ترازو کا شاہین ہے تو میرا اصل خاندان اور ولی ہے شمع مذہب کی تو روشنی ہے میں غلام اس چراغ کا ہوں کہ جو شمع طوسے کہ جس سے تیرا چراغ روشن ہے اس سے مدام یعنی چراغ حضرت رسول مقبول صلی اللہ علیہ وسلم و شمع ذات حق سے مراد ہے میں غلام اس موج دریائے نور کا ہوں جس نے ایسے گوہر کو ظاہر کیا یعنی دریائے نور ذات حق اور موج رسول مقبول صلی اللہ علیہ وسلم اور گوہر علی کرم اللہ وجہہ ہیں پس مجھ کو تم کلمہ شہادت تلقین کرو کہ تمھیں جس نے باوفا دیکھا اُس کی قوم کے پچاس آدمیوں نے مثل عارفوں کے دولت دین پائی اس نے تیغ حلم سے بہت سی خلق کو بچایا یعنی تیغ سے خلق کو تیغ حلم کی تیغ آہن سے تیز ہے بلکہ سو لشکر سے زیادہ فتح خیز ہے جسکی وجہ سے اس پہلوان کو مع پچاس کس اُسکی قوم کے کفر سے پاک کر کے دار الملک اسلام میں لائے اور اگر اُس کے تھوکنے سے ہلاک کرتے تو فقط وہ ایک کس نا جاتا اس سبب سے تیغ حلم بہتر ہے تیغ آہن سے پس نبی اللہ و ولی اللہ نے حلم کو اختیار کیا ہے آگے باعث ختم دفتر اول کا بیان ہے فافہم ۱۲ ۵۲ حیف الخ ۲ شعر افسوس میں نے یہ دو غذا میں کھائیں کہ فکر کا جوش اُس سے پژمردہ ہو گیا یعنی غذا اشغال دنیا و غذا معنی کو جو باہم لکھا یا اس واسطے جوش فکر کم ہو گیا یہ کہ وہ غذا کھانے سے ہضم کا حل نہیں ہوتا ہے اسواسطے حضرت رسول مقبول صلعم نے ہمیشہ ایک غذا کھانی یعنی کام کرنا چاہیے چنانچہ اسکی مثال مولانا آگے ارشاد فرماتے ہیں کہ ایک گندم شمس آدم پر گہن لایا ہے جیسے ذنب بدر پر گہن لاتا ہے یعنی ستارۂ ذنب اُس نقطہ کو کہتے ہیں کہ دونوں دائرہ فلک تقاطع کرنے سے پیدا ہوا ہے اور جہاں وہ ماہ جب وہاں آتے ہیں گہن ہو جاتا ہے اُسی طرح غذائے اشغال جسمانی مانع راہ سلوک معنی کی ہو جاتی ہے خود اعتراض کرتے ہیں کہ تیرا عجب لطف دل ہے کہ ایک مٹھی خاک سے ماہ دل کا کس لیے بے نور ہے آگے جواب اس کا ہے فافہم ۱۲۔

نان چو معنی بود خورش سو بود | چونکہ صورت گشت انگیزد جحود | روٹی جو معنی تھی کھانا نفع تھا | جونہی صورت تو یہ جھگڑا اٹھا
ہیچو خار سبز کاشتری خورد | زاں خورش صد نفع لذت می برد | جیسے کانٹے سبز کھاتا اونٹ ہے | اُس خورش سے ہوتی لذت ہے اُسے
چونکہ آں سبزش رفت خشک گشت | چوں ہماں اشتر بدشت سبز نگشت | خشک وہ جب ہو نہیں سبزی رہے | پھر جو کھائے اونٹ جنگل میں اُسے
می رساند کام و بخشش ہائے ریغ | کاں چنان رو مربی گشت تیغ | پھاڑے اُسکے تالو اور جبڑے کو | جیسے گل و قندیل کر تیغ ہو
نان چو معنی بود بود آں خار سبز | چونکہ صورت شد کنوں خشکست و گبز | روٹی جو معنی تھی وہ تھی سبز خار | جونہی صورت ہے خشک اے خار دار
تو بداں عادت کہ او را پیش ازیں | خوردہ بودی اے جوداں نیکبیں | اُس سے پہلے اے وجود نیکبیں | تو نے عادت پر کہ کھایا تھا اُسے
بر ہماں بو میخوری ایں خشک را | بعد زاں کامیخت معنی با تری | بعد اُسکے کہ ملا معنی سے وہ | کھایا اُس امید پر اُس خشک کو
گشت خاک آلود و خشک و گوشت کن | زاں گیاہ اکنوں پرہیز اے شتر | خشک و خاک آلودگی جبکہ رکھے | اے شتر پرہیز کر اُس گھاس سے
سخت خاک آلود دمی آید سخن | آب تیرہ شد سر چہ بند کن | سخت خاک آلودہ آتا ہے کلام | پانی گندلا ہے نہ کر چہ کو تمام
تا خدایش باز صاف و خوش کند | آنکہ تیرہ کرد ہم صافش کند | اُسکو پھر صاف و خوش کر دے خدا | جس نے گندلا کر دیا کر دے صفا
صبر کن صبر آرزو رانے شتاب | صبر کن اللہ اعلم بالصواب | صبر سے امید پائے نے شتاب | صبر کر واللہ اعلم بالصواب

تتمہ مترجم

اب قلم کو روک تو اے یوسفی | محویت کو پہونچا عشق معنوی | راہبر تیرے نے اب وقفہ کیا | روک گھوڑے کی تو باگ اپنی ذرا
تاکہ تیری بھی کسل اب دور ہو | دفتر دوم میں تا پر زور ہو | کب زمانہ دیتا فرصت ہی سدا | بس غنیمت جان مانگ اُسکی دعا
تا تجھے توفیق ایسی دے خدا | کہ تمام آخر ہو دفتر دوسرا | ختم کر اُسکو تو بانام رسول | تاکہ خاص عام کے ہووے قبول

۵۱ روٹی جو الخ ۱۲ شعر روٹی جبکہ معنی تھی اُس کے کھانے سے نفع ہوتا تھا جبکہ صورت بنی تو یہ جھگڑا اُٹھا اسکی مثال ایسی ہے جیسے اونٹ خار سبز کھاتا ہے اور اس خورش سے خوش ہوتا ہے جبکہ وہ خار خشک ہوا اور سبزی نہ رہی اور پھر اونٹ سے جنگل میں کھائے اُس کے تالو اور جبڑے کو پھاڑے جیسے گل و قندیل کر تیغ ہو جاتا ہے اسی طرح روٹی جب معنی تھی خار سبز تھی جبکہ صورت بنی ایک خار خشک ہوئی تو نے اس عادت پر کہ اس کو کھایا تھا اس سے پہلے اب اُس امید پر جو اس خشک کو کھایا اس کے بعد کہ وہ معنی سے ملا یعنی نقصان پذیر ہوا جبکہ خشکی و خاک آلودگی رکھے اے شتر پرہیز کر اُس گھاس سے سخت اور خاک آلودہ اب کلام نکلتا ہے پانی گندلا ہے چاہ کو بند کر کہ اُس کو خدا پھر صاف و خوش کر دے جس نے گندلا کر دیا ہے وہ صاف کرے گا صبر سے تو امید پائی ہے نہ شتابی سے پس صبر کر واللہ جانتا ہے اس کی خوبی یعنی اشغال جسمانی سے جو غذا کہ معنی تھی صورت پذیر ہوئی اور آب طبع گندلا ہو گیا چند روز رکنا چاہیے یعنی زیادہ راز بیان کرنے سے طبع مکدر ہو گئی بند کرنا چاہیے کہ رکنے سے پھر صفا پذیر ہو پس دفتر اول تمام ہوا واللہ اعلم بالصواب ۱۲۔

مثنوی اور اس کی متعدد اجواب شرحیں

لطائف مثنوی فارسی

یہ بھی مثنوی کی شرح ہے جو شاہ عبداللطیف صاحب رحمۃ اللہ علیہ نے لکھی ہے اور اس میں بھی مثنوی کے اسرار اور معارف پر زبردست توجہ کی گئی ہے جو پڑھنے والوں کے لئے نہایت مفید ہیں قیمت ۱۲

گلستان معرفت اردو

یہ شرح چھ دفتر کی چھ دفتروں میں علیحدہ کردی گئی ہے دوسری شرحوں میں جو کمی اور سقم تھے ان پر بھی اکثر جگہ نکتہ چینی کی گئی ہے اردو نہایت سلیس ہے مطالب اور معانی نہایت صحیح اور مطلب میں دوسرے شارحین کیطرح ہر شعر کو تصوف کا جامہ پہنانے کی کوشش نہیں کی ہے۔ قیمت مجموعی ۱۲ ہر دفتر علیحدہ بھی فروخت ہوتا ہے

مکاشفات مثنوی فارسی

مثنوی کی مختصر جامع مانع شرح ہے اور ضروری اشعار پر گہری نظر ڈالکر اُن کو حل کیا گیا ہے۔ اس لحاظ سے یہ اپنے رنگ کی نہایت ہی بہترین شرح ہے۔

از ملا محمد رمضا

قیمت صرف ۸ر

شجرۂ معرف اردو

مصنف نے مثنوی کی مشہور مشہور حکایات لیکر انھیں کو اردو نظم کا جامہ پہنایا ہے اور لطف یہ کہ اس دلچسپی کو جو مثنوی کی حکایات میں ہے قائم رکھا ہے عام فہم ہے۔

قیمت بعہ

شرح مثنوی کابل فارسی

یہ شرح دو جلدوں میں ہے جو مولوی ولی محمد اکبر آبادی مرحوم نے نہایت صاف سلیس فارسی زبان میں لکھی ہے دوسری شرحوں میں جو کمی تھی۔ اُن کی وضاحت کردی گئی ہے یہ مع متن ہے قیمت مجموعی۔ للعہ

جواہر الاسرار فارسی

یہ مولانا حسین ابن حسن سبزواری کی لکھی ہوئی شرح ہے جس میں شرح کرتے ہوئے تصوف کے سیکڑوں پیچیدہ مسائل کو حل کردیا گیا ہے یہ ایک مبسوط شرح ہے مگر افسوس کہ صرف تین دفتروں کی شرح ملسکی۔

قیمت بعہ

شرح تعرف فارسی

یہ کتاب نہایت صحیح نہایت جامع اور علم تصوف کے نہایت نازک اور دقیق مسئلوں کا بیمثل خزانہ ہے اور تصوف کے متعلق تو شاید کوئی ایسی بات نہوگی جو اسمیں چھوڑ دی گئی ہو۔ قیمت للعہ

لطائف اللغات

مثنوی میں جو لغات آئے اُن میں سے بہت سے ایسے بھی ہیں جو عام فہم نہیں ہیں لہذا غیر مشہور لغات کے معنی اور بعض دشوار اشعار کا مفہوم بھی بیان کیا گیا ہے۔ اور یہ نہایت نایاب کتاب ہے۔

قیمت - ۱۱ر

پتہ:- منیجر نول کشور پریس صیغہ بکڈپو۔ لکھنؤ